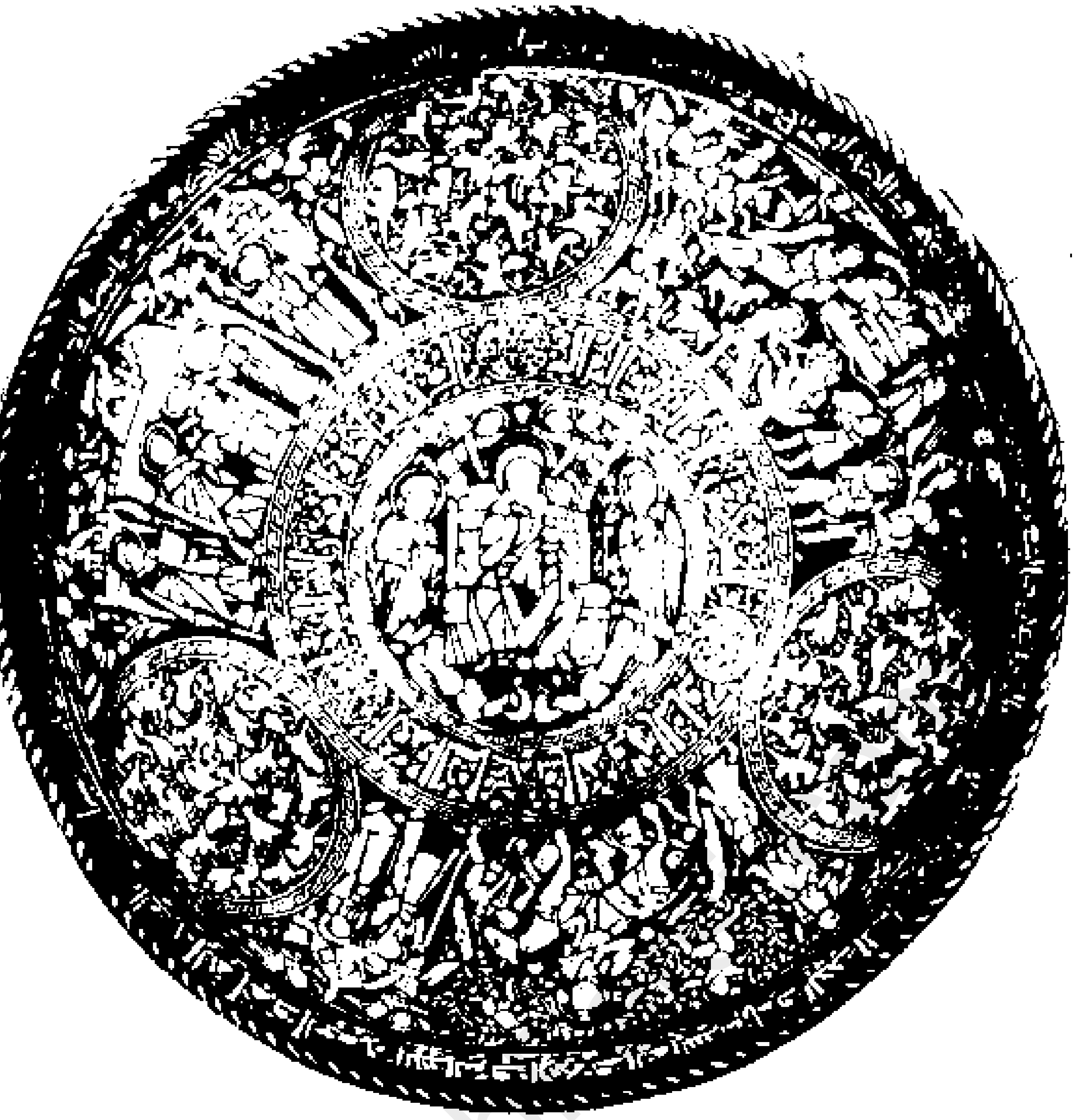


تاریخ مردم ایران

از پایان ساسانیان تا پایان آل بویه

تألیف

دکتر عبدالحسین زرین‌کوب



تاریخ مردم ایران

از پایان ساسانیان تا پایان آل بویه

تألیف

دکتر عبدالحسین زرین کوب

بسم الله الرحمن الرحیم

تاریخ مردم ایران (۲)

کشمکش با قدرتها

تالیف

دکتر عبدالحسین زرین کوب

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۷۷

تاریخ مردم ایران (جلد دوم)
تألیف : دکتر عبدالحسین زرین‌کوب
چاپ چهارم : ۱۳۷۳
چاپ پنجم : ۱۳۷۷
چاپ و صحافی : چاپخانهٔ سپهر ، تهران
تیراژ : ۲۰۰۰ نسخه

ISBN: 964 -00-0469-3 (Vol.2)
ISBN: 964 -00-0065-5 (2 Vol.Set)

شابک ۳-۰۴۶۹-۰۰-۹۶۴ (جلد دوم)
شابک ۵-۰۰۶۵-۰۰-۹۶۴ (دوره ۲ جلدی)

مؤسسه انتشارات امیرکبیر تهران، خیابان بهارستان پلاک ۴۸۹

یادداشت

این کتاب در دنبال ایران قبل از اسلام تاریخ مردم ایران را تا آستانهٔ عصر سلجوقیان جستجو می‌کند و درواقع تاریخ ایران در قرون نخستین اسلامی را استمرار گذشتهٔ باستانی آن نشان می‌دهد.

در آنچه به‌تاریخ دستگاه خلافت درطی این قرون مربوط است و در تاریخ ایران بعد از اسلام، اثر دیگر این نویسنده به‌بعضی حوادث آن اشارت رفته است اینجا به‌رعایت ایجاز، از تفصیل خودداری‌شده است چراکه آن تفصیلها به‌تاریخ مردم ایران اختصاص ندارد، مربوط به‌تاریخ اسلام است.

با وجود دقتی که به‌قدر ممکن در تصحیح نمونه‌ها انجام شد تعدادی غلطهای چاپی باقی است که با معذرت از خوانندهٔ گرامی پاره‌یی از آنها درینجا بدانگونه که باید خوانده شود یاد می‌شود و امیدست که اگر غلطهای دیگر هست خواننده خود به‌اصلاح آرد: صفحه ۱۳/سطر ۳: رودآسوی، ۱۳/۱٤: معارض، ۵/۱۵: کرده بود، ۵/۲۳: فرار، ۵/۲۹: با سکنهٔ، ۲۶/۳۲: نکته بود که، ۱۹/٤۰: نبال، ۶/۵۷: ثیاذوق، ۲۸/۶۰: A Midsumer Night's Dream، ۱۶/۱۱۸: سختگیر، ۱۷/۱۱۸: سختگیری، ۲۷/۱۱۸: عیاران، ۱۵/۱۳٤: عاسل، ۳/۱۶٤: درواقع، ۲۸/۳۶٤: رسید [۷۰] که، ۳/٤۶۰: کورانکیج، ۱۲/٤۶٤: داشت و گویند، ۳/٤۶۵: نمی‌شد [۱۰۶] و، ۲۱/٤۸۲: دارالشفا، ۱/۵۱۳: اصفهان، ۱۲/۵۱۵: عرضه می‌کردند، ۳۲/۵۲۶: Abbasid، ۲٤/۵۳۸: una، ۲۱/۵٤۶: Abu Saïd، ٤/۵۵۱: بکل طریق، ۲۶/۵۵٤: فهو احمق، ۳٤/۵۶٤: سپهداروی، ۱۸/۵۶۵: مرثد، ۳۲/۵۶۸: ان‌العجیل، ۲۹/۵۷۱: به‌حجرهٔ خاص، ۲۷/۵۷۲: طریق‌المفازه، ۱۳/۵۷۸: Philologika، ۲۳/۵۸۶: دال علی‌بعثه.

در ارجاع به‌مآخذ و نقل یادداشت‌ها درین کتاب به‌ذکر گزیده‌یی از مراجع اکتفا شده است. نقد و تفصیل بیشتر در باب اکثر مراجع را باید در تاریخ ایران

بعد از اسلام و احیاناً در تاریخ دد قرازو، جست.

در یادداشت‌ها گه‌گاه ایضاحات و ارجاعات متضمن اطلاعاتی است که در فهم مطالب متن ضرورت قطعی ندارد. ذکر آن موارد که تعداد بسیار معدودی هم بیش نیست از آن‌روست که آنچه‌را احیاناً در برخی نوشته‌های دیگر مجالی برای روشنگری در باب آنها به‌دست‌نیامده است روشن کند و به‌هرحال از آن بابت امیدست نویسنده مورد اعتراضی نباشد.

در تهیهٔ اسباب کار و تصحیح نمونه‌ها و تنظیم فهرست‌ها درین کتاب به‌لطف و حوصلهٔ عزیزان بسیار مدیونم که از جمله لطف خانم فاطمه زندی، حسنعلی چیت‌ساز، و دکتر مهدی ساحوزی درخور تقدیر و سپاس فراوان است.

مشهد، اردیبهشت ۱۳۶۷

فهرست مندرجات

۵
در کرانه‌های خزر

۶
از اصفهان تا بغداد

یادداشت‌ها

فهرست‌ها

۱

افقهای تازه

سقوط دولت دیرینه سال ساسانی که اردشیر بابکان آن را بنیاد نهاد و مرگ یزدگرد شهریار به‌پایانش آورد، در جریان استمرار حیات مردم ایران موجب وقفه یی نشد. به‌دنبال شکست قادسیه و نهاوند[۱] وقتی خشم و وحشت ناشی از هیجان عام مردم که برای آنها ورود یک سپاه فاتح در حکم اهانتی به‌غیرت و حیثیت همگان تلقی می‌شد فروکش کرد آیین فاتحان با آنکه به‌همراه سپاه مهاجم به کشور وارد می‌گشت برای بسیاری مردم تدریجاً خوشایند و آسان‌پذیر شد و حتی در نزد برخی طبقات نیز همچون مژدهٔ رهایی به‌نظر آمد: رهایی از غلبهٔ اهریمنی نجبا و اهل بیوتات که از عهد هرمزد خسرو رقابتهای قدرت‌جویانهٔ آنها سراسر ایرانشهر را از تیسفون تا خراسان و از آذربادگان تا سیستان به‌دست هرج‌ومرج و ستیز و آشوب سپرده بود و پادشاهان را هم مثل شهروندان و روستائیان دستخوش نابکاریها و بازیچهٔ بلسگالیهای خویش کرده بود، رهایی از قدرت خشونت‌آمیز «ملکان‌ملکا» که از روزگار «دش‌خوتائیه» [۲] اسکندر و پیش از آن هرگونه فکر روشنی را از افق فرهنگ عام رانده بود و آنگونه که عربی هوشمند از اردوی سعدبن ابی‌وقاص در درگاه رستم سردار یزدگرد گفته بود برخی انسانها را در برابر برخی دیگر به بندگی و نیایش وادار کرده بود[۳]، رهایی از سلطهٔ فریب‌آمیز و جابرانهٔ مغان و آتوریانان که آذر «مقدس خواندهٔ» آتشگاه آنها از عهد خسرو کواتان باز، همه چیز را از شهر تا روستا در کام سیری‌ناپذیر خویش اوباره بود و جز خشم و آز و فریب و دروج چیزی برای مردم باقی نگذاشته بود.

فاتحان که در آغاز ورود همه‌جا با ناخرسندی بومیان مواجه شدند، همه جا مثل تیسفون بانگ‌دئوان آمدند ناخرسندی عام را از ورود آنها اعلام می‌کرد، و همه‌جا دیدار آنها برای مردم مثل آنچه در سیستان گفته شد همچون پدید آمدن آهرمن در روشنی روز تلقی می‌شد و مثل آنچه در برخورد با مردم قم روی داد با قهر و نفرت روبرو بود [٤] هدیه‌شان مساوات قرآنی و شعارشان الزام رهایی خلق از اوهام شرک و خلاصی از بندگی نسبت به جباران بود و این هدیه و شعار تازه و آرمانی برای بیشترینه مردم ایران بیشتر از آن کنجکاوی انگیز و حتی بیشتر از آن دلپسند و خوش‌آیند بودکه تدریجاً به‌جاذبهٔ آن تسلیم نشوند و به خاطر دفاع از آنچه سقوط آن در آن احوال اجتناب‌ناپذیر بود در برابر آن به‌مقاومت برخیزند.

آیین اسلام که پیام دعوتش را فاتحان با خود می‌آوردند به‌امتیازات دیرینهٔ نجبا و موبدان که طی قرنها بیشترینهٔ مردم ایران را در نوعی بندگی محنت‌بار نگهداشته بود خاتمه می‌داد، دیوارهای عظیم طبقاتی راکه بین واستریوشان‌محروم با واسپوهران و موبدان و آزاتان فاصله‌یی عبورناپذیر به‌وجود آورده بود فرو می‌ریخت [٥] و پیداست که مقاومت در مقابل آن فقط تا وقتی دوام می‌داشت که عادت به‌تقالید کهنه، عام خلق را از درک محتوای این پیام پر معنی مانع می‌آمد و یا غرور قومی همکاری و برادری باکسانی را که ورودشان با غارت و خشونت ناشی از طبع بدوی‌شان همراه بود و اخلاق اسلامی هنوز در بسیاری از خود آنها رسوخ نکرده بود[٦] در نزد ایشان تحمل‌ناپذیر می‌ساخت.

اما سیل موج انسانی که در دنبال فتح مداین و جنگ نهاوند در تمام ایرانشهر به‌اندک مدت شهرها و جاده‌ها را در همه جا ازین فاتحان پر ساخت تدریجاً بر حس بیگانه دشمنی[1] غالب آمد و واقع‌نگری ناشی از شعور تجربی، چشم «طبقات در طی قرنها محروم مانده» را به افق تازه‌یی که برروی آنها گشوده می‌شد باز کرد.

افق تازه، طلوع دنیایی را اعلام می‌کرد که به‌حکم قرآن کریم می‌بایست در آن دیگر هرگز بعضی مردم بعضی دیگر را به‌بندگی نگیرند، و موبدان و واسپوهران هرچه را به‌مینوگ و گیتیگ تعلق دارد بین خود چنان تقسیم ننمایندکه واستریوشان وکشاورزان و شبانکارگان ملک از همه چیز محروم بمانند. فرار بسیاری

1. Xenophobie

ازین واسپوهران و موبدان و آزاتان که همراه موکب یزدگرد شهریار یا به‌دنبال آن، با عجله از غرب به‌شرق و از ولایات پارس و ماد و فهله به‌خراسان و طبرستان و آنسوی روی آموی می‌گریختند و از ثروت و مکنت غارت‌کرده و «طی سالیان دراز اندوختهٔ» خود آنچه را قابل حمل بود با جان «ناقابل» خویش نجات می‌دادند و رعایای خود را در مقابل دشمن رها می‌کردند نیز نشانهٔ طلوع دنیایی بود که دیگر به‌نوبت آنها در «پنج‌روزهٔ» زندگی پرتجمل و اشرافی‌شان خاتمه می‌داد و دور تازه‌یی را برای مردم ایران آغاز می‌کرد.

در حقیقت فرجام کار یزدگرد که جزئیات آن در افسانه‌هایی آکنده از مبالغه‌ها و تناقض‌ها غرق ابهام هم گشت در آنچه به‌حدیث آسیابان و مرگ پادشاه در آسیاب مرو مربوط می‌شود به‌طور رمزی متضمن اعلام این نکته بود که ازین پس آنکه بر سرنوشت ملک از دست رفته حکم خواهد راند ملکان‌ملکای مغرور خودکامه عاری از عقل و تدبیر نخواهد بود. آسیابان خانه‌به‌دوش زیرک بینوایی خواهد بود که به‌کمک همگنان خویش سرزمین دیرینه‌روز «به‌دست سرنوشت رها شده» را که پادشاهان و واسپوهرانش آن را تسلیم قحطی و دروج و دشمن کردند از میان شعله‌های خشم و کین بیرون خواهد آورد و از میراث گذشته‌ها آنچه را در دنیای تازه قابل بقاست حفظ خواهد کرد و با شکیبایی و بردباری و خویش‌یاری نشان خواهد داد که آنچه کشور را نگه می‌دارد و تاریخ را دوام می‌بخشد کار کشاورز و پالیزبان و استربان و آسیابان و نگهبان و پیشه‌ور و دهقان و دبیر و مرد فرهنگ و هنرست و اسپوهر و وزرگ فرمدار و مرزبان و فاذوسپان و آتوربان وشهربان مادام که حیاتشان یکسره در بیکارگی و عشرت‌جویی می‌گذرد نقشی ناگزیر و جایگزین‌ناپذیر در تأمین حیات و تضمین بقای ملک نخواهند داشت.

بدینگونه ماجرای آسیابان مرو هم هرچه بود بیش از نبرد نهاوند و شکست قادسیه مانع از استمرار تاریخ و حیات مردم ایران نشد و غلبهٔ سواران نیزه‌گذار پهنهٔ بیابانهای بی‌فریاد که با یک «پیام از مینوگ رسیدهٔ آسمانی» افق‌های روشن و تازه‌یی بر زندگی‌هاشان گشود نیروی حیاتی آفریننده‌یی را که در وجود طبقهٔ نوخاستهٔ تازه به‌صحنه رسیدهٔ واستریوشان می‌شکفت و بازماندهٔ نیروی طبقهٔ آزاتان را هم در خود حل یا با خود متعادل و هم‌آهنگ می‌ساخت از بند رها کرد و برای حفظ و استمرار فرهنگ کهن و دیرپای پرمایه‌یی آمادگی تمام داد.

چنانکه در دنبال زدوخوردهایی که «جابه‌جایی» این نیروها آن‌را الزام می‌کرد و مخصوصاً به‌دنبال مرگ ناپیوسیده‌یی که در آسیاب خارج از شهر مرو در کنار رود مرغاب به‌سراغ یزدگرد شهریار آمد آب‌ها از آسیاب افتاد. شهرهای فلات که دیگر با یک سازمان منظم لشکری متمرکز سروکار نداشت یکایک ضمن قبول جزیه و خراجی مورد توافق با دست‌اندرکاران بنای دنیای تازه کنار آمد و دیه‌ها حتی آنجا که در دست مالکان گذشته خویش نماند همچنان دردست برزبگران محروم و بینوای سابق در مقابل پرداخت خراج نه‌چندان غیر منصفانه‌یی زندگی گذشته را در روشنی یک افق تازه ادامه داد.

درین دنیای تازه همه چیز در زمین و آسمان جابه‌جا شد اما همه چیز در پرتو نظمی دیگر، کـه صبغهٔ الهی و منشأ آسمانی داشت‌باز همچنان استوار پابرجا ماند: انگره مینو با نام تازه‌اش همچنان بار گناه تمام انسانها را به‌گردن گرفت و اوهرمزد با یک اسم دیگر خویش در اوج قله تنزیه و تقدیس فایقی که داشت از اتهام هرگونه عارض و منازعی در ملک و قدرت لایزالی خـود منزه مانـد. امشاسپند و سروش و دیو وفرشته نیز با نام‌های تازه آرزوها و نیازهای هـرگزینهٔ انسان‌ها را همچنان تا آستانه کام و یافت همراهی کرد. ماکان‌ملکای به سوی شرق گریخته نیز با نام جدید خویش از جانب غـرب سر برکرد و در دمشق و بغداد با نام تازه سرشت کهنهٔ دیرینهٔ خود را آشکارکرد و آزاتان و مرزبانان خود را هم عنوان تازه داد. اما باورهای تازه برای کسانی که تدریجاً آیین فاتحان را با میل و علاقه استقبال کردند امیدهای تازه و اندیشه‌های تازه آورد و آنان را نیز که بر کیش سابق پدران باقی ماندند با پرسش‌های تازه روبرو ساخت.

مع هذا آن‌کس که کیش خویش رها کرد و از آمده خویشتن را شادمان یافت، از گذشته نکرد دیگر یاد. آن‌کس هم که کیش خویش رها نکرد تا وقتی گزیت سر و خراج زمین [v] خود را می‌پرداخت فاتحان را چندان مایهٔ آزار نمی‌دید. اما آن‌کس که با اصرار در حفظ آیین پدران از ورود بیگانه و از آنچه نخوت و تعدی فاتحان می‌خواند ناخرسندی نشان می‌داد، از سلطهٔ این سواران نیزه‌گذار خود را در رنج می‌دید، با آنها به‌کین‌جویی برمی‌خاست و جان و خواستهٔ خود و کسانش را در راه ایـن ستیهندگـی خـویش بـه‌زیان می‌آورد. لیکن وی نیز آنچه آن را به‌عنوان نخوت و تعدی ناروا در نزد برخی ازین فاتحان محکوم می‌کرد،

خود و پدرانش یک دو نسل پیش در نبردهای خسروپرویز و تاخت‌وتازهای هیاطله در عهد پیروز و خسرو به‌صورتهای دیگر در نقش غالب یا مغلوب تجربه کرده بود و حتی نیم‌قرنی پیش ازین خود یا کسانش نظیر آن را در نواحی ارمنستان و سوریه و مصر و فلسطین نسبت به کسانی که مقهور دستگاه جنگی سپاه خسرو شده بودند اعمال کرده بودند.

با آنکه در کشاکش این حوادث تازه هم همه جا تلفات و خسارات بسیار برای شهر و ده و برای خویش و پیوند مردم ایران پیش آمد در پایان جنگها وقتی خشم و تعصب در نزد غالب و مغلوب جای خود را به همسازی و دمسازی انسانی داد گذشت زمان و سعی و جهد انسان دفع خسارات و جبران تلفات را ممکن کرد. مالکیت اشرافی و قدرت نامحدود ملکی واسپوهران و موبدان و اهل بیوتات به دنبال جنگهایی که به‌قتل یا فرار اکثر آنها انجامید تزلزل یافت اما دهقان مالک که فاقد قدرت و امتیاز نجبا و اهل بیوتات بود و در ناحیهٔ بالنسبه محدود ملکی خود باقی ماند تا آنگاه که خراج خود را همراه با حساب بدهی‌های ناحیه‌اش می‌پرداخت قدرتش در حوزهٔ ملکی خود متزلزل نشد و خودش به ترک دین پدران الزام نگردید. قدرت فایقی هم که در عهد یزدگرد شهریار باج‌وخراج و بیگاری و خدمات لشکری را به‌اهل شهر و روستا تحمیل می‌کرد هرچند با تبدیل عنوان پرطنطنهٔ ملکان‌ملکا به‌نام سادهٔ خلیفه قدرت‌نمایی گذشته را ترک نکرد باز خیلی بیشتر از گذشته قابل دسترس و مرجع تظلم بود.

در چنین حالی جز نزد آنها که غلبهٔ نابیوسیدهٔ سواران نیزه‌گذار تازی [۸] را برای غرور وتعصب خود تحمل‌ناپذیر می‌دیدند، مرگ یزدگرد و سقوط خاندان چهارصدسالهٔ بنی‌ساسان به‌اظهار تأسف و حسرت بسیار نمی‌ارزید چرا که در فردای آن روزهای سخت نیز آفتاب از جای هر روز خود طلوع کرد و زمین هم از سر جای دایمی خود تکان نخورد. کشت مرد برزیگر باز در هنگام خود سبز شد نهالش جوانه زد و بوستانش میوه داد. شبان کوهستان هم مثل سالهای گذشته همچنان رمهٔ اسب و گاو و گلهٔ بز و گوسفندش بچه آورد مرغ و ماکیانش تخم و جوجه داد و خودش هم مثل مرد برزیگر و مرد شهری خانهٔ محقر خویش را از دخترها و پسرهای نوزاد و شاد و خندانی که از روزهای گذشته هرگز جز در قصهٔ مادربزرگ چیزی نشنیدند پر کرد و در میان تمام دگرگونی‌ها ذوق حیات و علاقه به حفظ نوع

در سراسر ملک از دست‌رفتهٔ ساسانیان همچنان دوام یافت. هم صنعتگر و پیشه‌ور اهل بازار با زندگی تازه کنار آمد و هرگونه بود با آن انس گرفت و هم دبیر و کارگزار اهل دیوان در دستگاه جدید کار خود را دنبال کرد و نقشی را که در ترتیب و تنظیم دخل و خرج و تأمین عدل و امن دنیای ایرانشهر خویش داشت همچنان پیش برد.

عامل خلیفه هم در سراسر کشور هر جا بود اگر نمایندهٔ یک حجاج خونخوار از بنی‌ثقیف یا خویشاوند یک والی بی‌بندوبار وابسته به‌آل‌مروان یا آل‌سفیان نبود غالباً با آهستگی و آرامشی بیش از یک حاکم یا عامل عهد ساسانی با شهروندان حوزهٔ حکمرانی خویش سلوک می‌کرد وشهروند تابع اگرخود را متعهد به‌شورشگری و ناسازگاری نمی‌دید با دلگرمی و اعتمادی بیشتر از دوران هرج‌ومرج پایان عهد یزدگرد آنچه را به‌زندگی مدیون بود به‌انجام می‌آورد.

چنین کسی سفرهٔ خود را از محرمات و ناخوردنی‌هایی که آیین تازه ترک آن را الزام می‌کرد و بسترش را از رسم منسوخ خویذوگدس[1] [۹] که درکیش جدید زشت و ناروا بود پیراست. البته درخرید و فروخت، و در ارث و تبنی و عتق و هبه هم قانونی را که غالباً جز در برخی جزئیات با شیوهٔ سابق زندگی وی مغایر نبود پذیرفت.

با این حال آنکس که مرد کارزار یا مرد آتشگاه بود درکنارآمدن با زندگی تازه دشواریهای بیشتر داشت. مرد جنگی هرچند آیین تازه را پذیرفت در جرگهٔ سپاه خلیفهٔ دمشق که به کسب غنایم بیش ازکسب مثوبات می‌اندیشید جز به‌عنوان یک مولی و آن نیز در بین پیادهٔ لشکر جایی نداشت و البته از غنیمت هم بهره‌یی زیاده حاصل نمی‌کرد. مرد آتشگاه هم جز با قبول آیین تازه در جامعهٔ جدید حق قابل ملاحظه‌یی نداشت و به‌هرحال دانش و فرهنگ او جز در بین نسلهای بعد، آن هم درآنچه به‌عقاید و حکایات قوم مربوط می‌شد، توجه کسی را جلب نمی‌کرد.

با وجود تلفات و خسارات بسیارکه در دنبال چنین سقوط انفجارآمیزی وقوع آن اجتناب‌ناپذیر بود و با وجود کشمکشها و زورآزمایی‌هایی که به‌هواخواهان دنیای گذشته مجال تجربهٔ مقاومت و نیل به‌آمادگی جهت سازگاری و سازندگی بعدی داد حداکثر یک نسل بعدازسقوط ساسانیان زندگی مردم ایران در پرتو قانون

1. Khvedhvagdas

تازه روال سابق خود را ازسر گرفت.

آزادمرد در درگیری با زندگی از هرگونه کژگرایی و بدسگالی خویشتن را دور نگهداشت. مرد کار و زحمت در مزرعه و کارگاه خویش در افزونی محصول کوشید. مرد دانش در آشنایی با زبان و فرهنگ مربوط به‌آیین تازه جهد و سعی خویش را تا حد سازندگی به‌کار انداخت و درعین حال مدحتگر قدرت هم تملق و تعارف خود راکه درگذشته نثار واسپوهر و مرزبان وکنارنگ و ملکان ملکامی کرد در دنیای تازه نیزگـوش هـای دراز خـوشباور دیگری برای شنیدن یاوه‌های خویش و آنچه در شعر و نثر تازی ادایش می‌نمود پیداکرد. شکایتگر ناراضی نیزکه هیچ چیز او را خرسند و خاموش نمی‌ساخت نـاخرسندی و اعتراض خود را در خلوت و البته در زیر لب با همگنان خویش درمیان نهاد. و باز مثل گذشته در سراسر قلمرو آل‌ساسان دروغ و تقلب بازاریان و اجحاف و تعدی عوانان و فریب و تظاهر رؤسای عوام به‌زندگی عامه فساد درمان‌ناپذیری راکه در هیچ «ناکجاآبادی» رهایی از آن امکان نداشت دوباره بازداد.

بدینگونه، بنای چهارصد ساله‌یی که‌درواقع خسروپرویز با ستیزه‌های بیحاصل و خونریزیهای بدفرجام خویش پایه‌هایش را به‌شدت سست و متزلزل کرده بود بر سر یزدگرد شهریارکه در سنین هشت سالگی سرش در زیر بار مسئولیتهایی‌که یک تاج لرزان و نامتعادل بر آن تحمیل می‌کرد به‌شدت خم گشته بود فرود آمد. این آخرین ملکان ملکای خاندان اردشیر و شاپور با سلطنت‌کوتاه سراسر تشویش و آشوب خود جریمهٔ سلطنت‌های طولانی و سراسر تجمل و تعدی اجدادی را پرداخت که آنچه دوران بعد از خسروپرویز را در آشوبگری و نابسامانی دودمان‌برانداز دربار و پریشانی و نافرمانی تمام کشور فرو برد [۱۰] جز حاصل اجتناب‌ناپذیر آن به‌شمار نمی‌آمد و توالی رویدادها بارسنگین تمام مسئولیت‌های ناشی از آن احوال را بـر دوش نـاتوان وی افکنده بـود. سرانجام مـرگی نه‌چندان آبرومند، که در واحهٔ مرو با این آخرین پادشاه دنیای باستانی ایران میعاد داشت او را با وجود موکبی انبوه و پرازدحام که طی سالها دربدری به‌وی پیوسته بود در حوالی رود مرغاب، در زیر سقف محقر یک آسیاب دورافتاده، تنها و بی‌پناه ملاقات کرد.

درینجا یزدگرد به کنار واحه‌یی رسیده بود که آنسوی بیابان‌هایش ولایات طخارستان و خوارزم و باختر و سغد و فرغانه را شامل می‌شد و با آنکه درین ایام ولایات مزبور دیگر تحت نظارت بلاواسطه یا مع‌الواسطه ملکان ملکا نبود ازحیث کیش و نژاد و زبان با آنچه در خراسان بود تفاوت زیادی نداشت و طول سابقه بازرگانی با چین و ماوراءالنهر، آن نواحی را همواره مثل بخشی از دنیای ایران و کانون اقامت و مسافرت دایم بازرگانان ایران ساخته بود.

ازین رو در آن ایام هرج‌ومرج وآشوب این نواحی برای کسانی که می‌خواستند از پیش سیل هجوم تازیان بگریزند سرزمینی مساعد و مهمان‌نواز محسوب می‌شد و ثروتهای مادی و غیرمادی مورد دستبرد یا معروض خطر را پناه می‌داد. هرچند بعید می‌نماید که یزدگرد در هنگام اقامت در تیسفون پاره‌یی از اموال یا کسان خود را برای رهایی از خطر از همین طریق به‌سرزمین چین فرستاده باشد [۱۱] از التجاء برخی‌بازماندگان وی‌به‌دربار چین به‌نظرمی‌آید، خود وی‌نیز مقارن ورود به‌اقاصی‌بلاد خراسان به‌سعی در جلب حمایت چین اندیشیده باشد و هرچند چین هم در وضعی نبوده است که در اعادهٔ قدرت به‌یک فرمانروای بی‌پناه و بی‌امید سرزمین پارس کمک نماید ظاهراً اقدام وی در استمداد از چین و حتی احتمال این اقدام، عناصر ترک و هیاطله را در مجاورت بلاد خراسان نسبت به‌وی، به‌سوءظن انداخته باشد و به همین سبب نیزک طرخان فرمانروای هیاطله در حدود بادغیس، و همچنین خاقان طوایف‌ترک که‌نیزک درآن ایام تابع‌وی بوده است برای آنکه‌این اقدام وی بهانه‌یی جهت لشکرکشی چین به‌ماوراءالنهر نشود بر ضد یزدگرد با ماهویهٔ سوری مرزبان ولایت مرو در طرح توطئه‌یی مشترک جهت توقیف یا قتل او همدست و همداستان شده باشند.

درواقع یزدگرد که در نواحی مرو تقریباً به‌پایان قلمرو خود در جانب شرق رسیده بود قسمت عمدهٔ کشور خود را به‌دنبال سالها تواری و سرگردانی پس پشت نهاده بود. این قلمرو پروسعت از مرو تا خوارری شامل خراسان و قومس می‌شد و ماوراء ری در جانب کوه‌های شمالی شامل طبرستان و گیلان و در جانب هامونهای جنوبی و غربی شامل ولایات فهله (= پهلو) و جبال بود که تا ولایت عراق و تیسفون امتداد داشت. درقسمتی از شمال این نواحی ولایت آذربایجان بود و حدود جنوبی آنها هم به‌ولایت اهواز (= خوزستان) و فارس منتهی می‌گشت. ولایت

فارس هم در جانب شرقی خود متصل به کرمان می‌شد و از کرمان قلمرو سلکان ملکا به‌سیستان و قهستان منتهی می‌گشت که برای ولایت خراسان در حکم نیمروز (= جنوب) بود. یزدگرد شهریار نیز در طی سرگردانی‌های سالیان بعداز قادسیه در غالب این ولایات سپاه اعراب را به‌دنبال خود کشانیده بود و با آنکه در بعضی از آنها نیز حتی بیش از یکسال مجال توقف یافته بود هرگز دیگر نتوانسته بودبه‌دنبال شکست جلولا و نهاوند نیرویی متحد و متمرکز و آمادهٔ مقاومت برای مقابله با دشمن تجهیز کند.

ازجملهٔ این ولایات، خراسان که وی درین هنگام به‌اقاصی حدود شرقی آن نزدیک شده بود ظاهراً در آغاز سلطنت وی در قبول فرمانروایییش تردید و مخالفت نشان داده بود. این ولایت در آن ایام یک‌ربع کشور محسوب می‌شد و سیستان و غرچستان و جرجان و نواحی شرقی طبرستان هم بدان ملحق بود خود آن هم از بلخ و مرو تا طوس و نشابور را دربر می‌گرفت و نواحی غربی آن به‌ولایت قومس می‌رسید و قومس که از بسطام و دامغان تا سمنان و خواروری را شامل می‌شد نقطه‌یی بود که از عهد یزدگرد اول منطقهٔ دفاعی محسوب می‌شد و برای جلوگیری از توسعهٔ نفوذ هیاطله و خیونان از همان اواسط عهد ساسانی در آنجا استحکاماتی بنا شده بود. درین ایام اسپهبد ماد (= جبال) از خاندان مهران و اسپهبد خراسان از خاندان قارن درین نواحی مرزی صاحب قدرت و درعین حال تا حدی ناظر و مراقب یکدیگر بودند.

درآنسوی ری بر جانب هامونها ولایت جبال واقع بود که سرزمین قدیم ماد را دربر داشت و قسمت مرکزی آن ولایت فهله خوانده می‌شد شامل ری و قزوین و زنجان و همدان و قم و اصفهان و دینور و کرمانشاهان و حلوان و شهر زور و آذربایجان می‌گشت و اینهمه با نواحی غربی گیلان و طبرستان در حوزهٔ حکمرانی اسپهبد آذربایجان واقع بود. این ولایات که مخصوصاً در قسمت کوهستانهای غربی محل اقامت تابستانی پادشاهان ساسانی بود و قصرها و بناهای جالبی از آنها به یادگار داشت از جانب غربی به‌ولایت عراق و از ناحیه جنوبی به‌ولایات اهواز و فارس منتهی می‌گشت.

ولایت عراق که مداین کسری کرسی آن بود و این ناحیه با شهرهای تیسفون و اسبانبر و رومیه و بردسیر و ساباط تختگاه سراسر ایرانشهر محسوب می‌گشت غیر از

مداین شامل اطراف دجله و فرات هم بود و از حد جنوب تا نواحی سردابی بطایح و از حد شمال تا دیاربکر و دیار ربیعه و مضر می‌کشید والی نظامی مستقل جداگانه‌یی داشت که اسپهبد مغرب (= خوربران) خوانده می‌شد. ولایت فارس هم که درین ایام شامل اهواز نیز می‌شد از استخر و ارجان و شیراز و کازرون تا رامهرمز و شوش و ایذج و جندیشاپور را هم متضمن بود و کرمان هم در تحت نظارت اسپهبد جنوب (= نیمروز) به‌این ولایات ملحق می‌شد و اینهمه به‌سبب نزدیکی به‌تختگاه ملکان ملکا و پیوستگی با سرزمین هایی که خاندان فرمانروایی از آنجا برخاسته بود درمجموع اجزاء قلمرو ساسانیان اهمیت خاص داشت.

یزدگرد شهریار که در واحهٔ مرو تمام این نواحی وسیع را پشت سر گذاشته بود و اعراب را در تعقیب خود تقریباً به‌همهٔ این نواحی کشانده بود در مرو با مرزبان ولایت ماهویةبن ماه فنه (= ماه‌پناه) از خاندان سورن پهلوان سروکار داشت و درآنسوی مرو درجانب بادغیس و هرات با نیزک طرخان و در ولایت‌طخارستان با یبغو سرکردهٔ طوایف هیاطله روبرو بود که برخلاف آنچه در اندیشهٔ وی بود آنها هم در نواحی قلمرو خویش همانند اخشید ولایت سغد و افشین اشروسنه به‌حفظ استقلال محلی خویش بیش ازسعی دراتحاد با ملکان ملکای تخت و تاج ازدست دادهٔ تیسفون علاقه نشان می‌دادند. در تمام این ولایات هم غیر از اعراب که در این ایام پادشاه فراری را همه‌جا تعقیب می‌کردند یزدگرد که از آغاز سلطنت خویش با اختلافات نجبا مواجه بود درین سالها نیز همه‌جا نجبا و بزرگان را معارض و مخالف خود می‌یافت و تقریباً به‌هرجا می‌رفت از جانب آنها جز وعده‌های دروغ و جز خیانت و اهانت چیزی عایدش نمی‌شد.

موکب ملکانهٔ وی نیز که شامل دبیران و خدمتگزاران و پاسداران شخصی و زنان و کودکان و پیران خاندان بود و البته خنیاگران و مطربان و خوالیگران پادشاه و همچنین گروگانهایی را که درسراسر راه برای اطمینان از فرمانبرداری حکام محلی ازآنها گرفته بود نیز دربر می‌گرفت برکسانی هم که به‌امید بازگشت با پادشاه فراری جان و ثروت خود را نیز درین همراهی به‌گمان خود از دستبرد غارتیان نجات می‌دادند و با این حال بارمخارج هرروزینهٔ خود آنها هم بر هزینهٔ دستگاه پادشاه تحمیل می‌شد مشتمل می‌گشت و با وصول این موکب انبوه بالغ برچهارهزار نفر[۱۲] به‌خراسان خط سیر فراریان به سرزمین های آنسوی آموی که نواحی بلخ و ترمد و

سغد و بخارا و ماوراء آنها را شامل می‌شد معلوم می‌گشت و کثرت این موکب در طول راه بسیاری از شهرها را هم که به‌علت تعلیق رفت‌وآمد کاروانها از جهت خواربار در مضیقه بودند به‌قحطی تهدید می‌کرد.

غیر از کسانی که درین ماجرا به‌امید رهایی یا از بیم گرفتاری، خط سیر فرار شاهانه را دنبال می‌کردند هجوم دسته‌های سپاه عرب که در تعقیب فراریان — و تا حدی جهت به‌دست‌آوردن غنیمت‌هایی از آنچه همراه این اردوی ننگ و خجلت به‌خارج حمل می‌شد — همه‌جا به‌دنبال موکب یزدگرد در تکاپو بودند نیز مسیر این فرار رسمی و شاهانه را ناامن و پرحادثه می‌کرد و شاه قدرت باخته که با چنین وضعی به‌آخرین حد شرقی قلمرو خویش نزدیک شده بود از جانب نجبا که همراه موکب یا در پس پشت آن ناظر احوال و مراقب اوضاع بودند نیز دایم در معرض تهدید بود و ظاهراً درگیرودار تحریک دشمن مرزبانان و حکام محلی پیش خود می‌پنداشتند هریک جداگانه خواهند توانست در قلمرو خود با اعراب مصالحه‌نمایند و با فداکردن وحدت کشور لااقل موفق خواهند شد استقلال محدودی را در داخل قلمرو خویش حفظ و تأمین نمایند و همین نکته رؤساء خاندانهای بزرگ را، که در گذشته هم در موارد خطر غالباً داعیهٔ قدرت‌طلبی پیداکرده بودند درین ایام برای یزدگرد مایهٔ دغدغه و موجب تهدید می‌ساخت و ظاهراً به‌همین سبب بود که وی دعوت خاندان قارن را برای طبرستان رد کرد یا ازبیم خیانت آنها بدین دعوت جواب موافق نداد. همچنین نه در قلمرو خاندان مهران در ری توقف کرد و نه هنگام وصول به‌نواحی مرو نسبت به‌ماهویه ماه‌پناه که به‌خاندان پهلوانی سورن انتساب داشت اعتمادی حاکی از امنیت خاطر نشان داد.

البته این بی‌اعتمادی نسبت به‌رؤساء اهل‌بیوتات و سایر مرزبانان بین راه‌هم از یکسو وی رادراخذ تصمیم‌های قاطع‌مردد می‌ساخت و ازسوی دیگرآنها رابه‌تحریک و توطئه‌دایم و احیاناً متعارض، در حق وی و در حق یکدیگر وا می‌داشت [۱۳] و پیداست که با این مایه ضعف و تزلزل تصور استرداد کشور از دست رفته برای یزدگرد هم که هیچ نیروی مادی و معنوی کافی برای نیل به‌چنان مقصودی در اختیار نداشت جز وهم و رؤیای یک ذهن بیمار مغشوش نمی‌توانست باشد.

این آخرین پادشاه ساسانی پسر شهریاربن خسرو پرویز بود و درگیرودار اختلافات بعداز آزرمی‌دخت که هر دسته از نجبا یک تن از بازماندگان خسرو را

نامزد سلطنت می‌کردند جمعی از اهل استخر وی را که ظاهراً کودک هشت ساله‌یی بود [۱۴] و پدرش از قتل عام بازماندگان خسرو بر دست شیرویه به‌استخر گریخته بود، به‌فرمانروایی برداشتند. او را در همان شهر در معبدی که آتشکدهٔ اردشیر نام داشت و از قراریکه گفته می‌شد بنیانگذار خاندان ساسانیان چهارصد سالی پیش در آنجا تاج‌گذاری کرده بود تاج بر سر نهادند (سنه ۱۱ ه). قبل ازو نیز بارها در خاندان ساسانی کودکان را بر تخت نشانده بودند. البته تاج‌گذاری وی در معبد اردشیر متضمن تفأل عامیانه‌یی به‌دوام سلطنت بود. خاصه که در همان هنگام تیسفون تختگاه ملک هنوز در دست مدعی دیگر بود. وقتی پایتخت به‌دست هواداران یزدگرد افتاد مخالفان با پادشاه دست‌نشانده‌یی که بر تخت برداشته بودند منکوب و بر کنار شدند.

از همان آغاز کار، اختلاف نجبا سلطنت یزدگرد را متزلزل کرد. درواقع آنگونه که از گفتهٔ سبئوس مورخ قدیم ارمنی برمی‌آید به‌سبب این اختلافات هم در خراسان با سلطنت او مخالفت شد و هم در آذربایجان و نواحی شمال عراق [۱۵]. اما رستم پسر فرخ هرمزد اسپهبد خراسان که سلطنت آزرمیدخت را برانداخت و بعد از وی نیز هر پادشاه دست‌نشانده‌یی را موافق میل خود ندید وی را به هرگونه بود برکنار کرد از سلطنت وی پشتیبانی نمود.

بااین‌حال سلطنت یزدگرد که درآغاز جلوس وی جز مجرد یک نام نیز نبودمدعی جدی دیگری هم در وجود هرمزد نام، یک نوادهٔ دیگر خسرو پرویز یافت. این هرمزد که قبل از او با آزرمی‌دخت هم درافتاده بود درین زمان در شمال عراق در نواحی نصیبین دعوی فرمانروایی داشت. سکه هم زد و یک دوسالی هم خود را پادشاه خواند. بالاخره هم دفع او جز با غلبه بر سپاهیان نواحی نصیبین ممکن نشد [۱۶].

در همین احوال و در زمانی که سلطنت یزدگرد هنوز درست پابرجا نشده بود اعراب نواحی حیره تسلط پیدا کردند و بدینگونه درگیری با مسلمین با سلطنت وی آغاز شد (۱۲ ه). این سلطنت هم به‌قول طبری در مقایسه با فرمانروایی پدران وی در حکم خواب و خیال بود — پریشان و بی‌ثبات. قدرت واقعی در دست نجبا بود که از آن میان اتحاد بین زادویه پرستندگان سالار، با رستم فرخ هرمزد اسپهبد خراسان، مایهٔ تضمین ثبات آن گشت. مع‌هذا مدت زیادی از درگیری با مسلمین

نگذشته بود که حیره به‌دست خالدبن ولید سردار خلیفه افتاد. بالاخره به‌دنبال جنگ قادسیه که رستم طی آن جان باخت، یزدگرد نه در جلولا توانست جلوی سپاه مهاجم را سدکند نه در نهاوند. با آنکه به‌امید حفظ تخت و تاج مدتها درسراسر کشور دربدر شد و از ولایتی به‌ولایتی رفت و تا آخرین سال حیاتش هم سکه زد و از مرزبانان و حکام خودباخته‌یی که در سر راه فراز خویش می‌دید مطالبه خراج کرد اعادهٔ تخت و تاج ازدست رفته برایش ممکن نشد پسرش پیروز هم در دربار چین به‌امیدی قابل دلبستگی دست نیافت و با سقوط سلطنت، نام بنی‌ساسان فقط‌برای گدایان از هستی ساقط شده باقی ماند — که حتی ترفندهاشان جالب همدردی نبود فقط مایهٔ تفریح و شوخی تلقی می‌شد [۱۷].

در باب فرجام کار یزدگرد مخصوصاً بعداز وقعهٔ جلولا (۱۶ ه.) که وی به‌دنبال شکست سپاه خویش، از حلوان به‌جانب ری رفت [۱۸]، در روایت‌ها اختلاف بسیارست و در توالی و ترتیب جنگها هم توافق نیست. اکثر این روایات به‌احتمال قوی شایعاتی است که در نقل آنها طوایف مختلف اعراب هریک ناظر به‌نشر مفاخر و محامد منسوبان خویش بوده‌اند و طبقات مختلف فرس هم هرکدام نظر به‌تبرئه خویش از اسناد بی‌حمیتی و خیانتگری داشته‌اند و البته چون غالب اقوال مدتها بعد از وقوع ماجرا نقل و جمع شده است وقوع خلطها و تناقضها در آنها خلاف عادت نیست و هرچند جمع و تلفیق آنها ممکن نیست باز از مجموع آنها می‌توان تصویری کلی ازین سالهای سرگردانی و بی‌سروسامانی پادشاه تاج و تخت ازدست داده به‌دست آورد و اگر جزئیات این تصویر هم قطعی نیست کلیات آن دراهمیت سقوط خلاف انتظاری که برای یک خاندان فرمانروایی چهارصد ساله فاجعه‌آمیز و مصیبت‌بار تلقی می‌شده است جای شبهه و تردید باقی نمی‌گذارد.

به‌هرحال پیداست که تا سالها بعد از واقعهٔ جلولا و نهاوند، یزدگرد به‌امید آنکه تکیه‌گاه تازه‌یی برای ایجاد یک نیروی مقاومت قومی به‌وجود آورد، درسراسر قلمرو خود دایم از غرب به‌شرق و از جنوب به‌شمال بین ولایات جبال و فارس و کرمان و سیستان در تکاپو بود و هرجا اندک امیدی می‌جست می‌کوشید تا زمینه‌یی برای دست‌یابی به‌مقصد پیدا کند و به‌این امید در هرجا فرصت توقف می‌یافت از مرزبانان و دهقانان ولایات و از بزرگان و اهل بیوتات استمداد می‌کرد و با این حال هرجا سایهٔ دشمن را پشت‌سر خود حس می‌کرد یا اهل ولایت را از

خود و از موکب انبوه پرخرج و مزاحم خود ناخرسند می‌یافت آنجا را ترک می‌کرد و با آنکه سراسر کشور در طی این سرگردانی‌های وی به‌دست دشمن می‌افتاد و یا در دست حکام محلی از نظارت وی خارج می‌شد، باز همچنان نومیدانه اما مصرانه در جستجوی وسیله‌یی برای نیل به‌صلح و استرداد سلطنت ازدست رفتهٔ خویش، از جایی به‌جایی می‌رفت.

در طی این آوارگی‌ها یک‌بار کامیابی مختصری که برای دهقان اصفهان حاصل شد امید به‌آمدکار را در دل نومید وی زنده کرد. ازین رو از حلوان به‌آنجا رفت [۱۹]. در اصفهان دهقان ولایت، نامش مطیار (= میطار؟) توانسته بود عده‌یی را گرد خود جمع کند و در برخورد با یکدسته از اعراب پیروزی و اندک غنیمتی به‌دست آرد. یزدگرد که ازین واقعه امیدی یافته بود پنداشته بود دهقان اصفهان وی را در استرداد ملک ازدست‌رفته‌اش یاری خواهد کرد. اما مطیار از همان اول وی را نومید کرد چون وقتی به‌قصد ملاقات یزدگرد بی‌دستوری روی به‌درگاه وی نهاد و حاجب مانع آمد وی بی‌درنگ حاجب را کشت و همچنان بی‌هیچ اذن و دستوری گستاخ‌وار بر یزدگرد وارد شد پادشاه که هرگز تشریفات رسمی را فراموش نمی‌کرد ازین طرز برخورد دریافت که از مطیار امید خدمت و طاعت نباید داشت و ظاهراً فتحی که در همین ایام در نهاوند عاید اعراب شد و اصفهان را برای او چندان جای امنی باقی نمی‌گذاشت بیشتر وی را در اقدام به‌فرار ازآنجا جازم ساخت [۲۰].

ازآنجا یزدگرد روانهٔ فارس شد و در استخر که سالها پیش درمعبد اردشیرش تاج بر سر نهاده بود شوق و علاقه‌یی که مجوسان ناراضی از غلبهٔ اعراب نثارش کردند امیدهای تازه بدو داد. اینکه بر وفق برخی روایات سه چهار سالی در فارس باقی ماند [۲۱]، اگر تا حدی مبالغه‌آمیز نباشد ظاهراً به‌سبب همین علاقه‌یی بوده باشد که مردم استخر نسبت به‌وی‌نشان دادند. از روایات چنان برمی‌آید که اصفهان در پی عزیمت وی به‌دست تازیان افتاد و هرچند لشکر فاتح پادشاه فراری را دنبال کرد با ورود به‌فارس بر وی دست نیافت.

استخر هم در آن مدت چندبار مورد حملهٔ اعراب واقع شد اما با سرسختی در مقابل دشمن مقاومت کرد [۲۲] و تا چند سال بعد با آنکه تقریباً تمام فارس هم به‌دست اعراب افتاد استخر و شهرگور همچنان در تصرف یاران یزدگرد باقی بود.

بالاخره یک‌بار وقتی پادشاه فراری به‌شهرگور رفت استخر به‌دست تازیان افتاد. یزدگرد هم که در همان ایام فکر فرار به‌طبرستان در نظرش قابل توجه آمده بود ظاهراً به‌سبب اختلافات فکری اطرافیان و تناقض آراء نجبا، درین‌باره به‌اخذ تصمیم نهایی موفق نشد و با انصراف از فکر طبرستان از فارس روی به کرمان نهاد.

در عزیمت کرمان هم یک‌دسته از سپاه اعراب از تعقیب او دست برنداشت اما برف و سرما یزدگرد را از گزند آنها ایمنی داد و مع‌هذا اینکه گفته‌اند در کرمان هم دو یا سه سالی درنگ کرد [۲۳] درست به‌نظر نمی‌آید چرا که بین ترک فارس و ورود وی به‌نواحی مرو دو سالی بیش فاصله نشد و یزدگرد که فارس را در اواخر سال بیست‌ونه هجری ترک کرد درآخر سال سی یا اول سال سی‌ویک هجری [۲٤] در مرو کشته شد. به‌علاوه بعد از عزیمت به کرمان اعراب هم به‌تعقیب او به‌اندک زمانی به کرمان آمدند. اما مرزبان کرمان که نمی‌توانست هم بار نخوت و هزینه موکب شاهانه را تحمل کند و هم ولایت و مردم خود را از غارت و دستبرد دشمن در امان دارد، ناچار عذر وی را خواست و حتی قولی هست که او را به‌خواری از کرمان بیرون راند [۲۵].

یزدگرد ازکرمان به‌سیستان رفت و فرمانروای آن ولایت نیز نخست در بزرگداشت وی از آنچه شرط فرمانبرداری بود دریغ نکرد اما پادشاه فراری که موکب پر خرج و مزاحمی همراه داشت، از مرزبان سیستان هم مطالبهٔ اموال — اموال عقب‌افتاده — کرد و چون مرزبان از قبول این تکلیف سر فرو تافت و اظهار عصیان کرد خود کامهٔ تخت و تاج ازدست‌داده سیستان را ناچار رها کرد و از آنجا راه خراسان را پیش گرفت — که می‌بایست او را به‌ماوراءالنهر و شاید نواحی غربی چین بکشاند.

اما وقتی با چنین موکبی که در واقع اردویی عظیم از بیکارگان دربار شامل خدمتگزاران و پاسداران یزدگرد و تعدادی از پیران و زنان و کودکان و گروگانها هم می‌شد و نجبای از هستی ساقط شده و فرصت‌طلبان چاپلوس هم از همه‌جا به‌آن پیوسته بودند در انتهای ولایات خراسان به‌واحهٔ مرو رسید ماهویة‌بن مافنه (ــماه‌پناه) مرزبان ولایت که نسبت وی به‌خاندان پهلوانی سورن می‌رسید نیز نخست وی را بر وفق مراسم استقبال کرد اما از همان ابتدا کثرت همراهان پادشاه و نخوت و تفرعن فوق‌العادهٔ خود او که با وجود شکست و فرار دایم از دشمن و مخصوصاً با

وجود خفت و اهانتی که در تمام راه از حکام بلاد کشیده بود دست از آن برنمی‌داشت [۲۶]، وجود این مهمان ناخوانده را برای ماهویهٔ سوری تحمل‌ناپذیر ساخت. یزدگرد از وی نیز مثل دیگر مرزبانان بین راه مطالبه مال کرد و حتی برای تسریع در رسیدگی به‌حساب خراج‌های عقب‌افتادهٔ وی نیز فرمان جداگانه صادر نمود و حاصل این سختگیری آن شد که سوءظن و اختلاف بین میزبان و مهمان بالا گرفت. نیزک طرخان فرمانروای مستقل نواحی بادغیس و متحد ماهویه هم که نخست نسبت به‌یزدگرد اظهار طاعت و خدمت کرد بنابر مشهور چون دختری از فرزندان پادشاه را خواستگاری کرد و جواب ردی اهانت‌آمیز از وی شنید پنهانی با ماهویه توطئه ساخت و با لشکری از ترکان خویش به‌جنگ وی آهنگ کرد.

در جنگی که بین سپاه معدود پادشاه فراری با لشکر نیزک طرخان و هم‌پیمانانش روی داد یزدگرد مثل همیشه شکست خورد، و چون ماهویه او را به‌شهر راه نداد بگریخت و پیاده و تنها با برگ و جامهٔ پادشاهانه به‌آسیابی در نزدیک نهر مرغاب پناه برد و جنازهٔ او چند روز بعد از نهر مرغاب نزدیک آسیاب بیرون آمد و گفته شد آسیابان یا فرستادگان ماهوی او را کشته بودند و به‌درون نهر انداخته بودند (۳۱ ه.).

گویند جنازهٔ پادشاه فراری که چند روز بعد ازکشته‌شدنش از نهر مرغاب بیرون آورده شد به وسیله اسقف یا مطران مسیحیان مرو نامش ایلیاء اهوازی [۲۷] که او را نه به‌خاطر مجرد سلطنتش بلکه مخصوصاً به‌خاطر جده‌اش شیرین ارمنی که مادر شهریار بن خسرو بود و هم به‌سبب خدمتها و محبتهایی که بعضی اجدادش نسبت به‌نصاری کرده بودند درخور تکریم می‌یافت با احترام دفن شد [۲۸] و به‌قولی حتی برای دفن به استخر فارس فرستاده شد [۲۹].

بدسگالی ماهویه در حق یزدگرد که منجر به‌سعی در توقیف و قتل وی می‌گشت نزد موبد و مردم مرو مورد اعتراض واقع گردید [۳۰]. و ظاهراً به همین سبب بود که قتل وی مخصوصاً به‌آسیابان منسوب گشت. اهل مرو هم که گویا به‌خاطر ناخرسندی از موکب انبوه و مزاحم ملکان ملکا در حفظ جان وی علاقه‌یی نشان نداده بودند، بعد از واقعه ظاهراً ابراز پشیمانی کردند. با این حال شهر مرو از آن پس تا مدتها بعد، نزد مجوسان «خداه دشمن» خوانده شد [۳۱] و خاندان ماهویه را هم تا سالها بعد مردم «خداه کشان» می‌خواندند [۳۲]. ماهویه هم

ظاهراً به‌شدت مورد خشم و پرخاش اهل مرو واقع شد و از بیم آنکه بر دست‌مردم هلاک شود مرو را رها کرد و به‌ابرشهر (ـ نیشابور) گریخت [۳۳] و در آنجا بی‌آنکه بتواند با اعراب کنار آید و خراسان یا مرو را در تصرف خود نگهدارد، چند سالی به‌عنوان دهقان ولایت و عامل جمع‌آوری خراج [۳٤] باقی ماند.

موکب پر ازدحام یزدگرد هم بعد از مرگ او پراکنده شد و مرو نیز چندی بعد به‌دست اعراب افتاد. ازکسان یزدگرد برخی به‌ماوراءالنهر رفتند و پسرش پیروز با دربار چین مکاتبه و ارتباط یافت. بسیاری از همراهان وی نیز در ماوراءالنهر یکچند زندگی و قسمتی از ثروت خود را از تعرض دشمن در امان یافتند. مع‌هذا عده‌یی از همراهان ملکان ملکا وکسانی که به‌حرم وی منسوب بودند در مرو باقی ماندند و حتی شش سالی بعدازمرگ یزدگرد دو دختر از منسوبان حرم وی ازسردار فاتح زینهار خواستند و به‌نزد خلیفه فرستاده شدند [۳٥]. بدینگونه مرگ یزدگرد که برای ایران ولادت یک دنیای تازه را همراه آورد، تخت و منبر را برابر ساخت و با پیروزی اسلام بر آیین زرتشت افق‌های تازه‌یی درعرصهٔ تاریخ ایران گشود.

با مرگ یزدگرد و تفرقهٔ باقی‌ماندهٔ سپاه او خراسان هم به‌اندک مدت به‌دست اعراب افتاد. کنارنگ طوس که موکب یزدگرد را از سر خویش بازکرده بود به‌صلح تسلیم شد. طخارستان به‌دست عبدالله‌بن عامر و احنف‌بن قیس گشوده شد و هیاطله که در نواحی قهستان به‌کمک اهل آن ولایت مقاومت مختصری کردند نیز شکست خوردند. هرات و به‌دنبال آن بلخ و مرو هم به‌صلح فتح شد و مرو چند سالی بعد به‌صورت یک کوچ‌نشین عربی درآمد و بصره‌یی دیگر شد که امارت‌عبدالله بن عامر آنجا را هم با تمام خراسان به‌حکومت بصره ملحق ساخت [۳٦]. با تسخیر خراسان سپاه عرب به‌کناره‌های ماوراءالنهر رسید وزان‌پس حکام اموی از مرو تاخت‌وتازهای اعراب را در ماوراءالنهر رهبری کردند. این تاخت‌وتازها که سالها ادامه داشت از نوع صوایف بود ــ جنگهای تابستانی که شروع زمستان جنگجویان را به‌پایگاه‌هاشان در خراسان بازمی‌گرداند [۳۷]. هدف جنگها هم بیشترکسب غنیمت بود تا نشر اسلام، و چنانکه از گفتهٔ سعید خذینه والی اموی در خراسان برمی‌آید قسمتی از این نواحی را اعراب بستان امیرالمؤمنین [۳۸] و درواقع طعمهٔ

خویش تلقی می‌کردند. درین تاخت‌وتازها ماجراهایی هم که برای اعراب پیش می‌آمد تازگی داشت و احیاناً با لحن قصه‌پردازی نقل می‌شد. مع‌هذا ازین جمله داستان سعیدبن عثمان با خاتون بخارا کهنه‌ترین نمونهٔ یک تصنیف عامیانهٔ ایرانی را هم در زبان اهل بخارا انداخت که نشان می‌دهد پاره‌یی ماجراها به‌کلی عاری از واقع نبود. درعین حال آنچه موجب کشته شدن سعید درمدینه بر دست گروگان‌های سغدی خویش شد و اینکه وی آنها را در بستان و سرای خویش در آنجا به‌بندگی و بیگاری گرفته بود [۳۹] ماهیت تاخت‌وتازهای اعراب عهد اموی را درین بلاد دورافتاده نشان می‌دهد.

درطی این تاخت‌وتازها که از عهد عبدالملک‌بن مروان خلیفهٔ اموی دوباره دنبال شد سغد و خوارزم و فرغانه و ختلان مکرر به‌باد غارت رفت. از آغاز این تاخت و تازها عامل عمده‌یی که به‌نفع اعراب کار می‌کرد اختلافات داخلی سلاله‌های حاکم درین نواحی بود که عنوان بعضی از آنها مثل اخشید و افشین از ریشهٔ ایرانی سلسله‌هاشان حاکی بود [۴۰] اما اختلافات آنها دایم موجب ناتوانی‌شان درمقابله با مهاجمان می‌گشت.

با آنکه از زمان لشکرکشی‌های مسلم‌بن زیاد (ح ۶۱ هـ.) ضرورت اتحاد بر ضد مهاجمان بارها این سلاله‌های محلی را واداشت تا گرد هم فراز آیند و در رفع اختلافات خویش بکوشند [۴۱]، اختلافات آنها رفع نشد و مذاکراتشان مدتها برای نیل به‌نوعی توافق بدون هیچ نتیجه‌یی ادامه یافت. بعدها نه‌فقط مهلب‌بن ابی‌صفره (ح ۷۹ هـ.) با استفاده از همین اختلافات بر ولایت کش و ختلان دست یافت بلکه قتیبة‌بن مسلم فاتح معروف خوارزم دراستفاده ازین تفرقه‌افکنی‌ها چنان افراط کرد که غورک اخشید سغد از اینکه او با دست خویشان و پیوندان قوم با آنها می‌جنگد آشکارا بر وی بیغاره راند [۴۲]. مع‌هذا اختلافات محلی همچنان موجب ادامه تاخت‌وتازها بود و در همین ایام در نامه‌یی که غورک به‌پادشاه چین می‌فرستاد از سی‌وپنج سال جنگ طولانی سخن درمیان بود [۴۳]. جالب آن بود که در بعضی ازین زدوخوردها خسرونام نوادهٔ یزدگرد هم همراه سلاله‌های محلی ماوراءالنهر همچنان با اعراب می‌جنگید. با اینهمه حاصل عمده‌یی که از استقرار اعراب در ماوراءالنهر حاصل آنها شد بروز دشمنی‌های دیرینهٔ قیس و مضر بین خود آنها و پیدایش ناخرسندیهای مداوم درمیان عامهٔ اهل ولایت بود — و این دو

عامل تأثیر بسیار قاطعی در سقوط امویها و نشر دعوت عباسیان داشت.

در این سالها در ماوراءالنهر و خراسان هم مثل نواحی قم و سیستان کسانی که از مجاورت اعراب مهاجر ناخرسندی نشان می‌دادند ظاهراً بیشتر طبقات مرفه و نژاده بودندکه زندگی بدوی قوم را به‌نظر تحقیر می‌دیدند. ازجمله در بخارا وقتی اعراب در محله های شهر یا سکنهٔ بومی مجاور شدند ثروتمندان محل اقامت خود را به‌خارج شهر بردند اما طولی نکشیدکه به‌تحریک این تحقیرشدگان کوشک‌هاشان طعمه آتش‌سوزی شد [٤٤]. با این حال اینجا نیز مثل سایر نواحی بین مهاجران با بومی‌ها اختلاط پیش آمد و تدریجاً عرب‌شدگان در تمام ولایت، در برابر سکنه ترکان و تازیان، تازیک خوانده شدند — یعنی تاجیک.

البته در عهد ساسانیان هم پاره‌یی طوایف عرب در نواحی جنوبی و غربی ایران وجود داشته‌اند لیکن مخصوصاً در دنبال فتوحات اسلامی بودکه سیل‌مهاجران عرب به‌داخل ایران سرازیر شد، و بیشتر ازکوفه و بصره. در همان قرن اول هجری اطراف همدان، اصفهان، و فارس محل توجه قوم شد، همچنین در حدود قم و کاشان و ری تا قزوین و آذربایجان ازیکسو و تا قومس و خراسان و سیستان از سوی دیگر. پاره‌یی ازین نواحی مخصوصاً به‌سبب تناسب اقلیم و توافق با طبع‌بدوی مورد توجه وسکونت این کوچ‌نشین ها گشت. در بین این جویندگان «مجال زندگی» کسانی‌بودندکه بیشتربه قصدجهاد درثغور به‌این نواحی می‌آمدنداما کسانی‌هم‌وجود داشتندکه‌علاوه‌بر آن، به‌سبب انتساب به‌شیعه یا خوارج نمی‌توانستند یانمی‌خواستند در شام و عراق بمانند. بعضی از آنها مثل آل‌سائب که به‌قم آمدند چون در عراق مورد تعقیب حکام اموی بودند برای رهایی از آنچه مکروه طبعشان بود به‌این بلاد دوردست مهاجرت‌کردند. ایرانیها با وجود مغلوبیت، مجاورت این مهاجران را به‌رغبت نمی‌پذیرفتند چنانکه در مداین آنها را به‌هنگام ورودشان «دیو» خواندند و در سیستان اهریمن، در اشروسنه به‌مجاورت آنها راضی نمی‌شدند و در قم وقتی اعراب به‌نمازمی‌ایستادندمردم می‌آمدند آنها را دشنام می‌دادند وگاه در خانه‌هاشان سنگ می‌افکندند. اما اعراب درین کوچ ها تدریجاً ملک و ضیاع به‌دست می‌آوردند و مخصوصاً با اهل محل ارتباط و معاشرت پیدا می‌کردند و بین آنها کار به‌اظهار دوستی و تملق هم می‌کشید و از راه تعدد زوجات وکثرت اولاد قدرت و عدت هم به‌دست می‌آوردند و تعصبات قبیله‌یی و حمایت عربی هم در اوایل حال و قبل از

بروز اختلافات دیرینه بین خودشان، از اسباب مزید قدرت آنها می‌شد.

درین مهاجرتها اوضاع جغرافیایی حدود خراسان بیشتر از بسیاری نقاط دیگر با طرز معیشت اعراب موافق بود و مرد عرب به کمک شتر خویش به خوبی می‌توانست در صحاری اطراف خراسان حرکت و نقل مکان کند در صورتیکه عبور از رودخانه و صعود از نقاط کوهستانی البته برایش آسان نبود. ازین رو به نواحی اطراف قومس و خراسان، اعراب مهاجر علاقه بیشتری نشان دادند. چنانکه در سنهٔ ۵۲ هجری پنجاه‌هزار مرد جنگی، هریک با خانواده و عیال خویش، در خراسان سکونت گزید که نصف آن از اعراب بصره بود و نصف دیگر از کوفه. البته وقتی تعداد جنگیان قوم پنجاه‌هزار نفر بوده است ناچار تعداد سایر طبقات از زن و کودک و افراد غیر جنگی در آن میان از سه برابر این مقدار کمتر نبوده است و با همین قراین است که تعداد اعراب خراسان را درین کوچ به‌دویست‌هزار تن تخمین زده‌اند [۴۵]. در سال ۶۴ هجری نیز دسته‌یی دیگر از طوایف عرب به‌خراسان آمدند. این مهاجرین عرب بعضی‌شان در شهرها و البته در محله‌هایی ویژهٔ خویش می‌زیسته‌اند لیکن بسیاریشان هم در واحه‌ها و صحراهای خراسان همچنان زندگی بدوی سابق را که در جزیرةالعرب داشته‌اند ادامه می‌داده‌اند. قسمت عمدهٔ این اعراب اهل بصره بوده‌اند و باقی از کوفه و نواحی دیگر می‌آمده‌اند. در سیستان و نواحی شرقی خراسان غلبه با طوایف بکر و تمیم بوده است در صورتیکه در نواحی غربی خراسان و حدود قومس طوایف قیس غلبه داشته‌اند. طایفه دیگر که درین زمان کمی دیرتر از دیگران به‌خراسان آمد عبارت بود از قبایل ازد. تعصب و اختلاف کهنه‌یی هم که از قدیم بین اعراب قحطانی و عدنانی وجود داشت در بین این مهاجران نیز پدید آمد و سرانجام از موجبات سقوط امویها و غلبهٔ خراسانیان بر دولت خلیفه گشت.

در مقابل مهاجرت اعراب به‌ایران، ایرانیها هم به‌عنوان آنکه از حکومت اعراب و مجاورت آنها ناراضی بوده‌اند، در ماجرای معروف مهاجرت پارسی‌ها به‌هند ترک وطن کردند لیکن تلقی مسلمین از مجوس ایران به‌عنوان اهل ذمه و تسامحی که غالباً در رفتار با اهل کتاب نشان می‌دادند تدریجاً فکر ترک وطن را از خاطر کسانی که حکومت اجنبی را در سرزمین خویش نمی‌توانستند تحمل کنند دور کرد مخصوصاً که مهاجران پارسی هم در هند آن‌سان که انتظار داشتند ازین مهاجرت خویش به‌آسایش و آزادی مطلوب نرسیدند. درهرحال وقتی اسلام در ایران تدریجاً

غلبه و تفوق واقعی یافت کسانی که همچنان بر کیش سابق ماندند از لحاظ روحی در حالت انزوا واقع شدند و به‌حقیقت همین حالت «انزوا»ی خود آنها و نه‌سختگیری و فشار مسلمین سبب شد که تعداد زیادی از ایشان چنانکه از فحوای یک قطعه شعر معروف پهلوی برمی‌آید، به‌خاطر حفظ دین‌خویش‌زن و خواستهٔ شیرین، «باغ و بوستان» [٤٦] را ترک کنند وبه کوهستانها و سواحل‌دریا پناه جویند و بالاخره از طریق هرموز به‌گجرات و سنجان هند مهاجرت کنند و فقط بعداز سه قرن دربدری در آنجا آزادی محدودی بیابند. داستان مهاجرت آنها که هشت قرن بعد تدوین شد، قصهٔ سنجان نام دارد و سرگذشت نیاگان پارسی‌های هند را بیان می‌کند [٤٧]. قلعهٔ سنجان که نام خود را به‌این قصه داده است دژی در حدود خواف نشابور بود و آنچه این «بهدینان» متعصب و غیور را واداشت تا در مقابل غلبهٔ اغیار به‌ترک یار و دیار گویند خشونت خلفا وعمال بنی‌امیه بود در حق اقوام غیرعرب که شامل مسلمین آنها هم می‌شد و البته با ذمه اسلامی مغایرت داشت.

باری جاذبهٔ آیین نو طبقات مختلف از پیروان آیین زرتشت را تدریجاً به‌اسلام جذب کرد به‌علاوه امید رهایی از جزیه و نیل به‌مساوات با سایر مسلمین داعی عمده‌یی در گرایش عامه به‌اسلام بود معهذا کسانی که بر آیین پدران باقی ماندند و پرداخت جزیه و شروط آن را پذیرفتند در جزو سایر اهل کتاب به‌طور رسمی نزد مسلمین ازاهل‌ذمه تلقی شدند. امامعاملهٔ‌مسلمین باآنهادرعمل برحسب‌سیاست خلفا و عمال تفاوت می‌کرد چنانکه هرچند در اوایل فتوح گه‌گاه طرفین عهد ذمه را نقض می‌کردند تدریجاً روابط، مبتنی بر حسن‌تفاهم شد. معهذا بازگاه یک کاردار اموی مثل حجاج‌بن یوسف ثقفی بر تمام اهل کتاب سخت می‌گرفت و حتی از راهبان مسیحی هم جزیه می‌ستاند و گاه کاردار دیگری مثل خالدبن عبدالله قسری نسبت به‌نصاری و مجوس با مسامحه رفتار می‌کرد و گویند سبب عزلش هم آن شد که یکجا مجوس را بر مسلمین تولیت داده بود. با آنکه پیروان سایر ادیان قدیم ایرانی — مانویه و حتی مزدکیه — هم درین ایام فرصت فعالیت‌های سری یا نیمه آشکار پیدا می‌کردند، عمال اموی و خلفای آنها در معامله با عناصر غیرعرب به‌طور بارزی از مقتضای عدالت و از آنچه مساوات اسلامی خوانده می‌شد منحرف می‌شدند. چنانکه در قیاس با دورهٔ خلافت مدینه حکومت دمشق — بنی‌امیه — جز یک ارتجاع و یک نوع واکنش شرک جاهلی در مقابل اسلام چیزی نبود. اینکه

عامهٔ مسلمین نیز آنها را بیشتر ملوک می‌خواندند تا خلفا، از طعنی در حق آنها خالی نبود [۴۸]. اینها که اندکی کمتر از یک قرن بر قلمرو اسلام به‌نام خلیفه فرمانروایی کردند غالباً مشتی حکام فاسد و شهوتران بودند که اشتغال خاطرشان هم اکثر عبارت بود از شکار، زن، و شراب. حکام مقتدر آنها مثل زیادبن ابیه، حجاج‌بن یوسف، و خالدبن عبدالله قسری هم با قتل و توقیف و تهدید خلق، بیت‌المال مسلمین را به‌غارت بلهوسی‌های خود و خلفایشان می‌دادند، تعصبات جاهلی عرب را در بین قبایل احیاء می‌کردند، مسلمین غیرعرب را به‌نام موالی در معرض تهدید و تضییق می‌نهادند و آنها را در ردیف بردگان آزاد شده —یا فقط اندکی برتر— تلقی می‌کردند.

این سیاست مبنی بر تبعیض تدریجاً مسلمین غیرعرب را با حکومت اموی آشکارا به‌مخالفت واداشت و سبب شد که با احزاب و فرقه‌های مخالف خلافت — مخصوصاً شیعه و خوارج— از همان آغازکار مربوط شوند. چنانکه هرچند در مبارزات شیعه آنچه به‌قیام حجربن عدی (۵۱ ه.) و به‌واقعهٔ یوم طف و خروج حسین‌بن علی(ع) (۶۱ ه.) مربوط می‌شد از موالی کسی نبود، با ظهور نهضت مختاربن ابی‌عبید ثقفی موالی نیز در معرکهٔ مخالفت با امویها وارد شدند چنانکه در لشکر مختار بنابر مشهور بیست‌هزار کس از موالی کوفه وجود داشت — همه ایرانی‌الاصل. اعراب کوفه که از توجه فوق‌العادهٔ مختار نسبت به‌موالی ناراضی بودند از وی شکایت داشتند که در اردویش یک کلمه عربی شنیده نمی‌شود. این تعصب در باب موالی بین مختارو مخالفانش کار را به‌جایی کشاند که وقتی مصعب‌بن زبیر مختار را مغلوب کرد دست اعراب را بر موالی بازگذاشت و در کشتن موالی‌و مخالفان چندان افراط کرد که او را جزار— قصاب — خواندند. در ماجرای خوارج نیز موالی از همان اوایل با مخالفان دستگاه خلافت به‌همکاری پرداختند و چون دعوی عدالتجویی و مساوات‌طلبی آنها را با احساسات خویش موافق می‌دیدند غالباً در صفوف آنها وارد می‌شدند و درکنار آنها می‌جنگیدند. در حقیقت خوارج با وجود اختلافهایی که بین دسته‌های مختلف آنها وجود داشت درین نکته باهم موافق و متفق بودند که شورش بر خلیفه ستمکار واجب است و همین نکته بوده که دایم موالی شهری و روستایی را به‌سبب نارضایی که از سنگینی خراج و از بیعدالتی‌های مربوط به‌طرز وصول آن داشتند با سایر طبقات ناراضی در صفوف خوارج وارد می‌کرد.

چنانکه در قیام ابن اشعث هم نقش موالی انعکاس نارضائیهای آنها از حکومت اموی و تبعیض نژادی آنها بود. این ابن اشعث با حجاج‌بن یوسف خویشاوندی داشت و حجاج وی را عامل سیستان کرد و با لشکر قوی از اعراب و موالی برای قلع‌وقمع رتبیل پادشاه کابل به‌حدود سیستان فرستاد. اما چون ابن اشعث پیشرفت درآنحدود را در آن هنگام ممکن نمی‌دید به‌حجاج نامه نوشت و اطلاع داد که عزم بازگشت دارد و کار رتبیل را به‌سال بعد موکول می‌کند. حجاج هم برآشفت نامه‌یی تند به‌او نوشت و او را ملامت سخت کرد — و تحقیر. ابن اشعث که رنجید بر حجاج و خلیفه یاغی شد ازین‌رو با رتبیل صلح کرد و به‌قصد جنگ با حجاج‌عازم عراق گشت. مصالحه با رتبیل مخصوصاً مورد تمایل و تأیید موالی بود که در لشکر اشعث بودند و تمایلی به‌جنگ کردن و دور شدن از شهر و دیار خویش نداشتند خاصه که از غنایم هم حجاج به‌آنها بهره‌یی نمی‌داد. به‌علاوه وقتی ابن اشعث عازم عراق شد عده بیشتری از موالی به‌او ملحق شدند. چون حجاج برای مقابله با این سپاه که خوارج و شیعه — و به‌قولی حتی مرجئه هم که بیطرفیشان در غالب موارد به‌نفع امویها تمام می‌شد — به‌آن پیوسته بودند به‌لشکر شام متوسل گشت ماجرای ابن اشعث و حجاج درحقیقت تبدیل شد به‌قیام عراق بر ضد شام. اما شکست اووبالش بیشتر بر گردن موالی افتاد و حجاج به‌قدری در تعقیب و تنبیه آنها افراط کرد که عبدالملک خلیفه هم صدایش درآمد و او را در آن افراط ملامت کرد و توبیخ. درین ماجرای یک تن از موالی به‌نام فیروز، چنان شور و حرارتی بر ضد دستگاه حجاج نشان داد که حجاج ده‌هزار درهم جایزه برای سر او تعیین کرد. این فیروز یک تن از دهقانان ایرانی بود که در عراق به‌خاطر ثروت و سخاوتش، مشهورو درعین حال محبوب بود. بعدازشکست و فرارابن اشعث وی نیزبه‌خراسان رفت اما آنجا به‌دست ابن مهلب افتاد و او نزد حجاجش فرستاد. وقتی سرانجام به‌اسارت دشمن افتاد حجاج کوشید تا تمام اموالش را مصادره کند و آنچه از مال او در دست مردم هست نیز معلوم و مأخوذ نماید. فیروزکه از حرص و ولع حجاج در جمع مال آگهی داشت ازاو خواست تا وی را با مردم روبرو کند و وی آنها راکه در نزدشان مالی سپرده دارد یک یک نام ببرد. وقتی به‌دستور حجاج با مردم روبرو شد بی‌آنکه هیچ کس را نام ببرد به‌آنها اعلام داشت که هرکس چیزی ازوی در نزد خویش دارد آن را همچون هدیه‌یی از جانب وی بپذیرد و در ادای آن خود را

مدیون نداند. می‌گویند این اقدام وی چنان حجاج را بر سر خشم آورد که بیدرنگ به کشتن او فرمان داد [۴۹]. در ماجرای ابن اشعث، حجاج به‌طور بارزی احساسات خصمانه موالی را در مقابل حکومت اموی معاینه کرد. فرار ابن اشعث به کابل که در آنجا ازبیم آنکه به‌عمال حجاج تسلیم نشود او را وادار به‌خودکشی کرد بلائی را که موالی خراسان بعدها همراه ابومسلم بر سر امویها آوردند درین هنگام که هنوز عوامل و اسباب برای سقوط امویها جمع نبود از سر آنها گردانید. به‌هرحال موالی در بیشتر شورش‌هایی که بر ضد حکومت خونین حجاج طرح می‌شد مداخله می‌کردند حجاج هم که پیوسته نسبت به‌آنها سوءظن داشت دایم بهانه‌یی برای شکایت و نارضائی به‌دست آنها می‌داد.

سیاست حجاج که از طرز حکومت اموی ناشی می‌شد بر فکر تفوق نژادی اعراب مبتنی بود و آنچه گه‌گاه اعراب متدین و پارسا را نیز ازین شیوه فرمانروایی ناراضی می‌داشت این نکته بود که این طرز حکومت با تعلیم پیغمبر(ص) که مساوات مسلمین را تأکید کرده بود و قرشی را با حبشی و عربی را با عجمی برابر شمرده بود آشکارا منافات داشت. بر رغم اخوت و مساوات مسلمین، این خلفا و عمال آنها موالی را با آنکه مسلمان بودند همچون اسیران آزاد شده تلقی می‌کردند. در جنگ آنها را به‌عنوان پیاده همراه می‌بردند از غنایم هم سهمی به‌آنها پرداخت نمی‌شد سهل است گاه مستمری عادی هم از آنها مضایقه می‌شد. چنانکه در عهد خلافت عمربن عبدالعزیز تعداد بیست‌هزار تن از موالی در میدان‌های جنگ وجود داشت که حتی مستمری آنها هم پرداخت نشده بود. موالی در خارج از میدان جنگ هم همه‌جا عرضهٔ تحقیر و آزار بودند چنانکه به‌آنها اجازه داده نمی‌شد با یک زن عرب ازدواج کنند و اگر می‌کردند بسا که والی و حاکم عرب آنها را مجبور به‌طلاق می‌کرد. این طرز حکومت که فقط طرفداران خلافت اموی، و منسوبان عمال و حکام آنها را در هرگونه تعدی آزاد می‌گذاشت ناچار ناراضیان زیادی هم در بین خود اعراب به‌وجود آورد. طرفداران حکومت بلاد مفتوحه اسلامی را، چنانکه سعیدبن عاص اموی والی کوفه در عهد عثمان در ضمن صحبت در باب سواد عراق بر زبان آورده بود، همچون باغ و بستان خویش تلقی می‌کردند که گویی حق دارند هرچه می‌خواهند از آن بهره بگیرند و هرطور بخواهند حاصل آن را در بین خود تقسیم نمایند [۵۰]. البته وقتی سعیدبن عاص درکوفه از این طرز فکر

امویها نسبت به‌بلاد مفتوحه پرده برداشت و در ضمن گفتگویی اظهار کرد که انما هذاالسواد بستان قریش، اعراب عراق با ناخرسندیهایی که از خلافت عثمان داشتند به‌هیجان آمدند و این حرف او را بهانه کردند و کار کشید به‌دشنام دادن به‌سعید و حتی به‌خلیفه [۵۱]. اما از همان شروع خلافت معاویه، امویها نشان دادند که به‌ولایات مفتوحه به‌همین چشم می‌نگرند و درواقع جز برای طرفداران حکومت و عمال و حکام خویش برای هیچ کس دیگر هم حقی قایل نیستند.

در نظر معاویه ولایات مفتوحه طعمه‌هایی تلقی می‌شد که خلیفه بدان‌وسیله می‌توانست اشخاص متنفذ را جلب و استمالت کند چنانکه وقتی سعیدبن عثمان در نزد وی نارضائی خود را از ولیعهدی پسر وی یزید اظهار کرد خلیفه برای آنکه او را راضی کرده باشد خراسان را بدو داد آن هم به‌عنوان طعمه و صلهٔ رحم. سعید هم به این طعمه خرسند شد و در شعری که به‌شکرانه‌اش نظم کرد اقرار کرد که اگر پدرش عثمان– خلیفهٔ سوم– نیز خلافت داشت بیش از آنچه معاویه دادش به‌وی نمی‌بخشید [۵۲]. همین طعمه بود که سعیدبن عثمان را تا به‌آنسوی جیحون رهبری کرد، و در داستان خاتون بخارا نام وی را بر زبانها انداخت. امویها ولایات ایران را به کسانی که به‌آنها خلافت می‌کردند پاداش می‌دادند و چون در معامله اینها با رعیت نیز – به‌شرط ارسال هدایا و رسوم که می‌بایست به‌خزانهٔ خلیفه بفرستند – برخلاف عهد خلفای راشدین هیچ‌گونه بازجستی درکار نبود حکومت این ولایات در بین اعراب طالب بسیار داشت. چنانکه وقتی عبدالملک‌بن مروان رؤساء اعراب عراق را دعوت کرد تا به‌نفع او با مصعب‌بن زبیر بجنگند به‌آنها وعدهٔ حکومت داد. آنها هم غالباً با او شرطها می‌کردند و ولایتهایی را مطالبه می‌نمودند. ازجمله یک بار چهل نفر از آنها – هریک جداگانه – ولایت اصفهان را از وی خواسته بود و عبدالملک به‌تعجب پرسیده بود که: عجب، این اصفهان چیست [۵۳]؟

در حقیقت کسانی که به‌این ولایات می‌آمدند غالباً کارشان فقط پر کردن جیب خود – و کیسهٔ خلیفه اموی – بود، به‌وسیلهٔ انواع ضرائب و خراج که در وصول کردن آن هم شدت و قساوتی بیسابقه نشان می‌دادند. چنانکه یک اعرابی از اهل بادیه که از جانب حجاج مأمور شده بود خراج اصفهان را جمع کند چند تن از کسانی را که به‌موقع خراج خود را نپرداخته بودند گردن زد تا سایرین حساب کار خود را بکنند[۵۴]. با اینهمه خراج‌های دریافتی را هم حکام‌متنفذ گه‌گاه به‌حساب

شخصی خود خرج می‌کردند و بعضی اوقات چیزی هم از آن به‌خزانهٔ خلیفه نمی‌فرستادند. چنانکه عبدالملک‌بن مروان ولایت خراسان را به‌یک تن از نزدیکان خویش — امیة‌بن عبدالله — داد (سنه ۷٤ هجری). و او که عزیزکردهٔ خلیفه بود درآنجا ریخت‌وپاش بسیار کرد و یک بار به‌خلیفه نوشت که تمام عواید این ولایت برای خرج مطبخ من نیز کفایت نمی‌کند [٥٥]. مسلمة‌بن عبدالملک هم که بعدها از جانب برادرش یزیدبن عبدالملک والی عراق و خراسان شد چیزی از خراج قلمرو خویش به‌خلیفه نمی‌داد [٥٦]. یزیدبن مهلب را هم که سلیمان‌بن عبدالملک والی خراسان کرد جانشین او عمربن عبدالعزیز ناچار شد حبس کند تا آنچه را از خراج ولایت برداشته بود به‌بیت‌المال پس بدهد. او نیز که نخست برداشت آن مالها را انکار می‌کرد وقتی دید انکارش فایده‌یی ندارد گفت مرا بگذارید تا بروم و این مالها را بیاورم خلیفه پرسید از کجا؟ و او گفت می‌روم و از نزد مردم می‌آورم [٥٧]— و در دل داشت که دوباره به‌خراسان رود و آن مالها دیگربار از مردم مطالبه کند.

جمع و وصول خراج درین ولایات دورافتاده که مردم بومی آنها نیز تدریجاً اسلام می‌آوردند البته کاری بود دشوار و دقیق اما عمال و حکام اموی درین مورد غالباً لبهٔ تیز تیغ را متوجه نومسلمانان و موالی می‌کردند و با اعراب اگر هم مالک اراضی خراجی بودند غالباً به‌مسامحه رفتار می‌شد و همین نکته به‌اضافه خشونت و قساوتی که در اخذ انواع مالیات و هدایا اعمال می‌گردید دایم موجب بروز نارضایی و شکایت می‌شد. جراح‌بن عبدالله‌الحکمی را که خلیفه عمربن عبدالعزیز در سال ۹۹ هجری به‌ولایت خراسان فرستاد، سال بعد خودش عزل کرد چرا که او عصبیت عربی داشت موالی را بدون «عطا» به‌جنگ می‌فرستاد، ازکسانی که اسلام می‌آوردند همچنان مثل‌سابق و به‌بهانهٔ اجتناب از واردکردن نقصان به‌بیت‌المال مطالبهٔ جزیه می‌کرد و مدعی بود که در خراسان باید با تازیانه و شمشیر حکومت کرد. وقتی عامل و حاکم عمربن عبدالعزیز رفتارش چنین سخت بود سایر عمال رفتارشان بهتر از این نمی‌شد. چنانکه اشرس‌بن عبدالله‌السلمی که در سنهٔ ۱۰۹ هجری، از جانب هشام‌بن عبدالملک به‌خراسان رفت و در اوایل کار شور وعلاقه‌یی برای نشر اسلام دربین مردم خراسان نشان می‌داد تدریجاً به‌سبب دشواریهای مالی که برایش پیش آمد ناچار شد در آن نواحی همان سیاست جراح‌بن عبدالله را پیش بگیرد و حتی ازکسانی که اسلام می‌آوردند مثل سابق مطالبه جزیه کند و این امر

موجب بروز نارضایی و شورش شد (۱۱۰ ه.).

با اینهمه عاملان خراج نسبت به‌تازه‌مسلمانان همواره سختگیریها می‌کردند و از آنها تا جایی که ممکن می‌شد — مثل کفار ذمی — همچنان جزیه وصول می‌نمودند و این طرز اداره در مقام مقایسه با شیوه‌یی که اولین فاتحان عرب در دورهٔ راشدین مطابق آن عمل می‌کردند چنان ظالمانه به‌نظر می‌آمد که هرچه بر عمر حکومت اموی می‌گذشت گذشتهٔ آن از حال بهتر به‌نظر می‌رسید. چنانکه رتبیل سیستان در زمان یزیدبن عبدالملک (۱۰۵-۱۰۱ ه.) حسرت عهد امارت حجاج‌بن یوسف (۹۵-۷۳ ه) را می‌کشید و در مقایسهٔ عمال عهد اخیر اموی با عمال قدیمتر می‌پرسید: کجایند آن قوم که ازین پیش بدینجا می‌آمدند؟ آن قوم که شکم‌هاشان به‌پشت چسبیده بود و چهره‌هاشان سیاه گشته بود و پاتابه‌هاشان از برگ خرما بود... هرچندشما به‌دیدار از آنها خوشترید، اما آنها بهتراز شما پیمان نگه می‌داشتند و بهتر از شما نیز جنگ می‌کردند [۵۸].

در حقیقت طی‌یک قرن که از شروع فتوح جبال و خراسان می‌گذشت خلفا و حکام اموی خلافت اسلامی را به‌وضعی درآوردند که جز حکومت عربی اسم دیگری برآن نمی‌شد گذاشت و آن شوق و آرمان دینی که در مسلمین عهد آغاز فتوح بود به‌قسمی درین مدت ضعیف گشت که قیام یک‌دسته ناراضی تحت عنوان حمایت از دین و حمایت از خاندان پیغمبر(ص) برای ساقط‌کردن این حکومت عربی، کافی بود و ماجرای قیام زیدبن علی و سپس خروج پسرش یحیی‌بن زید که هردو ازجانب حکام و عمال اموی به‌شدت منکوب شد این ناراضی‌ها را که اکثر تمایلات شیعی داشتند، برای تدارک اسباب یک قیام مجدد به‌فعالیت‌های زیرزمینی واداشت.

زیدبن علی نوادهٔ امام‌حسین(ع) و از مخالفان شدید بنی‌امیه بود و وقتی خشونت و قساوت یوسف‌بن عمر ثقفی ادامه‌دهندهٔ سیاست خشن و خونین حجاج در عراق او را درکوفه در رأس جماعتی از شیعه وادار به‌قیام بر ضد امویها کرد باز هستهٔ اصلی یارانش موالی بودند. اما کار زید به‌سبب تردید و تزلزل خود او و عدم تجانس یارانش نگرفت و چون او پیش از موعدی که مقررکرده بود مجبور به‌اعلان خروج خویش شد از حمایت اکثریت یاران بیعت‌کردهٔ خویش محروم ماند. وقتی‌هم به‌اعلان خروج خویش پرداخت (۱۲۲ ه.) از تمام کسانی که با او بیعت کرده بودند و تنها از اهل کوفه بالغ بر پانزده‌هزار تن می‌شدند فقط دویست و

هجده‌تن با او بود و نتیجهٔ خروج او نیز همان شد که انتظار می‌رفت: قتل زید و یارانش. یحیی‌بن زید چند سال بعد در خراسان قیام کرد (۱۲۵ ه.) و از لشکر نصربن سیار والی اموی آنجا در جوزجانان شکست خورد و کشته شد و قتل این پدر و پسر هرچند در ظاهر فتحی — هرچند کم‌اهمیت — برای امویان محسوب شد نفعش تاحدی به‌دسته‌یی دیگر از شیعه —که برای اولاد عباس‌بن عبدالمطلب فعالیت می‌کرد — رسید چراکه با مرگ زید و یحیی عباسیان و طرفداران آنها حریفهایی راکه وجودشان می‌توانست قوای ناسرئی آنها را تجزیه‌کند از سر راه خویش برداشته دیدند و بدینگونه با کشته شدن زید و یحیی — چون امام‌جعفر صادق(ع) و یاران آن حضرت هم به‌اینگونه طرحها و تحریکها علاقه‌یی نشان نمی‌دادند — اکثریت فرقه‌های متشکل شیعه در اختیار دعوتی سری‌که به‌وسیلهٔ عباسیان رهبری می‌شد واقع شدند و حتی گرفتن انتقام خون زید و یحیی جزو برنامهٔ آنها شد.

زیدکه برای بدست‌آوردن خلافت می‌خواست حتی‌الامکان اکثر فرقه‌های اسلامی را پشت سر خویش داشته باشد حتی عده‌یی از خوارج را نیز در صفوف بیعت‌کنندگان خویش پذیرفت برخلاف تمایلات اکثریت شیعه حاضر نشد از ابوبکر و عمر تبری‌کند و چون درستی خلافت شیخین را با وجود اذعان به‌مفضولیت آنها نسبت به‌علی(ع)، تصدیق‌کرد اکثریت شیعه او را ترک‌کردند و این نکته از اسباب عمدهٔ شکست او شد. همین تجربه را عبدالله‌بن معاویه نوادهٔ جعفربن ابی‌طالب هم‌کرد و او نیز مثل زید از حمایت اکثریت شیعه محروم ماند. این عبدالله‌بن معاویه نیز، چون تاحدی اهل تسامح بود دعوت خود را به‌شیعه محدود نکرد چنانکه نه فقط از بعضی عباسیان، که خودشان پنهانی دعوت سری دیگری را اداره می‌کردند، بیعت‌گرفت‌بلکه بعضی از رجال خاندان اموی هم به‌سبب نارضایی‌هایی که از اوضاع داشتند مخفیانه با اوکمک‌کردند با اینهمه وی هم از تناسخ و حلول دم می‌زد و هم ظاهراً داعیه مهدویت داشت. زیدیه نیزکه خود مجموعه‌یی از عناصر مختلف بودند به‌وی ملحق شدند ولیکن قیام او درکوفه (محرم ۱۲۷) با وجود ابراز جلادت زیدیه در دفاع از او مواجه با شکست شد و با آنکه بعداز فرار ازکوفه یک چند در اصفهان و استخر و اهواز وکرمان‌کسب قدرت‌کرد و جمعی از خوارج به‌او ملحق شدند اما از عامربن ضباره شکست خورد و به‌خراسان

نزد ابومسلم گریخت. اما او که دعوت عباسیان را سازمان داده بود و فعالیت مخالفان بنی‌امیه را در مسیر پیروزی انداخته بود وی را برای مقاصد خویش مزاحم یافت و کشت (۱۲۹ هـ). درواقع دعوت سری عباسیان که اکنون — در دوران خلافت مروان‌بن محمد معروف به‌مروان حمار — علنی گشته بود دیگر نمی‌توانست هیچ‌گونه تزلزل و اختلافی را که در گذشته همان همواره باعث شکست نهضت‌های شیعه شده بود تحمل کند.

این دعوت که تعدد فرقه‌های شیعه و اختلافات در مسائل مختلف، آن را در عراق و شام سری کرده بود در خراسان از همان اوایل شروع محیط مساعدی برای انتشار یافت. دعوت سری مطابق روایات به‌وسیلهٔ محمدبن‌الحنفیه آغاز شد که پسر امام‌علی‌بن ابیطالب (ع) بود از زنی از طایفهٔ حنفیه. با آنکه اساس دعوت از همان عهدمعاویه و اقدام‌او برای موروثی کردن‌خلافت خویش‌آغاز شد، بعد از واقعهٔ کربلا فکر انتقام و آرزوی مقاومت در مقابل امویان عدهٔ کثیری از شیعه را بر گرد این محمدبن‌الحنفیه جمع آورد. محمد نیز که از همان ابتدای خلافت معاویه برای عده‌یی معدود از شیعهٔ پدر تشکیلاتی مخفی داده و آنها را به‌وعدهٔ خروج دلخوش کرده بود آنها را همچنان در انتظار فرصت مناسب نگهداشت اما با قیام عبدالله‌بن زبیر— که تا حدی رقیب و مخالف او بود— این فرصت برای او حاصل نشد و او خود با وجود نویدهایی که شخصیت قوی و قهرمانیش به‌شیعه می‌داد در آن انقلابات از هرگونه توسل به‌خشونت منصرف شد و حتی از مختاربن ابی‌عبید ثقفی نیز که دعوتش به‌نام او بود بیش از یک حمایت لفظی دو پهلو و مبهم هیچگونه پشتیبانی ننمود.

پسرش عبیدالله‌بن محمد معروف به‌ابوهاشم هم هرچند دعوت سری پدر را ادامه داد با وجود سوءظن و مراقبت شدیدی که عمال و حکام اموی نسبت به حرکات شیعه داشتند مجال خروج نیافت مع‌هذا پیروان پدرش که اکثرشان در وجود او و پدرش امید ظهور یک منجی موعود را مجسم می‌دیدند پنهانی با او ارتباط داشتند و از آنمیان کیسانیه —بعد از واقعهٔ مختار که مدعی تحقق دادن نقشه‌های آنها بود —همچنان مخفیانه با فرزند امام خویش که خود او را بعضی‌شان هنوز زنده و از انظار عامه غایب می‌پنداشتند در ارتباط بودند و کمک‌های مالی و هدایا برای تهیه اسباب کار نزد او می‌بردند. بدین طریق دعوت سری شیعه در

محیط ناراضی عراق که اعراب آن از انتقال خلافت و بیت‌المال از کوفه به‌دمشق ناراضی بودند و موالی آن هم از سیاست خشن عمال اموی نسبت به‌عناصر غیر عربی ناخشنودی نشان می‌دادند اجابت و انتشار یافت و چون سیاست مختار هم قسمت عمدهٔ اعراب کوفه را به‌سبب نفرتشان از موالی تدریجاً از همکاری با او کنار زد موالی رفته‌رفته مدافع و مظهر واقعی تشیع شدند و همین نکته باعث شد که متدرجاً لزوم رعایت کتمان و تقیه فعالیت آنها را زیرزمینی کند و بروز اختلافات را در بین رؤساء و مدعیان توسعه دهد.

درین میان ابوهاشم بعد از پدر که مرگ او (حدود ۸۱ ه.) ظاهراً از عده‌یی از پیروانش مکتوم ماند کار دعوت شیعه را نظمی داد و تشکیلاتی بالنسبه دقیق برای آن به‌وجود آورد اما بعد از وفات او که در حمیمهٔ شام و هنگام بازگشت از یک ملاقات با هشام‌بن‌عبدالملک روی داد (۹۸ ه.) چند دسته از طوایف شیعه پیدا شد که هر یک جداگانه مدعی بود ابوهاشم کار رهبری دعوت را به‌امام آنها واگذاشته است [۹۰]. از آنجمله راوندیه غلبهٔ بیشتر یافت و این فرقه مدعی بود که ابوهاشم به‌هنگام وفات رهبری شیعهٔ خویش را واگذار به‌یک تن از بنی‌اعمام خود — محمدبن علی نوادهٔ عبدالله‌بن عباس — کرد که در آن زمان در حمیمهٔ شام — در سرزمین بلقاء — می‌زیست و مثل بسیاری دیگر از بنی‌هاشم مبغوض خلفای اموی بود.

این محمدبن علی بعد از ابوهاشم پنهانی و با احتیاط تمام دعوت سری را ادامه داد و سالی بعد از وفات ابوهاشم وی میسرهٔ بنال عبدی را به‌کوفه فرستاد و محمدبن خنیس، اباعکرمهٔ سراج، و حیان عطار را هم مأمور نشر دعوت در خراسان کرد. درین میان چون سایر مدعیان به‌سبب بی‌پروایی خویش مورد تعقیب واقع شدند کار راوندیه در نهایت احتیاط و اختفا پیشرفت یافت و به‌این ترتیب دعوت سری که هدف آن تهیه مقدمات برای بازگرداندن خلافت غصب شده به‌خاندان پیغمبر بود رهبری و اداره‌اش از اولاد علی به‌اولاد عباس منتقل شد اما هم به‌جهت احتیاط از افشاء سر که ممکن بود جان امام‌عباسی را به‌خطر بیندازد و هم برای آنکه سایر دسته‌های شیعه را هم که هنوز تمایل و علاقهٔ خود را نسبت به‌خاندان علی حفظ کرده بودند همچنان به‌این دعوت سری وفادار وعلاقه‌مند نگهدارد امام عباسی دستور داد که دعوت‌کنندگانش در ضمن دعوت نام هیچ امام خاصی را

ذکر نکنند و دعوت عام باشد و مبهم— به‌نام الرضا من‌آل محمد، یعنی هرکس از آل پیغمبر که امامتش مورد رضا و توافق همگان بشود. اساس دعوت هم همه‌جا عبارت بود از بیان ضرورت قیام بر بنی‌امیه و لزوم حفظ سر و قبول تبعیت محض و طاعت کورکورانه از صاحب دعوت.

علاوه برعراق که پایگاه مهم تبلیغات شیعی بود امام‌عباسی توجه مخصوص به‌خراسان داشت خاصه که در عراق اهل کوفه را هنوز متمایل به‌علویها، اهل بصره را متمایل به‌عثمانیه، و اهل جزیره را مایل به‌خوارج می‌دید در صورتیکه اهل خراسان را مردمی می‌شناخت که دلهاشان از نقش اغراض خالی بود و خیلی زودتر ممکن بود به‌تبلیغات وی بگروند. در هر حال امام‌عباسی برای نشر دعوت خویش مناسبتر و مستعدتر از خراسان که دور از نظارت مستقیم و سهمگین حکام عراق هم بود جایی نیافت و برای نشر دعوت از همان ابتدای کار اشخاصی را به نواحی مختلف خراسان فرستاد. مرکز اصلی دعوت حمیمهٔ شام بود محل سکونت امام‌عباسی که درکنار مسیر قوافل حاج قرار داشت و داعیان عباسی در لباس حاجیان و بازرگانان برای مشورت، و اخذ دستور، و تسلیم هدایا آنجا به‌نزد وی رفت‌وآمد می‌کردند و گاه نیز امام را در موسم حج می‌دیدند.

البته هم در خراسان عمال بنی‌امیه، مراقبت شدید نسبت به‌این رفت‌وآمدهای سوءظن انگیز می‌ورزیدند هم در عراق و شام و مخصوصاً در خراسان مکرر بعضی ازین داعیان مخفی مورد تعقیب حکام و عمال اموی واقع شدند. با اینهمه خراسان سالهای متمادی محل انتشار این دعوت بود. خلاصهٔ دعوت هم عبارت بود از بیان انحرافات بنی‌امیه از اسلام، و تحریض مردم به‌طرفداری از خاندان پیغمبر، با دادن وعده و امید به‌خروج موعود اهل‌بیت که برای اقامهٔ عدل در دنیایی که از ظلم بنی‌امیه آکنده است خواهد آمد. همین امید به‌ظهور موعود بود که درین ایام عده‌یی از موالی و اعراب خراسان را برگردیکتن از اعراب تمیم— نامش حارث‌بن‌سریج— که در طخارستان به‌داعیهٔ خلافت خروج کرد جمع‌آورد و او نیز علم سیاه بیرون آورد به‌عنوان بشارت به‌ظهور موعود. اما والی خراسان— نصربن‌سیار— وی را در حدود مرو مغلوب و مقتول کرد (رجب ۱۲۸). وجود اختلاف و کشمکش دایم بین اعراب قحطانی وعدنانی در خراسان، که خود انعکاسی بود از تجدید عصبیت‌های قدیم عربی در شام، مخصوصاً به‌امام‌عباسی که مراقب اوضاع خراسان بود

فرصت می‌داد تا عناصر ناراضی عرب را هم — مثل موالی — جلب کند و ازین رو وقتی بین رؤسای شیعه تعداد کافی یاران فداکار یافت از بین آنها نقبایی برگزید: دوازده تن که از آنمیان چهارتنشان از موالی بود و باقی از اعراب.

این دوازده تن نقیب یادآور نقبای دوازده‌گانه‌یی بود که پیغمبر (ص) در عقبهٔ ثانیه از بین اوس و خزرج برگزید — نه‌تن از خزرج و سه‌تن از اوس [۶۰]، و این بدانمعنی بود که امام خود و دعوتش را به دست آنها می‌سپرد. این نقبا درمدتی طولانی دعوت سری را در بلاد خراسان نشر دادند و با وجود سوءظن و مراقبت شدید حکام عرب‌کار تبلیغ برضد بنی‌امیه را با صبروحوصله تمام ادامه دادند. در عراق ازهمان ابتدا میسرهٔ عبدی ویارانش در نشر دعوت سعی بسیار کردند و چندی بعد بکیربن‌ماهان که به‌وسیلهٔ میسره ویارانش به‌این نهضت‌پیوست تمام اموالی راکه در تجارت سند اندوخته بود در راه تحقق دادن به‌این مقصود نهاد. بعدازوفات میسره (۱۰۵ ه.) امر رهبری تبلیغات سری به‌او محول شد و او عده‌یی را جهت نشر دعوت به‌خراسان فرستادکه ظاهراً تمام آنها به‌قولی جز یک تن — نامش عمارالعبادی — به‌وسیلهٔ والی خراسان‌که در آن ایام اسدبن‌عبدالله قسری بود توقیف و مقتول شدند (۱۰۷ ه.).

چندین سال بعد امام‌عباسی عدهٔ دیگری را همراه عمارةبن یزید که بعدها خویشتن را خداش خواند به‌خراسان فرستاد (۱۱۸ ه.) و خداش در نشر دعوت تا حدی توفیق یافت. اما چون در سر متهم به‌داشتن مذهب خرمیه و تمایلات اباحی شد و مقالات اهل تأویل — که مبنی‌برالغاء ظواهر عبادات بود — از وی نقل کردند اسدبن‌عبدالله‌قسری والی خراسان او را بگرفت و چون در سخن گفتن با وی درشتی کرد، برآشفت و او را باشکنجه سخت‌بکشت امام‌عباسی ناچار شد بکیر را به‌خراسان بفرستد (۱۲۰ ه.) تا ازجانب امام در نزد رؤساء شیعه‌برائت و نارضایی او را از خداش و عقاید او اظهار بدارد. در بازگشت به‌کوفه بکیر هم مورد سوءظن حاکم‌کوفه واقع گشت و به‌زندان افتاد (۱۲۴ /ه). اما در زندان با عیسی‌بن‌معقل‌عجلی آشنا شد و او را نیزکه خود تمایلات شیعی داشت به‌دعوت جدید جلب کرد. در همین جریان بودکه بنابر مشهور یک سولای جوان — که ظاهراً ایرانی‌الاصل و در هرحال به‌خاندان عجلی منسوب بود — نیز به‌بکیرپیوست: ابومسلم. امابکیرکه چندی بعد، از زندان خلاص یافت بار دیگر به خراسان رفت

(۱۲۶ ه.) ایندفعه برای آنکه نقباء شیعه را از وفات محمدبن‌علی بیاگاهاند و ازآنها برای پسر وی— ابراهیم‌بن‌محمد— بیعت بگیرد.

بعداز وفات بکیر که سال بعد در سراجعت ازین سفر روی داد ادامهٔ کارهایش به‌موجب وصیت خود او به‌عهدهٔ یکتن از موالی کوفه افتاد— ابوسلمهٔ‌خلال— که بعدها در روی کار آمدن خلافت‌عباسیان وزیر آل‌محمد خوانده شد. مقارن این‌احوال که قیام زیدبن‌علی و پسرش یحیی احساسات شیعه را در عراق و خراسان برضد فجایع امویها تحریک می‌کرد و خروج حارث‌بن‌سریج در ماوراءالنهرهمراه با ظهور اختلافات شدید در بین اعراب خراسان تمرکز و قدرت را درین نواحی شرقی به شدت ضعیف‌کرده‌بود ابراهیم امام به‌یاری ابوسلمه در عراق و سلیمان‌بن‌کثیر در خراسان‌کار دعوت را با نهایت دقت تعقیب می‌کرد و با آنکه سلیمان‌بن‌کثیر در خراسان توفیقی قابل ملاحظه در نشراین دعوت پیداکرد، علنی شدن دعوت به وسیلهٔ مولای جوان خاندان عجلی— ابومسلم که درکوفه به‌بکیربن‌ماهان پیوسته بود— انجام شد و در واقع او را ابراهیم‌بن‌امام از همان آغاز شروع فعالیت خویش (۱۲۸ ه.) با دستورهای تازه و سفارشهای مخصوص به‌خراسان فرستاده بود.

اما ورود این داعی جوان که نسب عربی و سابقه درخشانی هم نداشت در خراسان نزد رؤساء شیعه— مثل سلیمان‌بن‌کثیر و همگنان او— چندان به‌گرمی تلقی نشد— فقط با تأکید و توصیهٔ مجدد امام، در ملاقاتی که بین آنها با او در موسم حج و در مکه روی داد، ابومسلم توانست در بین داعیان و نقباء خراسان موقعیتی راکه لازمهٔ مأموریت خطیر او بود به‌دست آورد. مأموریت اوتهیه مقدمات بود برای آشکارکردن نهضتی‌که در مدت بیست‌سال دعوت مستمر، اسباب آن مخفیانه تدارک می‌شد و اکنون با شروع ضعف و انحطاط در دولت اموی و همچنین با توسعهٔ اختلافات در بین اعراب خراسان موقع برای علنی‌کردنش‌مناسب به‌نظر می‌رسید. ابراهیم‌امام به‌ابومسلم دستور داده بود از اختلافات اعراب‌خراسان استفاده کند، نزاری‌ها را دشمن‌بدارد، یمانی‌ها را حتی‌الامکان جلب کند و از ربیعه برحذر باشد به‌علاوه به‌هرکس سوءظن یافت هلاک‌کش‌کند و اگر لازم شد هیچ عربی‌زبانی را در خراسان زنده نگذارد اما درکارهای خویش با سلیمان‌بن‌کثیر مشورت‌کند و از او حرف‌شنوایی داشته‌باشد. این اختلافات داخلی اعراب در خراسان درین ایام بازتابی از تعصبات دیرینهٔ قدیم عربی بود که در اواخر عهد

اموی مدعیان مختلف به‌سبب ارتباط خویشاوندیهای سببی و نسبی و برای جلب پشتیبانی رؤسا و شیوخ قبایل آن را دوباره در شام و عراق احیاء کرده بودند و استفادهٔ زیرکانه ازین اختلافات موجب تقویت موالی بود که درین زمان در خراسان تکیه‌گاه قابل اعتمادی برای دعوت عباسیان محسوب می‌شدند، و ابومسلم هم با استفاده ازین اختلافات در جلب موالی توفیق قاطعی یافت.

دربارهٔ احوال ابومسلم ظاهراً از همان اول اطرافیانش دچار ابهام بوده‌اند و اینکه نام و نسب واقعی او در بین فرقه‌های مختلف مورد تنازع و اختلاف واقع شده‌است ممکن است عمدی و تاحدی ناشی از خواست و اصرار خود او بوده‌باشد. به‌هرحال روایات مختلف که باقی است نشان می‌دهد از خیلی قدیم او را عرب، ترک، کرد، یا فارسی خوانده‌اند. بعضی او را به‌عباسیان — از نسل مشکوک سلیط‌بن‌عبدالله — و برخی حتی به‌اولاد علی (ع) منسوب داشته‌اند. روایات دیگر هم برای او نژاد ایرانی ساخته‌اند از فرزندان بزرجمهر بختگان و اعقاب شیدوش گودرز. نام اصلی او که در یک سکه هم‌آمده است عبدالرحمن‌بن‌مسلم است اما بعضی گفته‌اند که این نام را ابراهیم امام بر وی نهاده است و نام اصلیش چیز دیگر بوده است: ابراهیم‌بن‌عثمان. یک نام ایرانی هم برایش ذکر کرده‌اند که گویند بهزادان پسر ونداد هرمزدست. در هرحال آنچه دربارهٔ وی بیشتر قابل قبولست این است که وی از موالی بوده‌است و ایرانی. احوال اوایل عمرش هم مجهولست و محل اختلاف، از آنچه پیداست بر می‌آید که تربیت یافته‌خاندان عجلی بوده‌است که در آن زمانها غالباً شیعی بوده‌اند با تمایلات ایرانی.

باری ابومسلم نیز در خراسان کار دعوت را یکچند مثل سابق به‌طور مخفی ادامه داد تا دستور امام به‌وی رسید به‌اظهار دعوت، و دنبال آن نیز امام لوائی و رایتی با نام‌های رمزی ظل‌وسحاب، برایش فرستاد با توصیهٔ اکید به‌علنی‌کردن دعوت. وقتی ابومسلم در قریهٔ سفیدنج از توابع مروالرود در خانهٔ سلیمان‌بن‌کثیر دعوت را علنی کرد (۱۲۹ هـ.) شیعهٔ خراسان که قبلاً دعوت سری را اجابت کرده بودند از روستاها و شهرهای مجاور به‌سفیدنج آمدند. ابومسلم به‌اتفاق سلیمان‌بن‌کثیر و سایر یاران، جامهٔ سیاه برتن کرد با علم‌های سیاه: به‌علامت اعلام‌عزا برای کشتگان خاندان پیغمبر (ص) و یا به‌عنوان بلند کردن رایت سیاه پیغمبر (ص) بر ضد کفار اموی که خود در حکم اعلان جهاد اسلامی بود به‌آنها. در هرحال طی

یکشب‌ساکنان شصت قریه از اطراف مرو درسفیدنج به‌وی ملحق شدند: با جامه‌ها و علم‌های سیاه، درحالی‌که چوبدستی‌های خود را به‌دست داشتند که کافرکوب می‌خواندند و برخرهای سواری خویش نشسته بودند که آنها را مروان خطاب می‌کردند — تعریضی به‌لقب مروان که حمار خوانده می‌شد.

اکثریت این سیاه جامگان [۶۱] خراسان که یک مورخ قدیم بیزانسی آنها را «دیوان سیاه» خوانده است، از روستائیان، پیشه‌وران و سایر طبقات والی‌بودند که اعراب و هواداران بنی‌امیه آنها را سراج زادگان می‌خواندند — و این تعریضی بود به‌سابقهٔ ابومسلم به‌انتساب او به‌صنعت سراجان (=زین سازان). نصربن‌سیار که درین زمان از جانب خلیفه اموی والی خراسان بود دسته‌یی را به‌سرکوبی آنها فرستاد. تصادم در نزدیک قریه‌یی به‌نام آلین روی داد که طی آن لشکریان نصر مغلوب شدند وکار ابومسلم بالا گرفت. چندی بعد نیز ابومسلم با یاران خویش از سفیدنج که دیگر انبوه جمعیت یاران او را برنمی‌تافت، عازم ماخوان شد که از سفیدنج بزرگتر بود و آنجا تشکیلات تازه‌یی داد، برای یک تصادم اجتناب‌ناپذیر که با عامل اموی، نصربن‌سیار، در پیش داشت و دراین میان‌هم شهرهای خراسان متدرجاً به‌دست او می‌افتاد.

نصربن‌سیار درین هنگام گرفتار اختلافات اعراب خراسان بود: اختلافات یمانی و نزاری که پایان نداشت — ماجرای حارث‌بن‌سریج تازه خاتمه یافته بود که نصر مواجه شد با مخالفت کرمانی: عربی از رؤساء ازد، به‌نام جدیع‌بن‌علی. جنگ با او هم در حقیقت عبارت بود از تجدید جنگ بین نزاری‌ها و یمانی‌ها — درین جریان، پیش‌از آنکه ابومسلم، کرمانی را جلب و با خود متحد نماید نصر موفق شد او را غفلةً هلاک کند اما پسر او علی‌بن‌جدیع را، ابومسلم با خود همدست کرد و بدینگونه، از اینکه نصر موفق شود اعراب خراسان را بر ضد دعوت تازه متحد نماید به‌موقع جلوگیری کرد. والی خراسان هم که از عراق و شام، به سبب گرفتاریهایی که امویها در آنجا داشتند، مأیوس بود در برابر اتحاد ابومسلم وپسر کرمانی تقریباً به‌دام افتاد. به‌این طریق مرو، مقر حکمرانی نصربن سیار به‌دست ابومسلم افتاد و حاکم خراسان را چاره‌یی نماند الا فرار. در همین هنگام بود که برحسب روایت مدائنی، عده‌یی از فقهاء و زهاد خراسان به‌نزد او آمدند تا بدانند این ابومسلم کیست و چه می‌خواهد؟ اما ابومسلم آنها را نپذیرفت و گفت کارهایی

در پیش هست که ما را برای این‌گونه گفت‌وشنودها فرصت نمی‌دهد. این کارها عبارت بود از تعقیب نصربن‌سیار و پیشروی به‌سوی عراق و شام.

ابومسلم بعد از آنکه خراسان را امن کرد قحطبةبن شبیب طایی را همراه عده‌یی به‌تعقیب نصر فرستاد که از مرو به‌نشابور رفته بود و در آنجا سایر مخالفان ابومسلم هم به‌وی پیوسته بودند. به‌علاوه پسرش تمیم‌بن نصر هم در طوس موضع گرفته بود و برای جنگ با ابومسلم آماده می‌شد. قحطبه که راه نیشابور را در پیش داشت در پایان جنگی خونین طوس را از تمیم‌بن نصر گرفت تمیم هم کشته شد و غنیمت بسیار به‌دست سیاه‌جامگان افتاد. بعد هم قحطبه به‌نشابور تاخت اما نصر و یارانش به‌سوی قومس گریخته بودند. در نزدیک گرگان قحطبه با لشکری که والی عراق جهت دفع ابومسلم فرستاده بود مواجه شد و اینجا بود که برای تحریک و تشویق ایرانیها خطبه‌یی ایراد کرد متضمن تجلیل از ایرانیان و تحقیر و اهانت درحق اعراب.

بعداز شکست دادن این اعراب قحطبه پسر خود حسن‌بن قحطبه را هم به‌جانب قومس فرستاد به‌تعاقب نصربن سیار. اما نصر که درین هنگام فرمانده و نقطهٔ اتکاء نهایی ولیکن متزلزل اعراب مقیم ایران شرقی بود در قومس نیز نماند. به‌ری رفت که عدهٔ تازه‌یی در آنجا به‌فرمان خلیفه — مروان حمار — به‌یاریش آمده بودند. در ری نیز حسن‌بن قحطبه با مقاومتی مواجه نشد و نصر با یاران خویش از آنجا هم در حال فرار خارج شدند. خود نصر که در ری ناخوش شده بود، در ساوه به‌سن هشتادوپنج سالگی وفات یافت. یارانش هم که همچنان از پیش سیاه‌جامگان خراسان متواری بودند به‌سوی همدان رفتند. در ری قحطبه هم رسید و باز پسر را مأمور به‌تعقیب فراریان کرد. حسن‌بن قحطبه در نهاوند اعراب را به‌محاصره‌انداخت و پدرش قحطبه هم در اصفهان شکست سختی به‌آنها وارد کرد. بعداز خاتمهٔ کار اصفهان قحطبه هم به‌جانب نهاوند تاخت و شهری که یک قرن پیش تسخیر آن برای اعراب فتح‌الفتوح محسوب شد اکنون استرداد آن یک فتح‌الفتوح دیگر شد — و این بار به‌زیان اعراب (۱۳۱ ه‍.).

گویی بعداز یک قرن استیلا، اعراب مهاجم از ایران عقب رانده می‌شدند و قدم به‌قدم در حال عقب‌نشینی همان راهی را طی می‌کردند که صد سال پیش در آغاز فتوح آن را در حال پیشرفت طی کرده بودند. چنانکه این‌بار، در عقب‌نشینی

بعداز نهاوند نوبت حلوان رسید که به‌دست خازم‌بن خزیمه ـ یک تن از سرداران ابومسلم ـ و درواقع به‌وسیلهٔ خراسانی‌ها فتح شد. اما جنگ عمده که منجربه‌شکست قطعی امویها شد درشمال عراق روی داد درسرزمین موصل که نزدیک به‌پایتخت مروان بود ـ در حران. عبدالملک‌بن یزید خراسانی مکنی به‌ابوعون، به‌دستور ابومسلم، از جانب قحطبه مأمور این نواحی شد و او عبدالله پسر مروان را در دو فرسخی شهر زور مغلوب کرد و چندی بعد درکنار شط زاب ـ زاب اکبر ـ با خود مروان که تقدیر عنوان آخرین خلیفهٔ اموی مشرق را بر پیشانی وی رقم زده بود مواجه شد.

درین اثنا قحطبه هم بی‌هیچ جنگی از نزدیک جلولا گذشت، فرات را پشت سر گذاشت و با آنکه در یک تصادم با ابن هبیره پیروز هم گشت خود او به‌طور مرموزی ناپدید شد ولیکن لشکرش تحت فرمان پسرش حسن‌بن قحطبه به‌کوفه ـ مرکز شیعهٔ عراق ـ درآمد. معهذا چند روزی قبل از آنکه کوفه به‌دست سیاه‌جامگان خراسان فتح شود، ابراهیم امام درشام مورد سوءظن مروان واقع شده و توقیف و هلاک شده بود ازین‌رو خراسانی‌ها برادرش ابوالعباس عبدالله راکه بعد از آن «سفاح» خوانده شد درکوفه به‌خلافت نشاندند (۱۳۲ ه.).

بدینگونه، عراق با وجود مقاومت مذبوحانهٔ ابن هبیره ـ یوسف‌بن عمر ـ آخرین والی اموی عراق [۶۲]، شاهد تأسیس دولت تازه‌یی شد که به‌کمک موالی ایرانی و بر روی خرابه‌های حکومت ساقط شدهٔ ساسانی بنا گردید. ابوالعباس سفاح خلیفهٔ جدید هم برای کمک به‌ابوعون، عموی خود عبدالله‌بن علی را به‌جانب جزیره فرستاد جهت تعیین تکلیف مروان. در نزدیک زاب اکبر مروان که لشکرش روحیه و انضباط خود را ازدست داده بود از لشکر خراسان شکست خورد و بدینگونه بعد از یک قرن ایرانی‌ها موفق شدند شکستی راکه در قادسیه نزدیک فرات از اعراب خورده بودند درکنار زاب تلافی کنند. مروان حمار هم سرنوشتی شبیه به‌یزدگرد سوم آخرین پادشاه ساسانی یافت: متواری شد ـ اما از شام به‌مصر ـ و دربوصیر کشته شد(۱۳۲ ه.).با پایان کار او عراق و شام به‌دست خراسانی‌ها افتاد و بعد هم مصر و حجاز.

بالاخره دولت عربی اموی بر دست ایرانی‌ها ساقط شد و جای خود را به‌دولت عباسی داد که درواقع دولت اسلامی به‌نظر می‌رسید ـ نه دولت عربی ـ و امید

موالی هم به‌همین سبب بدان وابسته بود. اما این دولت جدید، که زاییدهٔ یک انقلاب بی‌نقشه و مبنی بر مخفی‌کاری بود، نیز خیلی زود طرفداران خویش را مأیوس کرد و امید موالی و اعراب ناراضی را بر باد داد. ابومسلم که صاحب‌الدعوه و صاحب‌الدولهٔ آن بود چند سالی در خراسان موقعیت خود را حفظ کرد اما به‌زودی فدای بدبینی و سوءظن دومین خلیفهٔ عباسی — منصور دوانیقی — شد. با اینهمه دولت تازه که در حقیقت نتیجه و ثمرهٔ یک سلسله تبلیغات مستمر و تحولات طولانی مخفی بود رنگ ضد عربی خود را که ناشی از سوءظن آن به‌رؤسا و شیوخ قبایل متخاصم اما در عین حال فرصت‌جوی عرب بود، تا نزدیک یک قرن همچنان حفظ کرد و پایتخت جدید آن — بغداد هزارویکشب — در نزدیک خرابه‌های مداین کسری، آنچه را از فرهنگ و تمدن باستانی ایران با تغییرات جزئی قابل حفظ بود، درکنار آیین اسلام و آداب عربی همچنان با هم نگهداشت.

با احیاء یک دولت اسلامی که پایه‌هایش بر دوش موالی بود امیدهای تازه‌یی پیدا شد که رهایی از بیرسمی‌های عهد اموی را در آنچه به‌جمع‌آوری جزیه و خراج و انواع عوارض بی‌نام و ظالمانه، لااقل از اکثریت موالی و نومسلمانان که به‌خاطر اجتناب از نقصان عواید بیت‌المال همچنان آنهمه را می‌پرداختند نوید می‌داد. اما به‌زودی توسعهٔ تجمل دربار خلفا و احیاء کشمکش‌های پرخرج و غالباً داخلی که اساس برنامهٔ دولت جدید شد این امید را بر باد داد و البته برنامهٔ جدید کنارگذاشتن تدریجی موالی و کسانی را که موجد و رهبر واقعی این نهضت‌انقلابی بودند نیز اجتناب‌ناپذیر کرد. پس مشکل عمدهٔ موالی — و حتی عناصر غیرمسلمان خراسان که با ابومسلم در مبارزه با امویها همراهی کرده بودند — حل نشد و مسألهٔ جزیه و خراج با شکل ظالمانه‌یی که در عهد اموی داشت مثل میراث شومی از آنها به‌عباسیان رسید چنانکه امویها هم تا حدی با پاره‌یی اختلافات مسائل و جزئیات آن را مثل یک همچو میراثی از دولت ساسانی به‌ارث برده بودند و این میراث شوم نگذاشت پرداخت‌کنندگان مالیات طلوع یک دورهٔ واقعی عدالت را با آغاز فتوح اسلامی در سرزمین خویش احساس کنند.

داستان جزیه و خراج که مظالم ناشی از آن خود یک عامل عمده در سقوط امویها شد درواقع حتی مقارن شروع فتوح اسلامی هم یک موجب قطعی ناراضایی عامه — طبقات واستریوشان و روستائیان — از حکومت ساسانی به شمار می‌آمد و

بنی‌امیه با حفظ جنبه‌های ظالمانهٔ ساسانی آن نفرت و ناخرسندی موالی را در عراق و خراسان، ناخواسته و نادانسته، به‌زیان دولت عربی خویش پرورش دادند و آن را به عباسیان هم منتقل کردند.

در حقیقت در بحبوحهٔ نارضایی‌های زاییده از رژیم طبقاتی‌گونهٔ ساسانی وقتی اسلام با وعده‌های خوب — از مساوات و عدالت اجتماعی — ظاهر شد رژیم ساسانی به‌قدری در نزد عامهٔ روستائیان و پیشه‌وران و اصناف اهل شهر، منفور شده بود که حتی مصیبت تهدید بیگانه هم حس وفاداری به‌آن را درکسی تحریک نکرد و شاید به‌همین سبب بود که در دفاع از آن رژیم هم روستایی‌ها و شهرنشین‌ها چندان علاقه و حرارتی نشان ندادند. فتوح اسلامی قدرت فئودالهای بزرگ و نجبای درجهٔ اول را که منشأ عمدهٔ حق آنها همان حمایت حکومت وقت بود البته متزلزل کرد اما طبقهٔ دهقانان که با وجود تفاوت مراتب بین خود به‌هرحال در سلسلهٔ مراتب اجتماعی مقام آنها بلافاصله بعداز فئودالهای بزرگ بود تقریباً دست نخورده ماند و مثل دورهٔ ساسانی درین اوان فتوح عهد عمر و عثمان دهقانان نمایندهٔ حکومت خلفا بودند چنانکه کار عمده‌شان در دیه‌ها و قریه‌ها جمع‌آوری خراج بود و تحویل آنها به‌بیت‌المال یا عمال عرب که نمایندهٔ بیت‌المال مسلمین محسوب می‌شدند غیر از جزیه که از اهل ذمه دریافت می‌شد از روستائیان نیز مالیات ارضی (= خراج) اخذ می‌شد که دهقان هر ناحیه مبلغ آن را بین مؤدیان سرشکن می‌کرد و بدینگونه روستائیان در حکومت اعراب هم مثل عهد ساسانی همچنان مکلف بودند که در زمین کار کنند و قسمت عمدهٔ دسترنج را به‌عنوان خراج و مالیات به‌حکومت بپردازند.

درسواد عراق تنها بخش مختصری از اراضی سرحدی در عهد خلافت ابوبکر فتح شد و به‌دست خالدبن ولید. در آن زمان هدف مسلمین بیشتر به‌دست‌آوردن غنائم بود و ضمناً مسلمان‌کردن قبایل اعراب مسیحی و مقیم سواد عراق، نه برانداختن سلطنت ایران. زیرا هنوز مشکل عمده‌یی که برای مسلمین وجود داشت مشکل شام بود و تا آن قضیه به‌پایان نمی‌آمد توجه به‌امر ایران ممکن نمی‌شد. در واقعهٔ تسلیم حیره وقتی وجوه‌اعراب شهر برای مذاکره آمدند خالد به‌آنها سه پیشنهاد کرد: اسلام، جزیه، یا جنگ. مردم حیره پرداخت جزیه را پذیرفتند. کسانی که در حیره توانایی پرداخت جزیه را داشتند تعدادشان به‌موجب روایات در حدود شش‌هزار تن بود و کل مبلغ جزیه بر همین اساس معادل شصت‌هزار درهم مقرر گشت.

جمع‌آوری جزیه نیز بر عهدهٔ کسانی بود که از طرف خود اهالی معین می‌شد. خالد، اهل کتاب را که در حیره بودند در اجرای مراسم آئین خویش آزاد گذاشت آنها هم تعهد کردند که از هرگونه اقدام خصمانه و از هر نوع کمک به‌ایرانیها برضدمسلمین خودداری کنند. در بعضی شهرهای دیگر عراق نیز ــ مثل الیس و بانقیا ــ نظیر همین پیمان بین مسلمین و اهل محل منعقد شد و اگر شهری که مورد هجوم واقع می‌گردید به‌جنگ فتح می‌شد سکنهٔ آن مقتول می‌شدند یا به‌بندگی می‌افتادند. حیره هم با آنکه خود قبل از سقوط تیسفون چندبار بین اعراب و ایرانیها دست به‌دست گشت پیمانی که خالد با اهل آن بسته بود به‌قوت خود باقی ماند و ملاک عمل گشت. خراج شهرهایی که به‌موجب اینگونه پیمانها تسلیم می‌شدند به‌وسیلهٔ خود مردم جمع می‌شد و مسلمین در آن مداخله نمی‌کردند. اما بعد از فتح مداین که تقریباً تمام سواد عراق در دست اعراب افتاد تأسیس یک مرکز مستقر جهت ادارهٔ اراضی مفتوح و جهت نظارت بر آنها، ضرورت یافت.

قدم اول درین امر البته ایجاد یا انتخاب یک مرکز اداری بود. حیره، تیسفون، و انبار هیچ یک برای این مقصود مناسب به‌نظر نمی‌آمد. بهترین محل به‌نظر خلیفه جایی بود که مرکز سکونت عناصر غیرمسلمان نباشد و بین آنجا تا مدینه هم هیچ مانع طبیعی عمده ــ ازقبیل کوه و رود ــ فاصله نشود. ازین‌رو شهر کوفه بنا شد. مجموعه‌یی از چادرهای عربی و خانه‌های ساده از نی و گل که سکنهٔ آن هم عبارت می‌شد از جنگجویان عربی و پیشه‌وران و اصناف غیرعربی ــ اما مسلمان. بعداز انتخاب مرکز اداره، مسألهٔ تقسیم اراضی در پیش بود و ادارهٔ امور خراج.

در مسألهٔ اراضی البته توقع اعراب فاتح آن بود که آنچه را فتح کرده‌اند بین خود تقسیم نمایند و «علوج» [۶۳] عراق را به‌نفع خودوبه‌همان شیوه‌یی که نزد مالکان و فئودالهای ساسانی رسم بود استثمار کنند اما خلیفه مسلمین، عمربن‌خطاب، که شاید در آغاز امر با این فکر هم مخالف نبود، چندی بعد به‌رعایت ملاحظات و مصالح نظامی و دینی، از آن خیال منصرف شد زیرا اگر اراضی سواد بین جنگجویان تقسیم می‌شد و آنها در عراق می‌ماندند ادامهٔ فتوح و ساختن ساخلو و دفاع از سرحدات که لازمه‌اش وجود قوای آماده برای جنگ بود دیگر امکان نداشت. به‌علاوه تقسیم زمین در بین فاتحان مانع از وصول درآمد مستمری می‌شد که در

آینده برای تقسیم بین مستحقان مسلمین پیش می‌آمد: ازین‌رو خلیفه بعد از مشورت با بزرگان صحابه اراضی سواد را همچنان در دست دهقانان و متصرفان سابق باقی گذاشت به‌این شرط که آنها همچنان مثل سابق برای زمین خود خراج و برای گردن خود جزیه بپردازند.

جمع‌آوری مالیات دهات در دورهٔ ساسانی بر عهدهٔ دهقانان بود. خلیفهٔ مسلمین نیز مقرر کرد که هم آنها خراج حوزهٔ خود را مطابق معمول عهد کسری جمع و پرداخت نمایند. هیأت‌هایی را هم به عراق فرستاد برای انجام دادن تحقیقاتی راجع به‌مساحت و تعداد مزارع و املاک. اما خراجی که مسلمین ازین اراضی می‌گرفتند در ابتدا فقط شامل آن گونه زمین‌ها می‌شد که محصولات آنها غلات بود و یا بعضی محصولات معین دیگر: خرما، انگور، زیتون، و یونجه. چون از محصولات دیگر چیزی اخذ نمی‌شد ازین‌رو تدریجاً روستائیان سعی کردند چیزهایی را کشت کنند که محصول آنها مشمول خراج نیست. این نکته سبب شد که قسمتی از اراضی مزروعی سواد یکچند از مالیات معاف بماند و وقتی درسال ۲۲ ه. مغیرة‌بن شعبه حاکم کوفه خلیفه را متوجه این نکته کرد مقررات تازه‌یی درین باب وضع شد چنانکه نه فقط از محصولات دیگر، مثل ماش و شبدر و کنجد، مالیات وصول شد بلکه برای اراضی لم‌یزرع — که زراعت آنها درواقع عمداً و برای آمادگی مجدد جهت کشت متروک می‌شد — نیز مالیات معین گشت.

باری این اراضی هرچند در نظارت و تصرف دهقانها باقی ماند اما در حکم حبس و وقف بود و دهقانها به‌هیچوجه نمی‌توانستند آنها را در وضعی قرار دهند که از پرداخت خراج معاف شوند: نه با بیع اراضی به مسلمین معاف شدن آن اراضی از خراج ممکن می‌شد و نه با اسلام آوردن خودشان. گذشته ازین اراضی که در دست دهقانها و متصرفان سابق ماند بعضی اراضی و املاک هم بود که تعلق به خانوادهٔ سلطنتی ساسانی یا کسانی که در جنگها مقتول یا متواری شده بودند داشت. این اراضی هم هرچند درعمل غالباً در دست روستائیان و کشاورزان سابق باقی ماند اما درواقع خالصهٔ امام بود و خلفا آنها را به عنوان «صوافی» در اختیار خویش داشتند و گاه به‌شکل اقطاع به‌این و آن هم می‌دادند [۶۴]. از اهل ذمه که اسلام نمی‌آوردند اما به‌حکومت مسلمین انقیاد می‌کردند، غیر از خراج که فقط ازمتصرفان اراضی گرفته می‌شد جزیه سرانه هم مطالبه می‌شد و آن عبارت بود از مالیات

وجود آنها همان‌خلفای دنیاطلب را که در وجود بنی‌امیه می‌نکوهیدند کشف کردند. شیعه در وجودشان تدریجاً همان خلفای غاصب اموی را که با آل علی دشمنی آشتی‌ناپذیر داشتند بی‌نقاب دیدند و اهل ذمه نیز همان تحقیر و بیداد خسروانهٔ بنی‌امیه را در نزد این مدعیان ایجاد عدالت و مساوات معاینه دیدند.

بدینگونه اندک مدتی بعداز روی کارآمدن عباسیان تمام‌آن چشم‌انداز امید‌بخشی که دعوتگران عباسی در سالهای قبل‌از انقلاب وعده داده بودند، مثل «یک رؤیای شب نیمهٔ تابستان»[1] محو گشته بود. فریاد شکایت و انزجار یک شاعر عرب که می‌گفت: کاش جور اولاد مروان به‌ما بازمی‌گشت، و کاش عدل فرزندان عباس به‌دوزخ می‌رفت، درین ایام تعبیری بود از همین سرخوردگی و ناخرسندی عام. تعبیر دیگر این سرخوردگی قیام‌ها و توطئه‌هایی بود که بلافاصله از همان آغاز دولت عباسیان برضد آنها به‌وجود آمد و اولین آنها توطئه‌یی بود که ابوسلمه خلال برضد سفاح سکالیده بود — و خلیفه جدید با طرح توطئه‌یی متقابل ابوسلمه را بر دست آدم‌کشان مزدور خویش [۸۳] از سر راه برداشت (۱۳۲ ه.). سلیمان‌بن کثیر خزاعی هم در همین ایام در خراسان به‌اشارت ابومسلم مورد اتهام واقع شد و به‌قتل رسید اما همین نکته قدرت و غلبهٔ ابومسلم را در خراسان در نظر خلیفه موجب وحشت و سوءظن کرد [۸٤].

شورش‌هایی هم که برضد عباسیان رخ‌داد از همان آغاز با قدرت و خشونت بسیار سرکوبی شد. تعدادی از آنها در موقعی به‌ظهور پیوست که ابومسلم هنوز زنده بود اما بیشترشان بعد از قتل ابومسلم روی داد و در بعضی از آنها خونخواهی ابومسلم نیز تا حدی بهانهٔ شورش بود. شورش تهورآمیز و دیوانه‌وار تعدادی از دسته‌های سپاه شام که در همان سال جلوس سفاح، در حوران و قنسرین و دمشق به‌عنوان مخالفت با خلافت عراقی، علم‌های سپید بیرون آوردند و هدف بعضی از آنها که پیرامون ابومحمد نام یکتن از اخلاف یزیدبن معاویه جمع شدند، استرداد خلافت به‌آل سفیان بود البته خیلی زود در خون فرو نشست اما در اذهان اهل شام نوعی امید به‌بازگشت سفیانی‌ها را مثل یک انتظار مربوط به‌ظهور یک منجی موعود باقی گذاشت— چراکه هرچند خروج سفیانی‌ها با مقاومت آنها درهم شکست ابومحمد سفیانی به‌حجاز گریخت و تا چندی بعد در آنجا برای خلیفهٔ بعد —منصور

1. Amedsuemmer Night's Dream

دوانقی — موجب تحریک و دردسر بود.

در خراسان ابومسلم که صاحب‌الدعوه و رهبر واقعی انقلاب ضد اموی بود هرچند در رفع شورش های‌محلی کامیابی‌های قابل‌ملاحظه داشت، همین کامیابی‌ها سوءظن خلیفهٔ عباسی را بر ضد وی برمی‌انگیخت. از این‌جمله، آنچه وی در ماجرای بهافریدیه انجام داد (ح. ۱۳۰) اکثریت مجوس خراسان را که از خروج بهافرید ناراضی بودند به‌وی علاقه‌مند ساخت. بهافرید پسر ماه فروردین از اهل زوزن بود و در حدود خواف نشابور تعلیم تازه‌یی در آیین زرتشت اظهار کرد. چون تعالیم وی ظاهراً مبتنی بر فکر تلفیق عقاید بود — و قصه مسافرتش به‌چین، و اسلام‌آوردنش هردو محتملاً اشارتی به‌همین سعی او در تلفیق بین ادیان و عقاید گونه‌گون باید بوده باشد —البته موبدان زرتشتی هم در دفع وی کمتر از مسلمین شور و علاقه نشان ندادند ازین‌رو اقدام ابومسلم در قتل او و تعقیب پیروانش توجه و علاقهٔ مجوسان این حدود را به‌ابومسلم جلب کرد و جای تعجب نیست که بعد از وی نیز، پاره‌یی از همین عناصر غیر مسلمان خراسان، در پیرامون کسانی که به خونخواهی ابومسلم قیام می‌کردند جمع آیند.

توفیق چشمگیر دیگری که ابومسلم در خراسان یافت و آن نیز به‌احتمال قوی تا حد زیادی موجب وحشت عباسیان از توسعهٔ قدرت او شد دفع شورشی بود که به‌وسیلهٔ شریک‌بن‌شیخ در بخارا روی داد (۱۳۳/۵۱-۷۵۰)، و تعدادی از موالی و اعراب ماوراءالنهر و خراسان ناخرسندی خود را از خلافت جدید با پیوستن به‌وی نشان دادند. شورش وی ظاهراً مبتنی بر فکر هواداری از آل علی —در مقابل آل عباس —بود. وی که انقلاب ضد اموی را همه جا منجر به‌بروز فجایع و مظالم تازه از طرف خاندان خلفای جدید یافت اعلام کرد که ما از خاندان رسول —آل عباس — نه برای آن پیروی کردیم تا همچنان خونها ریخته شود و ستم‌ها ادامه یابد. با اظهار عصیان بر ضد عباسیان اعراب بخارا و خوارزم و تعداد زیادی از عامهٔ‌مردم بخارا با وی همدست شدند و تعداد همراهانش برسی‌هزار تن بالغ شد[۸۰]. وقتی‌ابومسلم لشکری به‌فرماندهی زیادبن‌صالح به‌دفع وی‌گسیل کرد، پسر بخارخداة سابق، قتیبة‌بن‌طغشاده نیز که همچنان در قسمتی از طبقات محلی نفوذ قابل‌ملاحظه‌یی داشت برضد شورشیان به‌قوای ابومسلم پیوست.

در حالیکه اعراب و بیشترینهٔ اهل بخارا با شورشگرضد عباسی همداستان

ایرانی‌نژاد، بود نسبش به‌این استادسیس می‌رسید— چون مادرش مراجل فرزند استادسیس [۸۸] بود.

جالب آنست که در خروج سپیدجامگان مقنع نیز که تقریباً سی‌سال بعداز واقعهٔ ابومسلم خاتمه یافت خاطرهٔ این سردار سیاه‌جامگان خراسان همچنان تا حدی انگیزه و بهانهٔ مخالفت با خلیفه محسوب می‌شد. این نهضت که در اوایل خلافت مهدی — پسر و جانشین منصور—رخ داد در خراسان از حدود مرو و بلخ آغاز شد و به‌ماوراءالنهر تا حدود کش سرایت کرد. در باب رهبر این نهضت که «المقنع» — پیامبر نقابدار— خوانده‌می‌شد اختلاف روایات چندان هست که حتی نام خود و نام پدرش نیز به‌درستی معلوم نیست. این هم که دربارهٔ آغاز کارش گفته‌اند که در اول گازر بود، و سپس به‌علم آموختن مشغول شد به‌احتمال قوی این حرفه را بعدها به‌مناسبت نام سپیدجامگان که‌عنوان پیروانش بود به‌وی منسوب کرده‌باشند. نه آیا ابومسلم و سیاه‌جامگانش را هم به‌مناسبت اشتغال بعضی از آنها به‌حرفهٔ زین‌سازی سراجان و سراج بچگان می‌خواندند؟ به‌داستان ماهوارهٔ معروف او که به‌ماه نخشب معروف است اشتغال او را بدانچه مؤلف تاریخ بخارا «علم نیر نجات و طلسمات» می‌خواند تأییدمی‌کند. این هم که باز به‌روایت همین مؤلف وی «به روزگار ابومسلم‌صاحب‌الدعوه سرهنگی بود ازسرهنگان‌خراسان» از علاقه‌یی که وی به‌ابومسلم نشان داد و او را نیز مثل خود مظهری از خداوند خواند قابل تأیید می‌نماید.

نهضت وی که هرچند عنوان سپیدجامگان در حق پیروانش ممکن است با شعار بعضی از فرقه‌های مانویه در سغد و ماوراءالنهر هم مربوط بوده باشد در نظر مسلمین و دستگاه خلیفه، با اظهار این شعار سپید در واقع تجسم اعلام عصیان نسبت به‌دستگاه عباسیان تلقی می‌شده‌است، چنانکه در همان آغاز عباسیان نیز اهل شام در نهضت سفیانی مخالفت و عصیان خود را با اظهار علم‌های سپید نشان داده بودند. اینکه وی خودراخدا می‌خواند وکسانی چون آدم و نوح و ابراهیم و موسی و عیسی و محمد و ابومسلم را نیز صورتهای جسمانی خویش می‌شمرد، اگر چند ظاهراً فقط تحریفی از اصل عقاید و تعالیم او باید باشد، به‌احتمال قوی وی را با سنت‌های مانوی مربوط نشان می‌دهد و شاید داستان افسانه مانندی هم که در باب‌خودکشی و خودسوزی وی در بعضی روایات آمده است تعبیر دیگری از عقاید مانویه در باب

لزوم فنای جسم و ترک دنیا باشد [۸۹].

در عین حال انتشار این قصه سبب شد که تا چند قرن بعد هنوز در ماوراء‌النهر و خراسان کسانی گه گاه خود را منتظر بازگشت وی نشان دهند [۹۰].

حقیقت تعلیم وی، و آنچه وی را برضد مهدی به‌مبارزه‌یی بسیار سخت و طولانی واداشته است روشن نیست و با توجه به‌خشونت شدیدی که مهدی در مبارزه با مانویه (= زنادقه) داشت، قیام وی برضد مهدی و وجود بعضی عناصر مانوی درمجموع عقاید و تعالیم منسوب به‌وی ظاهراً نباید به کلی از روی تصادف بوده‌باشد. در هرصورت قیام او در خراسان و ماوراءالنهر که سرانجام با شکست و قتل او پایان یافت (۱۶۹ / ۷۸۶) بروفق روایت بیرونی چهارده سال طول کشیده است و اینکه بیرونی می‌گوید وی برای پیروان خویش احکام مزدک را مقرر کرد، ظاهراً نشان می‌دهد که آیین وی تجدید نظری در آیین مانی و احیاناً تلفیقی بین عقاید مانی با تعالیم مزدک بوده است و مانویهای سغد وترکستان با بقایای مزدکیهای خراسان هم وی را درمبارزهٔ با مهدی— که دشمن عمده زنادقه بوده است — یاری کرده‌اند.

جزئیات عقاید و تعالیم او، به‌سبب اغراض و خلطهایی که در روایات هست اکنون دیگر قابل ادراک نیست اما نقابی که به‌خاطر اصرار در استعمال آن وی را «المقنع» لقب داده‌اند به‌نظر نمی‌آید آنگونه که در این روایات ادعا شده است به‌خاطر کوری چشم و زشتی رویش بوده باشد و اینکه وی می‌خواسته است بدینوسیله عیبهای خویش را از انظار بپوشاند. مجموع روایات موجود که دربارهٔ او در مآخذ آمده‌است حاکی از سعی عامدانه‌یی است که مخالفان کرده‌اند تا نقش او را هرچه ممکن است زشت‌تر ترسیم نمایند و همین نکته است که شبههٔ ارتباط او را بامانویه — که در عهد مهدی مبارزه‌یی پیگیر و جدی از طرف خلافت با آن به‌عمل می‌آمد و اداره‌یی هم که در رأس آن یک صاحب‌الزنادقه بود برای این مبارزه جدی به وجود آمده‌بود— بیش‌از ارتباط با سایر فرقه‌ها و مذاهب غیراسلامی محتمل نشان می‌دهد [۹۱].

به‌هرحال اقدام او در احیاء مانویت و تلفیق آن با عقاید مزدکیه ظاهراً از نوع کاری باشد که بهافرید هم در باب آیین زرتشتی و اصلاح آن کرد و به‌نظر می‌آید عناصر غیرمسلمان در نواحی دورافتادهٔ ایران—خراسان، ماوراءالنهر، سیستان،

طبرستان و آذربایجان — در این دورهٔ اوایل عباسیان، با قطع پیوند با دین مجوس که موبدان آنها — پشوپایان بهدینان — با حکام و خلفای وقت به‌نحوی کنار آمده بودند، کوشیده‌اند شاید بقایای مانویه و مزدکیه را با عناصر ناراضی از عوام مسلمین موالی که مدتها تحت تأثیر تبلیغات ابومسلم و یاران وی بوده‌اند برضد خلیفهٔ بغداد به‌شورش وادارند و آنچه را انقلاب عباسی نتوانست آن را تحقق دهد با نهضت‌های اجتماعی تازه تحقق بخشند.

در بین اینگونه نهضت‌ها خلافت هارون‌الرشید — خلیفه هزارویکشب — در سیستان با قیام حمزهٔ خارجی مواجه شد که خشم و ناخرسندی غارتزدگان نواحی دوردست خلافت را در مقابل ریخت و پاش‌های اسراف‌کارانهٔ دربار بغداد نشان می‌داد. این حمزه، چنانکه از روایت تاریخ سیستان بر می‌آید نسب خود را به زوطهماسب از پادشاهان افسانه‌ها می‌رسانید و قیام او که هدف آن استقرار عدالت و مساوات اسلامی بروفق مبانی خوارج بود چنان مایهٔ نگرانی شد که خلیفه سرانجام ناچار شد جهت دفع او راه خراسان را در پیش بگیرد. در نامه‌یی که از گرگان به‌این شورشگر سیستان نوشت با وجود خونریزیها و خرابیهایی که به‌سبب این شورش در خراسان و سیستان به‌بار آمده بود کوشید تا برای اجتناب از بالا گرفتن فتنه، حمزه و اصحابش را امان دهد و آنها را به‌ترک قیام و دخول به‌طاعت وادارد اما در جواب تندی که حمزه به‌نامهٔ خلیفه داد امان او را با خشونتی زاهدانه رد کرد، خروج خود را جهاد در راه خدا خواند و حتی بدون آنکه وی را به‌عنوان خلیفه و امیرالمؤمنین خطاب کند خویشتن را امیرالمؤمنین خواند و بدینگونه هارون را از خلافت خلع نمود.

قیام حمزه که در واقع به‌وسیلهٔ پیروان قطری‌بن‌الفجاءه از رؤساء خوارج و بعضی فرقه‌های ناراضی مشابه پشتیبانی می‌شد در حقیقت هم خلافت هارون و هم حکومت سنت رایج اسلامی را تهدید می‌کرد و به‌همین سبب حمزه و پیروانش با همان خشونتی که معهود خوارج بود در تمام خراسان به‌مبارزه با عمال خلیفه به‌تحریک و مبارزه برخاستند. چون جواب نامه بوی هیچ‌گونه آشتی نمی‌داد خلیفه برای دفع وی عازم سیستان شد اما در خراسان بیمار شد و در سناباد طوس وفات یافت (۱۹۳/ ۸۰۹) و مرگ او که در دنبال آن بین فرزندانش اختلاف پدید آمد مدتها دست حمزه را در تاخت‌وتاز باز گذاشت. احتمال دارد قسمتی از جنگها و

دلاوریهای او در آنچه به‌نام داستان امیرحمزهٔ صاحبقران از حمزه عموی پیغمبر(ص) یک قهرمان افسانه‌ها ساخته است منعکس شده‌باشد هرچند آن قصه‌ها در تمام صورتهای گونه‌گون خویش— عربی، فارسی، و ترکی— بیشتر رنگ افسانه‌های عامیانه عهد ساسانی و جاهلی را دارد— تا رنگ قصه یک قهرمان اسلامی را. در هرحال حمزه بعداز هارون‌الرشید، و در دورهٔ فترت اوایل عهد مأمون تاخت‌وتازهایی هم در سند و هندکرد و بالاخره چنانکه‌گردیزی نقل می‌کند در جنگ کشته شد (حدود سال ۲۱۰/ ۸۲۵).

غیراز قیام حمزه و خوارج سیستان، هارون در اواخر خلافت خویش در نواحی شرقی با یک قیام دیگر هم مواجه بود که درعزیمت بی‌بازگشت خویش به خراسان تا حدی نیز به‌فرونشاندن آن نظر داشت: قیام رافع‌بن‌لیث. این رافع نوادهٔ نصربن‌سیار والی معروف خراسان در عهد اموی بود، و مثل پدر خویش لیث‌بن‌نصر به‌دستگاه عباسیان پیوسته بود. در عهد هارون هم در ماورالنهر امارت داشت اما متهم به‌ارتکاب زنا شد و چون نخواست از حکم عزل خویش تمکین کند سر به طغیان برداشت (۱۹۰ ه). آنچه وی را در ادامه این طغیان و تبدیل آن به‌یک شورش بالنسبه طولانی برضد خلیفه توفیق بخشید ظاهراً وجود تعداد زیادی ناراضی بود در ماوراءالنهر که تعدی عمال خلیفه و تبعیض و فشار مأموران خراج آنها را به‌شدت آزرده بود.

رافع به‌دعوت و حمایت این ناراضی‌ها سمرقند را گرفت و حاکم آنجا را به قتل آورد. تعداد یارانش رفته‌رفته فزونی یافت و چنانکه یعقوبی می‌گوید در فرغانه، خجند، اشروسنه، چغانیان، بخارا، خوارزم وختل نیزکارش بالا گرفت و حتی‌طوایف محلی از ترک و تغزغز، قرلق و تبت نیز به‌وی پیوستند. اهل‌نسف (=نخشب) که درقیام مقنع نیز ناخرسندی خود را از دستگاه خلیفه نشان داده بودند در دفع حاکم خویش از وی یاری طلبیدند و او امیرچاچ را با ترکان خویش به‌یاری آنهافرستاد. با آنکه هرثمةبن اعین سردار خلیفه یک‌بار او را مغلوب کرد و برادرش بشیربن‌نصر را نیز دستگیر نمود و به‌بغداد فرستاد (۱۹۳ ه) شورش او که از طرف روستائیان ناراضی حمایت می‌شد و ترک و تاجیک در این ناخرسندی همداستان بودند، خاموشی نپذیرفت. مرگ خلیفه که خودش مقارن این ایام برای رفع این ناآرامی‌ها به‌حدود شرقی دنیای خلافت آمده‌بود رفع این بحرانها را برعهدهٔ مأمون و یارانش

گذاشت. چندی بعد چون عناصر ناراضی شورش رافع را بی‌هدف دیدند تدریجاً از پیرامون وی پراکنده شدند، و او نیز چون مأمون را آمادهٔ عفوخویش یافت از در تسلیم درآمد و شورش او پایان یافت (۱۹٤ ھ).

معهذا مأمون که باکمک دوستان شیعه و هواخواهان ایرانی خویش موفق شد برادر و مدعی خود محمدامین را از سر راه دورکند (۱۹۸ ھ) از همان اوایل خلافت خویش غیر از مسألهٔ حمزه که همچنان نواحی شرقی ایران را معروض ناآرامی کرده‌بود، در نواحی غربی هم با نهضت خرمدینان درگیر بودکه مدتها خلافت وی وجانشینش معتصم را دستخوش تهدید جدی داشت. در واقع آغاز قیام بابک در حدود ۲۰۱ خود ادامهٔ یک نهضت مقاومت‌آمیز نیمه‌مخفی بودکه از مدتها پیش به‌وسیلهٔ جاویدان‌بن‌سهل و دیگران در حدود آذربایجان و جبال رهبری می‌شد وظاهراً چیزهایی از مقاومت و مبارزهٔ بقایای اتباع مزدک را از همان اواخر عهد ساسانیان درین نواحی حفظ کرده بود. بابک‌خرمدین که یک نوع نهضت انقلابی اشتراکی را با ویژگیهای آن که مولود محیط اجتماعی تازه و مقتضای‌شرایط و احوال ناشی از تسلط بیگانه براراضی بومیان بود رهبری می کرد ظاهراً برای آنکه بقایای هواخواهان ابومسلم را با بقایای اتباع مزدک که نهضت وی ادامهٔ انقلاب بود آشتی دهد و نهضت خود را به کلی از رنگ اسلامی عاری نشان ندهد خویشتن را مظهر و تجسم مزدک و ابومسلم خواند و حتی اجازه داد تا شایعه سازان وی را گه‌گاه نوادهٔ ابومسلم معرفی کنند.

خرمدینان که قبل از بابک تحت رهبری جاویدان بن‌سهل خویشتن را برای نهضت اجتماعی پردامنه‌یی آماده می کردند بقایایی از یک فرقهٔ مزدکی بودند که ظاهراً از همان اوایل سقوط ساسانیان در آذربایجان به‌طور مخفی تعلیم مزدک را نشر می کرده‌اند و اگر رؤساء آنها چنانکه از برخی روایات بر می‌آید به‌لباس روغن‌فروش و پیله‌ور هم درمی‌آمده‌اند این اقدام آنها ظاهراً تمهیدی برای استتار و از مقولهٔ همان اقدامات احتیاطی بوده‌است که ابومسلم و یارانش نیز در آغاز دعوت مخصوصاً در ارتباط با ابراهیم امام برای تأمین از مخفی ماندن جنبهٔ سری دعوت خویش به کار می‌برده‌اند و درجامهٔ بازرگانان یا حاجیان یا سراجان و پیشه‌وران در اطراف مسافرت می کرده‌اند. مجرد نام بابک، جاویدان، و سهل (ـشهرک؟) نیز بررغم آنچه روایات دشمنان قوم القاء می کند این تصور راکه رهبران نهضت

منحصراً از طبقات بی‌مایه و پست یا از طوایف غیر ایرانی بوده‌اند چندان پذیرفتنی نشان نمی‌دهد.

در هرحال بابک که گویند پدرش مرداس نام داشت— و در صحت این نام البته جای تردیدست— در جوانی به‌جاویدان‌بن‌سهل که رهبری گروه‌های خرمدینی در آذربایجان به‌عهدهٔ او بود پیوست. بعداز جاویدان، هم به‌سعی زوجهٔ اوکه به ازدواج بابک درآمد و ظاهراً برموجب وصیت یا بروفق اقتضای موضعی که در رهبری فرقه داشت، به‌هرحال فرماندهی فعالیت‌های جنگی نهضت به‌وی رسید. قیام وی در جایی به‌نام البذ که ظاهراً در نواحی کوهستان اران و نزدیک ارس واقع بود درحدود سنه ۲۰۱ ه، عمال خلیفه را در آذربایجان با یک ماجرای دشوار روبرو ساخت. البته تحریکات حاتم‌بن هرثمه والی ارمنیه که خود نیز داعیهٔ طغیان داشت و مخصوصاً دشواریهایی که تأخیر بازگشت مأمون به‌بغداد در امر نظارت بر قلمرو خلافت پیش آورد ازاسبابی بود که نهضت انقلابی وی را در بین روستائیان آذربایجان— که خود به‌سبب تعدیهای حکام و عمال محلی از دستگاه خلافت ناراضی بودند— بسط و توسعهٔ قابل ملاحظه‌یی بخشید.

ارتباط و خویشاوندی سببی بابک با فرمانروایان محلی ارمنستان که ازآنجمله ازدواج وی بادختر واساک[1] نام یکتن از شاهزادگان ارمنی یک نمونهٔ آن به‌شمار می‌آمد نیز از موجباتی بود که وی را درین مبارزه با دستگاه خلافت از احتمال برخورد با یک ضربت ناپیوسیده از جانب ارمنستان تا حدی آسوده خاطر می‌داشت و ظاهراً شاهزادگان و حکام ارمنی هم درین ایام نهضت وی را، چنانکه واردان[2] سورخ قدیم ارمنی توصیف می‌کند طغیانی برضد اخلاف اسمعیل — برضد قوم عرب— تلقی می‌کرده‌اند و شاید به‌امید آنکه کامیابی وی در ین مبارزه آنها را نیز از تعدی و استیلای بیگانه برهاند وی را تا آنجاکه مایهٔ سوءظن و خشم خلیفهٔ بغداد نشود تقویت هم می‌کرده‌اند [۹۲]. در هرحال درگیری وی با عمال خلیفه نهضت وی را تدریجاً بسط و توسعه داد و خرمدینان وی مدتی طولانی توانستند در مقابل خلیفه و سرداران عرب مقاومت دلیرانه به‌خرج دهند. محمدبن‌البعیث حکمران تبریز ومرند در دفع وی فروماند، محمدبن حمید طوسی در جنگ با وی کشته شد (۲۱۴ ه).

به‌علاوه چون ظاهراً تئوفیلوس[3] قیصر بیزانس نیز بابک را حمایت می‌کرد

1. Vasak 2. Vardan 3. Theophilus

خلیفه برای آنکه نظر روم شرقی را از حمایت وی «به‌نگرانیهای نزدیکتر و مهمتری معطوف دارد» به‌لشکرکشی به‌روم پرداخت (۲۱۵ ه و ۲۱۶ ه)[۹۳]. هرچند این لشکرکشی‌ها یکچند تئوفیلوس را از سعی در حمایت بابک باز داشت مأمون که تقریباً در تمام مدت خلافت با مسألهٔ خرمدینان آذربایجان درگیری داشت دیگر آن اندازه زنده نماند که شاهد پایان ماجرای بابک شود و بعداز مرگ او (۲۱۸ ه) بابک مقاومت و مبارزهٔ خود را با قدرت و خشونت تمام در دوران خلافت جانشین او المعتصم‌بالله هم تا مدتها همچنان ادامه داد.

بالاخره در طی یک مقاومت طولانی که چهار بار سپاه خلیفه را مغلوب کرد، راههای بغداد به‌خراسان را تا حدود، ساسبذان و مهرجانقذق ناامن نمود، در قفقاز و ارمنستان نفوذ قابل ملاحظه یافت، و حتی با امپراطور بیزانس برای دفع یک دشمن مشترک وارد مذاکره شد، نگرانی بزرگی برای بغداد به‌وجود آورد. غلبهٔ بر او نیز به‌علت پراکندگی اتباعش در غالب نقاط سوق‌الجیشی و مخصوصاً به‌جهت وجود گردنه‌ها و معابر صعب‌العبور درجبال و آذربایجان و قفقاز دشوار بود. سرانجام بعداز بیست‌سال منازعات دایم معتصم خلیفه یک سردار ایرانی‌الاصل خویش، خیذر بن کاوس را که شاهزادهٔ اشروسنه در سرزمین هیاطله بود و مانند پدران خویش در آن ولایت افشین خوانده می‌شد، به‌دفع او گسیل کرد.

افشین که حیله‌سازی یک دیپلومات حرفه‌یی را با استعداد نظامی یک‌سردار جنگدیده توأم داشت درعین آنکه آشکارا باشدت و خشونت در مقابل بابک می‌جنگید پنهانی با وی بنای مکاتبهٔ خصوصی گذاشت— با اظهار دوستی و با وعده‌های دلنواز. هنگامی که بابک چنانکه طبری می‌گوید با امپراطور بیزانس مکاتبه می‌کرد و او را به‌لشکرکشی برضد خلیفه می‌خواند [۹٤]. افشین توانست بعد از سه‌سال جنگ در آذربایجان، قلعهٔ بابک را با وعده‌های دروغ و پیام‌های محبت‌آمیز خلع‌سلاح کند. خود بابک به‌ارمنستان گریخت اما سهل بن‌سنباط شاهزادهٔ ارمنستان که وی نزد او پناه جست وی را فروگرفت و به‌دشمنان فروخت. انتقام خلیفه سخت و خشن بود: او را برپیل نشاندند، گرد شهرش گرداندند، و بعد با خواری وشکنجهٔ بسیارش کشتند (۲۲۳ ه). اگر بعضی قصه‌ها که در باب فرجام وی نقل کرده‌اند درست باشد— و چون به‌وسیلهٔ مخالفانش نقل شده‌است نباید در صحت آنها زیاد شک کرد— بابک گویا شکنجهٔ مرگ را با متانتی درخور قهرمانان تحمل کرد.

افشین هم به‌خاطر کامیابی ارزنده‌یی که در دفع بابک یافت مورد تحسین و تشویق فوق‌العادهٔ خلیفه واقع گشت اما اندکی بعد در ماجرای قیام مازیار، و شکست و اسارت وی، سردار اشروسنه هم در ورطهٔ سقوط افتاد.

ماجرای مازیار هم که در اول به‌شکل یک شورش و طغیان محلی برضد حکام خلیفه ظاهر شد قسمت عمده‌یی از طبرستان را به‌زودی در یک نهضت اجتماعی وارد کرد: نهضت سرخ علمان. مازیار بن قارن، یک شاهزادهٔ محلی طبرستان بود که خاندان او— خاندان قارن— از مدتها قبل از اسلام در جبال مازندران حکومت مستقلی داشت و سرکردگان آن خاندان خود را گرشاه و اسپهبد می‌خواندند و نژاد خود را به کاوه— قهرمان افسانه‌ها—می‌رساندند. قلمروآنها در اطراف کوه قارن در جنوب شهر ساری بود، و آیین زرتشت حتی مدتها بعداز مازیار در بین سکنهٔ این حدود رایج بود. اینکه تا مدتها بعداز مازیار نیز روایات محلی در ین نواحی مازیار را همچون فرمانروایی لایق تلقی می‌کرد نشان می‌دهد که تمایلات استقلال‌جویانه ضدعباسی در بین سکنهٔ این کوهستانها درآن ایام بایدریشه قوی داشته باشد[۹۵].

مازیار که در امارت محلی و موروث خویش با مخالفت خویشان مواجه شد برای جلب حمایت خلیفه در مقابل مدعیان خود به‌بغداد رفت و بردست مأمون اسلام آورد. خلیفه هم او را محمد نام نهاد و حکمرانی قسمتی از طبرستان را به وی واگذار کرد [۹۶]. اما وی در بازگشت به‌طبرستان عم‌خود را که از بسط قدرت وی‌ناخرسند بود هلاک کرد و باغلبه برتمام طبرستان و رویان‌خود را با توافق‌خلیفه گیل گیلان، اسپهبداسپهبدان، و پتشخوارگرشاه نام نهاد. اما خراج خود را که می‌بایست، به‌وسیله عبدالله‌بن‌طاهر والی خراسان به‌خلیفه فرستد قطع نکرد وبدینگونه عصیان خود را نسبت به‌خلیفه اظهار ننمود. در عهد معتصم ظاهراً چون خلیفه را نسبت به‌آل‌طاهر چندان برسر لطف نمی‌دید کوشید تا با ارسال خراج به‌بغداد رابطهٔ تابعیت خود را نسبت به‌طاهریان قطع کند. سرانجام به‌تحریک افشین که بعداز غلبهٔ بربابک انتظار داشت حکومت خراسان و حوزه‌های تابع آن از طبرستان و گرگان تا ماوراءالنهر به‌وی واگذار شود، و در واقع با اتکاء به‌حمایت افشین عصیان خود را نسبت به‌طاهریان و حتی نسبت به‌خلیفه اظهار کرد (۲۲۴ھ). این عصیان، با توجه به‌ناخرسندیهایی که طبقات کشاورز از صاحبان املاک و از عمال خراج داشتند به‌نوعی انقلاب اجتماعی تبدیل شد. مازیار که با اعلام این

عصیان به‌قول گردیزی «دین بابک خرمدین گرفت وجامه سرخ کرد» [۹۷]، ظاهراً با اعلام این نهضت کسانی از مجوسان محل را که در نهضت بابک به‌چشم موافق می‌نگریستند جلب کرد. به‌دنبال آن کشاورزان را واداشت تا بر کدخدایان و دهقانان بشورند و اموال آنها را غارت کنند. خود او از پرداخت خراج به‌خزانهٔ خلیفه سر فروپیچید، در تمام طبرستان هرجا توانست مسجدها را ویران کرد. عدهٔ زیادی از مسلمانان ساری و آمل را بازداشت، خراج یکساله را به‌زور از آنها بازستاند، و مخالفان را تسلیم سرخ جامگان کرد تا هلاک کنند. این سرخ جامگان قبل از وی جزو یاران و هواخواهان بابک بودند و چنانکه از طبری [۹۸] برمی‌آید کسانی از یاران بابک که به‌درگاه قیصر بیزانس رفته بودند به‌همین نام (محمد) خوانده می‌شدند ازین رو وجود آنها در نهضت مازیار ارتباط انقلاب او را با آیین بابک که کسانی چون گردیزی نیز بدان اشارت کرده‌اند نشان می‌دهد. باری این سختگیریها که مخصوصاً مسلمین و اعراب طبرستان را به‌شدت ناراضی کرد آنها را واداشت تا درآمل شکایت‌حال‌خود را طی قصه‌وقصیده‌یی که درتاریخ طبرستان نقل شده است به‌خلیفه عرضه دارند و او که تازه درمی‌یافت عصیان‌مازیارتنها برضد طاهریان نیست برضد خلافت عرب و حتی اسلام است به‌عبدالله‌طاهر حکم کرد تا در دفع آن به کوشش برخیزد [۹۹].

عبدالله‌طاهر نیز لشکری به‌همراه عم خود حسن‌بن‌حسین به‌طبرستان فرستاد و عده‌یی نیز از درگاه معتصم گسیل گشت. افشین که مازیار را به‌عصیان برضدطاهریان تحریک می‌کرد وانتظار داشت مقاومت‌طولانی سرخ جامگان درین نواحی کوهستانی سرانجام معتصم را وا دارد تا وی را به‌حکمرانی خراسان و ماوراءالنهر بفرستد و دفع شورش مازیار را نیز مثل ماجرای بابک به‌وی محول کند ظاهراً تحریکات خود را برضد طاهریان، با ارسال نامه‌ها و وعده‌هایی که برای مازیار می‌فرستاد ادامه‌داد. درین میان با نزدیک شدن قوای خلیفه کسانی که از هرج‌ومرج ناشی از انقلاب مازیار ناراضی بودند به‌مسلمین پیوستند خیانت کوهیار برادر مازیار هم که در حق وی رشک می‌برد و با طاهریان ارتباط یافته بود سبب شد تا مازیار بدون جنگ به‌چنگ دشمن افتد [۱۰۰]. او را نیز مثل بابک که ظاهراً در اواخرحال با او هم‌پیمان نیز گشته بود نزد خلیفه فرستادند. مازیار در آنجا کوشید تا رضایت خلیفه را جلب کند حتی برای رهایی خویش پیشنهاد کرد تا مبلغی هنگفت به خزانهٔ خلیفه بپردازد. اما

معتصم که ارتداد او را محقق می‌دید و از ارتباطش با خرمدینان هم آگاه بود، چون افشین اشروسنه سردار قوی اما غیرقابل اعتماد خویش را نیز با وی تا حدی همداستان یافت زنده نگهداشتن چنین دشمنی را دور از مصلحت دید و با او حاضر به‌معامله نشد. فرمان داد او را کشتند و جسدش را هم نزدیک جسد بابک بر دار زدند— گویند به‌امر او در زیر تازیانه هلاک شد [۱۰۱].

با توقیف و اعدام بابک و مازیار، اتهامات حاکی از ارتباط با آنها برضد افشین اقامه و اظهار گشت. رقیبان افشین، که طاهریان در رأس آنها بودند، مدعی شدند که شاهزادهٔ اشروسنه با آن هردوتن همداستانی داشته است. از زبان مازیار گفته شد که گویا با افشین ارتباط و نوشت و خواند داشته است و افشین وی را از نقشه‌یی که برای توقیف یا قتل خلیفه داشته‌است از پیش خبر داده است. شاهدهایی هم که حاکی از وجود نقشه و توطئه‌یی برضد خلیفه بود از بین بعضی لشکریان افشین پیدا شد. افشین بازداشت شد و در طی محاکمه‌یی که قسمتی از جزئیات آن را مورخان نقل کرده‌اند محکوم گشت. گویند در زندان مسموم شد و به هرحال بعداز مرگ مردهٔ او را هم بر دار کردند(۲۲۶ ه) و بدینگونه فرجام کار او نیز مثل فرجام مازیار وبابک گشت. گفته شد که برای احیاء آیین قدیم ایران، که وی آن را «دین سپید» خوانده بود، با مازیار و حتی بابک در نهان ساخت و پاخت داشت. با آنکه این ادعا شاید به‌کلی خالی از حقیقت نبود، اثبات نشد اما بعداز ماجرای بابک و مازیار و افشین هم نهضت‌های انقلابی و دینی ضد خلافت دیگر هرگز تا این مایه اوج نگرفت.

سقوط و مرگ بابک و مازیار موجب تحکیم وضع آل‌طاهر شد که موالی ایرانی‌الاصل بودند و حکومت خراسان را از مأمون خلیفه به پاداش خدماتی که در تأمین خلافت او انجام دادند به‌دست آورده بودند. معتصم هم با آنکه ظاهراً از آنها چندان خرسند نبود ایشان را همچنان در حکومت خراسان نگهداشت و حکومت آنها در خراسان هرچند مبنی برفرمان خلیفه و درظاهر به‌عنوان نمایندهٔ خلافت بغداد محسوب می‌شد با شروع انحطاط خلافت که از مرگ معتصم (۲۲۷ ه) آغاز شد خراسان و ماوراءالنهر را آمادهٔ احیاء یک ایرانیت مستقل اسلامی نمود.

***

این دوران طلائی خلافت عباسیان که همزمان با خاتمهٔ نهضت بابک و

مازیار و درواقع تقریباً با عهد معتصم و واثق پایان یافت در عین حال دوران نفوذ ایرانیگری در حکومت اسلامی بود. این نفوذ ایرانیت که در عهد اموی به‌سبب برخورد با نفوذ میراث بیزانسی و رومی سوریه بالنسبه بطیء بود در دوران رونق و آبادی بغداد هزارویکشب سرعت و اوج قابل ملاحظه‌یی یافت. معهذا این نفوذ درواقع حتی قبل از عهد اموی و همزمان با استمرار فتوح اسلامی آغاز شد. درواقع این فتوح، به‌هیچوجه دگرگونی سریع و بارزی در طرز اداره ایران، و آنچه در دوران ساسانیان به‌عنوان مبانی و اصول اداری رایج بود پدید نیاورد بلکه همانها را هم اخذ و اقتباس کرد. حتی عبارات و اشکال منقوش برسکه‌ها با حذف نقش رمزی مربوط به‌آتشگاه که در سکه‌های ساسانی متداول بود در نخستین سکه‌های اسلامی نیز همچنان ادامه یافت.

وجود مقررات مشابه در مورد خراج و جزیه سبب شد که دبیران و محاسبان قدیم همچنان وظایف و مسئولیتهای اداری را به‌فرزندان خویش منتقل کنند. این دبیران که در دیوان خلفا وارد شدند زبان عربی را چنان با مهارت فرا گرفتند که برخی از آنها توانستند پاره‌یی کتابها را هم از سریانی یا پهلوی به‌عربی نقل نمایند. تعدادی از آنها همچون عبدالحمید و ابن‌المقفع از بنیانگذاران نثر عربی محسوب شدند و ادب و شعر عربی تدریجاً تحت نفوذ فرهنگ ایرانی درآمد و در آثار کسانی چون بشاربن برد و ابونواس نفحه تازه‌یی ــ ورای آنچه در رسم گریه‌بر اطلال و دمن در شعر عهد اموی و جاهلی رسم بود ــ پیدا شد [۱۰۲]. آداب نوروز و موسیقی ایرانی که در عهد اموی نیز تدریجاً در نزد اعراب مورد توجه شد در عصر عباسیان رواج قابل ملاحظه‌یی یافت به‌علاوه بازیهایی چون نرد و شطرنج درین دوره درنزد خلفا مورد توجه‌شد نه‌فقط هارون‌الرشید به‌بازی ایرانی چوگان ــ صولجان ــ علاقه نشان داد بلکه کلاه ایرانی ــ قلنسوه ــ هم در دوران خلافت منصور و مهدی در دربار خلیفه معمول شد و حتی در دورهٔ هادی خلیفه و بعد از آن لباس ایرانی هم در دستگاه عباسیان متداول گشت [۱۰۳].

اگر در دورهٔ اموی به‌سبب رنگ عربی بارزکه در حکومت مروانی‌ها بود صدای شعوبیت نمی‌توانست انعکاس وسیعی پیدا کند و شکایت از بدزمانگی (ــوت زمانکیه) ناچار فقط در اشعار پهلوی ــ نظیر قطعهٔ پهلوی اندرآمدن شاه وهرام ــ می‌توانست روح طغیان و انزجار ضداموی اقوام ایرانی را منعکس نماید با روی کار-

آمدن عباسیان که تکیه‌گاه عمدهٔ آنها موالی — وحتی اهل ذمهٔ — خراسان بود، صدای شعوبی آهنگی رساتر یافت و حتی شعوبیهٔ عصر توانستند رسالات و قطعاتی در بیان آنچه «مثالب» یا «مطاعن» عرب می‌خواندند و قسمت عمدهٔ آنها بعدها تدریجاً از بین رفت تصنیف نمایند.

تمایلات اباحی که میراث برخی فرقه‌های منسوب به‌مزدک بود، و بی‌اعتقادی مبنی بر زندقه که درواقع از تعالیم مانویه ناشی می‌شد نیز درین دوره به‌عنوان بازماندهٔ فرهنگ گذشتهٔ ایرانی در محافل محدود اهل ذوق و ادب احیاء شد و زندقه در نزد ظرفاء — ایرانی یا عرب — بهانه‌یی برای گرایش به‌لذت‌پرستی و الحاد گشت. زندقه ابن‌ابی‌العوجاء که گویند پدرش در واقعهٔ ابومسلم نقش جاسوس دوجانبه داشت و ظاهراً به‌همین تهمت نیز کشته شد [۱۰٤]، در واقع نوعی لاابالیگری نسبت به‌دین و اخلاق بود — که شیوهٔ زندگی ظرفاء دربار خلفا را نشان می‌دهد و شک نیست که نمی‌توان هرگونه زندقه‌یی را به‌تمایلات مانوی و مزدکی منسوب کرد. اما زندقهٔ جدی که مبتنی بر عقاید و تعالیم مانی بوده است، درین زمان در شخصیت یک ایرانی — به‌نام روزبه پسر دادویه — که ابن‌المقفع و عبدالله‌بن‌المقفع خوانده می‌شد مجال بروز واقعی یافت.

این ابن‌المقفع که سیمای یک هومانیست اصیل شرقی عهد اسلام را در دنیای قبل از رنسانس غرب نشان می‌دهد مورخ، مترجم، ادیب آزاداندیش، و درعین‌حال یک پیشرو فکرجدائی بین‌ملک و آنچه در نزد ساسانیان توأمان خوانده می‌شد [۱۰٥] محسوبست. وی در شهرجور فارس (= فیروزآباد) به‌دنیا آمد (حدود سنه ۱۰۱ ه) پدرش دادویه که در دیوان حجاج یا خالد قسری به‌امور مربوط به‌جمع و ضبط مالیات اشتغال داشت چون به‌اتهام حیف و میل مورد توقیف وشکنجه واقع گشت در دستش تشنجی پیدا شد و او را بدین سبب «مقفع» خواندند و این عنوان بعدها در نام پسرش — بیشتر برای آنکه متضمن طعنی در حق او باشد — باقی ماند. به‌هرحال این پسر که روزبه نام داشت در بصره نشو و نما یافت و در زبان عربی قدرت و مهارتی کم‌نظیر یافت و چنانکه جاحظ تصدیق می‌کند در بلاغت لسان و قلم و در ترجمه و اختراع معانی سرآمد گشت. ازکلام جاحظ که به‌علت آشنائی با محیط ادبی بصره می‌بایست در باب ابن‌مقفع اطلاعات موثقی داشته باشد برمی‌آید که ابن‌مقفع مردی بخشنده، سوارکار، و خوبروی بوده است وظاهراً چندی

نیز به‌شغل معلمی اشتغال داشته است [۱۰۶]. باری روزبه که مثل پدرش در دیوان عمال و حکام خلفا به کتابت اشتغال داشت بعداز قبول اسلام عبدالله خوانده شد و ظاهراً این گرایش به‌اسلام مدتها بعد از اشتغالش به‌امور اداری بوده است و به‌هرحال در اوایل عمرش نبوده است.

درواقع پسر مقفع در اوایل حال یکچند درکرمان در دستگاه اموی — که داودبن عمربن هبیره — متصدی آن بود به‌عنوان کاتب کار می‌کرد، و چون عیسی‌بن علی عم سفاح به‌فارس آمد و دستگاه دیوان اموی به‌هم خورد وی نیز درکرمان به‌عیسی‌بن علی پیوست. چون اسلام آوردنش بنابر مشهور بر دست همین عیسی‌بن علی بوده است و وی درسنه ۱۳۲ هجری، و به‌هرحال بعداز کشته شدن ابوسلمه خلال به‌این حدود آمده است پس ابن مقفع ظاهراً تا حدود سن سی‌ویکسالگی همچنان بر آیین سابق خویش بوده است و چون بعد از آن تاریخ هم فقط هفت‌سال دیگر زنده بوده است احتمال دارد درین هنگام قسمتی از آثار بالنسبه کثیر خود را به‌وجود آورده باشد. بنابراین با توجه به‌آنکه قبل از اظهار اسلام بیشتر با زنادقهٔ بصره ارتباط داشته است و بعدها هم به‌وسیلهٔ قاسم‌بن ابراهیم زیدی و بعضی دیگر از نویسندگان و متکلمان عصر عباسی به‌مانویت متهم شده است بعید نیست در همان دوره، چنانکه در بعضی روایات هست، درصدد معارضه با کتاب هم برآمده باشد و بعداز قبول اسلام و به‌احتمال قوی قبل از آن، آنگونه که امام باقلانی هم در **اعجاز‌القرآن** احتمال می‌دهد، از آن کار منصرف شده است و آنچه را درین زمینه به‌وجود آورده بوده است نابود کرده باشد [۱۰۷].

به‌هرحال ابن‌المقفع قبل از آنکه اسلام بیاورد ظاهراً در نزد مسلمین از مجوس اهل کتاب محسوب می‌شد و این هم که در ترجمهٔ خوتای نامک و بعضی آثار عهد ساسانی از پهلوی به‌عربی اقدام کرد شاید حاکی از آن باشد که در یک خانوادهٔ زرتشتی به‌دنیا آمده است و نسبت به‌فرهنگ و دین ساسانیان علاقهٔ قلبی داشته است. گرایش به‌مانویت که قاسم زیدی (متوفی ۲۴۶) در کتاب **الرد علی‌الزندیق**، و ابوریحان بیرونی (۴۴۰ ه) درکتاب **تحقیق ماللهند** و همچنین بعضی مؤلفان دیگر وی را بدان منسوب داشته‌اند اگر تعبیری از همان زندقهٔ عام متداول در نزد ظرفا نباشد می‌بایست در دورهٔ اقامت در بصره و تحت تأثیر معاشرت با زنادقه و مانویهٔ آنجا روی داده باشد.

در هر صورت قاسم زیدی وی را در نشر تعالیم مانوی خلف مانی می‌خواند و ابوریحان بیرونی هم ادعا دارد که وی در نقل و ترجمهٔ کتاب پنج تنتره معروف به کلیله و دمنه به‌عربی باب برزویه را بدان افزوده است تا در عقاید کسانی که اعتقاد دینی‌شان ضعیف است تشکیک کند [۱۰۸]. در باب ادعای اخیر بیرونی جای بحث است و اینکه ابن‌الندیم مؤلف **الفهرست** هم بر رغم اطلاعات دقیقی که در باب مانویه و کسانی که در عهد اموی و عباسی متهم به‌عقاید مانوی بوده‌اند ذکری از ابن‌المقفع نمی‌کند انتساب او را به‌مانویت محل تردید می‌سازد جز آنکه احتمال دارد تمایلات آزاداندیشی او سبب شده باشد که او را مثل اکثر زنادقهٔ آن عصر متهم به مانویت کرده باشند.

ابن مقفع، چنانکه ابن‌الندیم خاطرنشان می‌کند تعدادی کتب از فارسی (= پهلوی) به‌عربی نقل کرده است، و در هر دو زبان فارسی و عربی فصیح بوده است. از جملهٔ این آثار وی **خدای نامه در سیر**، **آیین نامه**، **کتاب کلیله و دمنه**، **کتاب مزدك**، **کتاب التاج**، **کتاب الادب الکبیر**، **کتاب الادب الصغیر**، **کتاب الیتیمه**، **کتاب رسالة فی الصحابه** را یاد می‌کند [۱۰۹]. در بین این آثار **کتاب یتیمه** ظاهراً همان **الدرة الیتیمه** است که آن را معارضه‌یی در مقابل «کتاب» پنداشته‌اند و چنانکه باقلانی نشان می‌دهد این تصور درست نیست، اما **کتاب رسالة فی الصحابه** که ابن‌الطیفور (وفات ۲۸۰) آن را در مجموعهٔ معروف به **کتاب المنثور والمنظوم** خویش نقل می‌کند خطاب به خلیفه‌یی — که نامش در متن مذکور نیست — پاره‌یی ملاحظات اجتماعی، سیاسی، و دینی را عرضه می‌کند که ظاهراً بر مذاق خلیفه مطبوع نیامده است و شاید از اسباب ناخرسندی خلیفه — منصور — نسبت به‌وی شده باشد.

مع‌هذا در قتل دردناک او که ظاهراً با عقوبت مثله کردن و سوختن، یا عقوبتهای دیگر همراه بوده است و به‌احتمال قوی در ۱۳۹ ه یا اندکی بعد از آن روی داده است ظاهراً اغراض شخصی و سیاسی بیشتر از اتهامات مذهبی مؤثر بوده است. چراکه وی از یکسو برای عبدالله‌بن علی که بر منصور خروج کرده بود امان‌نامه‌یی چنان دقیق و مؤکد و محکم انشاء کرده بود که خلیفه با امضاء آن دیگر به‌دشواری می‌توانست سوگند خود را در آن امانی که به‌این عم شورشگر و مدعی خویش می‌خورد نقض کند و این امر خلیفه را نسبت به‌نویسندهٔ امان‌نامه به‌شدت خشمگین کرده بود از سوی دیگر ابن‌المقفع از سالها پیش در حق سفیان‌بن

معاویهٔ مهلبی که مقارن این احوال امارت بصره را یافته بود چنان با تحقیر وخشونت رفتار کرده بود که تحمل وجود وی برای سفیان دیگر غیرممکن می‌نمود ازاین رو وقتی اشارت خلیفه به‌قتل وی رسید در آن‌باره از هیچ‌گونه خشونتی دریغ نکرد و بازجستی هم در باب قتل وی از سفیان نشد [۱۱۰]. با اینهمه قتل او نفوذفرهنگ ایرانی را در دنیای هزارویکشب، که مهدی و هارون و مأمون، بغداد را مرکز و کانون انتشار آن کردند، متوقف نکرد.

خاصه که در همین ایام با اعتلاء تدریجی خاندان برمک منصب وزارت هم در دستگاه خلافت اهمیت والاتری یافت و ظاهراً قسمتی از قدرت اجرائی وزرگ فرندار (ــ بزرگ فرماندار) عهد ساسانی را شامل گشت. اعتلاء این خاندان که جد آنها خالدبن برمک بعداز واقعهٔ کشته‌شدن ابوسلمهٔ خلال وزیر آل‌محمد، مدتها متولی دیوان جند و دیوان خراج خلیفه بود و چندی نیز در ولایات ایران به‌عنوان حاکم خلیفه اشتغال به‌کار داشت آنچه را شغل وزارت خوانده می‌شد تدریجاً حیثیت و اهمیت خاص داد با آنکه در پاره‌یی اشعار و روایات مربوط به‌عهد هارون اجداد آنها گبر خوانده شده‌اند و حتی معبد نوبهار که اجداد آنها با نام عمومی برمک ــ مأخوذ از یک ریشهٔ سنسکریت به‌معنی مهتر و رئیس ــ متولی آن بوده‌اند و درواقع یک معبد بودایی بوده است هیکل مجوس و معبد زرتشت پنداشته‌اند، جد یا پدر خالد ظاهراً از آیین بودائی به‌اسلام گرویده است و اعتراضی که نیزک طرخان (مقتول در ۹۲/۷۱۰) گویند به‌سبب ترک آیین اجداد بر جد خالد کرده است به‌احتمال قوی برهمین ترک آیین بودائی بوده است که در آن زمان در بین طوایف ترک و هیاطلهٔ طخارستان و سغد نیز رایج بوده است.

اینکه بعضی شاعران هجاگوی آل‌برمک را به‌مجوسیت منسوب کرده‌اند، و رأی خالد در باب منع خلیفه از تخریب ایوان کسری هم حمایت از مجوسیت تلقی شده است، از آنروست که خالد و اجداد او به‌سبب انتساب به‌بلخ ایرانی شمرده می‌شده‌اند و غالباً به‌خاطر همین اصل ایرانی بود که اعراب بغداد تمام اجداد «بنو برمک» را «گبر» خواندند. به‌هرحال با آنکه احوال گذشتهٔ اجداد خالد معلوم نیست و اخباری هم که دربارهٔ پدر و جدش منقولست ظاهراً خالی از تناقض و مبالغه به‌نظر نمی‌آید خالد و برادرانش ــ سلیمان و حسن ــ مسلمان بوده‌اند و نام آنها نشان می‌دهد که باید بر رغم تردید ابن خلکان پدر خالد هم مسلمان بوده

باشد.

باری خالد که در طی مدت انتشار دعوت سری به‌نهضت هاشمیه پیوسته بود در لشکر قحطبه متصدی تقسیم غنایم شد و در عهد خلافت سفاح نه فقط متولی دیوان جند و خراج و درواقع قبل از ابوایوب موریانی متصدی شغل وزارت گشت بلکه یکچند نیز در فارس و همچنین درطبرستان و موصل حکومت داشت و حتی در عهد منصور یک بار جریمه شد و در عهد مهدی خلیفه هم، در حالیکه سنش از هفتاد متجاوز بود با پسرش یحیی در یک لشکرکشی خلیفه برضد بیزانس هم شرکت کرد.

پسرش یحیی هم که مدتها در مشاغل پدر با او کمک کرده بود یکچند حاکم آذربایجان بود و وقتی از طرف خلیفه مهدی کاتب و درواقع مربی و مشاور هارون شد همراه او در لشکرکشی بیزانس شرکت کرد و بعد از مهدی هم در فراهم‌آوردن اسباب خلافت هارون نقش قابل ملاحظه‌یی داشت. هارون نیز وزارت خویش راکه وی آن را نزدیک هفده سال از ۱۷۰ تا ۱۸۷ هجری با قدرت و کفایت تمام در دست داشت بدو تفویض کرد. پسران وی جعفر و فضل نیز از همان اوایل کار در تصدی امر وزارت و امور مربوط به دیوان جند و خراج با وی کمک می‌کردند. به‌علاوه بعضی مشاغل عمدهٔ دیگر نیز به فضل و جعفر واگذار شد که نشان اعتماد فوق‌العادهٔ خلیفه در حق آنها بود. ازجمله فضل چندی حکومت ولایات غربی ایران را یافت و یکچند هم والی خراسان شد اما با وجود کفایتی که درین کار به‌خرج داد موجبات خرسندی خلیفه را نتوانست از همه حیث فراهم سازد. جعفر هم که خلیفه عمل برید و نظارت بر ضرب سکه را به‌وی محول کرد با آنکه گه‌گاه نیز در ولایات مختلف متصدی شغل حکومت می‌شد غالباً در دربار خلیفه بود و خلیفه او را همچون یک دوست جدایی‌ناپذیر شخصی تلقی می‌کرد. چون علاوه‌بر وزارت یحیی، فضل و جعفر هم مربی پسران هارون — امین و مأمون — بودند قدرت آل‌برمک فوق‌العاده محکم و به‌طور بارزی بی‌زوال به‌نظر می‌آمد.

اما در پایان یک سفر حج که خلیفه به بغداد بازگشت به‌طور غیرمترقبی به‌این قدرت عاری از خلل پایان داد و سقوط برامکه هم مثل اعتلاء آنها حیرت‌انگیز شد. اندک مدتی بعد از مراجعت از حج خلیفه امر به‌قتل جعفر داد، بلافاصله فضل و برادرانش را هم توقیف کرد، یحیی را هم گرفت و اموال آنها را توقیف و

مصادره نمود و تمام برامکه جز محمدبن خالد برادر یحیی را با شدت و خشونت تمام در معرض نکال و عقوبت آورد. جسد جعفر تا مدت یکسال در بغداد بر دار باقی ماند، یحیی و فضل را در رقه محبوس کردند و در دنبال یک حبس طولانی و پرمحنت سرانجام یحیی در سال ۱۹۰ ه و فضل در ۱۹۳ مردند. این عقوبت سخت و سقوط ناگهانی به‌قدری سریع و بی‌مقدمه به‌نظر آمد که فهم اسرار و شناخت اسباب آن هنوز برای تاریخ معمایی است. در هرحال پیداست که در چنین واقعه‌یی نباید از یک عامل واحد سخن گفت و شک نیست که ثروت فوق‌العادهٔ برمکیان، توجه و تکریم قابل‌ملاحظهٔ عام در حق آنها، علاقه‌یی که آنها به‌جلب عناصر شعوبی مثل علان وراق یا در نشر بعضی آثار ایرانی مثل کتاب کلیله نشان دادند، همچنین سیاست بالنسبه ملایم آنها در معامله با علویان، و تحریک و سعایت مخالفانی امثال فضل‌بن‌ربیع در حق آنها ظاهراً همگی در ایجاد ناخرسندی خلیفه و در تحریک رشک و حرص وی بر دارائی آنها می‌باید مؤثر بوده باشد.

مع‌هذا این نکته که از بین تمام برمکیان تنها جعفر به‌امر خلیفه کشته شد نشان می‌دهد که در میان بزرگان این خاندان ظاهراً وجود وی بوده‌است که خشم و کین خلیفه را باید به‌شدت برانگیخته باشد. دربنصورت شاید واقعهٔ عباسه، که در روایات به‌صورت قصه درآمده است درین باره به‌کلی بی‌اساس نباشد. درست است که در بین ازدواج‌های متعدد عباسه ذکری از ازدواج وی با جعفر در میان نیست اما این سکوت ممکن است عمدی باشد. به‌علاوه بر رغم دعوی ابن‌خلدون که‌وقوع رابطه بین جعفر و عباسه را با غیرت و پرهیز خلیفه بعید و ناسازگار می‌پندارد شواهد بسیار هست که نشان می‌دهد طبع هارون به‌اینگونه تفریحهایی که البته مناسب شأن یک خلیفه نیست گرایش داشته است و تنها داستان بوزینهٔ زبیده که خلیفه به‌درخواست این زوجهٔ محبوب خویش او را مثل یک امیر بر اسب می‌نشاند و امیران را در رکاب او به‌راه می‌انداخت، کالیگولای هوسباز سبکسری را که در وجود این خلیفه بغداد بوده است نشان می‌دهد. از چنین خلیفه‌یی هم تفریحهایی که در قصه‌های هزارویکشب تصویرهایی از آنها هست البته غرابت ندارد و قصه عباسه برخلاف اصراری که ابن‌خلدون در رد آن دارد احتمال وقوعش ناممکن نیست. البته دوستی خلیفه با جعفر که حتی نظارت در امر حرم خلیفه را هم در عهدهٔ وی نهاده بود ممکن است از رابطهٔ دوستی بین جعفر و عباسه یا حتی از

ازدواج پنهانی آنها که لابد با رضای خلیفه هم بوده‌است، ظاهراً مخالفان تهمتهایی ساخته باشند که خلیفه ناچار شده باشد ارتباط جعفر و عباسه را همچون اهانتی به شرف و حرمت خاندان خویش تلقی کرده‌باشد [۱۱۱].

در هرحال سقوط برامکه هم مانع از ادامه و استمرار نفوذ فرهنگ ایرانی در حکومت عباسی نشد و همین نفوذ تدریجی که از عهد ابوسلم با دولت عباسیان پیوند یافته بود عنصر مؤثر و زنده‌یی به‌شمار می‌آمد که ایران اسلامی را برای بازگشت به‌تعادلی که نهضت‌های امثال بابک و مازیار هم نتوانست به‌اعاده‌واحیاء آن کمک کند آماده نماید. نیل به‌این تعادل در داخل خلافت به‌تصادم امین و مأمون پسران خلیفه احتیاج داشت و در واقع همین ماجرا بود که خراسان را در دست آل‌طاهر به‌کانون یک قدرت اسلامی، اما ایرانی و به‌هر حال مستقل از خلافت بغداد تبدیل کرد و آنچه را جنگهای شورشگران سیستان و طبرستان و آذربایجان نتوانست تحقق دهد استقلال‌آرامش‌جویانهٔ طاهریان آن‌را برای خراسان به‌وجود آورد — و بعداز آنها به‌صفاریان وسامانیان منتقل کرد.

با خلافت مأمون تفوق موقت عنصر عربی در دربار بغداد که به‌بهای سقوط و نکبت برمکیان تمام شد خاتمه یافت و باز روح عربیگری تدریجاً در دستگاه خلافت روی به‌انحطاط نهاد. بیت‌الحکمهٔ او که چیزی از نوع موزه و کتابخانه اسکندریه بود کانون یک رنسانس فلسفی و علمی برای تمام دنیای اسلام شد.

بعداز وی در خلافت معتصم و واثق نیز خردگرایی فرقهٔ معتزله که مأمون به‌آن امکان رشد داد آخرین پرتو خود را افشاند. واثق این خردگرایی را وسیله‌یی برای مبارزه با عقاید مخالف کرد و آزاداندیشی معتزله را بهانه‌یی برای جلوگیری از هرگونه اندیشهٔ آزاد ساخت. آنچه وی به‌نام محنه برای تحقیق در صحت عقاید خلق به‌کاربرد درواقع یک محنت واقعی و بی‌سرانجام گشت [۱۱۲]. با روی کار-آمدن متوکل خلافت‌عباسی به‌دست یک نوع «ثرون‌مقدس» افتاد و خلیفه بغداد بازیچه‌یی شد در دست‌ترکان سرایی. با افزونی سریع نفوذ ترکان حیثیت و اعتبار خلافت عباسی به‌سرعت روی به انحطاط نهاد. با اینهمه وقتی برای خلفای بعداز متوکل از عنوان خلافت جز یک اسم خالی چیزی باقی نمانده بود ایرانی مستقل، در قلمرو طاهریان، به صورت یک ایرانی اسلامی درآمد و در پایان دویست سال تلاش پیدایش خود را در خراسان اعلام نمود — تا از طاهریان به صفاریان و

سامانیان انتقال یابد.

دو قرن نخستین اسلام که سقوط دولت چهارصدسالهٔ آل‌ساسان را با یک سلسله نهضت‌های قومی یا دینی که غالباً خواستار احیاء تمام یا قسمتی از آن‌دنیای بربادرفتهٔ چهارصدساله بود، پشت سر گذاشت غیر از تمام قلمرو ساسانیان قسمتی از فرهنگ آن را هم در ضمن این مدت به تدریج تسخیر کرد و آن را با سنت‌های مأثور خویش مغایر نیافت. چنانکه قلمرو ساسانیان هم با گرایش به‌آیین تازه به افق‌های ناشناخته‌یی راه جست و از حیث اخلاق و معنویت در جهت دیگری پیشرفت کرد. اگرچه با سقوط طبقات نجبا و آزاتان گذشته، برخی صفات عالی آنها درطی این مدت بین جانشینان آنها فراموش شد درسایر طبقات عامه نهال فضیلت‌های تازه‌یی شکفت. روی‌هم‌رفته برخلاف آنچه بعضی مبالغه‌پردازان دعوی کرده‌اند [۱۱۳] درین حادثه نه‌نیروی اخلاقی‌ایران چندان زیان دید و نه‌سرچشمهٔ حیات معنویش خشک شد. بلکه با علاقه‌یی که به آیین و فرهنگ تازه نشان داد توانست از لحاظ اخلاقی برفاتح غلبه کند و حتی خشونتهای بدوی را در وجود وی تا آنجا که به‌نورسیدگان مهاجر مربوط می‌شد تعدیل نماید. ایرانی یک‌بار دیگر درطی تجربه‌یی که نظیر آن را در غلبهٔ مقدونیان هم آزموده بود، نفس خود را درکشید و نگهداشت و باز به‌هنگام فرصت آنچه را در سینهٔ خویش حبس کرده بود با مهربانی در دل و جان مهمان ناخوانده‌یی که نفس وی را گرفته بود دردمید و بدینگونه، روح خود را در وجود قوم دیگرسر داد و برای ایجاد فرهنگ پرمایه‌یی که بعدها به‌نام این قوم خوانده شد و این قوم اکثر آن را به‌وی مدیون بود، آن را به‌حرکت درآورد.

طی دو قرن (ح ۲۲۴-۴۲۴ه.) که تابش و شکوه خلافت هم تقریباً با آن در بغداد به‌پایان آمد در سراسر فلات ایران عناصر مربوط به «انیران» هم درکنار عناصر و اقوام ایرانی جایی برای خود یافت. مخصوصاً مهاجرت اعراب در داخل فلات که برای خود آنها تا حدی دست‌یابی به‌آنچه را در عصر ما «مجال زندگی»[1] خوانده‌اند تحقق داد برای ایران که به‌دنبال نبردهای خونین محلی و حتی ازمدتها

1. Lebensraum

قبل به‌سبب لشکرکشی‌های خسروپرویـز و مخصوصاً طاعونهای مهیب ناشی از آن [۱۱٤]، به‌شدت قصد شده بود تا حدی آنچه را «قحط سال انسانی» باید خواند جبران کرد. خاصه که این مهاجران برخلاف فاتحان نخستین غالباً به‌قصد اقامت دایم در سرزمین «مفتوح» می‌آمدند و لااقل در مورد تولیدات دام‌پروری که ماده عمدهٔ خوراک عرب و شجرهٔ حیات آنها [۱۱٥] محسوب می‌شد نقش قابل‌ملاحظه‌یی در اقتصاد محلی به‌عهده داشتند.

علاوه بر مهاجرت اعراب در داخل فلات، جابه‌جایی‌هایی نیز که به‌حکم ناامنی‌ها و آفت‌های گونه‌گون برای اقوام ایرانی در داخل ایران پیش می‌آمد منجر به دگرگونی‌هایی در نحوهٔ توزیع جغرافیایی عناصر انسانی در سرتاسر فلات ایران گشت چنانکه مهاجرت و فرار تعداد زیادی از طبقات بازرگان و دهقان و سپاهی و عناصر نزدیک به‌دربار تیسفون حوالی آموی و سغد و خوارزم را بیش‌از پیش از عناصر ایرانی مشحون کرد و با کثرت این عناصر در خراسان و ماوراءالنهر عجب نیست که آنچه زبان دری خوانده شد و در درگاه ملکان‌ملکا طبقات‌گزیده بدان زبان گفت وشنود می‌کردند [۱۱٦]، صدای خود را بعد از دویست‌سال از نواحی مرو و بادغیس و بخارا بلند کرد و با آنکه لهجه‌های محلی در تمام این ولایات همچنان رایج بود این زبان غیربومی و وابسته به‌درگاه تیسفون بعد از سالیان دراز، این‌بار از جانب خراسان و نیمروز و ماوراءالنهر برای تسخیر قلمرو فرهنگ به‌حرکت درآمد و تدریجاً از خراسان تا ولایات جبال و آذربایجان همه‌جا نفوذ کرد.

در پایان این دوره که عصر خلفاء بزرگ عباسی هم با آن خاتمه یافت کوچ‌نشین‌های عرب در داخل ایران در خراسان و ماوراءالنهر و سیستان و جبال تقریباً همه‌جا در طول راه بغداد به‌ماوراءالنهر وجود داشت عناصر کرد و گیل و دیلم نیز غالباً در نواحی جبال و فارس جابه‌جا می‌شد. در سرزمین جبال که از کنار مرزهای شرقی عراق آغاز می‌شد و تا سرحد قومس در جانب جرجان و خراسان امتداد داشت این تنوع بیشتر محسوس بود. درین نواحی که بلاد فهله (= فهلو، پهلو) نام داشت [۱۱۷] عمدهٔ سکنه ازکسانی بود که فهلوج (= پهلویک) خوانده می‌شدند و در مقابل آنها قوم فرس (= پارسیک) بود — از

ساکنان سابق ولایت فارس. اینکه بعدها ادبیات و ترانه‌های محلی این نواحی، فهلوی و فهلویات خوانده شد از همین رو بود و قوم بدون شک بقایای عناصر پارت (ـ پرثوه، پهلوه) بودند که در عهد ساسانیان و قبل ازآن درین سرزمین های وابسته به‌اقوام باستانی ماد زندگی می‌کردند. گذشته از اقوام فهلوج عناصر فرس و کرد و دیلم نیز از همان عهد ساسانیان درین نواحی به‌سر می‌بردند و اختلاط آنها به‌طول زمان نژاد تازه‌یی به‌وجود آورده بود.

اختلاط با اعراب نیز که تدریجاً و بالنسبه دیرتر حاصل آمد در ویژگی‌های اخلاقی و جسمانی نژاد حاصل ازین اختلاط تأثیر نهاد. در بعضی نواحی مثل قزوین و نهاوند و دینور و سیروان سکنهٔ بلاد آمیزه‌یی از عرب و غیرعرب بود [۱۱۸]. در نواحی قم گه‌گاه غلبه با اعراب به‌نظر می‌رسید. در اصفهان از طوایف خزاعه، درقم از قبایل اشعری، و در همدان از طوایف ربیعه خانواده‌های متعدد سکونت‌یافته بودند [۱۱۹]. البته خواه به‌سبب ناسازگاری اقلیم و خواه به‌جهت ناخرسندی بومیان پاره‌یی نواحی هم وجود داشت که در آنجاها مهاجر عرب یا هیچ نبود یا اگر بود در اقلیت بود. چنانکه در قرمیسین (ـ کرمانشاهان) از قرار قول یعقوبی بیشترینهٔ مردم فرس و کرد بودند. در اصفهان باوجود کثرت اعراب اکثریت با ایرانی‌ها بود. در ایغارین جز خانواده‌های وابسته به‌بنی‌عجل مردم غالباً غیرعرب بودند و در دامغان عرب وجود نداشت. در برخوار و اردستان هنوز بقایایی از نجباء عهد ساسانی وجود داشت که خود را ازسایر سکنه متمایز نگهداشته بود. در کاشان و همدان هم املاک قابل ملاحظه‌یی به‌بقایای این خاندانها تعلق داشت که از کثرت قابل ملاحظهٔ آنها حاکی بود.

امتزاج بین عرب و فرس که در عهد اموی برای اعراب کسر شأن محسوب می‌شد در عهد عباسیان این حال را برای ایرانیان داشت. با این حال دعبل خزاعی شاعر عرب‌درقم هم اعرابی‌را یافت که خود را به‌فرس می‌بستند و هم به‌ایرانی‌هایی برخورد که خود را به‌اعراب منسوب می‌کردند. با آنکه اکثریت سکنه هم درینجا به‌اعراب تعلق داشت زبان‌رایج فارسی بود و اعراب هم‌غالباً به‌همان زبان سخن می‌راندند [۱۲۰].

کثرت اعراب مهاجر در خراسان تا حدی بود که خرده‌حسابهای عهد جاهلی در بین آنها مجال ظهور داشت —امری که در مبارزه با عمال بنی‌امیه برای ابومسلم

مایهٔ کامیابی شد. در ماوراءالنهر اعراب تازیک خوانده می‌شدند و این نام بعدها عناصر سغدی و سایر بومیان را هم که به‌آیین اعراب درآمده بودند [۱۲۱] شامل شد و لفظ تاجیک که ازین عنوان حاصل گشت‌در مقابل ترکان و سایر بومیان غیر-مسلمان بر تمام مسلمانان غیر عرب که اکثر عناصر شهری‌هم بودند اطلاق شد و بدینگونه ایرانیان مسلمان آن نواحی به‌نام تاجیک خوانده شدند.

درکرمان برخلاف سایر بلاد اعراب ظاهراً از چندین نسل قبل از اسلام به عنوان مهاجر سکونت پیدا کرده بودند چنانکه شاپور دوم دسته‌هایی از قبایل بکربن وایل را در آنجا سکونت داده بود [۱۲۲] و آنها تا پایان عهد ساسانیان در آنجا باقی بودند. بعد از فتوح اسلامی هم تعداد اعراب در آن ولایت چندان زیاد شد که بسیاری از سکنهٔ بومی به‌سبب ناخرسندی از مجاورت آنها مساکن خود را در کرمان رها کردند و به‌مکران و سیستان رفتند. اما در فارس با وجود تعدادی طوایف مهاجر همه جا غلبه همچنان با عناصر ایرانی بود چنانکه تا عهد آل بویه هم هنوز متنبی‌شاعر عرب خود را در آن نواحی از لحاظ دیدارو گفتارهمه‌جا غریب وناآشنا می‌یافت [۱۲۳].

در اکثر این ولایات عنصر عمده‌یی که مخصوصاً در خارج از حوزه شهرها غالباً در نحوهٔ توزیع جمعیت تأثیر قابل‌ملاحظه داشت وجود عشایر شبانکاره بود که همه جا مثل اعراب بدوی عمر به‌صحراگردی و چادرنشینی سر می‌کردند و پیشهٔ آنها دامپروری و احیاناً راهزنی و غارتگری بود و در فارس مساکن آنها را زموم می‌خواندند— یعنی کوی کردان [۱۲۴]. البته عنوان کرد و شبانکاره که مخصوصاً در فارس به‌آنها داده می‌شد مثل عنوان زم و زموم حاکی از طرز معیشت چوپانی و بدوی آنها بود در جستجوی مراتع و نقل دایم بین نواحی سردسیر و گرمسیر. این طوایف در غالب این نواحی از دورهٔ ساسانیان و قبل از آنها به‌همین شیوه سر می‌کردند. فقط در مواقع خشکسالی یا فزونی نسل و فقر به‌اطراف شهرها و درون آنها کشیده می‌شدند. همچنین در مواقعی که سرکردگان آنها در برابر خدمات لشکری برخی نواحی مجاور شهرها را به‌عنوان نان‌پاره و اقطاع دریافت می‌داشتند غالباً قسمتی از افراد تابع نیز با آنها به شهرنشینی وادار می‌گشتند.

در پاره‌یی موارد چون وجود آنها مایهٔ تهدید حکومت یا تزلزل قدرت حکام می‌نمود به‌نواحی دیگرکوچ داده می‌شدند و گاه به‌علت دگرگونی‌های اقلیمی به

میل خود مساکن دیرینه را رها می‌کردند و در نواحی دیگر مراتع تازه و مساکن مناسب جستجو می‌نمودند. از همین روست که نام این‌گونه طوایف فارس در آنچه ابن‌خرداذبه نقل می‌کند با آنچه در فارسنامهٔ ابن‌بلخی آمده است یکسان نیست. چون وضع شبانکارگان پارس در عهد ابن‌بلخی از آنچه در سابق داشت دگرگون شده بود و از آن‌جمله شامل طوایف تازه‌یی بود که همراه آل‌بویه بدین ولایت آمده بودند و در اواخر آن عهد کار اکثر آنها نیز رهزنی بود و سرکشی.

در بین شبانکارگان کرمان طوایف کوچ (ـقفص) و بلوچ (ـبلوص) اهمیت و قدرت بیشتری داشتند. طوایف کوچ کوهستانی و خشن بودند و اکثر آنها از طریق راهزنی و غارت کاروانها معیشت می‌کردند. اما بلوچ غالباً گله‌دار و چادرنشین بودند و از طوایف کوچ نیز آرام‌تر به‌نظر می‌رسیدند. بلوچ کرمان در پای کوهستانهایی که مسکن طوایف کوچ بود زندگی می‌کردند و در بیشتر موارد طوایف کوچ از آنها بیش از سپاه حکام وقت می‌ترسیدند. البته مواقعی هم پیش می‌آمد که بلوچ ها سرکش‌تر و ناآرام‌تر از طوایف کوچ بودند [۱۲۵]. در کوهستان پارنز هم طوایف محلی وجود داشت که مدتها بر کیش باستانی باقی مانده بودند و به‌سبب مواضع ایمنی که در کوهستانهای خویش داشتند گه‌گاه بیش از طوایف کوچ و بلوچ مایهٔ تهدید امنیت ولایت می‌شدند [۱۲۶]. ازینها گذشته طوایف جات (ـالزط) که لولیان امروز تا حدی بازماندهٔ آنها بشمارند و درین ایام از کرمان و سند تا عراق و بین‌النهرین همه جا تردد داشتند از کرمان بیرون آمدند [۱۲۷]. درواقع سردسیر و گرم‌سیر کرمان برای زندگی آواره و بی‌بندوبار آنها مجال مناسبی فراهم می‌داشت.

چنانکه وجود اقلیم مشابه در نواحی غربی بلاد جبال هم عرصه‌یی مناسب برای عشایر کرد ولایت جبال فراهم می‌ساخت که از نواحی جنوبی آذربایجان تا حدود اهواز (ـخوزستان) رمه‌های خود را بین گرم‌سیر و سردسیر هدایت می‌کردند و در مواقعی هم که قدرت فرمانروایان محلی به‌ضعف می‌گرایید نواحی دورافتاده را در ناامنی فرو می‌بردند. این‌گونه عناصر در آن ایام در حدود همدان و دینور به‌نام طوایف شهجان، در کنگاور به‌نام ماجردان خوانده می‌شدند چنانکه نظایر آنها در همان ایام، در سیستان به‌نام کورد، در اطراف هندوکش به‌نام افغان موسوم بودند و در اواخر عهد قدرت خلفاء بغداد مقارن رستاخیز دیلم در ولایات جبال پاره‌یی

ازین طوایف با نام مطوعه و غاریان و احیاناً با عنوان خوارج همچنان در ولایات جبال و ارمنستان با قدرتهای محلی و اهالی شهرها درکشمکش بودند.

در این عرصهٔ تنازع و اختلاط عناصر انسانی که مردم مهاجر و بومی و شهری و شبانکاره هر یک شیوهٔ معیشت و طرز سلوک خاص خود را داشت و استمرار فتوح هم طی چندین نسل تنوع بیشتری بدان داده بود تعداد لهجه‌ها و تفاوت سنت‌ها نیز همه‌جا جلوه داشت و اینهمه به‌شعور وحدت و احساس هم‌پیوندی هم در سراسر ایران لطمه‌یی نمی‌زده از جمله تنوع لهجه‌ها تا حدی بارز بود که مقدسی سیاح و جغرافیانویس عربی‌زبان عهد خلافت (ح ۳۷۰ ﻫ.) به‌آسانی اختلاف لهجه و طرز بیان را در شهرهای مختلف درک می‌کرد. از آنچه وی درین باب یادداشت کرد برمی‌آید که در آن ایام اهل نشابورکسره را در میانهٔ الفاظ چنان می‌کشیدند که نزدیک به‌یا می‌شد و اهل‌مرو به‌همین‌گونه ها را در آخر لفظ کش می‌دادند. جرجانی‌ها به‌جای دِه‌وکُن غالباً هادِه‌وها کُن می‌گفتند اما همین الفاظ در لهجهٔ اهل ری راده‌وراکن گفته می‌شد. اهل بخارا به‌جای یک مرد و یک اسب یکی‌مردی و یکی‌اسبی می‌گفتند و اهل نشابور به‌جای بخوردی و بگفتی و بخفتی بخوردستی و بگفتستی و بخفتستی بر زبان می‌آوردند و این گزارش مقدسی [۱۲۸] هرچند تفاوت لهجه‌ها را نشان می‌دهد و برخی شواهد هم قسمتی از آنها را تأیید می‌کند پیداست که جز برای مورخ چیزی را ثابت نمی‌کند و از دیدگاه زبان شناخت در آن باب جای فحص و بحث بیشتر هست.

به‌هرحال چنانکه باید توقع هم داشت درین سالها نیز مثل سالهای بعد مردم بعضی ولایات لهجه‌هاشان تا حدی به‌هم نزدیک بود و برخی تفاوتشان بسیار بود. چنانکه لهجهٔ اهل جرجان و اهل قومس به‌هم شباهت داشت و زبان اهل کرمان با زبان اهل خراسان نیز به‌هم نزدیک می‌نمود [۱۲۹]. در خوزستان زبانی به‌نام خوزی وجود داشت که نه فارسی بود نه سریانی و نه عبری [۱۳۰] و ظاهراً همان زبانی بود که در درگاه ساسانیان بزرگان و نزدیکان پادشاه به‌آن سخن می‌گفتند [۱۳۱]. مع‌هذا در زبان مردم اهواز در دوره‌یی که مقدسی از آنجا می‌گذشت فارسی اهل خوزستان به‌سبب کثرت ارتباط با اعراب به‌طور محسوسی با

عربی آمیخته بود [۱۳۲]. اما آذربایجان که بومیانش آذری خوانده می‌شدند زبانشان هم آذری نام داشت و هرچند گه‌گاه از آن به‌عنوان زبانی مستقل یاد می‌شد درواقع یک لهجهٔ پهلوی به‌شمار می‌آمد [۱۳۳]. در ولایت اران زبان مستقلی رایج بود که ارانی خوانده می‌شد اما عامهٔ مردم فارسی هم حرف می‌زدند و لهجه‌شان در فارسی نزدیک به‌لهجهٔ اهل خراسان بود [۱۳۴]. از باقی ماندهٔ لهجهٔ مردم اصفهان در عبارتهایی که بعدها از زبان یک مسخرهٔ عهد دیلمی نقل می‌شد [۱۳۵] ماهیت پهلوی آن را بازمی‌توان شناخت از لهجهٔ محلی اهل قم که آنجا نیز مثل اصفهان به‌بلاد فهله تعلق داشت در **تاریخ قم** بعضی عبارات باقی است [۱۳۶] که مفهوم فهلوی و فهلویات را در ترانه‌های عامیانه بلاد جبال توجیه می‌کند.

اختلاف لهجه‌ها در نام‌های مردم نیز انعکاس قابل ملاحظه‌یی داشت چنانکه اهل ری نام‌هایی مثل علی و حسن و احمد را علکا و حسکا و حکا می‌خواندند واهل همدان احمد و محمد را احمدلا ومحمدلا تلفظ می‌کردند. همچنین اهل ساوه حسن و جعفر را حسنان و جعفران صدا می‌زدند [۱۳۷] و اهل نشابور احمد و محمد را احمشاذ و محمشاذ می‌خواندند.

در قلمرو این لهجه‌ها که تفاوت طرز معیشت و اصل نژادها همه‌جا محسوس بود آداب و رسوم گونه‌گون هم به‌نحو بارزی در نواحی مختلف تفاوت داشت و تابع میراث قومی و شرایط اقلیمی به‌نظر می‌رسید. چنانکه آداب و مراسم مربوط به‌جشن‌ها و سوگواریها و آنچه به‌اوهام مربوط به سعد و نحس و بخت و شگون می‌شد در هر جا از بازماندهٔ عقاید باستانی خاص نژادهای گذشته ریشه می‌گرفت و رسوم وابسته به‌غذا و لباس و دیدوبازدید و نظایر آنها از نوع اقتصاد محلی ناشی می‌شد و البته تفاوت در سوابق مذهبی و در احوال اقلیمی این اختلاف را در تمام این احوال منعکس می‌کرد.

تفاوت در احوال اقلیمی این اختلاف را در تمام این‌گونه احوال منعکس می‌کرد. این اختلاف ازجمله در اوزان و مقیاس‌ها ظاهر بود چنانکه درین ایام هرچند در بیشتر جاها اوزان با آنچه در بغداد معمول بود توافق داشت باز در برخی ولایات اوزان ویژهٔ محلی هم رایج بود. فی‌المثل در فارس دو گونه من وجود داشت در حالی که «من‌صغیر» مثل آنچه در همه‌جا معمول بود دویست‌وشصت درهم وزن

داشت و «من کبیر» که خاص شیراز بود تقریباً به‌چهار برابر آن بالغ می‌گشت[۱۳۸] و البته نشان خصب و وفور معیشت و ارزانی زندگی بود چنانکه این معنی هم که در ولایات دیلم نان و خوردنی معامله نمی‌شد و هر غریبه که به‌آن نواحی می‌رسید به‌در هر خانه‌یی می‌رفت نان و خورش دریافت می‌داشت نشانه‌یی دیگر از فراوانی و ارزانی خواربار بود— و لازمهٔ مواهب اقلیمی.

غذای روزانهٔ مردم هم که در نواحی مختلف تفاوت داشت، اختلاف در مواهب اقلیمی را نشان می‌داد. در حالی که در ولایات جبال لبنیات و ماستینه و پنیر تولید و مصرف می‌گشت [۱۳۹] در نزد اهل طبرستان و دیلم و گیلان بیشتر اغذیه از ماهی و برنج و سیر درست می‌شد [۱٤۰]. گه‌گاه سیرخوردن معمول نزد آن قوم نزد دیگران بهانه‌یی برای طعن در حق آنها می‌گردید [۱٤۱]. در اهواز غیر از خرما و نیشکر انواع غلات ازجمله گندم نیز حاصل می‌آمد اما قوت غالب مردم برنج بود و نان گندم اگر درست می‌شد خوردنش مایهٔ بیماری پنداشته می‌شد و گاه به‌هلاک می‌انجامید [۱٤۲]. در کرمان هم خرما چنان وفوری داشت که احیاناً صد منش به‌یک درهم فروش می‌رفت اما قوت غالب مردم ذرت بود [۱٤۳] که نان روزانه از آن درست می‌شد.

در لباس هم این تأثیر ناشی از اقتضای اقلیم، مخصوصاً در مورد عام خلق قابل ملاحظه بود چنانکه در اهواز لباس عوام به‌اقتضای محیط از مندیل و فوطه تجاوز نمی‌کرد لیکن طیلسان و ردا هم در نزد بزرگان معمول بود. در خراسان عام مردم به‌تابستان و زمستان موزه‌یی ساده (خف،حقاف) به‌پا می‌کردند کفشی که نعل بر پاشنه داشت به‌ندرت می‌پوشیدند و البته اقتضای اقلیم در یک جا لباس ساده را الزام می‌کرد و درجای دیگر نمی‌کرد.

آداب عید و عزا هم آنگونه که در بین مردم گیل و دیلم رایج بود با آنچه نزد اهل فارس یا مردم جبال رواج داشت تفاوت بسیار نشان می‌داد. آتش‌افروزیی که در جشن سده به‌وسیلهٔ دیلمی‌های سپاه مرداویج در اصفهان انجام شد در تمام نواحی مجاور مثل امری بی‌سابقه تلقی گشت. در مراسم عزا هم آیین آنها غالباً غیرعادی و مبالغه‌آمیز به‌نظر می‌رسید. در ولایات هامونی دیلم روزهای جمعه، در پایان بازار روز، مراسم کشتی‌گیری و مسابقات ورزشی انبوه تماشایی را جلب‌می‌کرد، در شیراز به‌دنبال نماز ظهر و مغرب مردم ساعتهای طولانی در مسجد باقی می‌ماندند

و با امام یا واعظ گفت و شنود می‌کردند [۱٤٤] و پیداست که این تفاوت در نحوهٔ وقت‌گذرانی با نحوهٔ معیشت مردم در هر شهر و دیاری البته رابطه و تناسب داشت.

گرایش‌های مذهبی و تفاوت در طرز تلقی آنچه به‌مباحث عقیدتی تعلق داشت نیز ترجمان احوال روانی و مرده‌ریگ آداب و اخلاق محلی بود. تا حدی هم تابع سابقهٔ حکومت‌های عربی در محل یا دعوت‌های رهبران مذاهب در بلاد مختلف به‌نظر می‌رسید. چنانکه در اهواز بیشتر از هر جای دیگر عقاید معتزله رواج پیدا کرد [۱٤٥]. همچنین در سیستان پیروان خوارج، در نشابور و هرات پیروان کرامیه و درنزد اهل ترمذ مذهب جهمیه غلبه داشت [۱٤٦]. بحث درعقاید هم در برخی ولایات رواج فوق‌العاده داشت چنانکه در اهواز دو تن باربر هم که هریک بار گرانی را حمل می‌کرد، گه‌گاه در بین راه با یکدیگر در باب تأویل و حقایق صحبت می‌کردند [۱٤۷]. با چنین حالی عجب نیست که معتزله درین نواحی با مجوس و صابئین مجادلات کلامی داشته باشند چنانکه وجود بقایای فرقه‌های مجوسی و گنوسی در ولایات جبال و آذربایجان در شورش‌های جاویدان‌بن سهل و بابک مجال انعکاس پیدا کند.

در پایان دو قرنی که منجر به‌آغاز ظهور سلاله‌های محلی در ایران گشت از گذشتهٔ باستانی فرمانروایان قدیم ایرانشهر جز معدودی آتشگاه‌های خلوت [۱٤۸] و ابنیه مخروبه، تعدادی کتابهای مربوط به‌آیین‌ها و حماسه‌ها، و پاره‌یی جشن‌ها و آداب کهنه که غالباً تعلق به‌طبقات عام و بقایای واستریوشان و طبقات محروم داشت، چیز قابلی باقی نماند ــ و اگر ماند بیشتر به‌طبقات روحانی یا بازماندهٔ دهقانان و آزاتان گذشته متعلق بود. قبول آداب و رسوم این طبقات هم در بین خلفا و حکام اموی و عباسی، استمرار میراث باستانی را تأمین کرد.

ازین جمله طاق کسری که از بغداد خلیفه فاصلهٔ زیادی نداشت بازماندهٔ یک رؤیای برباد‌رفته را نگهداشته بود که می‌توانست برای خلفا هم آنچه را برای ابوعبادهٔ بحتری (وفات ح ۲۸۰ هـ.) شاعر عرب از بی ثباتی احوال عالم‌نقل کرده بود کند. با آنکه تخریب برخی آتشکده‌ها و اقدام به‌برکندن سرو کاشمر از جانب حکام و خلفاء اموی و عباسی [۱٤۹] نشان مبارزه‌یی مستمر با آیین مجوس بود، ظاهراً تلقی از مجوس به‌عنوان اهل ذمه در بسیاری موارد معابد آنها را از ویرانی و

نابودی نجات داد. چنانکه آتشکده‌های قم و اطراف تا مدتها بعداز استقرار اسلام باقی بود [۱۰۰]. در رستاق فراهان قلعه‌یی به‌نام فردجان بود که آتشگاه قدیم آن درنزد مجوس حرمت فوق‌العاده داشت و تا اواخرقرن سوم که حاکم قم آن قلعه را با منجنیق منهدم کرد (سنه ۲۸۲ ه.) آتش آن باقی بود [۱۰۱]. آتشکده‌یی هم در محلی به‌نام آخرین در حدود کرند بین حلوان و کرمانشاه وجود داشت که از بناهای ساسانی بود و مجوس از جاهای دور به‌زیارت آن می‌آمدند [۱۰۲]. در شیراز و کازرون آتشکده‌ها متعدد و دایر بود [۱۰۳] و در عهد مسعودی آتشکده‌های استخر و شهرجور ابنیهٔ عظیم محسوب می‌شد [۱۰۴]. از سایر بناهای نیمه‌ویران که سالها باقی ماند طاق‌بستان در نزدیک قرمیسین درخور ذکرست که هنوز چیزی از آن باقی است و در هنگام مسافرت ابودلف خزرجی شاعر و سیاح عرب (ح ۳٤۰ ه.) از روزگار خسرو و فرهاد خاطره‌ها داشت [۱۰۵]. همچنین مجسمهٔ شیرسنگی در همدان که تجاوز به‌حرمت آن به وسیلهٔ سپاه مرداویج‌بن زیار برای او به‌بهایی گران تمام شد و نزد عامهٔ مردم، طلسم شهر و دافع برف و سرمای مهلک آن به‌شمار می‌آمد و مردم چنان علاقه‌یی به‌حفظ آن نشان می‌دادند که خلیفه عباسی المکتفی موفق نشد آن را به‌بغداد حمل نماید و ناچار ازین اقدام صرف‌نظر کرد [۱۰٦].

در بین نوشته‌هایی معدود که نقل آنها به‌عربی آداب و سنت‌های دربار تیسفون و قواعد مربوط به‌ادارهٔ کشور را به‌فاتحان منتقل نمود کتابهایی بود که تحت عنوانهای کلی آیین‌نامه، تاج‌نامه، و گاه‌نامه از فرهنگ وزرکان و آزاتان باستانی باقی مانده بود و تعدادی از آنها مخصوصاً به‌وسیلهٔ عبدالله‌بن مقفع و اقران او به‌عربی نقل گردید و نشانه‌هایی از بعضی‌از آنها در آداب قوم باقی ماند. ازین جمله آیین‌نامه در یک روایت باستانی، خود کتابی بسیار کلان بود که نسخهٔ آن در عصر مسعودی (ح ۳٤۰ ه.) جز در نزد موبدان و رؤساء قوم دیده نمی‌شد [۱۰۷] چنانکه در باب مراتب و طبقات مردم و ارتباط آنها با دستگاه فرمانروایان کتابی به‌نام گاهنامه وجود داشت که بی‌شک در ایجاد آداب و سنت‌های غیراسلامی رایج در دستگاه خلفاء تأثیر قابل ملاحظه داشت و بقای آن به‌احتمال قوی مولود این‌گونه حاجت‌ها بود [۱۰۸].

به هرحال اینگونه دستورنامه‌ها میراث سنت‌های باستانی را که نزد خلفابرای

حسن ادارهٔ قلمرو دمشق یا بغداد متضمن فواید بود، و در اوایل عصر عباسیان هم نقل تعدادی از آنها به‌عربی [۱۵۹] درواقع پاسخ‌گوی نیازی بود که فرمانروایان جدید برای ادارهٔ مرده‌ریگ خداوندان تیسفون به‌شدت آن را احساس می‌کردند و همین نکته سبب می‌شد که حتی در عهد حکومت عربی اموی هم گه‌گاه موالی را در بخش‌هایی از ولایات شرقی به‌حکومت می‌گماشتند [۱۶۰]. درواقع با برقراری دیوان و نقل آن از پهلوی به‌عربی ضرورت شناخت دستگاه اداری و لوازم آن خلفا و حکام اموی و عباسی را به‌اخذ سایر سنت‌های مربوط به‌حکومت هم تشویق یا الزام می‌کرد.

در بین سنت‌های بازمانده از عهد باستانی اعیاد باستانی هم مثل حماسه‌ها و اندرزنامه‌ها حیات خود را در دوران خلافت دمشق و بغداد به‌تلطیف تدریجی ذوق عربی که در اثر ارتباط با عناصر مختلف اقوام تابع حاصل شد مدیون بود. حتی در آداب مربوط به‌لهو و لعب هم این تأثیر محسوس بود و خلیفه اموی درین امور گه‌گاه تعبیرات و الفاظ فارسی را هم به‌کار می‌برد [۱۶۱]. بازیهایی که درین ادوار رواج باستانی خود را حفظ کرد ازجمله شامل گوی و چوگان و نرد و شطرنج بود که صبغهٔ اشرافی آنها تداول آنها را در نزد خلفا و حکام حتی از عهد اموی تضمین کرد [۱۶۲] و تحریم فقها مانع از اشتغال فاسقان لاابالی به‌نظایر این بازیها نمی‌شد.

اعیاد عمده ازجمله شامل نوروز و مهرجان می‌شد که خلفا به خاطر دریافت هدایای معمول جز به‌ندرت برای لغو آنها اصراری نکردند [۱۶۳] حتی یک‌بار (سنه ۲۸٤ ﻫ.) منع شدید خلیفه المعتضد در آن باب به‌سبب پافشاری عامه بی‌اثر هم ماند و خلیفه ناچار شد در باب اجراء آن دستوری بدهد [۱٦٤]. از سایر اعیاد جشن سده (= السذق) بود، با آتش‌افروزی شبانه و آداب خاص که در صد روزهٔ یک زمستان پنج ماهه از گاهشماری باستانی ایران برپا می‌شد و طی سالها فراموش نشد [۱٦٥]. از سایر مراسم جشن سوری که حتی در عهد سامانیان همچون یک رسم باستانی اجرا می‌شد و یک بار هم آتش آن حریق شدیدی را در بخارا سبب گشت [۱٦٦] نیز باقی‌مانده‌یی از جشن‌های باستانی مربوط به آتش به‌نظر می‌رسید و مثل اکثر آنها هیجان‌انگیز و مایهٔ تفریح عام بود. رسم کوسه برنشستن هم در اول آذرماه قدیم که همچنان از عهد باستانی باقی مانده بود نوعی نمایش تفریحی

بود — از نوع رسم میرنوروزی که در شعر حافظ هم بدان اشارت هست [۱۶۷].

قصه‌های عام‌پسند رزمی و بزمی مانند داستان بهرام چوبین و ویس و رامین و هزار افسان و کلیله و دمنه و سندبادنامه هم که تعدادی از نظایر آنها در عهد قدرت خلفاء بغداد از پهلوی به‌عربی نقل شد [۱۶۸] نمونه‌یی ازین سنت‌ها بود که در فرهنگ عربی تأثیر کرد و در شعر و ادب زبان دری هم انعکاس قابل ملاحظه یافت چنانکه تعدادی دیگرازین قصه‌ها که مربوط به‌پهلوانانی چون‌رستم و گرشاسب می‌شد ازطریق مجموعه‌های خداینامه‌ها در افواه و اذهان باقی ماند و مجموع این سنت‌ها تجربهٔ استمرار تاریخ را برای مردم ایران که سقوط تیسفون و نهاوند آنها را ازگذشتهٔ خویش جدا ساخته بود ممکن کرد.

دویستسالی بعد از قتل یزدگرد، درگاه و سپاه خلیفه در دست سرکردگان ترک، و دیوان وی در دست کاتبان ایرانی و اولاد موالی فرس بود [۱۶۹]. بیژن اشروسنی(ـواجن) از ایرانیان ماوراءالنهر به‌کمک بغا سرکردهٔ ترکان خلیفه اعراب یمامه را تنبیه می‌کرد و وصیف سردار ترک جنبش اکراد را در فارس و اصفهان و ولایات جبال سرکوبی می‌نمود. بدینگونه با غلبهٔ عناصر ترک و فرس در پایان دو قرن برای اعراب دیگر در آنچه به‌ادارهٔ قلمرو خلافت مربوط می‌شد نقش عمده‌یی نمانده دربار بغداد در ترتیب دیوان‌ها و در اجراء تشریفات جانشین تیسفون به‌نظر می‌رسید و در مرو «خداه دشمن»، که با نشابور و سایر بلاد خراسان در دست طاهریان پوشنگ (بوشنج) بود ظاهراً هنوز شبح یزدگرد مقتول در گوشه و کنار شهر می‌گشت. در این بصرهٔ خراسان که پایگاه مهاجران عرب و میعادبازگشت کینه‌ها و تعصب‌های جاهلی ربیعه و مضر بود هنوز خاطرهٔ اورنگ بربادرفتهٔ یزدگرد زنده بود و شاعری عرب، عتابی‌نام، که طی سالها اقامت درینجا کوشیده‌بود تا آنگونه معانی را که جز درکتابهای‌عجم یافت نمی‌شد با زبان مردم این سرزمین فراگیرد، در این شهر که در واقع یک کانون علمی عصر ساسانیان هم محسوب می‌شد ظاهراً با خاطرهٔ کتابخانه‌یی که گفته می‌شد از باقی‌ماندهٔ موکب پادشاه فراری حکایت داشت، سروکار یافت [۱۷۰]. آیا به‌همین سبب بود که بعدها روایات تذکره‌نویسان نام مرو و مأمون را با نام یک‌شاعر مروی ابوالعباس‌نام به‌هم

درآمیخت [۱۷۱] تا ظهور اولین شعر دری را در عهد بعد از اسلام در مرو نشان دهد؟ به‌هرحال اگر در چنین احوالی امیر آل‌طاهر هم برای دفع اسناد مجوسیت گرایی از خویش یک نسخهٔ پهلوی وامق وعذرا را نابودکرده باشد [۱۷۲] توفیق در ایجاد یک دولت خراسانی، وگرچند نه‌به‌کلی مستقل، این اقدام را که شاید افسانه‌یی هم بیش نباشد، تا حدی جبران می‌کند.

۲

کشمکش و رستاخیز

وقتی اولین سلالهٔ مستقل‌گونهٔ ایرانی به‌وسیلهٔ آل‌طاهر در خراسان به‌وجود آمد خلافت عباسیان دوران انحطاط خود را آغاز می‌کرد. بعد از مأمون(۲۱۸ ه.) که تظاهری زودگذر به‌گرایش‌های شیعی و کوششی «متذوقانه» در ترویج علوم عقلی نتوانست برادرکشی او را در انظار عام توجیه کند خلافت معتصم و واثق قدرت خلیفه را تدریجاً دستخوش تعصب‌های فرقه‌یی و توطئه‌های درباری کرد و غلبهٔ ترکان در عهد متوکل اندیشهٔ استقلال‌جویی در اطراف قلمرو آل‌عباس را در اذهان طالبان قدرت تقویت نمود. با آنکه خلافت بغداد و سامرا مخصوصاً بعد از عهد متوکل بازیچه امراء ترک شد، سلاله‌های مستقل‌گونه ولایات همچنان غالباً قدرت‌خود را به‌ظاهرفرمان‌و منشورخلفا منسوب می‌کردند و کثرت‌اموالی که به‌نام هدیه و جزیه و خراج از جانب این‌گونه امراء به‌خزانهٔ خلیفه فرستاده می‌شد، جاده‌یی را که از اکناف ایران به‌بغداد و سامرا منتهی می‌گردید برای دستگاه خلافت به‌یک‌جادهٔ زرین تبدیل نمود چنانکه ذخایر و نفایس دستگاه خلیفه حتی در سالهای انقراض آن، چنان سرشار و پرمایه بود که چهارصدسال بعد از عهد معتصم و واثق هم شکست دستگاه خلافت را بر دست هولاکوخان مغول(۶۵۶ ه.)، به‌رغم آنهمه جواهر و طلا که در خزانه معتصم جمع آمده بود باورنکردنی نشان می‌داد.

امارت مستقل‌گونهٔ طاهریان در ایران الگوی رفتار سلاله‌هایی شد که تا انقراض خلافت عباسی از هرگونه دخالت بلاواسطهٔ بغداد در ادارهٔ ولایات ایران

مانع شدند و جز سلسله‌هایی چون صفاریان و علویان و آل‌بویه که درین سالها در حق خلیفه اعتنایی نداشتند تمام سلاله‌های محلی از طاهریان و سامانیان تا غزنویان و سلاجقه در عین آنکه در قلمرو خود به‌استقلال فرمان می‌راندند به‌طور رسمی و در شکل ظاهری خود را تابع و مطیع دستگاه خلافت نشان می‌دادند و بدینگونه منشأ قدرت خود را که غالباً غاصبانه و مبنی‌بر قهر و غلبه تجاوزجویانه بود به توقیع و منشورخلیفه عصر که بعداز غلبهٔ استیلاجویانه و به‌دنبال ارسال هدایاو اموال به‌آنها می‌رسید مربوط می‌کردند و او نیز که توقیع و منشور و حتی خلعت و القاب آنها را در مقابل هدیه و تملقی مختصر به‌این متغلبان وامی‌گذاشت با این اقدام خود قدرت این سلاله‌ها را در نزد عامه مسلمین قابل تأیید ناشی از قدرت رسمی‌خویش نشان می‌داد. بنیانگذار حکومت طاهریان (۲۰۵-۲۵۹ه.) یک‌سردار ایرانی‌نژاد —از موالی اعراب خزاعه—بود که در اختلاف پسران هارون‌الرشید پیروزی را برای مأمون تأمین کرد. این سردار یکچشم، که طاهربن‌الحسین نام داشت وظاهراً به‌سبب مهارت در استعمال اسلحه ذوالیمینین نیز خوانده می‌شد از جانب مأمون که درعین‌حال نمی‌خواست کشندهٔ امین برادر خویش را نیز هرروز در پیش چشم‌داشته باشد امارت خراسان راکه زادبوم او پوشنج هرات به‌آن تعلق داشت و پدرانش نیز یکچند در آن بخش کوچک خراسان حکومت کرده بودند، همچون پاداش خدمت خویش دریافت داشت. اینکه خود او هم برای دور ماندن از خشم و مکر خلیفه کوششی برای به‌دست آوردن این حکومت کرده باشد البته قابل قبول به‌نظر می‌رسد —و گفته‌اند طاهر سه‌ملیون درهم به‌احمدبن خالد وزیر مأمون برای دریافت این منصب رشوه داده بود. در هرحال طاهر مرو را مرکز حکومت خویش ساخت و آنچه در جلب قلوب اهل خراسان کرد ظاهراً در آغازکار وسیله‌یی بود تا مقدمهٔ استقلال حکومت خویش را فراهم سازد اما حاصل این سیاست غلبهٔ عمال بی‌کفایت برکارهای حکومت شد —ومزید ناخرسندی عامه. دوسال بعد از ورود به‌خراسان، و درست مقارن وقتی که داعیهٔ استقلال خویش را آشکارکرد، وفات یافت(۲۰۷ه.) —و بعدهاگفته شداورا مسموم کرده‌اند. آخرین‌سخن او که‌می‌گویند در بستر مرگ به‌زبان فارسی گفته بود: در مرگ هم مردی باید، از قدرت و اراده مردانه او حاکی به‌نظر می‌رسد. مع هذا اینکه خلیفه، با وجود اطلاع از قصدعصیان وی، حکومت خراسان را بعد از وی نیز در خانواده‌اش نگهداشت نشان می‌دهد که

در باب اهمیت این عصیان او نباید قول مورخان را خالی از مبالغه پنداشت. احتمال دارد ادامهٔ طغیان خوارج سیستان که خلیفه را نسبت به‌وی بدگمان ساخت و جواب تندی که وی درین باب به‌نامهٔ عتاب‌آلود خلیفه داد به‌خلیفه نشان داده باشد که برای دفع شورش حمزة‌بن آذرک سیاست محلی طاهر و خانوادهٔ او بیشتر از عوامل و اسباب خشونت‌آمیز مؤثر می‌تواند بود و ظاهراً به‌همین سبب طلحة‌بن طاهر را که در زمان حکومت پدر نیز همچنان در دفع خوارج سیستان اهتمام داشت حکومت خراسان داد. اینکه بعد از وفات طاهر لشکر وی شورش کرد و تا مواجب شش‌ماهه را نستاند آرام نیافت و اینکه مأمون مجبور شد وزیر خود احمدبن خالد را برای فرونشاندن ناآرامی‌های خراسان بفرستد نیز شاید قرینهٔ دیگر باشد بر آنکه علاقهٔ لشکریان خراسان به‌خاندان طاهر ــ که شورش لشکریان ظاهراً بهانه‌یی برای اظهار ناخرسندی از مرگ ناگهانی او می‌باشد ــ باید سبب شده باشد تا خلیفه حکومت خراسان را بر رغم ناخرسندیی که خود از رفتار طاهر داشت، ناچار همچنان به‌اخلاف طاهر سپرده باشد [۱]. در هرحال هرچند بعد از طاهر حکومت خراسان به‌طلحه رسید اما وی در آنجا ظاهراً نیابت برادرش عبدالله‌بن طاهر را داشت که خود در جزیره و مصر با خوارج و مخالفان خلیفه درگیری داشت و حتی مأمون یکچند مرگ پدر را از وی مخفی نگهداشت. طلحه نیز در حکومت خراسان همچنان با تاخت‌وتاز خوارج سیستان درگیر بود و فقط وقتی با مرگ حمزه ازین ماجراآسودگی یافت که عمر خود او نیز به‌پایان آمد (۲۱۳ ه.). بعداز مرگ طلحه نیز عبدالله همچنان به‌خاطر گرفتاریهایی که در دفع مخالفان خلیفه داشت بازگشت به‌خراسان را به‌تأخیر افکند و یکچند برادر دیگرش علی‌بن‌طاهر به‌نیابت وی در خراسان حکومت کرد. چون در جنگ با خوارج که بعد از حمزه نیز همچنان مزاحم حکومت خراسان بودند، علی‌بن‌طاهر کشته شد خلیفه عبدالله را که درآنزمان در آذربایجان بود و به‌جنگ با خرمدینان اشتغال داشت با عجله به‌خراسان فرستاد. بدینگونه عبدالله‌بن‌طاهر به‌حکومت خراسان آمد و نشابور را مقر حکمرانی خویش ساخت (۲۱۵ ه.).

حکومت پانزده‌سالهٔ خود وی درخراسان، باآنکه خلیفه‌معتصم (۲۱۸-۲۲۷ ه.) در قسمت عمدهٔ آن به‌طور مخفی مخالفانش را حمایت و احیاناً تشویق می‌کرد مستبدانه بود. در بسط و تحکیم قدرت خلافت در اطراف قلمرو خویش اهتمام

کرد واین اهتمام در واقع بهانه‌یی برای تحکیم قدرت خود او محسوب می‌شد. در ماوراءالنهر آل سامان را که در واقع دست‌نشاندگان وی به‌شمار می‌آمدند تقویت کرد، در طبرستان شورش مازیار را که مخصوصاً تا حدی بر ضد خود وی طرح شده بود فرو نشاند. با توجهی که به‌بسط عدالت نشان می‌داد و با علاقه‌یی که در ترویج ادب و فرهنگ اسلامی داشت، حکومت مستبدانهٔ خود را نمونه‌یی از یک «استبداد منور» جلوه داد. عبدالله‌بن‌طاهر که بعد از پدر جالبترین سیمای خاندان طاهریان بود علاقهٔ خاصی به‌امر کشاورزی داشت، و از روستائیان در مقابل مالکان حمایت می‌کرد. پدرش طاهر مخصوصاً به‌وی وصیت کرده بود تا در حق رعایا و ضعیفان به‌نیکی و محبت رفتار کند و او نیز چنین کرد. حکایتی که به‌موجب آن عبدالله طاهر فارسی نمی‌دانست در بعضی روایات مورخان هست [۲]. اما باتوجه به‌سابقهٔ حکومت و تربیت وی صحت آن بعید می‌نماید. همچنین روایت دولتشاه که می‌گوید داستان وامق و عذرا که به‌پارسی بود مورد پسند وی واقع نشد وچون آن را بدو عرضه کردند حکم کرد تا آن را نابود کنند [۳]. با طرز تفکر وی در باب علم و با علاقه‌یی که به‌شعر و ادب داشته است موافق به‌نظر نمی‌رسد. شاید علاقه فوق‌العاده به‌شعر عربی او را از توجه به‌شعر فارسی — که در آن زمان هنوز اثر قابل ملاحظه‌یی از حیات آن به‌ظهور نیامده بود [٤] — منصرف داشته باشد اما علاقهٔ او به‌شعر و ادب عربی فوق‌العاده بود و درین کار ظاهراً تا حدی به‌مبالغه می‌گرائید حتی می‌گویند مأمون خلیفه به‌وی گفت که در تو هیچ عیبی نیست جز آنکه به‌شعر و اهل آن علاقهٔ بسیار داری [٥]. در احترام به‌علم که سعی در حفظ آنچه تعلق بدان دارد هم لازمهٔ آنست نیز عبدالله‌بن طاهر نمونهٔ خوبی از یک حامی واقعی علم محسوب می‌شد. حتی به‌نشر و ترویج آن چنان علاقه داشت که چیزی شبیه به‌طرح تعلیم اجباری را نیز عرضه می‌کرد به‌قول گردیزی معتقد بود که علم به‌ارزانی و ناارزانی بباید داد «که علم خویشتندارتر از آنست که با ناارزانیان قرار کند» [٦]. اینکه حتی دستور داد تا کودکان فقیر را نیز از مکتب محروم ندارند و اسباب و وسایل درس‌خواندن برای آنها فراهم دارند تا از آنان استعداد هیچ کس ضایع نماند، در عین حال توجه او را به‌اهمیت تربیت عمومی نشان می‌دهد و او را از بنیانگذاران آن نهضت که به‌تجدید حیات فرهنگ ایرانی اسلامی در عهد سامانیان منجر شد قلمداد می‌کند. خود او چون از کودکی غالباً

تحت نظارت مأمون خلیفه تربیت شده بود حکمرانی خردمند از آب درآمده بود و با دانش و فرهنگ آشنایی قابل‌ملاحظه داشت [۷]. از این‌رو، چون خودش در دورهٔ بیت‌الحکمه و تجدید حیات علمی در بغداد، و تحت توجه خلیفه‌یی اهل‌حکمت تربیت یافته بود نمی‌توان پنداشت که وقتی از لزوم تعلیم‌علم به‌ارزانیان و ناارزانیان سخن می‌گوید تنها به‌آنچه فقها «علم» می‌خوانده‌اند نظر داشته‌باشد. به‌برادرزاده‌اش منصوربن طلحه که حکومت مرو و خوارزم داشت مخصوصاً بدان سبب که اهل فلسفه بود، و چنانکه ابن‌الندیم [۸] خاطرنشان می‌کند در باب موسیقی، عدد، و افعال فلک رساله‌هایی تصنیف‌کرده بود، علاقه بسیار داشت او را حکیم آل طاهر می‌خواند و به‌او اعجاب و افتخار می‌ورزید. خود او هم شاعر وکاتب بلیغی محسوب می‌شد چنانکه مجموعهٔ رسایل وی و همچنین مجموعهٔ رسایل پدرش طاهربن‌الحسین مشهور شد و اینهمه قرائنی است که روایت دولتشاه را در باب اشارت و حکم وی به‌از بین‌بردن کتاب وامق و عذرا — که از بین هم نرفت — محل تردید می‌سازد. حکومت او که به‌قول یعقوبی در خراسان پیش از آن هیچ کس ملک را بدان خوبی در ضبط نیاورد [۹] مخصوصاً از جهت اهتمام وی در اصلاحات ارضی و توجه به‌رفاه کشاورزان و روستائیان اهمیت داشت. به‌موجب روایت گردیزی چون در باب کاریزها در آن زمان بین کشاورزان «خصومت»هایی روی می‌داد و درین‌باره هنوز «اندرکتب فقه و اخبار» از احکام مربوط به‌کاریزها چیزی نیامده بود عبدالله فقهای خراسان و بعضی فقهای عراق را جمع کرد و به وسیلهٔ آنها کتابی در احکام مربوط به‌قناتها تدوین کرد — نامش‌کتاب‌القنی — که بعد از آن همواره مرجع عمده برای اینگونه دعاوی گشت. در مقابل مالکان و تعدیهای آنها و همچنین در مقابل عمال خراج که غالباً بهره‌کشی ظالمانهٔ آنها از رعایا موجب خانه ویرانی برزگران و حتی از بین رفتن آبادیها می‌شد، ازکشاورزان حمایت بارزکرد و در دستوری که «بخشنامه‌وار» درین باب به‌کارداران خویش فرستاد خاطرنشان‌کرد که «با برزگران ولایت مدارا کنید، وکشاورزی که ضعیف گردد او را قوت دهید و به‌جای خویش باز آرید که خدای عزوجل ما را از دست‌های ایشان طعام‌کرده است و از زبانهای ایشان سلام‌کرده است و بیدادکردن برایشان حرام‌کرده است» [۱۰]. با اینهمه عناصر ناراضی که مخصوصاً درخراسان و سیستان با خوارج و عیاران و در طبرستان با علویان و عناصر متمایل به‌شیعه و

خربیه مربوط بودند، بعد از وی همچنان در نواحی شرقی خلافت موجب ناآرامی‌ها می‌شدند.

بعد از عبدالله‌بن طاهر با آنکه خلیفه واثق (۲۲۷-۲۳۲ ه.)، ظاهراً میل نداشت حکومت خراسان را به‌طور موروثی در دست اخلاف طاهر باقی بگذارد و به همین جهت هم بعد از مرگ وی امارت این ولایت را نخست به‌یکی از بنی‌اعمام عبدالله —ناسش اسحق‌بن ابراهیم‌بن مصعب —داد اما بعد پسر عبدالله، ابوالطیب طاهر را ترجیح داد و حکومت خراسان در دست اخلاف طاهر باقی ماند. این طاهر دوم ظاهراً از کفایت و تدبیر پدر بی‌بهره نبود اما آشوبهایی که در سیستان پیدا شد وی را مجالی برای بسط عدالت نداد. خاصه که باشروع امارت او در خراسان، خلافت بغداد که تکیه‌گاه طاهریان محسوب می‌شد خود به‌ضعف و فترت دچار شد. شاید این نکته که طاهریان از همان آغاز کار در بغداد هم متصدی مشاغل و مناصب دیوانی و لشکری بودند، از اسبابی بود که نمی‌گذاشت آنها تمام همت را در نگهداری حکومت نیمه‌موروثی خراسان خویش مصروف دارند [۱۱]. مع هذا این امر موجب گردید که حتی با از دست رفتن حکومت خراسان ثروت و حیثیت آنها در بغداد تا مدتها بعد باقی بماند. طاهر دوم با قیام عیاران سیستان [۱۲] مواجه شد که راه‌را برای ظهور یعقوب‌لیث هموار کرد وسیستان را از همان زمان از حوزهٔ نظارت طاهریان خارج ساخت. مع هذا حکومت طاهر چنانکه مورخان غالباً خاطرنشان کرده‌اند مثل حکومت پدرش با عدالت‌جویی همراه بود. اما مرگ او در ۲۴۸ ه. هرچند خلیفه بغداد را از یک نگرانی که از غلبهٔ او داشت نجات داد، حکومت خراسان را به‌پسر نالایقش محمدبن طاهرمنتقل کرد — که به‌قول گردیزی «غافل و بی‌عاقبت بوده» [۱۳] به‌علاوه ضعف‌خلافت دربغداد، که‌مقارن این‌ایام خلیفه را بازیچهٔ دست امیران ترک کرده بود و عزل و نصب خلفا در حقیقت به اغراض و اهواء آنها وابسته بود، امارت طاهریان را هم که به‌خلافت وابسته بود به‌شدت متزلزل می‌داشت. اشتغال محمدبن طاهر به‌شرابخواری و عیاشی نیز عامل عمده‌یی بود که وی را از توجه به‌دشواریهای موجود بازداشت. وی در طی حکومت متزلزل و بدفرجام‌خویش (۲۴۸-۲۵۹ ه.) با طغیان علویان درطبرستان و با توسعهٔ قدرت عیاران سیستان که یعقوب‌لیث در رأس آن‌ها بود مواجه شد. ضعف و سستی خود وی، سوءادارهٔ عمالش‌ در طبرستان، و تحریک و حسادت خویشانش درخراسان

سبب شد که در اواخر حال، قلمرو او تقریباً فقط به‌همان پایتختش نشابور محدود شود. نشابور هم سرانجام طعمهٔ یعقوب شد و محمدبن‌طاهر آخرین امیر طاهریان خراسان به‌اسارت صفار سیستان افتاد (۲۵۹ ه). هرچند تا سه سال بعد که یعقوب در دیرالعاقول بین واسط و بغداد ازسپاه‌خلیفه شکست خورد(۲۶۲ه)، محمد در اسارت وی بود، در این هنگام از بند صفار رهایی یافت و هرچند وی از جانب خلیفه دوباره عنوان صاحب شرطگی بغداد و امارت خراسان را بازیافت اما وی دیگر فکر امارت خراسان را که طبعاً می‌بایست آن را به‌غلبه از دست مخالفان باز ستاند دنبال نکرد و تا سی سال بعد ازین وقایع نیز در بغداد زنده بود. با غلبهٔ یعقوب بر نیشابور حکومت مستقل‌گونه‌یی که طاهریان در خراسان به‌وجود آوردند، بعد از نیم قرن به‌پایان آمد. حکومت آنها هرچند، نوعی انفصال از حوزهٔ قدرت خلفا محسوب نمی‌شد، به‌سبب توجهی که به‌احیاء حیات قومی در خراسان اظهار کرد آغاز واقعی استقلال در ایران اسلامی محسوب شد. البته خلفا این استقلال آنها را به‌هیچوجه همچون نوعی طغیان مخالفت‌آمیز تلقی نمی‌کردند بلکه بیشتر آن را به‌چشم نوعی تفویض اختیار از جانب خویش می‌نگریستند که ارسال خراج و تقدیم هدایا و ذکر نام خلیفه در خطبه وسکه وفاداری آنها را به‌خلافت بغداد تأمین می‌کرد اما توالی موروثی اخلاف طاهر در حکومت خراسان و اظهار طاعت و تبعیت حکام محلی تابع خراسان نسبت به‌آنها حکومت آنها را در نزد رعایا و اتباع محلی معارضه‌ناپذیر و مستقل جلوه می‌داد وهمین استقلال صلح‌جویانه بود که به‌آنها —و بعد از آنها به‌سامانیان —امکان داد تا با اجتناب از انقلابهایی خونین —مانند آنچه مازیار و بابک طالب آن بودند —و با حفظ الگوهای موجود بازمانده از عهد ساسانیان میراث اجتماعی و روح ایرانیت کهن را در خراسان و ماوراءالنهر احیاء نمایند.

صفاریان، چنانکه نام آنها نشان می‌دهد، رویگرزادگان بودند و برخلاف طاهریان، از بین طبقات عامه برخاستند. لشکریان آنها نیز از جنگجویان عامه و مخصوصاً از طبقات عیاران بودند که در سیستان با سعی در دفع خوارج و ایجاد امنیت محلی خاطرهٔ پهلوانهای باستانی و قصه‌های مربوط به‌رستم و سام و زال و نریمان را، دوباره در اذهان قوت و حیات دادند. اینکه دربارهٔ یعقوب لیث، بنیانگذار این سلسله، گردیزی — یک مورخ معروف عصر غزنوی — می‌گوید «مردی مجهول

بود» [۱٤] از آنروست که ظهور سرداری جنگجوی از بین طبقات روستایی و بازاری، تا آنزمان در تاریخ سابقه‌یی نداشت و جنگجویی که از بین طبقات جنگجو برمی‌خاست، داعیهٔ سرداری و فرمانروایی نمی‌یافت.

یعقوب در قریه‌یی به‌نام قرنین، در فاصلهٔ یک منزلی از زرنج تختگاه سیستان و در سمت چپ جادهٔ بین زرنج و بست ولادت یافت. ازین قریه که روایات عامیانه اصطبل رخش رستم را در آنجا نشان می‌داد، و البته خاطرهٔ رستم و روح سلحشوری را درکودک مستعد برمی‌انگیخت، یعقوب به‌شهر — ظاهراً زرنج — آمد و شاگرد رویگر شد. وقتی قدرت و مهارت کافی برای کار پیدا کرد درآمد ماهانه‌اش، چنانکه گردیزی خاطرنشان می‌کند از پانزده درهم در ماه — که ظاهراً به‌زحمت کفاف معاش او را می‌نمود — تجاوز نمی‌کرد. برادرش عمرولیث هم که زندگی روستایی را در قرنین ترک کرد استربان و به‌قولی نجار شد. برادران دیگرش طاهر لیث و علی لیث هم با آنکه ظاهراً مثل یعقوب و عمرو نخست به‌حرفه‌هایی از همین‌گونه اشتغال ورزیدند، مثل دو برادر دیگر به‌سلحشوری و عیاری علاقه خاص نشان می‌دادند [۱٥]. در هرحال دلاوری و جوانمردیی که در یعقوب بود او را خیلی زود در بین جوانان همسال خویش محبوب کرد. می‌گویند هرچه می‌یافت با دیگران می‌خورد، و همین نکته سبب شد که در هرکاری پیش می‌آمد یاران او را مقدم می‌داشتند و حرمت می‌کردند. از آنجا به‌عیاری افتاد که غالباً منجر به‌رهزنی هم می‌شد و درین کار، یعقوب ظاهراً چنان حدود جوانمردی را رعایت کرد که هرگز به‌عنوان یک دزد راهزن مورد وحشت و نفرت اهل ولایت نشد. در کار عیاری هم، ظاهراً به همین سبب که در رعایت آئین جوانمردی اصرار داشت، گه‌گاه دچار مضیقه بود و از یک روایت عوفی برمی‌آید که در آن احوال گاه می‌شد که به‌دشواری می‌توانست اسبی برای سواری خویش بیابد [۱٦]. مع هذا جوانمردی و دلاوری و بیباکی او را از راهزنی و عیاری به‌سرکردگی یکدسته جنگجوی چریک رسانید که درحوادث محلی او را مورد توجه مدعیان قدرت ساخت.

ولایت سیستان از عهد حمزة بن آذرک و حتی قبل از آن کانون عمده‌یی برای فعالیت خوارج بود و خوارج که درین ایام از سالها پیش مسائل حاد مذهبی را که از وقعهٔ صفین برای آنها مطرح شد کنار گذاشته بودند، در برخورد با خلفای عباسی بیشتر معرف نوعی قیام مسلحانه دایم برضد قدرت حکومت بودند که البته

هدف «سازنده» هم نداشت و نام آنها گه‌گاه تقریباً «نامی بود اندکی مؤدبانه‌تر برای عنوان راهزن» [۱۷] ازین‌رو عجب نیست که یعقوب در دوران عیاری در آن ایام که چندی با خوارج سیستان همکاری داشت، مثل آنها همچون یک راهزن به‌راهداری پرداخته باشد — هرچند که با این عنوان برخلاف قول گردیزی [۱۸] ظاهراً شهرت نیافت و تا آنجا که از مآخذ موجود برمی‌آید نام خودش هم به‌این عنوان آلوده نشد. به‌هرحال آنگونه که از بعضی اخبار برمی‌آید، ظاهراً پدرش لیث نیز، کار رویگری را که بدان اشتغال داشت به‌قدر کافی هیجان‌انگیز و جالب ندیده باشد که تا او نیز مثل پسران از بازار رویگران به‌جرگهٔ عیاران و راهزنان راه یافته باشد. در حقیقت چون درین ایام متوکل و بغداد درگیر دشواریهایی بود که از غلبهٔ ترکان بر سامرا و دربار خلیفه ناشی می‌شد و طاهریان هم در همان حوادث درگیریهایی در دستگاه خلافت داشتند حکام خراسان نتوانستند به‌این فعالیت‌های مخرب خوارج پایان دهند ازین‌رو دسته‌های گونه‌گون از داوطلبان— به‌نام مطوعه— در بین جوانان و عیاران محل تشکیل می‌شد تا با مقاومت در مقابل تجاوزجوییهای خوارج نظم و امنیت را در اطراف سیستان مستقر سازند. درین میان یک تن از سرکردگان همان مطوعه، نامش صالح بن نصر کنانی که ظاهراً از اعراب آن نواحی و از اهل بست بود، توانست در رأس یکدسته از عیاران بر بست و قسمتی از سیستان تسلط بیابد (۲۳۸ ه.). یعقوب با جوانان خویش درین هنگام با این دسته از مطوعه همکاری داشت و به‌قولی پدر و برادرانش نیز در بین این گروه از چریک‌های محلی بودند. صالح سال بعد، ابراهیم‌بن حضین القوسی حاکم سیستان را که از جانب طاهریان عنوان حکومت داشت اما جز آنکه شاهد هرج و مرج ناشی از درگیری دایم بین خوارج و مطوعه محلی باشد از عهدهٔ هیچ کاری برنمی‌آمد از زرنج بیرون راند. هرچند طاهربن عبدالله امیر خراسان آنجا را باز یکچند از چنگ او بیرون آورد [۱۹]، اما با غلبهٔ صالح و مطوعه، سیستان درواقع از حوزهٔ نظارت خلیفه خارج گشت و تا مدتها در هرج و مرج یا در دست مخالفان دستگاه خلافت باقی ماند. غلبهٔ مطوعه که درواقع واکنش عصیان‌آمیزعیاران و چریک‌های محلی درمقابل خرابکاریهای خوارج و مدعیان استقرار عدالت دینی بود، نشان می‌داد که دستگاه خلافت و طاهریان که عمال آنها بودند در نواحی دوردست شرقی دیگر توانایی برای ایجاد نظم و امنیت ندارد. مطوعه بدون توجه و اتکاء به‌دستگاه

طاهریان و خلفا به‌اراده و هزینهٔ خویش و مخصوصاً از جهت نیل به‌ثواب یا به‌بهانهٔ نهی از منکر دسته‌هایی مجهز و مسلح درست می‌کردند و با خوارج که مزاحم جریان عادی زندگی عمومی و موجب بروز دایم غارت و آشوب و کشتار بودند جنگ می‌کردند و این دسته‌ها هرچند در دفع آشوب خوارج غالباً مفید و مؤثر بودند خودشان هم به‌سبب نیل به‌قدرت بلامعارض موجب سلب نظم و آسایش عمومی می‌شدند. ازین‌رو عمال خلیفه و حکام سیستان که از جانب طاهریان به‌امارت سیستان می‌آمدند از مدتها قبل از مطوعه نیز به‌اندازهٔ خوارج نگرانی و ناخرسندی داشتند و در آنها نیز به‌چشم آشوبگران می‌نگریستند. زدوخورد آنها با خوارج نیز در بعضی موارد به‌جای آنکه موجب اعاده نظم شود سبب تهدید امنیت می‌شد. چنانکه هربار عیاران و مطوعه شهری یا قصری را از دست حکام محلی یا خوارج بیرون می‌آوردند غارتها می‌شد و گاه بر سر همین غارتها و آنچه سهم سرکردگان مطوعه و عیاران می‌شد بین آنها ناخرسندی و اختلاف بروز می‌کرد. سرانجام رقابت و اختلاف دیرینه‌یی که بین جوانان زرنج و عیاران بست بود، از همین غارتهای مکرر که بستی‌های صالح از زرنج کردند، بهانه به‌دست آندسته از یارانش که اهل زرنج بودند — و یعقوب و برادرانش نیز از آنها محسوب می‌شدند — داد تا به‌اظهار مخالفت با صالح برخیزند. در جنگی که بین این دسته‌ها روی داد طاهربن لیث برادر یعقوب نزدیک بست کشته شد [۲۰]، و صالح که یارانش مقتول و بنه‌اش غارت گردید ناپدید گشت و در حدود بست یکچند متواری بود (۲۴۴/۸۵۸). این بار درهم‌بن الحسین — به‌قولی درهم‌بن نصر — سرکردهٔ عیاران زرنج امارت مطوعه را یافت و باقی‌ماندهٔ یاران صالح هم با وی هم‌پیمان شدند. چون درین زدوخوردها یعقوب و برادرانش شور و علاقه‌یی تمام همراه با جلادت و شجاعت بسیار نشان دادند با روی کارآمدن درهم، یعقوب به‌همراه یک دوست و همرزم خویش به‌نام حامد، عنوان سپهسالاری یافت [۲۱]. یعقوب و ظاهراً حتی پدرش لیث از مدتها قبل و گویا در همان اوایل که صالح بن نصر بستی با عیاران زرنج — و درهم‌بن حسین که سرکردهٔ آنها بود — اتحاد داشت، و همگی برضد خوارج می‌جنگیدند، در طی شبگردیها و عیاریهای خویش جزو دستهٔ یاران درهم درآمده بودند. به‌موجب یک روایت [۲۲]، لیث رویگر در ضمن شبگردیهای خویش که لازمهٔ عیاری بود شب‌هنگام به‌خزانهٔ این درهم‌بن حسین — در اصل روایت درهم-

بن نصر— درآمد و چون پاره‌یی نمک نشابوری را در آنجا به گمان آنکه مگر گوهری یا چیزی دیگرست، از برای آزمون را، بر زبان سود، به‌پاس رعایت نمک که بدینگونه او را به‌صاحب خزانه مدیون می‌داشت، در آن خزانه هیچ تصرف نکرد و همین نکته او را مورد محبت و نوازش درهم ساخت. این حکایت در بعضی روایات به یعقوب نیز منسوبست و اشکالی که در قبولش هست آنست که یعقوب و برادرانش مدتها قبل از امارت درهم در جزو دستهٔ صالح بن نضر با درهم همکاری می کرده‌اند. مع هذا می‌توان تصور کرد لیث و پسرانش از طریق ارتباط با درهم به‌دستهٔ صالح پیوسته‌اند و این واقعه در آغاز اشتغال آنها به کار عیاری بوده است. ممکن هم هست که حکایت را تنها بدان سبب برساخته‌اند تا از لیث و یعقوب سیمای یک رهزن جوانمرد پرداخته باشند و بدینگونه اختلاف یعقوب را با درهم ناشی از خشونت درهم — و نه مربوط به‌ناسپاسی و حق‌نشناسی یعقوب — فرانمایند.

امارت مطوعه در سیستان مدت زیادی برای درهم باقی نماند. ظاهراً بلندپروازیهای یعقوب که به‌محدودهٔ ولایت سیستان راضی نمی‌شد با طبع ملایم و محافظه‌کار او موافق نیامد و چون به‌همین سبب مورد ملامت یعقوب واقع شد درصدد محدود کردن او برآمد اما یارانش به‌یعقوب پیوستند و او تنها ماند. به‌امر یعقوب توقیف شد و قولی هم هست که عمال طاهریان او را به حیله بازداشت کردند و به‌بغداد فرستادند [۲۳]. به‌هرحال امارت مطوعه و عیاران سیستان بر یعقوب قرار گرفت (۲٤۷ ه.).

یعقوب به کمک مطوعه و عیاران خویش عماربن یاسر نام سرکردهٔ خوارج را که به‌خود عنوان امیرالمؤمنین هم می‌داد، وادار به سکوت و اجتناب از تحریک و طغیان کرد. به‌علاوه خطبه‌یی که به‌حکم او و به‌نام خلیفه خوانده شد و هدایایی که هم به‌درگاه گسیل گشت خلیفه و آل‌طاهر را از اینکه بر ضد وی دست به‌اقدام بزنند مانع آمد. غیراز مشکل خوارج مسألهٔ دیگری که این‌بار یعقوب با آن مواجه شد بازگشت صالح بن نضر به‌صحنهٔ حوادث بود و تحریک مطوعهٔ بست برضد یعقوب. چون صالح در بست قوی شد یعقوب ناچار شد با وی جنگ کند (۲٤۸ ه.) اما بعداز چندین‌بار شبیخون و جنگ و گریز بالاخره در حدود رخج و قندهار به رتبیل فرمانروای محلی آنحدود پناه برد و چون او را برضد یعقوب تحریک کرد جنگ اجتناب‌ناپذیر شد. در برخوردی که روی داد رتبیل کشته شد، غنایم بسیار با کسان

رتبیل و با صالح به دست یعقوب افتاد، و در حبس یعقوب چند روزی بیش زنده نماند (۲۰۱ ه.). در همین سال عمار خارجی هم در جنگ با یعقوب کشته شد سرش را به‌شهر زرنج آوردند — بر دروازهٔ طعام بر باره نهادند و تنش را بر دروازه‌یی که آکار خوانده می‌شد بیاویختند و از آن پس خوارج، با آنکه حتی سرکردگانشان گه‌گاه خود را امیرالمؤمنین هم می‌خواندند لیکن ازین ضربت قد راست نتوانستند کرد و به‌قول مؤلف تاریخ سیستان در کوههای اسفزار و نواحی مجاور پراکنده شدند. یعقوب با استفاده از شور و غیرت مطوعه اساس قدرت خویش را در سیستان و نواحی مجاور تحکیم کرد. در رخج طغیان رتبیل آنجا را که صالح بن حجر نام داشت فرونشاند و در حدود سند و کابل هم تاخت و تازکرد و چون بهانهٔ او دفع خوارج و جنگ با مخالفان اسلام بود توسعهٔ قدرت او در آن نواحی، به‌هیچوجه موجب تحریک خشم یا سوءظن خلیفه نشد و چون پاره‌یی هدایا هم به‌نشانه اظهار طاعت به‌نزد خلیفه فرستاد خلیفه فرمان امارت آن نواحی را با حکومت بلخ و کابل و سیستان برای او فرستاد.

اما یعقوب که داعیهٔ جهانخواری داشت نمی‌توانست به‌این قلمرو کوچک و به‌زدوخورد با خوارج و امیران محلی حدود بست و کابل اکتفا کند و وقتی هرات و پوشنگ را که در دست طاهریان بود — و طاهریان آنجا را همچون زادبوم و اقطاع خانوادگی خویش تلقی می‌کردند —از دست حکام آنها بازستاند (۲۵۳ ه.) برخورد با طاهریان — و با خلیفه که طاهریان به‌هرحال نمایندهٔ وی محسوب می‌شدند — اجتناب‌ناپذیر گشت. در بازگشت به‌سیستان فتوحات یعقوب مورد تحسین‌ستایشگران حرفه‌یی شد و چون برخلاف آل‌طاهر وی با زبان عربی و با شعر و ادب آن آشنائی نداشت تملق‌گویان او را به‌پارسی دری خوشامد گفتند. مع هذا اینکه مؤلف تاریخ سیستان می‌پندارد شعری که محمد وصیف در ستایش وی گفت ظاهراً اولین شعر و گوینده‌اش اولین شاعر پارسی‌گوی باشد [۲٤] درخور اعتماد نیست شعر پارسی البته یک‌باره متولد نشده است. لیکن نویسندهٔ تاریخ سیستان که آنهمه فضایل برای سیستان ذکر می‌کند نیز حق دارد که افتخار نظم کردن اولین تملق موزون را هم در زبان فارسی دری به همشهریهای قدیم خویش منسوب کند — اما مورخ حتی این افتخار را هم — که درواقع هیچ افتخار نیست — نمی‌تواند به‌مجرد همین ادعا تصدیق نماید. به‌هرحال در بازگشت از هرات عبدالله پسر صالح سگزی

به‌کمک برادران خویش سوءقصدی به‌جان رویگرزادهٔ فاتح کردند. درین واقعه زخم سختی بر روی یعقوب وارد آمد و آسیبی به‌جانش نرسید. پسران صالح که ظاهراً قدرت و غلبهٔ یعقوب را با چشم حسد می‌نگریستند و گویا به‌مخالفت او با دستگاه طاهریان نیز همداستان شده بودند، گریختند و به‌نشابور رفتند به‌پناه محمدبن طاهر. این آخرین امیر طاهریان در خراسان به‌شعر و شراب بیش از کار ملک و نظام علاقه داشت و وقتی به‌پسران صالح سگزی پناه داد، سستی و عشرت‌جویی او به‌یعقوب که بهانه‌یی برای درگیری با او می‌جست فرصت داد تا آخرین ضربت را بر امارت لرزان و پوسیدهٔ طاهریان در خراسان وارد کند. ازین رو نخست کسانی را همراه با نامه نزد محمدبن طاهر فرستاد و آن خونیان خویش را طلب کرد اما محمد فرستادگان وی را دست خالی بازگردانید. یعقوب با لشکر خویش روی به‌خراسان نهاد. می‌گویند چون فرستادهٔ او برای مذاکره با محمدبن طاهر به‌نشابور آمد، حاجب درگاه امیر طاهری او را بار نداد و عذر آورد که امیر خفته است. فرستاده گفت اینک، کسی آمد کش از خواب بیدار کند. البته نزدیکان و حتی بعضی از خویشان محمد چون از او امید برگرفته بودند او را رها کردند و پنهانی با یعقوب همداستان شدند. محمدبن طاهر برای یعقوب پیغام فرستاد که اگر تو به‌فرمان خلیفه اینجا آمده‌یی عهد و لوای وی عرضه کن تا ولایت به‌تو بسپارم وگر عهد و لوای خلیفه نداری بازگرد. در جواب این پیغام که فرستادهٔ محمد طاهر به‌وی ابلاغ کرد، یعقوب شمشیر خویش از زیر مصلی که آنجا نماز می‌خواند بیرون آورد و گفت عهد و لوای من این است [۲۵]. روایتی هم هست که می‌گوید وقتی یعقوب نشابور را گرفت به‌او گفتند اهل نیشابور می‌گویند یعقوب عهد و منشور خلیفه ندارد و خارجی است. حکم کرد منادی کنند و خلق را به‌درگاه خوانند. چون خلق روز دیگر به‌درگاه آمدند و او تعدادی ازسپاهیان مسلح خود را به‌آنها نشان داد به‌حاجب خویش گفت آن عهد امیرالمؤمنین بیار تا بریشان برخوانم حاجب بازآمد تیغ یمانی بی‌نیام که آن را در دستاری پیچیده بودند بیاورد. دستار از آن بیرون کرد و تیغ پیش یعقوب نهاد. یعقوب در حالی که تیغ را حرکت می‌داد، پرسید امیرالمؤمنین را به‌بغداد نه این تیغ نشانده است؟ مرا هم بدین جایگاه همین تیغ نشانید پس عهد من و آن امیرالمؤمنین یکی است [۲۶]. اختلاف دو روایت این احتمال را که هردو مورد پیش آمده باشد نفی نمی‌کند اما ممکن هم هست روایت انعکاسی از همین ادعای یعقوب باشد که حق خود را بر

امارت مبتنی بر قدرت و شمشیر خویش می‌کرد. در هرحال پیداست که محمد طاهر و یارانش در مقابل این حجت قاطع که یعقوب برای امارت خویش داشت مقاومت نکرده‌اند. به‌مجرد وصول یعقوب به‌نزدیک نشابور تختگاه طاهریان خواه ناخواه دروازه‌اش را بر روی وی گشوده‌است اگر آنچه گویند محمد با تعدادی از خاصان خویش به‌دروازهٔ نشابور به‌نزد یعقوب نرفته باشد آن روایت که گردیزی می‌گوید یعقوب به‌شادیاخ فرود آمد و محمد را بگرفت و سلامت کرد و بند برنهاد باید درست باشد و ظاهراً چنانکه از روایت مؤلف تاریخ بیهقی[۲۷] هم برمی‌آید تشویق و ترغیب اعیان و اکابر دولت طاهریان که اهمال و مسامحه کاری محمد را موجب ضایع‌شدن و از دست رفتن خراسان می‌پنداشته‌اند باید عامل عمده‌یی در لشکرکشی یعقوب باشد و پیداست که در چنین حالی نمی‌توان انتظار داشت برای حمایت و دفاع از حکومت وی از جانب نشابوریها در مقابل یعقوب اقدامی جدی شده باشد. درهرحال محمد طاهر امارت خراسان در سرکار ارتباط با پسران صالح و تحریک آنها بر ضد یعقوب نهاد. اما پسران صالح که یعقوب به‌بهانهٔ پی‌جویی آنها به‌خراسان لشکرکشید، در آشفتگی اوضاع آخرین روزهای حکومت طاهریان خود را از جانب یعقوب در خطر دیدند و از نشابور به‌ولایت جرجان رفتند. آنجا علویان طبرستان که آن سرزمین را به‌تازگی از قلمرو طاهریان مجزی کرده بودند، اینان را پناه دادند و حسن‌بن زید علوی با آنکه سعی و اصرار یعقوب را در طلب آنها می‌دانست حاضر نشد آنها را به‌قهر صفار تسلیم کند. جهانجوی سگزی لشکر به‌گرگان کشید و با وجود مقاومت سختی که علوی در مقابل او کرد سرانجام گرگان و طبرستان به‌دست صفار افتاد و اما به‌مجرد خروج یعقوب(۲۶۱ ه.)، مردم عامل او را از طبرستان راندند و یعقوب دوباره نتوانست بر آنجا تسلط بیابد. با اینهمه، این لشکرکشی پرخرج محنت‌خیز هم که با دادن تلفات و درگیری با بیماری‌ها توأم شد نیز یعقوب را موفق نکرد که بر خونیان خویش — عبدالله سگزی و برادرانش — دست بیابد آنها از گرگان هم گریختند و چنانکه طبری می‌گوید به‌ری رفتند اما یعقوب آنها را از حاکم ری مطالبه کرد. حاکم ری که از ماجرای طاهریان و علویان درس عبرتی گرفته بود، آنهارا بازداشت کرد و به یعقوب تسلیم نمود. قولی هم هست که عبدالله را یک مرزبان طبرستان فروگرفت و تسلیم کرد [۲۸]. ممکن است عبدالله در حال فرار از برادران جدا شده باشد و به‌جانب دریا رفته باشد، درحالی که برادران به‌ری در آنسوی کوه

گریخته باشند. به‌هرحال یعقوب در نشابور از کار آنها فارغ شد و به‌سیستان بازگشت.

این پیروزیها و مخصوصاً تاخت‌وتازهایی که یعقوب در دنبال فتح هرات در کرمان و فارس کرد بغداد و دستگاه خلافت را به‌شدت از وی ناخرسند و آزرده‌خاطر می‌داشت. درواقع یعقوب که بعداز غلبهٔ بر خوارج سیستان ولایت فارس را از المعتزبالله خلیفهٔ عباسی درخواست کرد و او از قبول این درخواست امتناع نمود، اندکی بعد با عدت و لشکری که از فتوحات خویش حاصل کرد کرمان و فارس را گرفت و این اقدام او در دستگاه خلافت نوعی اعلام عصیان تلقی شد. اقدام او در قلع و قمع طاهریان خراسان هم در واقع قدرت خلیفه را در خراسان و در تمام نواحی مجاور عرضهٔ تهدید می‌ساخت. مع هذا به‌سبب گرفتاریهای دیگر که هم در آن ایام خلافت بغداد را از داخل و خارج در خطر افکنده بود خلیفهٔ وقت، المعتمدبالله درین هنگام کوشید تا یعقوب را در ولایات شرقی سرگرم بدارد و او را نیز برضد خلافت تهییج نکند. ازین‌رو عهد و لوای غالب این ولایات را برای وی فرستاد و از او دلجویی هم کرد. خود او مقارن این ایام در جنوب عراق با شورش خطرناک صاحب‌الزنج — شورش بردگان — مواجه بود با اینهمه وقتی یعقوب اقدام خود را در فرو گرفتن محمد طاهر ضمن نامه‌یی به‌بغداد اعلام کرد، با آنکه سر یک سرکردهٔ خارجی — عبدالرحمن از خوارج سیستان که خود را به‌رسم خوارج امیرالمؤمنین می‌خواند — را نیز به‌نشانهٔ اظهار خدمت برای خلیفه ارسال کرد اقدام او در خاتمه دادن به‌حکومت طاهریان در نشابور نزد خلیفه به‌منزلهٔ اعلام عصیان تلقی شد. ازین‌رو خلیفه حاجیان خراسان و ری و طبرستان و جرجان را که در بازگشت از مکه به‌بغداد آمده بودند جمع آورد و در حضور آنها یعقوب را یاغی خواند و آمدنش را به‌خراسان و گرفتن محمدبن طاهر را خلاف امر خویش اعلام کرد و بدینگونه از یعقوب اظهار بیزاری نمود (۲۶۱ هـ.). یعقوب که درین ایام لشکر به‌فارس برده بود و با غلبه بر آن ولایت قصد اهواز را داشت، ازین اقدام خلیفه به‌خشم آمد و با حرکت به‌جانب اهواز درواقع به‌تهدید بغداد برخاست. وقتی تهدید او جدی به‌نظر رسید خلیفه به‌دلجوئیش برخاست و پیشنهاد مصالحه کرد، صاحب‌الزنج هم که درین زمان دستگاه خلافت و بغداد را در تنگنای تهدید افکنده بود به‌یعقوب پیشنهاد همکاری نمود. اما یعقوب خواه به‌خاطر تعصب مذهبی یا نفرت از زنگیان، و خواه از ترس آنکه ممکن است خوارج سپاه او به‌صاحب‌الزنج بگروند و او را تنها

گیران گرفتند، و با این تشفی البته امنیت و عدالت هم زبون و زبونتر می‌شد. نهضت بردگان درین ایام وسعت زیادی گرفته بود و صاحب‌الزنج از حوالی بصره تا رامهرمز بر قلمرو وسیعی شامل جباء، ابله، عبادان، اهواز، بصره، واسط، جبل، نعمانیه، و جرجرائیه، غلبه یافته بود. اما گرایشی که به‌مذهب خوارج داشت هم قرمطیان شیعی را که مقارن همین ایام زمینهٔ قیام خود را آماده می کردند و فقط هفت سال بعداز پایان نهضت زنگیان در واسط قیام خود را آشکارکردند از فکر اتحاد با آنها باز داشت هم یعقوب لیث را که غیر از ملاحظات دیگر از لحاظ مذهب با طریقهٔ خوارج توافقی نداشت و اگر خود یا پدرش هم یکچند در سیستان به‌صفوف خوارج پیوسته بودند نه به‌خاطر توافق مذهب بلکه تنها به‌سبب ماجراجوئیهای عیارانه بود و به‌همین سبب هم بعدها همراه مطوعه در دفع آنها به‌جد قیام کرده بود، از قبول پیشنهادی که آنها برای همکاری در زمینهٔ مبارزه با عباسیان به‌وی کردند باز داشت. با اینهمه، با راضی کردن عمرولیث بود که خلیفه موفق شد به وسیلهٔ برادر خود الموفق، صاحب‌الزنج را در مختاره — در جنوب بصره که درواقع مرکز و تختگاه قوم بود — محاصره و مغلوب کند و بعداز پانزده سال جنگ و انقلاب با قتل صاحب‌الزنج نهضت بردگان را که لطمه‌یی بزرگ به‌حیثیت خلافت وارد کرده بود از میان بردارد و هرچند قلمرو صاحب‌الزنج در بطایح بعدها در دست عمران‌بن شاهین همچنان به‌عنوان یک کمین‌گاه رهزنان برای خلیفهٔ بغداد و برای امیرالامراء وی معزالدوله دیلمی مایهٔ تهدید ماند خلیفه معتمد فقط وقتی از کار صاحب‌الزنج فارغ شد درصدد برآمد در دفع آنچه از نظرگاه او فتنهٔ صفار خوانده می‌شد نیز دست به‌اقدامات جدی بزند.

عمرولیث بعداز وفات یعقوب به‌همراه لشکر او از جندیشاپور به سیستان و هرات آمد و به‌کار امارت خویش پرداخت. در بین امیران یعقوب که درکار اداره حکومت با وی یاری می کردند نام ازهربن یحیی مخصوصاً درخور یادآوری است. وی که خویشاوند و سپهسالار یعقوب بود با آنکه مردی ادیب محسوب می‌شد خویشتن را به‌سادگی و بیخردی می‌زد — و او را بدین سبب ازهرخر می‌خواندند. ادارهٔ کارهای یعقوب در سیستان غالباً بر دست او بود و صفار سگزی بعضی اوقات هم که از سیستان غایب می‌شد او را به‌نیابت خویش می‌گماشت. در سیستان امیر ازهر نسبت به عمرولیث هم با همان صمیمیت که در سلوک با یعقوب داشت،

همراهی و کارسازی می‌کرد. از طعنه‌یی که به‌موجب حکایات، به‌مناسبت یکچشم‌بودن عمرولیث و گوی‌باختنش به‌او زد پیداست که با او نیز در عین حال گستاخ‌وار سلوک می‌کرد. در خراسان گرفتاری عمدهٔ عمرولیث فتنه‌جویی‌های پایان‌ناپذیر خجستانی و رافع‌بن هرثمه بود که از اواخر عهد یعقوب تمام خراسان و نواحی‌مجاور را در تهدید و ناامنی فرو برده بود. احمدبن عبدالله خجستانی که به‌روایت مؤلف چهارمقاله، در جوانی خربنده بود، با دسته‌هایی از عیاران که در راهها ناامنی ایجاد می‌کردند همکاری داشت. رافع‌بن هرثمه هم که یعقوب علاقه‌یی به‌جلب او نشان نداده بود در رأس دسته‌یی از اعراب سیستان وخراسان که درویشی آنها را به‌رهزنی و اخاذی از مسافران و کاروانها وامی‌داشت قرار داشت. این مهاجران عرب، که در دنبال ماجرای خوارج، هنوز راهها را بر کاروانها می‌گرفتند و به‌نام آنکه حق خود را از بیت‌المال می‌خواهند اموال مسافران را غارت و مصادره می‌کردند صعالیک یا صعلوکان خوانده می‌شدند، و خجستانی نیز مثل رافع دسته‌های مختلط سالوک (ــ صعلوک)، از رهزنان و درویشان عرب و غیرعرب به‌وجود آورده بود و آنها را به‌غارت‌کردن شهرها یا رهزنی در بیابانها وامی‌داشت. اینکه مطالعهٔ دیوان حنظلهٔ بادغیسی، آنگونه که از روایات چهارمقاله برمی‌آید، وی را به جهانجویی کشانیده باشد محل تأمل است اما این قراین احوال عصر نشان می‌دهد که او هم مثل یعقوب و عمرو باید از طریق عیاری و راهزنی به‌سرکردگی دسته‌های چریك رسیده باشد. به‌هرحال در اوایل حال در نیشابور به‌محمدبن طاهر پیوست و وقتی یعقوب لیث بر نشابور مستولی شد وی به‌علی‌بن لیث پیوست و در نزد یعقوب تقرب یافت. اما طبع ماجراجو که او را آرام نمی‌گذاشت وادارش کرد تا در اولین فرصت بر یعقوب طغیان کند. حتی برای جلب قلوب نشابوریها که هنوز به‌حکم عادت و سابقه به‌طاهریان علاقه نشان می‌دادند چنین وانمود کرد که گویی برای احیاءدولت طاهریان می‌کوشد و به‌همین سبب وقتی عامل یعقوب را از نشابور راند (۲۶۲ ه.) از طاهریان یاد کرد و خود را احمدبن عبدالله طاهری خواند. اما طغیان او طولانی شد و تدریجاً از نشابور تا هرات و از جرجان تا بسطام را غرق ناامنی کرد و البته گرفتاریهای یعقوب در فارس و خوزستان که اواخر عمر وی در آن نواحی به‌سر آمد نیز مانع از آن شد که در دفع این طغیان اقدام جدی به‌عمل آید. ازین رو عمرو لیث هم از همان اوایل امارت خویش شاهد هرج‌ومرج‌هایی شد که ادامهٔ طغیان وی

در خراسان و نواحی مجاور به‌بار می‌آورد. با آنکه نشابوریها از غلبهٔ وی ناراضی بودند و یک بار هم که به‌ری تاخت مردم وی را بدانجا راه ندادند از نشابور تا هرات مکرر معروض حمله و غارت یاران او می‌شد و حتی عمرو را یک بار در نشابور منهزم کرد و یک‌بار در هرات به‌تعقیب او پرداخت و به‌سبب تحریکها و فتنه‌انگیزیهای زیرکانه غالباً می‌توانست در بین مخالفان خویش اختلاف بیندازد و طبقات فقیر را بر ضد طبقات دیگر به‌دشمنی وادارد. از وقتی رافع‌بن هرثمه که از برکشیدگان قدیم آل‌طاهر و سرکردهٔ صعلوکان عرب در خراسان بود بدو پیوست فتنهٔ او بیخ پیدا کرد و تحریک طاهریان و شاید دستگاه خلافت در ادامهٔ این حوادث ظاهر گشت. بالاخره هم قبل از آنکه عمرولیث موفق شود برای دفع طغیان او چاره‌یی بجوید خودش در هرات، در حال مستی به‌دست دو تن از غلامان خویش کشته شد (۲۶۸ ه.). اما فتنهٔ سالوکان تمام نشد چراکه یاران وی بلافاصله به‌رافع‌بن‌هرثمه پیوستند و چون رافع با طاهریان بغداد ارتباط داشت سررشتهٔ تحریکات ضد عمرو در بغداد و سامرا به‌دست اطرافیان خلیفه افتاد، ومحمد‌بن طاهر از بغداد نهضت مخالفت ضد صفار را هدایت می‌کرد.

مقارن این احوال نهضت زنگیان و قیام صاحب‌الزنج هم در خون و خشونت پایان یافت (۲۷۰ ه.) و خلیفه فرصت را برای سرکوبی صفار مناسب یافت. ازین‌رو باز حاجیان خراسان را که در بغداد بودند جمع آورد و در پیش آنها عمرولیث را لعن کرد و او را معزول و یاغی خواند. حکومت خراسان و ماوراءالنهر هم اسماً به‌محمدبن طاهر واگذار شد و او که البته جرئت بازگشت به‌خراسان را نداشت، ماوراءالنهر را همچنان در دست آل‌سامان که ازسالها پیش‌در آنجا از جانب‌طاهریان حکومت می‌کردند باقی گذاشت اما خراسان را به‌رافع‌بن هرثمه داد — که از جانب او در آنجا نیابت کند (۲۷۱ ه.). چون لشکری هم از جانب خلیفه و برادرش الموفق برای بازستاندن فارس از دست عمرو گسیل شد، درگیری صفار با سپاه خلیفه اجتناب‌ناپذیر گردید. عمرو ناچار شد همراه پسرش محمد — معروف به‌فتی‌العسکر — برای مقابله با سپاه خلیفه به‌فارس عزیمت کند و چندبار بین او با سپاه خلیفه — که پسر الموفق در رأس آن بود — درگیری روی داد و عمرو بیش از یک‌بار شکست خورد. بالاخره باآنکه الموفق خود لشکر به‌فارس آورد،و عمرو که از فارس به‌کرمان عقب‌نشینی کرد ناچار از طریق بیابان ازکرمان به‌سیستان رفت موفق جرئت نکرد

وی را در کرمان و سیستان تعقیب کند و بازگشت. در همین عقب‌نشینی از کرمان، و ضمن عبور از بیابان بود که محمدبن عمرو در بیابان از قولنج هلاک شد (۲۷٤ ه.). روایتی که مؤلف تاریخ بیهقی [۳۱] درین واقعه، از تشویش فوق‌العادهٔ عمرو در باب بیماری این پسر و از صبر و استقامت او در وصول خبر مرگش نقل می‌کند به‌سیمای روحی این سردار طبقات عامه درخشندگی مردانه‌یی می‌دهد. درین ایام خراسان و ماوراءالنهر در حکم آل‌طاهر و عرضهٔ مداخله‌جویی‌های رافع‌بن‌هرثمه بود و عمرولیث در اطراف سیستان نیز با جنگ و گریز نافرجام و مستمر سالوکان خراسان مواجه بود. یاران رافع با آنکه از جانب خلیفه امارت خراسان را به‌نیابت از محمدبن طاهر حق خود می‌دانستند در غالب ولایات به‌غارت مشغول بودند و از بعضی ولایات خراجهای مکرر چندین ساله گرفتند. درین ماجراها، اسمعیل‌بن احمد امیر سامانی هم به‌سبب آنکه رافع را نمایندهٔ خلیفه و نایب طاهریان‌می‌دانست با وی همراهی می‌کرد چنانکه یک‌بار برای بیرون راندن عامل عمرو لیث از مرو به‌مخالفان عمرو کمک کرد و یک‌بار هم برای جنگ با برادر خویش نصربن احمد از رافع کمک خواست. ارتباط اسمعیل سامانی با رافع و مداخلهٔ او در امور خراسان عمرو را از حکومت سامانیان ناراضی کرد رافع‌بن هرثمه هم در ری از فرمان خلیفه سرپیچی کرد، و مقارن آغاز خلافت معتضد، چون عمرو نسبت به‌خلیفه جدید اظهار طاعت کرد و هدایایی نیز تقدیم نمود، خلیفه دفع طغیان رافع را به عمرولیث واگذاشت و باز امارت خراسان و سیستان را به‌وی داد (۸۹۲/۲۷۹). از سکه‌هایی که عمرو در فارس زده است آنچه باقی است نشان می‌دهد که در فارس هم بر رغم لشکرکشی‌های خلیفه حکومت وی تا همین ایام همچنان باقی بوده است. در هر حال، با طغیان رافع‌بن هرثمه برضد خلیفه، و با همکاریهایی که رافع با اسمعیل‌بن احمد در امور مربوط به‌خراسان داشت، البته خلاف انتظار نخواهد بود که وقتی عمرولیث از جانب خلیفه مأمور سرکوبی رافع شود وضع اسمعیل سامانی هم که به‌تازگی جای برادر خویش نصربن احمد را گرفته بود و عمرولیث از مداخلات او در امور خراسان ناخرسندی داشت در نزد خلیفه متزلزل شود. به‌هرحال عمرولیث، طغیان رافع‌بن هرثمه را فرونشاند (۲۸۳ ه.) و سر او را به‌دربار خلیفه هدیه کرد، و بدینگونه قدرت خود را در سراسر سیستان و خراسان تحکیم کرد. اما دلنگرانی که از اسمعیل سامانی‌واز همکاریهای‌او با رافع داشت‌وی را وامی‌داشت تا با تحریک و

تحقیر او بهانه‌یی برای نفوذ در آنسوی جیحون هم به‌دست آرد. ظاهراً به‌همین ملاحظه بود که وی از جانب خود امیری به‌خوارزم فرستاد — و این کار مداخله‌یی در امور ماوراءالنهر و جوابی به‌مداخلهٔ اسمعیل در امور خراسان بود.

در هرحال پایان ماجرای رافع عمرولیث را به‌فکر توسعهٔ قلمرو صفاریان انداخت. گویی وی نیز مثل برادر نمی‌توانست به‌کمتر از آنچه درسابق جزو امارت طاهریان بود اکتفا کند. خود او نیز مثل برادر عیارپیشه، سپاهی‌منش، و جنگجو بود. نظم و انضباطی هم که در سپاه خویش به‌وجود آورده بود طوری بود که لشکریان را به‌او علاقه‌مند می‌کرد. می‌گویند خودش نیز مثل تمام آحاد سپاه در مراسم عرض — آنچه امروزسان و بازرسی می‌گویند — شرکت می‌کرد و مثل همهٔ افراد از دست «عارض» مستمری دریافت می‌کرد و چنانکه در نزد سپاهیان رسم بود هنگام دریافت این مستمری از توفیقی که در اجراء خدمت یافته بود اظهار سپاس می‌نمود. در ایجاد نظم، نظارت دقیقی در کار حکام ولایات داشت. غلامان می‌خرید و در خدمت خویش می‌پرورد سپس آنها را به‌امیران و حکام خویش هدیه می‌داد. این غلامان همهٔ احوال خواجگان و مهتران را به‌وی بازمی‌نمودند و این نکته سبب می‌شد که وی غالباً از هر حادثه‌یی که در ولایت وی اتفاق می‌افتاد به‌موقع مطلع می‌شد. که بااینهمه اگرنسبت به‌قویدستان سختگیر بود درمورد ضعیفان رأفتی داشت که شایستهٔ یک عیار جوانمرد بود. این سیاست سختگیر به قویدستان و آسان‌گیری نسبت به‌فرودستان را خود وی با بیانی که درخور روستائیان و پیشه‌وران ساده بود بدین‌عبارت توجیه می‌کرد که «په (= پیه) اندر شکم بنجشک نباشد اندر شکم گاو گرد آید» [۳۲] در جوانی یکچند استربان و خربنده بود، بعدها بنائی پیشه کرده بود و سرانجام به‌دستهٔ عیاران یعقوب پیوسته بود. در مورد هردو برادر سابقهٔ این پیشه‌های خرد، رشتهٔ پیوندی بود که آنها را با طبقات فقیر می‌پیوست و اگر عصیان آنها بر ضد خلیفه منجر به‌ایجاد دگرگونی‌هایی در احوال اجتماعی این‌طبقات نشد، یک سبب آن علاقه خود آنها به‌حفظ حدود شریعت بود و سبب دیگر آنکه نقشه‌هایی که برای این دگرگونی‌ها ممکن بود عرضه شود فقط از نوع مدینهٔ فاضلهٔ خرمدینان وسرخ علمان بود که قبولش نه با روحیهٔ خود آنها توافق دشت نه با مقاصد عیان و سپاهیانشان.

بدینگونه عمرو که با ارسال هدایا و اظهارطاعت و خدمت، خلیفه را با خود

مساعد می‌پنداشت چون دید خلیفه به‌پاداش سر رافع که وی به‌دربارش فرستاده بود حکومت ری را نیز به‌وی بخشید، درخواست تا خلیفه ولایت ماوراءالنهر را نیز به‌وی واگذارد و آنچه را طاهریان در امارت خراسان داشته‌اند از وی مضایقه نکند. با اینهمه وقتی خلیفه، برخلاف میل اسمعیل را در حضور حاجیان خراسان عزل کرد و عهد ولایت ماوراءالنهر را با خلعت و هدایای مناسب برای وی ارسال کرد، عمرو ضمن اظهار خرسندی و سپاس گفت: «این را چه خواهم کرد که این ولایت ازدست اسمعیل بن احمد بیرون نتوان کرد مگر به صدهزار شمشیر کشیده» [۳۳]. به‌نظر می‌آید که این سخن اشارتی بود به‌آنکه خلیفه درنهان اسمعیل راتشویق به‌مقاومت درمقابل عمرو کرده بود و عمرو هم ازاین امر بیخبر نبود. در هرحال این حرص و ولعی که عمرو به‌بسط قلمرو خویش داشت سرانجام موجب ویرانی و هلاک وی گشت. چون عمرو برای ضبط و تصرف این ولایت جدید آهنگ ماوراءالنهر کرد، در نزدیک بلخ بین سپاه او و سپاه اسمعیل تلاقی روی داد و عمرو (۲۸۷ ﻫ.) به‌اسارت اسمعیل افتاد. خلیفه ازین واقعه، با آنکه در صورت ظاهر خلاف فرمان وی بود، خرسند شد و امارت خراسان را هم به‌اسمعیل داد. چون اسمعیل، صفار یکچشم را، مثل یک یاغی خطرناک، مقید به‌درگاه خلافت فرستاد به‌امر خلیفه عمرو را بر شتری دوکوهانه نشاندند و در بغداد گرد شهر گرداندند. بعد هم به‌زندانش بردند تا در آخرین روزهای عمر المعتضد و هم به‌اشارت او هلاکش کردند (۲۸۹ ﻫ.).

مع‌هذا در سیستان نواده‌اش طاهر که پسر فرزند جوانمرگش محمد فتی‌العسکر بود امارت صفاریان را حفظ کرد و حتی با آنکه برای رهایی جدش هم اقدامی نکرد در صدد تسخیر فارس برآمد. حاکم آنجا سبکری نام که یکچند در اوایل امارت طاهر سپهسالار وی هم بود در فارس به‌تبعیت وی تن درنداد. در بازگشت به‌سیستان با غلبهٔ پسرعم پدرش — لیث‌بن علی — که امارت کرمان را داشت مواجه شد و چون ازعهدهٔ او برنمی‌آمد همراه برادرش یعقوب به‌فارس گریخت. امارت دیوانه‌وار و بذل و بخشش بیجای این دو برادر در سیستان خزانهٔ عمرولیث را تقریباً به‌ورشکست کشانیده بود و نظم و انضباطی هم در لشکریان صفار باقی نبود. در فارس سبکری — که دست‌پروردهٔ یعقوب بود اما درین ایام برای تحکیم وضع خویش خود را به‌خلیفه بسته بود — آن هردو را گرفته بند برنهاد و به‌بغداد فرستاد (۲۹۶ ﻫ.). لیث‌بن علی به‌قصد تنبیه سبکری لشکر به‌فارس برد، استخر و شیراز را گرفت،

و در دنبال سبکری آهنگ ارجان کرد. چون سبکری از خلیفه یاری خواست، خلیفه سردار خویش مونس‌خادم را به‌دفع لیث فرستاد و لیث در برخورد با مونس اسیر شد و در بغداد به‌حبس افتاد (۲۹۸ هـ). در سیستان هم که لیث هنگام عزیمت به‌فارس آنجا را به‌برادر خویش محمدبن علی داده بود صفاریان علاوه‌بر اختلافات داخلی با تجاوز سامانیان مواجه شدند، که بعداز غلبهٔ بر عمرو سیستان را طعمهٔ خویش می‌شمردند. محمد با برادر دیگرخویش معدل هم اختلاف یافت و او را به‌زندان افکند اما وقتی با هجوم لشکر بخارا که از جانب سامانیان آمده بود مواجه گشت او را از زندان بیرون آورد. مع‌هذا خودش به‌بست گریخت و معدل هم در مقابل امیر سامانی، احمدبن اسمعیل، نتوانست مقاومت کند. با فتح زرنج و بست امارت صفاریان تقریباً خاتمه یافت و با آنکه یک شورش محلی — نهضت مولی صفدلی — یکچند باز نواده‌یی از محمد فتی‌العسکر را، نامش عمروبن یعقوب، برای مدتی کوتاه به‌امارت سیستان رسانید (۲۹۹ هـ.) اما این دولت دوام نیافت و بعدها اگر هم بعضی صفاریان درسیستان امارت کردند غالباً ناچار بودند نسبت به‌سامانیان یا غزنویان اظهار انقیاد کنند و با آنکه حتی تا اواخر عهد صفویه امراء محلی‌سیستان خویشتن را درست یا نادرست به‌صفاریان منسوب می‌شمردند قدرت و اهمیت آنها در قیاس با آنچه رویگربچگان سیستان حاصل کردند هرگز قابل ملاحظه نشد درحقیقت دولت یعقوب و عمرو اولین قدرتی بود که بعدازسقوط مداین بار دیگر ایرانیان را از طریق غلبه — امارت استیلاء — بر قسمتی از سرزمین خویش حاکم کرد. همین نکته سبب شد که حکومت آنها دنبالهٔ دولت بربادرفتهٔ ساسانی تلقی شود و تخیل عوام حتی نسب‌نامهٔ آنها را با خسرو پرویز منسوب نماید — نسب‌نامه‌یی که در تاریخ‌سیستان هست و هیچ محققی نمی‌تواند صحت آن را تضمین کند [۳٤].

دولتی که بدینگونه، در افواه عامه و در روایات محلی دنبالهٔ دولت‌ساسانیان تلقی شد درواقع مثل دولت ساسانیان نتیجهٔ مجاهدات نظامی بنیانگذارانش بود اما برخلاف دولت ساسانیان جنبهٔ مذهبی با آن همراه نبود تا آن را در نزد عامه دیرپا سازد. درست است که فرمان خلیفه گه‌گاه — و غالباً در دورهٔ عمرولیث — امارت آنها را برای مخالفان توجیه می‌کرد اما اتکاء آنها بر نیروی شمشیر خویش بود، مخصوصاً که هرگز بین آنها با دستگاه خلافت هم تفاهم طولانی پیدا نشد. اینکه از قول یعقوب نقل می‌کنند که گفته است بر عباسیان اعتماد نیست چراکه بنای

کار آنها از نخست بر غدر و حیله است [۳۵] نشان می‌دهد که خاطرهٔ ابومسلم هنوز مثل عهد سنباد و استادسیس در بین طبقات پشتیبان او باید قابل ملاحظه بوده باشد. همین طرز تلقی او از دستگاه خلافت امارت او را — که امارت استیلاء بود — از امارت امثال آل‌طاهر و آل‌سامان — که امارت استکفاء و نوعی مأموریت از جانب خلیفه بود — ممتاز می‌دارد. اتکاء عمده به‌شمشیر خویش البته توجه صفاریان را به‌تنظیم سپاه و ایجاد روح انضباط در افراد سپاهی الزام می‌کرد و درواقع یعقوب و عمرو نه‌فقط خود جنگجویان قابلی‌بودند در لشکرداری نیز استعداد و مهارت فوق‌العاده‌یی نشان می‌دادند. انضباط دقیقی که یعقوب در سپاه خویش به‌وجود آورد، آنگونه که از روایت مسعودی در مروج‌الذهب برمی‌آید، توجه صفار را به‌اهمیت نقش انضباط در ایجاد حکومت و بسط قدرت اداری نشان می‌دهد. دربارهٔ طرز کشورداری صفاریان البته اطلاعات دقیقی دردست نیست اما پیداست که حفظ انضباط لشکری بدون یک دیوان اداری منظم ممکن نمی‌توانست بود. وجود محمد وصیف سکزی شاعر، که دبیر یعقوب بود نشان می‌دهد که مقارن فتح هرات و درواقع از همان اوایل شروع امارت خویش یعقوب برای ادارهٔ کشور خویش دیوان منظمی می‌بایست به‌وجود آورده باشد. به‌علاوه نگهداری سپاه سنگین با تجهیزات جنگی و باانضباط نظامی البته هزینهٔ سنگینی داشته است و ظاهراً یعقوب از غنایم حاصل از جنگهای دایم خویش در بلاد سند و کابل و رخج و زابل و زمین‌داور، که بهره‌هایی از آن نیز گه‌گاه به‌دربار خلافت می‌رفت، می‌بایست قسمت عمدهٔ این هزینه را تأمین کرده باشد. اما عمرولیث که از گرفتاریهای داخلی چندان فرصت برای آنچه نزد مطوعه «غزای دارالکفر» خوانده می‌شد نداشت برای تأمین مخارج سپاه خویش، بیشتر بر اخذ خراج، مصادرهٔ اموال، و غارت خزائن دشمنان، متکی بود. حتی با آنکه مدعی بود پیه در شکم گنجشک نیست در شکم گاو گرد می‌آید عمال و حکام خود را نیز — که گاوهای پروار محسوب نمی‌شدند — گه‌گاه برای اخاذی به‌اتهامات سنگین متهم می‌کرد و به‌این بهانه اموال‌آنها را مصادره می‌کرد [۳۶]. ازین‌رو بود که آنچه از عمرو به‌میراث ماند ظاهراً چندین برابر بیش از میراثی بود که از یعقوب باقی ماند. شاید آنچه سرداران وی را واداشت تا نواده‌اش طاهربن محمد را از اقدام برای رهایی وی بازدارند همین سختگیریها و مصادره‌هایی بود که عمرو درمورد اطرافیان خویش روامی‌داشت. مع هذا حس عدالتجویی وی را

نیز مثل یعقوب غالباً از تحمیل بر ضعفا بازمی‌داشت.

با آنکه تمام مدت اعتلاء صفاریان به‌نیم‌قرن نکشید خاطرهٔ امارت آنها تا قرنها بعد در بین طبقات عامهٔ سیستان رنگ حماسی داشت. نقش آنها در ایجاد مقدمات انفصال قطعی ایران از قلمرو خلافت، نام آنها را به‌عنوان پیشاهنگان استقلال واقعی یک ایران اسلامی، بلندآوازه ساخت. این نقش آنها مخصوصاً از آن جهت اهمیت دارد که امارت آنها — برخلاف امارت طاهریان و سامانیان — امارت خاندانهای دبیران و دهقانان نبود، امارت طبقات روستایی و پیشه‌ور بود و شورش مطوعه و عیاران سیستان برضد قدرت طبقات عالی منسوب به‌دستگاه خلافت، گه‌گاه طغیان آشکاری برضد تمام آن چیزهایی می‌شد که فتوحات خلفا از عهد خلفای راشدین، اما بر دست دبیران و دهقانان خاندانهای کهن، به‌ایران اسلامی هدیه کرده بود.

با آنکه قیام صفاریان و جنگهای یعقوب و عمرولیث بغداد را از نزدیک عرضهٔ تهدید می‌ساخت و شورش صاحب‌الزنج زمینه‌های اجتماعی قدرت خلافت را به‌تزلزل درمی‌آورد آنچه با قیام علویان زیدی در طبرستان و گیلان روی داد و منجر به‌ایجاد دولت انقلابی پرشور و تحرکی با هدف‌های شیعی و زیدی در آن نواحی گشت، در نظر خلفای عباسی بیش از واقعهٔ صفار و صاحب‌الزنج اساس خلافت‌را تهدید می‌نمود چراکه قیام علویان در واقع قیام بر ضد مسوده —شیعهٔ آل عباس — و متضمن بیرون آوردن علم‌های سفید —شعار مخالفان عباسیان —و در حقیقت در مفهوم اعلام مخالفت با اساس خلافت آنها بود.

البته کج‌تابی‌ها و بدسیرتی‌های خلفایی مانند متوکل درین سالها موجب سرخوردگی عامهٔ مسلمین از دستگاه خلافت عباسیان شده بود، به‌علاوه غلبهٔ امراء اتراک و حکام اطراف تدریجاً از خلافت بغداد جز شبح بیجانی باقی نگذاشته بود. به‌همین سبب قیام علویان زیدی در سرزمین طبرستان وگیلان، مثل قیام ابومسلم مروزی در خراسان نشانه‌یی از تلاش مسلمین برای تبدیل خلافت و روی کار آوردن آل ابی‌طالب به‌جای آل عباس جلوه می‌کرد. از همین رو هم آل طاهر و هم آل صفار مبارزهٔ خود را با این علویان نشانه‌یی از خوش‌خدمتی خویش به‌آل عباس جلوه می‌دادند چنانکه سامانیان هم در دفع آنچه نزد خلیفهٔ بغداد فتنه و خروج مخالفان خلافت تلقی می‌شد مجاهدت خود را به‌مثابه سعی در

تقویت و تحکیم اساس خلافت عباسی و مبارزه با آنچه بنیاد مذاهب عامه اهل سنت را تهدید می‌کرد وانمود می‌ساختند و اینهمه، نشان داد که به‌وجودآمدن دولت علویان در طبرستان، با آنکه خود آن از تفرقه و تزلزل دایم که لازمهٔ امارت‌های زیدی و مبنی بر جواز دعوت و قیام چندین امام در زمان واحد در اعتقاد زیدیه بود خالی نبود، باز بیش از تمام حوادث تکان‌دهندهٔ دیگر آن ایام در نزد خلفاء بغداد مایهٔ تهدید به‌نظر می‌آمد و خلیفه‌المستعین که در آن سالها از جانب ترکان سپاه و هم از جانب مدعیان خلافت نگرانی‌هایی دیگر نیز داشت، قیام زیدیان را در طبرستان به‌شدت مایهٔ دغدغهٔ خاطر یافت.

وحشت و اضطرابی که از قیام حسن‌بن زید در طبرستان (رمضان ۲۵۰ ه.) در بغداد به‌وجود آمد ظاهراً بیشتر ناشی ازین معنی بود که در همان ایام اندکی پیش از قیام طبرستان، زیدیه در کوفه و واسط هم به‌رهبری ابوالحسین یحیی‌بن‌عمر نوادهٔ زیدبن علی و معروف به‌قتیل شاهی [۳۷] قیام خونینی (رجب ۲۵۰) به‌راه انداخته بودند [۳۸]. یحیی هم مثل حسن‌بن‌زید [۳۹] در تهیهٔ خروج خویش دعوت به‌الرضا من‌آل محمد کرده بود [۴۰] و هم مثل وی در بیعت غیر از الزام تمسک به‌کتاب و سنت اقامهٔ عدل، اعانت مستضعفان و نصرت اهل‌بیت را در استرداد حق از غاصبان طلب می‌کرد. اینکه تعداد زیادی از سایر اعراب هم با زیدیه در کوفه و واسط بر یحیی جمع آمد [۴۱] و مخصوصاً اینکه در بغداد خلیفه هم جمع کثیری از عامه دعوت وی را با علاقه تلقی کردند خلیفه‌المستعین و اطرافیانش را از قدرت زیدیه متوحش کرد چنانکه بعد از شکست و قتل او هم که به‌وسیلهٔ محمدبن طاهر انجام شد تأسف و تأثر از مرگ او که مرثیه‌های بسیاری را هم متضمن طعن و نفرت نسبت به‌قاتلان [۴۲] به‌برخی شاعران عصر الهام کرد، به قدری شدید و جدی بود [۴۳] که خلیفه و آل طاهر هیچ یک جرئت نکردند سر او را به‌نشانهٔ پیروزی در معرض تماشای عام بگذارند [۴۴] و این نکته غایلهٔ زیدیه را در نزد خلیفه و نزدیکانش نشانه‌یی از تزلزل موضع خود آنها و ناخرسندی عام از خلافت عباسیان نشان می‌داد. ظهور علویان دیگر مثل محمدبن جعفر علوی در ری (۲۵۰ ه) که نیز دعوت به «الرضا» می‌کرد [۴۵] و حسین‌بن‌محمد معروف به کوکبی در قزوین که عامل خلیفه را از آنجا بیرون راند همراه با قیام‌هایی که نیز به‌وسیلهٔ علویان در نینوا و مکه و کوفه (۲۵۱ ه.) انجام شد [۴۶] خروج زیدیه

را در طبرستان برای خلیفه و آل طاهر به‌شدت مایهٔ دغدغه و اسباب دلنگرانی ساخت.

به‌هر حال با توسعهٔ نفوذ طاهریان در طبرستان که در دنبال دفع شورش مازیار و خروج یحیی و رفع تهدید برخی حکام محلی جبال‌طبرستان حاصل گشت، قدرت اخلاف طاهربن‌الحسین، در قسمت عمدهٔ طبرستان که حتی در شهرهای جلگه‌یی آن آمل و ساری و کلار و رویان هم تا آن زمان غالباً فقط اسمی به‌نظر می‌رسید استحکام یافت و عمال آنها درین ولایات در اخذ صدقات و رسوم از رعایا و در جمع خراج از حکام جبال بی‌منازع ماندند.

درین بین محمدبن عبدالله طاهری از طاهریان مقیم بغداد به‌پاداش پیروزیی که در جنگ با یحیی‌بن عمر طالبی، یافت (۲۵۰ ه) و خاطر خلیفهٔ عباسی را که از خروج زیدیان در کوفه و واسط به‌شدت برآشفته بود از دغدغه خلاصی داد از جانب خلیفه اقطاع ارزنده‌یی از آنچه جزو «صوافی سلطان» [۴۷] محسوب می‌شد در طبرستان دریافت داشت. از آنجمله پاره‌یی اراضی در کلار و چالوس در نزدیک ولایت دیلم بود که در مجاورت قسمتی از آنها زمینهایی واقع بود که اندک آب و گیاه و مقداری درخت و بیشه داشت و ملک عام محسوب می‌شد. اهل آن نواحی هم درین زمین‌ها مواشی خود را به چرا می‌بردند و از آن اطراف هیزم زمستان خود را جمع می‌کردند.

درین زمان والی طاهری طبرستان سلیمان‌بن عبدالله نوادهٔ طاهر بود که در جرجان می‌زیست و امارت طبرستان را از جانب محمدبن طاهر که امارت خراسان در دست او بود، داشت. اما عامل طبرستان که در واقع نایب و پیشکار سلیمان محسوب می‌شد محمدبن اوس بلخی بود که در حوزهٔ عمل خویش قدرت استبدادی نشان می‌داد و تمام کارها بر دست وی می‌گذشت. وی نیز نواحی مختلف ولایت را به فرزندان خویش که غالباً جوانان مغرور و بی‌تجربه‌یی بودند واگذاشته بود. رفتار مغرورانه و خشونت‌آمیز این حکام جزء نیز همه‌جا مایهٔ شکایت عام و ناخرسندی دایم بود چنانکه محمدبن اوس هم به‌همین سبب بیش از حد مورد نفرت عام بود. اقدام محمدبن اوس در حمله به‌بلاد دیلم که در نواحی شرقی سرزمین خوش با اهل طبرستان به‌صلح و دوستی می‌زیستند و وی با هجوم به‌آنجا عده‌یی از طوایف آن ولایت را به‌قتل آورده بود و تعدادی را به‌اسارت گرفته بود و مرز طبرستان و

دیلم را با این اقدام برای اهل طبرستان ناایمن کرده بود نیز به‌شدت موجب رضایت اهل ولایت شد.

درین میان محمدبن عبدالله برای حیازت اقطاع نویافتهٔ خویش نایب و کاتب خود جابربن هارون را که آیین نصاری داشت و ظاهراً مورد علاقهٔ عام نبود، به‌طبرستان گسیل داشت. جابر این زمین های بیشه‌زار را که صاحب خاصی نداشت و به‌همهٔ مردم متعلق بود نیز به‌اقطاع آل طاهر افزود و آن را از جانب ارباب خود به‌تصرف درآورد. دخالتهای خودسرانهٔ وی در آنچه به‌این اقطاع و به‌سایر امور مربوط به‌جبایت خراج تعلق داشت به‌جایی رسید که در برخی سالها طی یک سال یک‌بار به‌نام جابر، یک‌بار به‌نام محمدبن اوس، و یک‌بار به‌نام امیر طاهریان از مردم مطالبهٔ خراج می‌شد و شکایت هم به‌جایی نمی‌رسید.

بالاخره در کلار و چالوس دو برادر به‌نام محمد و جعفر، پسران رستم نام که هردو از ناموران ناحیه و مورد اعتماد و قبول عام بودند [٤٨] درین‌باره به معارضه با جابر برخاستند و از دست‌اندازی وی براین زمین ها مانع آمدند و مردم را نیز بر ضد این اقدام جابرانهٔ وی تحریک به‌مقاومت نمودند. جابر که خود را با شورش و آشوب عام مواجه دید بگریخت و نزد سلیمان والی ولایت رفت. پسران رستم هم که مقابلهٔ آنها با جابر منجر به‌آشوب عام شده بود ازین اقدام جسورانهٔ خویش تا حدی خایف شدند و برای آنکه خود و همشهریانشان در مقابل تنبیه خشونت‌آمیزی که از جانب محمدبن اوس انتظار می‌رفت تنها نمانند از همسایگان دیلم خویش که آنها نیز از دست‌اندازیهای تجاوزکارانهٔ محمدبن‌اوس در نواحی مرزی ولایت خویش ناخرسند بودند برای مقابله با حملهٔ احتمالی سپاه طاهریان، تقاضای یاری و همکاری نمودند. آنها نیز در قبول این درخواست تردید نکردند و چون کار بدینجا رسید درگیری با طاهریان که در واقع عصیان بر ضد خلیفه عباسی محسوب می‌شد برای شورشیان اجتناب‌ناپذیر گشت.

پسران رستم و سرکردگان دیلم که خود را بر ضد نظام عباسیان، آمادهٔ قیام یا ملزم بدان می‌دیدند با توجه به‌زهد و پارسایی نمایانی که در رفتار سادات و کسانی از علویان ولایت که از مدتها پیش غالباً از خوف خلفا و عمال آنها به‌این نواحی دوردست پناه آورده بودند مشاهده می‌کردند در آنها به‌چشم احترام واعتقاد می‌نگریستند و به‌خاطر مظلومیشان نسبت به‌آنها همدردی و همدلی نشان می‌دادند.

ازین‌رو با اهالی سایر روستاهای مجاور به‌نزد سیدمحمدبن ابراهیم علوی، از اخلاف زیدبن حسن (ع)، و از داعیان و علماء زیدیه که در آن ایام در ناحیهٔ رویان اقامت داشت [۴۹] رجوع کردند و از او درخواستند تابیعت آنها را بپذیرد و به‌رهبری آنها در محاربه با طاهریان قیام کند تا مسلمانان ولایت به‌برکت وی از دست این ظالمان خلاصی یابند. وی این دعوت‌را نپذیرفت اما آنها را به‌نزد خویشاوند و شوهرخواهرخود سیدحسن بن زید علوی رهنمونی کرد که به‌قول وی «شجاع و کافی و عالم و حربها دیده و وقایع‌و حوادث را پس پشت کرده» [۵۰] بود و در آن‌زمان در ری اقامت داشت.

چون قاصد اهل‌رویان و کلار، با نامهٔ محمدبن ابراهیم‌و با دعوت و درخواست سرکردگان این نواحی از ولایت طبرستان و دیلم به‌حسن‌بن زید رسید و قاصد هم به‌تأکید و اصرار وی را به‌قبول دعوت تشویق کرد سید درخواست اهل طبرستان را پذیرفت و به‌دنبال قاصد که او را با استمالت و تشریف بازگردانید عزیمت رویان کرد و اعیان دیلم و کلار و رویان در قریهٔ سعیدآباد به‌استقبال وی رفتند (رمضان ۲۵۰) و با او بیعت نمودند و به‌دنبال بیعت عمال محمدبن اوس و گماشتگان آل طاهر را از سرزمین خویش راندند. این بیعت مثل آنچه در مورد خلفا مرسوم بود بر قبول متابعت کتاب و سنت و اقامهٔ امربه‌معروف و نهی از منکر بود [۵۱] و سید در عید رمضان آن سال، در دنبال اخذ بیعت، در کجور به‌مصلی رفت و در پایان نماز عید خطبه‌یی متضمن قبول رهبری خواند—با وعد و وعید و انذار و ترغیب بسیار. از آنجا به‌ناتل و پایدشت رفت و در آن نواحی هم از هواداران خویش بیعت گرفت. یکدسته از سپاه طاهریان را نیز که درین حدود با آنها برخورد کرد مغلوب نمود. در همین اوقات هم اعیان دیلم و هم اسپهبدان جبال نسبت به‌وی اظهار فرمانبرداری کردند و قدرت وی، اندک‌زمانی بعد از ورود به‌رویان و پایدشت تقریباً بی‌منازع گردید و سید به‌قول ابن‌اسفندیار [۵۲] «به‌موافقت اهل طبرستان دل قوی شد».

در طی این گیرودار که عمال طاهریان از هرجا رانده و اخراج می‌شدند به‌سلیمان‌بن عبدالله ملحق می‌شدند، سرداران دیلم‌و اسپهبدان جبال به‌امام علوی پیوستند. حسن‌بن زید به‌آمل رفت و محمدبن اوس هم به‌فرمان طاهری از ساری جهت دفع وی بدانجا عزیمت کرد. در جنگهایی که روی داد آمل و ساری مکرر

بین فریقین دست‌به‌دست گشت و بالاخره سلیمان ناچار به‌هزیمت شد. سرانجام در جنگ نهایی که لشکر خراسان و قسمتی از سپاه اسپهبدان جبال هم، برخلاف آن عده که از امام زیدی جانبداری می‌کردند، با سلیمان همراهی نمودند سید سپاه طاهریان را به‌کلی مغلوب کرد و سلیمان ناچار زن و فرزند و خویش و پیوند خود را رها کرد و راه فرار پیش گرفت [۵۳]. در دنبال این پیروزی سیدحسن بن زید برای ولایات طبرستان از جانب خود حکام تازه‌تعیین کرد به‌دماوند وفیروزکوه و نواحی ری هم‌داعیان گسیل نمود و در اندک زمان از تمام سرجنبانان طبرستان برای خود بیعت گرفت، لشکری هم به‌ری فرستاد و عامل طاهریان را از آنجا بیرون راند. ولایت ری را نیز به‌محمدبن جعفر طالبی که در آنجا به‌مخالفت طاهریان برخاسته بود، داد اما چون اهل ری از سیرت این طالبی‌راضی نبودند، وی در مقابل لشکری که طاهریان جهت استرداد ری‌گسیل کردند از عهدهٔ مقاومت برنیامد و اسیر شد. ری هم دیگربار به‌دست طاهریان افتاد اما سیدعلوی نیروی تازه‌یی برای تسخیر آن فرستاد و ری سرانجام به‌قلمرو امام‌زیدی پیوست [۵۴].

بالاخره در دنبال غلبهٔ نهائی بر طاهریان (ذی‌الحجه ۲۵۰) سیدحسن یکچند ساری را تختگاه خویش ساخت و اسپهبدان جبال هم که از طاهریان حمایت کرده بودند یا در دوران جنگ وی با طاهریان منتهز فرصتی برای تحکیم استقلال خویش شده بودند بعد از شکست طاهریان با سید از در مطاوعت و معذرت درآمدند [۵۵] و سیدحسن چون تمام طبرستان را از منازع و معارض خالی یافت فرمان داد به‌تمام نواحی قلمرو وی نامه نویسند تا همه‌جا بر وفق مذاهب شیعه «در بانگ نماز خیرالعمل گویند»، بسم‌الله را در نماز به‌جهر ادا نمایند و در نماز صبح قنوت واجب دارند[۵۶]. وی همچنین بر وفق اعتقاد معتزله که مذهب زیدیه هم با آن توافق داشت در مبارزه با قول اهل سنت که کلام‌الله را غیرمخلوق خوانند سختگیریها به‌جا آورد [۵۷].

بدینگونه، حکومت علویان با قیام حسن بن زید در طبرستان پا گرفت وامامت زیدیه در آنجا مبارزه با کسانی را که به‌تعبیر آنها «هوادار مسوده» و در واقع طرفدار عباسیان و اهل سنت محسوب می‌شدند وجههٔ همت ساخت و در عقوبت و نکال آنها اهتمام تمام به‌جای آورد چنانکه قلمرو علویان در طبرستان به‌قلمرو خلافت جدیدی تبدیل یافت که مدعی خلافت عباسیان و معارض آنها بود و در واقع خود

را نه با آل طاهر و آل سامان بلکه با آل عباس درگیر می‌یافت. سیطرهٔ این حکومت هم از همان آغاز چنان قاطع بود که به‌اندک وقت دلها را از هیبت سید پرکرد و مردم را «جز طاعت و رضای او فکرتی نماند» [۵۸].

به‌هرحال وقتی طبرستان به‌ضبط سید درآمد سپاه به‌حدود جرجان فرستاد (ذی‌الحجه ۲۵۳) و این سپاه به‌هرجا رسید مورد استقبال و اظهار علاقهٔ مردم واقع شد و چندی قبل از آن نیز در دنبال فتح ری ولایت قزوین و زنجان و ابهر با مساعدت جستان‌بن وهسودان امیر دیلم به‌قلمرو وی ملحق گشته بود (۲۵۲ ه) و سادات و علویان از حجاز و شام و عراق به‌درگاه وی روی آوردند و قدرت وی برای خلیفهٔ بغداد به‌شبح هول‌انگیزی تبدیل گشت. مرگ محمدبن عبدالله طاهر در بغداد (ذی‌الحجه ۲۵۳)، و غلبه زیدیان بر جرجان که سرانجام به‌فرمانروایی محمدبن طاهر امیر خراسان در آن ولایت خاتمه داد (۲۵۷ ه) حسن‌بن زید را با آنکه چندبار از سپاه خلیفه شکست خورد، قدرت فوق‌العاده‌یی داد. چنانکه با پایان‌گرفتن کار طاهریان در خراسان هم که غلبهٔ یعقوب‌لیث بر نشابور موجب آن گشت (۲۵۹ ه) موضع وی چنان استواری پیدا کرد که حتی به‌رغم لشکرکشی یعقوب به‌طبرستان که منجر به‌انهزام سید از پیش سپاه او نیز گشت باز تزلزلی در ارکان فرمانروایی‌وی پدید نیامد و خلیفه هم که خود با ماجراجویی‌های یعقوب و شورش‌های صاحب‌الزنج درگیری داشت، در مقابل توسعهٔ قدرت او از عهدهٔ کاری برنیامد.

باری علویان زیدی مذهب که به‌دعوت شورشگران طبرستان و برای رهانیدن آنها از مظالم عمال آل‌طاهر به‌آن ولایت رفتند در طی مدت بیست‌سال قدرت مهیب و تقریباً بی‌منازعی در آنجا به‌وجود آوردند که مقاومت شورشگران و مدعیان مدتها نمی‌توانست آن را متزلزل نماید و حتی جنگ و شکست هم که‌گاه منجر به‌تواری امام‌زیدی می‌گشت هرگز از احیاء قدرت وتجدید حیات سریع آن مانع نمی‌شد. طغیانها و تحریکات دیلم‌ها و حکام ری و لاریجان، و اصفهبذان جبال هم که سالهای آخر عمر سیدحسن در فرونشاندن آنها مصروف شد از حیثیت و قدرت وی نکاست و در تنبیه و عقوبت یاغیان اطراف شدت و خشونت او تا آنجا کشید که دست و پای هزاران تن از رهزنان دیلم را در گرگان برید. در پایان عمر بیماریی در اندام وی پدید آمد که یک سال بر اسب نمی‌توانست سوار شد و سرانجام از همان بیماری وفات یافت (رجب ۲۷۰).

در عهد وی یک‌بار رهزنان دریایی روس در آبسکون پیاده شدند و وی در دفع آنها جد تمام کرد چنانکه تمام آنها کشته شدند [۵۹] مع‌هذا این ضرب‌شصت مانع از حمله مجدد و مکرر آنها در عهد محمدبن زید نشد و این‌بار (ح ۲۹۷ ه.) به‌رغم تلفات بسیار همچنان از ساری تا گیلان را عرضهٔ دستبرد و غارت کردند، مع‌هذا سید در دفع رهزنان گرگان و طبرستان نیز کمتر ازین خشونت و قاطعیت نشان نداد. درهرحال او را به‌سبب شدت و قوت و صلابتش حالب‌الحجاره می‌خواندند [۶۰]. وی در مدینه به‌دنیا آمد و قسمتی از عمر خویش را در ری گذراند و او در بین علویان به‌داعی الی‌الحق و داعی اول ملقب شد. در اجراء آنچه حکم حق بر وفق مذهب زیدیه تلقی می‌شد صلابت بسیار نشان داد. چنانکه چند تن از علویان و از خویشان خود، ازجمله سیدحسن عقیقی را به‌سبب آنکه در ساری جمعی را به‌بیعت خویش دعوت کرده بود، بدون ملاحظه به‌قتل آورد و در گورستان گبرکان دفن کرد [۶۱]. در آمل کسانی را که نزد وی به‌نفاق منسوب بودند با تظاهر به‌بیماری و مرگ، بدان واداشت تا مخالفت باطنی خود را ظاهر سازند و به‌این تهمت تمام آنها را در جامع شهر به‌قتل آورد [۶۲]. شهر چالوس را هم یک‌بار (۲۶۱ ه.) به‌سبب آنکه مردم در مقابل دشمنش — یعقوب لیث — مقاومت نکرده بودند آتش زد و ضیاع آنها را به‌دیالمه اقطاع داد [۶۳]. با وجود این اندازه خشونت وصلابت درجلب و استمالت قلوب‌خلق، جوانمردی و بخشش را نیز همچون وسیله‌یی مؤثر به‌کار می‌برد.

درمورد سلیمان‌بن عبدالله طاهری که از همان آغاز غلبه وی بر ولایت، اهل و عیال او در طبرستان به‌جا مانده بود با ارسال آنها به‌نزد وی سیرت جوانمردانه‌یی از خود نشان داد که خصم انتظار آن را نداشت. دربارهٔ شاعری متملق که خشم او را برانگیخت اگر یک‌بار با خشونت رفتار کرد دیگربار باقبول عذر او مایهٔ خرسندیش را فراهم آورد [۶۴].

حشمت وکوکبهٔ او شاهانه و درخور خلفاء بزرگ گذشته بود. گویند چون پای در رکاب می‌کرد سیصد علوی شمشیرزن برمی‌نشستند و موکب او را همراهی می‌کردند [۶۵]. وی اهل فضل و ادب بود، در شعر و نقد آن قریحهٔ عالی داشت علاوه‌بر آن در فقه متبحر بود و در آن باب نیز کتابهایی بر وفق مذهب زیدی تصنیف کرد [۶۶].

با مرگ سیدحسن خلافت زیدیه به‌حکم وصیت او به‌برادرش محمدبن زید منتقل شد. اما چون محمد در آمل نبود یک علوی دیگر که داماد داعی بود و ابوالحسین احمدبن محمد نام داشت داعیهٔ خروج یافت و با عنوان «القایم» تا نزدیک یکسال — درواقع ده ماه — خلافت محمدبن زید را مواجه با منازعات خانوادگی کرد اما با ورود محمدبن زید به‌ساری (جمادی‌الاولی ۲۷۱) القائم که مصادره‌ها و تعدیهای او مردم را به‌شدت برضد او برانگیخته بود، به‌آمل رفت و بلافاصله از آنجا هم کوچ کرد و از طریق چالوس عازم ورود به‌سرزمین دیلم گشت. اما چندی بعد به‌وسیلهٔ سپاه محمدبن زید دستگیر شد و با عده‌یی از دیلمیان که او را درین خروج کمک کرده بودند به‌ساری گسیل گشت و به‌قول ابن اسفندیار [۶۷] از آن پس، هرگز کسی دیگر ایشان را باز ندید — گفتند به‌راه هلاک کردند.

محمدبن زید خلافت واقعی و بی‌منازع خود را از غلبه برین مدعی‌خانوادگی آغازکرد (۲۷۱) و در رفع آثار دوران فرمانروایی «القائم» تا آنجا پیش رفت که فرمان داد تا آنچه را وی از اشخاص مصادره کرده بود، محاسبه و اخذ نمایند[۶۸] و اینکه از خواهر وی سکینه‌نام که زوجهٔ حسن‌بن زید بود جمله جواهر و زرینه بستد [۶۹] ظاهراً برای استرداد قسمتی ازین اموال و مبنی بر این احتمال بوده باشد که «القائم» این اموال را به‌خواهر خویش سپرده بوده باشد.

داعی جدید، اسپهبد جبال رستم‌بن قارن را از طبرستان بیرون کرد و وقتی به‌شفاعت و اصرار عمرولیث صفار که مقارن این ایام برخلاف رضای باطنی خلیفه اما هم به‌فرمان او حکومت خراسان داشت به‌او اجازهٔ بازگشت داد، او را واداشت تا تأدیهٔ خراج‌های گذشته را تعهد نماید و سپاه جنگی هم نداشته باشد [۷۰]. محمدبن زید گرگان را که در زمان برادر در آنجا حکومت داشت نشستگاه ساخت. در طبرستان مشکل عمدهٔ او قدرت اصفهبدان جبال بود، که گه‌گاه در مقابل علویان با یکدیگر یا با عمال خراسان و ری برضد داعی همدست می‌شدند. از این جمله اسپهبد رستم‌بن قارن بود که در اواخر عهد حسن‌بن زید هم برضد داعی تحریکات می‌کرد چنانکه سیدحسن عقیقی را که با داعی به‌مخالفت برخاست پناه داد و رهزنان اطراف جرجان را که داعی عدهٔ زیادی از آنها را زجر و تنبیه کرد وی گرد خود جمع آورد و محمد که در آن زمان امارت جرجان داشت بعداز دفع فتنهٔ عقیقی که برادرش در آن باب خشونتی فوق‌العاده نشان داد اسپهبد رستم را هم که عدت

و سپاه قابل اعتمادی نداشت و سپاهیانش از مدتها پیش به‌اشارت خود او برای تأمین معیشت و به‌جای مستمری خویش در اطراف ولایت جرجان به‌رهزنی اشتغال داشتند و از عهدهٔ جنگ با داعی برنمی‌آمدند مغلوب و متواری کرد و جز به‌اشارت برادر با او به‌مصالحه تن درنداد. در ماجرای خروج القائم هم اسپهبد رستم‌بن قارن برخلاف عهدی که فیمابین بود برضد محمد زید با این مدعی وی همدست شده بود و داعی جدید به‌دنبال دفع القائم تنبیه او را نیز ضرورت می‌دید. این‌بار بود که اسپهبد رستم را از طبرستان بیرون راند و چون او به‌نشابور رفت عمرو لیث به‌شفاعت او برخاست. در دنبال اصرار و شفاعت امیر صفاری هم وقتی داعی او را عفو کرد مقرر داشت با قبول پرداخت خراج به‌کوهستان خود برگردد، سپاه هم برای خود جمع ننماید و آنچه را نیز جمع کرده است به‌نزد داعی فرستد و خراجهای گذشته را هم بپردازد.

محمدبن زید در همان اوایل استقرار قدرت خویش، ظاهراً به‌دعوت و درخواست اهل ری که از عامل ترک خویش اساتکین‌نام، و تعدیهای ناروای پسر او اذکوتکین ناخرسند بودند [۷۱] لشکر به‌تسخیر آن ولایت برد اما در جنگی که روی داد شکستی سخت خورد و تلفات بسیار داد (۲۷۲ ه‍.). مردم ری که موجب و محرک این جنگ و شورش بودند ناچار شدند به‌اذکوتکین که‌غنایم و اموال بسیار هم از سپاه داعی به‌دست آورده بود جریمهٔ هنگفتی از مال خود بپردازند — به‌قولی [۷۲] یکصدملیون دینار. چندی بعد، مقارن غلبهٔ رافع‌بن هرثمه بر نشابور محمدبن زید از گرگان به‌آمل آمد و پسر خود زیدبن محمد را که کودک خردسالی بود و در همان ایام وی را «سنت» کرده بود به ولیعهدی برگزید (۲۷۳ ه‍.) [۷۳] و به‌قول مورخان— بر منابر و دراهم نام او با نام خویش ملحق گردانید.

مع‌هذا تحریکات اسپهبد رستم که بر عهد خویش وفا نکرد داعی را واداشت تا دوباره با وی درافتد و ولایت جبال را از دست وی به‌کلی خارج کند. رستم هم بگریخت و نزد رافع‌بن هرثمه رفت که در خراسان نایب عمرو لیث بود و داعی نیز هفت ماه در تختگاه اسپهبد در جبال قارن باقی ماند. رستم رافع‌بن هرثمه را به تسخیر جرجان تحریک کرد. محمدبن‌زید نتوانست در مقابل هجوم او از جرجان دفاع کند به‌استرآباد عقب نشست و از آنجا به‌آمل رفت رافع هم او را دنبال کرد و در تعقیب او تا ولایت دیلم هم سپاه برد (۲۷۷ ه‍.). البته کمک اصفهبد رستم و همدستی

اصفهبد شهریار بن بادوسپان هم که از داعی ناخرسند بودند از اسباب غلبهٔ رافع شد و داعی علوی از اتحاد اسپهبدان جبال با رافع لطمهٔ بسیار دید.

به هرحال رافع‌بن هرثمه و نایب او محمدبن هارون سرخسی در طی این جنگها در بلاد طبرستان تاخت‌وتاز تمام کردند و مالهای بسیار به‌شکنجه و عقوبت از خلق به‌حاصل آوردند. محمدبن زید هم درین ماجرا گرفتاریهای زیادی پیدا کرد و کار به‌صلح انجامید و رافع به‌قزوین رفت. البته رافع درین ایام در ظاهر عامل خلیفه بود اما در باطن داعیهٔ استقلال داشت ازین رو وقتی المعتضد خلیفه او را به‌خدمت خود خواند متابعت‌نکردوسر به‌طغیان نهادازین روخلیفه ولایت‌خراسان‌را به‌عمرولیث داد و احمدبن عبدالعزیزبن ابی‌دلف از امراء عجلی را برای محاربهٔ با وی به‌جانب ری فرستاد. و رافع مغلوب و منهزم‌شد و به‌جرجان رفت و احمدعجلی هم چندی بعد وفات یافت (ربیع‌الاول ۲۸۰) و رافع دوباره به‌ری بازگشت. اما چون از عفو خلیفه مأیوس شد و خود را از جانب او ایمن نمی‌یافت با محمدبن زید بیعت کرد و به‌عنوان عصیان نسبت به‌خلیفه علم سپید بیرون آورد و در جرجان و جاجرم و دهستان هم به‌نام سید خطبه خواند. اسپهبد رستم را هم به‌حیله بفریفت و دستگیر کرد و نزد داعی فرستاد تا در بند بمرد (رمضان ۲۸۲) [۷٤]. نشابور را نیز در وقتی که عمرو لیث از آنجا غایب بود تسخیر کرد و در آنجا به‌نام داعی علوی‌خطبه خواند (۲۸۳ ه.) اما عمرو وی را از نشابور بیرون راند و او گریخت و در جانب خراسان به‌حدود طوس افتاد و در خوارزم کشته شد (ذی‌قعده ۲۸۳). معتضد که به‌آورندهٔ سر رافع خلعت داد (محرم ۲۸٤) ولایت ری را نیز به‌پاداش این خدمت به‌عمرو لیث داد — با خلعت و تشریف (رجب ۲۸٤).

وقتی عمرولیث جریمهٔ زیادت‌طلبی خود را با اسارت به‌دست امیر اسمعیل سامانی پرداخت شکست او مایهٔ خرسندی خلیفه شد (۲۸۷) اما داعی طبرستان که متملقان اطراف، وی را زیاده از حد به‌قدرت خود مغرور و از شهرت و محبوبیت خود مطمئن کرده بودند از ساده‌دلی یا از جاه‌طلبی چنان پنداشت که امیر ماوراءالنهر به‌خراسان نظر ندارد و به‌ولایت خویش قانع خواهد ماند و خراسان بی‌دفاع مانده است ازین رو به‌جرجان رفت و از آنجا با جمعی کثیر از سوار و پیاده عزیمت تسخیر خراسان کرد و هرچند امیر بخارا از وی خواست تا به‌جرجان بازگردد نپذیرفت (۲۸۷ ه.) و امیر اسمعیل که ولایت خراسان از جانب خلیفه به‌او واگذارشده بود

محمدبن هارون سرخسی را که در آغاز حال خیاطی بود در سرخس و بعدها با جمع‌آوری عده‌یی عیاران در آن حدود به‌راهزنی افتاده بود و سرانجام به‌رافع‌بن هرثمه پیوسته بود و بعدازقتل رافع هم به‌دربار بخارا پناه آورده بود و به‌سبب آنکه همراه رافع با محمدبن زید جنگیده بود با طرق و معابر طبرستان آشنایی داشت با لشکری گران به‌دفع وی فرستاد. در نزدیک دروازهٔ جرجان بین دو لشکر جنگی سخت روی داد که محمدبن زید درطی آن تهور و شجاعت بسیار نشان داد چنانکه در اول محمدبن هارون پای به‌فرار نهاد و چون اصحاب داعی در طلب گریختگان به‌هرسو پراکنده شدند، محمدبن هارون بازگشت و سپاه داعی را شکست سخت داد پسر و ولیعهد داعی، زیدبن محمد، به‌اسارت افتاد و او را به‌بخارا فرستادند خود او هم جراحات زیادی برداشت که چند روز بعد منجر به‌هلاک او شد. لشکر داعی و بنه و تجهیزات او هم به‌دست سپاه خراسان افتاد و طبرستان و جرجان به‌محمدبن هارون واگذار شد که خود او هم چندی بعد به‌دعوی استقلال برخاست و اسمعیل به‌دفع او لشکر به‌طبرستان برد و آن ولایت را به‌پسرعم خویش ابوالعباس عبدالله معروف به‌ابن نوح سپرد. طبرستان از آن پس سالها جزو قلمرو سامانیان ماند و در عهد امارت این ابن‌نوح بود که دزدان دریایی روس به‌آبسکون باز آمدند و بعداز قتل و غارت بسیار البته با دادن تلفات بسیار مراجعت کردند.

محمدبن زید که داعی مطلق یا داعی الی‌الحق و به‌قول ابن اسفندیار داعی کبیر خوانده می‌شد [۷۵] بنابر روایات شاعر و فاضل و عارف و نیکوسیرت بود [۷۶]. مرگ او در نزد سادات و علماء غالباً با تأثر و تأسف تلقی شد و مرثیه‌های بسیار در حق او نظم گشت. سرش به‌بخارا فرستاده شد و تن بی‌سرش در نزدیک دروازهٔ جرجان دفن گردید. با شکست و مرگ او اهل طبرستان استقلال خود را از دست دادند و زیدیان ولایت رهبری را که نزد آنها نمونه‌یی از سجایای عالی محسوب می‌شد. گویند داعی کبیر در بلاغت بیان چنان بود که دبیرش ابوالقاسم‌البلخی تقریر بیان او را ورای طوربلغا و چیزی از مقولهٔ وحی می‌یافت [۷۷]. در جوانمردی آیتی بود و در رادی و بخشندگی نمونه‌یی کم‌نظیر. وقتی بکربن عبدالعزیز (وفات ۲۸۵) که مغضوب خلیفه بود به‌او پناه برد (۲۸٤ ﻫ.) استقبال و تکریم نجیبانه‌یی که داعی در حق او انجام داد خیلی بیش از حد انتظار او بود. کسانی مانند عبدالعزیز عجلی و ناصر کبیر که خود او بعدها به‌خونخواهی

محمد در طبرستان خروج کرد درستایش او اشعار جالب سرودند. داعی طبرستان سالیانه مبلغی ارزنده برای سادات و علویان عراق و حجاز می‌فرستاد. در تعمیر مشاهد ائمه هم که به‌وسیلهٔ متوکل خلیفه عباسی خراب شده بود با گشاده‌دستی مخارج بسیار کرد. با آنکه نسبت به‌سید ناصر — ناصر کبیر — خالی از سوءظنی نبود محبوبیت خود او چنان بود که وی سیزده سال بعداز قتل او، به‌عنوان امام و رهبر زیدیه دیگربار درطبرستان علم طغیان برداشت و بهانه‌اش خونخواهی او بود.

وقتی شکست و قتل محمدبن زید، طبرستان را به‌قلمرو امیر خراسان ملحق کرد اولین اقدام لشکر بخارا درین سرزمین اعادهٔ نظمی شد که سلطهٔ داعیان از سالها باز آن را درین نواحی متزلزل کرده بود. اما محمدبن هارون سرخسی که در دنبال فتح طبرستان از جانب امیر سامانی به‌امارت این ولایت گماشته شد چندی بعد داعیهٔ قدرت‌طلبی یافت و بدینگونه خیاط سرخس هم با خلیفهٔ وقت می‌خواست همان رفتاری را پیش گیرد که سالها پیش صفار سیستان با خلیفهٔ عصر خویش پیش گرفته بود. حتی خربنده‌یی مثل خجستانی و رهزنی مثل رافع درین سالها چنین آرزوهایی در دل پرورده بودند. به‌هرحال، اهل ری این خیاط سرخسی را دعوت کردند تا آنها را از شر عاملی ترکی که آنجا مستولی بود برهاند و او هم با اعلام قبول، و در دنبال اظهار مخالفت با سامانیان ری را از دست عامل ظالم بیرون آورد (رجب ۲۸۹). خلیفه هم به‌مجرد آگهی از تسلط سرخسی بر ری، آن ولایت را به‌امیر سامانی داد و دفع غاصب را از وی خواست. امیر بخارا جهت دفع محمدبن هارون لشکر به‌ری آورد و آنجا را تسخیر کرد. محمدبن هارون به‌ولایت دیلم نزد جستانیان پناه برد و امیر سامانی هم به‌طبرستان رفت. بارس بیکندی که از جانب وی عامل ری گشت به‌اشارت وی کوشید تا از طریق استمالت و اظهار دوستی به‌هر گونه بود محمدبن هارون را به‌نزد خود جلب کند. چون محمدبن هارون از ولایت دیلم بیرون آمد وی برخلاف عهد و پیمان با او به‌غدر پرداخت. سرخسی را از ری به‌بخارا فرستادند و او را با بند و زنجیر بـه‌آنجا درآوردند (شعبان ۲۹۰) و او دو ماه بعد در محبس بخارا هلاک شد. امیر بخارا هم که به‌دنبال غلبه بر ری به طبرستان آمد درآن نواحی به‌دفع سرکشان پرداخت. گردنکشان دیلم را هم به‌شدت تنبیه کرد و در همین احوال بود که کاکی و فیروزان از سرکردگان قوم هلاک شدند و طبرستان کـه از دست علویان خارج شده بود از جانب دیلم نیز ایمنی یافت.

در طبرستان امیر بخارا در بسط عدالت و جلب قلوب سعی بسیار کرد. نه‌فقط املاک خاندانهای قدیم را که در دوران غلبهٔ داعیان از دست آنها بیرون آمده بود به‌خاندان آنها بازگرداند در تأمین رفاه «رعایا و مستضعفان» هم اهتمام تمام به‌جای آورد. چنانکه برحسب روایات مورخان محلی [۷۸]، مردم طبرستان را دل و جان بر محبت و ولای او موقوف شد. هنگام بازگشت به‌بخارا، امیر اسمعیل حکومت طبرستان را به‌پسرعم خود، ابوالعباس بن عبدالله معروف به‌ابن‌نوح داد که همچنان با قدرت و تدبیر در حفظ نظم و عدالت سعی بسیار ورزید.

درین زمان در بخارا گمان می‌رفت بدون حفظ و ضبط این نواحی، ماوراءالنهر هم برای آل‌سامان ایمن نخواهد بود [۷۹] اما بعداز وفات امیراسمعیل (۲۹۵ هـ.) پسرش احمد که با ابن نوح میانه‌یی نداشت وی را چندی بعد، از آن ولایت معزول کرد (۲۹۷) و طبرستان را به‌ترکی‌سلام‌نام از غلامان خویش داد. اما حکومت سلام نه ماه بیش نکشید و چون در آمل برضد او شورش عام درگرفت امیر بخارا ناچار شد ابوالعباس را دوباره به‌طبرستان بفرستد. در همین ایام رهزنان دریایی روس در سواحل خزر دستبرد زدند و حتی تا شهر ساری هم تجاوزکردند. در بازگشت از همین راهزنی‌های دریایی بود که در قلمرو شروانشاهان هم مثل‌طبرستان تلفات سنگین دادند.

به هرحال این نوح ابوالعباس در بازگشت به‌طبرستان دوباره در آنجا موفق به‌برقراری نظم و عدالت شد اما چندی بعد وفات یافت (صفر ۲۹۸) و محمدبن صعلوک که والی ری بود به‌اشارت امیر بخارا به‌طبرستان آمد. اما وی در ولایت دیلم نتوانست از ایجاد ناخرسندیها اجتناب کند و حکومت طولانی امیر خراسان هم بر طبرستان در نزد اهل ولایت غالباً نوعی حکومت بیگانه تلقی می‌شد و اینهمه، بعدازسیزده سال که از قتل محمدبن زید می‌گذشت باز زمینهٔ تازه‌یی را برای تجدید قیام و احیاء خلافت علویان زیدی درطبرستان و دیلم آماده می‌ساخت.

در طی این سالها سیدی‌حسینی، نامش ابومحمد حسن‌بن علی [۸۰]، از یاران و نزدیکان محمدبن زید که خود فقیه و ادیب و زاهد و مجاهد هم بود موقع را برای خروج مجدد، و احیاء امارت زیدی درطبرستان مناسب یافت. این سید که بعدها خود را ناصرالحق لقب داد از یاران محمدبن زید بود و از علماء و مجاهدان زیدیه محسوب می‌شد. در جنگهایی که همراه محمدبن زید کرده بود بر اثر ضربهٔ

سلاح دشمن یا در دنبال شکنجه دوران اسارت در نزد رافع بن هرثمه به گوش او آسیب رسیده بود و به همین سبب او را اطروش (= کر) می‌خواندند. وی بعداز واقعهٔ محمدبن زید و غلبهٔ سامانیان بر ولایت طبرستان به ولایت دیلم رفت و آنجا طی سالها همچون فقیهی زاهد اوقات خود را در نشر علم و ترویج دین مصروف می‌داشت و تدریجاً طوایف دیلم را به اسلام و مذهب زیدی علاقه‌مند کرده بود و در نواحی دیلم مسجدها ساخته بود. سیدناصر با آنکه در نزد محمدبن زید هم با نظر سوءظن نگریسته می‌شد و داعی دوم چون او را از داعیهٔ قدرت‌طلبی و فرصت‌جویی خالی نمی‌دید در حق او اعتماد زیادی نداشت درین مدت که به ترویج مذهب زیدی و تعلیم فقه و عقاید در ولایت دیلم اشتغال داشت مکرر اشعاری در مرثیهٔ داعی می‌سرود و خاطرهٔ او را در نزد مریدان زنده نگه‌میداشت ازین رو تدریجاً خاطرهٔ دوران امارت محمدبن زید با تصویری درخشان‌تر از آنچه درواقع بود، در نزد اکابر دیلم و طبرستان احیاء شد و بالاخره ناخرسندی از ادامهٔ حکومت بیگانه در داخل ولایت هم محرک بروز ناآرامیها گشت.

وقتی تعداد قابل ملاحظه‌یی از اهل گیل و دیلم هواخواه سید اطروش و تابع طریقهٔ او شدند وی به‌عنوان خونخواهی محمدبن زید خود را آمادهٔ خروج نشان داد. چون اکابر گیل و دیلم بر وی جمع آمدند و با وی بیعت کردند خروج خود را آشکار ساخت. آنگاه پسر خود ابوالحسین احمد را که بعدها صاحب جیش (= سپهسالار) خوانده شد به‌رویان فرستاد و خود به کلار رفت. در کلار اسپهبد ولایت با او بیعت کرد و در رویان اهل ولایت به‌حمایت از صاحب‌الجیش عاملی را که ازجانب سامانیان در آنجا بود از ولایت بیرون کردند.

اطروش از کلار، خویشاوند خود سیدحسن بن قاسم را به‌چالوس فرستاد. در برخوردی که بین سپاه‌داعی بالشکر سامانیان روی داد ابن صعلوک با پانزده‌هزارمرد با وی مقابل شد. حصار چالوس که از دیرباز برای مقابله با طوایف دیلم در ثغر آن ولایت به‌وجودآمده بود با خاک یکسان گشت و خون کشتگان قوم با امواج رود به‌دریا رفت [۸۱]. بالاخره ابن صعلوک منهزم شد و اهل شهر مقدم سپاهیان داعی تازه را با خرسندی استقبال کردند (جمادی‌الآخره ۳۰۱). ابن صعلوک در آمل وساری هم نتوانست در مقابل یاران داعی مقاومت کند وبه‌گرگان و ری رفت.

داعی جدید که بعد از خروج به‌نام ناصرالحق و ناصرکبیر خوانده شد، در

آمل به‌سرای حسن بن زید نزول کرد و از اهل آنجا به‌اخذ بیعت اهل بیت، آنگونه که در نزد ائمه زیدی معمولست‌اقدام کرد و در ساری هم عبدالله پسر حسن العقیقی به‌حمایت او علم سپید بیرون آورد و با فوجی از گیل و دیلم که ناصر در تحت فرمانش گذاشت با اسپهبد شهریار محاربه کرد، هرچند عقیقی کشته شد و اسپهبد با ارسال سر او برای ابن‌صعلوك وفاداری خود را نسبت به‌آل سامان نشان داد مقارن کشته‌شدن امیراحمدبن اسمعیل در بخارا ساری بـه‌دست ناصر افتاد و پسر او ابـوالقاسم جعفر از آنجا در مقابـل سپاه بخارا دفاع سرسختانه کرد و سرانجام طبرستان بـرای نـاصر مستخلص گشت اسپهبد شرویـن بـا وی صلح کرد و دولت علویان بدینگونه دیگربار در طبرستان فرصت تجدید حیات یافت.

اما ناصر کار امارت را به‌خویشاوند خود حسن بن قاسم واگذاشت و به‌همین سبب پسرانش از وی ناخرسند شدند و پسرش ابوالحسین احمد معروف به‌صاحب جیش که ظاهراً به‌جهت امامی‌بودنش در نـزد پدر چندان مقبول نبود در طی بعضی اشعار خویش بر این انتخاب پدر اعتراض هم کرد[۸۲]. مع هذا حسن بن قاسم هم یک بار برای عزل ناصر توطئه‌یی کرد که در آمل منجر به‌توقیف ناصر و تبعید او به‌لاریجان شد و با آنکه مداخلهٔ عامه و عکس‌العمل سرکردگان دیلم، ازجمله لیلی بن نعمان که در ساری از جانب ناصر حکومت داشت، توطئه را بی‌اثر کرد اما ناصر که بلافاصله با تکریم تمام به‌آمل بازآورده شد در حق حسن بن قاسم که عامل توطئه بود، چندان خشونتی نشان نداد فقط او را یکچند از آمل دورکرد اما به شفاعت ابوالحسین احمد دیگربار او را بازخواند و عفو کرد و نوادهٔ خود، دختر ابوالحسین احمد، را هم با ولایت گرگان به‌او داد. حسن بن قاسم نتوانست درگرگان در مقابل ترکان مقاومت کند در بازگشت به‌گیلان رفت. ناصر هم چندی بعد، از حکومت کناره گرفت و باقی عمر را به‌تدریس و مطالعه و عبادت، در انزوا به‌سر آورد و در آن مدت که وی در عزلت بود کارها در آمل بر دست پسرش ابوالحسین احمد بود ظاهراً قاسم‌بن حسن هم ازگیلان در جریان امور نظارت داشت.

ناصر کبیر چنانکه از روایت حمزهٔ اصفهانی برمی‌آید، دوسال و سه‌ماه و چند روز بیش حکومت نکرد[۸۳]. وی در عصر خود به‌فضل و ادب و زهد و ورع شهرت داشت و مجلس او محل تردد شعرا و اهل فضل و اصحاب نظر بود. هنگام مـرگ (شعبان ۳۰٤) پیری سالخـورد [۸٤] اما شاعری ظریف طبع و نکته‌سنج و

باذوق بود. ظاهراً چندی‌هم از محضر امام حسن بن‌علی‌العسکری(ع) استفاده کرده بود و[۸۵]درمسألهٔ امامت هم بنابر پاره‌یی مآخذ تصنیفات داشت. ناصر در مذهب زیدیه صاحب مقالات خاص محسوب می‌شد و فرقهٔ ناصریه در بین قوم بدو منسوب بود[۸۶].

بعد از ناصر پسرش ابوالحسین احمد که در آمل متصدی کارها بود، داماد خود حسن‌بن قاسم را از گیلان به‌آمل خواند و آنگونه که ظاهراً ناصرکبیر هم توصیه کرده بود، ولایت به‌وی تسلیم کرد (رمضان ۳۰۴). احتمال داده‌اند که چون خود او مذهب امامی داشت و در مذهب او دعوت امامت جایز محسوب نمی‌شد کار حکومت را به‌داماد زیدی خود واگذاشت[۸۷] و او به‌عنوان داعی صغیر یا سید داعی معروف شد و زیدیهٔ طبرستان امامت و امارت او را با حسن قبول تلقی کردند اما ابوالقاسم جعفر پسر دیگر ناصر اقدام برادرش ابوالحسین را در تفویض امارت به‌داماد خویش نپسندید بر او اعتراض کرد و بدینگونه تفرقه‌یی که سرانجام به‌انحطاط و انقراض امامت زیدیه در طبرستان منجر شد با مرگ ناصرکبیر آغاز یافت.

ابوالقاسم جعفر چون امارت حسن‌بن‌قاسم را نپذیرفت به‌ری رفت و به‌محمدبن صعلوك که آنجا از جانب آل سامان حکومت داشت پیوست. لشکری هم به‌کمك او فراهم آورد و چندی بعد با علم‌های سیاه که متضمن مخالفت با شعار زیدیه بود به‌مازندران آمد داعی جدید چون با لشکر وی تاب مقاومت نداشت به‌گیلان گریخت. ابوالقاسم به‌آمل درآمد و خطبه به‌نام امیر خراسان کرد مدت هفت ماه هم تحت حمایت سپاه خراسان در طبرستان حکمرانی کرد اما در مطالبهٔ خراج چندان سختگیری ورزید که مایهٔ ناخرسندی وشکایت عام شد. درین بین حسن‌بن قاسم در گیلان نیرویی فراهم آورد و با لشکری از گیل و دیلم به‌آمل وارد شد. این بار ابوالقاسم جعفر به‌گیلان گریخت و داعی در آمل استقرار یافت و فرمانروایی او برخلاف حکمرانی ابوالقاسم جعفر مورد تأیید و پشتیبانی مردم ولایت واقع شد.

داعی صغیر در خارج شهر برای خود کوشکهای رفیع ساخت و خاصان و سرکردگان سپاه راهم واداشت تا همانجا در ناحیهٔ مصلی‌برای خود خانه‌سازی کنند و بدینگونه با الزام به‌توقف در داخل شهر، مایهٔ زحمت مردم نشوند. ابوالحسین احمد که همچنان صاحب جیش داعی بود به‌اشارت او و به‌تهدید اسپهبد شروین پرداخت و در دنبال لشکرکشی وی ملك‌الجبال قبول کرد خراجی راکه در عهد

داعی اول به‌خزانهٔ علویان می‌پرداخت ازین پس نیز بپردازد و بدینگونه حسن‌بن‌قاسم در طبرستان موفق به‌تأمین صلح و وحدت گشت. حکومت وی در طبرستان ظاهراً عدالت و رفاه بی‌سابقه‌یی راکه طبق معمول خشونت و قساوت چاشنی آن بود برقرار کرد. درعین حال اشتغال به‌امر حکومت وی را از رسیدگی به‌مظالم و صرف وقت در فقه و علم هم مانع نمی‌آمد.

چندی بعد بین وی و پدرزنش اختلاف پدید آمد و ابوالحسین به‌گیلان نزد ابوالقاسم جعفر رفت و هردو برادر با توطئه‌یی که برضد داعی با عمال بخارا کرده بودند با لشکری از گیل و دیلم روی به‌آمل نهادند. داعی که از جانب خراسان ناایمن بود به‌اعتماد صلحی که با ملک‌الجبال داشت به‌نزد وی گریخت اما او برخلاف انتظار وی را گرفت و بند برنهاد و به‌ری فرستاد، به‌نزد علی‌بن وهسودان که در آن زمان از جانب خلیفه ولایت ری داشت. علی‌بن وهسودان داعی را به‌قلعهٔ الموت فرستاد و فقط وقتی علی در ماجرائی به‌قتل آمد فرار وی از آن قلعه ممکن شد (ح ۳۰۶). این بار داعی در گیلان به‌جمع‌آوری قوا پرداخت و به‌کمک لیلی‌بن نعمان و دیلمان وی دوباره بر طبرستان مستولی گشت. پسران ناصر به‌جرجان فرار کردند و هرچند ابوالقاسم جعفر از آنجا به‌گیلان رفت ابوالحسین احمد با داعی کنار آمد و به‌وی پیوست و بالاخره در طبرستان دوباره امنیت و آرامشی حاصل گشت.

درین میان داعی سردار خود لیلی‌بن نعمان راکه حکومت جرجان داشت برای تسخیر نیشابور فرستاد و وی در خراسان کروفری کرد اما به‌قتل رسید (ربیع‌الاول ۳۰۹) و قتل او ظاهراً در نزد بعضی سرکردگان دیلم به‌تحریک داعی و سوءقصد او در حق لیلی تلقی شد چراکه لیلی‌بن نعمان چندسالی قبل از آن، توطئهٔ وی را برضد اطروش خنثی کرده بود. به‌هرحال بعد از لیلی، برادرزاده‌اش سرخاب‌بن وهسودان سرکردهٔ سپاه دیلم شد و در هجوم سیمجور دواتی به‌جرجان، داعی وی را با لشکری به‌یاری ابوالحسین احمد که امارت آنجا را داشت فرستاد. سرخاب هرچند به‌یاری دیلمان خویش سیمجور را منهزم کرد لیکن سرانجام، از سقوط جرجان (ذی‌حجهٔ ۳۱۰) نتوانست جلوگیری کند و در استرآباد از غصه مرد. پسرعم وی ماکان‌بن کاکی که از جانب جنگجویان دیلم به‌سرکردگی گزیده شد به‌زحمت و با مذاکره توانست جرجان را دوباره به‌قلمرو داعی برگرداند [۸۸] مع‌هذا تحریکات دایم بین پسران ناصر از اسباب تزلزل قدرت داعی بود و ظاهراً به‌اشارت آنها و

مخصوصاً ابوالقاسم جعفر بود که در گرگان توطئه‌یی به‌وسیلهٔ سران گیل برضد داعی انجام شد و هروسندان دایی مرداویج و از سرکردگان قوم در آن نقشی مؤثر داشت داعی چون از ماجری واقف شد به‌گرگان آمد و با قتل هروسندان و برخی دیگر از رؤساء گیل و دیلم فتنه را فرونشاند.

چندی بعد محمدبن صعلوک که از مدتی پیش ولایت ری را از جانب نصربن احمد امیرسامانی داشت به‌دنبال بیماریی که پیدا کرد نامه به‌داعی نوشت و از او و ماکان کاکی درخواست تا به‌ری آیند و آنجا را تسخیر نمایند. باری چون داعی همراه ماکان و سپاه خود عزیمت ری کرد، محمدبن صعلوک از ری بیرون آمد و بین راه در دامغان وفات یافت. داعی هم عمال سامانی را از ری بیرون راند و بر قزوین و ابهر و زنجان هم استیلا یافت. درین میان امیرنصر به‌اشارت خلیفه لشکری به‌فرماندهی اسفاربن شیرویه جهت تهدید و تسخیر جرجان و طبرستان فرستاد و ظاهراً همین نکته داعی و سردارانش ماکان را واداشت تا از حدود ری به‌جانب طبرستان عزیمت کنند. خاصه که ظاهراً در همین ایام ابوالقاسم و ابوالحسین هم در گیلان برضد وی متحد شده بودند و ماکان نیز پنهانی با آنها همدست بود. به‌هر حال در برخوردی که نزدیک ساری با سپاه اسفار رخ داد سپاه داعی منهزم شد و هزیمت آنها چنانکه از روایات برمی‌آید تاحدی عمدی بود و ظاهراً این عمد از آنجا ناشی بود که داعی یاران خویش را بر التزام عدالت و پیروی شریعت وامی‌داشت از غارت و تجاوز و شرب خمر منع می‌کرد و آنها به‌همین جهت از وی دل‌خوش نبودند. در دنبال همین هزیمت بود که داعی هم به‌جائی نامعلوم فرار کرد (۳۱۶) و ظاهراً به‌دست مخالفان کشته شد[۸۹].

با هزیمت و کشته شدن داعی صغیر، اسفار دیلمی بر جرجان و طبرستان و ری و قزوین تا زنجان و ابهر استیلا پیدا کرد و دوباره قلمرو علویان به‌دست سامانیان افتاد. چیزی که موجب انحطاط و سقوط قدرت آنها شد اختلافات خانگی و توسل آنها به‌سرکردگان طوایف بود. مخالفتهایی که ازجانب اولاد ناصر، حتی ابوالحسین احمد که پدرزن این آخرین داعی بزرگ زیدی بود، برضد او اظهار می‌شد چندین بار سرکردگان گیل و دیلم را به‌بیعت با این مدعیان واداشت اما قدرت این مدعیان ملعبهٔ سرکردگان بود. چنانکه بعد از داعی هم هرچند تعدادی از اخلاف به‌حمایت و الزام این سرکردگان با عنوان داعی مدعی امامت شدند لیکن قدرت زیدیه در

طبرستان دیگربار تجدید نشد و سرکردگان گیل و دیلم که بعضی از آنها از همان دوران داعی صغیر با دربار بخارا مربوط شده بودند بعدها خود داعیهٔ استقلال پیدا کردند و هرچند به سبب محبوبیت و نفوذ بالنسبه عمیقی که علویان از مدتها قبل در بین طوایف گیل و دیلم پیدا کرده بودند، در سرزمین دیلم یک سلالهٔ دیگر از علویان چندی قدرت یافت لیکن دعوت این داعیان در ولایت دیلم هرگز آن جاذبه را که به‌احیاء نهضت زیدیه منجر شود، در نزد افراد و رؤساء گیل و دیلم پیدا نکرد و نقش این ائمه و داعیان زیدی در حوادث اعصار بعد تأثیر قابل‌ملاحظه‌یی نبخشید — هرچند نام بعضی از آنها در حوادث آن اعصار انعکاس یافت.

در بین طوایف گیل و دیلم تا مدتها بعد نهضت زیدیه هواخواهان جدی داشت. در واقع جمعی ازین جماعت در هوسم‌محلی در نواحی شرقی گیلان، به‌حدود رودسر، که سالها پیش سیدناصرکبیر قبل از خروج خویش یکچند در آنجا به‌نشر و تعلیم مذهب زیدیه پرداخته بود و پیروان او درین زمان به‌نام ناصریه خوانده می‌شدند، با نوادهٔ برادر او، ابوالفضل جعفربن محمد معروف به‌سید ابیض بیعت کردند (۳۲۰ ه.) و او به‌نام الثائرفی‌الله داعیهٔ خروج یافت. باآنکه هر سه حمله‌یی که او هربار با تعبیهٔ مقدمات تازه، برای تسخیر آمل کرد، در استخلاص قطعی طبرستان و اعادهٔ حکومت زیدیه در آن سرزمین با شکست مواجه شد وی همچنان امارت خودرا درهوسم‌ونواحی مجاور حفظ کرد. بعد از وی (۳۵۰ ه.) ظاهراً به‌دنبال بعضی اختلافات مذهبی که بین ناصریه و جماعت قاسمیه از زیدیه که اتباع حسن بن قاسم بودند پیدا شد نقیب ابوعبدالله محمد پسر حسن‌بن قاسم، که در آن ایام در بغداد نقابت سادات داشت و نزد معزالدوله دیلمی فوق‌العاده معزز بود به‌دعوت قاسمیه دیلم و برخلاف میل معزالدوله به‌بلاد دیلم آمد (۳۵۳ ه) و در هوسم با لقب المهدی لدین‌الله والقائم بحق‌الله به‌نشر دعوت زیدی پرداخت. حتی درصدد تهیه سپاه برای غزو در ثغور روم هم برآمد وکوشید تا در اقامهٔ حدود رسم داعیان زیدی را احیاء نماید. امیرکا پسر سیدابیض که امارت زیدیه را درین حدود حق خود می‌دانست با او به‌مخالفت برخاست. وی ابوعبدالله را در قلعه‌یی توقیف نمود اما چون با مخالفت عام اهل ولایت که به‌حمایت او برخاستند مواجه شد او را با تکریم و اعتذار آزاد کرد و حتی خواهر خود را نیز بدو تزویج نمود. با اینهمه چند ماه بعد که ابوعبدالله بیمار شد و درگذشت (۳۵۹) وفات او به‌دسیسهٔ

امیرکا که گفته شد به‌وسیلهٔ خواهرش او را مسموم کرده بود منسوب گشت [۹۰]. امیرکا هم در هوسم با مخالفت ابومحمد الناصر که خواهرزاده ابوعبدالله و مدافع طریقهٔ او بود مواجه شد و به‌قتل آمد و بعد از آن مدعیان امارت زیدیه در هوسم اکثر با آل بویه یا آل زیار مربوط و احیاناً وسیلهٔ اغراض آنها بودند و به‌همین سبب زیدیهٔ هوسم غالباً شاهد منازعات دایم بین ناصریه و قاسمیه بودند. بالاخره چندی بعد ابوالحسن احمد هارونی از اعقاب زیدبن‌حسن (ع) که از اکابر علماء زیدیهٔ عصر خویش و از اصحاب قاضی عبدالجبار معتزلی بود به‌دعوت هواداران خویش در دیلمان خروج کرد (۳۸۰ ه.) و خود را المؤید بالله خواند و دعوت او را به‌قول ابن‌اسفندیار «جمله گیل و دیلم اجابت کردند» [۹۱] اما قدرت او در واقع از حدود هوسم و گیلان تجاوز نکرد و غالباً اختلافات بین ناصریه و قاسمیه موجب تزلزل و تضعیف قدرت او در هوسم نیز می‌شد. بعد از وی (ح ۴۲۱ ه) برادرش ابوطالب یحیی با عنوان الناطق‌بالله امارت یافت اما فرمانروایی او ظاهراً طولی نکشید و بعد از برادر «یکسال تمام برنیامده» او نیز درگذشت [۹۲] و به هرحال امارت زیدیه در دیلم و گیلان هم مثل امارت آنها در طبرستان قربانی منازعات خانگی و اختلافات مذهبی شد خاصه که این بار، برخلاف گذشته ظاهراً علاقهٔ عامه هم در حمایت و تأیید آنها کاستی پذیرفته بود. اینکه غلام خدمتگاری به‌نام عمیر، توانست بر ضد مولای خود سیدابوطالب معروف به «الثائر» فتنه‌یی راه بیندازد و «مردم گیلان بدو جمع شدند و سید را باز گذاشتند» [۹۳] این ضعف و تزلزل اعتقاد عامه را در حق آنها نشان می‌دهد. به‌همین سبب حتی غلبه بعضی داعیان یا مدعیان رهبری، در ادوار بعد هم، نتوانست استمرار مذهب «زیدیه» را در این نواحی تضمین کند. طریقهٔ اسمعیلی و مذهب امامی که از عهد ناصر کبیر فعالیت تبلیغی آنها قابل ملاحظه شده بود نقش عمده‌یی در تضعیف مذهب زیدیه درین نواحی داشت.

کشمکش‌های طولانی بین علویان طبرستان با طاهریان و سامانیان که بر سر قدرت و حق فرمانروایی روی می‌داد در واقع، انعکاسی از کشمکش‌های دیرینهٔ شیعه و سنی بود که در مسألهٔ خلافت و امامت که حق فرمانروایی حکام از آن

ناشی است دیدگاه‌هاشان از هم فاصله داشت و در عین‌حال با طرز تلقی خوارج که در نواحی سیستان تا حدی محرک نهضت‌های ضد خلافت بودند نیز مغایر بود و بدینگونه در طی این سالها در بین مذاهب متداول در ایران نظرگاه‌های شیعه و خوارج در ایجاد کشمکش‌هایی که حدود قدرت و سلطان خلیفه را در معرض پرسش قرار می‌داد محرک عمدهٔ حوادث عصر بود و سایر فرقه‌ها هم که اختلافات آنها با مسائل اعتقادی مربوط می‌شد غالباً به‌نحوی با طرز تلقی خاص این مذاهب از مسألهٔ خلافت ارتباط می‌یافت و هریک به‌نحوی با فرقه‌یی از اصحاب این مذاهب می‌پیوست.

در دوره‌یی که تحریکات ضد عباسی در ایران اوج می‌گرفت و در سرزمینی با نژادها و آرمانهایی بسیار گونه‌گون پیدایش این مذاهب که ناشی از برخورد وجدان‌ها و تفاوت دیدگاه‌ها بود البته نمی‌توانست پیش نیاید. درست است که زندگی عادی روزانهٔ مردم این مناقشات را تدریجاً رها می‌کرد و برای درگیری با آنها همواره شوق و حرارتی یکسان نشان نمی‌داد اما در هر لحظه پیدایش دعوتگران پرشور می‌توانست آتش‌های زیر خاکستر را در قلوب اصحاب مذاهب دوباره تیز کند و اختلافات را به‌انقلابات تازه —وگرچند نه‌چندان پایا— تبدیل نماید. در پایان این انقلابات هم آنچه به‌نام مذهب عامه غلبه می‌یافت و استمرار خلافت عباسیان را دریـن عصر تضمین می‌کرد هرچند این مذاهب را محدود می‌نمود و بعضی فرقه‌های افراطی را تا حدی از بین می‌برد اما خود آن چیزی از آنها را هم جذب می‌کرد و با پرسش‌های تازه روبرو می‌شد که باز جواب آنها به طرز تلقی از مسألهٔ خلافت مربوط بود.

ازین قرار، مسألهٔ خلافت که قیام‌های دایم فرقه‌های شیعه و خوارج را درین سالها موجب استمرار شورش‌های مکرر در قلمرو خلفای عباسی می‌ساخت نه فقط منشأ عمدهٔ ظهور این مذاهب و فرقه‌ها بود بلکه با بسط و توسعهٔ فکر استقلال‌جویی در بین امراء تابع یا غیرتابع بغداد، مسألهٔ قدرت سلطان و حدود اختیار امراء در قلمرو خویش نیز به‌طرز تلقی ازین مسأله ارتباط می‌یافت چنانکه دولت علویان در طبرستان بر پایه عقاید زیدیه دایر بر ضرورت خروج و قیام امام بر خلیفه جایر به وجود آمد و دولت طاهریان بر الزام طاعت نسبت به‌خلیفه‌یی که به‌اعتقاد آنها اولی‌الامر بود و اینکه قدرت امارت خود آنها فقط از همین التزام طاعت نسبت

به‌خلیفه ناشی می‌شد مبتنی بود و درگیری آنها با زیدیه هم بر همین معنی مبتنی بود.

البته خلافت که در عهد راشدین بر بیعت اهل حل و عقد از صحابه و التزام سیرت رسول خدا مبتنی به‌نظر می‌آمد در عهد اموی که شیوهٔ آنها رضای تابعین صحابه و بسیاری از اهل حل و عقد در جامعهٔ اسلامی را تأمین نمی‌کرد غالباً مبنی بر تعیین جانشین از جانب خلیفه حاکم می‌شد و بدینگونه خلیفهٔ لاحق که به‌وصیت و تعیین خلیفه سابق در دمشق به‌امارت می‌نشست دیگر برخلاف راشدین خلیفهٔ رسول خدا محسوب نمی‌شد خلافت او نوعی سلطنت موروثی بود و بعد از عهد اموی هم این شیوه در نزد عباسیان همچنان دوام یافت و هردو خاندان ظاهراً در دمشق و بغداد تحت‌تأثیر سنت‌های ایرانی شیوهٔ فرمانروایی ملکان‌ملکای ساسانی را پیش گرفتند و از سادگی و بداوت عربی تدریجاً دور شدند و بالاخره دربار خلیفه هم در دمشق و بغداد آداب و تشریفاتی شبیه به‌آنچه در تیسفون و بیزانس معمول بود به‌وجود آورد که با آنچه در عهد راشدین در مدینه معمول بود فاصلهٔ بسیار داشت.

خلیفه مدینه هم که فقط در آنچه به‌رهبری جامعهٔ اسلامی و اجراء حدود و احکام قرآنی در نزد مسلمین مربوط می‌شد جانشین رسول خدا بود و تصرف در این احکام و حدود هم از حد قدرتش خارج بود قدرتش در التزام کتاب و سنت محدود می‌شد و باانقطاع وحی که رحلت‌رسول‌موجب‌آن‌گشت خلیفهٔ‌رسول کاری جز نظارت در حسن اجراء آنچه رسول خدا تشریع کرده بود نداشت. اما همین امر هم به‌حکم آنچه از اشارت قرآن کریم در الزام طاعت از اولی‌الامر استنباط می‌شد اطاعت او را در اعتقاد عامهٔ مسلمین در ردیف اطاعت از خدا و رسول بر کافهٔ ناس الزام می‌کرد و با توسعهٔ فتوح اسلامی عنوان امارت مؤمنان در رهبری جنگها وی را در مرتبهٔ فرمانروایی واقعی دنیای اسلام که دایم درحال توسعه بود قرار می‌داد.

ازین‌رو عنوان امیرالمؤمنین که شیعه آن را خاص علی‌بن‌ابی‌طالب (ع) دانند [۹٤] استعمالش در مورد دومین خلیفه متضمن اشارت به‌نقش وی در جنگهای مربوط به‌فتوح بود، و بعدها تداول آن در مورد امویان و عباسیان، از خلفای بعد از عهد راشدین فرمانروایانی به‌وجود آورد که امارت آنها بر مؤمنین در ظاهر امارت بیعت و در باطن امارت غلبه بود و به‌هرحال صبغهٔ اسلامی آن فقط

تشریفات ظاهری بود، حقیقت آن با طرز امارت کسی که می‌بایست جانشینی رسول خدا را در اجراء حدود و احکام الهی به‌عهده گیرد فاصلهٔ بسیار داشت.

بدینگونه استقرار دربار و دیوان و خطبه و سکه در فرمانروایی امویان و عباسیان تدریجاً سلطنت انقراض یافتهٔ غیر اسلامی‌را دوباره در قدرت این‌گونه خلفاء جهانجوی احیاء کرد و اینکه بعدها در بیزانس معاویه را اولین «ملک» در عالم اسلام خواندند و عبدالملک‌بن مروان در سکه‌یی از خود با عنوان خلیفةالله یاد کرد و آنچه را ابوبکر از قبولش اباکرد و ظاهراً آن را متضمن دعوی سلطنت پنداشت و رد نمود، وی به‌طیب خاطر پذیرفت [۹۵] نشان می‌دهد که با خاتمهٔ خلافت راشدین فرمانروایانی که در دمشق و سپس در بغداد بر مؤمنان امارت «بالفعل» داشتند در واقع خود را پادشاه مسلمین می‌پنداشتند و ازین حیث بین سلیمان‌بن عبدالملک خلیفه اموی و عبدالله مأمون خلیفه عباسی تفاوتی وجود نداشت [۹۶] ازین‌رو خلیفه به‌حفظ قدرت در قلمرو امارت بیش از نظارت در اجراء حدود و احکام می‌اندیشید و برای حفظ این قدرت —که تدریجاً فقط اسمی بود— خود را ناچار دید در ولایات دوردست فرمانروایی محلی را در سلاله‌هایی که غالباً غیر از جزیی هدیه‌یی به‌نام خراج و مختصر اظهار طاعتی به‌صورت تشریفاتی خطبه و سکه چیز دیگری از آنها عاید خلیفه نمی‌شد موروثی کند و بدینگونه عنوان خلافت، عده‌یی پادشاهان مقتدر را تحت فرمان اسمی یک نوع «امپراطور» فاقد قدرت قرار داد و با خاتمهٔ دوران خلافت مأمون و معتصم قدرت خلیفه به‌صورت عنوانی تشریفاتی درآمد که از جمله در آنچه به‌دنیای ایران مربوط می‌شد امراء ولایات آن بعضی مثل طاهریان و سامانیان خود را نسبت به‌آن تا حد بیشتری مطیع و تابع نشان می‌دادند و بسیاری مثل صفاریان و آل زیار و آل بویه در اظهار طاعت نسبت به‌آن چندان صادق نبودند.

به‌هرحال در آنچه به‌اصل مسأله خلافت مربوط می‌شد عامهٔ مسلمین که خلیفه عصر را اولوالامر مفترض‌الطاعه می‌دیدند عباسیان را هم که از خاندان هاشمی بودند مثل امویها که هم از قریش محسوب می‌شدند در جانشینی رسول خدا دنبالهٔ خلفاء راشدین تلقی می‌کردند، در طرز حکومت آنها به‌خود اجازه اعتراض نمی‌دادند و استقرار آنها را در خلافت منشأ حق رهبری آنها و ضرورت طاعتشان را ناشی از عقد بیعت با آنها می‌دانستند. این لزوم اطاعت از امر اولوالامر را هم در مورد

عمال وحکام محلی که‌ازجانب خلیفه نصب می‌شدندنیزامر قطعی و تخلف‌ناپذیر تلقی می‌نمودند و قدرت این حکام و فرمانروایان محلی را مادام که نسبت به‌خلیفهٔ وقت اظهار طاعت نمایند و با عهد و منشور وی به‌ولایت و حکومت آیند از حق رهبری خلیفه ناشی می‌دیدند و در آنچه به‌جبایت خراج و جمع صدقات (=زکات) و استقرار صلح و حرب و اجراء احکام و حدود ارتباط داشت تخطی از احکام و اوامر آنها را در حکم تجاوز از امر اولی‌الامر مفترض‌الطاعه و در ردیف خلع طاعت از جانشین رسول خدا و عدول از فحوای حکم قرآن کریم درین باب می‌شمردند.

این گروه که در آن زمان شامل بیشترینهٔ مسلمین می‌شد خود را سنی و اهل سنت می‌خواند و در آنچه به‌عقاید و اعمال دینی مربوط می‌گشت، بیش از هر چیز به کتاب و سنت تمسک داشت اما تمسک به‌قیاس را در آنچه به‌فروع و فقه مربوط می‌شد و در نزد اصحاب امام ابوحنیفه رایج بود متضمن خروج از شمول عنوان اهل سنت در مورد آنها نمی‌دید. به‌هرحال این جماعت نسبت به‌گروه‌های دیگر که صلاحیت رهبری خلیفه عصر و حتی خلفای گذشته را در معرض رد یا سؤال قرار می‌دادند و در اصول و فروع دین معیارهایی دیگر هم برای آنها مطرح بود به‌چشم اهل بدعت می‌دیدند و چون بر وفق پندار خویش اقوال و افعال آنها را موجب بروز افتراق در امت و ظهور وهن در قدرت اسلام می‌دیدند در مبارزهٔ با آنها همواره جانب خلیفهٔ وقت و دستگاه رهبری حاکم را مراعات می‌نمودند.

در عین‌حال بین خود این جماعت هم در مسائل مربوط به‌اصول و فروع پاره‌یی اختلافات وجود داشت اما این اختلافات تا حدی نبود که وحدت آنها را متزلزل سازد و آنها را از شمول تسنن و اخوت اسلامی خارج نماید. ازین رو با وجود اینگونه اختلافات گروه‌های مختلف آنها همدیگر را تکفیر یا تفسیق نمی‌کردند [۹۷] و عوام آنها نیز جز به‌ندرت و آن هم به‌تحریک ریاست‌جویان با یکدیگر به‌نزاع نمی‌پرداختند، در صورتی که با گروه‌هایی که نزد آنها اهل بدعت خوانده می‌شدند و درین ایام تحت‌عنوان‌خوارج وروافض مورد تعقیب خلفا و ارباب‌قدرتهای محلی بودند از اظهار خصومت خودداری نداشتند و حتی در مواردی هم که آن گروه‌ها در حال شورش و قیام بر ضد خلیفه وقت نبودند بین آنها با اهل سنت آشتی و توافق واقعی غیر ممکن بود.

اختلافات داخلی اهل سنت در فروع مربوط به‌مسائل فقه بود که دراستنباط

احکام بین آنها مکتب‌های مختلف به‌وجود آمده بود و درین عصر که در ایران قدرت واقعی حکومت در دست امراء ولایات بود لااقل چهار مذهب فقهی عمده در بین تمام اهل سنت رایج بود و پیروان آنها به‌نام فقهای خویش حنفی، شافعی، مالکی و حنبلی خوانده می‌شدند. مذهب ظاهری منسوب به‌داودبن علی اصفهانی هم ملحق به‌این مذاهب چهارگانه بود و اختلافات این مذاهب در نزد ائمه سنت چندان مایهٔ افتراق محسوب نمی‌شد و هیچ یک را در شمول در تسنن و در التزام از کتاب و سنت محل تردید نمی‌ساخت.

در اصول عقاید هم اظهار عکس‌العمل در برابر مقالات معتزله و ابراز مخالفت با عقاید خوارج و روافض نقطه مشترک تمام اهل سنت از اصحاب حدیث واصحاب رأی بود[۹۸] و درین باب بین آنها همه جا توافق تام دیده می‌شد. درین مباحث اصحاب رأی پیرو طریقهٔ ابومنصور ماتریدی بودند و اصحاب حدیث مخصوصاً شافعی‌ها پیروان اشعری. از جمله در عراق و فارس و جبال درین ایام مذهب کلامی رایج طریقهٔ اشعری بود و در خراسان و ماوراءالنهر طریقهٔ ماتریدی [۹۹]. البته هردو طریقه در مخالفت با معتزله توافق داشت و در لزوم مبارزه با خوارج و روافض هم بین آنها اختلاف نبود. به‌علاوه اهل سنت و جماعت همه‌جا نسبت به‌صحابه قائل به‌لزوم تکریم و ترضیه و همه جا نسبت به‌مقالات کسانی که سب و طعن صحابه را تجویز می‌کردند مخالف و منکر بودند. مع‌هذا در تکفیر خوارج و روافض اصرار آنها ظاهراً بیشتر از آن‌رو بود [۱۰۰] که آنها هم اهل‌سنت را تکفیر می‌کردند و از طعن و سب درحق صحابه خودداری نداشتند.

در بین کسانی که در تکفیر صحابه و اظهار عصیان نسبت به‌خلیفهٔ وقت فعل و قولشان مورد نفرت و اعتراض عامهٔ مسلمین واقع شد خوارج را باید نام برد که درین ایام از صورت یک جریان مذهبی تقریباً به‌شکل یک جریان آشوبگری تبدیل شده بود. در مسأله خلافت و آنچه به‌امر رهبری امت مربوط بود خوارج قولی مخالف با اعتقاد شیعه [۱۰۱] و درعین‌حال مغایر با عامهٔ اهل سنت اظهار می‌کردند.

این مذهب که از اظهار مخالفت حروریه بر امیرالمؤمنین علی (ع) و از اعتراض آنها بر امرتحکیم ناشی‌شد [۱۰۲] در آنچه به‌مسأله خلافت مربوط می‌شد مدعی بود که این امر به‌شخص یا طایفه‌یی ویژه اختصاص ندارد هر مسلمان

نیکوکاری می‌تواند آن را عهده کند و هر خلیفه‌یی که در امارت بر مؤمنان رضای جمهور را تأمین نکند و از حدود الهی انحراف جوید خلع و احیاناً قتل وی واجب خواهد بود. این مذهب که در بدو پیدایش خود از عناصر عربی خالص به‌وجود آمد بعدها نزد موالی هم طرفداران جدی یافت و در محدودهٔ نژادی خاصی متوقف نماند. در عین حال طی زمان به‌فرقه‌های عدیده هم تقسیم گشت اما در تمام دوران اموی و قسمتی از عهد عباسی همچنان معارض سرسخت خلافت ومحرک مخالفتهای دایم بر ضد خلیفهٔ وقت باقی ماند.

در آنچه به‌تاریخ ایران ارتباط دارد مخالفت خوارج با اشراف قریش و خلفاء خاندان اموی و ادعای آنها بر اینکه رهبری مسلمین به‌قریش و حتی به‌اعراب اختصاص ندارد مخصوصاً در نزد کسانی که حکومت عربی خالص اموی را نامشروع و مخالف با روح مساوات اسلامی تلقی می‌کردند از همان اول درخور پشتیبانی به‌نظر رسید. ازین‌رو مکرر بعضی فرقه‌های خوارج به‌دنبال شکست از سرداران اموی در نواحی بصره، به‌داخل ایران می‌گریختند و بارها در بلاد ایران از اهواز و کرمان و سیستان هواخواهان پیدا کردند و در قسمتی ازین نواحی سالها در عهد اموی و عباسی موجب بروز تزلزل و ناامنی شدند.

از جمله ازارقه که پیروان عربی به‌نام نافع‌بن ازرق (قتل ٦٥ ﻫ.) بودند یکچند از بصره و اهواز تا پارس و کرمان اکثر ولایات را تسلیم آشوب و ستیز کردند. آنها از این نواحی خراج گرفتند و در مخالفت با عمال خلیفه و کسانی که با آنها از در جنگ درمی‌آمدند همه‌گونه خشونت نشان دادند. پیروان نافع مخالفان خود را مشرک می‌خواندند و حتی اطفال آنها را مشرک وکشتنی و مخلد در دوزخ می‌شمردند [۱۰۳]. مهلب‌بن‌ابی‌صفره سردار اموی در دفع فتنهٔ آنها بسیار کوشید و نزدیک بیست سال آنها را تعقیب نمود. قطری‌بن‌الفجائه هم که ازارقه بعد از نافع با او بیعت کردند مدتها در کازرون و شاپور فارس و یکچند در نواحی کرمان با عمال اموی درگیری داشت. بالاخره بروز اختلاف در بین ازارقه نیروی آنها را تا حدی متفرق ساخت. مهلب قطری را ازکرمان بیرون راند و او درحدود ری به‌تاخت‌وتاز پرداخت‌و از آنجا بود که‌قطری ناچار همراه با تعدادی از یاران و پیروان خود به‌طبرستان رفت و در آنجا هم، به‌تهدید اسپهبد ولایت برخاست و مخالفت با اسپهبد منجر به‌قتل او و نابودی بسیاری از ازارقه گشت.

از سایر خوارج که در ایران تاخت‌وتاز طولانی و ویرانگر داشته‌اند عطویه را باید نام برد پیروان عطیة‌بن‌اسود حنفی که نجدة‌بن‌عامر (قتل ۶۹ هـ.)سرکردهٔ نجدات خوارج وی را برای نشر دعوت به‌سیستان فرستاد و او در خراسان از سایر نجدات جدایی گزید و با پیروان خویش مدتها در آن نواحی موجب استمرار فتنه و آشوب گشت. همچنین پیروان حمزة‌بن آذرک سالها در سیستان وکرمان و قهستان و خراسان موجب شورش و آشوب مستمر شدند. حمزه که مثل ازارقه مخالفان را مشرک می‌خواند غنایم آنها را هم بر پیروان خویش حرام می‌دید ازین رو آنچه را از مخالفان به‌غنیمت می‌یافت می‌سوزاند و حتی دواب آنها را هم پی می‌کرد [۱۰٤]. درعین‌حال خطبه‌ها و نامه‌هایش آکنده از اظهار زهد و قدس و الزام تقوی و اخوت بود. ازمعامله‌اش با مخالفان که زنان و اطفال آنها را هم می‌کشت و از آنچه در مورد غنایم و اموال آنها انجام می‌داد گه‌گاه چنان به‌نظر می‌آید که غیر از سودای مذهبی محرک عمدهٔ یاران او در جنگ با مخالفان بیشتر قتل و تخریب بوده باشد که ظاهراً بیش از هر چیز دیگر مایهٔ تشفی و التذاذ نفوس آنها می‌شده است، بدینگونه از عهد خلافت هارون‌الرشید تا دوران امارت طاهریان، سیستان وکرمان غالباً عرصهٔ تاخت‌وتاز خوارج و طعمهٔ ویرانی و ناامنی ناشی از خشم و سودای این فرقه‌ها بود.

در ایران غیر از نهضت خوارج، مذهب اهل سنت و دستگاه رهبری عباسی با یک جریان مخالف دیگر مواجه بود که مثل آنها در صحابه طعن داشت و در مبارزه با قدرت خلیفه و نفی صلاحیت رهبری وی برای آل عباس کمتر از خوارج مایهٔ دغدغه نبود — جریان تشیع که مبنی بر تولای امیرالمؤمنین علی(ع) بود و این تولی را هم بر الزام و تأکید رسول خدا مبتنی می‌کرد. درواقع با آنکه تولای حضرت در نزد اهل سنت هم رایج بود و امثال خلیفه مأمون و امام شافعی از اظهار آن خودداری نداشتند، در نزد اهل تشیع لازمهٔ این تولی قول به‌بطلان خلافت ناشی از بیعت سقیفه بنی‌ساعده و حتی تخطئه کسانی از صحابه بود که با این اقدام حق علی یا اولویت او را در امر امامت مسلمین نادیده گرفتند.

ازین جمله شیعه امامیه که در برابر عامه اهل سنت خاصه خوانده شدند و چون در طی نزدیک دو قرن‌ونیم توالی سلسلهٔ اولاد علی علیه‌السلام را در رهبری دوازده امام معصوم دنبال کردند به‌اثنی‌عشریه هم نیز مشهور شدند در مسألهٔ

خلافت مذهب خاصان صحابه و دوستداران خاص اهل‌بیت را پیش گرفتند که با وجود «یوم غدیر» و آنچه رسول خدا آن روز در غدیر خم در باب علی (ع) به زبان آورد و با وجود تأکید و توصیه‌یی که در الزام محبت و تفضیل مرتبت وی از سخن رسول خدا نقل می‌شد اقدام اهل حل و عقد از مهاجران و انصار را در «یوم سقیفه» باطل و در حکم عدولی از نص قول رسول در باب خلافت و وصایت علی‌بن‌ابی‌طالب داماد و پسرعم وی تلقی می‌کردند. این عده که شیعه علی و خاصان صحابهٔ وی را شامل می‌شد ظاهراً به‌استثنای سلمان فارسی همگی از اعراب خالص وکسانی چون مقداد کندی و ابوذر غفاری و عماربن یاسر مذحجی بودند، و تصور آنکه مذهب شیعه از آغاز به وسیلهٔ موالی ایرانی و عناصر غیرعربی بنیاد گرفت جز توهمی بی‌بنیاد و عاری از واقعیت نیست [۱۰۵].

مع‌هذا وقوع جنگهای رده که تمام عربستان را در معرض تهدید بازگشت به‌جاهلیت عهد قبل از اسلام قرار می‌داد، و آغاز فتوح اسلامی که هرگونه اختلاف و افتراق بین مسلمین را مانع از توفیق و پیروزی در آن نشان می‌داد این عده از صحابه را از باب مصلحت عام به‌سکوت و تقیه الزام کرد و یکچند از طرح اعتراض یا ادامهٔ جدی آن بازداشت. اما در «ثورهٔ عام» که مقارن اواخر ایام خلافت عثمان‌بن‌عفان و همراه با طرح اعتراضاتی بر شیوهٔ امارت او پیش آمد تعدادی از شیعه هم‌شرکت فعالی از خود نشان دادند و هرچند مخالفان عثمان منحصر به‌این جماعت نبود و عامه اهل‌سنت در این «ثوره» دست‌اندرکار بودند، قتل عثمان را معاویه و حزب او که «عثمانیه» و «شیعه عثمان» خوانده می‌شدند به‌این جماعت از شیعه منسوب کردند و تحریکات آنها که از جنگ جمل آغاز شد به‌محاربهٔ صفین کشید و سرانجام معاویه را مدعی خلافت کرد ــ و با نیرنگ حکمیت و شهادت علی و تحریکات دیگر خلافت رسول‌خدا به‌پسر ابوسفیان رسید که تا فتح مکه هرگز از عداوت با رسول خودداری نکرده بود. البته شیعه علی که در عراق مخصوصاً درکوفه اکثریت داشت از تسلیم قلبی به‌خلافت معاویة‌بن‌ابی‌سفیان و جانشینان او خودداری کرد و در تمام دوران اموی عراق یک کانون عمدهٔ مخالفت با خلافت دمشق و یک پایگاه عمدهٔ تشیع باقی ماند [۱۰۶].

با آنکه در بین فرقه‌های منسوب به‌تشیع قول زیدیه مبنی بر جواز امامت مفضول با وجود افضل متضمن نوعی سازش‌جویی با برخی فرق اهل تسنن بود

اکثر فرقه‌های شیعه در عراق امامت علی‌علیه‌السلام و جانشینی بلافصل وی را بر تعیین و نص مبتنی می‌شمردند و ازجمله اعتقاد شیعه امامیه آن بود که مسألهٔ امامت است از ارکان مهم دین محسوبست و لاجرم به‌بیعت و انتخاب قائم نمی‌شود به‌تعیین و تنصیص از جانب رسول‌خدا حاجت دارد که وی نیز بدون هیچ ابهام علی‌بن‌ابی‌طالب را به‌این عنوان تعیین کرد. این جماعت جانشینان یازده‌گانه علی را هم جملگی معصوم از زلت و منصوص از ناحیه نبوت می‌شمردند و بعد از رحلت یازدهمین امام (۲۶۰ ه.) بـه‌امامت فرزنـد او محمدبـن‌الحسن(ع) کـه امـام دوازدهم و مهدی‌قایم (عج) محسوبست قایلند. به‌اعتقاد امامیه استتار و غیبت مهدی‌قایم مبنی‌بـر مشیت الهی و مصلحت امت است. ازین‌رو در پایان یک دوره غیبت صغری (۲۶۰-۳۲۹ ه.) که در آن مدت نواب اربعه بین امام و پیروان وی سفارت داشتند، دوران غیبت کبری آغاز شده است که پایان آن با قیام موعود منتظر و ظهور فرج الهی مقرون خواهد بود و با خروج آن حضرت دوران تازه‌یی در تاریخ گشوده خواهد شد.

مذهب امامیه خیلی زود در ایران مورد توجه و علاقه شد و ناخرسندی موالی از طرز فرمانروایی امویان و عباسیان هم از همان آغاز، اسباب بسط و رواج آن را در بین مردم ایران آماده ساخت. این مذهب از کوفه که مستقر امارت و کانون شیعهٔ حضرت بود، تدریجاً در ولایات جبال بین اعراب قم و ساوه و ری و سپس در بین مهاجران و موالی از اهل بیهق و طوس و مرومجال انتشار پیدا کردو دعوت علویان بعضی اهل دیلم را به‌آن جلب کرد. مراسم غدیر و عاشورا که به‌عنوان رمزی از تولی و تبری در بین اهل تشیع رایج بود از طریق شیعهٔ دیلم با تشریفات جالب همراه شد و استقرار دیلمیان آل‌بویه در بغداد و فارس و جبال در خیلی موارد خروج از «تقیه» را برای پیروان این مذهب ممکن ساخت. اهتمام در تعمیر و تزیین مشاهد ائمه در عراق و خراسان و ترویج رسم زیارت بقاع مشرفه شیعه نیز نشانه‌یی از سرعت انتشار مبادی و مقالات امامیه در طبقات مختلف مردم ایران گشت. این مبادی که عبارت از اعتقاد به‌امامت بلافصل علی‌بن‌ابی‌طالب(ع) بعد از رسول‌خدا، اعتقاد به‌عصمت وی و ائمه بعد از وی، و وجود نص بر توالی و ترتب آنهاست شامل قول به‌غیبت امام قایم(عج) و اعتقاد به‌آنکه محارب علی کافر و مخالف او فاسق است [۱۰۷] نیز هست و تفصیل جزئیات مقالات امامیه

در عقاید صدوق و تصحیح الاعتقاد شیخ‌مفید، تصویری از عقاید این مهمترین فرقهٔ اهل تشیع را در دوره‌یی از تاریخ که با انقراض آل‌بویه پایان یافت طرح می‌کند و دنبالهٔ تحول و توسعهٔ آن مجالی دیگر ورای محدودهٔ تاریخ حاضر را الزام می‌نماید.

از سایر گروه‌های منسوب به‌تشیع درین دوره از تاریخ ایران دو فرقهٔ دیگر نیز نقش قابل ملاحظه داشته‌اند—زیدیه و اسمعیلیه. ازین دو فرقه زیدیه گرایش معتزلی داشته‌اند و اسمعیلیه ظاهراً تحت تأثیر فلسفه‌های گنوسی و نوافلاطونی بوده‌اند. اما در آنچه به‌تاریخ ایران مربوط است فعالیت سیاسی آنها اهمیت خاص داشته است.

زیدیه منسوب به‌زیدبن علی‌بن‌الحسین(ع) بوده‌اند و هرچند بعضی‌فرقه‌های آن طایفه نیز مثل سایر اهل تشیع از تکفیر صحابه و طعن در عثمان خودداری نداشت اکثر آنها در مسأله امامت اعتقادشان با قول اهل سنت و جماعت نزدیک بوده است. زیدیه امامت مفضول را با وجود افضل جایز می‌دانسته‌اند از این‌رو خلافت ابوبکر و عمر را مستوجب اعتراض نمی‌دیده‌اند. درمورد عثمان هم طعن و تکفیری که بعضی از آنها روا می‌دانسته‌اند بیشتر به‌خاطر انحرافهای او از سنت رسول‌خدا بوده است نه از بابت بیعت و نقش خلافت او. صحابه حاضر در سقیفه را هم در ترك اصلح و افضل قابل تخطئه می‌دیده‌اند اما این اقدام را مستوجب تکفیر آنها نمی‌دانسته‌اند. زیدیه درمورد امام است شرط عصمت را الزام نمی‌کرده‌اند به‌علاوه، هم این امر را که دنیا می‌تواند در بعضی ادوار از امام خالی باشد قابل قبول می‌دیده‌اند و هم وجود چند امام را که احیاناً متعارض نیز باشند در زمان واحد بلامانع می‌یافته‌اند. امامت را هم به‌نص و تعیین وارث مربوط نمی‌دانسته‌اند از علویان فاطمی هر کسی را در راه دعوت به‌دین حق اسلحه به‌دست گیرد و خروج کند اگر عالم و پرهیزگار باشد شایستهٔ عنوان امامت می‌شمرده‌اند [۱۰۸].

زیدبن علی نوادهٔ امام‌حسین‌علیه‌السلام و اولین کس از اولاد وی بود که بعد از واقعهٔ طف (محرم ٦١ ﻫ.) برای برانداختن خلافت اموی قیام مسلحانه کرد. وی بر خلیفهٔ وقت هشام‌بن عبدالملك خروج نمود (١٢٢ ﻫ.)، او را به پیروی از کتاب و سنت خواند و از وی خواست رد مظالم کند و حق ضعفا را رعایت نماید. در کوفه پنهانی به‌نشر دعوت و اخذ بیعت پرداخت و گویند بیش ازپانزده-

هزار تن ازاهل آن‌شهر با او بر ضد خلیفه پیمان کردند اما قیام او به‌سبب اهمال هوادارانش به‌شکست و قتل او انجامید. پسرش یحیی‌بن زید هم که از بیم یوسف‌بن‌عمر والی عراق و قاتل زید به‌خراسان افتاد چند سال بعد در زمان خلافت‌ولیدبن‌یزید در حدود جوزجانان بر وی خروج کرد. اما خود و یاران معدودش کشته شدند (۱۲٦ ه) و ازقیام خونین آنها تزلزلی در فرمانروایی قوم رخ نداد[۱۰۹].

با آنکه زیدیه بعد از زید و یحیی باز در چندین قیام دیگر بر ضد بنی‌امیه شرکت کردند نمایان‌ترین کارشان قیام سیدحسن‌بن زید بر طاهریان وایجاد امارت علویان در طبرستان بود (۲۵۰ه). سلسلهٔ زیدیه هم که در یمن به‌وجود آمد از نهضت زیدیهٔ طبرستان نشأت گرفت. قاسم‌الرسی که اخلاف او نهضت زیدیه را در یمن رهبری کردند، دربین سایرآثار خویش کتابی هم‌در رد ابن‌المقفع دارد، که‌شامل اطلاعاتی در نقد آراء زنادقه و مانویه است و صبغه تعلیم معتزله هم در آن پیداست [۱۱۰]. زیدیه که در فروع مسائل بیشتر از سایر فرقه‌های شیعه به‌اهل سنت نزدیک بوده‌اند در اصول به‌مبادی معتزله گرایش داشته‌اند و گویند خود امام زید هم با واصل‌بن عطا ازبنیانگذاران این طریقه مربوط بوده است [۱۱۱].

اما فرقهٔ اسمعیلیه که به‌سبب قول به‌تأویل در آیات و احکام باطنی و همچنین به‌جهت مخالفت با ظواهر آداب منسوب به‌الحاد و اباحه بود، ظاهراً از بدو پیدایش در برخی بلاد ایران ازجمله ولایات فارس و جبال و ری و طبرستان تعدادی هواخواهان یافت و بقایای مذاهب ثنوی درین نواحی به‌دعوت آن جلب شد. داستان کمک مالی و تأیید فکری جدی و صمیمانه‌یی هم که یک کاتب فیلسوف‌مآب، نامش محمدبن‌الحسن، معروف به‌دندان (دیدان؟) در نواحی کرج ابی‌دلف به‌بنیانگذار تبلیغات آن کرد، آنگونه که از اشارت مؤلف کتاب الفهرست برمی‌آید، نقش شعوبیه و مخالفان دولت عرب را درطرح مبادی آن قابل ملاحظه نشان می‌دهد و ظاهراً قول مخالفان که با طرز تعبیر خاص خویش دعوت این فرقه و رواج آن‌را به‌مجوس وثنویه منسوب داشته‌اند به‌کلی باواقع مغایرنباید باشد و قول به‌حلول و تناسخ که از آنها منقول است نیز ارتباط آنها را با اینگونه فرقه‌ها که بابکیه و مقنعیه و سنبادیه هم ازآنجمله بوده‌اند قابل تأیید نشان می‌دهد.

دعوت این فرقه که دسته‌یی از اهل تشیع تلقی می‌شد و با آنکه امامیه مخصوصاً بر آنها طعن داشتند و از آنها تبری می‌کردند نزد اهل سنت عمداً با

آنها از یک مذهب محسوب و منسوب می‌شدند در آنچه تعلق به‌مسألهٔ امامت دارد مبنی برین قول بود که در توالی ائمهٔ اهل‌بیت بعد از امام جعفربن‌محمدالصادق(ع) امامت که در عهد حیات او منتقل به‌پسر ارشدش اسمعیل شده بود به‌پسر او محمدبن اسمعیل انتقال یافت و هرچند این فرقه در پاره‌یی جزئیات مربوط به‌این انتقال اقوال متفاوت دارند، به‌سبب قول به‌امامت اسمعیل و اخلاف وی به‌اسمعیلیه موسوم شدند اما در دعوت به‌این قول و نشر این تعلیم مبادی و عقایدی در اقوال آنها راه یافت که مذهب آنها را از سایر فرق شیعه جدا کرد و به‌الحاد و اباحه و قول به‌نسخ شریعت، منجر گشت.

محمدبن اسمعیل که سبعیه و اسمعیلیه بدو منسوبند بنابر مشهور عامل عمده توقیف و حبس عم خویش حضرت موسی‌الکاظم(ع) هفتمین امام مفترض‌الطاعهٔ شیعه اثناعشری بر دست هارون‌الرشید خلیفهٔ عباسی گشت اما خود او نیز چندی بعد از جانب خلیفه مورد سوءظن و تعقیب واقع شد و ناچار به‌حدود ری و دماوند گریخت و تا پایان عمر (ح ۱۹۸ ه.) در آنجا به‌نشر دعوت تازه‌یی پرداخت که متضمن قول به‌تأویل باطنی در احکام و آیات بود. پیروان وی در تقریر دعوت وی که نزد آنها امام مکتوم والمستور من‌اهل‌البیت خوانده شد قول به‌امام ظاهر و امام مستور را عنوان کردند که به‌اعتقاد آنها وقتی امام ظاهر باشد شاید که داعیانش مستور باشند و چون او مستور باشد باید که دعوتگران او ظاهر باشند و به‌نشر دعوت او بپردازند [۱۱۲].

چون با اختفاء محمدبن اسمعیل در نواحی ری اقامت اسمعیلیه وارد مرحله استتار شد ائمه این فرقه طی چند نسل ائمه مستور خوانده شدند اما داعیان آنها همه‌جا در جبال و عراق و مصر و مغرب به‌نشر دعوت اهتمام کردند. این ائمه که تعدادشان در توالی امامت مورد ادعای خویش شامل محمدبن اسمعیل، پسرش جعفربن‌محمد ونواده‌اش محمدبن‌جعفر می‌شد در زبان داعیان و پیروان خویش به نحو اسرارآمیزی امام رضی، امام وفی، و امام‌تقی خوانده شدند. دعوت آنها هم هرچند در جبال و عراق و خراسان طرفدارانی یافت اما در مغرب و مصر زمینهٔ انتشاری مساعدتر به‌دست آورد و به‌تأسیس دولت فاطمی در مصر منجر گشت (۲۹۷ ه) که ظهور وی دوره ستر ائمة را پایان داد و قدرت خلفای فاطمی درمصر تدریجاً به‌طوری مایهٔ تهدید خلافت عباسی گشت که خلیفه و طرفدارانش سعی در

قهر و قتل آنها را لازم دیدند و نه فقط در محضرهایی که به‌امضاء فقهاء و ائمه و سادات بزرگ بغداد به‌وسیلهٔ آنها نشرشد نسب امام فاطمی مصر را که مدعی انتساب به‌محمدبن اسمعیل بود مورد طعن ساختند بلکه تمام اسمعیلیه را تحت عنوان قرمطی که درواقع یک فرقهٔ افراطی آن گروه بود، نزد عامهٔ مسلمین منفور و مایه وحشت نشان دادند.

این فرقه اخیر که در تاریخ ایران مخصوصاً در عهد سامانیان و غزنویان نام آنها به‌شدت مورد نفرت و وحشت بود و حکام و امراء دست‌نشانده یا خدمتگزار آل‌عباس، هر فرقهٔ مخالف و مخصوصاً هر گروه شیعه را تحت این عنوان مورد تعقیب قرار می‌دادند، هرچند در آغاز پیدایش خود با دعوت ائمه مستور مربوط بودند بعدها با ظهور ائمه مصر تدریجاً به‌یک فرقهٔ مستقل اسمعیلی که ظاهراً قایل به‌ختم دور امامت با محمدبن‌اسمعیل و شروع دور تازه‌یی بودند تبدیل گشتند که هرچند سبعی‌مذهب خوانده می‌شدند اعمال آنها مورد تأیید امام فاطمی نبود و آنها نیز ظاهراً در محدوده ارشاد و نظارت امام فاطمی مصر باقی نماندند و بـا مقالات غریب و اقدامات شدید خود را به‌غلاة افراطی نزدیکتر نشان دادند تا به‌آنچه از مقالات و احوال خلفای مصر نقل می‌شد و آن نیز در نزد عامه اهل سنت جز بدعت و ضلال والحاد و اباحه چیزی به‌حساب نمی‌آمد.

با آنکه دعوت این فرقه در آغاز (ح ۲٦٤ ﻫ) به وسیلهٔ حسین‌الاهوازی از داعیان پرحرارت ائمه مستور در عراق شروع به‌نشرکرد، کسی که دعوت مخفی وی را به‌یک نهضت علنی تبدیل کرد حمدان‌بن‌الاشعث معروف به‌قرمط یا قرمطویه بود که از جانب حسین‌الاهوازی در نواحی واسط به‌نشر دعوت مأمور بود و در مدتی بالنسبه کوتاه به‌کمک برادرزن و شوهرخواهر خود عبدان کاتب در نواحی سواد کوفه تعداد قابل‌ملاحظه‌یی عناصر مخالف را از بین اعراب و نبطی‌ها به‌دعوت خود جلب کرد چنانکه افشاء دعوت وی در بغداد موجب نگرانی شد(ح ۲۷۸ ﻫ.) وبدینگونه‌دعوتی که در اهواز (۲٦٤ ﻫ.)وحتی در اصفهان (ح ۲٦۰ ﻫ.) مدتها قبل از قرمطویه زمینه‌اش به‌وجود آمده بود به‌نام او مذهب قرمطی خوانده شد.

بعد از قتل وی (ح ۲۹۳) نیز داعیان جدید وی زکرویةبن مهرویه و ابوسعید جنابی که هر دو ایرانی بودند اعراب و نبطی‌های عراق را در جهت

مقاصد تازهٔ خود، و برای ایجاد یک شورش شدید ضدسنی و ضد عربی تجهیز کردند و عناصر غیراسلامی تازه‌یی‌هم در دعوت خویش وارد نمودند. زکرویه (قتل در ۲۹٤ ه) درحدود شام و نواحی شمال عراق مدتی با غارت کاروانها و قطع راهها و قتل نفوس که به‌نام دعوت مذهبی انجام می‌شد مخالفت و عصیان خود را نسبت به‌خلافت عباسی و جامعهٔ سنی عصر نشان داد. ابوسعید جنابی (قتل ۳۰۱ ه) در بحرین و یمامه سالها موجب آزار قوافل حج و سپاه خلیفه شد و در تمام نواحی مجاور فتنه و ناامنی شدیدی به‌وجود آورد. پسرش ابوطاهر (وفات ۳۳۲ ه) مکرر راه حج را به‌خطر افکند یک‌بار در موسم حج با شورشگران خویش به‌مکه تاخت و تعداد زیادی از حاجیان را در حرم کشت و اسیر کرد و چاه زمزم را از کشتگان انباشت حجرالاسود را هم با خزاین کعبه [۱۱۳] به‌غارت برد (ذی‌الحجه ۳۱۷ ه.) و فقط بیست‌ودو سال بعد ظاهراً به‌وساطت‌و دخالت خلیفه فاطمی مصر، فرزندان وی آن‌را دوباره به‌مسلمین مسترد کردند—و بعد از سالها حجرالاسود به‌مکه بازگردانده شد (ذی‌الحجه ۳۳۹ ه.).

مذهب قرمطی که اسمعیلیه هم گه‌گاه خود را از انتساب بدان تبرئه می‌کردند، درواقع ترکیبی از عقاید غیراسلامی و آرمان‌های ضدقدرت بود. صبغه مزدکی، ثنوی، وگنوسی که در آن وجود داشت آن را به‌شدت نزد اهل سنت منفور و مایهٔ وحشت می‌ساخت. در تمام قلمرو عباسی مجرد انتساب بدان برای توجیه توقیف و قتل و نکال مخالفان سلاله‌های وابسته به‌آل‌عباس کافی به‌نظر می‌رسید. بدون‌شک تعداد قابل ملاحظه‌یی از مقالات و آداب غیراسلامی، از طریق نبطی‌های عراق و فرقه‌های غلاة وابسته به‌مذهب گنوسی و مجوسی، برای جلب این عناصر در تعلیم این فرقه وارد شده بود و همین نکته آن را، و همچنین سایر طبقات اسمعیلیه را، در نزد عامه مسلمین مایهٔ وحشت و نفرت تمام می‌ساخت [۱۱٤].

از ادیان رایج در ایران باستان درین دوره عقاید یهود و نصاری همچنان مثل گذشته فعالیت و رواج سابق را تا حدی حفظ کرده بود. اما پیروان مانی و مزدک همچنان مثل عهد ساسانیان به‌زندقه یا اباحه منسوب بودند و فعالیت آنها

به‌همان سبب مخفی و زیرزمینی بود. آیین مجوس تا دو قرن بعد از سقوط تیسفون تقریباً در تمام شهرهای عمده هنوز آتشکاه‌هایش را حفظ کرده بود و در روستاها دلبستگی مردم به‌آیین کهن همچنان ادامه داشت [۱۱۵]. کنیسهٔ یهود بازماندهٔ قوم را که در شهرهای بازرگانی برای حفظ دین به‌انواع کسب و کار و اقسام نیرنگ و زیرکی دست می‌زد گرد خود جمع می‌کرد و آیین بودا و عیسی هم در نزد کسانی که در گوشه و کنار این سرزمین از عهد قبل از اسلام پیروان آنها بودند فعالیت خود را دوام داد. پیروان مزدك با دعوت‌های سری و با عناصر شورشی ضدخلافت یا ضدعرب مربوط می‌شد و کیش مانی هم باوجود تفرقه و تضییق مخالفان پیروان محدود خود را در داخل ایران در محدودهٔ تعلیم سماعین (ـ نغوشاك) نگه می‌داشت.

درین میان آیین یهود و نصاری همچنان به‌همان حوزه‌هایی که در عهد ساسانیان شامل گروه‌هایی از آنها می‌شد محدود ماند. آیین یهود در خارج از حوزهٔ قوم، البته نشر قابل ملاحظه‌یی نداشت کیش عیسی هم که در اعتقاد برخی محققان ممکن بود در آخر عهد ساسانیان معارض جدی آیین زرتشت گردد، با ظهور اسلام در همان موضعی که داشت متوقف ماند.

یهود که در پایان عهد ساسانیان تعدادی از هم‌نژادانشان از قلمرو بیزانس نیز در ایران به‌آنها ملحق شده بودند غیر از اهواز و همدان که از قدیم کوچ‌نشین هاشان در آنجا بسیار بود در بلاد فارس که با تجارت سیراف و دریای هند مربوط می‌شد و در خراسان و قهستان که بر سر راه بازرگانی چین و هند واقع بود نیز تعدادشان قابل ملاحظه به‌نظر می‌رسید. در پاره‌یی شهرها مثل اصفهان و جرجان و کابل هم محله‌ها یا شهرك هایی ویژهٔ خود داشتند که جهودانك (ـ یهودیه) خوانده می‌شدند و اکثر آنها در عین حال کانون فعالیت‌های بازرگانی و سودخواری نیز بود و در تمام‌آنها جماعات یهود با کنیسه‌های خود تابع رأس‌الجالوت بین‌النهرین [۱۱۶] بودند و جز به‌ندرت از جانب خلفا و حکام وقت با تضییق و محدودیت مواجه نمی‌شدند. مع‌هذا در اوایل فتوح دربین آنها هم مثل نصاری و مجوس تعداد قابل‌ملاحظه‌یی با قبول اسلام کوشیدند به مزایایی که اهل ذمه در جامعهٔ اسلامی از آن محروم می‌ماندند دست یابند.

طوایف نصاری هم مقارن سالهای فتوح در فارس و اهواز و جبال و طبرستان

و خراسان جمعیت قابل ملاحظه‌یی داشتند. در فارس عده‌شان از یهود بیشتر بود و [۱۱۷] در قم هم تعدادشان در آن ایام قابل ذکر بود [۱۱۸]. در طبرستان می‌توانستند با مجوس ولایت بر ضد اعراب متحد گردند [۱۱۹]. درهرات کنیسهٔ ترسایان وجود داشت [۱۲۰] و نصارای آنجا مثل ترسایان سمرقند تابع بطریق نسطوری بودند. در بخارا چنانکه از روایت نرشخی برمی‌آید در محلی که بعدها مسجد بنی‌حنظله ساخته شد کلیسای ترسایان وجود داشت [۱۲۱]. در مرو که اسقف آن جسد یزدگرد را با احترام کفن و دفن کرد تعداد نصاری قابل ملاحظه بود و در طراز تا عهد سامانیان که شهر به‌تسخیر امیراسمعیل درآمد (ح ۲۸۰) مسیحیت آیین رسمی بود [۱۲۲]. مع‌هذا وجود کاتبان نصرانی در دستگاه طاهریان بدون‌شک مبنی‌بر سابقهٔ ورود آنها در دیوان بغداد بود. اینکه در دیوان محمود غزنوی، عمادالدوله، و عضدالدوله هم کاتبان نصرانی وجود داشتند و برخی از آنها قدرت اجرایی و تنفیذی هم داشته‌اند نشان می‌دهد که نصاری به‌عنوان بخشی از اهل ذمه درین ادوار، در قلمرو خلفا از وضع بالنسبه مرفه و قابل اعتمادی برخوردار بوده‌اند.

مانویت و آیین بودا هم در قرون نخستین اسلامی در ماوراءالنهر و خراسان تعداد پیروانشان خالی از اهمیت نبود. مانویهٔ خراسان ظاهراً در سایهٔ حمایت فرمانروای اویغور توانستند در قلمرو سامانیان هم از تعقیب و ایذاء مخالفان دراماں بمانند [۱۲۳]. آیین بودا مخصوصاً در نواحی کابل و بامیان و بلخ هنوز موضع خود را تا حدی حفظ کرده بود.

آیین مانی در بابل که مهد پیدایش آن بود تا عهد مهدی، خلیفهٔ عباسی (ح ۱۶۹ ه.) فعالیت مخفی قابل ملاحظه داشت و بعد از آن هم تا عهد خلافت المقتدر (ح ۳۲۰ ه.) هنوز به‌رغم تضییق‌ها باقی بود. اختلافات بین مانویهٔ بابل با مانویهٔ ماوراءالنهر از عهد اموی سابقه داشت. در عهد مهدی که مانویان به‌عنوان زنادقه تحت تعقیب بودند عده‌یی از شعراء و ظرفاء بغداد هم نزد «صاحب‌الزنادقه» به‌تمایلات مانوی متهم شدند چنانکه عبدالله‌بن‌المقفع هم در عهد خلیفه منصور به‌این‌گونه گرایش‌ها منسوب گشت و شهرت این اتهام سبب شد که بعدها بیرونی الحاق باب برزویه را بر ترجمهٔ کلیله از جانب وی امری محقق و مبنی بر قصد اشاعهٔ الحاد درمیان خلق سازد– چنانکه گویی وی خواسته باشد اقوال و آراء

فاسد و الحادآمیز خود را عمداً به‌برزویه طبیب منسوب کند تا خود از تهمت القاء آنگونه شبهات مصون بماند[۱۲۴].

به‌هر حال آیین مانی از وقتی از جانب خاقان اویغور مورد حمایت واقع شد (ح ۱۴۵ ه.) و از تختگاه وی، در چین هم انتشار یافت فعالیت خود را در خراسان و عراق که مواجه با تضییق و تفرقه‌هم شده بود متوقف کرد اما تأثیر آن در فرهنگ این نواحی خیلی زود متوقف نشد و در پاره‌یی آراء و عقاید صوفیه و برخی فرقه‌های مذهبی نشانهٔ آن باقی ماند.

آیین بودا که در اواخر عهد ساسانیان درقسمتی از ماوراءالنهر تدریجاً از توسعه بازمانده بود [۱۲۵] تا مدتها بعد پایگاه‌های خود را لااقل در بخارا و بلخ و قندهار و کابل حفظ کرد چنانکه کابل در عهد تألیف حدودالعالم (ح ۳۷۳ ه.) بتخانه‌یی داشت که رای قنوج از هند به‌زیارت آن می‌آمد [۱۲۶]. در بخارا هم تا نزدیک عهد نرشخی مصنف تاریخ بخارا (وفات ۳۴۸ ه.) در بازار ماساخ بت فروخته می‌شد و کیش بودا هنوز رواج داشت [۱۲۷]. مع‌هذا بسط و توسعهٔ تدریجی اسلام در ماوراءالنهر رفته‌رفته فعالیت تبلیغی داعیان و راهبان بودایی را درین نواحی متوقف کرد اما تأثیر آیین بودا در ادب صوفیه و رسوم برخی زهاد باقی ماند.

آیین زرتشت چون درطی فرمانروایی چهارصد سالهٔ ساسانیان عادت کرده بود بر قدرت دولت متکی باشد به‌مجرد آنکه این نقطهٔ اتکاء را از دست داد در اکثر شهرهایی که به‌زور و قوهٔ قهر فتح شد تدریجاً حیثیت و اعتبار گذشتهٔ خود را ازدست داد. مع‌هذا انحطاط آن بیشتر ناشی از انحطاط نیروی اخلاقی طبقهٔ موبدان بود تا از اعمال زور و فشار عناصر فاتح. درست است که بعد از فتوح در بعضی نواحی از جانب خلفا و عمال آنها با بسط یا دوام آیین مجوس مبارزه هم شد و احیاناً برخی آتشکده‌ها نیز به‌وسیلهٔ عامهٔ مسلمین تخریب گشت اما گرایش به‌اسلام مخصوصاً دربین بقایای طبقات ممتاز ازطریق الزام و اکراه انجام نشد غالباً به‌طیب خاطر و تا حدی جهت حفظ شؤون اجتماعی در جامعه جدید انجام می‌شد [۱۲۸] و در برخی موارد برای تودهٔ رعایا هم نمونهٔ سرمشقی می‌گشت.

مع‌هذا در سرزمین‌هایی مثل استخر و کازرون و ولایات دیلم و طبرستان که آیین زرتشت در نزد طبقات ممتاز هم تا مدتها بعد از اسلام باقی ماند فعالیت

آتشگاه و موبدان از جانب عمال خلفا با مخالفت شدید و مستمری مواجه نشد. درعهد اصطخری (وفات ۳٤۶ ه.) به‌هیچ ولایت اسلام چندان «گبر» که در ولایت پارس بود وجود نداشت [۱۲۹] و هیچ ناحیه و روستایی در آنجا از آتشکده‌یی خالی به‌نظر نمی‌رسید [۱۳۰]. در شیراز رفت‌وآمد زرتشتی‌ها در کوی و برزن چنان آزادوار وعاری از هرگونه تضییق و تحدید انجام می‌گشت که نزد مسلمین غیرمحلی با غرابت و ناخرسندی تلقی می‌شد [۱۳۱]. درکازرون به‌عهد جوانی شیخ مرشد (وفات ٤۲۶ ه)تعداد گبران چنان زیاد بود که سهتر آنها می‌توانست احیاناً از بنای مسجد هم جلوگیری کند [۱۳۲].

عامل عمده‌یی که فعالیت و حیات آیین مجوس را درین نواحی ممکن می‌ساخت ظاهراً قدرت مادی و اخلاقی بقایای اهل بیوتات در شهرها وکثرت و غلبه روستائیان و شبانکارگان زموم بود که مخصوصاً با پرداخت غالباً منظم جزیه و خراج موضع خود را در سرزمینی که بعد از پایان عهد فتوح از رفت‌وآمد سپاهیان و مهاجران عرب تقریباً برکنار بود حفظ کردند. چنانکه در ولایت طبرستان و دنباوند و دیلم نیز حصار البرزکوه و معابر دشوار آن، مجوس این نواحی را در فعالیت خود آزادی می‌داد.

درطی این سالها موبدان هم که در دنبال سقوط حکومت ساسانی تکیه‌گاه سابق خود را از دست داده بودند، برای آنکه خود و پیروانشان در نزد فاتحان از شمول اهل کتاب و عنوان «ذمی» بیرون نیایند و درعین‌حال از تفرقه و اختلاف ناشی از مقالات مبتدعهٔ قوم دراسان بمانند در تدوین و تفسیر مجدد اوستا و تصفیهٔ آن ازعناصر و اشاراتی که ممکن بود دستاویز فرقه‌های مبتدعه گردد شوق و حرارت خاص نشان دادند و حتی از ورود در مجادلات کلامی هم که پیروانشان را در عقاید خویش استوار می‌داشت و غالباً در محدودهٔ محارم حوزهٔ مزدیسنان باقی می‌ماند نیز خودداری نکردند و فقط در مواردی که اشارت حکام یا تسامح خلفا خروج ازین محدوده را برای آنها مجاز می‌ساخت این مجادلات آنها در خارج از حوزهٔ مزدیسنان هم طرح می‌شد و مورد نقد و بحث واقع می‌گشت.

درواقع از تأثیر نظایر این موارد بود که بعضی کتابهای قوم مثل دینکرت و بندهشن وگزیده‌های زاتسپرم و شکند گمانیک و چار درطی این سالها به وجود آمد و تمام یا قسمتی از آنها متضمن طرح مجادلات و دفع شبهات مخالفان گشت

و البته در جو مناظرات کلامی عصر که رسالهٔ کوچک گجستک ابالیش (عبدالله؟) چیزی از آن را در تصویر مجلس مأمون طرح می‌کند مقالات آنها از آراء متکلمان اسلامی هم متأثر شد و پاره‌یی شباهت‌ها را که بین اقوال نویسندگان و جامعان این آثار با عقاید وتعالیم اسلامی به‌نظر می‌رسد به‌احتمال قوی می‌بایست به‌همین نفوذ عقاید اسلامی درآیین قوم منسوب داشت [۱۳۳].

ولیکن این اقدامات مستعجل آن اندازه قاطع و شامل نبود که آیین مزدیسنان را از تفرقهٔ ناشی از مجادلات و دستگاه موبدان را ازکساد ناشی از فساد خود آنها حفظ کند. ظهور تدریجی فرقه‌های مبتدعه مثل بهافریدیه که در حدود نشابور مدعی اصلاح درآیین مزدیسنان بود و همچنین پیروان استاسیس که دعوی ظهور یک مجدد موعود را در بین مزدیسنان القاء می‌کرد، و همچنین احیاء مقالات زروانیه که نشانه‌هایی از آنها در برخی کتابهای پهلوی این عصر هم باقی ماند و کیومرثیه که شهرستانی در الملل والنحل از آن یاد می‌کند و ظاهراً مثل زروانیه از مقالات مبتدعهٔ رایج در عهد ساسانی بود و درین سالها دوباره طرفدارانی پیدا کرده بود و [۱۳٤] همچنین تصنیف و رواج رسالاتی چند متضمن مواعید و مکاشفات تسلی بخش مثل زند و هومن یسن، ایاتکارجاماسپیک، و منظومهٔ اندر متن شاه و هرام‌ورجاوند به‌طور بارزی حاکی ازوقوع تزلزل شدید در ارکان عقاید مزدیسنان و از سعی عجولانه و تلاش مأیوسانه طبقات هیربذان و موبدان در حفظ باقی مانده حیثیت و جاذبه‌یی بود که آیین مزدیسنان درواقع از اواخر عهد ساسانیان مخصوصاً با طرز رفتار قدرت‌جویانه و آزمندانه کسانی که نزد قوم پیشوپای هودینان خوانده می‌شدند و سزای چنین عنوانی به‌نظر نمی‌رسیدند از دست داده بود.

با اینهمه، در خارج از مجادلات مبتدعه و موبدان، طالبان حفظ آیین قدیم اکثر کوشیدند با پرداخت جزیه و خراج منظم خود را در عزلت روستاها و احیاناً در نواحی امنی مثل فارس و طبرستان، در ذمهٔ مسلمین و دور از تعقیب و آزار عمال و غوغا نگهدارند معدودی هم خود را ناچار به مهاجرت دیدند و تصویر یک مرحله از این مهاجرت‌ها که بی‌شک به‌همین یکی محدود نبوده است در قصهٔ سنجانا باقی است [۱۳۵] و پارسی‌ها درهند هنوز برآنچه درطی این مهاجرت قصد نجات آن را داشته‌اند پای‌بندی نشان می‌دهند.

سایر مزدیسنان که در حفظ آیین خود اصرار زیادی نورزیدند، مخصوصاً در

خراسان و سیستان و ماوراءالنهر با گرایش به‌آیین اسلام هم موضع اجتماعی خود و هم آن قسمت از سنت‌ها و رسوم خود را که با آیین نو مغایر نبود حفظ کردند و بدینگونه در جامعهٔ اسلامی تدریجاً به‌پیدایش فرهنگ تازه‌یی کمک کردند که نشر و حفظ آن را زبان دری تضمین کرد و اوج کمال آن در حماسهٔ عظیم استاد طوس مجال انعکاس یافت و البته از مرده ریگ گذشته آنچه را ماندنی بود و مجادلات کلامی موبدان و مبارزات زیرکانهٔ شعوبیه قادر به‌حفظ آن نبود، از فراموشی و نابودی نجات داد.

***

این اندازه تنوع در عقاید دینی و فرقه‌یی که برخورد آنها در نواحی مختلف ایران مجادلات مذهبی را مخصوصاً در قرون نخستین اسلامی اجتناب‌ناپذیر می‌ساخت ایران را درین ایام کانون مساعدی برای توسعه مباحث‌مربوط به کلام و حکمت الهی کرد چنانکه به‌همین سبب تعداد زیادی از مذاهب وملل آن ادوار در این سرزمین به‌وجود آمد و حتی مکتب‌های تازه و عمده در کلام و فلسفه و عرفان درایران این عصر بیش از سایرنواحی تابع خلافت بغداد مجال نشأت یافت.

آنچه علم کلام خوانده شد درواقع حاصل یا مجموع همین مجادلات بود که تدریجاً تحت نظم و تبویب علمی درآمد و صورت یک دستگاه منسجم و مبوب تعلیمی را پیدا کرد [۱۳۶]. تأثیر حکمت مسیحی و هندی هم در آن نباید از تأثیر مزدیسنایی و یونانی بیشتر بوده باشد و این هر دو جریان اخیر که مخصوصاً در بغداد و بصره و اهواز مجال ظهور یافت به‌احتمال قوی از تأثیر محیط علمی و فکری تیسفون و جندیشاپور بیش از عوامل دیگر متأثر به‌نظر می‌رسد.

با اینهمه علم کلام اسلامی در تمام جنبه‌های خویش از قرآن کریم و آنچه در باب ذات و صفات الهی و مسألهٔ جبر و قدر و حشر و نشر و وحی و نبوت در آن مطرح است مأخوذست وآنچه از ارتباط آن با لفظ «کلمه» در الهیات نصاری گفته شده است در توجیه اشتقاق آن چندان‌قابل‌قبول نمی‌نماید [۱۳۷]. هدف اینگونه علمی هم جز برهانی کردن تعالیم قرآنی و دفع تردید منکران در باب صحت دعوت رسول‌خدا و تأیید و تأکید در آنچه از زبان وحی در کتاب مبین الهی طرح می‌گردد نبود و پیداست که این هدف با پیروی از الهیات نصاری تأمین نمی‌گردید.

در عین حال مجرد این نکته که علم کلام به‌رفع شبهه‌هایی که منکران در

باب عقاید اسلامی و تعالیم قرآنی اظهار داشته‌اند ناظر باشد راه را برای طرح آنگونه شبهه‌ها و بحث در اقوالی که در تقریر حق و تمییز باطل برای طرفین مجادله ضرورت می‌یابد باز می‌کرد و ازینجمله بحث در ذات و صفات مسألهٔ کلام الهی و تحقیق در حدوث یا عدم حدوث آن را مطرح می‌نمود و بحث جبر و قدر و عدل و حکمت الهی هم با آن مربوط می‌شد و پیداست که خوض درین مباحث طرح شبهه‌های منکران را به‌دنبال می‌آورد و اینکه متشرعه این ادوار وکسانی که از آنها تعبیربه«سلف صالح» شده است ورود درین‌گونه مسائل‌را مایهٔ خطر و مظنهٔ لغزش خوانده‌اند و اذهان عوام را از اشتغال بدان منع کرده‌اند از همین‌جا بود.

ولیکن در جامعه‌یی که عقاید متنوع و ادیان گونه‌گون در قلمرو واحد با هم سر می‌کردند اشتغال به‌این مباحث برای طالبان حق اجتناب‌ناپذیر می‌شد و مقالات متکلمان ازینجا برمی‌خاست. در بین اصحاب اینگونه مقالات قول مرجئه متضمن ارجاء حکم در باب اهل ایمان و قول به‌تأخیر عمل نسبت به‌ایمان بود که حاصل آن اتخاذ موضعی میانه در معرکهٔ اختلاف شیعه و خوارج با اهل سنت و جماعت می‌شد و البته منجر به‌سازش با حکام و خلفاء وقت، احتراز از تکفیر آنها و اجتناب از قیام بر ضد ایشان می‌گشت [۱۳۸] و درواقع طالب آن بود که جامعهٔ اسلامی تحت فرمان خلافت موجود، از هرگونه اختلاف و درگیری اجتناب کند و مخالفت با نظام موجود را بهانهٔ قیام دایم و تزلزل صلح و سکون حاکم نسازد.

ازمقالات رایج دربین قدماء اهل کلام، هم‌قول جهم‌بن صفوان را درگرایش به‌جبر و هم‌قول غیلان دمشقی را در اعتقاد به‌قدر که مخالف قول جبریه‌می‌شد به فرق مرجئه منسوب داشته‌اند [۱۳۹]. جهم‌بن صفوان که در مسألهٔ ایمان مذهب مرجئه داشت در آنچه مربوط به‌صفات باری می‌شد نفی تشبیه می‌کرد و تحقق توحید را هم که نفی صفات به‌اعتقاد وی لازمهٔ آن محسوب می‌شد جز با نفی قدرت از ماسوی و الزام جبر و اضطرار در افعال عباد ممکن نمی‌دانست چراکه خلاف آن درنزد وی موهم اسناد قدرت به‌غیر و مغایر با توحید بی‌شائبه بود.

در عین‌حال جهم نیز مثل معتزله از نفی صفات تشبیهی قول به‌خلق قرآن را هم نتیجه گرفت و درین قول مخصوصاً از تعلیم جعدبن درهم مربی مروان‌حمار متأثر بود. جعدکه به‌سبب مقالات الحادآمیز به‌زندقه متهم‌گشت به‌این اتهام در

عراق توقیف و مقتول شد (ح ۱۲۴ ه.) و جهم هم در شورش حارث‌بن‌سریج بدو پیوست و در ماوراءالنهر (۱۲۸ ه.) به‌قتل رسید. گرایش او به‌حارث و پیوستنش به‌شورش ضد خلافت، در واقعی نوعی انفصال از عقاید مرجئه محسوب شد. اما تعلیم او که تا عهد ابومنصور بغدادی (وفات ۴۲۹) مؤلف الفرق بین‌الفرق هنوز پیروانی در نهاوند داشت [۱۴۰] جهمیه را در اوایل عهد عباسی هم نزد اهل سنت و جماعت مورد اعتراض ساخت و هم قدریه را به‌اظهار مخالفت با اصحاب وی واداشت.

این قدریه نیز که بعدها طریقهٔ معتزله ازمیان آن بیرون آمد در آغاز دسته‌یی از طوایف مرجئه بودند که در قول به‌نفی صفات و خلق قرآن با جهمیه توافق داشتند اما قول به‌جبر را نفی می‌کردند و برخلاف جهمیه انسان را مختار و فاعل فعل خویش می‌شمردند. این طریقه به‌غیلان دمشقی [۱۴۱] منسوب می‌شد که مقیم شام اما از موالی قبطی بود مع‌هذا سابقهٔ قول در رساله حسن‌بصری به عبدالملک‌مروان [۱۴۲] و در قول دیگران هم وجود داشت و غیلان نیز بنابر مشهور آن را از معبد جهنی (قتل ۸۰ ه.) اخذ کرده بود که خود او هم این قول [۱۴۳] را به‌تعلیم ابویونس سنبویه نام از اساورهٔ فارس مدیون بود. وجود سابقهٔ این قول در نزد مزدیسنان و اینکه اسناد فعل به‌غیر خالق نوعی ثنویت خفی محسوب‌است سبب شد که قدریه به‌مجوس هذه‌الامه موسوم گردند.

اما معتزله که وارث قسمت عمدهٔ مقالات قدریه بودند از قبول این عنوان ابا داشتند مع‌هذا غیلان قدری را هم از پیشروان مذهب خویش تلقی می‌کردند [۱۴۴] با آنکه فرقهٔ معتزله درطی زمان به‌مکتب‌های متعدد تجزیه شد پنج قول هست که در تمام این مکتب‌ها ملاك اعتزال و مایه اشتراك است و آن را اصول خمسه می‌خوانند و با این حال آنچه منشأ شهرت آنها به‌این نام است چنانکه مسعودی خاطرنشان می‌کند [۱۴۵] قول به‌المنزلة بین‌المنزلتین است که ابوحذیفه واصل‌بن عطا (وفات ۱۳۱ ه.) از پیشروان این مذهب در مقابل قول خوارج و مرجئه طرح کرد و مدعی شد که برخلاف دعوی خوارج ارتکاب کبائر انسان را کافر نمی‌کند اما مرتکب کبائر آنگونه هم که مرجئه می‌گویند مؤمن واقعی نیست مرتبه‌یی بین کفر و ایمان دارد و این رأی را عمروبن عبید (وفات ۱۴۴ ه.) که او نیز مثل واصل از موالی ایرانی بود نیز تأیید نمود و گویند این قول آنها را از

حوزهٔ تعلیم حسن بصری جدا کرد و از آن پس آنها و پیروانشان معتزلی و اهل اعتزال خوانده شدند.

سایر اصول آنها شامل نفی صفات بود که متضمن تنزیه خداوند از وصمت تشبیه بود و ازین قول تعبیر به‌توحید می‌شد همچنین قول به‌عدل بود که لازمهٔ آن نفی مذهب جبر و متضمن قول به‌قدر—یعنی قدرت انسان بود بر فعل و هم بر ترك آن. نیز وعد و وعید و همچنین امر به‌معروف و نهی از منکر هم که دو اصل دیگر از اصول خمسهٔ آنهاست لازمهٔ قول به عدل و قدرت انسان بر فعل و ترك آن است. معتزله نفی رؤیت خداوند و قول به‌خلق قرآن را هم از اصل توحید استنباط کردند و تنزیه عاری از هرگونه تشبیه را که لازمهٔ تحقق توحیدست مستلزم قول به‌این هر دو معنی شمردند.

این اصول خمسه [۱٤٦] که با مقالات قدریه شباهت داشت و حتی نظیر آنها از غیلان‌دمشقی هم نقل‌می‌شد سبب‌گشت که معتزله را همچنان درنزد عامه اهل‌سنت به‌عنوان قدریه‌مورد سوءظن‌سازد که سایرمقالات آنهارا هم‌به‌مثابه اقوال اهل بدعت تلقی کند و آنها را از حوزه سنت رسول‌خدا خارج بشمرد لیکن نشر این مقالات در بصره و بغداد موجب شهرت معتزله گشت و چون زیدبن علی امام زیدیه و مأمون خلیفهٔ عباسی هم نسبت به‌این اقوال علاقه نشان دادند مجالس معتزله نزد برخی طبقات منسوب به‌تشیع و همچنین نزد کسانی که طالب مباحث کلامی و مجادلات مذهبی بودند مورد توجه و تردد واقع گشت و ائمه معتزله مثل ابوالهذیل علاف (وفات ۲۳۵ ه) و ابواسحق نظام (وفات ح. ۲۳۰ ه) و ثمامة‌بن‌اشرس، وابن‌ابی‌دؤاد (وفات ۲٤۰ ه.) در تقریر و ترویج این مقالات اهتمام کردند.

بالاخره گرایش مأمون خلیفه به‌این مذهب و اینکه بعد از وی نیز برادرش معتصم و پسر او واثق نیز همچنان بر طریقهٔ معتزله باقی ماندند معتزله را در ترویج عقاید خود آزادی فوق‌العاده داد احمدبن‌ابی‌دؤاد که ازجانب خلیفه قاضی‌القضاة شد[۱٤۷] به‌اشارت خلیفه در الزام مخالفان به‌قبول این‌مذهب کار را به‌تفتیش عقاید و آنچه در تاریخ خلافت عباسی «محنه» می‌خواندند کشانید. مأمون مقارن حرکت به غزو روم (۲۱۸ ه.) که در همان سفر درگذشت، در حکمی که جهت اجراء این محنه صادر کرد مقرر داشت تا در تحقیق و امتحان فقها و قضاة و اهل حدیث در آنچه به مسألهٔ خلق قرآن مربوط است دقت و خشونت بی‌محابا نشان

دهند [۱۴۸]. معتصم در مسألهٔ محنه چنان تعصبی نشان داد که احمدبن حنبل (وفات ۲۴۱ ه.) محدث و فقیه معروف را تازیانه زد و به‌شدت معروض حبس و نکال ساخت (۲۱۹ ه) پسرش واثق در مبادلهٔ اسراء که بین مسلمین و رومیان درجریان بود کسانی از مسلمین را که قول به‌خلق قرآن را تأیید نکردند در اسارت بیزانس باقی گذاشت [۱۴۹]. حتی احمدبن‌نصر خزاعی را که همه‌جا از وی و از قول به‌خلق قرآن انتقاد می‌کرد به‌بهانهٔ اقدام به‌خروج توقیف نمود و به‌دست خود کشت (۲۳۱) با اینهمه عامهٔ اهل سنت در مقابل مقالات معتزله و حمایت خلفا مخالفت شدید نشان دادند مأمون را مخالفان امیرالکافرین خواندند [۱۵۰] و از واثق به‌عنوان خنزیر نام بردند [۱۵۱] و قول معتزله را متضمن بدعت ومغایر با سنت خواندند.

اما هرچند با پایان خلافت واثق (۲۳۱ ه.) قدرت معتزله و ماجرای محنه که آنها را به‌شدت مورد نفرت عام ساخت، خاتمه یافت مقالات و مجالس آنها همچنان سالها در بصره و بغداد انتشار داشت و متکلمان آنها مثل ابوعثمان جاحظ (وفات ۲۵۵ ه.) ابوالحسین خیاط (وفات ح ۲۹۰ ه.) و ابوعلی جبائی (وفات ۳۰۳ ه.) وابوهاشم جبائی (وفات ۳۲۱ ه.) و ابوالقاسم کعبی بلخی (وفات ۳۰۹ ه.) با آنکه هریک در تقریر این اصول طریقهٔ خاص داشتند با ترویج این مقالات و آنچه خود آنها ازین مقالات استنباط می‌کردند آنچه را علم کلام خوانده شد بر مبانی برهانی مستقر کردند.

درمورد معتزله این نکته که پیشروان مذهب آنها ایرانی نبودند و اکثر آنها از بین اعراب بصره یا اهواز پدید آمدند، سهم عقاید مجوس و تأثیر بعضی مبادی مزدیسنان را در تعلیم آنها نفی نمی‌کند. درست است که آنها در نفی صفات ناظر به‌تحقق تنزیه در توحید و اجتناب از هرگونه تشبیه بودند اما در اسناد فعل و قدرت به انسان ثنویتی که در زمینهٔ ذهنی آنها هست پیداست و به‌خاطر همین معنی است که مخالفان، ایشان را مثل سایر قدریه مجوس امت خوانده‌اند [۱۵۲].

اما عکس‌العمل علمی قابل ملاحظه‌یی که سرانجام به‌فعالیت آنها خاتمه داد مدتها بعد از پایان عهد معتصم و واثق شکل گرفت — مخصوصاً به‌وسیلهٔ ابوالحسن اشعری در عراق، به‌وسیلهٔ ابومنصور ماتریدی در خراسان. قول کرامیه

هم‌که در برابر مقالات اصحاب تنزیه و نفی صفات به تشبیه و لوازم آن گرایش نشان دادند درین ایام همچون عکس‌العملی در مقابل مقالات معتزله ظاهر شد اما حاصل آن به‌مقالات غلاة و اهل الحاد شباهت یافت و برخلاف مذهب اشعریه و ماتریدیه در نزد اهل سنت و جماعت گـه گاه به‌شدت مورد نقد و اعتراض گشت و سرانجام مثل مذهب معتزله قدرت حیاتی خود را در طول زمان از دست داد.

ابوالحسن علی‌بن‌اسمعیل‌الاشعری (وفات ۳۲٤ هـ.) بنیانگذار کلام اهل سنت در عراق خود در آغاز از متکلمان معتزله بود و تا حدود چهل سالگی به‌آن فرقه انتساب داشت. در آن هنگام غور و تأمل در مقالات اصحاب حدیث وی را در صحت عقاید معتزله به‌تردید انداخت و مشاجره‌یی که بین او و استادش ابـوعلی جبایی در مسأله قضا و قدر روی داد تصمیم وی را در ترك آن مذهب راسخ کرد. از این‌رو از مقالات معتزله توبه کرد و با بازگشت به‌آنچه مذهب سنت و طریقهٔ سلف خوانده می‌شد به‌رد معتزله و تقریر عقاید اهل سنت بر وفق ادله برهانی پرداخت کتابها و رساله‌های بسیار که در دفع شبهات مخالفان و رد بر معتزله و سایر فرق مخالف سنی نوشت مبادی تازه‌یی در کلام اسلامی به‌وجود آورد کـه پیروان آن اشاعره و اشعریه خوانده شدند و مخصوصاً در بین پیروان شافعی که خود وی نیز در فقه و فروع تابع آن بود مورد توجه و تأیید واقع گشت و به‌زودی در سایر بلاد هم مثل عراق، در میان اصحاب شافعی رواج پیدا کرد. در بیـن رسائل وکتابهای عدیدهٔ وی که گویند بر سیصد جزوه و دفتر بالغ می‌شد کتاب مقالات‌الاسلامیین، و کتاب‌اللمع اهمیت خـاص یـافت. اشعری با استفاده از طرق متکلمان در رد مقالات معتزله نفرت و وحشتی را که عامه اهل سنت نسبت به‌علم کلام نشان می‌دادند تقلیل داد، رسالـهٔ الابانه عن اصول‌الدیانه و همچنین رسالـهٔ فی‌استحسان‌الخوض فی‌الکلام او بسیاری از اهل‌سنت را متوجه اهمیت علم کلام در دفع شبهات مخالفان ساخت و بدینگونه امام اشعری کلام سنی را در مقابل کلام معتزله بر مبانی برهانی مستقر نمود.

ابومنصور محمدبن محمد الحنفی‌السمرقندی‌الماتریدی (وفات ۳۳۳ هـ.)مؤسس علم کلام حنفی که در خارج از خراسان و ماوراءالنهر شهرت اشعری را نیافت حتی چند سالـی قبل از اشعری به رد مقالات معتزلـه و تقریـر علمی از مبانـی عقاید اهـل‌السنة والجماعـه پـرداخت. از احـوال وی اطـلاع زیـادی در دست نیست

این‌قدر هست که در عصر سامانیان در رد معتزله اهتمام داشت و آثار وی درین زمینه که از جمله شامل کتاب بیان وهم‌المعتزله، کتاب رد اوایل‌الادله للکعبی، کتاب التوحید، کتاب‌المقالات وکتاب تأویلات القرآن بود در نزد متکلمان عصر با اهمیت تلقی شد. طریقهٔ او که مثل طریقهٔ اشعری مبتنی بر برهانی‌کردن مقالات عامه اهل سنت بود در تعدادی موارد هم با آن پاره‌یی اختلافات لفظی یا معنوی داشت اما این اختلافات جزیی بود و تفاهم بین اصحاب وی و اصحاب اشعری را با مشکل مواجه نمی‌ساخت طریقهٔ وی مخصوصاً در خراسان و ماوراءالنهر و بیشتر در بین حنفی‌ها رایج شد چنانکه بعد از وی حنفی مذهبی که اشعری باشد نادر و حتی غریب به‌نظر می‌رسید.

محمدبن‌کرام سجستانی (وفات ۲۰۰ ه.) بنیانگذار مذهب کرامیه هم در ایجاد و تأسیس مذهب خود، ناظر به‌رد و نقض مقالات معتزله بود که قول آنها در تنزیه نزد بسیاری ازاهل سنت متضمن بدعت و مخالف با عقاید اصحاب حدیث به‌نظر می‌رسید. اما تعلیم وی در تجسیم و تشبیه کمتر از آنچه معتزله در تنزیه می‌گفتند موجب ناخرسندی عامه اهل سنت نشد و با آنکه کرامیه در نشر و ترویج مذهب وی مدتها با مخالفان درگیری داشتند مذهب کرامی بیش از مذهب معتزله قدرت حیاتی و مایهٔ بقا نیافت. محمدبن کرام ازاعراب سیستانی بود و چندی نیز در خراسان با صوفیه و اهل حدیث مربوط شد. از آنجا به‌مکه رفت و بعد از مدتی مجاورت در آنجا در بازگشت به‌نشابور به‌نشراقوالی پرداخت که فقها و متکلمان خراسان جلوگیری از نشر آنها را لازم دیدند. امیرطاهری نیشابور محمدبن‌طاهر وی را بازداشت و ابن‌کرام بعد از رهایی از حبس به فلسطین رفت (۲۰۱ ه.) و چند سال بعد در همانجا وفات یافت. اولین خانقاه که در فلسطین به‌وسیلهٔ پیروان وی به‌وجود آمد الگوی خوانق صوفیه گشت خود او قول به‌تجسیم و لوازم آن را با زهد و تصوف به‌هم آمیخت وکتابی به‌نام عذاب‌القبر که در تقریر عقاید خویش نوشت زهد و خشیت فوق‌العاده‌یی را بر پیروان الزام می‌کرد. کرامیه در عهد امارت سبکتکین و محمود، در خراسان پیروان بسیار یافتند و هرچند اشاعره، ازجمله ابواسحق اسفراینی و ابومنصور بغدادی در مجادلهٔ با آنها اهتمام بسیار به‌کار بردند تا دو قرن بعد از آن هم هنوزکرامیه می‌توانستند در حدود هرات موجب ایذاء اشاعره و مخالفت باکسانی مانند امام فخر رازی گردند. از مقایسهٔ

قول بغدادی در الفرق‌بین‌الفرق با آنچه شهرستانی در الملل والنحل در باب کرامیه می‌گوید چنان برمی‌آید که در فاصله کمتر از یک قرن مذهب کرامیه به فرقه‌های متعدد تقسیم شده بود و کثرت فرقه‌ها درواقع طلایهٔ انحطاط و انقراض آن شد— سرنوشتی که معتزله هم در آن با کرامیه شریک شدند.

* * *

در معرکهٔ مجادلات کلامی درطی قرون نخستین اسلامی، تعدادی از متکلمان شیعه هم قدرت و تبحر خود را در نقد عقاید مخالفان نشان دادند. ازین جمله هشام‌بن‌الحکم (وفات ۱۹۹ ه.) در مجالس بحث و مناظره‌یی که یحیی‌بن خالد برمکی در بغداد منعقد می‌کرد غالباً حاضر بود و اقوال مخالفان خاصه خوارج و معتزله را بر طریق جدال به‌احسن نقد و نقض می‌کرد. فضل‌بن شاذان (وفات ۲۶۰) از متکلمان امامیه نیز، در رد برکرامیه و باطنیه رسالات قابل توجه نوشت. کتاب او به‌نام الایضاح فی‌الرد علی سایرالفرق موضع وی را در مباحث کلامی شیعه نشان می‌دهد. در ایران ابوجعفر محمدبن عبدالرحمن از متکلمان شیعه در ری و معروف به‌ابوجعفربن قبه (وفات ۳۱۹ ه.) کتابی به‌نام الانصاف در رد بر زیدیه و اثبات امامت بر وفق عقاید امامیه تصنیف کرد که باتوجه به کثرت هواخواهان زیدیهٔ طبرستان در ری در آن ایام تألیف چنان کتابی شجاعت و دقت فوق‌العاده‌ای لازم داشت. وی نخست از شاگردان ابوالقاسم کعبی بلخی از شیوخ معتزلهٔ عصر بود اما بعد ازگرایش به‌مذهب امامیه کتابی هم در نقد عقاید وی نوشت و او هم بدان پاسخ داد [۱۰۳].

همچنین ابوسهل اسمعیل‌بن علی‌النوبختی (وفات ۳۱۱ ه.) از متکلمان امامیه درین عصر بود که در اواخر عمر ریاست شیعه بغداد را داشت و در تقریر مسألهٔ غیبت، در دفاع از عقاید امامیه و رفع شبهات منکران اهتمام ارزنده‌یی کرد. در بین سایر آثار او کتابی در رد بر جبریه، کتابی در رد بر غلاة، کتابی در رد قول به‌رؤیت و چندین کتاب در رد بر تصنیفات ابن‌الراوندی شایان ذکرست که مجموع آنها مبانی علم کلام امامیه و آراء قدماء متکلمان آنها را شامل است.

از نام‌آوران خاندان نوبختی ابومحمدحسن‌بن موسی (وفات ح ۳۱۰ ه.) خواهرزادهٔ ابوسهل هم به‌سبب کثرت تألیفات در مباحث کلام شهرت و اهمیت خاص دارد. در بین این تألیفات کتابی به‌نام فرق‌الشیعه دارد که از قدیمترین

نمونه‌های موجود کتب امامیه درین زمینه محسوبست. ابومحمد چندین کتاب در رد بر معتزله تصنیف کرد وبا این حال خود وی در پاره‌یی مقالات با آنچه از معتزله نقل می‌شد توافق داشت. وی کتابی به نام الردعلی‌الغلاة وغیرهم من‌الباطنیه و چندین کتاب در تقریر مسألهٔ امامت بر وفق مذهب امامیه نیز تصنیف نمود. اثری هم به‌نام کتاب‌الآراء والدیانات در تقریر مقالات اهل ادیان و عقاید تصنیف کرد که هرچند ناتمام ماند هم درعصر او شهرت فوق‌العاده یافت چنانکه حتی‌مسعودی در مروج‌الذهب و هم‌در التنبیه ازآن یاد کرد. ابومحمد درمباحث‌فلسفی‌اهل کلام‌مثل مسألهٔ حدوث عالم و جزء لایتجزی هم آثاری به‌وجود آورد و پاره‌یی منقولات که از آثار او در کتابهای دیگران آمده است از توجه وی به حکمت یونانی و فلسفهٔ ارسطو نشان می‌دهد.

یک نوبختی دیگر که نیز در کلام شیعه سرآمد عصر خود گشت ابواسحق‌ابراهیم‌بن نوبخت (ح ۳٤۰ هـ.) بود. اثر وی به نام کتاب الیاقوت را بعدها علامه‌حلی از فقها و متکلمان بزرگ شیعه درعصر مغول تحت عنوان انوارالملکوت فی شرح‌الیاقوت تفسیر کرد. اینکه ابن‌ابی‌الحدید معتزلی هم قبل از او به‌شرح یاقوت پرداخت اهمیت کتاب را در نظر متکلمان غیرشیعی نشان می‌دهد. نوبختی در کتاب یاقوت بر بعضی آراء امام اشعری اعتراض کرد و از جمله نظریهٔ او را در باب کسب و قول او را درباب صفات‌قدیم رد کرد. همچنین در مسألهٔ اثبات لذت و بهجت برای ذات باری که در آن باب رساله‌یی به‌نام‌کتاب‌الابتهاج تحریر کرد از رأی حکماء درآن‌باره جانبداری نمود و مخصوصاً بر رایی که از محمدبن زکریای رازی درین باب نقل می‌شد اعتراض نمود.

در کتاب یاقوت شیخ‌ابواسحق و همچنین در اقوال و آثار ابومحمد نوبختی گرایش کلام شیعی به‌مقالات فلسفی قابل ملاحظه است و این‌معنی که بعدها در آثار متکلمان بزرگ شیعه چون خواجه‌نصیرالدین طوسی و علامه حلی مجال ظهور یافت نیز از اسباب ناخرسندی شدید متکلمان اهل سنت از مقالات کلامی شیعه بود طرفه آنست که این صبغهٔ فلسفی حتی در توحید مفضل‌جعفی هم پیداست و حاکی از تعمیق و تحقیق رؤساء شیعه درینگونه معانی است [۱۰٤]. در بین مقالات خاص متکلمان امامیه که از همین غور فلسفی و توازن فکری حاکی است قول به‌امر بین‌الامرین را در مسألهٔ جبر و قدر باید ذکر کرد که اشارت امام درقول:

لاجبر ولاتفویض بل امر بین‌امرین نظرگاه شیعه را در آن باب به‌بیان می‌آورد و اهمیت آن از توجه خاصی که اهل معرفت از دیرباز در تقریر و تحقیق آن نشان داده‌اند [۱۰۵] پیداست.

شاخه‌یی چند که درین سالها از کنار شجرهٔ کلام رویید و جوانه زد نیز مثل خود آن نزد متشرعه عصر شجره ممنوعه تلقی شد: فلسفه و تصوف که هیچ یک عین‌علم کلام یا به‌کلی ناشی از آن نبود لیکن کلام که با آنها هم‌پیوندی داشت برای رشد و نمای آنها محیط مناسب به‌وجود آورد و آنها نیز مثل کلام گه‌گاه نزد متشرعه مورد طعن و موجب ضلال و احیاناً مرادف با زندقه و الحاد تلقی شدند [۱۰۶].

ازین جمله فلسفه در مفهوم یونانی کلمه و مخصوصاً به‌شکل نوافلاطونی آن در ایران از قدیم و لااقل از عهد خسرو انوشروان سابقه داشت و شاید آنچه بعدها در فلسفهٔ شیخ اشراق انعکاس یافت تصویری از امتزاج فلسفهٔ نوافلاطونی با حکمت باستانی ایران بود اما حکمت مشایی که تفسیری نوافلاطونی از فلسفهٔ ارسطو به‌شمار می‌آمد ظاهراً از طریق ترجمه‌هایی که از سریانی و احیاناً پهلوی انجام شد در بین مسلمین نشر یافت و غیر از مترجمان سریانی و ایرانی که مخصوصاً بیت‌الحکمهٔ مأمون مشوق آنها بود کسانی چون ابویوسف الکندی (وفات ۲۶۰ ه.) و ابونصر فارابی (وفات ۳۳۹ ه.) شارح و مروج آن شدند در نزد فارابی و ابن‌سینا به‌نحو بارزی از کلام فاصله گرفت و این نکته هم مثل نفس تجانس و هم‌پیوندی که با کلام داشت آن را دوباره مورد سوءظن مضاعف متشرعهٔ اهل سنت ومتکلمان اشعری و ماتریدی ساخت.

فارابی و رازی دو چهرهٔ متضاد فلسفهٔ اسلامی را درین عصر نشان می‌دهند و هر دو نیز، هریک به‌نحوی خاص خویش، با فرهنگ و تربیت ایرانی ارتباط دارند. ابونصر فارابی هرچند برخلاف برخی قراین اشتباه‌انگیز [۱۰۷] ظاهراً نسب ایرانی نداشت اما در هنگام ولادت وی (۲۶۰ ه.) زادگاهش فاراب به‌قلمرو سامانیان تعلق داشت وکودك و پدرش در ماوراءالنهر آن روز در محیط فرهنگ اسلامی ایرانی پرورش یافتند. فارابی که ظاهراً ازکودکی و به‌سبب سفر مهاجرت-

گونهٔ پدر از ماوراءالنهر به‌بغداد رفت در آنجا به‌حکمت علاقه یافت و به‌تعلم آن پرداخت. چندی بعد به‌حران رفت و آنجا نیز مثل بغداد در نزد استادان حکمت و مترجمان معروف فلسفه یونانی در تعلم منطق و فنون حکمت اهتمام به‌جای آورد و حتی در موسیقی نظری و علمی هم تبحر فوق‌العاده یافت. اما در بازگشت از حران به‌احتمال قوی از بیم تکفیر و ایذاء متشرعهٔ حنابله و شاید تاحدی نیز از جهت ارضاء کنجکاوی و علاقه به دیدار یک سرزمین باستانی و یک دولت نوظهور اسلامی، به‌مصر رفت و در مراجعت از آنجا بود که با قبول دعوت سیف‌الدوله حمدانی در دمشق ماند (۳۳۴ ه.) و ظاهراً بعد از طردشدن سیف‌الدوله از دمشق هم تا پایان عمر (۳۳۹ ه.) در همان شهر زیست.

آثار فارابی در تقریر مباحث منطق و مابعدالطبیعه گواه تعمق و تبحر وی در فلسفهٔ مشایی است و رسالهٔ جمع بین رأیی حکیمین او از مشرب نوافلاطونی فلسفهٔ مشایی در نزد وی حاکی است. علاقه به‌سیاست مدن که ورای موسیقی و منطق ظاهراً اشتغال عمدهٔ ذهن او بود و با گرایش به‌تصوف عملی و زندگی صوفی‌منشانهٔ او هم چندان توافق نداشت از تمایلات شیعی او ناشی می‌شد که مجرد اجابت دعوت سیف‌الدوله امیرشیعی حلب جهت اقامت در دمشق و همچنین پاره‌یی اشارات وی در باب شرایط رهبری در مدینهٔ فاضله‌اش هم از وجود این تمایلات حاکی است. به‌علاوه مجرد طرح مسألهٔ مدینهٔ فاضله هرچند اصل آن میراث فلسفهٔ نوافلاطونی و مشایی است در نزد او از ذهن فلسفی ناخرسندی خبر می‌دهد که آنچه را در عصر و محیط خود او تحقق دارد به‌عنوان مدینهٔ جاهله و فاسده کنار می‌گذارد و با اعراض از آن و اختیار عزلت و درویشی خود را طالب مدینهٔ دیگری نشان دهد که با آنچه در پیرامون اوست تفاوت دارد و پیداست که چنین طرز فکری نمی‌تواند در نزد علماء رسمی که مدینهٔ جاهلهٔ موجود تاحدی مولود فکر یا لااقل مورد حمایت آنهاست موجب تعریض و انکار نگردد و چون فارابی هم مثل وارث و خلف فکری خود ابن‌سینا به‌عقاید غیرسنی منسوب بوده است عجب نیست که اشاعره و متشرعهٔ اهل سنت در حق وی نیز مثل ابن‌سینا به‌نظر انکار بنگرند و با فلسفه‌یی هم که از جانب آنها تعلیم و ترویج می‌شد به‌مخالفت برخیزند.

ابوبکر محمدبن زکریای رازی (وفات ۳۱۳ ه.) متفکر دیگر عصر که نوعی دیگر از فلسفه را ترویج و تعلیم می‌کرد درواقع بیشتر به‌عنوان طبیب معروف بود

اما تعلیم فلسفی او که برخلاف تعلیم فارابی متضمن نقد و تعریض بر فلسفهٔ ارسطو و حکماء مشایی بود آنچه را در تقریر وی به‌نام فلسفه عرضه می‌شد خیلی بیش از اقوال فارابی و ابن‌سینا دستاویز اظهار مخالفت و موجب مزید سوءظن متشرعه و متکلمان در باب فلسفه ساخت. رازی که قول وی در مسألهٔ نبوت مورد رد و انتقاد فارابی واقع شد چون فلسفهٔ مشایی رایج در بغداد را نمی‌پسندید و آراء ارسطو را هم انتقاد می‌کرد نزد فلاسفه هم مثل متکلمان و متشرعه مورد انتقاد واقع گشت ازجمله داعیان اسمعیلیه در نقد اقوال او حرارت زیادی نشان دادند. چنانکه درین زمینه قول محمدبن سرخ نیشابوری که ضمن اشاره به‌اقرار وی در عجز از شناخت حقیقت علت‌اشیاء می‌گوید درمورد طب می‌توان‌بر قول رازی‌اعتماد کرد اما درسایر امور بر وی اقتفا نباید کرد [۱۰۸] با آنچه ابن‌سینا در اشارت به‌اقوال وی درضمن رسالة الاجوبه خویش می‌گوید و او را متکلف فضولی می‌خواند که از نظر کردن در بول و براز تجاوز نکرده است [۱۰۹]، توافق مخالفان رازی را در نقد آراء فلسفی او نشان می‌دهد.

درواقع آراء فلسفی رازی با اقوال متکلمان و فلاسفهٔ عصر وی مخالف بود و بعضی از آنها از تمایلات ثنوی و مانوی خالی به‌نظر نمی‌آمد. ازجمله قول وی درباب قدماء خمس که ابوریحان بیرونی در ماللهند و ابوحاتم رازی در اعلام‌النبوه از وی نقل کرده‌اند برخلاف دعوی برخی متکلمان مأخوذ از تعالیم حرانیان نیست از مقالات ثنویهٔ مجوس مأخوذ به‌نظر می‌آید. سخن وی در مسألهٔ لذت هم باآنچه از سایر فلاسفه نقل می‌شد تفاوت داشت و مکرر از جانب متکلمان مورد اعتراض واقع گشت.

رازی در فلسفه مشرب و سلیقه‌یی خاص داشت و می‌پنداشت بین آن با دیانت نمی‌توان تلفیق کرد چراکه ازین هر دو آنچه به‌اعتقاد وی می‌توانست موجب نجات گردد فلسفه است که بر وفق دعوی وی مایهٔ شقاق و اختلاف هم نیست. آنگونه که از اشارت بیرونی در رسالة ابی‌ریحان فی فهرست کتب‌الرازی برمی‌آید، رازی به‌مذهب مانی و کتب او علاقه نشان می‌داد. رسالهٔ علم الهی او متضمن اشارت برکتب مانی بود و در بین آثار او هم مؤلف الفهرست رساله‌یی نیز به‌نام رسالة فیما بینه و بین سیس‌المنانی ذکر می‌کند که مؤید ارتباط او با محیط فکری مانویه است.

دو رسالهٔ رازی به‌نام مخاریق‌الانبیاء اوحیل‌المتنبئین، و نقض‌الادیان اوفی‌النبوات که ابوریحان در فهرست خود آنها را ازکفریات رازی محسوب می‌دارد درواقع متضمن زندقه و شامل نفی دیانات است و هرچند اصل آنها در دست نیست محتوای آنها را از ردود و اشارات مخالفانش می‌توان دریافت. ازین جمله ابوحاتم رازی داعی اسمعیلی که بر وفق روایات اسمعیلیه در ری به‌روزگار مرداویج‌بن زیار با این فیلسوف ری احتجاج و مناظره داشت پاره‌یی اقوالش را بدون ذکر نام وی در اعلام‌النبوة خویش نقل و نقض می‌کند ظاهراً بـه‌بخشی ازیـن دوکتاب نظر دارد و از آنچه وی تقریر می‌کند می‌توان تصوری از اقوال وی را در باب مسألهٔ نبوت به‌دست آورد. حاصل آنکه، تعلیم وی در زمینهٔ فلسفه و آنچه به‌مباحث کلامی ارتباط دارد ظاهراً بیش از هر چیز صبغهٔ آراء زنادقه و مانویه را داشت. معلم رازی درفلسفه ابوالعباس‌محمد ایرانشهری نشابوری (ح ۲۹۰ ه.) هم مثل خود او در حکمت و ادیان تابع آراء جاری نبود. وی به‌وحدت جوهری ادیان قایل بود و در تقریر این قول ظاهراً خود را نیز از تلقی وحی قاصر نمی‌یافت. قول او درقدم هیولی و قدم مکان در اندیشهٔ رازی تأثیر گذاشت مع هذا تقریر خود او ازین اقوال کمتر از تقریر رازی الحادآمیز به‌نظر رسید. ازکتابهای او نشانی در دست نیست اما تلقی او از دیانات عصر و لحن بی‌تفاوتی که در تقریر آنها داشت، از ذهنی فلسفی بـا گرایش‌های آمیخته به‌شک و الحاد اهل زندقه حاکی به‌نظر می‌آید [۱۶۰]. از اینکه دراحوالش هست که به‌آخر هلاك شد [۱۶۱] چنان برمی‌آید که مرگش باید به‌نحوی مربوط به‌همین عقاید الحادآمیز روی داده باشد.

اما اقوال زنادقه که نشر آنها درین ایام تاحدی از آزادی نسبی بحث در عقاید و وجود مجالس مناظرات کلامی و مذهبی در بغداد و بصره و ولایات فارس و جبال ناشی می‌شد مخصوصاً به‌وسیلهٔ دو تن از متکلمان عصر که هر دو یکچند با معتزله و همچنین با بعضی عناصر منسوب به‌شیعه ارتباط داشتند نقل و نشر گشت و آن‌گونه اقوال هرچند از جانب شیعه نقد و رد شد انتساب صاحبان آنها به بعضی محافل شیعی از اسباب مزید سوءظن و مخالفت اهل سنت در حق شیعه هم گشت. این دو تن عبارت بودند از ابوعیسی وراق، و ابن‌الراوندی. اولی ظاهراً استاد دومی بود اما این امر مانع از آن نشد کـه درمعرکهٔ مجادلات کلامی یکدگر را هم تخطئه کنند و بر آراء و عقاید همدیگر نقد و رد ایراد نمایند.

ابوعیسی وراق (وفات ۲٤۷ هـ) که در دورهٔ ارتباط با اهل تشیع کتابهایی در اثبات مسألهٔ امامت بر وفق عقاید شیعه نوشت در باطن گرایش مانوی داشت یا در پایان کار گرایش یافت. چنانکه دو کتاب وی به‌نام الغریب المشرقی و النوح علی‌البهایم، به‌نحو سوء ظن‌انگیزی متضمن اقوال و آراء مانویه بود و همچنین کتاب‌المقالات وی هم نظیر این‌گونه سخنان داشت.

ابن‌الراوندی، ابوالحسن احمدبن‌یحیی (وفات ح ۲۵۰ هـ.) هم یکچند مثل ابوعیسی وراق مسألهٔ امامت را بر وفق مذهب اهل تشیع تقریر و تبیین کرد و با آنکه بعضی از متکلمان شیعه هم وی را نقد و طرد کردند برخی دیگر مقالات وی را به‌نحوی درخور تأویل نشان دادند و کوشیدند وی را از انتساب به‌زندقه تبرئه نمایند. وی منسوب به راوند کاشان بود اما ظاهراً در مروالرود خراسان از خانواده‌یی یهودی به‌دنیا آمد و در بغداد نشوونما یافت. ابن‌الراوندی نخست از معتزله بود اما با جدایی از آنها کتابی بـه‌نام فضایح‌المعتزله نوشت که خشم و دشمنی آنها را به‌شدت بر ضد خویش تحریک کرد. چندی هم به‌تشیع گرایید و در تأیید و انتصار مقالات قوم کتابهایی نوشت. ازجمله برای کتابی که بعد از جدایی از معتزله در تقریر مسألهٔ امامت بر وفق اعتقاد شیعه نوشت از جانب آنها جایزه گرفت. با آنکه بعدها از شیعه جدایی گزید و به‌الحاد گرائید و حتی کتابهایی در رد شرایع تصنیف نمود نزد بعضی از متکلمان آن تصنیفات نه حاکی از سوء اعتقاد بلکه متضمن زورآزمایی با معتزله و برای هنرنمایی در تقریر عقاید موافق و مخالف و تاحدی نظیر تألیفات متناقض ابوعثمان جاحظ شمرده آمد.

البته بعید به‌نظر نمی‌آید که هم اختلاف با معتزله و هم جدایی از شیعه در نزد وی ناشی از تناقضات ناشی از فاقه و مبنی بر تطمیع مخالفان این دو فرقه باشد. اشاره به‌فقر و فاقه‌یی که در بعضی اشعار منسوب به‌وی نیز هست این احتمال را قابل توجیه می‌سازد. شهرت یهودی‌بودن اصلش را هم که در برخی روایات مخالفان آمده است ذکر او در کتب متکلمان عبری تا حدی تأیید می‌کند و آنچه قوم آنجا در رد وی گفته‌اند نیز شاید بیشتر ناشی از ناخشنودی آنها از ترک یهودیت بوده باشد.

به‌هر حال کتابهایی که ابن‌الراوندی در پایان عمر و ظاهراً به‌تشویق مخالفان اسلام و تاحدی به‌امید رهایی از فاقه‌یی که او را به‌حمایت این تشویق‌

کنندگان محتاج و مستظهر می‌کرد نوشت شامل نفی حکمت بالغه و رد نبوات بود. ازین جمله کتاب‌التاج بود که در آن قدم عالم و نفی حدوث آن را تقریر می‌کرد، کتاب‌الدامغ و کتاب‌الفرند که متضمن طعن در عقاید مسلمین بود. کتابی هم به‌نام الزمرده داشت که در آن در نفی نبوات از زبان براهمه سخن می‌گفت و با آنکه اصل آن ازین رفته است پاره‌یی مطالب آن در مجموعهٔ المجالس‌المؤیدیه منسوب به‌المؤید فی‌الدین شیرازی داعی‌الدعاة اسمعیلی نقل و نقد شده است. برخی آراء و اقوال دیگر ابن‌الراوندی هم درکتاب التوحید ابومنصور ماتریدی و در مقالات‌الاسلامیین ابوالحسن‌الاشعری نقل شده است که اگر هم آنگونه که سید مرتضی درکتاب‌الشافی خاطرنشان می‌سازد حاکی از عقاید گوینده نیست باری مقالات زنادقه را درین عصر نشان می‌دهد و سوءظنی را که متشرعه اهل سنت نسبت به کلام و مقالات متکلمان داشته‌اند توجیه می‌کند.

یک جریان الحادی دیگرکه در همین ایام سروصدای زیادی در عراق برانگیخت دعاوی ابوجعفر شلمغانی معروف به‌ابن‌عزافر بود که او نیز مثل ابن‌الراوندی و ابوعیسی وراق چندی با محافل شیعه مربوط بود و حتی پاره‌یی کتابها که در دوران استقامت در تقریر عقاید شیعه نوشته بود، او را در آن دوران به تشیع منسوب می‌داشت. مع‌هذا ابن‌عزافر در ده سال آخر عمر انحراف یافت و در دنبال مخالفت با اکابر شیعه مدعی نبوت و الوهیت شد. حاصل قول او درین دوره که متضمن نفی شرایع و قول به اباحه بود، درکتابی که تحت عنوان الحاسه‌السادسه نوشت تقریر شد [۱۶۲]. خود او نیز که از جانب اکابر شیعه و همچنین متشرعهٔ اهل سنت مورد تکفیر و لعن واقع شد در پایان چندین سال تواری با عده‌ای از پیروان توقیف شد و به‌حکم خلیفه الراضی در محضر عده‌یی از فقها و قضات و قایدان سپاه محاکمه و اعدام گردید (ذی‌القعده ۳۲۲). توقیعی که در لعن وی از جانب حسین‌بن روح از نواب اربعه نشر شد (۳۱۲) متضمن تبری از دعاوی وی بود و حسین‌بن روح که ابن‌عزافر را در قول به‌حلول از پیروان حلاج شمرد [۱۶۳] با این قول موضع صوفیه را هم که بعضی از آنها در تبری از حلاج و دعاوی او اظهار تردید می‌کردند نیز در معرض انتقاد و اتهام قرار داد. در واقع سالها قبل حلاج هم که از اکابر صوفیهٔ عصر بود با اتهاماتی مشابه و تا حدی به‌سعی ابوسهل نوبختی‌ازاکابرامامیه محاکمه‌و اعدام شده بود (۳۰۹ ﻫ.)و البته

او نیز مثل ابن‌عزافر متهم به‌قول حلول بود [۱۶۴]. مع‌هذا صوفیه بغداد، که در دنبال محاکمه وقتل حلاج، از مقالات افراطی اجتناب کردند و بعضی از آنها حتی از طعن و تبری در امر او نیز خودداری نورزیدند، با جمع بین شریعت و طریقت، طریقهٔ خود را با وجود مخالفتهای بعضی متشرعه، از سوءظن و اتهام الحاد برکنار نگهداشتند.

در واقع تعلیم صوفیه که در مقابل متکلمان و فلاسفه رهایی از شبهات و نیل به‌ایمان قلبی را از طریق مجاهده و ریاضت و تزکیهٔ باطن توصیه می‌کردند، از مدتها قبل در خراسان و بلاد جبال رواج داشت و در بین پیشروان آن کسانی مانند ابراهیم ادهم و شقیق بلخی و بایزید بسطامی به‌زهد و پارسایی مشهور بودند و هرچند غیر از حلاج کسانی مانند ابوحلمان دمشقی و فارس دینوری هم در بین صوفیه به‌مقالات الحادی منسوب شدند و حتی در باب اصحاب ابوحلمان گفته می‌شد که به‌دستاویز قول به‌حلول خداوند در خوبرویان، هرجا که آن جماعت خوبرویی را می‌دیده‌اند در پیش او به‌سجده می‌افتاده‌اند [۱۶۵]، مشایخ صوفیه و تربیت‌یافتگان امثال سری سقطی و جنید نهاوندی ازین‌گونه مقالات همواره اظهار تبری می‌کردند و حتی در اسناد آنگونه مقالات به‌امثال حلاج و ابوحلمان و فارس دینوری تردید و تأمل نشان می‌دادند [۱۶۶] با اینهمه طریقهٔ آنها نیز مثل طریقهٔ فلاسفه و متکلمان هرگز از سوءظن متشرعه و از مخالفت رؤساء عوام برکنار نماند فقط ارتباط با طبقات فتیان و محترفه ظاهراً از اسباب جلب بعضی از طبقات عامه نسبت به‌آنها شد و مجالس وعظ و سماع آنها تدریجاً محل تردد طالبان تهذیب و تزکیه و کانون نشر معارف و حقایق روحانی تلقی گشت.

۳

از نشابور تا غزنه

دل‌مشغولی خلیفه از جانب صفاریان و گرفتاریهایی که از قیام صاحب‌الزنج برای بغداد پیش آمد زمینه را برای اعتلاء سامانیان در ماوراءالنهر و خراسان فراهم آورد. درواقع انقراض حکومت طاهریان که بر دست یعقوب لیث انجام یافت وضعف و فتور تدریجی که از غلبهٔ ترکان در دستگاه خلافت پدید آمد سرزمینهای شرقی خلافت را از نفوذ خلیفه و از امکان اعمال قدرت عملی او آزاد کرد. در چنین ایمنی و فراغی که مخصوصاً دوری‌ازبغداد آن‌را بی‌دغدغه می‌داشت ولایت‌ماوراءالنهر[۱] که از عهد طاهریان یا قبل از آن به‌آل سامان واگذار شده بود[۲] تحت رهبری امراء این خاندان مرکز یک دولت پرقدرت شد و خراسان و ری، و یکچند هم جرجان و طبرستان و سیستان، از جانب خلیفه یا به‌حکم استیلاء و غلبه ضمیمهٔ قلمرو آنها گشت. با آنکه استیلای این خاندان بر جرجان و طبرستان و سیستان مستمر نبود و چندان دوام هم نیافت خراسان و ماوراءالنهر در بخش عمدهٔ دوران امارت آنها از مداخلهٔ مستقیم عمال خلیفه آزاد ماند و باقی‌ماندهٔ دنیای باستانی ایران، در شکل اسلامی خود، در تمام این نواحی حیات تازه داشت.

سرزمین ماوراءالنهر که مهد دولت سامانیان به‌شمار می‌آمد در آنزمان عبارت بود از تمام ولایتهایی که مسلمین در آنسوی رود جیحون (ـ آموی) فتح کرده بودند ومخصوصاً آنچه راازین‌جمله‌در امتداد غرب به‌شرق‌واقع‌بود بین آموی‌و سیردریا، که سیحون‌خوانده‌می‌شددربرداشت. درآن‌روزگاران ماوراءالنهرسرزمینی‌حاصلخیزوپرجمعیت بود چنانکه در تمام آن دیار کمتر جایی یافت می‌شد که از آبادانی خالی می‌بود و یا

شهری، قریه‌یی، مزرعه‌یی، یا چراگاهی در آنجا وجود نمی‌داشت.

ماوراءالنهر در آن ایام مشتمل بود بر ولایات سغد، چغانیان، ختلان، اشروسنه، فرغانه، چاچ، وگاه ولایت بدخشان و خوارزم نیز جزو آن به‌شمار می‌آمد. ولایت بدخشان که از دیرباز به‌سبب معادن لعل و لاجورد خویش معروف بود در نواحی کوهستانی واقع در مسیر علیای جیحون، قرار داشت. درآنسوی بدخشان ولایات ختلان، قبادیان و چغانیان واقع بود که شعب جیحون در آن نواحی جاری بود. ختلان که نام آن ظاهراً از نام هپتلان— هفتالیان و هیاطله— مأخوذ می‌شد، به‌خرمی و آبادی موصوف بود و اسبهای خوب داشت. چنانکه قبادیان به‌بسیاری و فراوانی میوه مشهور بود. ولایت چغانیان که اهل آن قبل از اسلام ظاهراً کیش بودایی داشتند نزدیک شانزده‌هزار قریه را شامل می‌شد و شهرت و اعتبار دیرینه داشت. خوارزم در بخش سفلای جیحون، به‌سبب نام و آوازهٔ خوارزمشاهان خویش از قدیم شهرت داشت. ولایت سغد در حوزهٔ رود زرافشان مهمترین و معمورترین نواحی ماوراءالنهر بود و پاره‌یی بخش‌های آن را از جنات اربعهٔ عالم می‌شمردند. این ناحیه شهر عمده‌اش سمرقند خوانده می‌شد اما آبادیهای بسیار داشت و بخارا و کش و نخشب، که ماه مقنع هم بدان منسوب بود جزو آن به‌شمار می‌آمد. در مشرق سغد ولایت اشروسنه بود که از جانب جنوب شرقی تا به‌حدود پامیر امتداد داشت. این ولایت به‌سبب وفور آب وکثرت معادن بسیار توانگر بود، چنانکه چهارصد قلعهٔ استوار در آنجا وجود داشت. در شمال شرقی اشروسنه ولایت فرغانه بود، و در نواحی شمال آن ولایت چاچ بود و اسفیجاب. مرکز فرغانه در قدیم اخسیکث بود و بعدها اندیجان، چنانکه از بلاد عمدهٔ آن قبا، اوزگند، سرغینان، و خجند شهرت داشت. ولایت چاچ که تاشکند امروز هنوز نام آن را دارد، در آن ایام قریه‌ها و شهرهای بسیار داشت و از آنجمله بود بنکت و فناکت. در شمال چاچ ولایت اسفیجاب بود که در عهد مقدسی مؤلف احسن‌التقاسیم نزدیک پنجاه شهر معروف در آنجا وجود داشت و از آنجمله بود جموکت و فاراب. درین نواحی شرقی ماوراءالنهر، که مجاور سیر دریا و نزدیک به‌بلاد ترک ماوراء سیحون بود، مقارن این ایام مسلمین رباطهای بسیار داشتند با دسته‌های مطوعهٔ مجاهد و آمادگی دایم برای غزو وجهاد با کفار.

سامانیان که اسارت عمرولیث در مقابله‌اش با سپاه اسمعیل بن احمد سامانی،

قلمرو آنها را از تسلط صفاریان درامان نگهداشت منسوب بودند به‌سامان خداة از اعیان متوسط خراسان قدیم که در عهد خلافت اسویان مالک قریه‌یی بود به‌نام سامان— نزدیک بلخ و به‌قولی نزدیک سمرقند[۳].

این سامان خداة خود از طبقهٔ دهقانان متوسط بود اما نسب به‌بهرام چوبینه می‌رسانید که از خاندان مهران بود و از دودهٔ نجبای معروف ایران باستانی [٤]. در دوران خلافت هشام‌بن عبدالملک چون سامان خداة از حمایت و محبت اسدبن‌ـ عبدالله قسری حاکم خراسان (۱۰٦-۱۰۵ ه.) برخوردار شد به‌تشویق او اسلام آورد و در بلخ هم امارت یافت. بعد هم، از فرط محبت که در حق اسد داشت یک فرزند خود را به‌نام وی خواند[٥]. از سرگذشت این اسد که جد خاندان سامانی است چندان اطلاعی در مآخذ موجود نیست. اما پسران او—نوح واحمد و یحیی و الیاس— چون در پایان عهد هارون‌الرشید در دفع شورش رافع‌بن لیث کمکهایی به‌سپاه خلیفه کردند مورد توجه و التفات مأمون— پسر خلیفه که در خراسان بود— واقع شدند و مأمون به‌غسان‌بن عباد والی خراسان توصیه کرد تا آنها را در پاره‌یی بلاد ماوراءـ النهر به‌حکومت گمارد[٦] بدینگونه از فرزندان اسدبن سامان خداة حکومت سمرقند به‌نوح سپرده آمد و حکومت فرغانه به‌احمد. چنانکه یحیی حکومت چاچ یافت و الیاس هم به‌حکومت هرات رسید (۲۰٤ ه).

بدینگونه سامانیان درواقع زودتر از طاهریان به‌حکومت رسیدند اما حکومت آنها استقلالی نداشت و تابعی بوداز امارت‌والی‌خراسان—غسان‌بن‌عبادو بعدها طاهر ذوالیمینین. البته حکومت هرات در دست سامانیان باقی نماند و بعد از مرگ الیاس (۲٤۲) کسی از خاندان سامان خداة در هرات امارت نیافت، خراسان هم اندکی بعد به‌دست صفاریان افتاد.

اما در ماوراءالنهر حکومت قوم موروثی گشت و محفوظ ماند. چنانکه وقتی طاهر ذوالیمینین از جانب مأمون‌خلیفه به‌ولایت خراسان آمد آنهارا همچنان درکار خویش بداشت. حتی وقتی نوح وفات یافت (۲۲۷ ه) طلحةبن طاهر حکومت سمرقند را هم به‌قلمرو احمدبن اسد افزود که ارشد خاندان سامانیان بود و به‌موجب روایات مردی بود پارساخوی و نیک‌سیرت. وقتی هم احمدبن اسد وفات یافت ولایت سمرقند به‌پسر ارشدش نصربن احمد رسید (۲۵۰ ه.) و چندی بعد که حکومت طاهریان در خراسان به‌دست یعقوب برافتاد تمام سرزمین ماوراءالنهر که تحت حکم خلافت بود

در عمل به‌دست آل‌سامان افتاد و از جانب خلیفه به‌نصربن احمد واگذار شد (رمضان ۲۶۱) و بدینگونه خلیفه خاندان سامانی را به‌جای خاندان طاهریان در مقابل یعقوب لیث علم کرد.

درواقع هرچند بنیانگذار حقیقی امارت سامانیان همین نصربن احمد بود اولین پادشاه مستقل این خاندان برادر اوست، اسمعیل بن احمد که مرکز امارتش بخارا بود و بعد از مرگ نصربن احمد (۲۷۹ ه.) توانست با پیروزی بر عمرولیث صفار حکومت سامانیان را در ماوراءالنهر استوار سازد و در نظر خلیفه در خراسان هم خود را برای مرده ریگ امارت طاهریان نامزد کند.

اسمعیل بن احمد در فرغانه به‌دنیا آمد [۷] و در آغاز کار، از جانب برادرش نصر حکومت بخارا یافت و این به‌درخواست وجوه اهل بخارا بود که از هرج‌ومرج حاکم بر شهر خویش به‌نصر التجا کرده بودند: در واقع مقارن با درگیریهای یعقوب با خلیفه، امیر سمرقند که با انقراض طاهریان حفظ ماوراءالنهر را از تهدید صفاریان برعهدهٔ خویش می‌شناخت عده‌یی از لشکریان خود را از بخارا به‌سرحد خراسان گسیل کرد تا درکرانهٔ جیحون از تجاوز احتمالی صفار سیستان جلوگیری کنند. آن عده در حادثه‌یی که بین خودشان روی داد فرمانده خود را به‌قتل رسانیدند و به بخارا بازگشتند. حاکم بخارا، احمدبن عمر، که از جانب نصر در آنجا ولایت‌داشت از بیم موآخذه امیر ولایت خود را ترک کرد و بخارا در دست سپاهیان خوارزم و خوارج محلی دچار هرج‌ومرج گشت. یکچند شهر به‌دست حسین بن طاهر طائی غارت شد و چندی نیز خوارج محل به‌بهانهٔ هواخواهی یعقوب بر آنجا مسلط شدند. بالاخره یک فقیه معتبر ولایت، نامش ابوعبدالله‌بن ابی‌حفص، که ریاست عامه بخارا با او بود از نصربن احمد درخواست تا والی باکفایتی به‌آنجا گسیل دارد و آن ولایت را از هرج‌ومرج برهاند. نصر هم برادر خود اسمعیل را فرستاد، که در دستگاه وی قدرت و کفایتی در ادارهٔ امور نشان داده بود (رمضان ۲۶۰). به‌هرحال در اوایل کار مشکل عمدهٔ اسمعیل تحریکات ماجراجویان محلی بود و مسأله رهزنان. ناراضی‌های بخارا دزدان را تحریک و تقویت می‌کردند و آنها هم در اطراف بخارا دایم مشغول بودند به‌دستبرد و غارت. امیر سامانی برای دفع این اشرار از محتشمان

و دهقانان ولایت که ناامنی محل زیانش بیشتر به‌آنها می‌رسید یاری جست. وقتی هم به‌کمک آنها غایلهٔ دزدان را خاتمه داد برای آنکه این دهقانان را دایم مدعی و معارض قدرت خویش نیابد تعدادی از وجوه آنها، از جمله بخار خداة و ابوحاتم یساری را از بخارا دور کرد. آنها را به‌بهانه‌یی به‌سمرقند نزد نصر فرستاد و پنهانی از برادر درخواست تا آنان را در درگاه خویش باز دارد [۸]. آیا با این اقدام می‌خواست تا امنیت را در بخارا مستقر دارد یا آنکه خشم و ناخرسندی قدرتمندان شهر را متوجه نصر سازد و خود همچنان محبوب قوم بماند؟ شاید هردو هدف را منظور می‌داشت اما ظاهر احوال چنان می‌نماید که این کار را بیشتر جهت تحکیم امنیت و استقرار عدالت در بخارا کرده باشد.

در هرحال از آن پس اسمعیل در بخارا به‌بسط قدرت پرداخت و در معامله با دربار سمرقند چنانکه باید اظهار طاعت و انقیاد نمی‌کرد. چنانکه با رافع‌بن هرثمه سرکردهٔ صعلوکان عرب هم که مقارن آن ایام از جانب طاهریان بغداد بر ضد آل صفار در خراسان علم شده بود و عنوان امارت‌هم داشت بنای دوستی نهاد و خوارزم را نیز ضمیمهٔ قلمرو خویش کرد. پیشرفتهای او بر نصر که امارت ماوراءالنهر از جانب خلیفه با او بود و او اسمعیل را درواقع نایب و فرمانبردار خویش می‌دانست گران آمد و با مداخلهٔ فتنه‌جویان و سخن‌چینان در بین دو برادر کدورت سخت پدید آمد. نصر از سمرقند با لشکری به‌قصد تنبیه اسمعیل عازم بخارا شد و اسمعیل هم برای مقابلهٔ با او از رافع‌بن هرثمه یاری خواست لیکن کار به‌جنگ نکشید و با وساطت رافع اختلاف رفع شد. با اینهمه، چندی بعد اسمعیل از ارسال مال خراج به سمرقند خودداری کرد و نصر باز لشکر به‌دفع او کشید. در اختلاف دو برادر حمایت و علاقهٔ عامه بیشتر متوجه جانب نصر بود که از طرف خلیفه فرمان امارت داشت و گویی اسمعیل را مردم به‌چشم شورشگری یاغی تلقی می‌کردند چنانکه در شهر پیکند مردم از دادن آذوقه و علوفه به‌لشکر او ابا کردند.

در جنگی که بین دو برادر روی داد (۲۷۵ ه) نصر مغلوب و اسیر شد. با اینهمه اسمعیل، در معامله با برادر متانت و نجابت فوق‌العاده‌یی نشان داد. چنانکه در پیش او با ادب و تواضع تمام از اسب فرود آمد، دست برادر را بوسید، و با احترام بسیار به‌سمرقند بازگردانید [۹]. نصر هم که تا چهار سالی دیگر زنده بود، بی‌آنکه پس از آن متعرض وی گردد، همچنان امارت اسمی تمام ماوراءالنهر را

برای خود حفظ کرد.

اما رفتار نجیبانهٔ اسمعیل با نصر حیثیت و اعتبار خاندان سامانی را افزود و بخارا مخصوصاً بعد از وفات نصر (۲۷۹ ه) مرکز قدرت قابل ملاحظه‌یی شد و چندی بعد فرمان خلیفه برای اسمعیل آمد و او به‌جای برادر بر تمام ماوراءالنهر امارت یافت (محرم ۲۸۰). این امارت استکفاء، چندی بعد به‌امارت استیلا تبدیل شد و از آن پس نیز با اظهار مجدد طاعت و انقیاد در حق خلیفه، امارت ماوراءالنهر در خاندان آل سامانی موروثی گشت و اینکه به‌جای سمرقند، بعد از امارت نصر، بخارا تختگاه سامانیان شد ظاهراً تا حدی هم بدان سبب بود که بخارا نزدیکترین شهر به‌سرحد خراسان و ماوراءالنهر بود و به‌قول اصطخری هر کس آنجا می‌بود خراسان را روبه‌روی خویش داشت و ماوراءالنهر را پشت سر [۱۰].

مع‌هذا امارت اسمعیل استقلالش از همان اوایل مواجه شد با ماجرای عمرولیث صفار و طمع کردنش در امارت ماوراءالنهر. در واقع عمرو که بیش از برادر واقع‌بین و طالب صلح با خلیفه بود، به‌دنبال جنگهایی که در ثغر هند کرد و هدایایی که به خلیفه «المعتضدبالله» فرستاد، با وعد و وعید توانست از خلیفه فرمان ولایت ماوراءالنهر را که صدور آن متضمن عزل ضمنی امیر سامانی بود دریافت کند و خلیفه با این فرمان که موجب خرسندی فوق‌العادهٔ عمرولیث می‌شد در واقع قلمرو سابق طاهریان را که ماوراءالنهر هم جزو آن محسوب می‌شد به‌صفار سیستان می‌داد و او می‌بایست به‌اتکاء این فرمان، با خدعه یا شمشیر، به‌هر نحوی بود این خطه را از تصرف امیر سامانی خارج کند. اجراء فرمان، که خلیفه هم باطناً از صدور آن راضی نبود البته بدون برخورد فریقین ممکن نمی‌شد. تلاقی فریقین هم منجر به اسارت عمرولیث گشت اما سبب آن برخلاف روایت افسانه‌ها نه سرکشی اسب عمرو شد و نه یک تصادف محض [۱۱].

واقع آن بود که برحسب روایت طبری در تمام ماوراءالنهر مردم و مخصوصاً طبقات نجبا و دهقانان طالب آرامش و صلح بودند و به‌همین سبب به‌حکومت خاندان سامانیان بیشتر رغبت داشتند تا به‌ماجراجوی صفار، که دوام دولت خود را به‌جنگ و شمشیر وابسته می‌داشت. خاصه که مردم در ماوراءالنهر مطمئن بودند بر رغم فرمانی که خلیفه به‌عمرولیث داده است میل قلبی او به‌اسمعیل بیشترست و حتی مقاومت اسمعیل در مقابل عمرو که در ظاهر مقاومت در مقابل فرمان خلیفه

است در واقع به‌اشارت پنهانی بغدادست و البته نظم و امنیت مملکت بر دست سامانیان که عمال رسمی خلیفه و جانشینان رسمی آل طاهرند بیشتر تأمین می‌شود تا به‌وسیلهٔ صفاریان که تا اندازه‌یی مخل امنیت آنها محسوبند و از لحاظ خلیفه هم تا حدی یاغی. ازین‌رو در ماوراءالنهر عام و خاص در واقع سامانیان را می‌خواستند. به‌علاوه شهرت عدالت و نرمخویی و جوانمردی اسمعیل هم باعث شد تا عدهٔ زیادی از لشکریان صفار نیز به‌امیر سامانی علاقه‌مند شوند.

در یک تلاقی که بین اسمعیل با قسمتی از لشکریان عمرولیث در حدود جنوب رود آموی روی داد (۲۸۶) سردار لشکر عمرو، نامش محمدبن بشیر و به قولی محمدبن لیث، مغلوب و کشته شد و لشکرش هم به‌اسارت افتاد [۱۲]. اما امیر بخارا که درین موارد همیشه نجابت انسانی و عدالت جوانمردانه از خود نشان می‌داد اسیران را بدون «فدیه» آزاد کرد وبدینگونه برتری اخلاقی خود را نیز بر عمرو که غالباً هرگز اسیران را بی‌فدیه آزاد نمی‌نمود ثابت کرد. این معنی میل و علاقهٔ عدهٔ زیادی از نام‌آوران سپاه عمرو را نیز به‌جانب اسمعیل کشانید و چون امیر صفار حاضر نشد از نصیحت آنها پیروی کند و از عزیمت جنگ باز ایستد، عدهٔ زیادی از آنها قبل از شروع جنگ بیعت خود را با عمرو نقض کردند و جمعی هم در طی جنگ که نزدیک بلخ روی داد (۲۸۷) به‌اردوی اسمعیل ملحق شدند. همین قضیه شکست عمرو و سپس اسارت او را سبب شد و خلیفه هم که باطناً از شکست عمرو راضی بود مسرت خود را ازین قضیه اعلام نمود. برای اسمعیل هم دیگربار خلعت امارت فرستاد و تمام آنچه را در حکم عمرو بود نیز واگذار به‌وی کرد و حق وی بود.

بدینگونه غلبهٔ اسمعیل بر عمرولیث که خطر صفار را از سر خلافت دور کرد امیر سامانی را نزد خلیفه محبوب نمود و ازین‌رو خراسان هم به‌قلمرو او افزوده شد چنانکه سیستان نیز هرچند در دست اخلاف عمرو باقی ماند از جانب خلیفه ضمیمهٔ قلمرو امیر سامانی گشت.

اما در جرجان سیدمحمدبن زید، داعی علوی که صاحب طبرستان و دیلم بود با امیر سامانی به‌منازعه برخاست و پنداشت که بعد از عمرولیث خراسان را می‌تواند به‌حوزهٔ طبرستان ملحق کند. ازین‌رو از طبرستان لشکر به‌جرجان آورد تا کارگزاران اسمعیل را از خراسان بیرون کند. امیر بخارا نیز لشکری بسیار، به‌همراه یک تن از

سرداران خویش به‌نام محمدبن هارون که از طبقات عامه بیرون آمده بود، به‌دفع وی گسیل داشت. درجنگی که نزدیک جرجان بین فریقین روی داد نخست محمدبن هارون منهزم شد اما چون لشکر طبرستان در تعقیب او پراکنده شدند بازگشت و این‌بار در قتالی خونین شکست سختی بر لشکر علوی افتاد چنانکه محمدبن زید به‌سختی مجروح شد و پسرش زید هم به‌اسارت افتاد (۲۸۷) و خلیفه امارت این ولایات را نیز به سامانی سپرد.

محمدبن هارون هم که از جانب امیر سامانی امارت جرجان و طبرستان یافت چندی بعد درصدد کسب‌استقلال برآمد و بر بخارا یاغی شد. ری را نیز به‌دعوت و تشویق ناراضی‌های آنجا از دست عامل سامانیان گرفت (۲۸۹) اما خلیفه ولایت ری را با حکومت قزوین و زنجان، به‌امیراسمعیل داده بود و تمام این نواحی را به امارت «خراسان ضم کرده بود» [۱۳]. اسمعیل هم محمدبن هارون را با امید و وعده به‌بخارا کشاند و در راه توقیف کرد. ری را به‌برادرزادهٔ خویش منصوربن اسحق، و چندی بعد جرجان را به‌پسر خویش احمد داد و بدینگونه قلمرو وی از زنجان و ری تا فرغانه و چاچ بسط یافت.

نظارت بر ثغر ترک، در آنسوی سیحون هم که مقابله با هجوم کفار آنها به‌بلاد اسلام و سعی در تدارک اسباب غزو و جهاد در بلاد آنها به‌هنگام ضرورت نیز بر عهدهٔ آل سامان واقع بود و امیراسمعیل درین امر از همان آغاز امارت اهتمام وافی داشت. چنانکه بعد از وفات برادرش نصر، و بلافاصله بعد از دریافت منشور عمل ماوراءالنهر، لشکر به‌حرب ترکان قرلقی برد (محرم ۲۸۰) با تحمل محنت بسیار شهر طراز محاصره کرد. «به‌آخر امیر طراز بیرون آمد و اسلام آورد با بسیار دهقانان و طراز گشاده شد و کلیسای بزرگ را مسجد جامع کردند و به‌نام امیرالمؤمنین معتضدبالله خطبه خواندند و امیراسمعیل با بسیار غنیمت به‌بخارا آمد» [۱۴] و گویند امیر سامانی، اسیران و غنایم بسیار به‌دست‌آورد حتی امیر طراز و خاتون وی نیز جزو اسیران بودند و از روایت طبری برمی‌آید که از غنیمت آنچه بهرهٔ غازیان شد به‌هر سوار هزار درهم عاید گشت [۱۵]. اسمعیل در اواخر دوران امارت خویش با هجوم دسته‌جمعی تعدادی از طوایف ترک مواجه گشت که با عده‌یی بیشمار به‌ثغور بلاد مسلمین ریخته بودند. چنانکه در اردوی آنها بیش از هفتصد قبه بود که تعلق به‌سرکردگان قوم داشت. اسمعیل لشکری گران به‌دفع

آنها فرستاد و تعداد کثیری مطوعه هم به‌لشکر وی پیوست و بدینگونه سپاه مسلمین بر ترکان شبیخون زد تمام آنها را تارومارکرد عدهٔ بسیاری ازیشان کشته شد و تعداد زیادیشان هم به‌اسارت افتاد (حدود رجب ۲۹۱) [۱۶].

به هرحال در اواخر عمر، اسمعیل بـه‌قول مؤلف تاریخ بخارا، به‌حکم خلیفه «از عقبهٔ حلوان و ولایت خراسان (تا) ماوراءالنهر و ترکستان و سند و هند» را در ولایت خویش داشت. اما به‌بخارا علاقهٔ خاص می‌ورزید و از آنجا به‌عنوان «شهر ما» یاد می‌کرد و در توسعه و ترقی آن هم اهتمام بسیارکرد. در آخر عمر هم که رنجور شد طبیبان بخارا تبدیل آب‌وهوا را برایش لازم دیدند. ازین‌رو از جوی مولیان— که کوشک امیر در آنجا بود و هوایی مرطوب داشت— به‌قریه‌یی به‌نام زرمان، هم نزدیک بخارا منتقل شد و آنجا یکچند به‌تفریح و شکار اشتغال داشت تا مرد (صفر ۲۹۵)، و بعد از مرگ وی را امیر ماضی خواندند، چنانکه اخلاف او را هم بعدها پس از مرگ به‌القاب خاص می‌خواندند.

اینکه بعداز وی پسرش ابونصراحمد به‌امارت ماوراءالنهر رسید در نزد خلیفه به‌عنوان امری که حاکی از نقض حاکمیت وی باشد تلقی نشد چرا که امارت سامانیان در خراسان، از نظر خلیفه، دنبالهٔ امارت طاهریان بود و مثل آنها با آنکه در داخل خاندان موروثی بود، در ارتباط با خارج مبنی بر حکم و عهدی بود که از جانب خلیفه برای آنها ارسال می‌شد و امیراسمعیل هم چنانکه از روایت نرشخی برمی‌آید پیوسته نسبت به‌خلیفه اظهار طاعت می‌کرد و «در عمر خویش یکساعت بر خلیفه عاصی نشد» [۱۷] و در حفظ عهد و طاعت فرمان وی همواره کوشا و استوار بود. بدینگونه خطبه و سکه در تمام قلمرو آل سامان تعلق به‌خلیفه داشت و امیر خراسان —که تختگاه وی بخارا بود —با آنکه این امارت را تا حدی همچون ارث پدر تلقی می‌کرد از نظر کسانی که در حوزهٔ فرمانروایی وی بودند حق امارت او که طاعتش را بر اهل ولایت الزام می‌کرد ناشی از حکم و فرمان خلیفه بود.

در واقع با اعلام خبر وفات امیراسمعیل، المکتفی خلیفهٔ وقت، به‌قول طبری لوای احمد به‌دست خویش بست و آن را با عهد و منشور امارت با خلعت مناسب برای وی به‌خراسان فرستاد (ربیع‌الآخر ۲۹۵) [۱۸]. ابونصر احمد هم که در

اواخر عهد پدر امارت سیستان داشت وقتی در دنبال اظهار طاعت‌نسبت به‌خلیفه و ارسال هدایا به‌بغداد کارها را در بخارا نظم داد درصدد برآمد کار سیستان و کار ری را که مقارن آن ایام عرصهٔ اختلالهایی گشته بود به‌سامان آرد. ازین رو نخست قصد ری کرد، از آنکه در آنجا قدرت و نفوذ بخارا مورد تهدید بیشتر بود. اما اشارت نیکخواهانش آن شد که اول کار عم خویش، اسحق‌بن احمد را که امیر سمرقند بود و داعیهٔ امارت ماوراءالنهر در خاطرش راه یافته بود، یکسره کند.

چون احتمال می‌رفت اسحق سر به‌شورش بردارد و در غیبت احمد در ماوراءالنهر جنگ خانگی درگیرد، یاران امیر وی را از عزیمت ری مانع آمدند. اما وقتی وی به‌سمرقند رفت اسحق مقاومتی نکرد او را بند کردند (۲۹۵) و به‌بخارا فرستادند. تا چند سال بعد که او را آزاد کرد و به‌فرغانه و سمرقند فرستاد(۲۹۸) [۱۹]. بعد، احمد از جیحون گذشت‌و از خراسان قصد جرجان و ری داشت. چون وی به‌نشابور رسید،حاکمی که‌در جرجان‌ازجانب پدرش منصوب‌بود و ترکی بود نامش بارس، آنچه را از طبرستان و ری برای اسمعیل حاصل شده بود با خراج ولایت برداشت و به‌بغداد گریخت. چون خلیفه مکتفی او را به‌خاطر اموالش امان داد، احمد متعرض او نشد و در تعقیب او جد نکرد لیکن نه مکتفی ازین مال برخورداری یافت نه خود بارس [۲۰]. اما امیر بخارا چون کار ری را قراری داد آن را به‌ابوجعفر صعلوک داد تا از جانب وی در آنجا فرمان براند و خود او هنوز در ری بود که عهد و لواء خلیفه تازه، المقتدربالله به‌او رسید (۲۹۶). پس از چندی احمد به‌بخارا برگشت (۲۹۷). از آنجا سال بعد عزیمت هرات کرد (۲۹۸) و از هرات سردار خود حسین‌بن علی مروروذی را با لشکری به‌سیستان فرستاد وکسانی مانند احمدبن سهل و ابراهیم سیمجور را نیز با وی روانه کرد.

سیستان، که از چندی پیش جزو قلمرو آل سامان محسوب می‌شد، درین هنگام در دست معدل‌بن علی نوادهٔ لیث صفار بود که بعد از شکست عمرولیث باز همچنان در رأس قدرت محلی باقی مانده بود. برادر این معدل نیز، محمدبن علی، در رخج و بست به‌جمع مال رفته بود و امیر احمد که می‌خواست ریشهٔ نفوذصفاریان را در سیستان به‌کلی براندازد خود بدانجا تاخت و محمد را که ممکن بود در آن ایام به‌معدل یاری رساند، بگرفت و با خود به‌هرات برد تا به‌بغداد فرستد. معدل هم در سیستان به‌محاصره افتاد و چون ازکمک برادر نیز مأیوس بود زنهار خواست

و تسلیم شد. بدینگونه سیستان به‌دست سامانیان افتاد و امیر احمد آنجا را به‌پسرعم خویش منصوربن اسحق داد. مقارن این اوقات سبکری که سابقاً غلام عمرولیث صفار بود، و بعدها در حدود فارس قدرت یافته بود و چندی بود در آن ولایت مزاحم قدرت خلافت بود، به‌سیستان تاخت اما کاری از پیش نبرد و اسیر شد. امیر احمد هم به‌اشارت خلیفه او را همراه محمدبن علی به‌بغداد فرستاد با خواری و رسوایی اسیران، و خلیفه که ازین خدمت خشنود شده بود برای امیر احمد خلعت فرستاد با هدایا و سپاس.

اما طولی نکشید که سیستان بر حکمران جدید خویش شورید و این نه به‌خاطر علاقه به‌صفاریان بود که درین شورش تجدید امارت آنها عنوان می‌شد بلکه بیشتر به‌سبب ناخرسندیهایی بود که حکام جدید در آنجا به‌وجود آورده بودند. درواقع یک تن از پیران خوارج، نامش محمدبن هرمز و معروف به‌مولی صندلی، این‌بار موفق شد ناراضی‌های ولایت را بر سامانیان بشوراند و به‌بهانهٔ حمایت از یک پسربچهٔ ده ساله از خاندان صفار، حکومت خوارج را در سیستان دوباره احیاء کند. امیر احمد باز ناچار شد لشکری تازه به‌سیستان گسیل دارد. این‌بار نیز امارت لشکر وی با حسین مرورودی بود و او نه ماه سیستان را، که به‌خاطر کین‌توزی مولی صندلی از عارض دیوان بخارا [۲۱] بر امیر بخارا شوریده بود، در محاصره گرفت و با دشواریهای بسیار مواجه شد. آخر سر نیز فقط مرگ مولی صندلی وی را موفق به‌تسخیر زرنج کرد. با آنکه سیستان بر دست حسین مرورودی فتح شد احمد حکومت آنجا را که مرورودی حق خود می‌دانست به‌سیمجور دواتی داد. حسین هم با ابن حفار، ازسران غوغا و یاران مولی صندلی، به‌بخارا بازگشت و عده‌یی دیگر از عناصر ناراضی ولایت را هم به‌عنوان گروگان از سیستان با خود برد. منصوربن اسحق که شورش سیستان تا حدی نیز نتیجهٔ تندخویی و بی‌تدبیری او وکسانش بود از طرف امیر بخارا حکومت نیشابور یافت (۳۰۰) چنانکه پدرش اسحق نیز مدتی پیش از آن عفو شده بود و به‌سمرقند بازگشته بود.

مقارن این ایام در طبرستان که بعداز قتل محمدبن زید علوی (۲۸۷)، به‌قلمرو آل‌سامان الحاق یافته بود شورش تازه‌یی درگرفت و حسن بن علی از علویان طبرستان ملقب به‌ناصر کبیر و معروف به‌اطروش، به‌دعوی امارت برخاست وکسانی هم که در آن ولایت از حکومت عمال سامانی ناراضی بودند با وی همدست شدند

(۲۹۸). ابوالعباس صعلوک والی ری، که درین هنگام امارت طبرستان هم به‌وی تفویض بود واقعه را به‌بخارا گزارش کرد و امیر احمد که پدرش اسمعیل وقتی به‌وی گفته بود اگر طبرستان از دست ما برود ما به‌بخارا به‌مبرز هم ایمن نتوانیم بود [۲۲]، درصدد سرکوبی این شورش برآمد. گویند غیر از سی‌هزار سوار که در بخارا داشت ده‌هزار سوار دیگر از ثغور ترکستان تجهیز کرد و عزیمت طبرستان نمود. هنگام حرکت هم تهدید کرده بود که «خاک طبرستان را با بخارا برد» [۲۳]. اما فرصت برای اجراء این تهدید نیافت و هنوز دو منزل از بخارا دور نشده بود که هم در لشکرگاه غلامانش وی را در جامهٔ خواب سر بریدند (جمادی‌الآخر ۳۰۱) [۲٤].

آیا این قتل مرموز که محرک واقعی و شاید عاملان اصلی آن هم به‌طور یقین معلوم نشد با ناخرسندی سپاه از عزیمت امیراحمد به‌طبرستان ارتباط داشت یا هواخواهان زیدیه طبرستان در آن دست داشتند؟ درین باب از روی قطع چیزی نمی‌توان گفت. در اینکه درباریانش به‌نحوی در قتل او دست داشته‌اند ظاهراً جای تردید نیست و چنان می‌نماید که درین مورد تحریک کسانی از امراء و اکابر که از مراقبت شدید وی در جزئیات امور ناخرسند بوده‌اند عامل عمده‌یی بوده باشد. به‌هرحال در دربار وی بدون شک نارضایی‌هایی وجود داشت و رفتار امیر با عم و با بعضی سردارانش موجب دشمنی‌ها بود در حق او و دلسردیها. یک تن از دبیرانش به‌نام ابوالحسن نصربن اسحق کاتب و معروف به‌ابوالحسن دهقان، که به‌علت اصرار در فساد و ارتشاء مورد تهدید و سوءظن شدید امیر واقع شده بود، بلافاصله به‌اتهام تحریک یا دخالت درقتل توقیف گشت و با شکنجه و عذاب سخت کشته شد [۲۵]. از حرف کودکانه‌یی هم که از نصربن احمد، پسر هشت سالهٔ امیر، در هنگام جلوس به‌امارت، نقل شده است مداخله و مسؤولیت درباریان در قتل او آشکار می‌شود. وقتی این کودک خردسال را بر دوش گرفتند و به‌سرای امارت‌بردند تا با او به‌امیری بخارا بیعت نمایند سخت ترسیده بود ازین‌رو غلامان را از خود می‌راند و برای رهایی از چنگ آنان دست و پا می‌کرد. حتی با وحشت و بیم به‌این خادمان عتاب می‌کرد که «مرا کجا می‌برید؟ آیا می‌خواهید مرا هم مانند پدرم بکشید؟ و جواب آنها که گفته بودند: می‌خواهیم تا تو به‌جای وی امیر شوی [۲٦]، وی را اندکمایه آرام کرده بود. همچنین از آن روایت که می‌گویند وقتی

امیر در شکارگاه بود چون خبرهای بد از طبرستان دریافت داشت دلتنگ شد و مرگ خویش به‌دعا خواست برمی‌آید که باید زیاده زودرنج و تنگ‌حوصله بوده باشد و پیداست که برای چنین کسی خیلی زود در بین اطرافیانش ناراضی‌ها پدید می‌آیند. نوشته‌اند که در طی همین شکار چون به‌امر او لشکرگاه را آتش زده بودند آنشب ناچار در محلی که امنیت کافی نداشت خفت و دشمنان که ازو ناخرسند بودند غلامان را به‌قتلش واداشتند. یک محرک قاتلان هم ظاهراً آن بود که امیر چند کس از آنها را سیاست کرده بود، و بقیهٔ قوم که هم «مجرم» [۲۷] بودند طالب فرصتی شدند و او را هلاک کردند. اینکه در بعضی روایات او را «سخت‌عظیم بدخوی و تند و ناسازگار» [۲۸] خوانده‌اند معلوم می‌دارد که در بین نزدیکان وی کسانی که از طرز سلوک وی ناخرسند بوده‌اند باید بسیار بوده باشند و به‌هرحال غلامان خاص ممکن است در قتل وی آلت اجراء توطئه کسانی بوده‌اند که می‌خواسته‌اند خود را از تندخویی و سختگیری وی رهانیده باشند. احتمال آنکه دبیران درگاه بدان سبب که وی دیوان را از زبان دری به‌عربی نقل کرد در قتل وی تحریک و مداخله کرده باشند نیز رفته است [۲۹] اما صحت این نقل محل تأمل است و اینگونه تعصب هم در بین دبیران عصر بعید به‌نظر می‌آید و این هم که گفته‌اند احمد مردی علم دوست بود و بیشتر با علما می‌نشست و غلامان نیز به‌همین سبب از وی متنفر شدند [۳۰]، مبنایی ندارد و دعویی بی‌حجت می‌نماید. به‌هرحال بعد از قتل او عده‌یی از غلامانش را که گویند پس از کشتن وی گریخته بودند نیز به‌دست آوردند و مجازات کردند. جنازه‌اش را هم از کنار جیحون به‌بخارا بردند، و بعد از مرگ او را امیر شهید لقب کردند.

پس از مرگ احمد پسر خردسالش نصر را به‌امارت نشاندند (۳۰۱ هـ.) و بعدها او را امیر سعید خواندند. ابوعبدالله محمدبن احمد جیهانی که مربی و وزیر این امیر هشت ساله بود به‌کمک حمویهٔ کوسه توانست در کارها که با مرگ احمد پریشانی یافته بود نظم و نسقی برقرار کند. این جیهانی مردی بود جهاندیده و عاقل، کتابی هم در مسالک و ممالک داشت و گویند نامه‌ها نوشت به‌هر جایی و از همه‌جا کتابها خواست در آیین ملکداری و از آنجمله هرچه رسمهای نیکو بود در درگاه بخارا معمول کرد [۳۱]. علاقه‌یی که وی و جانشینش بلعمی به‌جمع اخبار بلاد مختلف و تحقیق در آداب و رسوم اقوام گونه‌گون و مخصوصاً به‌جلب مسافران

و نواخت غریبان بلاد دور و نزدیک نشان دادند درگاه امیر نصر را محل تردد جهانگردان ساخت و شهرت بخارا و آوازهٔ عظمت دستگاه امیر آنجا را تدریجاً مورد توجه حکام و امراء اطراف نمود. مع‌هذا روایت ابی‌دلف مسعربن‌المهلهل‌الخزرجی هم‌که بر وفق نقل یاقوت حموی [۳۲] می‌گوید پادشاه چین کسانی را به‌درگاه بخارا فرستاد و از امیر نصر درخواست تا از طریق تزویج دختر پادشاه چین با پسر خویش با خاقان چین پیوند خویشاوندی برقرار کند و امیر هیئتی از بخارا به‌چین فرستاد هرچند جزئیات روایت مربوط به‌این هیئت‌که خود ابی‌دلف هم جزو آنها بوده است متضمن اطلاعات غریب و باورنکردنی به‌نظر می‌آید، شاید اصلش به‌کلی مجعول نباشد و به‌هرحال وجود ارتباط بخارا با دربار خاقان چین را قابل تأیید سازد. خاصه که جیهانی کار وزارت خویش را مخصوصاً با سعی در جمع و کسب اطلاعات از احوال اقوام و ولایات دور و نزدیک جمع کرد و اقدام او به‌تألیف کتابی در مسالک ممالک هم از همین توجه او به‌احوال اقوام و طوایف مختلف عالم ناشی است. کسی هم که در حفظ نظم و امنیت ملک از همان اول مدد کار و دستیار جیهانی، و حافظ و حارس واقعی دولت نصر محسوب می‌شد حمویه سپهسالار بود — ابوعلی حمویةبن علی معروف به‌حمویه کوسه — که به‌قول مؤلف تاریخ بخارا وی را در زمان خویش «صاحب وجود» خراسان می‌خواندند [۳۳].

به‌هرحال امارت نصر، از همان اوایل کار، با دعوی و اعتراض عم پدرش اسحق‌بن احمد مواجه شد که در آن هنگام شیخ سامانیان و صاحب سمرقند بود و در ماوراءالنهر عده زیادی طرفدار یافت. پسرش الیاس هم درین واقعه با پدر یار شد و فتنهٔ آنها بالا گرفت. لشکر هم به‌بخارا کشیدند اما حمویه به‌دفع آنها برخاست و در موضعی به‌نام خرجنگ لشکر اسحق را مغلوب کرد و سمرقند را هم گرفت. اسحق‌بن احمد در سمرقند متواری گشت اما چون در جستجوی وی سعی بسیار شد سرانجام امان خواست و تسلیم گشت. او را به‌بخارا بردند و آنجا تحت نظر یا در زندان بود تا مرد، پسرش الیاس هم به‌فرغانه گریخت و فتنهٔ اسحق بدینگونه پایان یافت.

مع‌هذا چندی بعد باز در خراسان آشوب شد از آنکه پسر دیگر اسحق، ابوصالح منصورکه درین ایام حکومت نشابور داشت آنجا داعیهٔ امارت یافت و سر به‌شورش برآورد. حسین‌بن علی مروروذی هم محرک خیالات او شد و وی که در

زمان امیر احمد سیستان را فتح کرده بود طمع داشت که آن ولایت را بدو دهند و ندادند. ازین رو بعداز امیر احمددر هرات سر به‌عصیان برآورد و گویند وی بر مذهب اسمعیلیه بود و عصیانش تا حدی رنگ مخالفت با خلیفه هم داشت.

مذهب اسمعیلیه که درین ایام در خراسان مذهب قرمطی خوانده می‌شد از مدتها قبل، حتی قبل از تأسیس خلافت فاطمی در مهدیه تونس (۲۹۷) و انتقال آن به‌قاهره مصر (۳۵۶)، به‌طور مخفی و سری در قلمرو آل‌سامان — از ری تا ماوراءالنهر توجه بعضی عناصر منسوب به‌تشیع را جلب کرده بود و اینکه فضل‌بن شاذان (وفات ۲۶۰) از فقهاء و متکلمان معروف امامیه در نشابور، رساله‌یی هم در رد قرامطه نوشته است نشان می‌دهد که سابقهٔ فعالیت این فرقه در خراسان‌می‌بایست به‌عهد آل‌صفار و حتی آل‌طاهر مربوط بوده باشد. حسین مروالروذی هم که در نشر و ترویج این مذهب فعالیت مخفی داشت به‌وسیلهٔ غیاث رازی، داعی قرمطی، به‌این مذهب گرویده بود و انتظار خروج مهدی را از اولاد اسمعیل‌بن جعفر تبلیغ می‌کرد. آیا با عبیدالله مهدی (وفات ۳۲۲) هم که در همین ایام و از سالها قبل در افریقیه برای ایجاد خلافت فاطمی اسمعیلی فعالیت می‌کرد ارتباط داشت یا نه؟ مسأله‌یی است که جواب قطعی بدان نمی‌توان داد. به‌هرحال اینکه احمدبن اسمعیل سامانی هم امارت سیستان را برخلاف آنچه وی انتظار داشت به‌وی نداد ظاهراً می‌بایست به‌سبب سوءظنی بوده باشد که با شهرت فعالیت تبلیغی وی همراه بوده است. مع هذا درین ایام تحریکات وی در سیستان به‌احتمال قوی با نقشه‌های مربوط به‌ظهور و قیام مهدی همراه بود و به‌همین سبب از نظر دستگاه خلافت نیز نوعی عصیان و توطئه بر ضد خلیفهٔ بغداد تلقی می‌شد. در هرحال مقارن این احوال حسین به‌نشابور رفت به‌قصد تحریک منصور و بدینگونه کار عصیان در هرات و نشابور بالا گرفت و حمویهٔ کوسه عازم دفع فتنه شد اما قبل از رسیدن او منصور به‌مرگ طبیعی و یا به‌زهری که گویند حسین مرورودی بدو خورانید وفات یافت و خود مرورودی هم به‌هرات بازگشت (۳۰۲). از بخارا هم احمدبن سهل از خاندان کامکاریان مرو را به‌دفع او گسیل کردند و چون مروالرودی از هرات به‌نیشابور رفت هرات به‌دست دشمن افتاد (۳۰۶) و خود او هم در نزدیک نشابور اسیر گشت. او را به‌بخارا بردند و در زندان بود تا ابوعبدالله جیهانی وی را از زندان رهایی داد و سبب شد تا دوباره در دربار نصربن احمد راه بیابد.

این بار امارت نشابور از جانب امیر نصر به‌این احمدبن سهل داده شد که نسب به‌یزدگرد شهریار می‌رسانید و در دستگاه طاهریان و صفاریان هم نام و شهرت داشت. لیکن او نیز چندی بعد داعیهٔ استقلال یافت و به‌قول گردیزی «نام امیرسعید از خطبه بیفکند». حمویه با تدبیر و جهد بسیار توانست فتنهٔ او را فرو نشاند، و خود او را به‌اسارت گیرد. بدینگونه احمد سهل را هم حمویه دربند کرد و به‌بخارا فرستاد و او در بخارا به‌زندان مرد (ذی‌الحجه ۳۰۷). در اواخر سال بعد نیشابور به‌دست لیلی‌بن نعمان سردار دیلمی علویان طبرستان افتاد و حمویه که با عده‌یی از امراء بخارا و سپاه بسیار به‌دفع او آمد در نزدیک طوس از او شکست خورد اما پایداری او سبب شکست و فرار لیلی شد (ربیع‌الاول ۳۰۹). با کشته شدن او حمویه فاتح شد و با عنوان سپهسالار امارت نیشابور یافت (۳۰۹). چندی بعد، الیاس‌بن اسحق که بعداز شکست پدر از سمرقند به‌فرغانه رفته بود در آنجا سر به‌طغیان برداشت و آهنگ سمرقند کرد (۳۱۰). اما شکست خورد و به‌کاشمر گریخت و عاقبت باز به پناه امیر بخارا آمد.

ازین پس یکچند امنیت ماوراءالنهر و خراسان مجالی داد تا امیر نصر در حدود جرجان و ری کر و فری کند که البته موجب تحکیم قدرت سامانیان در آن نواحی نشد. مقارن این احوال عیاران سیستان که بی‌ثباتی اوضاع آن نواحی ایشان را دوباره فرصت مداخله در امور ولایت داده بود یک امیرزادهٔ صفاری را، نامش ابوجعفر احمد، به‌امارت سیستان برداشتند (محرم ۳۱۱) [۳٤]. با غلبهٔ ابوجعفر در آن حدود سیستان دوباره یکچند استقلالی یافت و چون گرفتاریهای خلیفهٔ ناتوان بغداد، و نابسامانی‌های طولانی بخارا که تازه می‌خواست از آرامش و صلح نسبی برخوردار شود، امکان مقابله با این امیر نورسیدهٔ دلیر و جوانمرد عیارپیشه را، که در عین حال حکیم ریاضی و فیلسوف دانش‌پروری هم بود، نمی‌داد امیر نصر که بنیان قدرت او را خلل‌ناپذیر می‌یافت با او از در دوستی درآمد. داستان هدایای دوستانه‌یی که بعدها از جانب دربار بخارا به‌نزد وی ارسال شد و تهنیتی که به‌مناسبت یک شبیخون دلیرانهٔ وی بر ماکان کاکی از امراء دیلم (حدود ۳۲۲)، برای وی فرستاده شد با قصیدهٔ «نونیه» معروف رودکی شاعر در تاریخ سیستان هست [۳۵] و سیمای این امیرزادهٔ فیلسوف پرشور و تحرک را در حوادث این عصر جلوهٔ خاصی می‌دهد. تصویری که نویسندهٔ مجهول تاریخ سیستان از وی

عرضه می‌کند نشان می‌دهد که «مردی بود بیدار و سخی و عالم و اهل هنر و از هر علمی بهره داشت. روزوشب به شراب مشغول بودی و به‌بخشیدن و داد و دهش و مردمان جهان اندر روزگار او آرام گرفتند و هیچ مهتری به‌شجاعت او نبود اندرین روزگار و ساعات و اوقات را بخشش کرده بود زمانی به‌نماز خواندن زمانی نشاط و خوردن زمانی کار پادشاهی بازنگریدن، زمانی به‌آسایش و خلوت آرمیدن» [۳۶].

این امیر جعفر که به‌مناسبت مادرش سیده بانویه نوادهٔ عمرولیث و دختر فتی‌العسکر، ابوجعفر بانویه خوانده می‌شد حکیم واقعی بود در مسائل علمی با فلاسفهٔ عصر مباحثه و مکاتبه داشت و آنگونه که ابوسلیمان منطقی در صوان‌الحکمه روایت می‌کند در کتب ارسطو و در ادب و حکمت یونانیان تبحر و توغل قابل‌ملاحظه‌یی نشان می‌داد [۳۷].

درین ایام وزارت نصر را ابوالفضل بلعمی داشت چراکه ابوعبدالله جیهانی بعداز سال ۳۰۹ که ابن فضلان رحالهٔ عرب وی را در بخارا ملاقات کرد دیگر ذکری در تاریخ سامانیان ندارد و احتمال دارد مقارن این ایام بر اثر فشار فقهاء بخارا و شاید به‌اتهام اشتغال به‌حکمت یا تمایلات آزاداندیشانه برکنار شده باشد. درست است که پیش از پایان عهد ابوعبدالله جیهانی هم بلعمی در آنچه به‌وزارت مربوط است ظاهراً مداخله داشت اما با استقلال او در وزارت امیر بخارا، ماوراء‌النهر از حیث توجه به‌علم و ادب در آن ایام تالی بغداد شد و مخصوصاً فرهنگ و زبان دری در آنجا اهمیت خاص یافت.

بلعمیان که اجدادشان از اعراب تمیم ساکن خراسان بوده‌اند ظاهراً به‌قریه‌یی در نزدیک مرو، نامش بلعمان، منسوب بوده‌اند و اشارتی که در روایت اصطخری به‌خانهٔ آنها در مرو هست این وجه انتساب را بیش از احتمال انتساب آنها به‌بلعم — محلی در آسیای صغیر — قابل تأیید نشان می‌دهد [۳۸]. اینکه نام آنها غالباً با نام دولت سامانیان ارتباط دارد تا حدی از آن‌روست که بعداز عهد امیر نصر نیز یک وزیر معروف این خاندان ابوعلی بلعمی پسر این ابوالفضل درعین حال مربی و حامی اهل علم و ادب در دستگاه سامانیان بود و تاریخ طبری هم به‌وسیلهٔ وی و اشارت امیرسامانی به‌فارسی‌نقل گشت. باری ابوالفضل بلعمی که به‌موجب روایت یک دروازهٔ بخارا هم — با نام باب شیخ جلیل —تا مدتها بعد چیزی از حیثیت‌فوق‌العادهٔ او را که در ایام وزارت داشت حفظ کرده بود، باکیاست و تدبیری که در ادارهٔ

امور نشان می‌داد، دستگاه امیر نصر را درین ایام نام و آوازهٔ قابل ملاحظه داد. اگر آنگونه که از برخی روایات سمعانی برمی‌آید [۳۹] در دستگاه اسمعیل بن احمد امیر ماضی هم ابوالفضل در رتق و فتق برخی امور وزارت دستی داشته است، بعید نیست در عهد وزارت جیهانی هم معتمد و مشاور دستگاه امیر بخارا بوده باشد.

مقارن این احوال امیر نصر برای تنظیم امور خراسان یکچند از ماوراءالنهر به‌نیشابور رفت (۳۱۷) و به‌سبب گرفتاریهایی که به‌خاطر غیبت او از بخارا برایش پیش آمد ماوراءالنهر دچار آشوب گشت و در خراسان هم احوالی پیش آمد که نصر ناچار شد مدتی طولانی در هرات و بلخ و نواحی مجاور اقامت کند. همین طول اقامت وی در خراسان بود که با توجه به‌اخباری که از بخارا می‌رسید بزرگان ماوراءالنهر را از ادامهٔ اقامت در خراسان، ازجمله هرات، ملول کرد و رودکی را وادار به‌نظم قصیدهٔ «جوی مولیان» کرد، هرچند شاید تأثیر آن بدانگونه که در روایت مبالغه‌آمیز مؤلف چهار مقاله آمده است نبوده باشد اما به‌هرحال اصل قصیده که در انتسابش به‌رودکی ظاهراً جای تأمل نیست دلنگرانیهایی را که این اقامت طولانی (۳۱۷-۳۲۱) در اطراف خراسان در بین امراء دولت سامانی به‌وجود آورد نشان می‌دهد [۴۰].

باری با مسافرت نصر به‌نیشابور حادثهٔ تازه‌یی در بخارا روی داد که موجب وحشت عام‌شد: برادران‌نصر—یحیی، ابراهیم و منصور— که در قهندز بخارا محبوس بودند به کمک طباخ خویش ابوبکرخباز که مردی ماجراجو وابله‌گونه بود، وهم ظاهراً به‌تحریک ایادی علویان و دیلمی‌ها که در بخارا بودند عیاران شهر و بعضی عناصر ناراضی را که مؤلف زین‌الاخبار از آنها تعبیر به«فضولیان» می کند به‌ایجاد نوعی طغیان عمومی واداشتند و بدینگونه شورش سختی بر ضد امیرنصر به‌وجود آمد. این خباز با برادران نصر پنهانی برای ایجاد این طغیان تبانی کرد و وقتی امیرنصر از بخارا خارج شد وی صبحگاه یک روز جمعه دروازه‌بان قهندز را اغفال کرد و با عده‌یی از همدستان خویش به‌آنجا درآمد و امیرزادگان را از زندان بیرون آورد. بعد هم کار آنها بالا گرفت و یحیی که ابوزکریا کنیه داشت خود را امیر خراسان خواند خباز را هم سرهنگ کرد و درین احوال قسمت عمدهٔ خزاین نصر در بخارا به‌یاد غارت رفت (۳۱۸). با آنکه نصر که از شنیدن این خبر آهنگ بخارا کرده بود خباز را در نزدیک جیحون دستگیر کرد و با عذاب سخت کشت،

تعقیب یحیی و برادران مدت زیادی امیر را در خراسان بین بلخ و نشابور سرگردان داشت چنانکه در سال ۳۲۰ که از نشابور به‌بخارا برمی‌گشت مدت اقامت او در خارج از بخارا مدتی سخت طولانی به‌نظر می‌آمد و همین اقامت طولانی در خارج بخارا بود که در روایت چهار مقاله از طریق روایات عامیانه و افواهی بسیار طولانی‌تر از آنچه بوده است جلوه یافته است و مورخان هم گه‌گاه این بازگشت را به‌نوعی وصف می‌کنند که پیداست امیر مدتها «ازمقر عز وکرسی ملک خویش» دور بوده است و درواقع به‌سبب اشتغال به‌تعقیب مدعیان در آنمدت امکان قرار نداشته است، و البته یاران موکب هم ازین بابت ناخرسند بوده‌اند.

ماجرای خباز و فتنهٔ برادران نصر که چندین سال موجب دل‌مشغولی او شد مجالی داد به‌امیر چغانیان، ابوبکر محمدبن مظفر چغانی از آل‌محتاج، تا در دفاع از نصر و حمایت او خدمات شایسته‌یی انجام دهد و نصر در دنبال این خدمات وی را سپهسالاری خراسان داد با امارت. این ابوبکر چغانی به‌خاطر حکایت آن نیش عقرب که در حضور امیر تحمل کرد و جرئت و ادب و مقاومت فوق‌العاده‌یی که ازین بابت نشان داد [۴۱] مورد توجه و اعتماد خاص امیر واقع شد و خدمات ارزنده‌یی به‌وی کرد. از جمله بااستفاده از اختلاف بین ماکان کاکی و سردآویج زیاری، ماکان را تشویق به‌التجاء به‌امیر بخارا کرد و این سردار ماجراجوی دیلم راکه غالباً درحدود جرجان و ری برای خراسان هم مایه تهدید بود به‌هر نحوی شد یکچند به‌دستگاه امیرنصر جلب نمود (حدود ۳۱۷). ماکان که به‌خدمت این امیرچغانی پیوست در دفع فتنهٔ خباز و برادران نصر غالباً با وی همکاری داشت و امیر ابوبکر یک‌بار هنگام خروج از نشابور وی را درآنجا نایب خویش نمود[۴۲]. در بازگشت نصر به‌بخارا هم (۳۲۱)، امیر چغانی به‌وسیلهٔ ماکان فتنهٔ ابن‌الیاس راکه برکرمان غلبه یافته بود فرو نشاند و ماکان از جانب وی ولایت کرمان یافت (۳۲۲).

در همین دوران امارت ماکان درکرمان بود که داستان رسول امیرابوجعفر بانویه با وی روی داد و دلیری و چالاکی و عیاری این امیرصفاری در رفع اهانتی که از جانب ماکان به‌رسول وی شده بود دربار بخارا و خود امیرنصر را باآنکه ماکان درواقع گماشتهٔ خود وی بود به اعجاب و تحسین نسبت به امیرابوجعفر واداشت و ظاهراً به‌قصد ایجاد دوستی و حصول تأمین از مداخلات احتمالی

او در حدود خراسان نصر را به‌ارسال هدایای دوستانه و بلعمی را به‌تشویق کردن رودکی در نظم قصیدهٔ «نونیه» معروف در ذکر مناقب او رهنمون شد [۴۳].

اینکه در روایت تاریخ سیستان درین باب اشارت هست که امیرنصر ماکان را خوش نمی‌داشت ظاهراً انعکاس ناخرسندیها و بی‌اعتمادیهای چند سال بعد فیمابین آنها باشد که ماجراجویی‌های ماکان وی را واداشت تا در حق مخدوم و حامی خود امیر ابوبکر چغانی از در ناسازگاری درآید و در جرجان بر ضد سپهسالار خراسان سر به‌شورش بردارد (۳۲۴). طغیان ماکان در جرجان که مقارن با توسعهٔ فعالیت زیاریان در حدود ری و عراق بود طولانی هم شد و اینهمه در خراسان نابسامانیهایی را سبب گشت. بالاخره امیرابوعلی چغانی سپهسالار خراسان که پسر امیرابوبکر چغانی بود و به‌سبب بیماری طولانی پدر از جانب امیرنصر به‌جای وی در خراسان امارت یافته بود بعد از محاصرهٔ طولانی گرگان را از ماکان بازپس گرفت (اواخر سنه ۳۲۸) و سال بعد هم او را که با وشمگیر زیاری برادر مرداویج متحد شده بود در نزدیک ری مغلوب و مقتول کرد (۳۲۹). بعد هم سردار چغانی بر قسمتی از بلاد عراق و جبال که درین سالها به‌دست دیلمان زیاری افتاده بود و شامل قزوین و زنجان و قم و کرج و همدان و دینور می‌شد دست یافت و حتی وشمگیرزیاری که داعیهٔ استقلال داشت در آن ایام ناچار شد نسبت به‌امیر سامانی اظهار طاعت و انقیاد نماید.

اما این کامیابی‌ها نصر را از یک توطئه مرموز که در بخارا ناگهان بنیاد حکومت سامانیان را به‌شدت متزلزل کرد نرهانید. این توطئه که منجر به کناره‌گیری نصر و روی کار آمدن پسرش نوح شد مبتنی بود بر اتهام نصر به‌تمایلات شیعی و هرچند مداخلهٔ فقهاء بخارا و امراء دربار نصر را وادار به کناره‌گیری کرد در عین حال امارت سامانیان را از انقراض و سقوط که خشم و ناخرسندی فقهاء ولایت و عامهٔ اهل سنت ممکن بود بدانجا منجر شود نجات داد.

درواقع اندکی قبل ازین وقایع دودستگی‌هایی در دربار نصر پدید آمده بود که منجر به‌روی کار آوردن ابوعلی جیهانی پسر ابوعبدالله وزیر و نایب معروف نصر در دوران صباوت او شد (۳۲۶). ابوعلی جیهانی هم خود گه‌گاه به‌زندقه منسوب می‌شد و از اینکه در الفهرست ابن‌الندیم ذکر او با ذکر نام حسین‌بن‌علی‌مرورودی و ابوزید بلخی همراه شده است باید این انتساب به‌زندقه را درمفهوم

اتهام به‌عقاید اسمعیلی تلقی کرد. در هر حال دودستگی‌هایی که در بین امراء و درباریان امیر بخارا پیدا شد و ظاهراً گرفتاریهای نصر در خراسان و جرجان و ابتلاء او به‌بیماری سل هم از اسباب توسعهٔ آن بود هرچند ابوعلی جیهانی را در دربار وی تفوق بارز بخشید لیکن دست بلعمی را هم به کلی از تمام امور کوتاه نکرد و همین مسأله موجب بروز ناخرسندیهایی شد که احتمالاً ولیعهد و جانشین نصر پسرش نوح هم به‌نحوی در آن درگیر شده بود. درواقع نصربن احمد در اواخر عمر به‌بیماری سل دچار شده بود و بر رغم کامیابیهایی که سردارانش در کارهای مربوط به‌خراسان و جبال حاصل می‌کردند در خود وی تدریجاً انزواجویی پدید آمده بود و میل به‌عزلت و کناره‌گیری زاهدانه.

درین میان دعوت باطنی‌ها در دربار بخارا پنهانی توسعه می‌یافت و عده‌یی از ندیمان و اعیان دولت تمایلی به‌تبلیغات باطنی، که گویند حسین مروروذی در خراسان شروع کرده بود و محمدبن احمد نخشبی آن را در ماوراءالنهر ادامه می‌داد نشان می‌دادند. مروروذی که یک‌بار در وزارت ابوعبدالله جیهانی به‌زندان افتاده بود و به‌وساطت ابوالفضل بلعمی نجات هم یافته بود بعدها دوباره به‌اتهامات سیاسی توقیف شد و هم در زندان وفات یافته بود. طرفه آنست که چون خود امیر به‌دعوت باطنی علاقه پیدا کرد، ناچار شد خونبهای مروروذی را که در زندان بخارا مرده بود به‌محمدبن احمد نخشبی بپردازد که پرداخت، و مبلغی بود کرامند. نخشبی هم مدعی شد که آن را به‌مغرب نزد امام فاطمی‌القائم، خواهد فرستاد و بدینگونه امیربخارا درسالهای آخرعمر خواه‌ناخواه با امام فاطمی تونس— که بعدها خلافت فاطمی مصر به‌وسیلهٔ اخلاف او در قاهره به‌وجود آمد— به‌نحوی ارتباط یافت. اما در بحران بیماری و شاید درست در موقعی که امارت آل‌سامان در بخارا از جانب عامه و فقهاء اهل سنت مورد تهدید واقع شد اظهار تأسف کرد و بدینگونه وقتی به‌نفع پسر خویش نوح‌بن نصر از امارت استعفا کرد توطئه‌یی که متفقهۀ سنی همراه با عده‌یی رؤساء متعصب ترك بر ضد خاندان سامانی چیده بودند نقش بر آب گشت اما خود او تحت نظر واقع شد یا مجبور به‌انزوایی اجباری، و بالاخره عمرش درگوشهٔ عزلتی که برای او «توبه‌خانه» یا «عبادت‌خانه»یی به‌شمار می‌آمد به‌پایان (رجب ۳۳۱) رسید [۴۴]. جانشین او نوح‌بن نصرهم نخشبی و یارانش را تعقیب سخت کرد و مجازات. اینکه در ماخذ قدیم ذکری از گرایش نصر به‌مذهب

بود: مواجب لشکریان عقب افتاده بود و در جمع‌آوری خراج هم نابسامانی‌هایی رخ داده بود که موجب شکایت عامه بود. بالاخره ناراضیان لشکر، ظاهراً با

باطنیه نیامده است خالی از غرابت نیست عذر نرشخی مؤلف اصل تاریخ بخارا شاید آن باشد که چون کتاب خویش را به‌نام نوح‌بن‌نصر کرده است ذکر این واقعه را تجدید عهدی با یک خاطرهٔ موهن پنداشته باشد اما سکوت عتبی و

موافقت پنهانی نوح که خود نیز ازین وزارت به‌ستوه آمده بود، وزیر را فرو گرفتند و کشتند به‌زاری تمام. [٤٨] بدینگونه دو ماه بعد از قتل احمدبن حمویه وزیر فقیه هم کشته و بعد از قتل (۳۳۵ هـ.) وفادارانش به‌جای حاکم جلیل او را حاکم شهید خواندند.

اما حتی قتل وزیر و رهایی از استبداد او هم نوح را از خشم و ناخرسندی لشکر که طالب عزل و قتل او بودند، نرهانید و همین ناخرسندیها سبب شد که کار ابوعلی‌چغانی و همدستان وی در اظهار تمرد نسبت به‌امیر بخارا بالا گیرد. درواقع ابوعلی نیز ابراهیم‌بن احمد عم نوح را که بعد از ماجرای خباز به‌موصل گریخته بود دعوت به‌خراسان کرد و او را به‌امارت برداشت. لشکریان نوح نیز که بعد از قتل حاکم جلیل هم به‌سبب خالی بودن خزانه همچنان از بیستگانی —مواجب—خویش محروم مانده بودند غالباً به‌امید بیستگانی به‌شورشگران پیوستند. ابوعلی از جیحون گذشت و در بخارا ابراهیم‌بن احمد را به‌امارت اعلام کرد و نوح ناچار به سمرقند گریخت.

اما اتحاد ابراهیم با امیر چغانی دو ماه بیش نکشید. ابوعلی چون از ابراهیم ایمنی نداشت به چغانیان رفت و ابراهیم چون از عهدهٔ مخالفت با اهل بخارا که هواخواه امیرنوح بودند برنیامد نوح را به بخارا خواند و از وی معذرت خواست. اما در بخارا، نوح برخلاف پیمان، ابراهیم را فرو گرفت و با شورشیان هم به خشونت رفتار کرد. امارت خراسان را هم به‌منصوربن قراتکین از ترکان اسپیجاب داد که لشکریی نستوه بود و به آل‌سامان در جنگها خدمت بسیار کرده‌بود.

ابوعلی چغانی که هنوز داعیهٔ امارت خراسان داشت از بلخ راه بخارا پیش گرفت و به‌تهدید امیر نوح پرداخت. اما در جنگ سختی که بین فریقین درگرفت شکست خورد و به چغانیان عقب نشست. با آنکه چغانیان را لشکر بخارا غارت کرد سرانجام کار به‌مصالحه کشید و ابوعلی ناچار به‌همان حکومت چغانیان که از قدیم به خاندانش اختصاص داشت راضی شد. اما منصوربن قراتکین در امارات خراسان با دشواریهای بسیار مواجه شد. مشکل عمده‌اش هم پرداخت مواجب لشکر بود که درعین حال میل دلشان به‌امارت ابوعلی چغانی بود. چون در همین ایام منصوربن قراتکین، از افراط در شراب، وفات یافت نوح هم دیگربار امارت خراسان را به‌ابوعلی چغانی داد و او باز به خراسان آمد و کار امارت آنجا

می‌کند.

با امارت رسمی امیرنوح (شعبان ۳۳۱) که با غلبه فقهاء و عامه مقارن شد آثار ضعف و انحطاط در قدرت امراء بخارا پدید آمد. وزیر وی فقیه ابوالفضل محمدبن‌احمد که حاکم جلیل و به‌قولی شمس‌الائمه نیز خوانده می‌شد و مصنف کتابی به‌نام «مختصر کافی» در فقه هم بود [۴۷] در آغاز حال چنانکه رسم قوم است، یکچند از قبول عنوان وزارت امتناع داشت. وقتی هم پذیرفت غالب اوقات خویش را به‌روزه و نماز می‌گذاشت و حتی در سفرها نیز چیزی از روزه و نماز خویش نمی‌کاست. از اوقات شبانروز تنها ساعتی چند به‌کارهای ملکی می‌رسید و بعد هم می‌رفت به‌دنبال عبادت و مطالعهٔ خویش. چنین کسی البته قادر نبود دشواریهایی راکه از بحرانهای اواخر امارت نصر پیدا شده بود جلوگیری نماید و مخصوصاً ویرانی خزانه راکه درسالهای طغیان بخارا و ماجرای برادران نصر مخارج سنگینی بر آن تحمیل شده بود جبران و تدارک کند. از این رو وزارت او فقر خزانه و نارضایی لشکر و پریشانی عامه را افزود و سعی وی در رفع این دشواریها بیحاصل ماند. به‌روایت گردیزی شصت‌ملیون درهم به‌لشکریان داد و با اینحال هیچ کس از وی خشنود نشد. در اطراف مملکت نیز شورش‌ها روی داد و برای دفع آنها پول و لشکر لازم بود — که وجود نداشت.

وقتی نوح به‌اشارت وی ابوعلی چغانی راکه در عهد امارت نصر خود و پدرش خدمتها و جانفشانی‌ها در راه آل‌سامان کرده بودند به‌سعایت مخالفان از امارت خراسان معزول کرد (۳۳۳ ه) مواجه با تحریک و توطئهٔ طرفداران وی‌گشت. در بخارا احمدبن حمویه که خویشاوند ابوعلی بود متهم به‌ایجاد نارضایی در بین اهل سپاه گشت و به‌تحریک وزیر و امر نوح در زیر چوب کشته شد (۳۳۵ ه.) اما ابوعلی زیر بار عزل نرفت و ابراهیم سیمجور که از جانب نوح به‌جای وی منصوب شده بود نتوانست خراسان را از وی باز ستاند و در مرو که امیرنوح به‌قصد دفع عصیان ابوعلی لشکر آورد با شورش و غوغای سپاه خویش مواجه شد که عزل وزیر را طلب می‌کردند و او را موجب خشم لشکر و محرك عصیان امیر-چغانی می‌شمردند. درواقع با وزارت این فقیه سنی بی‌نظمی درکارها رخنه کرده بود: مواجب لشکریان عقب افتاده بود و در جمع‌آوری خراج هم نابسامانی‌هایی رخ داده بود که موجب شکایت عامه بود. بالاخره ناراضیان لشکر، ظاهراً با

موافقت پنهانی نوح که خود نیز ازین وزارت به‌ستوه آمده بود، وزیر را فرو گرفتند و کشتند به‌زاری تمام. [٤٨] بدینگونه دو ماه بعد از قتل احمدبن حمویه وزیر فقیه هم کشته و بعد از قتل (۳۳۵ ه.) وفادارانش به‌جای حاکم جلیل او را حاکم شهید خواندند.

اما حتی قتل وزیر و رهایی از استبداد او هم نوح را از خشم و ناخرسندی لشکر که طالب عزل و قتل او بودند، نرهانید و همین ناخرسندیها سبب شد که کار ابوعلی‌چغانی و همدستان وی در اظهار تمرد نسبت به‌امیر بخارا بالا گیرد. درواقع ابوعلی نیز ابراهیم‌بن احمد عم نوح را که بعد از ماجرای خباز به‌موصل گریخته بود دعوت به‌خراسان کرد و او را به‌امارت برداشت. لشکریان نوح نیز که بعد از قتل حاکم جلیل هم به‌سبب خالی بودن خزانه همچنان از بیستگانی —مواجب—خویش محروم مانده بودند غالباً به‌امید بیستگانی به‌شورشگران پیوستند. ابوعلی از جیحون گذشت و در بخارا ابراهیم‌بن احمد را به‌امارت اعلام کرد و نوح ناچار به سمرقند گریخت.

اما اتحاد ابراهیم با امیر چغانی دو ماه بیش نکشید. ابوعلی چون از ابراهیم ایمنی نداشت به چغانیان رفت و ابراهیم چون از عهدهٔ مخالفت با اهل بخارا که هواخواه امیرنوح بودند برنیامد نوح را به بخارا خواند و از وی معذرت خواست. اما در بخارا، نوح برخلاف پیمان، ابراهیم را فرو گرفت و با شورشیان هم به خشونت رفتار کرد. امارت خراسان را هم به‌منصوربن قراتکین از ترکان اسپیجاب داد که لشکریی نستوه بود و به آل‌سامان در جنگها خدمت بسیار کرده‌بود.

ابوعلی چغانی که هنوز داعیهٔ امارت خراسان داشت از بلخ راه بخارا پیش گرفت و به‌تهدید امیر نوح پرداخت. اما در جنگ سختی که بین فریقین درگرفت شکست خورد و به چغانیان عقب نشست. با آنکه چغانیان را لشکر بخارا غارت کرد سرانجام کار به‌مصالحه کشید و ابوعلی ناچار به‌همان حکومت چغانیان که از قدیم به خاندانش اختصاص داشت راضی شد. اما منصوربن قراتکین در امارات خراسان با دشواریهای بسیار مواجه شد. مشکل عمده‌اش هم پرداخت مواجب لشکر بود که در عین حال میل دلشان به‌امارت ابوعلی چغانی بود. چون در همین ایام منصوربن قراتکین، از افراط در شراب، وفات یافت نوح هم دیگربار امارت خراسان را به‌ابوعلی چغانی داد و او باز به خراسان آمد و کار امارت آنجا

را به‌دست گرفت (۳٤۰ ه).

این‌بار خراسان به‌وسیلهٔ ابوعلی نظم و امنیت از دست رفتهٔ خود را بازیافت و ابوعلی بعد از اعادهٔ نظم، با آل‌بویه هم که درین ایام در عراق قدرتی یافته بودند و قلمرو سامانیان را در خراسان تهدید می‌کردند، درحدود ری درافتاد. با اینهمه صلحی که او با رکن‌الدولهٔ دیلمی کرد مقبول دربار بخارا واقع نشد و نوح ابوعلی را باز از امارت خراسان عزل کرد و خود او هم مقارن همین ایام وفات یافت (ربیع‌الآخر ۳٤۳) بعد از مرگ او را امیرحمید خواندند.

***

جانشین وی پسرش عبدالملک‌بن نوح کودکی ده ساله بود که البته در دست امراء بخارا و ارکان دیوان در حکم بازیچه‌یی به‌شمار می‌رفت و نوح قبل از وفات جهت پسران خردترش ازجمله منصوربن نوح برای جانشینی عبدالملک بیعت گرفته بود. سایر برادران عبدالملک که نوح برای آنها هم در توالی جانشینی عبدالملک و منصور بیعت گرفته بود عبارت بودند از نصر، احمد، و عبدالعزیز و اینکه هریک ازین پسران را تحت ولایت و حمایت یکتن از امراء خویش گذاشته بود [٤٩]، حکایت از شروع اعمال نفوذ امراء در دربار بخارا و دوام رقابتهای پنهانی در بین آنها دارد. امارت عبدالملک هم که تحت حمایت و نفوذ امراء دربار آغاز شد (ربیع‌الآخر ۳٤۳) تا آخر همچنان تحت نفوذ آنها باقی ماند. وزارت وی به‌ابومنصور محمدبن عزیر واگذار شد و امارت خراسان نیز، چنانکه پدرش نوح در آخرین ایام عمر خویش فرمان داده بود بر بکربن مالک معروف به‌ابوسعید فرغانی مقرر شد.

اما ابوعلی چغانی که تن به‌عزل خویش نمی‌داد به‌کمک آل‌بویه که وی با عقد مصالحه‌یی به‌آنها خدمت کرده بود از «المطیع‌لله» خلیفه‌که خود دست‌نشانده ومطیع دیلمی‌ها بود فرمان امارت خراسان گرفت و با بکربن مالک بنای مقاومت نهاد. لشکر خراسان هم به‌سبب بی‌برگی از عهدهٔ دفع او برنمی‌آمد و قلمرو سامانیان در خراسان به‌خطر افتاد حتی جرجان هم مورد تهدید آل‌بویه شد. درین میان بین بکربن مالک با آل‌بویه صلح واقع شد و چندی بعد ابوعلی چغانی هم در یک وبای عام که در ری خلقی بیشمار را به‌هلاك آورد وفات یافت (رجب ۳٤٤).

با آنکه خراسان به‌دنبال وفات ابوعلی چغانی و تحریکات وی یکچند قرین آرامش و ثبات گشت امارت بکربن مالک در آنجا دوام نیافت. لشکر خراسان از

وی ناراضی بود و از شدت عمل و خشونت وی شکایت داشت. عبدالملک که وجود بکر را در خراسان موجب آشفتگی کارها یافت، به‌اشارت البتکین حاجب او را با سی‌وهفت تن از امراء فرغانه که با وی همدست و هم‌ولایت بودند به‌بخارا خواند. شایع بود که او را خلعت خواهند داد و یارانش را به‌فرغانه خواهند فرستاد. اما در بخارا بکربن مالک را البتکین حاجب بر در سرای سلطان و ظاهراً با رضایت و اجازت او بر دست غلامان درگاه کشت (رمضان ۳۴۰) وزیر ابومنصور محمدبن عزیر را هم که با وی همدست بود به‌اشارت امیر بازداشت و بند کردند و چندی بعد کشتند و گفته شد که آن هر دو را به‌دعوت قرامطه میل افتاده بود [۵۰].

از آن پس وزارت بر ابوجعفر عتبی قرار یافت و امارت خراسان هم ظاهراً به‌پایمردی البتکین به‌ابوالحسن محمدبن ابراهیم‌سیمجور رسید. اما با غلبهٔ امراء و ضعف و بی‌تجربتی عبدالملک وزارت عتبی دوام نیافت. خزانه خالی بود و سعی عتبی در اینکه آن را آبادان دارد مایه شکایت کسانی بود که مطامع آنها خزانه دولت‌را خالی می‌داشت. بالاخره به‌سبب این ناخرسندیها عتبی‌از وزارت معزول شد (۳۴۸ ه) چندی بعد ابوالحسن سیمجور هم به‌سبب شکایتهایی که از ظلم وی به بخارا رسید از امارت خراسان برکنار گردید (جمادی‌الآخر ۳۴۹). وزارت به ابومنصور یوسف‌بن‌اسحق تفویض شد و امارت خراسان هم با عنوان سپهسالاری به‌ابومنصور محمدبن عبدالرزاق کنارنگ طوس رسید. اینکه فرمان امارت خراسان به‌وسیلهٔ ابونصرمنصوربن‌بایقرا به‌کنارنگ‌طوس ابلاغ شد نشان می‌دهد که مقارن این ایام البتکین هم، ظاهراً به‌سبب ارتباطی که با ابوالحسن سیمجور داشت برکنار شده باشد چراکه این ابونصر بایقرا چنانکه از گفتهٔ مقدسی در احسن‌التقاسیم برمی‌آید درین هنگام حاجب سالار امیر بخارا بود—شغلی که پیش از آن به البتکین اختصاص داشت.

سعی عبدالملک که ظاهراً از چند سال پیش با توقیف یک تن از امراء خراسان، نامش بختکین، کوشیده بود تا قدرت امراء را محدود کند جز مزید اغتشاش و اضطراب در آن سامان حاصلی نداده بود [۵۱] و برکناری البتکین هم از حاجب سالاری به‌یوسف‌بن‌اسحق وزیر مجالی راکه انتظار داشت جهت اصلاح کارها نداد. بالاخره به‌سعی و سعایت البتکین یوسف‌بن‌اسحق از وزارت

معزول شد و به‌جای او ابوعلی بلعمی وزارت یافت و عبدالملک نتوانست نفوذ البتکین را از دربار خویش کم کند.

اما ابومنصور محمدبن عبدالرزاق که به‌قول گردیزی «مردی پاکیزه بود و رسم‌دان و نیکوعشرت» در امارت خراسان کفایت و قدرت نشان داد و هم به‌قول این مورخ «رسمهای نیکو نهاد و به‌مظالم بنشست و حکم میان خصمان، خود کرد و انصاف رعایا از یکدیگر بستد» [۵۲]. مع‌هذا این رسمهای نیکو و حتی سابقهٔ حکومت طولانی در طوس و عنوان خانوادگی کنارنگ که داشت نتوانست در آن هرج و مرج دربار بخارا و ضعف و بی‌تدبیری عبدالملک امارت خراسان را مدت زیادی برای او تأمین کند. ازین‌رو به‌سعی بلعمی معزول شد و امارت خراسان به‌البتکین رسید (ذی‌الحجه ۳٤۹) که اتحادگونه‌یی با وی داشت و از پیش قراری داشتند برآنکه «هردو نایب یکدیگر باشند» و بلعمی هیچ کار بی‌مشورت‌وی نکند. بدینگونه البتکین امارت خراسان یافت و کنارنگ‌طوس هم که شاهنامهٔ منثور ابومنصوری به‌نام اوست هرچند درامارت خراسان باقی نماند سعی و اهتمام او در جمع و تدوین خوتای‌نامک به‌زبان دری تبلور شعور قومی مردم ایران را درمقابل هجوم عنصر جدید ترك و ترکمان که از جانب ماوراءالنهر خراسان و عراق را تهدید می‌کرد تحقق داد و دوران بالنسبه کوتاه امارت او در خراسان، که باز یکبار دیگر همچون دولتی مستعجل درخشید، در تاریخ و فرهنگ ایران معنی و اهمیت خاص یافت.

هنوز باوجود وزارت بلعمی در بخارا نظم و آرامش کافی برقرار نشده بود که عبدالملک، به‌هنگام آنکه درمیدان به‌بازی چوگان اشتغال داشت، به‌علت مستی نتوانست اسب خویش را ضبط کند و دراثر سقوط از آن گردنش خرد بشکست و هلاك شد (شوال ۳۵۰). از هرج و مرج تأسف‌انگیزی که متعاقب مرگ او روی داد درشب غلامان به‌سرای وی در ریگستان اندر آمدند و به‌غارت مشغول شدند خاصگان و کنیزان منازعت کردند و سرای را آتش زدند تا همه بسوخت و در وی هرچه طرایف بود از زرینه و سیمینه همه ناچیز شد و چنان شد که از بناها اثری نماند [۵۳]. عبدالملک را بعد از مرگ امیر رشید خواندند و این القاب بعد از مرگ درنزد آل‌سامان رسم دیرین بود.

با آنکه ظاهراً نوح‌بن‌نصر، برای جانشینی عبدالملک جهت برادر دیگرش

منصوربن نوح اخذ بیعت کرده بود، در باب جانشین وی بین امراء دربار اختلاف پیش آمد و بلعمی به‌اشارت البتکین پسر وی نصربن عبدالملک را به‌امارت نشاند اما امارت او یک روز بیش طول نکشید غلامان سرائی و ترکان دربار به‌اشارت فائق خاصه که حمایت منصوربن نوح را برعهده داشت وی را به‌امارت برداشتند. این ماجرا البتکین را مورد سوءظن امیر جدید ساخت و وضع او را به‌خطر انداخت. اما بلعمی ازین قضیه لطمه‌یی ندید و ظاهراً اقدام او در نصب نصربن عبدالملک به‌اشارت و الزام البتکین منسوب شد و خود وی تا هنگام وفات خویش وزارت امیر جدید را همچنان حفظ کرد هرچند در اواخر عتبی شریک و مراقب وی بود.

***

ابوصالح منصور، که بعد از مرگ امیر سدید خوانده شد، سرای امارت را که در هنگام مرگ عبدالملک طعمه غارت و حریق شد از نو در موضع ریگستان آباد کرد، اما هنوز سال تمام نشده بود که آتش سوری -چهارشنبهٔ آخر سال- آن را دوباره به‌کام حریق افکند [٥٤] و سرای امارت به‌موضع جوی مولیان نقل شد که عمارات تازه در آنجا بنا گشت. امارت منصور که همچنان متکی بر حمایت امراء ترك و غلامان سرایی بود نیز با وجود وزارت بلعمی نتوانست ضعف و فتوری را که به‌دولت‌آل‌سامان رامیافته بودجبران کند. تحت تأثیر دودستگی و بدگمانی‌هایی که در محیط دربار حکمفرما بود البتکین از امارت خراسان معزول شد و ابومنصور-محمدبن عبدالرزاق دوباره امیر خراسان گشت. ابومنصور به‌اشارت دربار بخارا سپهسالار معزول را که می‌خواست از قلمرو سامانیان خارج شود دنبال کرد. اما البتکین به‌سوی بلخ و غزنه رفت و فقط مقداری از بنه او به‌دست غارتیان طوس که ابومنصور آنها را به‌دنبال وی سر داده بود افتاد [٥٥].

ابومنصور هم‌چون‌می‌پنداشت که با غلبهٔ غلامان ترك بردربار سامانیان‌امارت خراسان را برای او باقی نخواهند گذاشت البته از بخارا ایمنی نداشت. از قراین پیداست که این کنارنگ طوس، در امارت خراسان که دوبار از جانب سامانیان به‌وی واگذار شد داعیهٔ استقلالی داشته است و اینکه مثل امراء بزرگ عهد وزیر مستقلی داشت که به‌امر او اقدام به‌تدوین اخبار فرس باستان می‌کرد این نکته را تأیید می‌کند و این‌هم که‌مثل سامانیان‌و آل‌بویه برای خود نسب‌نامه ساخت و تبار خود را هرچند بعدها ابوریحان بیرونی [٥٦] به‌حق در صحت آن شك کرد

به‌منوچهر پادشاه افسانه‌های باستانی رساند و از مقدمه شاهنامهٔ ابومنصوری که وزیر وی ابومنصور معمری در تدوین آن اهتمام نمود و مخدوم خویش را «با دستگاهی تمام از پادشاهی و ساز مهتران» یاد می‌کند برمی‌آید که جاه‌طلبی‌های این مرد با فر و خویش‌کام و بزرگ‌منش بیش از آن بوده است که با امارت خراسان از جانب آل‌سامان بسنده کند و در همان مقام هم دایم خود را در معرض تحریک و توطئهٔ غلامان ترك امیر بخارا و دستخوش نصب و عزل و صلح و قهر آنها بیابد. از این رو بود، که در انتهاز فرصتی مناسب برای اعلام استقلال خویش، با دربار بخارا قطع رابطه کرد. لشکر به جانب مرو برد و چون در آنجا با مقاومت عمال سامانیان مواجه شد به صوب نسا و باورد روی آورد. چون هوای عصیان داشت و درصدد ایجاد اختلال در قلمرو حکومت آل‌سامان بود در بازگشت از مرو به نسا «دست لشکر گشاده کرد و غارت همی کرد و مالهای مردمان همی ستد» [۵۷] و در نسا حتی به‌مصادرهٔ اموال رئیس شهر که به‌تازگی وفات یافته بود دست زد. بعد هم با آل‌بویه ارتباط برقرار ساخت و حسن بویه را که رکن‌الدولهٔ دیلمی بود و قدرت و سلطه‌یی در عراق یافته بود به جرجان خواند. وشمگیر زیاری که در حدود جرجان صاحب داعیه بود و نفوذ آل‌بویه را در آن نواحی تهدیدی برای قدرت خویش می‌یافت برای دفع ابومنصور به حیله پرداخت و در عین اظهار دوستی با وی با مخالفانش پنهانی درساخت. دربار بخارا هم با عزل ابومنصور امارت خراسان را باعنوان سپهسالاری به ابوالحسن سیمجور داد (ذی‌الحجه ۳۵۰). سیمجور نیز این بار، برخلاف گذشته به استمالت قلوب اهل خراسان کوشید. با رعایا به‌عدل پرداخت با اهل علم معاشرت نیکو پیش گرفت و کوشید تا از آنچه در دفعهٔ سابق موجب رنجش خلق ولایت از وی شده بود خودداری کند. جنگ با ابومنصور هم برایش اجتناب‌ناپذیر شد و در جنگی که بین دو سپهسالار درگرفت ابومنصور به‌سبب زهری که طبیب ترسای او ــ نامش یوحنا ــ به تحریك وشمگیر به‌وی داده بود، از جنگ بازماند و در بیابان بر دست یک غلام سقلابی ــ اسلاوی ــ کشته شد (۳۵۱ ه) و با مرگ او دولت سامانیان از یک رقیب خطرناك رهایی یافت و خراسان هم برای ابوالحسن سیمجور صافی گشت و او تا پایان عهد منصور همچنان امیر خراسان ماند.

از آن پس ابوالحسن سیمجور که امارت خراسان داشت و ابوجعفر عتبی که

در وزارت شریک ابوعلی بلعمی بود، برخلاف آنچه در دوران امارت عبدالملک از آنها معهود بود از افراط‌های گذشته به‌طور بارزی احتراز کردند و بادقت و احتیاط محافظه کارانه‌یی توانستند یکچند در دربار بخارا آرامش و تعادلی بالنسبه پایدار به‌وجود آورند. مع‌هذا رقابت و معارضه‌یی که در عراق‌و جبال بین دیلمیان زیاری و آل‌بویه بود منصور را به‌فکر منازعه با آل‌بویه انداخت و صلح و آرامش خراسان را دوباره معروض خطر کرد. قضیه ازین قرار بود که حاکم کرمان علی‌بن‌-الیاس نزد امیر بخارا پناه جست و وی را به‌اندیشهٔ معارضه با آل‌بویه وسوسه کرد. وشمگیر زیاری هم که با آل‌بویه خصومت دیرین داشت با وعده‌ها و نامه‌ها این اندیشه را در ذهن منصور تقویت کرد و ظاهراً حاضر شد مخارج تمام یا قسمتی ازین لشکرکشی را هم بپردازد. امیربخارا به‌اعتماد قول وشمگیر و به‌اتکاء حمایت بعضی دیگر از دشمنان دیلمی آل‌بویه لشکری از ماوراءالنهر گسیل کرد و ابوالحسن-سیمجور را فرمان داد تا باکمک وشمگیر آهنگ ری نماید. وشمگیر هم که با این لشکر خود را آمادهٔ تصفیه‌حساب با رکن‌الدولهٔ دیلمی دید در نامه‌یی تهدیدآمیز که به‌وی نوشت او را دشنام سخت داد و مستعد قتال و وادار به‌استمداد از کسان خویش کرد. اما قبل از آنکه جنگی روی دهد وشمگیر در شکارگاه به‌زخم یک خوک وحشی کشته شد (ذی‌الحجه ۳۰۶ و به‌قولی محرم ۳۰۷) و پسرش بیستون که نمی‌خواست مخارج این لشکرکشی و مواجب حشم خراسان را بپردازد بـا رکن‌الدوله پنهانی از در آشتی درآمد و ضمن تأمین منافع خویش خود را دست نشاندهٔ آل‌بویه خواند.

چـون لشکـرکشی بیحاصل مـاند و حتی قومس و طبرستان هم از قلمرو آل‌سامان به‌در رفت ابوالحسن سیمجور متهم به‌ضعف و بی‌کفایتی گشت و یکچند از نظر امیر بخارا افتاد. بالاخره به‌دربار ماوراءالنهر رفت و با پایمردی دوستان و هواداران، موضع خویش را دیگربار در درگاه امیر مستحکم ساخت و خود را تبرئه نمود. ایندفعه سیمجور در اطراف هرات و غور در دفع مخالفان کروفری کرد و همچنین در سیستان بر ضد خلف‌بن احمد، که بعد از پدرش امیر ابوجعفر بالویه امارت سیستان یافته بود (جمادی‌الاولی ۳۰۲) و با آنکه امیر بخارا بارها او را بر ضد مخالفانش یاری داده بود (۳۰٤) درین ایام اظهار تمرد می‌کرد و از اجراء تعهدی که در پرداخت باج به‌دربار سامانیان داشت خودداری می‌ورزید، به‌جنگ

پرداخت اما قراری پنهانی که بین او با خلف‌بن احمد انجام شد و منجر به‌خروج خلف از تحصن خویش گشت نشانه‌هایی از ضعف و فتور را در دولت آل‌سامان نشان می‌داد و در بخارا هم با حسن قبول تلقی نشد. مع‌هذا اقدامات سیمجور در خراسان آرامش نسبی به‌وجود آورد و تا حدی موجب ایمنی گشت.

ابوجعفر عتبی هم که چندی در وزارت شریک ابوعلی بلعمی (وفات ۳۶۳) بود، با ابن‌العمید وزیر آل‌بویه مکاتبات دوستانه و صلح‌جویانه پیش گرفت و سعی مشترك این دو وزیر که منجر به‌رفع اختلافات آل‌سامان و آل‌بویه شد اواخر ایام منصور را قرین ایمنی بیشتر ساخت. از آن پس بر موجب قراری که داده شد مقرر گشت ری و ولایات جبال در دست آل‌بویه بماند و آنها سالیانه مبلغی در حدود دویست‌هزار دینار به دربار بخارا بپردازند.

بدینگونه ابوصالح منصور در صلح و فراغتی که در اواخر ایام عمر یافت غزنه را هم که بعد از وفات البتگین (۳۵۲) مورد تنازع مدعیان بود تحت نظارت درآورد. در طی این سالها وزارت را هم بعد از وفات بلعمی یکچند به‌یوسف‌بن‌اسحق داد اما وزارت او که چندی نیز در دوران امارت عبدالملك وزیر شده بود دوام نیافت بعد از آن وزارت را بر ابوعبدالله جیهانی ثانی که جدش ابوعبدالله‌جیهانی اول نیز، در اوایل امارت نصربن احمد وزارت داشت سپرد، و امارت خراسان نیز همچنان بر ابوالحسن سیمجور مقرر ماند. درین میان منصوربن نوح در دنبال بیماریی کوتاه وفات یافت (شوال ۳۶۵) — امیرسدید [۵۸].

* * *

بعد از وی پسر سیزده‌ساله‌اش نوح‌بن منصور امارت یافت اما این امیر نابالغ در آن احوال و اوضاع جز آنکه بازیچهٔ کشمکش‌های عناصر مختلف درباری شود چه چاره داشت؟ حکومت او هم مثل حکومت پدرش بر سر نیزهٔ اتراك متکی بود و خود او از حکومت جز عنوان و نام ساده‌یی نمی‌توانست داشته باشد. ازدیاد نفوذ غلامان ترك که امراء دربار بخارا از آنمیان برمی‌خاستند هم موجب تهدید مستمر دبیران و وزیران بود و هم طبقهٔ ممتاز دهقانان ایرانی را تدریجاً از دستگاه امیر بخارا دور می‌کرد. انحطاط طبقهٔ دهقان، سلسلهٔ سامانیان را از حمایت این اشراف متوسط محروم داشت و آنها را ملعبهٔ اغراض امراء ترك خویش کرد. نگهداری لشکر هم بدون آنکه غنایم و عوایدی از جنگهایش حاصل آید فقط با

تحمیل مالیاتهای سنگین ممکن بود. توسعهٔ شهرها نیز ناخرسندی طبقهٔ محترفه و اهل شهر راکه می‌بایست متحمل بار مالیات شوند می‌افزود و حتی طبقات ده‌نشین را هم به‌سبب فقر و بیکاری به‌شهر می‌کشانید و اینهمه فقر عمومی و ناخرسندی طبقات عامه را نیز بر نارضایی اشراف متوسط و دهقانان ساقط شده علاوه می‌کرد.

نوح‌بن منصورکه بعد از مرگ (رجب ۳۸۷) امیررضی خوانده شد چون در آغاز جلوس نابالغ بود حکومت وی در دست فائق خاصه و تاش حاجب‌سالار بود، مادرش هم درکارها نظارت گونه‌یی داشت. وزارت بر ابوعبدالله جیهانی مقرر بود اما او چنانکه مؤلف تاریخ بخارا نقل می‌کند «به‌سبب پیری» عذر می‌خواست [۵۰] و شاید عذر واقعی وی آن بودکه تسلط و مداخلهٔ امراء ترک «درگاه» را مانع از پیشرفت کار دیوان و موجب اختلال در ادارهٔ مملکت می‌دید. مع هذا سعی او ظاهراً مصروف ایجاد توافق بین این امراء و جلب همکاری و همدستی ابوالحسن سیمجور می‌شد که گمان می‌کرد بدون این همکاری رتق وفتق امور برای هیچ وزیری در دستگاه آل‌سامان ممکن نخواهد شد.

به هر حال در آغاز امارت نوح، امارت خراسان همچنان با ابوالحسن سیمجور بود و او به‌وسیلهٔ ایادی خویش در دربار بخارا نفوذی قوی داشت چنانکه امیر بخارا با وی پیوند خویشاوندی برقرارکرد و او را لقب ناصرالدوله داد. در مورد امر وزارت هم که جیهانی علاقه‌یی بدان نشان نمی‌داد و امراء دربار غالباً به انتخاب ابوالحسین عتبی اظهار تمایل می‌کردند با وی مشورت شد اما برخلاف اشارت وی که در ادامهٔ وزارت جیهانی اصرار داشت و عتبی را برای احراز این مقام بی‌تجربه می‌یافت، عتبی به‌وزارت انتخاب گردید (ربیع‌الآخر ۳۶۷).

وزیر جدید که درواقع خاتم وزراء بزرگ آل‌سامان محسوب می‌شد در ادارهٔ امورکفایت و لیاقتی بیش از آنچه از وی انتظار می‌رفت نشان داد. اما چون به استظهار ابوالعباس تاش حاجب سالارکه نفوذ خود را در حمایت وی صرف‌می‌کرد، درصدد برآمد نفوذ نافرجام و مداخلات نامطلوب فائق خاصه و ایادی ابوالحسن‌ـ سیمجوری را در دربار محدودکند البته با تحریکات و توطئه‌های مخالفان مواجه شد. مع‌هذا با هر وسیله بود، توانست سوءظن امیر را در حق سیمجوریان تحریک کند و او را به‌عزل ابوالحسن از امارت خراسان وادارد. ابلاغ حکم هم به‌اشارت

وزیر به‌نحوی از جانب رسول نوح انجام شد که متضمن تحقیر و استخفاف بود و امیر سیمجوری را بـه‌اظهار خشم و قهر واداشت و به‌هر حال یکچند او را به‌انزوا در قهستان که اقطاع او محسوب می‌شد محکوم ساخت. شاید این هم که مقام او به‌ابوالعباس تاش، که در جوانی از غلامان پدر عتبی و درواقع خانه‌زاد او بشمار می‌آمد واگذارشد در نزد ابوالحسن نوعی اهانت در حق خود وی تلقی گشت.

باری با عزل سیمجور از امارت خراسان، امارت آن ولایت با عنوان سپهسالار به‌ابوالعباس تاش تفویض شد که نوح او را حسام‌الدوله لقب داد (شعبان ۳۷۱) و عتبی با روانه کردن فائق خاصه به‌همراه تاش موفق شد در محیط درگاه و دیوان بخارا تاحدی نظم و اتساق برقرار سازد. فائق هم مأمور شد همراه امیر خراسان در جنگ با آل‌بویه که سرحدهای غربی خراسان را معروض تهدید کرده بودند شرکت کند.

اما سپاه آل‌سامان در مقابل عدت و قوت لشکر آل‌بویه مغلوب شد و فقط مـرگ عضدالدوله (شوال ۳۷۲) کـه درین لشکرکشی بـه‌یاری بـرادر خـویش مؤیدالدوله دیلمی شروع به‌مداخله در جنگ با سامانیان کرده بود، خراسان را برای سامانیان باقی گذاشت و هواخواهان آل‌سامان، با رهایی از جنگ وی مرگش را همچون کیفری الهی برای این سوءقصد درحق امیر خویش تلقی کردند [۶۰]. گردیزی درست می‌گوید که چون خبر وفات عضدالدوله به‌لشکر آل‌بویه رسید آنها از تعقیب هزیمتیان سپاه تاش «فرود ایستادند و نیز سوی خراسان نیاسدند وگرنی خراسان و تاش را لاش کردندی» [۶۱].

با اینهمه، عتبی لشکر تازه‌یی در مرو برای مقابله با آل‌بویه و تقویت سپاه تاش تجهیز کرد و خود او هم در صدد بود با این لشکر عزیمت خراسان نماید اما در همین احوال «در شبی که وزیر از منزل خاصه متوجه سرای امارت بود» [۶۲] به‌تحریک مخالفان که فائق خاصه و ابوالحسن سیمجور در رأس آنها بودند، بر دست «غلامـان ملکی» کشته شد (۳۷۲ ﻫ) و در خراسان هم ابوالحسن و یارانش بر ضد تاش دست به‌تحریک زدند.

سپهسالار تاش که بعد از عتبی بعضی قاتلانش را دنبال کرد نتوانست در دربار بخارا قدرت و نفوذ سابق خود را اعاده کند در خراسان هم یکچند بیهوده کوشید تا به‌نحوی با مخالفان کنار آید اما توافقی که شد بنیاد نگرفت بالاخره در

مقابله با اتحاد بین فائق و ابوالحسن ناچار شد از فخرالدوله و آل‌بویه یاری جوید. اما خراسان را از دست داد ناچار به جرجان گریخت و همانجا وفات یافت (شعبان ۳۷۸). بعد از او ابوالحسن سیمجور هم چندی بعد درگذشت (حدود ذی‌الحجه ۳۷۸) ولیکن کشمکش سرداران و ضعف و فتور دولت آل سامان همچنان باقی ماند.

امیرنوح که ظاهراً ادامه امارت آل‌سیمجور را در خراسان موجب از دست رفتن آن ولایت می‌پنداشت با آنکه بعد از ابوالحسن ناچار پسرش ابوعلی سیمجور را در امارت خراسان تثبیت کرد پنهانی فایق خاصه را از هرات به‌دفع او تحریک نمود. ابوعلی بر فایق فائق آمد و امیر بخارا ناچار شد امارت خراسان را با لقب عمادالدوله و عنوان سپهسالار بدو تفویض کند (۳۸۱). اما ابوعلی که درین ماجرا از سوءظن امیر بخارا در حق خویش مطمئن گشت از آن پس نسبت به‌دربار بخارا شیوهٔ تمرد پیش گرفت با آنکه نام نوح را از خطبه نینداخت خود را عنوان امیرالامراءالمؤید من‌السماء داد، و به‌قول گردیزی هر استخفافی که بتوانست به امیر نوح بکرد[۶۳].

وی از ارسال خراج خراسان که خزانهٔ بخارا بدون آن از عهدهٔ مخارج خویش برنمی‌آمد، و سپهسالار خراسان هم همه ساله آن را به‌خزانهٔ آل‌سامان می‌فرستاد خودداری کرد، و با وجود مطالبهٔ امیرنوح به‌ارسال آن تن درنداد. به‌علاوه بغراخان‌ایلک، پادشاه مسلمان ترکستان را که شهاب‌الدوله هارون‌بن‌سلیمان خوانده می‌شد و خود را مولی رسول‌الله می‌خواند از آنسوی سیحون دعوت به‌تسخیر ماوراءالنهر کرد و حتی با وی قراری داد تا قلمرو آل‌سامان را بین خود تقسیم نمایند چنانکه ماوراءالنهر از آن بغراخان باشد و خراسان به‌ابوعلی تعلق یابد. چون مقارن این احوال فایق هم داعیهٔ استقلال یافت هرچند در عزیمت به بخارا که بی‌دستوری قصد آنجا کرد توفیق نیافت اما در عصیانی که ظاهر کرد امیر جوزجانان از عهدهٔ دفع او برنیامد و فایق نیز به‌بغراخان که از اسفیجاب گذشته به ماوراءالنهر وارد شده بود پیوست.

بدینگونه، به‌دعوت و تحریک فایق و ابوعلی، ماوراءالنهر و بخارا به‌دست بغراخان ایلک ترک افتاد و نوح پنهانی از بخارا بیرون و به آمل رفت. بغراخان هم بلخ را به فایق داد و خراسان را به ابوعلی سیمجور رها کرد. اما در بخارا بیماری بواسیر او شدت کرد و چون وی عفونت هوای بخارا را سبب شدت بیماری

خویش می‌دانست و ترکمانان غز هم به‌تحریک امیر سامانی به‌آزار و ایذاء سپاه وی برخاسته بودند آنجا را به‌عبدالعزیزبن نوح که برحسب وصیت و حق سبقت وارث امارت خاندان سامانی بود رها کرد [٦٤] و راه دیار خویش پیش گرفت. اما در بین راه وفات یافت (۳۸۲ ه) و نوح با عده‌یی از یاران که در آنسوی آموی به‌وی پیوسته بودند به بخارا بازگشت و اهل بخارا از بازگشت او اظهار خرسندی کردند [٦٥].

مع هذا دوام امارت ابوعلی در خراسان نوح را دلنگران و ناخرسند می‌داشت. امیر سیمجور هم در تمرد و عصیان خویش همچنان باقی بود و حاضر به‌اظهار طاعت و ارسال خراج نمی‌شد. نوح در بازگشت به بخارا با خدعهٔ فایق که به‌خیال تسلط بر امیر به‌بهانهٔ اظهار طاعت و خدمت از بلخ عزیمت بخارا کرد مواجه شد و چون از کنه خیال فایق واقف بود لشکر به‌دفع او فرستاد. فایق هم ناچار به هزیمت شد و در مرو به‌ابوعلی پیوست و آنجا ابوعلی را که ظاهراً مقارن آن ایام خیال مصالحه با دربار بخارا داشت به‌اظهار عصیان تشویق نمود و در اعلام مخالفت با آل‌سامان با وی همداستان گشت.

برای مقابله با این اتحاد فایق و بوعلی، امیر بخارا ناچار شد به‌سبکتکین امیر غزنه که او نیز مثل فایق و سیمجور از امراء سامانیان و از غلام‌زادگان درگاه امیران بخارا بود توسل جوید. سبکتکین که وارث قلمرو البتکین در غزنه بود و به‌سبب اشتغال به‌غزوات هند، تا این زمان درین کشمکش‌ها مداخله‌یی نداشت، دعوت و فرمان امیر نوح را به‌سمع قبول تلقی کرد و چون وجود فایق را در بلخ، که حکومت وی در آنجا موجب ناخرسندی عام هم بود، مایهٔ تهدید غزنین نیز می‌یافت برای دفع او و رفع فتنهٔ ابوعلی لشکر و شمشیر خود و پسرش محمودبن‌سبکتکین را در اختیار امیر بخارا قرار داد.

سپاه نوح به‌سرکردگی سبکتکین که نوح وی را ناصرالدین‌والدوله لقب داد، و شامل لشکریان امیر جوزجانان و غرجستان و امیر گرگانج نیز می‌شد در حدود هرات با سپاه مخالفان تلاقی کرد و چون دارا پسر قابوس وشمگیر هم که درین هنگام جزو یاران سیمجور بود در اثناء جنگ به‌سپاه نوح پیوست ابوعلی و یارانش مغلوب و منهزم شدند و فتح بزرگی نصیب امیر سامانی گشت (رمضان ۳۸٤). به‌خاطر این فتح سبکتکین مورد تقدیر امیر بخارا واقع شد و به هرات رفت، پسرش

محمود با لقب سیف‌الدوله و عنوان امارت خراسان به‌نیشابور رفت و نوح هم به بخارا بازگشت.

فایق و ابوعلی به‌دنبال این شکست، به‌فخرالدولهٔ دیلمی پناه بردند و او هرچند قسمتی از عواید جرجان را یک‌بار به‌آنها واگذاشت بعد از آن از دادن هرگونه کمک مالی بیشتری به‌آنها خودداری کرد. آنها نیز سال بعد به‌اصرار فایق و تا حدی برخلاف قول ابوعلی که ظاهراً تمایل به‌بازگشت به‌خدمت سامانیان نشان می‌داد از جرجان به‌خراسان تجاوز کردند و تا حدود جوین و اسفراین پیش آمدند (۳۸۵ ه) اما برخلاف آنچه می‌اندیشیدند سیف‌الدوله محمود که امارت خراسان داشت هرچند در اولین برخورد به‌علت قلت لشکر و عدم آمادگی از آنها شکست خورد و درنتیجه، ابوعلی در نشابور غلبه یافت و فایق بر طوس مسلط گشت اما این تسلط و غلبهٔ آنها دوام نیافت و این بار نیز در مقابله با سپاه سبکتکین که غیر از سپاه غزنه و بخارا شامل کمکهایی از امراء سیستان و جوزجانان نیز می‌شد برای آنها تاب مقاومت نماند در حوالی طوس شکست سختی خوردند تلفات بسیاری هم بر آنها وارد شد و حتی عدهٔ زیادی از رؤساء سپاه آنها به‌دست محمود و سبکتکین اسیر گشت ابوعلی و فایق به‌حدود سرخس عقب نشستند و از آنجا در صدد برآمدند با دربار بخارا کنار آیند. اما طرز تلقی امیر بخارا از آنها سبب شد تا سرنوشت آنها از یکدیگر جدا شود. فایق که نتوانست به بخارا راه پیدا کند و نیت صلح و قصد جنگ هیچ یک به‌او مجال ورود به بخارا نداد به‌قلمرو ایلک ترک رفت و ابوعلی که حادثه‌یی عشقی او را در خراسان به‌دام مخالفان انداخت و مأمون خوارزمشاه یکچند به‌او پناه داد سرانجام بااجازه و اشارهٔ امیر سامانی به بخارا رفت اما آنجا به‌امر نوح توقیف شد و با عده‌یی از برادران و کسانش به‌زندان افتاد.

مقارن این ایام ظاهراً به‌تحریک فایق، قلمرو آل‌سامان در ماوراءالنهر مورد تهاجم سپاه ایلک‌خان واقع شد و نوح دوباره جهت رهایی از تهدید قراخانیان از سبکتکین یاری خواست. سبکتکین که درین ایام در بلخ بود با آنکه ایلک‌خان هم در صدد جلب او برآمد و کوشید تا در تقسیم قلمرو آل‌سامان در ماوراءالنهر و خراسان توافق او را حاصل کند پیشنهاد ایلک را رد نمود و دعوت نوح را اجابت کرد. پس با لشکری گران وارد ماوراءالنهر شد و از خراسان و جوزجانان و ختلان و چغانیان هم عدهٔ بسیاری بر وی جمع آمد. سیف‌الدوله محمود هم از نشابور به‌وی

پیوست و چون امیر غزنه در بین کش و نخشب فرود آمد از امیر نوح درخواست تا او نیز به‌تن خویش با لشکر بخارا به‌سپاه وی ملحق گردد. اما عبدالله‌بن عُزَیر که از هنگام بازگشت نوح به بخارا یا چندی قبل از آن در ایام تبعید و سرگردانی او در آمل، وزارت وی را داشت و غالباً در حق سبکتکین بدبینی و بی‌اعتقادی نشان می‌داد نوح را از الحاق به‌سپاه سبکتکین که در نظر وی همچون اهانتی به مقام امارت وی و نشانه‌یی از ضعف و حقارت وی می‌نمود منع کرد و او را واداشت تا لشکری به‌کمک سبکتکین گسیل دارد و خود به‌قول صاحب ترجمهٔ یمینی «به‌عذری تعلل سازد و از حضور استعفاء خواهد».

اما سبکتکین پسرش محمود و برادرش بغراجق را با عده‌یی سپاه به‌دربار بخارا فرستاد و به‌هر نحوی بود امیر را به‌قبول پیشنهادهای خویش واداشت. ازجمله عبدالله‌بن‌عزیر را به‌اتهام آنکه با ابوعلی سیمجور و یارانش ارتباط دارد ازکار برکنار ساخت‌و وزارت را به‌ابونصربن ابی‌زید از هواخواهان خویش داد. همچنین نوح به‌درخواست او، ابوعلی سیمجور را با پسرش ابوالحسین و حاجبش ایلمنگو همراه عبدالله‌بن عزیر نزد سبکتکین فرستاد و او آنها را در قلعهٔ گردیز حبس کرد. بعدها نیز چنانکه از روایت گردیزی [۶۶] برمی‌آید هر چهار تن را کشت (۳۸۷ ه) اما آنگونه که از فحوای روایات عتبی مستفاد می‌شود عبدالله‌بن عزیر از زندان و مرگ رهایی یافت و پیداست که در روایت گردیزی آن چهار تن که به‌امر سبکتکین در قلعهٔ گردیز به‌قتل آمده‌اند نباید شامل عبدالله‌بن عزیر بوده باشد.

به‌هر حال محاربهٔ نوح و ایلک هم درنگرفت و کار به‌مصالحه انجامید. در معاهده‌یی که فیمابین منعقد گشت مقرر شد صحرای قطوان سرحد بین قلمرو سامانیان و قراخانیان باشد و بدینگونه تمام حوزهٔ سیحون در اقاصی ماوراءالنهر از آل‌سامان منتزع شد و به قلمرو ایلک‌خان الحاق یافت. فایق هم که جنگ ظاهراً به‌اصرار و تحریک وی آغاز شده بود به‌درخواست ایلک‌خان از جانب امیر نوح به‌امارت سمرقند منصوب شد. با این وقایع دربار بخارا به‌کلی تحت سلطه و نفوذ سبکتکین واقع شد و او اهتمام خود را در دفع فتنهٔ ابوعلی سیمجور نوعی مبارزه با اهل بدعت و مذهب قرامطه محسوب می‌کرد چراکه یاران سیمجور و خود او در آن ایام ظاهراً به‌دعوت اسمعیلیه پیوسته بودند [۶۷] و شاید این نکته که به‌موجب بعضی روایات بعد از مرگ جسد او را همچنان بی‌آسیب و فسادی بر جای

دیدند بیشتر حاکی از سعی بازماندگان خاندان سیمجور در تبرئه وی ازین اتهام بوده باشد تا از نظر فقهاء و متشرعه درباب [۶۸] وی. قبول مصالحه با ایلک‌خان هم از جانب سبکتکین ظاهراً بدان سبب بود که امیر ترک وی را متقاعد کرده بود که قلباً محاربه با مسلمین را خوش ندارد و ترجیح می‌دهد مثل خود او که در ثغور ولایت غزنه با کفار هندی می‌جنگد وی نیز در ثغر ترکستان با کفار ترک مقاتله و با هجوم آنها مقابله نماید و هرگاه از جانب آل‌سامان ایمن باشد با آنها رای ستیز ندارد.

بدینگونه مداخلهٔ سبکتکین در حل دشواریهایی که امیرنوح در اواخر امارت خویش با آنها درگیر بود نظم و آرامشی کوتاه مدت را در قلمرو سامانیان پدید آورد و به سعی او و به‌قول مترجم تاریخ یمینی «ملک نوح از فتنهٔ لشکر ترك و دل‌مشغولی از جانب ایشان ایمن شد.» در خراسان هم ابوالقاسم سیمجور، برادر ابوعلی که به‌علت رنجیدگی از برادر در محاربات او با امیر بخارا شرکت نکرده بود به‌وساطت سبکتکین به‌حکومت قهستان که از قدیم اقطاع خاندان سیمجور بود منصوب شد. لیکن مقارن خروج ایلك و لشکرکشی سبکتکین به ماوراءالنهر، وی نیز در خراسان داعیهٔ تمرد و عصیان یافت اما از محمود و بغراجق شکست خورد و یکچند به فخرالدولهٔ دیلمی که دشمنان آل‌سامان را پناه می‌داد التجا برد. در ماوراءالنهر هم وزیر ابونصر چنانکه مصلحت وقت اقتضا داشت قاطعیت و حتی خشونت بیش از حد نشان داد ازین‌رو هنوز ششماه از وزارتش نگذشته بود که بر دست چند تن از غلامان درگاه کشته شد. نوح هم چون محبت و علاقهٔ سبکتکین را در حق او می‌دانست اندیشید که شاید امیرغزنه قتل وزیر را به‌توافق و رضای وی منسوب دارد از این‌رو قاتلان را مجازات سخت کرد و رسولی نزد سبکتکین فرستاد تا او هرکه را می‌پسندد به‌جانشینی وزیر مقتول پیشنهاد کند. سبکتکین ازین مداخله خودداری کرد و انتخاب را هم به‌رأی امیر واگذاشت و او نیز ابوالمظفر برغشی را برگزید که تا چندی بعد از پایان عهد نوح هم در وزارت باقی ماند.

بعد از نوح که وفاتش بر اثر عارضهٔ دو سه روزه‌یی روی داد (رجب ۳۸۷

پسر خردسالش ابوالحارث منصور ولایت‌عهد داشت و با اینهمه ظاهراً اختلافات امراء جلوس او را بـر مسند امارت چنـد روزی به‌تـأخیر انداخت. وزارت او بر ابوالمظفر برغشی مقرر ماند و بکتوزون هم‌که در بین امراء ترك غلبه و نفوذی داشت تدبیر امور مربوط به‌لشکر را دراختیار گرفت. اینکه گردیزی [۶۹] می‌گوید از جانب خلیفه القادر بالله عهدولایت برای ابوالحارث ارسال شد محل تردیدست چراکه درین ایام در قلمرو آل‌سامان خطبه به‌نام الطایع خوانده می‌شد و القادربالله چـون بـه‌وسیلهٔ آل‌بویـه و در دنبال خلع طایع بـه‌خـلافت رسیده بود در خراسان و ماوراءالنهر ظاهراً خلیفهٔ رسمی تلقی نمی‌شد.

به‌هر حال برخلاف اشارت تاریخ یمینی‌که می‌گوید «از آغاز امارت انوار نجابت و مباشیر اصابت» از احوال وی ظاهر می‌شد و بر رغم آنکه ابوالفضل بیهقی مورخ غزنویان می‌گوید «کار را سخت نیکو ضبط‌کرد و سیاستی قوی نمود» [۷۰] چیزی‌که حاکی از اصابت رأی و شجاعت رفتار وی باشد از مجاری احوالش برنمی‌آید و اگر هم با حداثت سن در اعادهٔ نظم و اتساق در امور دربار بخارا کوششی کرده باشد همان سعی وی در التیام روابط بکتوزون و فایق بود که عتبی بدان اشارت می‌کند و درواقع ثمره‌یی‌که از آن حاصل آمد فرجام دردناك عبرت‌انگیزی بود که اتحاد آندو ترك در آخرکار برای خود وی به‌بار آورد. خاصه که وی از همان آغاز امارت با تحریکات امراء و اختلافات التیام‌ناپذیر آنها مواجه شد و با دشواریهایی روبروگشت که رهایی از آن برایش آسان نبود.

ازجمله در ماوراءالنهر عبدالله‌بن‌عزیرکه از حبس سبکتکین گریخته بود، ابومنصور محمدبن حسین‌بن مت حاکم اسفیجاب راکه ظاهراً از خاندان امراء قدیم آن ولایت بود بر ضد وی تحریک به‌عصیان‌کرد و آنها برای مقابله با لشکر بخارا از ایلک‌خان پادشاه ترك، که در اوزگند امارت داشت و برادر بغراخان بود، نیز استعانت‌کردند. ایلک‌خان هم‌که استعانت آنها را بهانه‌یی برای لشکرکشی یافت به‌حدود سمرقند آمد. آن هردو را هم‌که خود به‌استقبال وی آمدند فروگرفت. فایق راکه به‌درخواست او از جانب امیرنوح امارت سمرقند داشت و درواقع «تحت‌الحمایه» خود او بود از سمرقند نزد خود طلب‌کرد و او را «با لشکری گران» و درظاهر به‌عنوان آنکه به‌حمایت منصور می‌رود به‌جانب بخارا فرستاد وظاهراً خبر وفات سبکتکین (شعبان ۳۸۷) کـه در دفعهٔ پیش قبول مصالحه‌یی را بر پادشاه ترك

تحمیل کرده بود ایلک را به‌طمع بخارا انداخته بود. منصور که آمادگی برای مقابله با این سپاه را نداشت در دفع فایق فرو ماند. ناچار از بخارا بیرون آمد و به آمل آموی رفت. فایق هم بی‌مانعی به بخارا درآمد و چنان فرا نمود که قصد وی جز خدمت به‌امیر نیست‌ومشایخ بخارا و مقدم ایشان را نزد منصور فرستاد تا به‌سر ملک خویش باز آید و درین باب عهد و پیمانها کرد.

منصور به‌بخارا باز آمد و فایق که درواقع عامل و دست‌نشاندهٔ ایلک بود او را همچون دست‌نشاندهٔ خویش در مسند امارت بخارا برقرار داشت. ابوالمظفر برغشی را که ظاهراً خود او هم میل زیادی به‌ادامهٔ وزارت نداشت [۷۱] با خشونت و اصرار بلیغ و به‌هر حال برخلاف میل قلبی منصور از کار برکنار کرد. اما امارت خراسان به بکتوزون واگذار شد، و ظاهراً در این امر نظر فایق تاحدی متوجه این معنی بود که او را از دربار بخارا دور کرده باشد. به‌علاوه امارت‌خراسان قبولش مستلزم درگیری با سیف‌الدوله‌محمود بود، که وی آن را همچون پاداش خدمات خود و پدرش به‌دربار سامانیان حق خود می‌دانست. مع هذا مقارن وفات سبکتکین چون محمود نمی‌خواست به‌خاطر امارت خراسان از ضبط ولایت غزنه باز ماند و چون برادرش اسمعیل بن سبکتکین را هم قادر بر ضبط خزاین و اموال پدر نمی‌دید ترجیح داد خراسان را رها کند و با خلع اسمعیل ولایت غزنه ولواحق آن را که میراث پدرش سبکتکین می‌دانست در ضبط آورد. ازین رو بکتوزون در ورود به نشابور با مانعی برخورد نکرد.

اما تحریکات فایق که چون بکتوزون را بیش از خود مورد اعتماد امیر بخارا می‌یافت دایم بر ضد او اسباب‌چینی و توطئه می‌کرد سبب شد تا ابوالقاسم‌ـ سیمجور نیز، از جرجان که وی بعد از شکست از سبکتکین بدانجا نزد فخرالدوله‌ـ دیلمی (وفات شعبان ۳۸۷) پناه برده بود، مقارن اوایل امارت مجدالدوله به نیشابور لشکرکشی کند و هرچند دسته‌یی از سپاه وی بر اسفراین غلبه یافت، خود وی در نیشابور از بکتوزون شکست خورد (ربیع‌الاول ۳۸۸) و به‌قهستان گریخت. بکتوزون هم او را دنبال کرد و سرانجام بین آنها کار به‌صلح انجامید (رجب ۳۸۸) و بکتوزون به‌نشابور بازگشت. لیکن این‌بار با مخالفت سیف‌الدوله‌محمود روبرو شد که اکنون برای دفاع از قلمرو سابق خود آماده بود و به‌قول بیهقی نمی‌توانست «نشابور را به بکتوزون یله کند» [۷۲].

به‌هر حال محمود که ازکار برادر فارغ شده بود رسولی به‌نزد امیر بخارا فرستاد و با نامه و پیغام درخواست تا امارت خراسان را که پاداش خدمات وی و پدرش بود به‌او وا گذارند. امیر بخارا از قبول این درخواست که مستلزم عزل بکتوزون بود عذر خواست وکوشید تا محمود را به‌جای امارت خراسان به‌ولایت بلخ و ترمد و بست و هرات که همچنان از سابق جزو قلمرو سبکتکین بود راضی کند. محمود که بدین معنی راضی نبود لشکر به نشابور برد وچون بکتوزون را تاب مقاومت او نبود از آنجا بیرون آمد و نشابور به‌دست محمود افتاد.

منصور به‌قصد آنکه اختلافات را پایان دهد و با حضور فایق و بکتوزون در باب امارت خراسان و دعاوی محمودغزنوی تصمیم مناسب اخذ کند به‌همراه فایق با لشکری از بخارا عزیمت جانب خراسان کرد. بکتوزون هم که از نشابور می‌گریخت در سرخس به‌موکب منصور پیوست. در آنجا از طرز رفتاری که امیر در حق اوکرد دریافت که منصور در ابقاء او بر امارت خراسان اصراری ندارد و ظاهراً ترجیح می‌دهد درین‌باره با سیف‌الدوله‌محمود کنار آید. ازین‌رو با فایق که او نیز با ناخرسندی همراه امیر آمده بود و از وی چنانکه انتظار داشت تسلیم و تکریم لازم نمی‌دید متحد شد. به‌وسیلهٔ آنها منصور توقیف، خلع و سپس کور شد (صفر ۳۸۹) و تضرع و التماسی که او به‌خاطر مستوره‌یی که در «حجرهٔ وی بود» به‌این شکنجه‌کنندگان خویش کرد، نشان داد که آن شجاعت و نجابت هم که بعضی مورخان آن اعصار به‌وی نسبت داده‌اند، بر شناخت درست خلق‌وخوی وی نباید مبتنی باشد.

بعد از خلع وی برادر خردسالش ابوالفوارس عبدالملک‌بن‌نوح در مرو به امارت نشست. اما امارت او جز اسم بی‌مسمائی نبود وکارهاتمام به‌رأی و اشارت فایق و بکتوزون می‌گذشت که در بخارا وضیع و شریف آنها را بدین اقدام خیانت‌آمیز درخور ملامت می‌یافتند. از همان آغاز جلوس عبدالملک، در خراسان هم بر ضد بکتوزون و فایق اظهار ناخرسندی شد و محمود غزنوی به‌قصد حمایت از امیر مخلوع و تنبیه بکتوزون و فایق لشکر به‌حدود مرو آورد. در نزدیک مروالرود تلاقی فریقین روی داد اما قبل از آغاز جنگ کار به‌مصالحه انجامید و محمود که

هنگام خروج از نشابور با اعلام این معنی که به‌حمایت «امیرابوالحارث» می‌رود گفته بود «اگر چشم من به بکتوزون افتد به‌دست خویش چشمش کورکنم» به مصلحت دید «ارکان و قضاة و ائمه و فقها» که برای صلح در میان افتاده بودند بدون آنکه بکتوزون را تنبیه کند یا درباب امارت خراسان دوباره اصرار و ابرام نماید نشابور و خراسان را به بکتوزون واگذاشت [۷۳] و خود به‌همانگونه که امیر ابوالحارث منصور به‌وی پیشنهاد کرده بود به‌ولایت بلخ و هرات اکتفا کرد و در عین حال از اینکه بدون خونریزی، از ماجرایی که پایانش پیدا نبود بیرون آمد خرسند شد و حتی شکرانه‌ها داد (جمادی‌الاولی ۳۸۹).

اما این عهد مصالحه بلافاصله از جانب فایق و بکتوزون و ظاهراً به‌تحریک دارا پسر قابوس وشمگیر که به‌سپاه امیر بخارا پیوسته بود نقض شد و چون ساقهٔ لشکر محمود با بارو بنه مورد حمله و دستبرد خائنانهٔ دشمن واقع‌گشت، اقدام به جنگ در نزد محمود اجتناب‌ناپذیر شد. پیروزیی که در پایان این ماجرا نصیب محمود شد خراسان را برای وی مستصفی کرد و بدینگونه با بلخ و هرات که داشت تمام قلمرو سامانیان در قسمت سفلای جیحون به‌وی تعلق یافت. بکتوزون به‌جرجان گریخت و فایق هم عبدالملک خردسال را برداشت و به بخارا برد. بکتوزون نیز که دوباره درحدود نشابور و مرو کروفری بیحاصل کرد عاقبت خود را به‌بخارا انداخت. خراسان، که جیحون آن را از باقی‌ماندهٔ قلمرو آل‌سامان جدا می‌کرد، از آن محمود شد و او سردار خود ارسلان جاذب را که از جانب وی فرمانروای طوس نیز بود به‌تعقیب و تنبیه ابوالقاسم سیمجور فرستاد که در قهستان بود و در هنگام لشکرکشی محمود به‌مرو، به‌لشکر وی نپیوسته بود و بدینگونه با فایق و بکتوزون هماهنگی نشان داده بود.

به‌هر حال غلبهٔ محمود بر خراسان، به‌عنوان یک اقدام نهایی و قاطع، این ولایت را برای همیشه از تصرف سامانیان خارج ساخت. محمود که از آن پس متملقان دربارش وی را «خدایگان خراسان» خواندند در نشابور به‌نام القادر بالله خلیفهٔ عباسی خطبه خواند و در نامه‌یی هم که به‌خلیفه نوشت این اقدام خویش را درخور ذکر و منت یافت چرا که از عهد خلع الطایع‌لله (۳۸۱) و آغاز خلافت القادربالله چون خلع طایع به‌وسیلهٔ آل‌بویه انجام شد و دربار بخارا آن را نپذیرفت در قلمرو آل‌سامان همه‌جا همچنان خطبه به‌نام طایع خلیفه خوانده می‌شد و با آنکه

خلیفهٔ بالفعل القادربالله بود نام او در قلمرو آل‌سامان در خطبه و سکه به‌طور رسمی ذکر نمی‌شد. در هر حال خلیفه القادر، عهد و لوای خراسان را که در نظر او از دست امراء غاصب انتزاع شده بود نزد محمود فرستاد و او را یمین‌الدوله و امین‌الملة لقب داد. محمود هم که خود را امیر مستقل خراسان و غزنه می‌دید امارت خراسان را با لقب سپهسالار که از عهد امارت آل‌سامان به‌امیر خراسان مربوط بود، به‌برادر خویش نصربن سبکتکین داد و خود بلخ را تختگاه خویش ساخت.

برای آل‌سامان که امیر خردسال آن چون ملعبه‌یی در دست فایق و بکتوزون بود و درواقع فقط بر وفق مراد آنها کار می‌کرد تنها بخارا با قسمتی از ماوراءالنهر باقی ماند و ایلک‌خان از مدتها پیش قسمتی از ماوراءالنهر را در جانب سفلای سیحون در تصرف داشت. درین بین فایق وفات یافت (شعبان ۳۸۹) و ایلک‌خان ترك –که شمس‌الدوله ابونصراحمدبن علی خوانده می‌شد– فرصت را برای پایان دادن به‌امارت آل‌سامان در ماوراءالنهر مغتنم یافت. آنگونه که از برخی روایات برمی‌آید دربار بخارا که حرکت ایلک‌خان را به‌جانب تختگاه آل‌سامان به‌قصد برانداختن دولت آنها می‌دانست کوشید تا به‌وسیلهٔ فقهاء و خطباء مردم بخارا و ماوراءالنهر را بر ضد شمس‌الدوله ایلك مجهز کند [۷٤] اما ایلک‌خان چنان وانمود می‌کرد که درحرکت به بخارا قصد حمایت عبدالملك را دارد. مردم هم با آنکه مسلح و آماده دفاع از سرزمین خویش بودند در معارضه با لشکر ترك که درعین حال مسلمان هم بودند و در ثغر اسلام سابقهٔ غزو و جهاد با کفار ترك هم داشتند احساس ضرورت و علاقه‌یی نکردند.

بکتوزون و ینالتکین فایقی و سایر امراء دربار بخارا هم که گمان می‌کردند خان ترك به‌قصد دیدار دوستانه می‌آید به‌رسم استقبال از بخارا به‌لشکرگاه او شتافتند اما به‌اشارت خان توقیف شدند. خان هم بدون آنکه با هیچ مانعی مواجه گردد به بخارا وارد شد و خزانه و سرای امارت آل‌سامان را تصرف کرد (ذی‌القعده ۳۸۹). عبدالملك که یارای مقاومت نداشت به‌قول مترجم تاریخ یمینی «جز گریختن ودست در دامن اختفا آهیختن چاره ندانست». اما جاسوسان ایلك وی را که با لباس زنانه قصد تواری داشت بازداشت کردند و به‌امر خان ترك با برادران وکسانش به‌اوزگند فرستادند وآنجا به‌امر خان ترك به‌هلاکت رسید (رمضان ۳۸۹)

[۷۵]. بدینگونه با تسخیر بخارا به‌وسیلهٔ ایلک‌خان ماوراءالنهر به‌دست قراخانیان افتاد و چون خراسان هم از پیش طعمهٔ یمین‌الدوله محمود سبکتکین شده بود دولت آل‌سامان در تمام خراسان و ماوراءالنهر به‌پایان آمد (۳۸۹ هـ).

***

درست است که برادر دیگر عبدالملک نامش ابوابراهیم اسمعیل‌بن نوح از زندان اوزگند، به‌پایمردی زنی که وی لباس او را پوشید فرارکرد [۷۶] (۳۹۰ هـ.) و برای اعادهٔ امارت ازدست رفتهٔ آل‌سامان تلاش طولانی و دلیرانه‌یی کرد اما از تلاش پر مرارت او فایده‌یی برای احیاء امارت بخارا حاصل نیامد.

این آخرین اسمعیل سامانی، بعداز فرار از زندان اوزگند یکچند در خانهٔ پیرزنی از عجایز بخارا مخفی شد تا جاسوسان خان از جستجوی وی مأیوس شدند آنگاه به‌طور ناشناس به‌خوارزم رفت آنجا عده‌یی هواداران گرد وی جمع آمدند. وی خود را امیر منتصر خواند و برای تسخیر بخارا و امارت پدران خویش دست به‌مبارزه‌یی دلیرانه زد. حاجب ارسلان یالو از امراء درگاه آل‌سامان به‌وی پیوست و کار منتصر یکچند بالا گرفت.

در پاره‌یی بلاد هر کجا منتصر می‌رسید همگنان او را طاعت می‌داشتند. خطبه وسکه به‌نام او می‌گشت و چون از آنجا می‌گذشت حکم‌دگرگون می‌شد [۷۷] و کار وی قرار نمی‌یافت. در خراسان ابوالقاسم سیمجور یکچند به‌وی پیوست رئیس سرخس او را به‌گرمی پذیره شد عده‌یی از غلامان لشکر، که در ایشان هوای آل‌سامان بود در نشابور شورش کردند و به‌وی پیوستند. یک‌بار کوشید تا به‌وسیله نامه و پیام حمایت یمین‌الدوله محمود را جلب کند موفق نشد یک دفعه هم پسر سرخک سامانی را که از موالی یا خویشان وی بود نزد ایلک فرستاد و از آنجا هم جز وعدهٔ مکرآمیز دروغ حاصلی به‌دست نیاورد. با اینهمه از ادامه سعی و تلاش بازنایستاد به‌تحریک قابوس وشمگیر درصدد تسخیر ری و جبال برآمد و به‌تدبیر سیده منصرف شد و آهنگ خراسان کرد [۷۸]. در خراسان ظاهراً بیش از یک‌بار نصربن سبکتکین را شکست داد و بر نشابور تسلط یافت (ربیع‌الاول، و شوال ۳۹۱). در ماوراءالنهر موفق شد یکچند بر بخارا دست یابد و حاکم آنجا جعفر تکین نام را که از جانب ایلک‌خان درآنجا حکم می‌راند به‌وسیلهٔ ارسلان یالو اسیر گیرد. در بخارا با استقبال اهل شهر مواجه شد و آنگونه که از گفتهٔ عتبی برمی‌آید «اهل بخارا به‌قدوم او شادمانگی نمودند و یکدیگر را تهنیت می کردند.» در نزدیک سمرقند هم به‌کمک

ترکمانان غز که ظاهراً به‌سبب ناخرسندی از غلبهٔ قراخانیان و تا حدی به‌طمع کسب غنایم به‌وی پیوسته بودند، لشکر ایلک‌خان را شکست داد (شوال ۳۹۳).

تحرک و تلاش بی‌ملال وی عده‌یی از عیاران و غازیان سمرقند را هم به‌وی جلب کرد. پسر علمدار، نامش حارث سمرقندی، که سرهنگ فتیان شهر بود همراه با یاران خویش که بالغ بر سه‌هزار مرد جنگی می‌شد به‌وی پیوست. در نزدیک سمرقند یک‌بار دیگر شکست سختی بر ایلک ترک وارد آورد (شعبان ۳۹۴). مع‌هذا ازین پیروزیها حاصلی عایدش نشد. این نکته که ترکمانان غز بعداز شکست ایلک‌خان اسرای لشکر وی را که شامل تعدادی از امراء سپاه ترک می‌شد در نزد خود نگهداشتند و گویی درصدد بودند با استرداد آنها خود رابه‌دستگاه سپاه اوزگند نزدیک کنند اعتماد او را نسبت به‌این طایفه که سرکردهٔ آنها یبغو نام داشت و ظاهراً از قبیلهٔ سلجوق بودند و برخی از آنها هم به‌تازگی اسلام آورده‌بودند متزلزل کرد. رقابت و منافست با ابوالقاسم سیمجور و بعضی امراء دیگر که تازه به‌موکب منتصر پیوسته بودند ارسلان یالو حاجب و سپهسالار وی را به‌اقدامات عجولانه‌یی که منجر به‌ناکامی‌ها می‌شد وامی‌داشت و این امر نیز موجب بدگمانی امیر منتصر در حق این سپهسالار وفادار شد که اقدام منتصر به‌قتل او موجب بروز شورش و ناخرسندی در بین یاران وی گشت.

بالاخره طول مدت لشکرکشی‌های بی‌ثمر او که مدت پنجسال عمر وی را یکسره بر پشت اسب و در حال جنگ و گریز بین خراسان و جرجان و ماوراءالنهر به‌سر آورد سبب شد که یارانش رفته رفته از احتمال توفیق وی مأیوس گردند. سرانجام ترکان غز وی را رها کردند، و یاران دیگر هم تحمل بی‌سامانیها و بیابانگردیها و آوارگیهای وی را نیاوردند. تعدادی از یارانش به‌ایلک پیوستند و عده‌یی به‌دنبال کار خود رفتند. عاقبت آخرین بازماندهٔ خاندان سامانی با عده‌یی معدود درطی آوارگی‌های بی‌سرانجام خویش در بین قبیله‌یی از اعراب بیابان‌نشین در نزدیک مرو در قلمرو محمود افتاد. به‌تحریک شیخ این قبیله که خالد نام داشت و به‌ابن نهیج و کورموش معروف بود، شب‌هنگام به‌سعی ماه‌روی‌نام که «از قبل سلطان بر ایشان بود» به‌قتل آمد (ربیع‌الاول ۳۹۵) و با مرگ او دفتر فرمانروایی اخلاف سامان خداة به‌کلی درهم فرو پیچید. این آخرین امیر آل‌سامان که هرگز امارت رسمی هم نیافت، پهلوانی دلیر و بیباک و سخت‌کوش بود. قریحهٔ شاعری

هم داشت و قطعه شعر زیبایی که عوفی در لباب‌الالباب از وی نقل می‌کند [۷۹] حماسهٔ دلاوریهای بی‌سرانجام آخرین بازماندهٔ پرآوازهٔ سلسله‌یی را که نام اولین امیرانش را شعر رودکی و شهید جاودانی کرده بود به‌نحو تأثرانگیزی منعکس کرد.

***

البته دولت آل‌سامان با مساعی او احیاء نشد و درواقع نه فقط از همان زمان که بخارا با عبدالملک و برادرانش به‌دست ایلک‌خان افتاد انقراض این دولت قطعی بود بلکه آثار و علایم این انقراض قطعی از همان ایام که البتگین حاجب خود را از دربار بخارا کنار کشید و در غزنه و نواحی مجاور خویشتن را به‌غزو و جهاد مشغول داشت پدید آمده بود. در حقیقت انحطاط خاندان سامان خداة با توسعهٔ روزافزون قدرت امراء ترک در دربار و ضعف و بی‌تجربتی امراء خردسالی که در اواخر این دولت یکی جای دیگری را می‌گرفت هر روز بارزتر می‌شد و کشمکش دایم بین اهل درگاه و اهل دیوان از یکسو و بین امراء ولایات و امراء درگاه از سوی دیگر این ضعف و انحطاط تدریجی را سریعتر کرد. توسعهٔ قدرت اخلاف‌البتکین در غزنه و خراسان، و پیشرفت گام به‌گام آل‌ایلک در ماوراءالنهر هم از دو جانب دولت سامانی را در فشار گذاشت. جنگهای مستمری که اختلافات سرداران در اواخر عهد این دولت موجب آن بود به‌امنیت و تجارت قلمرو قوم لطمهٔ بسیار زد. به‌علاوه ادامهٔ این جنگها غالباً موجب فقر خزانه می‌شد که پادشاه را دایم به‌مطالبه خراجهای گذشته و وضع عوارض جدید وامی‌داشت و البته ناخرسندیهای عامه را از دوام این هرج و مرج که دولت بخارا خوانده می‌شد هر روز می‌افزود.

درست است که در اوایل حال امراء این سلسله مثل امراء آل‌طاهر و به‌تبعیت از لوازم عهد و لوای خلیفه خود را به‌اجراء عدالت و مراقبت در جلوگیری از تعدی اقویا بر ضعفا متعهد می‌دیدند اما با شروع انحطاط قدرت آنها که خود با انحطاط قدرت خلافت بغداد نیز مقارن افتاد اجراء این تعهد هم برای آنها غیرممکن شد و غلبهٔ غلامان ترک در درگاه آنها استقرار نظم و ضابطه را حتی در خود دربار برای آنها مشکل ساخت. با آنکه خود آنها و همچنین تعدادی از وزیرانشان در اوایل روی کارآمدن این دولت در استقرار صلح و تسامح بین اقوام و عقاید مختلف اهتمام نشان دادند ضعف و انحطاط آنها در اواخر کار رعایت این اصل را هم که شرط‌عمدهٔ دوام و بقای دولتهای‌مختلف‌الاجزاء محسوبست برای‌آنها غیرممکن ساخت. تشویق علم و تربیت علماء و حتی سعی در ترویج شعر و ادب هم که در اوایل سیرهٔ معمول

قوم بود در اواخر حال تدریجاً منسوخ و فراموش شد و فرصتی برای بازجست و استمالت اهل علم و ادب برای آنها نماند. تسلط غلامان سرایی که در خارج از درگاه امیر نیز موجب آزار عامه می‌شدند مردم را تدریجاً به‌قسمی از آنها مأیوس کرد که انقراض آنها نزد عامه موجب تأسف زیادی تلقی نشد و این واقعه که در سرزمین ماوراءالنهر تدریجاً به‌غلبهٔ عنصر ایرانی خاتمه داد و تا نزدیک جیحون را به‌دست ترکان انداخت با آنکه به‌قول نولدکه «یکی از حزن‌انگیزترین حوادث در تاریخ این سرزمین‌ها بود» [۸۰] در نزد مردم این ولایت در آن ایام ظاهراً چندان مورث نارضایی و حتی موجب هیجان نگردید.

مع هذا حاصل عمده‌یی که از دولت آنها عاید فرهنگ و مردم ایران اسلامی شد ایجاد احساس وحدت قومی بین طوایف مختلف ایرانی ماوراءالنهر و خراسان و سعی در تلفیق میراث فرهنگ باستانی ایران با سنتهای اسلامی بود و جالب آنست که هرچند قلمرو آنها بین امراء ترک تقسیم شد حرکت علمی و ادبی که با تشویق و حمایت امراء اوایل عهد آنها آغاز شد در ماوراءالنهر و خراسان قطع نشد و در خراسان حتی منجر به‌تدوین حماسهٔ ملی قوم ایرانی گشت.

درواقع هرچند روایات خوتای نامک که مقارن پایان عهد ساسانیان در تدوین قسمتی از آن اهتمام شده بود قبل از عهد سامانیان و در اوایل دوران خلافت بغداد از زبان پهلوی به‌عربی نقل شده بود و نسخه‌های عربی گونه‌گون نیز از آن وجود داشت آنچه در قلمرو سامانیان، مخصوصاً به‌اشارت ابومنصور محمدبن عبدالرزاق سپهسالار خراسان وکنارنگ طوس درین زمینه در زبان دری به‌وجود آمد نقش قابل ملاحظه‌یی در تحکیم وحدت و تأمین هویت ملی ایران در آن دوره و ادوار تالی داشت.

درعین حال این اقدام انعکاس احساس و شعوری بود که هم مقارن آن ایام تحت تأثیر احوال اجتماعی و سیاسی عصر سامانی بین عناصر و اقوام مختلف قلمرو سامانیان به‌وجود آمده بود و طوایف و اقوام مختلف مردم ایران را درنواحی شرق در چهارچوبهٔ سنت‌های عهد اساطیر به‌هم مربوط و از هم متمایز می‌ساخت. انعکاس احوال این عصر به‌گذشته‌های اساطیری سبب شد که رود آموی (=جیحون) در حماسهٔ ملی ما دنیای ایران را از دنیای توران جدا کند و ترکان که مقارن این ایام در دنیای ایرانی ماوراءالنهر نفوذ کرده بودند تورانی محسوب گردند و بعدها

دولتشان دولت آل افراسیاب خوانده شود و بدینگونه آنچه در روایات اساطیری از تجاوزهای تورانیان به‌قلمرو کیانیان نقل می‌شد سابقه و زمینهٔ تاخت‌وتاز اقوام ترک را که درواقع هیچ رابطه‌یی با تورانیان مذکوردر سنت‌های اساطیری ایران نداشته‌اند توجیه نماید.

در تدوین روایت جدید این خوتای نامک که به‌اشارت ابومنصور محمدبن‌ـ عبدالرزاق پدید آمد بدون شک نقش طبقهٔ دهقانان خراسان قابل ملاحظه بود. نه فقط در آغاز مقدمهٔ این کتاب درضمن ذکر نام خداوندان کتب که جهت تدوین آن دعوت شده‌اند وجود «دهقانان» در ردیف «فرزانگان» و «جهاندیدگان» ذکر شده است بلکه در جایی ازین مقدمه نیز تصریح هست که «این نامه را هرچه گزارش کنیم از گفتار دهقانان باید آورد که این پادشاهی به‌دست ایشان بود.» به‌علاوه مأخذ بعضی روایات فردوسی هم چنانکه خود او در جای جای شاهنامه خاطرنشان می‌کند به «دهقان پیر»، «سخنگوی دهقان» و «دهقان موبدنژاد» می‌رسد و اینهمه، نقش طبقهٔ دهقان را در تألیف و تصنیف حماسهٔ ملی ایران قابل توجه نشان می‌دهد. اینکه در بین راویان او بعضی پیران دیگر مثل «ماخ» و «شاهوی پیر» و «بهرام شیرین‌سخن» و آزادسرو هم‌نامشان هست وسعت دامنهٔ انتشار اینگونه روایات را در بین طبقات مختلف مردم ایران آن عصر، معلوم می‌دارد.

در حقیقت طبقات دهقان مخصوصاً از آن جهت که ضبط و ادارهٔ امور مربوط به‌خراج در خانواده‌هاشان موروثی بود درین دوره نیز مثل اواخر عهد ساسانی اهمیت و حیثیت قابل ملاحظه‌یی داشته‌اند. در قلمرو سامانیان، خاصه ماوراءالنهر، به‌سبب آنکه برخی زمینداران بزرگ و سرکردگان محلی هم عنوان دهقان داشتند نفوذ آنها غالباً قابل ملاحظه بود. هرچند این نفوذ بعداز عهد سامانیان و غالباً از عهد سلاجقه به‌سبب رواج نظام اقطاع و تیول از اهمیت افتاد اما توسعهٔ شهرها و ضعف ادارات دیوان در اواخر عهد سامانیان هم تدریجاً موجب انحطاط دهقانان و بروز ناخرسندیهایی در بین آنها گردید که خود تا حدی اسباب سقوط و انقراض سامانیان را نیز تسریع کرد. انحطاط این طبقه رفته رفته به‌جایی رسید که از همان ادوار نام دهقان با زارع و برزیگر ساده و بی‌زمین هم گه‌گاه مرادف گشت. در عین حال احیاء شعور ملی در عهد سامانیان به‌وسیلهٔ طبقهٔ دهقان جز به‌ندرت تقریباً همه جا با حفظ علاقه به‌آیین اسلام و سعی در ترویج آن همراه بود.

با انقراض آل‌سامان قلمرو آنها بین ایلک‌خان و محمود غزنوی تقسیم شد و چون هر دو وارث برخلاف آل‌سامان خطبه و سکه به‌نام القادر بالله می‌کردند، خلیفه هم از غلبهٔ آنها بر خراسان و ماوراءالنهر خرسند شد. در معاهده‌یی که مقارن‌سالهای تاخت‌وتاز امیر منتصر بین محمود با ایلک انجام شد و امام ابوطاهر صعلوکی از علماء شافعی به‌اتفاق طغانجق حاکم سرخس از جانب محمود رسول بود، جیحون مرز بین دو مملکت تعیین شد و پیوند خویشی‌هم که بین دو خاندان برقرارگشت اتحاد آنها را که ازفکر تقسیم قلمرو آل سامان برایشان پیش آمده بود استحکام بیشتر بخشید.

در ماوراءالنهر بخارا از آن پس اهمیت خود را به‌نفع اوزگند از دست داد و در قلمرو قراخانیان دیگر تختگاه ملک نماند. در قلمرو محمود هم هرچند نشابور همچنان مثل عهد سامانیان جایگاه سپهسالار خراسان و مرکز عمدهٔ آن ولایت ماند تختگاه محمود غزنه شد قصبه ولایت زابلستان که در گذشته اقامتگاه تابستانی رتبیل زابل بود و درین ایام پایتخت محسوب می‌شد. از جهت انتساب به‌آنجا بود که یمین‌الدوله محمود بعدهاگاه محمود غزنوی وگاه محمود زابلی خوانده شد. با اینهمه محمود نیز مثل پدرش سبکتکین علاقهٔ خاصی به‌بلخ نشان می‌داد و برای او نیز مثل پدرش بلخ حکم یک تختگاه دوم داشت.

اما غزنه که اولاد سبکتکین و محمود و دولت و سلسلهٔ آنها بدانجا منسوب شد در سرزمین زابلستان شهر و قلعه‌یی محکم بود و تعلق به‌امراء مستقل محلی بودایی داشت. هوان تسونگ[1] زایر معروف بودایی چین که مقارن اواخر عهد ساسانیان به‌این نواحی آمده بود ازین شهر به‌نام هوزینه[2] نام می‌برد و از قراین برمی‌آید که وقتی البتکین حاجب قلعهٔ آنجا را از دست لاوک نام فرمانروای محلی ولایت می‌گرفت (۱۰۳) غلبهٔ خود را بر آن ولایت همچون نوعی غزو و جهاد با هندوان تلقی کرد [۸۱].

درواقع تاریخ غزنه در دورهٔ اسلامی، از همین غلبهٔ البتکین شروع می‌شود و اساس دولت غزنوی هم قبل از سبکتکین و محمود از همین واقعه بنیان می‌گیرد. این لاوک هندوکه ظاهراً در دنبال شکست از البتکین اسلام اختیارکرد، در غلبهٔ البتکین بر غزنه هرچند فرمانروایی خود را از دست داد اما جانش را در پناه

1. Huan Tsung 2. Ho Si Na

مسلمانی حفظ کرد کنیهٔ ابوبکر یا ابوعلی هم برگزید و حتی بعداز وفات البتکین (شوال ۳۵۲) هم درصدد اعادهٔ ملک از دست رفته برآمد (۳۵٤ هـ.) که توفیق نیافت. دفع مجدد لاوک را اسحق بن البتکین به کمک و حمایت امیربخارا، منصوربن- نوح، مدیون شد و با اظهار طاعتی که اسحق نسبت به امیر بخارا کرد غزنه هم لامحاله اسماً، به قلمرو آل سامان الحاق یافت.

اسحق بن البتکین که گویند به فضل و ادب هم موصوف بود [۸۲] چون بی فرزند مرد (ذوالقعده ۳۵۵) ملک موروث غزنه را بعدازمرگ به حاجب خویش بلکاتکین واگذاشت که گویند مردی «عادل و متقی» بود و از «مبارزان جهان» به شمار می آمد. وی نیز مثل البتکین از غلامان آل سامان بود و یکچند نیز از جانب سامانیان در بلخ حکومت کرده بود (۳۲٤). بلکاتکین در عین آنکه سپاه بخارا را به غزنه راه نداد خود چنانکه از یک سکهٔ او برمی آید همچنان نسبت به امیر بخارا اظهار انقیاد می کرد. بعدازمرگ وی (۳٦٤) جانشینش که پیری تکین (ـ بوری- تکین؟) نام داشت و غلام دیگری از آن البتکین بود، نتوانست توافق و رضایت لشکریان ترک خویش را تأمین کند. ازین رو سبکتکین نام، از غلامان البتکین که داماد او نیز بود، به همدستی عده‌یی دیگر از یاران، او را معزول کرد (شعبان ۳٦٦) و خود امارت غزنه یافت. وی در مدت بیست‌ویک سالی که با قدرت و کفایت بر آن نواحی با نوعی استقلال فرمان راند، قلمروی را که از البتکین و اخلافش به وی رسید تا به داخل مرزهای هند توسعه داد.

سبکتکین هم مثل البتکین از غلامان ترک بود و ظاهراً به ترکان قرلق انتساب داشت اما بعدها که اخلاف او به قدرت رسیدند نسب‌نامه‌یی مجعول که برای آنها پرداخته شد تبار او را به فیروز پسر یزدجرد رسانید [۸۳] تا غزنویان قرلقی‌نژاد را هم به خاندان انقراض یافته سامانیان ملحق دارد. نه آیا در آن ایام سامانیان هم درست یا نادرست نژاد خود را به بهرام چوبین می‌رسانیدند و زیاریان و آل بویه هم مدعی انتساب به پادشاهان باستانی ایران بودند؟ به علاوه در محیط خراسان و زابلستان انتساب به بندگان ترک البته نمی‌توانست برای اخلاف سبکتکین مایهٔ افتخار باشد ازین رو لازم آمد تا آنها خود را به فیروز یزدجرد منسوب دارند تا نام این آخرین شهزادهٔ ساسانی، و اینکه گفته می‌شد وی بعداز مرگ پدر به ترکان پیوست و از نزد آنها به چین رفت پادشاهان غزنوی را شایستهٔ شکوه و جلالی که

در دربار غزنه برای آنها حاصل شد تواند ساخت.

سبکتکین بی‌آنکه مناسبات خود را با دربار بخارا به‌صورت خصمانه‌یی درآورد و آن عده‌یی از سرداران البتکین را که به‌آل‌سامان وفادار مانده بودند و با بلکاتکین و پیری تکین هم بیشتر به‌جهت بی‌اعتنایی‌هایی که آنها نسبت به‌دربار بخارا نشان می‌دادند مخالفت ورزیده بودند از خود نومید و ناخرسند سازد با عنوان غزو و جهاد سرزمین بست و قصدار و بامیان و غور را به‌نام امیربخارا تسخیر کرد و قلمرو خود را بدینگونه توسعهٔ قابل ملاحظه‌یی بخشید. در عین حال رابطهٔ تابعیت خود را نسبت به‌امیر بخارا در حد احترام متقابل حفظ کرد و بی‌آنکه استقلال خود را در امارت غزنین از دست بدهد در خطبه و سکه نام آنها را ذکر می‌کرد و حتی عنوان «حاجب اجل» را، که همچون میراث البتکین دریافت، تا پایان عمر به‌مثابهٔ نشانه‌یی از وفاداری به‌آل‌سامان برای خود حفظ نمود.

یک نشان وفاداری او آن بود که در ماجرای عصیان فایق و ابوعلی سیمجور که پای بغراخان هم به‌مسائل مربوط به‌ماوراءالنهر کشیده شد وی به‌درخواست منصوربن نوح با پسر خود محمود به‌یاری او شتافت و به‌پاداش خدمت برجسته‌یی که ازین بابت به‌امیر بخارا کرد خود وی حکومت بلخ و بامیان را با لقب ناصرالدین ضمیمهٔ عنوان امارت غزنه کرد و پسرش محمود با لقب سیف‌الدوله سپهسالار نشابور و امیر خراسان گشت.

امارت مستقل‌گونهٔ سبکتکین در غزنه به‌او مجالی داد تا قدرت خود و آینده خاندانش را در آن نواحی تحکیم کند. در لشکرکشی به‌بست (۳۶۷ ه.) ابوالفتح بستی دبیر و شاعر ذواللسانین را که در دستگاه فرمانروای آنجا منشی بود با خود به‌غزنه برد و این امر هم در جای خود غنیمت ارزنده‌یی برای او محسوب می‌شد [۸٤] و در تنظیم دیوانها خاصه دیوان رسایل کمک شایسته‌یی به‌تأمین قدرت او کرد.

اینکه ولایت غزنه را بعداز وفات خویش (۳۸۷) به‌پسر کهترش اسمعیل واگذاشت و مایهٔ ناخرسندی پسر مهترش محمود شد شاید تا حدی بدان سبب بود که می‌پنداشت انتساب وی به‌البتکین که جد مادری اسمعیل بود او را بیش از محمود مورد علاقهٔ لشکریان ترک غزنه می‌داشت. مع هذا امارت او طولی نکشید و اظهار تابعیتی هم که نسبت به‌دربار بخارا کرد (۳۸۷ ه.) مانع از آن نشد که

محمود با وی به‌معارضه برخیزد و خود را وارث ملک سبکتکین بخواند. محمود به‌کمک عم خویش بغراجق و برادر دیگر خویش نصربن سبکتکین بر اسمعیل دست یافت و هرچند نخست وی را امان داد و درکار ملک هم اسماً با خودشریک ساخت لیکن چندی بعد بهانه‌یی جست و خاطر خود را از بابت او آسوده ساخت. اسمعیل شاعر و اهل ادب بود و گفته‌اندکه روزهای جمعه گه‌گاه منبر می‌رفت و خطبه می‌خواند [۸۵].

بعداز خلع برادر محمود با اظهار انقیاد نسبت به‌امیر ابوالحارث منصور، حکومت خود را در غزنه مورد تأیید دربار بخارا ساخت. مع هذا چون در طی‌منازعات مربوط به‌جانشینی، یکچند امارت نشابور را خالی گذاشته بود، برای استرداد آن ناچار شد با بکتوزون که در آن ایام از بخارا به‌امارت خراسان آمده بود درآویزد و در ادامهٔ وفاداری به‌امیر بخاراکه درین ایام خود را از ضعف و تزلزل ملعبهٔ امراء ترک ساخته بود دچار تردید شود. مع‌هذا خلع منصور به‌وسیلهٔ بکتوزون وفایق، و امارت رسمی عبدالملک به‌جای وی بهانه‌یی به‌دست محمود داد تا خود را از انقیاد نسبت به‌دربار بخارا آزاد سازد و خراسان را به‌کلی از قلمرو آل‌سامان انتزاع کند. خلیفه بغداد القادر بالله هم‌که از آل‌سامان ناخرسندی داشت [۸۶] در مقابل درخواست و اظهار تبعیت مستقیم وی، منشور امارت مستقل خراسان را با لقب یمین‌الدوله و امین‌المله و عنوان ولی امیرالمؤمنین برای وی ارسال داشت و بدینگونه غلام ترک دستگاه امیران بخارا، با انقراض آنها وارث حکومت مستقل خراسان و غزنه گشت.

محمودکه خود را وارث مرده‌ریگ سامانیان می‌یافت از همان آغازکار و تا حدی برای اجتناب از آنچه دربار بخارا را دچار تفرقه و تزلزل کردکوشید تا امراء محلی اطراف را هم‌که در دوران اقتدار امیر بخارا تابع و خراجگزار وی بودند و بعدها غالباً مزاحم و معارض او می‌شدند تحت انقیاد خویش درآورد. اول سیستان راکه در آن ایام خلف‌بن احمد پسر ابوجعفر بانویه در آنجا حکمروایی داشت از وی بازستاند و تحریکات عیاران سیستان هم‌که بعد از آن بر ضد وی گه‌گاه روی داد (ذی‌الحجه ۳۹۳) قدرت وی را در آنجا متزلزل نکرد. جوزجانان را که آل‌فریغون درآنجا حکومت داشتند چند سال بعد ضمیمه‌قلمرو خویش‌کرد (۴۰۱ ه.) و امیر غرجستان‌که عنوان شار داشت بدان بهانه‌که در عزیمت غزو هند

به‌موکب وی ملحق نشد مورد سخط واقع شد و قلمرو او تسخیر گشت (۴۰۳ ه.). بالاخره خوارزم را هم به‌بهانه‌یی که از قتل امیر آنجا برایش حاصل شد از دست مأمونیان بیرون آورد (۴۰۸ ه.). اگر چغانیان و ختلان در دست آل‌محتاج و ختلان‌شاه باقی ماند از آن جهت بود که این نواحی در مسیر علیای جیحون در حکم پاسگاههای مرز خراسان در مقابل تهاجم احتمالی ترکان بود و حتی سامانیان هم ظاهراً تاحدی به‌سبب همین جنبهٔ مرزی، از امراء آنجا مطالبه خراج نمی‌کردند. فقط بعدها که توسعهٔ دولت ایلک و اخلاف وی مایهٔ تهدید این نواحی گردید امراء محلی ختلان و چغانیان بیش از پیش دست‌نشاندهٔ دولت غزنه گشتند.

بدینگونه محمود حکومت غزنه‌را در خراسان و اطراف توسعه و تحکیم بخشید و قدرت استبدادی خود را بر غلبهٔ نظامی متکی کرد. تعصب مستبدانهٔ او که با حرص و آزی سیری‌ناپذیر همراه بود او را در داخل قلمرو خویش به‌مبارزه با شیعه و باطنیه و در خارج از آن به‌محاربهٔ با کفار مشغول می‌داشت. چون قلمرو وی شامل ماوراءالنهر و ثغر ترکان کافر نبود، برخلاف سامانیان، وی غزو وجهاد را متوجه به کفار هندو کرد و جنگهای بی‌وقفه و پایان‌ناپذیر او در اطراف هند، در سراسر خط سیر سپاه او سیل خون به‌راه انداخت.

با آنکه ایلک‌خان و اخلاف او که خود را بعدها آل‌افراسیاب خواندند نیز مثل محمود نسبت به‌خلیفه «القادر بالله» اظهار تبعیت و انقیاد می‌کردند خلیفه آنها را با محمود به‌یک چشم نمی‌دید و البته غیر از نزدیکی بیشتر قلمرو محمود با بغداد و شوق وحرارت بیشتروی‌در حمایت ازمذاهب تسنن، علاقهٔ فوق‌العاده‌یی هم که محمود در غزو و جهاد با کفار هند نشان می‌داد هرچند به کلی بر نیت خالص هم مبتنی نبود البته نمی‌توانست خلیفه را نسبت به‌اقدامات این پادشاه مجاهد بی‌تفاوت بگذارد. خاصه که محمود هم به‌هرگونه بود می‌کوشید تا خلیفه دولت ایلک‌خان را همچون تابعی از دولت غزنه تلقی کند و روابط و مناسبات خود را با آنها از طریق دربار و دیوان محمود برقرار سازد [۸۷]. درست است که درین‌سالها بغداد دیگر اهمیت و نفوذی نداشت تا نحوهٔ ارتباط با آن نزد ایلک‌خان تفاوت زیادی داشته باشد اما توجه خاص خلیفه برای محمود که جلب علاقه سپاه خویش و غازیان بلاد خراسان را برای ادامهٔ غزوات خویش در هند لازم می‌دید این طرز ارتباط با خلیفه خالی از اهمیت نبود.

محمود غزنه که غزو با «کفار هند» را همچون میراث پدر و به‌مثابهٔ‌وظیفه‌یی که به‌حیثیت امیر غزنین مربوط می‌شد تلقی می‌کرد از همان آغاز امارت رسمی در خراسان و مقارن با همان سالهایی که ازکر و فر امیرمنتصر سامانی در خراسان و ماوراءالنهر دل‌مشغولی داشت کوشید تا از بابت سیستان هم که اقدام به‌غزوات هند بدون تأمین از آن جانب مقرون به‌احتیاط نبود خاطر خود را آسوده دارد. ازین‌رو بهانه‌یی برای درگیری با خلف پیدا کرد و او را با جنگ و اکراه وادار به‌تسلیم و انقیاد کرد. درواقع مقارن همین سالها که محمود با تاخت‌وتازهای دایم امیر منتصر در خراسان اشتغال خاطر داشت خلف‌بن احمد پسر خود طاهر را به‌تسخیر قهستان که امارت و شکست ابوالقاسم سیمجور (۳۹۲) آن را بی‌مدافع گذاشته بود اعزام کرد و طاهر بعداز فتح قهستان پوشنگ را هم به‌تصرف درآورد. بغراجق عم محمود که این نواحی با ولایت هرات در قلمرو حکم وی بود از محمود دستوری خواست تا پسر خلف را از قلمرو خویش بیرون راند لیکن در جنگی که روی داد به‌قتل رسید. محمود به‌کین‌خواهی او لشکر به‌سیستان کشید و خلف که با وی یارای مقاتله نداشت در قلعه‌یی به‌نام «اصفهبد» متحصن گشت اما با تقدیم پاره‌یی اموال محمود را راضی کرد.

چندی بعد طاهر پسر خلف بر پدر شورید و وی که در ظاهر ازکار ملک کناره‌گیری کرد پسر را به‌حیله به‌دست آورد و هلاک کرد [۸۸] اما عده‌یی از سرداران وی ازین اقدام خلف ناخرسندیها اظهار کردند و برخی با ابراز ناخشنودی از اقدام خلف به‌محمود اظهار تمایل نمودند و او را به تصرف سیستان خواندند. خلف که این‌بار نیز در مقابل سپاه محمود تحصن به‌قلعه‌یی کرد و باز از عهدهٔ مقاومت برنیامد سر تسلیم پیش آورد و در پایان جنگ و محاصره‌یی سخت امان خواست و محمود بعداز فتح سیستان (۳۹۳) خلف را به درخواست خود او به‌جوزجانان فرستاد و چند سالی بعد به بهانه توطئه و ارتباط با ایلک‌خان وی را به‌دست هلاک سپرد (رجب ۳۹۹).

اینکه گفته‌اند خلف‌بن احمد در هنگام خروج از تحصن و از باب اظهار تملق در حق محمود او را سلطان خواند [۸۹] باید درست باشد اما قول کسانی که می‌گویند محمود اولین کس‌بود که ملقب‌به‌سلطان شد و قبل از وی هیچ کس این لقب نداشت [۹۰] خالی از مسامحه نیست‌وظاهراً عضدالدوله هم عنوان «شاهنشاه»

را در مورد خود به‌همین معنی تلقی می‌کرد و غیر از خلعت سلطنت که از جانب خلیفه‌الطایع به‌او دادمشد (۳۶۷)این روایت که به‌موجب قول ابن خلکان[۹۱] در هنگام مرگ کریمهٔ «هلک عنی سلطانیه» را بر زبان داشت از سابقهٔ این لقب در نزد وی حاکی است حتی این معنی هم که محمود در مکاتبات رسمی این عنوان را که اختصاص به‌خلیفه داشت به‌کار نمی‌برد و شاعران و متملقانش جز به‌ندرت آن را به‌کارنبردند و حتی در مرثیه‌یی که به‌هنگام مرگ وی گفته شد او را به‌عنوان «امیر» مجرد یا ملک خواندند نشان می‌دهد که لقب سلطان در حق او در معنی لقب رسمی و مبنی‌بر منشور و فرمان خلیفه نیست و بیشتر به‌نظر می‌آید از همین اظهار تملق خلف در حق او نشأت گرفته باشد.

در دنبال جنگهایی که خراسان و سیستان را به‌قلمرو غزنه افزود سلطان خواه بدان‌سبب که به‌گفتهٔ ابن اثیرمی‌خواست غزوهٔ کفار راکفارهٔ قتال‌خویش با مسلمین سازد [۹۲] و خواه از آن‌رو که می‌خواست با کسب غنایم و اموال خزانهٔ خود را جهت جمع‌آوردن سپاه بیشتر و مواجهه با برخوردهای احتمالی دیگر غنی‌تر سازد به‌پیروی از رسم و راه پدر عنان‌به‌جنگ هندوان تافت و ظاهراً تا حدی نیز به‌خاطر اداء نذری که به‌قول مترجم یمینی از آغاز امارت «برای نصرت اولیاء دین و قمع اعداء اسلام» بر خود الزام کرده بود، یک سلسله ترکتازی را در بلاد هند آغاز کرد (۳۹۲)که او را به‌عنوان سلطان غازی و پادشاه کثیرالغزوات در نزد مسلمین عصر مشهور ساخت و تفصیل این جنگها در تاریخ عتبی و ترجمهٔ یمینی و زین‌الاخبار گردیزی و طبقات ناصری و روایات ابن اثیر هست و درقصاید شاعران دربار وی خاصه آنچه از عسجدی و عنصری و فرخی و دیگران مانده است نیز به‌آنها اشارات آکنده ازشوق و علاقه آمده است.

آنچه ازین جنگها عاید شد در غالب موارد از حد آنکه بتخانه‌یی را خراب کند و بت سنگی یا فلزینی را بشکند و با غنایم و پیلان و اسیران بسیار و همراه جواهر و نقود فراوان به‌غزنه بازگردد و فتحنامه‌ها برای این فتوحات خویش به‌اطراف بفرستد درنگذشت و با آنکه غیر از سپاه منظم وی عده کثیری از مطوعه هم به‌قصد نیل به‌ثواب درین لشکرکشی‌های وی شرکت می‌کردند و در بعضی بلاد هند هم معابد کفار به‌مساجد تبدیل یافت باز این طرز تبلیغ خشونت‌آمیز و این مایه تهدید و ارعاب موجب توجه عامه هندوان به‌اسلام و به‌آنچه سپاه غارتگر و خونریز

سلطان به‌آنها هدیه می‌کرد نشد و حاصل عمده‌یی که داد نفرت عامهٔ هندوان از مهاجمان فاتح بود و اینکه علماء هند هم از آن نواحی که به‌دست مسلمین می‌افتاد مهاجرت کردند و به‌جاهای امن‌تر در داخل هند پناه آوردند و بدینگونه تمام مساعی سلطان، تا آنجا که ناظر به‌نشر و ترویج آیین توحید در بین هندوان بود، چند سالی بعداز مرگ وی بی‌اثر ماند و جز پاره‌یی بلاد که اخلاف سلطان بعداز پایان روزگار محمود و مسعود، در آنجا مستقر باقی ماندند در سایر بلاد هند تا مدتها از تمام این گیرودارهای وی نشانی باقی نماند.

مع هذا حاصل دیگر این غزوات جلب عنایت و پشتیبانی خلیفهٔ بغداد بود که امیر غزنه را در بین امراء عصر امتیاز فوق‌العاده‌یی می‌داد. در یک مورد هم حملهٔ به‌هند برای تنبیه ابوالفتوح داودبن خضر حاکم مولتان بود (۳۹۶ هـ.) که از بقایای مطوعهٔ غازیان، به‌حکم سلطان بعداز تسخیر مولتان در آنجا مانده بود و چون گفته می‌شد که آنجا به‌نشر و ترویج مذهب باطنی می‌پردازد سلطان دفع او را هم مثل نوعی جهاد مقدمه حمله‌یی بر قلمرو اندبال و تعقیب او تا حد کشمیر ساخت و بعداز تخریب و غارت بلاد و معابد بین راه مولتان را دیگر بار فتح کرد و اهل آن را بدان جهت که نسبت به‌وی طریق عصیان پوییده بودند بیست‌هزارهزار درهم جریمه کرد [۹۳].

اهتمام بی‌فتور سلطان در غزای هند، وی را محسود امراء عصر ساخت و از خلیفه عباسی هم القاب و احترامات بسیار که درعین حال جوابی به‌هدایایی که او از غنایم خویش به‌بغداد می‌فرستاد محسوب می‌شد نیز عاید او کرد که البته در حکم تأیید اقدامات فرمانروای غزنه در جنگ و صلح با کفار و مسلمین به‌شمار می‌آمد. جالب آن بود که عادت سلطان به‌باده و ساده و منهیات دیگر که همهٔ قراین و ازجمله اشعار ستایشگرانش آن را تقریباً محقق می‌دارد از جانب خلیفهٔ بغداد و مستاً کله اوقاف و صدقات خراسان مورد اعتراض واقع نمی‌شد و جنگهای او با امراء خراسان و ماوراءالنهر هم که به‌هرحال مایهٔ اتلاف نفوس مسلمین بود به‌خاطر هدایا و اموالی که به‌این امناء سنت می‌داد اعتراض مسلمانان را برنمی‌انگیخت و سلطان غازی با وجود این‌گونه اطوار و احوال القابی نظیر نظام‌الدین و ناصرالحق و کهف‌الدولة والاسلام نیز که نظایر آن بعدها به‌پسر بیهنرش مسعود هم داده شد، از جانب درگاه خلافت و امناء سنت دریافت می‌داشت و قصه‌هایی حاکی از دین-

پروری و عدالت‌جویی وی، به‌وسیله ستایشگران و بلندگوهایش، همه‌جا در افواه عامه انتشار می‌یافت.

بدینگونه،معایب سلطان که دربار او را گه‌گاه کانون عشرت و ظلم و استبداد می‌کرد در تملقات ستایشگران و در قصه‌های شایعه‌پردازان گزافه‌گوی چندان انعکاس بارز نمی‌یافت. سلطان غازی که آن همه دعوی دین‌پروری داشت چنانکه از گزارش احوال ندیمانش برمی‌آید و در روایات بیهقی و نظام‌الملک و دیگران هم انعکاس دارد گه‌گاه به‌شراب می‌نشست و صبوح می‌گرفت و احیاناً شراب‌خوردنش دو روز و سه روز هم به‌طول می‌انجامید. عشق او به‌ایاز— ابوالنجم ایاز اویماق (وفات ۴۴۹ ه.) —که موضوع قصه‌های شاعران هم گشته است بر رغم آنچه بعضی ستایشگرانش گفته‌اند و در کلام برخی از صوفیه و شعراء متأخر هم هست تنها بر خلق‌وخوی این ترک‌بچه نبوده است حکایت نوشتکین نوبتی که سلطان او را بدان سبب مقرب کرد تا به‌رخ ایازش کشیده باشد در تاریخ بیهقی [۹۴] طوری است که هرگونه تردیدی را در اسناد غلام‌بارگی به‌سلطان رفع می‌کند و از حکایت زلف ایاز در چهارمقاله که اشارت فرخی و غضایری صحت وقوع نظیر آن را ممکن نشان می‌دهد نیز این نکته پیداست [۹۵]. اشارت بیهقی به‌وجود یک فرزند نامشروع، به‌نام احمد ینالتگین هم که به‌قول این دبیر مجرب و آگاه وسالخورد دستگاه سلطان «در حدیث مادر و ولادت وی و امیرمحمود سخنان گفتندی» [۹۶] نیز زندگی خصوصی سلطان را تا آن حد که بعدها روایت‌پردازان در باب دین‌پروری وی نقل کرده‌اند درخشان نشان نمی‌دهد.

این طرز زندگی که تا حدی در حیات نظامی امراء ترک و سایر امیران عصر عادی هم بود نه فقط محمود را از پایبندی به‌اخلاق و شریعت جز در مواردی که فایده‌یی سیاسی از آن توقع می‌رفت مانع می‌آمد بلکه مناسبات او را با امراء عصر و حتی با خلیفه و متحدانش نیز رنگ ماکیاولی می‌داد.

غزو با کفار هند برای او هم وسیلهٔ تحصیل غنیمت بود هم مایهٔ کسب حیثیت و این هردو به‌او کمک می‌کرد تا هرگونه برخوردی را که در ماوراءالنهر با ترکان و در عراق و جبال با دیلمان برایش پیش بیاید در پیش افکار عامه و در نظر دستگاه خلافت به‌نفع خود تمام کند. ازین‌رو اشتغال به‌غزو هند از توفیق او در دفع سوءقصدی که ایلک ترک بر رغم مصالحه‌یی که بین آنها بود نسبت

به‌قلمرو وی در خراسان کرد مانع نیاسد.

چنانکه قبل از پایان ماجرای امیر خلف و تاخت‌وتاز منتصر سامانی، محمود یک‌بار به هند لشکر برد. چیپال راجهٔ ویهند از خانواده هندوشاهان را در ولایت برشور در نزدیک پیشاور کنونی مغلوب و اسیر کرد (محرم ۳۹۲) و غنایم بسیار به‌دست آورد. چیپال را هم در مقابل مالی هنگفت که پرداخت آزاد کرد اما پادشاه هندو که این اسارت را برای خود مایهٔ ننگ می‌یافت خویشتن را هلاک کرد. محمود در همان اوقات در بعضی نواحی مجاور دیگر نیز تاخت‌وتاز کرد با غارت و کشتار بسیار. بعداز فتح سیستان و تبعید امیرخلف هم چندی پس از بازگشت به‌غزنه به‌غزو بهاطیه روی نهاد که آنسوی ولایت مولتان بود و با فرمانروای آنجا بجهرانام جنگ سختی کرد که منجر به‌فتح قلعه بهاطیه از جانب سلطان‌شد و بجهرا که ناگزیر به‌گریز شد از جانب سپاه سلطان محاصره شد و ناچار خود را کشت.

در بازگشت ازین سفر محمود با شورش عیاران سیستان (ذی‌الحجه ۳۹۳) مواجه شد که بلافاصله بعد از رفع آن (۳۹٤ ه.) یا سال بعد برای دفع فتنهٔ ابوالفتوح داودبن‌خضر به‌مولتان لشکر بردو در بین راه هم با اندپال—که بر وفق روایت گردیزی پسر چیپال بود — محاربه کرد و بعداز تنبیه یاغیان مولتان و محاصرهٔ طولانی و تقریباً بی‌نتیجهٔ قلعهٔ کالنجر (۳۹٥) با عجله با هندوان مصالحه کرد تا خود را به‌غزنین رساند چراکه مقارن آن احوال ایلک‌خان، برخلاف عهد دوستی که چند سال پیش به‌سعی طغانجق امیر سرخس و امام ابوطیب صعلوکی از طریق عقد پیمان و ارتباط خویشاوندی بین آنها انجام شده بود (۳۹۳ ه.) از غیبت و توقف سلطان در دیار هند استفاده کرد و لشکر به‌خراسان فرستاد.

بدینگونه محمود از غزوه مولتان و کالنجر به‌غزنه بازگشت (۳۹٤ ه.) و در نزدیک جیحون در تلاقی فریقین که روی داد ضرب‌شصت سختی به‌ترکان ایلک وارد آورد و سرداران وی ارسلان جاذب و التونتاش حاجب در تعقیب سپاه ترک عدهٔ بسیاری از آنها را به‌هلاکت رساندند. با آنکه این بار پیلان سپاه محمود و کثرت و تفوق سپاه و سلاح وی موجب وحشت عظیم در بین سپاه ایلک شد خان ترک سال دیگر هم دوباره با کمک دهقانان ماوراءالنهر و یاری خویشاوند خود یوسف قدرخان صاحب ختن سپاه سنگینی بر ضد محمود تجهیز کرد اما در دشت کتر نزدیک بلخ از سپاه محمود و پیلان عظیم وی شکست سختی خورد و قسمتی از

لشکریانش هم در جیحون غرق گشت (ربیع‌الثانی ۳۹۸) و این پیروزی محمود خانان ماوراءالنهر را یکچند از هرگونه تجدید فکر تعرض در آینده منصرف داشت.

این امر فرصتی به‌محمود داد تا باز غزوات خود را در هند دنبال کند و ازجمله بعداز تنبیه اندپال (۳۹۹) در نگرکوت قلعهٔ بهیم‌نگر را محاصره کرد و چون بعداز سه روز حرب اهل قلعه به‌زینهار آمدند و در بازکردند (۴۰۰ ه.) به‌روایت گردیزی «امیرمحمود با تنی چند از خاصگان خویش در قلعه شدند و آن خزینه‌های زر و سیم و الماس و هر چیزی که از روزگار بهیم پاندو نهاده بودند برگرفت و چندان مال یافت اندر آن قلعه که حد و قیاس آن پدید نبود و از آنجا به‌غزنین آمد و تخت زرین و سیمین بر درکوشک بنهاد و آن مال به‌صحرا فرمود تا بریختند چنانکه همهٔ حشم و رعیت بدیدند» [۹۷] و پیداست که این «نمایشگاه» را محمود بدان قصد در غزنه برپا کرد تا رغبت و علاقهٔ مطوعهٔ خراسان و غازیان و فتیان بلاد مجاور غزنه را برای اینگونه لشکرکشی‌های خویش جلب کند.

کثرت اینگونه غنایم و شهرت بتخانه‌های پرذخائر هند که در روایات ارباب مسالک و ممالک و در افواه مسافران و سپاهیان از آن یاد می‌شد [۹۸] البته توجه غازیان و مطوعه را هم مثل توجه محمود، حتی مدتها قبل از عهد امارت وی و پدرش سبکتکین مشغول می‌داشت و از همین روی بود که وقتی محمود تقریباً هر زمستان و خاصه آنگاه که گرفتاری دیگر نداشت، به‌تجهیز غزو هند دست می‌زد نه‌فقط ترکان خود را به‌امید کسب غنایم آماده استقبال هرگونه خطری می‌کرد بلکه علاقه به‌قتل کفار و نشر آیین توحید را هم که در بین فتیان و غازیان بلاد اسلام محرك یا بهانهٔ شرکت درین گونه غزوات بود تحریک می‌کرد. و هروقت سلطان آهنگ غزو می‌کرد سیل مجاهدان و غازیان از تمام خراسان و ماوراءالنهر به‌غزنه می‌ریخت و با آنکه محمود ظاهراً به‌اشغال منظم و پایدار این بلاد علاقه‌یی نداشت و درعین آنکه گه‌گاه مثل آنچه در دوران تاخت‌وتاز در کشمیر پیش آمد درظاهر فرمان می‌داد تا در هر جایی که گشوده می‌شد مسجدهای جامع بسازند و استادان به‌هر جای بفرستند «تا مر هندوان‌را شرایط اسلام» بیاموزند، [۹۹] در غالب موارد همت غازیان‌و شوق و شور مطوعه از حد تخریب بتخانه‌ها و قتل کفار هندو که برخلاف گمان آنها موجب انهدام کفر و شرك قوم هم نمی‌شد تجاوز نمی‌کرد اما در طی این سفرهای جنگی که نواحی سند و پنجاب مورد

حمله‌های مکرر وی واقع شد ولایات و شهرهایی مانند ویهند و سولتان و تاراین و کالنجر و قنوج و گوالیار و تانیسر و ماتوره و سومنات به‌دست محمود و غازیانش غارت یا منهدم، یا تسخیر شد و از دره سند تا کنارهٔ جمنا و گنگ معروض تاخت‌وتاز غازیان ترك و خراسان گشت. ازجملهٔ این لشکرکشی‌ها غزوهٔ تانیسر جنگهای کشمیر، تسخیر قنوج و ماتوره، و فتح سومنات با سر و صدای بسیار همراه شد و غنایم بسیار عاید سلطان کرد.

تانیسر، آنگونه که برای محمود نقل شده بود، نزد هندوان همچنان تلقی می‌شد که به‌قول گردیزی «مکه، به‌نزدیک مسلمانان» [۱۰۰]. دربارهٔ فیلان آن ولایت هم، که نزد محمود و از نظرگاه لشکرکشی‌های او غنیمت ارزنده‌یی محسوب می‌شد داستانها گفته بودند. همچنین احوال بتخانهٔ آنجا و بت معروف چکرسوم[1] آن‌راطوری به‌سلطان گزارش داده بودند که فکر انهدام معبد و تصرف خزاین و اموال آن چشم و اندیشهٔ وی را خیره کرد و سعی هندوان در انصراف وی ازین امر بیحاصل ماند وقتی شهر به‌دنبال جنگهای خونین که در سرراه آن روی داد تسلیم گشت(۴۰۵ ه.) به‌کلی از سکنه خالی بود [۱۰۱]. غازیان سلطان آنچه را «یافتند غارت کردند» و بتان بسیار بشکستند و «آن بت چکرسوم را به‌غزنین آوردند و بر درگاه بنهادند و خلق بسیار گردآمدند به‌نظارهٔ آن» [۱۰۲].

در عزیمت به‌غزوه‌یی که منجر به‌تاخت‌وتاز طولانی وکشتار و تخریب بی‌فایده‌یی در قسمتی ازکشمیر شد (۴۰۷) بیش از بیست‌هزار غازی از مطوعهٔ ماوراءالنهر و بلاد دیگر به‌سپاه محمود پیوست و غیر از غنایم و اموال فراوان تعداد اسراء هندو که ازین غزوه به‌غزنین آورده شد به‌قدری زیاد بود که بهای بردهٔ هندو در آنجا کمتر از ده درهم شد [۱۰۳]—که برای متاع انسانی بهایی بسیار ناچیز بود. در عزیمت به‌قنوج که به‌قول مترجم یمینی از غزنه تا آن نواحی سه ماه راه بود سلطان با سپاه خویش از معابر دشوار گذرکرد، تعدادی راجه‌های بین راه را بـه‌اظهار تبعیت واداشت یکجا تعداد کشتگانش از هندوان بالغ بر پنجاه‌هزار نفوس شد و بالاخره «صدوهشتادوپنج فیل خیاره» به‌غنیمت گرفت و چندان مال حاصل کرد که به‌قول گردیزی آن را قیاس نبود [۱۰۴]. در ماتوره نزدیک جمنا که یک مولد کریشنا و معبد وی بود، عظمت ابنیه وکثرت ذخایر

---

1. chakar swami

آن سلطان را خیره کرد قصرهای عالی و بناهای مرتفع شهر را محمود با چشم اعجاب دید، ساختن نظیر آن را، چنانکه عتبی از فحوای فتح نامهٔ خود او نقل می کند مستلزم صرف یکصدمیلیون دینار در مدت دویست سال عمر یافت با اینهمه به‌حرق و انهدام آن فرمان داد. از یک بتخانه در بین سایر غنایم پاره‌یی یاقوت کحلی به‌دست آمد «به‌وزن چهارصدوپنجاه مثقال و هرگز هیچ کس چنین گوهر ندیده بود» یک بت زرین را، که به‌امر سلطان بشکستند نودوهشت‌هزاروسیصد مثقال زر پخته حاصل شد و از دو پای یک بت چهارهزاروچهارصد مثقال به‌وزن آمد. سلطان که بعد از کسب این‌گونه غنایم‌بتخانه را به‌آتش‌می کشید (۴۰۹ ه.) در قنوج هفت قلعه را درکنار گنگ با قرب ده‌هزار بتخانه عرضه نهب و انهدام ساخت و غنایم این سفر که برای سلطان حاصل شد برحسب شماری که از ثقات نقل کرده‌اند «بیست‌واندبار هزارهزار درم و پنجاه‌وسه‌هزار برده و سیصدوپنجاه فیل بود» [۱۰۵] و قسمتی از اموال حاصل ازین غنایم را سلطان در بنای مسجد جامع غزنین صرف کرد و در آنجا عبادتگاه خاص هم برای خویش بنا نمود و در جوار آن مدرسه وکتابخانه‌یی نیز ساخت که توصیف آنهمه را باید در روایت عتبی و ترجمهٔ تاریخ یمینی جست— هرچند که البته‌آن روایات از مبالغهٔ بسیار خالی نیست.

پرآوازه‌ترین غزوه‌های هند لشکرکشی به‌سومنات بود در گجرات که معبد معروف آن پرستشگاه شیوا بود و بت بزرگی هم که در آنجا عبادت می‌شد تمثالی از نرینهٔ مهادیوا[1] محسوب می‌شد که گفته می‌شد خود وی آن را ساخته بود. لفظ سومنات، چنانکه ابوریحان بیرونی در کتاب ماللهند تصریح داشت از دو کلمهٔ سوم به‌معنی ماه و نات به‌معنی صاحب مشتق بود و بدینگونه در معنی «خداوندگار ماه» و «صاحب قمر» محسوب می‌شد و اینکه در روایات شایع عصر گفته می‌شد منات کعبه را که کفار اعراب «ازکعبه به‌راه عدن گریزانیدند بدانجا» جای کرده‌اند افسانه‌یی بود که ظاهراً جهت تشویق غازیان و مطوعه برای تجهیز به‌تسخیر و انهدام این معبد به‌وسیلهٔ شعراء دربار محمود نشر می‌شد و درواقع سومنات هند با منات اعراب جاهلی هیچ ارتباطی نداشت. محمود که بعد از تحمل مشقت فراوان و عبور از صحاری و مهالک بسیار بدانولایت دست یافت (۴۱۶ ه.) این بتخانهٔ عظیم را که بعدها توصیفهای خیال‌انگیز جالبی از آن در بعضی روایات مورخان، ازجمله درکامل ابن‌اثیر و آثارالبلاد قزوینی و نخبةالدهر دمشقی، با

1. Mhadiva

خلطها و مبالغه‌های بسیار نقل شد ویران کرد و بت اعظم آن‌را که گفته‌اند پنج ذراع طول داشت بشکست قسمتی از آن را به‌مکه و مدینه‌فرستاد و پاره‌یی را به‌غزنین بر در مسجد جامع افکند تا لگدکوب خلق گردد وهمچون نشانه‌یی از بت‌شکنی‌های وی‌باقی بماند. سال بعدهم، برای‌تنبیه طوایف‌جات که هنگام بازگشت سلطان از غزو سومنات در صدد معارضه وی برآمدند لشکر به‌هند برد (۴۱۷ هـ.) و این آخرین هجوم محمود به‌هند بود و ظاهراً بعد از آن دیگر فرصت غزو و جهاد در آن حدود برای وی حاصل نیامد.

البته درطی همین غزوها، غالباً علاوه بر قصد تأمین راه‌های جنگی به‌جهت توسعهٔ قلمرو غزنه هم محمود تسلط بر ولایات مستقل اطراف را گه گاه لازم می‌دید چنانکه در دنبال غزوهٔ نارایـن (۴۰۰ هـ.) که منجر به‌انقیاد راجهٔ آنجا و تعهد پرداخت خراج سالانه‌یی از جانب او به‌خزانه سلطان شد سلطان برای تأمین راههای غزنه تنبیه متمردان غور را لازم دید چراکه این طوایف وحشی‌گونه در جبال غور غالباً به‌رهزنی اشتغال داشتند و چون منطقهٔ سکونت آنها صعب‌الوصول بود دفع آنها آسان به‌نظر نمی‌آمد. ازین‌رو با لشکری بسیارکه التونتاش حاجب والی هرات و ارسلان جاذب سپهسالار طوس هم با آن همراه بود به‌تنبیه کفار غور عزیمت کرد و از طریق جنگ و گریز مصنوعی و با خدعهٔ جنگی غور را تسخیر کرد و سرکرده آنها ابن‌سوری را به‌اسارت گرفت (۴۰۱ هـ.) و او از ننگ این اسارت خود را به‌زهر هلاك کرد. چندی بعد قصدار راکه حاکم آن از پرداخت خراج خودداری می‌کرد دوباره تسخیرو حاکم آن‌را به‌تأدیهٔ خراج ملزم کرد (۴۰۲ هـ.). واقعهٔ اغتشاش خوارزم و قتل ابوالعباس مأمون که خواهر سلطان در حبالهٔ او بود (۴۰۷ هـ.) نیز به‌محمود بهانه‌یی داد تا آنجارا به‌قلمرو خویش ضمیمه کند و التونتاش حاجب را به‌امارت آنجا گسیل دارد. این واقعه‌که شاید در صورت نظم و اتساق دولت قراخانیان ممکن بود در نزد آنها همچون تهدیدی برای ماوراءالنهر تلقی شود درین ایام با اعتراض دولت ایلك سواجه نشد و ظاهراً اختلافات داخلی قوم که چند سال قبل هم جهت رفع آن به‌حکمیت و حکومت محمود رجوع کرده بودند (۴۰۲ هـ) هنوز آن مایه بود که به‌آنها مجالی جهت اتحاد و اقدام بر ضد سلطان ندهد خاصه که مقارن‌این ایام قلمرو قراخانیان در حدود بلاساغون و بلاد سیحون مورد تهدید ترکان قراخطایی و سایرکفار ترك شرقی واقع شده بود (۴۰۸

ه.)و ترکان مسلمان در آن نواحی با هجوم کفار درگیریهای سخت داشتند.

اقدام دیگری که محمود در تحکیم قدرت غزنه انجام داد تأدیب طوایف افغان بود که در آن ایام با دزدی و راهزنی گه‌گاه نواحی مجاور غزنه و غالباً راه‌های تختگاه سلطان را ناامن می‌کردند. ازین‌رو محمود قبل از مقابله با اتحادیه‌یی که برخی پادشاهان پنجاب بر ضد وی تشکیل داده بودند و وی با فتح نهایی در قنوج و ماتوره تفوق خود را بر آنها نشان داد، تنبیه این کافران افغان را لازم شمرد ازین‌رو در سر راه هند این طوایف ماجراجو را هم در مناطق محکم کوهستانیشان مغلوب کرد (۴۰۹ ه.) و با تسخیر اراضی قوم، پای آنها را هم به صحنهٔ تاریخ که بعدها در طول جریان آن، نام آنها بر قسمتی از قلمرو خود وی در آن نواحی نیز سایه افکند برای همیشه وارد کرد.

چند سال بعد تاخت‌وتازهایی که علی‌تکین برادر ایلک‌خان در اطراف جیحون می‌کرد در نواحی مرزی خراسان ناامنی‌هایی پدید آورد و بعضی حکام و رعایای آن نواحی از مظالم وی به‌سلطان شکایت کردند. این علی‌تکین که مدعی امارت ماوراءالنهر بود، بر ضد بنی‌اعمام خود که قراخانیان اوزگند و سمرقند بودند سر به‌شورش برآورده بود. چندی بر بخارا دست یافته بود و با کمک ارسلان‌بن سلجوق از سرکردگان ترکمانان غز در مرزهای ماوراءالنهر در حدود خراسان تاخت‌وتاز می‌کرد. تاخت‌وتازهای وی محمود را واداشت تا به‌بهانه تنبیه و رفع تجاوزگریهای او از جیحون بگذرد و با سپاه قابل‌ملاحظه‌یی به‌ماوراءالنهر روی آورد (۴۱۵). این اقدام او تهدیدی برای قدرت قراخانیان در ماوراءالنهر بود و علی‌تکین که از پیش سلطان به‌صحراها گریخت ازین واقعه که قلمرو خویشان وی را تهدید می‌کرد در دل خرسند هم بود. به‌نظر می‌آید که سلطان درین هنگام کثرت عدت و تفوق سپاه خویش و همچنین ضعف و تفرقهٔ خانان ترك را فرصتی مناسب برای تصفیهٔ حساب با قراخانیان و استرداد قسمتی از میراث ماوراءالنهر سامانیان از آنها تلقی می‌کرد. مع‌هذا یوسف قدرخان که درین ایام اختلافات داخلی، به‌قول گردیزی «سالار همه ترکستان بود و خان بزرگ او بود» [۱۰۶] چون از عبور سلطان بر جیحون واقف شد کوشید تا این حرکت سلطان را بیشتر همچون یک دیدار دوستانه تلقی کند تا یک حرکت خصمانه. از این‌رو از کاشغر به‌سمرقند آمد و از آنجا با موکب‌خویش به‌ملاقات سلطان شتافت (۴۱۶ ه.). در ملاقات دوستانه

که توصیف جالبی از آن در زین‌الاخبار گردیزی هست بین خان و سلطان هدیه‌های دوستانه و احترامات ملکانه مبادله شد.

البته علی‌تکین به‌هزیمت رفت و سلطان در مدت توقف در ماوراءالنهر بر او دست نیافت. قلمرو او هم به‌یغان‌تکین پسر قدرخان واگذار شد. اما ارسلان بن‌ـ سلجوق به‌وسیلهٔ لشکر سلطان توقیف شد و به‌قلعه‌یی در هند گسیل گشت. قبایل تابع و منسوب او هم بعضی کشته یا متفرق شدند و برخی که از در تسلیم و اظهار انقیاد وارد شدند به‌امر سلطان اجازهٔ ورود بـه‌خراسان یافتند. بعدها این اقـدام سلطان رأی خطا تلقی شد چون بی‌آنکه حرکت به‌ماوراءالنهر سلطان را از بابت علی‌تکین آسوده‌خاطر سازد ترکمانان منسوب به‌آل‌سلجوق را از وی رنجاند و در عین حال آنها را در داخل قلمرو سلطان راه داد و این طوایف را که از عهد خروج امیر منتصر در ماوراءالنهر غالباً معارض و مزاحم قدرت قراخانیان بودند از آن پس در خراسان برای اخلاف و عمال سلطان مایهٔ دردسر ساخت.

آخرین اقدام جنگی و تجاوزطلبانهٔ محمود لشکرکشی وی به‌ولایت جبال و فتح ری بود که پیروزی در آن قلمرو محمود را از جانب غرب تا ری و اصفهان توسعه داد و در عین حال حمایت و رضایت خلیفه را هم برای وی جلب کرد. سلطان که از مدتها باز، به‌فتح ری و قزوین چشم دوخته بود و شاعران ری و جبال —امثال غضائری— را هم به‌همین سبب از راه دور به‌خاطر نشر محامد خویش، نوازش می‌کرد، درین سالهای آخر عمر از ضعف آل‌بویه استفاده کرد و به‌بهانهٔ آنکه مجدالدولهٔ دیلمی را از سرکشی و آزار مخالفانش نجات دهد و تا حدی به‌عنوان پاسخ به‌درخواست ساده‌لوحانهٔ او که از دشمن دیرینه توقع امداد داشت، لشکر به‌ری فرستاد (۴۲۰ هـ). مجدالدوله که در آن ایام بعد از وفات مادرش سیده‌خـاتون اوقات خویش را بیشتر به مصاحبت زنـان و مطالعهٔ کتب مصروف می‌داشت لشکر وی را، به‌گمان آنکه موکب سلطان به‌یاری و دیدار وی می‌آید، در بیرون ری استقبال کرد اما بر موجب حکمی که محمود به‌فرمانده این سپاه داده بود، سپاه غزنه خود وی و پسرش ابودلف را دستگیر کرد (ربیع‌الاخر ۴۲۰). محمود که خود بعد از توقیف مجدالدوله از حدود جرجان عازم ری شد خزاین آل‌بویه را که در ری شامل ملیونها اموال و نفایس و جواهر می‌شد به‌تصرف درآورد.

این طرز تسلط خدعه‌آمیز محمود بر ری که شیوهٔ نامردانهٔ ایلک را در تسخیر بخارا و برانداختن آل‌سامان به‌یاد می‌آورد نزد خود سلطان هم نوعی سوء استفادهٔ آگاهانه از اعتماد بیجای خصم محسوب می‌شد و صبغهٔ ماکیاولی سیاست او را نشان می‌داد. می‌گویند در ری وقتی مجدالدوله را نزد خود خواند از وی سؤال کرد هیچ شاهنامه راکه تاریخ فرس است وکتاب طبری را که تاریخ مسلمین است خوانده‌یی؟ چون مرد دیلم پاسخ داد که خوانده‌ام گفت حال تو به‌حال آنکس که این کتابها را خوانده باشد نمی‌ماند. آنگاه پرسید که هرگز شطرنج باخته‌یی؟ گفت آری. پرسید هیچ دیده‌یی شاه به‌خانه شاه درآید جواب داد ندیده‌ام گفت پس ترا چه چیز بر آن داشت تا خود را بدانکس که از تو قویترست تسلیم داری؟ بعد از آن حکم کرد تا او را همچنان در بند به‌خراسان برند [۱۰۷]. اگر این گفت و شنود وی با پادشاه دیلمی که به‌هر حال از قصد اغفال و فریب وی پرده برمی‌دارد، درست باشد تأمل و غور محمود را در حوادث تاریخ و آشنایی او را با اثری که چندان علاقه‌یی به‌آن و به‌سرایندهٔ آن فردوسی نشان نداده بود معلوم می‌دارد.

به‌هر حال سلطان که می‌خواست فتح ری را هم مثل غزوه‌های هند در نظر خلیفه و عامهٔ اهل سنت نوعی خدمت به‌شریعت جلوه دهد در ری نسبت به‌اطرافیان مجدالدوله و شیعهٔ ولایت خشونت و شدت عمل بسیار نشان داد. خود مجدالدوله را بند کرد و عده‌یی از نزدیکان او را که بعضی از آنها علماء عصر بودند به‌دار زد. کتابخانهٔ پربهای قوم را هم به‌این بهانه که متضمن فلسفه و مذهب معتزله و اهل نجوم است به آتش کشید از باقی‌ماندهٔ کتابهاشان هم که در آنهااز اینگونه سخنان‌چیزی‌باقی نمانده بود پنجاه‌و به‌قولی صدشتربار به‌غزنه فرستاد. گزارش این اقدامات خود را هم که نزد وی احیاء سنت محسوب می‌شد با آب‌وتاب بسیار به خلیفهٔ بغداد نوشت (جمادی‌الاولی ۴۲۰) و این گزارش سلطان‌را در چشم خلیفه که خود وی مدتها از دست آل‌بویه محنت‌ها کشیده بود و در رد مذهب معتزله و آنچه وی مذهب رافضه می‌خواند نیز کتاب نوشته بود [۱۰۸] فوق‌العاده عزیز کرد.

باری در دنبال فتح ری محمود بر قزوین و قلاع اطراف آن و همچنین بر ساوه و آوه هم دست یافت. منوچهربن قابوس امیر آل‌زیار هم با تقدیم مال و اظهار

طاعت توانست امارت جرجان و طبرستان را، با قبول تابعیت سلطان، برای خود حفظ کند و چون خود او هم‌در همین ایام وفات یافت سلطان پسر وی انوشروان‌ـ ابن‌منوچهر را به‌جای پدر بر آن ولایت‌بداشت. پس از آن ری را به‌پسر خود مسعود سپرد و او نه فقط زنجان و ابهر را هم گرفت بلکه اصفهان را نیز تسخیر کرد و به قلمرو غزنه درافزود. بدینگونه در اکثر بلاد جبال و عراق، از طبرستان تا ارمنستان خطبه به‌نام محمود شد و محمود حکومت تمام این بلاد را به‌مسعود واگذاشت و خود به‌سبب بیماری به‌خراسان بازگشت.

بیماریش سل و اسهال بود و با آنکه‌در دو سال اخیر رفته‌رفته وی را ضعیف کرده بود از اینکه خود را تسلیم بسترکند و تن به‌نالانی و رنجوری در دهد خودداری داشت. با وجود این دق که در مدت دو سال او را می‌کاست، هیچ‌گونه به‌بستر نخفت [۹.۱]. به‌قول گردیزی «همچنان نشسته همی بود و اندر آن حال جان بداد» (صفر یا ربیع‌الاخر ۴۲۱) و با مرگ خویش ملک و ثروت هنگفتی را با رشک و اختلاف بسیار برای پسرانش باقی گذاشت.

طبع مستبد و میل به‌تملق، در طی دوران فرمانروایی محمود امارت را که قدرتش ناشی از عهد و بیعت خلیفه بود به‌سلطنت که قدرت را به‌نوك شمشیر متکی می‌داشت تبدیل کرد. دربار او برخلاف آنچه نزد آل‌طاهر و آل‌سامان سابقه داشت یادآور دربار پادشاهان قبل از اسلام ایران شد. ثروت و جلال او که قسمتی از آن از غارت معابد هند حاصل شد به‌اندازه‌یی بود که تا چند قرن بعد از او سورخ می‌توانست ادعا کند که «از آلت و عدت و تجمل آنچه او را بود بعد از او هیچ پادشاه را جمع نشد» [۱۱۰]. شاعران عصر هم با عبارات و اشعار گزاف و توخالی متملقانه‌یی که در حق وی می‌بافتند قدرت و جلال او را در اکناف مملکت و در اذهان عامه وسیلهٔ تحمیل هیبت و تکریم فوق‌العاده خلق در حق او می‌کردند. این شاعران که گه‌گاه در غزوه‌های سلطان هم با موکب خونین او همراه بودند در مواقع رسمی جزو زینت‌های جاندار دربار وی محسوب می‌شدند. زینتهای دیگری ازین قبیل که به‌دربار وی ابهت وشکوه فوق‌العاده‌یی می‌داد چهارهزار غلام ترك بود که در روزهای بار دوهزار تن از آنها با کلاه چهارپر و گرزهای زرین در سمت راست تخت وی می‌ایستادند و دوهزار تن دیگر با کلاه دوپر و گرزهای سیمین در جانب چپ وی بودند. دوهزاروپانصد پیل هم که گه‌گاه بر درگاه داشت دربار

او را به‌دستگاه پادشاهان افسانه‌یی هند مانند می‌کرد.

طرفه آن بود که سلطنت مستبدانه و غالباً دور از رسم پارسایی او نزد خلیفه بغداد هم موجب اعتراض نگشت و برخلاف شکوه و جلال دستگاه آل‌بویه از مقولهٔ سعی در احیاء سلطنت‌های باستانی تلقی نشد. با آنکه متملقان چنانکه رسم بود کوشیدند تا از طریق انتساب وی به‌فیروزبن یزدجرد خاندان وی را به‌ساسانیان منسوب دارند انتساب وی به‌ترکان قرلق محل تردید نشد. برخلاف آنچه درضمن یک حکایت سیاست‌نامه گفته شده است که وی را «روی نیکو نبود کشیده روی‌بود و خشک و درازگردن» [۱۱۱] آنگونه که از روایات قابل اعتماد برمی‌آید [۱۱۲] محمود خوبروی بود و چهارشانه و نمکین، و چشم‌های ریز و موهای قرمز وی سیمای ترکان را عرضه می‌کرد. دلاوری او را جنگهای وقفه‌ناپذیرش نشان می‌دهد اما خست و مالدوستی هم به‌اندازهٔ همین دلاوری از ویژگی‌های طبع و خوی او محسوب می‌شد. افراط در توقیف وزراء و امراء و اصرار در مصادرهٔ اموال اهل مکنت او را در نزد عامه گه‌گاه ظالمی غیرقابل اعتماد نشان می‌داد. باجهایی که بیموقع به‌قسط گه‌گاه بر رعیت تحمیل می‌کرد نزد مردم نوعی گدایی پادشاهانه تلقی می‌شد [۱۱۳]. در بین کسانی که به‌نام قرمطی توقیف و اعدام می‌کرد مالدارانی بودند که اگر هرچه را داشتند به‌سلطان عرضه می‌کردند از این اتهام تبرئه می‌شدند [۱۱٤] در واقع اتهام آنها جز مکنت آنها جرمی نبود. اینکه در مرض موت خویش، برحسب پاره‌یی روایات از خزانه‌داران درخواست تا نفایس گنجینه هایش را بر وی عرضه دارند و بعد از مشاهدهٔ آنهمه نقود و جواهر آنها را همچنان به‌خزانه فرستاد و چیزی از آن را برای مستحقان مقرر نکرد تصویر روشنی ازسیمای اخلاقی او را عرضه می‌دارد.

با آنکه تدبیر اورا در ادارهٔ امور ملک ستوده‌اند،معاملهٔ اوبا ترکمانان‌سلجوق نشانه‌یی از بی‌تدبیری او تلقی شد و این هم که با وجود آشنایی با مذاهب فقهی گه‌گاه برای مقاصد سیاسی و حکومتی مذهب خود را تبدیل کرد، هرچند جزئیات روایات مربوط به‌آن هم کاملاً مورد تأیید نباشد، به‌هر حال از علاقهٔ او به‌مذهب حکایت ندارد. بسیاری از آداب و اخلاق او هم در سیاست منجر به‌نتایج مطلوب نشد و سلطنت او را بر رغم آنچه ستایشگران گفته‌اند درخورملامت یا انتقاد ساخت. ازجمله استبدادپرخشونت‌او هرچند رعایت ظاهر شریعت گه‌گاه‌آن‌را تعدیل می‌کرد

نمی‌توانست برای رعایای غیرمسلمانش بارگرانی تلقی نشود. رسمی هم که در مصادرهٔ اموال حکام و عمال خویش داشت غالباً تأثیرش آن بود که آنها را در غارت اموال رعایا تشویق کند. همچنین افراط در مراقبت بر تمام امور که او را وامی‌داشت تا رسم خفیه‌نویسی را حتی نسبت به‌اطوار و اقوال فرزندان خویش نیز مجری دارد حاصلی که برایش بارآورد عبارت‌بود از سوءظن دایم نسبت به همهٔ اطرافیان. جنگهای بی‌انقطاع او در داخل و خارج ثغرهای اسلام غالباً قحطی‌های پی‌درپی، ویرانی‌های دایم و خسارات هنگفت عاید عام خلق می‌کرد. تعصب کوته‌نظرانه‌اش که اتهامات مذهبی را گه‌گاه بهانه‌یی برای اخذ و مصادره اموال اهل مکنت می‌کرد به‌تعدیهای وحشیانه منجر می‌شد [۱۱۰]. اگر خود وی از عواقب نافرجام این بیسرسمی‌ها، بـه‌علت بیمـاری جانستـانی کـه وی را در حدود شصت سالگی طعمهٔ مرگ کرد، در امان ماند طولی نکشید که کفارهٔ این مظالم و خطاها دامنگیر اخلاف او شد. محیط آکنده از سوءظنی که در دربار وی حاکم ماند مرگ بی‌هنگام او را فرصت‌مناسبی ساخت تا درباریانش پشت سر دو پسر وی —محمد و مسعود— جهت تصفیهٔ حسابهای کهنهٔ خویش صف‌آرایی کنند.

در وفـات او این هـر دو پسر دور از غزنـه بـودنـد و یک پسر دیگر، نامش عبدالرشید که او نیز بعدها یکچند به‌سلطنت رسید، درین زمان کودکی خردسال بود. مرگ محمود که فرخی شاعر سکزی در مرثیه‌یی معروف آن را همچون واقعه‌یی که مایهٔ خرسندی قرمطیان و مبتدعان خواهد گشت مستحق هزاران آه و درد و دریغ یافت دربار غزنه را در وضعی مشابه روزهای مرگ پدرش سبکتکین رها کرد.

مسعود پسر بزرگتر که به‌رغم میل پدر داعیهٔ جانشینی او را داشت با محمد که گفته می‌شد محمود به‌هنگام وفات وی را به‌جانشینی خویش وصیت کرده بود [۱۱۶] همان کاری را کرد که خود محمود بعد از مرگ پدر با برادرش اسمعیل کرده بود. مقارن وفات پدر، مسعود در اصفهان بود و می‌خواست از طریق همدان عزیمت بغداد کند و ظاهراً قصد بذل حمایت و اظهار خدمت به‌خلیفه را داشت و تا حدی هم می‌خواست وی را واسطه سازد تا محمود ولیعهدی خویش را به‌وی عطا کند. اما به‌اشارت خلیفه ازین خیال منصرف شد و مرگ محمود هم ایـن عزیمت را در نزد وی بی‌فایده ساخت.

چون محمد، که حکومت جوزجانان داشت به‌دارالملک نزدیک بود و سلطان هم به‌ولیعهدی او وصیت کرده بود ارکان دولت به‌صوابدید یکدیگر وی را به غزنه خواندند و او به‌یاری دوستداران خویش وکسانی که خود را به‌وفاداری نسبت به‌محمود پایبند می‌دانستند به‌جای پدر جلوس کرد. این انتخاب که در عین حال تنفیذ وصیت محمود نیز محسوب می‌شد از آن‌رو بود که محمد بیش از مسعود و محمود در نزد درباریان قابل انعطاف به‌نظر می‌رسید و استبداد سلطانی هم به‌اندازهٔ آندو در وجود وی رسوخ نیافته بود. به‌علاوه این هم که گفته‌اند ازحیث صورت و شکل بیش از مسعود به‌پدر می‌مانست شاید او را بیش از مسعود در نزد اهل حرم مورد توجه و حمایت می‌داشت. علاقهٔ محمود هم در حق او چندان بود که خود وی، چنانکه از بونصر مشکان دبیر رسایل سلطان نقل کرده‌اند از خلیفه درخواسته بود تا نام محمد را در نامه‌ها قبل از نام مسعود نویسند[۱۱۷] اما ناخشنودی وی از مسعود به‌نظر نمی‌آید آنگونه که منهاج سراج در طبقات ناصری می‌گوید به‌سبب قوت جسمانی فوق‌العادهٔ مسعود و اینکه محمود ازین بابت بر وی رشک می‌برده است بوده باشد [۱۱۸] به‌احتمال قوی سبب واقعی باید این نکته باشد که بر موجب فحوای روایت ابن‌اثیر، مسعود چنانکه باید در اجراء فرمان پدر نمی‌کوشیده است [۱۱۹] و چون مغرضان هم درین میان تخلیط و سعایت می‌کرده‌اند سلطان نسبت به‌وی بی‌علاقه یا بدگمان شده باشد.

به‌هر حال محمد که پدریان —هواداران وصیت و میل محمود— وی را بر مسعود ترجیح می‌دادند و در عین حال سلطنت او را رهایی از جنگجویی و تندخویی مسعود و محمود تلقی می‌کردند، در عمل نیز برخلاف اخلاق پدر خود را اهل صلح و طالب آرامش نشان داد. چون به‌قول منهاج سراج «مردی نرم مزاج بود و قوت‌دل و ضبط ملک نداشت» [۱۲۰] کوشید تا با اقامهٔ مظالم و بخشیدن قسمتی از خراج تا حد ممکن از رعایا وکسانی که جنگهای محمود آنها را فرسوده و ناخرسند کرده بود جلب قلوب نماید. سیاست صلح‌جویانهٔ او هم سبب شد که در غزنه حال آرامش پدید آید و با تنزل نرخ اجناس که ناشی از وفور نعمت و تسهیل تجارت بود به‌قول گردیزی «لشکری و بازاری به‌یکبار مسرور گشتند و چون خبر توانگری و فراخی به‌شهرها رسید بازرگانان از جاهای دوردست روی به‌غزنین نهادند و از همه متاع و آخریان بازرگانی بیاوردند و نرخ‌ها فرود آمد و

ارزان گشت» [۱۲۱]

محمد که جلال‌الدوله لقب داشت بلافاصله بعد از جلوس به‌سلطنت دست به‌خروج کردن خزاین پدر زد و در بخشیدن مال جهت استمالت قلوب امراء و ارکان و اخذ بیعت از آنها هم افراط بسیار کرد. به‌علاوه چون اهل لهو و عشرت بود قوالان و شاعران را هم دوروبر خویش جمع آورد و علاقه او به‌زبان و ادب عربی هم توجه برخی از فضلاء و کتاب عصر را نسبت به‌وی جلب نمود. با اینهمه قلوب لشکر که محمود آنها را به‌جنگ و غارت و غزو و غنیمت عادت داده بود به‌مسعود که بیشتر اهل رزم و طالب بسط فتوحات به‌نظر می‌رسید تمایل بیشتر داشت و البته آرامش و صلح غزنه آنها را راضی نمی‌کرد.

مسعود هم که در اصفهان از واقعهٔ مرگ پدر آگاه شد، در آغاز واقعه چون غیبت از عراق را موجب بروز نابسامانیهایی در آن سامان می‌دید [۱۲۲] با نامه و پیام کوشید محمد را وادارد تا به‌ملک غزنه قانع شود و با اظهار انقیاد در حق برادر مسند امارت غزنه را برای خویشتن حفظ کند ودر امارت با وی شریک گردد. این پیشنهاد البته جز بهانه‌یی برای کنارنهادن محمد نبود و او هم زیر بار آن نرفت. مسعود ناچار به کمک لشکر خویش و استظهار عده‌یی از امراء غزنه که هواخواه وی بودند از عراق به‌خراسان بازگشت و از نشابور به‌هرات که ولایت آن ازعهد پدرش تعلق به‌او داشت وارد گشت.

محمد که با نرم‌خویی عشرتجوی بود و به‌شعر و موسیقی بیش از جنگ و سیاست علاقه داشت، درطی این چند ماه سلطنت کوتاه کارها را به«پدریان» دربار سپرده بود، پدرزن و عم خود امیر ابویعقوب‌یوسف راکه مثل خود او طالب عشرت و اهل صلح و راحت بود سپهسالار خراسان کرده بود و بوسهل حمدوی راکه اهل فضل و شعر و کاتب و ادیب عربی‌نویس محتشمی بود به‌وزارت برگزیده بود و خود او به‌قول گردیزی دست به‌طرب و نشاط برده بود و به‌نوش و خودکامی مشغول بود. مع‌هذا چون ازسرکشی مسعود و ورود خودسرانهٔ او به‌هرات آگهی یافت به‌تحریک اطرافیان درصدد معارضه با برادر برآمد. مقارن این ایام عدهٔ بسیاری از غلامان سرایی که جنگجویان ترک بودند به‌تحریک ایاز و علی‌دایه از امراء محبوب و مقرب سلطان دربار محمد را رها کردند و به‌همراه سرکردگان خویش در دنبال ایاز و علی‌دایه با اسب و سلاح تمام روی به‌درگاه مسعودنهادند

محمد که عده‌یی از غلامان هندو را به‌تعقیب آنها فرستاد و برخی از آنها را نیز به‌هلاك آورد نتوانست از پیوستن باقی‌ماندهٔ آنها به‌موکب مسعود مانع آید. خود او هم وقتی همه سپاه خویش را صله داد و «با لشکری آراسته و توانگر» از غزنین به‌قصد هرات بیرون آمد در تکین‌آباد —بین راه غزنه و هرات— از پیغام سران و سالاران لشکر خویش دریافت که آنها هم با رای و مشورت یکدیگر، به‌جانب مسعود گرایش یافته‌اند. از این‌رو فسخ عزیمت کرد. اما امراء و ارکان لشکر برای تقرب به‌مسعود وی را در همین تکین‌آباد بازداشتند و در قلعه‌یی به‌نام کوهتیز زندانی کردند (شوال ۴۲۱).

بدینگونه مسعود بدون آنکه با هیچ مقاومتی مواجه شده باشد در هرات به‌سلطنت نشست و چون علاوه بر بیعت و انقیاد امراء و ارکان غزنه عهد و لواء خلیفه القادر بالله هم به‌او رسیده بود بعد از چندی اقامت در بلخ به‌غزنه آمد (جمادی‌الآخره ۴۲۲) و بی‌هیچ معارضی وارث واقعی تخت پدر شد. محمد هم که او را میل کشیده بودند [۱۲۳] در حبس ماند و تا پایان سلطنت مسعود، که دوباره لشکریان وی را با وجود کوری به‌سلطنت برداشتند و سلطنت او باز هم از پیش نرفت، همچنان محبوس بود. اما سلطنت مسعود هم، از همان آغاز در توطئه‌های درباری گذشت و دربار وی تا آخر همچنان عرصهٔ رقابت و کشمکش بین کسانی که از عهد محمود در دیوان و درگاه نفوذ یافته بودند و کسانی که در سایهٔ پیوستن به مسعود دایم دنبال به‌دست‌آوردن فرصتی برای تصفیهٔ حساب با این «پدریان» بودند باقی ماند و خودرایی و بی‌تدبیری و آزمندی و شتابکاری سلطان هم هرج‌ومرج ناشی ازین توطئه‌های دایم را به‌وخیم‌ترین نتایج آن‌که غلبهٔ ترکمانان سلجوقی بر خراسان و کشته‌شدن مسعود بر دست لشکریان خویش بود منتهی کرد.

مسعود در آغاز حال نزد لشکریان که به‌قول بیهقی «او را سخت دوست داشتندی» فوق‌العاده محبوب بود و شاید قوت سرپنجه و دلاوری کم‌نظیر او که داستانهای بسیار در آن‌باره نقل می‌شد نیز از اسباب عمدهٔ این توجه لشکریان در حق وی بود. پاره‌یی از داستانهای او، چنانکه مؤلف **مجمع‌التواریخ‌والقصص** می‌گوید یادآور قصه‌های پهلوانان افسانه‌یی چون گرشاسپ و سام و رستم بود [۱۲۴]. با اینهمه در خودرایی و مال‌دوستی مسعود به حقیقت وارث معایب محمود بود و

گذشته از آن بر رغم قوت بازو و نیروی جسمانی در بلاهای سخت قدرت اراده‌یی را که شایستهٔ مردان قوی و نشانه فضل و بزرگواری سالاران واقعی است فاقد بود. هواخواهان وی هم در مقایسه‌یی که ازین باب بین او و پدرش محمود می‌کردند به‌این دقیقه توجه خاص نشان می‌دادند و استبداد طبع او را با آنچه از استبداد محمود در خاطر داشتند متفاوت می‌یافتند «که این خداوند به‌همت و جگر به خلاف پدرست. پدرش مردی بود حرون و دوراندیش اگر گفتی چیزی ناصواب راکه من چنین خواهم‌کرد از سر جباری و پادشاهی خویش گفتی و اگر کس صواب و خطای آن بازنمودی در خشم شدی و مشغله کردی و دشنام دادی (و) باز، چون اندیشه را بر آن گماشتی به‌سر راه راست باز آمدی، و طبع این خداوند دیگرست که استبدادی می‌کند نااندیشیده» [۱۲۵]. گویی «این خداوند» چون خود را به‌قدرت جسمانی و حشمت سلطانی از خلق ممتاز می‌یافت ازکوته‌بینی دیگران را در عقل و تدبیر هم از خویش فروتر می‌پنداشت و بی‌آنکه درکارها به‌رای و اشارت دیگران اعتنا کند خود را «درگیر» دشواریهایی می‌کرد که رهایی از آن برایش آسان نبود.

دوران بالنسبه کوتاه امارت او (۴۳۲-۴۲۲ ه) بیشتر در توطئه‌های پدریان و پسریان که «استبداد طبع» نااندیشیدهٔ او را به‌بازی می‌گرفت، و در جنگهای بیفایده که جز غارت وکشتار غالباً حاصلی نداشت به‌سر آمد. در بین کارهای دور از تدبیر که از او صادر شد سعی در بازستاندن اموالی بود که برادرش محمد به اعیان و ارکان ملک بخشیده بود و ازین سعی البته مالها حاصل نشد اما کدورتها و ناخرسندیها شدت یافت. وزارت خود را به‌خواجه‌احمدحسن میمندی وزیر سابق پدرش که هم به‌حکم او مصادره و محبوس شده بود داد و این وزیر هم با آنکه در سنین پیری بود و مردی عاقل و باتدبیر محسوب می‌شد، از اینکه کینه‌های گذشتهٔ خود را ازکسانی که در عهد سلطان ماضی بر ضد وی مخالفت یا سعایت کرده بودند بازستاند خودداری نکرد. آنچه در *تاریخ بیهقی* در باب این دوره از سلطنت مسعود آمده است سلطان را دیوانه‌یی مستبدخوی و وزیر را عاقلی انتقامجوی نشان می‌دهد.

ازجمله کارهایی که برای سلطان و تاحدی نیز برای وزیر مایهٔ بدنامی شد اقدام عجولانهٔ دربار غزنه در توقیف و اعدام خواجه‌حسن میکال نیشابوری معروف

به‌حسنک وزیر سابق سلطان‌محمود بود که هرچند محرك آن بوسهل زوزنی بود. خواجه میمندی هم که در دل ازین ماجری خرسند بود هیچ سعی قابل‌ملاحظه‌یی درجلوگیری از آن وازرسوایی‌هایی که به‌دنبال‌داشت به‌جا نیاورد. همچنین مصادرهٔ احمدینالتکین که خازن محمود و گویند فرزند او بود با چنان آزار و استخفاف سختی همراه بود که چون بعد از عزل، رضای سلطان حاصل کرد و دوباره به‌هند مأمور شد درآنجا سر به‌شورش برآورد و ترکمانان را هم درخراسان بر ضد سلطان تحریک کرد و بالاخره فرو نشاندن عصیان او به‌آسانی میسر نشد [۱۲۶].

بدینگونه در اندك مدت، بسیاری‌از ارکان دولت غزنه فدای سوءظن سلطان و تصفیهٔ حسابهای هواداران وی با درباریان سابق شدند و البته تحریک و توطئه محمودیان و مسعودیان هم سلطان را نادانسته به‌این ناروایی‌ها سوق می‌داد. امیریوسف عم سلطان، اریارق سپهسالار وی در هند، و آسغتکین غازی سپهسالار ترك، درین توطئه‌ها تباه شدند. توطئه‌یی هم بر ضد التونتاش خوارزمشاه شد که عقیم ماند و حاصل آن فقط این بود که این خدمتگزار وفادار دیرین محمود اعتماد خود را نسبت به‌اظهار دوستی سلطان جدید از دست بدهد.

این افراط کاریهای مستبدانه که اوایل عهد سلطنت مسعود را غرق در سوءظن و توطئه و ناایمنی دایم ساخت تدریجاً او را از وجود رجال معتمد و امراء فداکار محروم ساخت. بعد از وفات خواجه میمندی (محرم ٤٢٤) وزارت خویش به‌خواجه‌احمدبن عبدالصمد داد (جمادی‌الاولی ٤٢٤) که در خوارزم بارها امتحان تدبیر وکفایت خویش داده بود و با آنکه این وزارت را با شرط مواضعه و قول و قرار مؤکد پذیرفته بود، هرگز خود را از جهت سلطان و خلق‌وخوی مستبد و متلون وی ایمن نمی‌یافت.

به‌هر حال مسعود در همان سالهای اول سلطنت و در دنبال قحط و غلا و بیماری و وبایی که از عراق و شام تا خراسان و هند تقریباً همه جا را فرا گرفته بود (٤٢٣)، با آنکه ترکمانان در خراسان به‌غارت و تجاوز دست زده بودند به سنت پدر مقارن زمستان عزیمت هند کرد—به‌بهانه غزو و جهاد. در دره کشمیر قلعه‌یی به‌نام سرستی را که پدرش محمود چندبار به‌تسخیر آن کوشیده بود و توفیق نیافته بود [۱۲۷] با غنایم بسیار از اموال و بردگان به‌دست آورد (٤٢٤ ه) و همراه بهار به‌غزنین بازگشت و گویند خبرهایی که از تاخت‌وتاز ترکمانان غز

- طوایف سلجوق- در اطراف خراسان، می‌رسید وی را از ادامهٔ اقامت در هند و دنبال کردن غزوهایش مانع آمد [۱۲۸].

مع هذا بر رغم گرفتاریهایی که ترکان غز، درین ایام برای وی در تمام خراسان به‌وجود آورده بودند و با آنکه علی‌تکین در ماوراءالنهر و هارون پسر التونتاش در خوارزم بر ضد وی با ترکمانان همدست بودند و خراسان بر اثر مظالم سوری‌بن معتز والی آنجا و در دنبال جنگ داخلی آشوب‌طلبانه‌یی که اهل طوس را به‌غارت نیشابور کشانیده بود وهرچند هجوم‌آنها دفع‌شده بود عرضهٔ اختلاف و نفاق داخلی باقی بود، مسعود به‌جای آنکه دست سوری را از بیدادیهایش کوتاه کند و با عزیمت به‌مرو و تدبیر کار ترکمانان ارتباط آنها را با ماوراءالنهر که منشأ تحریک آنها بود قطع کند رأی نشابور کرد (ربیع‌الاول ٤٢٦) و هرچند می‌خواست از آنجا لشکر به‌گرگان و طبرستان برد و فتنهٔ با کالیجار کوهی سپهسالار آخرین امیر آل‌زیار را که دم از عصیان می‌زد و مالی را که به‌عنوان باج سلطان از بابت امارت‌طبرستان بر عهده داشت به‌خزانهٔ غزنین نمی‌فرستاد فرونشاند لیکن ازین نکته غافل بود که اندیشهٔ عصیان در نزد امیر زیاری از نشر اخبار مربوط به‌غلبهٔ ترکمانان و ضعف عمال سلطان در خراسان ناشی بود و درواقع با رها کردن خراسان در چنگال اغتشاش و عزیمت به‌طبرستان، مسعود چنانکه وزیرش احمد عبدالصمد در ضمن گفت‌وگویی با بونصر مشکان گفته بود [۱۲۹] درواقع خراسان و عراق را هم به‌خطر می‌افکند.

به‌هرحال درین لشکرکشی سلطان ساری را به‌باد غارت داد. از آمل مال فوق‌العاده‌یی مطالبه کرد که تحصیل آن ممکن نشد و موجب بدنامی گشت. بالاخره با امیر زیاری و باکالیجار صلح بی‌هنجاری کرد و غرامت و گروگان هم گرفت و در تمام گرگان و مازندران در طول سفرهای سخت غالباً به‌نشاط و نوش خود را از واقعیت‌های تلخ، که مخالفت با مصلحت‌بینی اهل رأی برای وی پیش آورده بود مشغول و منصرف می‌داشت. هرچند وفات علی‌تکین وکشته شدن هارون‌بن التونتاش که اخبار آن مقارن بازگشت ازسفر گرگان و طبرستان به‌امیر رسید تهدیدی را که در آن‌ایام از اتحاد آنهابا ترکمانان متوجه دولت سلطان بودتاحدی رفع کرد اما مسعود در بازگشت ازین سفر بیفایده‌که به‌اقرار خودش حاصلی نداشت[۱۳۰]، تمام خراسان را دستخوش تاخت‌وتاز ترکمانان یافت.

ترکمانان ازسالها پیش در خراسان به‌رهزنی و فساد مشغول بودند و حکام

سلطان غالباً با آنها درگیری پیدا کرده بودند. بااینهمه چون تعدی و تجاوز آنها به‌پای مظالم و فجایع مستمر این حکام نمی‌رسید ناخرسندی از آنها در افواه عامه کمتر انعکاس می‌یافت تا در گزارش‌های حکام. در دفع آنها هم حکام غالباً توفیق زیادی به‌دست نمی‌آوردندچرا که قوم فرزند بیابان بودند، و بیشتر به‌غارت و جنگ‌و گریز عادت داشتند. بعضی از عمال و امراء غزنوی هم که با آنها مواجه می‌شدند به‌ندرت از عهدهٔ مقابله آنها برمی‌آمدند. در نزدیک ترمذ بکتکین حاجب، کوتوال آنجا ضمن تعقیب آنها کشته شد (محرم ۴۲۶). در سرخس چون نوشتکین خاصه در زدوخوردی که با آنها کرد عده‌یی از آنها را کشت و معدودی را به‌اسارت گرفت (صفر ۴۲۶) این اقدام او در نزد سلطان نوعی شاهکار جنگی تلقی شد [۱۳۱]. در سالهای اخیر مرو و سرخس و بادغیس و باورد و نسا غالباً محل تردد و عرصهٔ غارتگری و راهزنی آنها شده بود و سوری‌بن معتز، والی خراسان هم از مدتها پیش (قبل از ذوالقعده ۴۲۵)، از سلطان خواسته بود تا به‌تن خویش قصد خراسان‌نماید و در دفع آنها چارهٔ جدی بیندیشد [۱۳۲].

چیزی که عصیان و تمرد آنها را به‌خطری جدی تبدیل می‌کرد آن بود که علی تکین در ماوراءالنهر با آنها ارتباط داشت و آنها را دایم برضد سلطان تحریک می‌کرد. در توطئه‌یی هم که هارون‌بن التونتاش در خوارزم برضد سلطان ترتیب داد و سعی کرد قراخانیان خاندان ایلک را نیز با مقاصد خود موافق سازد سرکردگان ترکمان از آنجمله طغرل و داود و ینالیان هم «با لشکر بسیار و خرگاه و اشتر و اسپ و گوسپند بی‌اندازه» به‌وی پیوسته بودند [۱۳۳]. مع‌هذا کینهٔ دیرینه و آشتی‌ناپذیری که شاه‌ملک از قراخانیان ولایت جند با آنها داشت اتحاد پسر التونتاش را با آنها برای سلطان تا حدی کم‌خطر کرد. خاصه که این خان جند به‌اردوی آنها شبیخون سختی زد و تلفات بسیار بر آنها وارد کرد (ذی‌الحجه ۴۲۵). برای رفع اختلاف با آنها هم وساطت هارون‌بن التونتاش را به‌هیچ روی قبول نکرد.

اقدام شاه‌ملک اطراف جیحون‌را برای ترکمانان ناامن کرد و چون هارون‌بن التونتاش هم در خوارزم کشته شد سرکردگان قوم — طغرل، چغری و بیغو — از انتقام سلطان به‌وحشت افتادند ازین‌رو درصدد برآمدند از سلطان زینهار بخواهند (حدود رجب ۴۲۶). در نامه‌یی که به‌سوری والی خراسان نوشتند و نسخهٔ آن در تاریخ بیهقی هست وی را واسطه کردند تا سلطان نواحی نسا و فراوه را به‌آنها

واگذار نماید و آنها نیز در آنجا خویشتن را منقاد و رعیت سلطان دانند و یک تن از آن سه سرکرده هم در درگاه سلطان به‌صورت گروگان باقی بماند. این درخواست که وزیر سلطان خواجه احمدبن عبدالصمد آن را مصلحت وقت می‌دید در نزد سلطان و مشاوران دیگرش مقبول واقع نشد و سلطان قبول آن را نشانه‌یی از وهن و ضعف در گمان آورد. خاصه که ده‌هزار خانوار از سپاه قوم مقارن ارسال پیام از جیحون عبور کرده بودند و ظاهر امر چنان نشان می‌داد که آنها درواقع می‌خواهند شرایط خود را تحمیل کنند و گویی خود را بیشتر امیران ولایت‌گیر می‌پندارند تا رعایای طالب چراگاه. ناچار پیشنهاد آنها رد شد و به‌جای هر تدبیر دیگر تصمیم به‌جنگ با آنها گرفته شد.

اما سالارسلطان حاجب بکتغدی در حدود نسا از ترکمانان شکست خورد (شعبان ۴۲۶) و سلطان که بعد از این شکست می‌بایست از هر اقدام دیگر که حاکی از ضعف و تزلزل باشد خودداری کند از آشفته‌رایی، بی‌هنگام درصدد استمالت آنها برآمد و درواقع ضعف خود را برملا کرد. قاضی بونصر صینی که همراه یک فرستادهٔ ترکمانان از جانب سلطان به‌رسالت و استمالت نزد آنها رفت در بازگشت از سفر این مصالحه را به‌هیچ‌وجه پایدار و قابل اعتماد نمی‌یافت و همه‌جا خاطرنشان می‌ساخت که قوم قصد مطاوعت ندارند در حق سلطان و خلعت وی هم تحقیر و استخفاف می‌کنند [۱۳۴] اما سلطان، که در این مصالحهٔ بی‌هنگام نسا و فراوه و دهستان را به‌ترتیب به‌طغرل و چغری و یبغو داد، از آنها به‌همان اظهار بندگی خرسند شد و اعتنایی به‌آنچه درین باره از بی‌اعتباری صلح قوم گفته شد نشان نداد. باقی اوقات خود را هم در نشابور صرف اقامهٔ مراسم مهرگان و اشتغال به‌لهو و شکارکرد و بعد غنایم و اسرای دیلم و طبرستان را برگرفت و از خراسان به‌غزنین بازگشت (رمضان ۴۲۶).

سال بعد هم با تشریفات تمام به‌قصر تازه‌یی که در غزنین برای وی ساخته بودند «نزول اجلال» کرد. بر تخت زرین مرصعی که‌مخصوص این قصر عظیم جهت وی درست کرده بودند جلوس نمود و تاجی زرین «به‌وزن هفتاد من از زر و جواهر ساخته بودند از بالای تخت بیاویختند به‌زنجیرهای زرین و امیرمسعود رحمه‌الله بر آن تخت بنشست و آن تاج آویخته بر سر نهاد و حشم و رعیت را بار داد و هم درین سال پسر خود امیرمودود را طبل و علم داد و او را سوی بلخ فرستاد» [۱۳۵]

و این تاجگذاری آخرین جلوه شوکت و جلال بی‌ثباتی بود که فقط مقارن افول خویش بر روی مستبد دیوانه‌خوی لبخند زد.

اما سلطان که عید اضحی و جشن مهرگان را با تکلف تمام برگزار کرد و به‌تملقهای ابله‌فریبی که شعرا در ستایش وی بافته بودند با خوشباوری مغرورانه‌یی گوش کرد چون ظاهراً جلوهٔ طلاهای ایام تاجگذاری او را به‌هوس اموال هند و غارت معابد آن انداخته بود، به‌بهانهٔ وفای به‌نذر و درواقع به‌جهت کسب غنایم، بی‌آنکه گرفتاریهای خراسان را قابل‌ملاحظه بیابد، آهنگ هند و فتح قلعهٔ هانسی کرد (ذوالحجه ۴۲۸) که آن را «قلعه عذراء» می‌خواندند و فتح آن متضمن تسخیر و تخریب تعدادی معابد و بلاد هندوان بود. هنگام بازگشت ازین سفر (جمادی‌ـ الاولی ۴۲۹) امارت لاهور را به‌پسرش مجدود واگذاشت.

در بازگشت به‌غزنه، هم اوضاع خراسان را به‌سبب ترکمانان مغشوش یافت و هم از جانب ماوراءالنهر اسباب دلنگرانی برایش حاصل شده بود. برای آنکه خود را از پشت سر ایمن دارد نخست لشکر به‌ماوراءالنهر برد اما بوری تکین که دغدغهٔ سلطان از بابت وی بود از جلوی او گریخت. سلطان یکچند بیهوده در آنسوی جیحون معطل شد و چون در آن احوال بلخ را در معرض تهدید ترکمانان دید از ماوراءالنهر که حضور او در آنجا در دربار قراخانیان هم با رضایت تلقی نمی‌شد به‌قصد تنبیه قوم به‌خراسان آمد.

ترکمانان از بلخ به‌جانب مرو حرکت کردند اما مسعود ناچار شد یکچند در بلخ توقف کند و شورش عیاران گوزگانان را خاتمه دهد. ترکمانان از مرو باز اظهار انقیاد و پیشنهاد مصالحه کردند با درخواست چراخور و مرتع در خراسان و امیر هم به‌قبول مصالحه راضی بود. اما تعدادی از بلاد خراسان، که از حکام غزنوی کمتر از ترکمانان ستم و تجاوز نمی‌دیدند، گه‌گاه فتنهٔ ترکمانان را برای خود فرصتی تلقی می‌کردند تا خویشتن را از یوغ حکومت مسعود و عمالش رهایی دهند. ازین‌رو پاره‌یی شهرها مثل باورد و سرخس که برای آنها مقاومت با ترکمانان ممکن نبود آنها را به‌درون شهر راه دادند [۱۳۶] و بدینگونه خراسان به‌سختی در معرض چپاول و تعدی سپهسالاران غزنه و سرکردگان ترکمان واقع شد و قدرت سلطان در آنجا به‌شدت تزلزل یافت.

وقتی در نزدیک هرات قسمتی از بنهٔ سلطان به‌وسیلهٔ یکدسته از طوایف

ترکمان غارت شد باب هرگونه مذاکره‌یی در باب صلح مسدود گشت. به‌فرمان سلطان کار تعقیب ترکمانان با خشونت دنبال شد تعداد زیادی از آنها به‌قتل آمد که سرهاشان را با عده‌یی انبوه از اسیران قوم نزد سلطان آوردند و «او بفرمود تا آن سرها را بر خران بار کردند و به‌نزدیک یبغو فرستادند و پیغام داد که هر که عهد بشکند جزای او این باشد» [۱۳۷]. با آنکه یبغو و برادر زادگانش طغرل و داود اینجا نیز از در صلح و پوزش درآمدند غارت و فساد ترکمانان، و جسارت آنها که ظاهراً از مشاهدهٔ ضعف سلطان و نامساعدی رعیت با او نشأت می‌گرفت پایان‌نیافت. سلطان که از هرات عازم نشابور بود در نزدیک طوس با دسته‌هایی از ترکمانان برخورد که آشکارا با وی به‌جنگ برخاستند و هرچند در دفع آنها توفیق یافت جسارت آنها برای مسعود مایهٔ ناخرسندی بود و این حال جنگ و گریز آنها نشان می‌داد که مسعود دیگر جز با زبان تیغ نمی‌تواند با آنها سخن گوید، و ناچار در دنبال مذاکرات بیهوده رأی وی بر جنگ قرار گرفت.

اما سباشی تکین سپهسالار سلطان که از نشابور لشکر به‌سرخس برد، در تلاقی فریقین شکست خورد (رمضان ۴۲۹) و از شکست وی مال و سلاح و غنیمت بسیار به‌چنگ ترکمانان افتاد. موجب عمدهٔ شکست هم ظاهراً بیشتر اختلافات سرکردگان سپاه سباشی بود، و فقدان انضباط سپاه [۱۳۸]. خبر این شکست، سوری‌بن معتز والی خراسان را چنان به‌وحشت انداخت که بی‌دستوری سلطان نیشابور را تخلیه کرد و چون خزاین و اموال سلطانی را از پیش به‌قلعهٔ میکالی، واقع در حدود ترشیز، فرستاده بود شهر را که تختگاه خراسان محسوب می‌شد با اهل شهر بیدفاع رها کرد و خود به‌همراه بوسهل حمدوی متواری‌وار به‌حدود گرگان گریخت.

چون نیشابور بیدفاع ماند و در بین اهل شهر هم بهانه‌یی برای وفاداری نسبت به‌سلطان وجود نداشت به‌یک پیغام تهدیدآمیز ابراهیم ینال سرکردهٔ ترکمان که دوازده روز بعداز فرار سوری به‌نزدیک دروازه رسیده بود و از اهل شهر تسلیم به‌صلح یا اقدام به‌جنگ می‌خواست، به‌صوابدید اعیان و ائمهٔ شهر جز اعلام تسلیم چاره‌یی نماند. ابراهیم ینال با معدودی ترکمانان به‌شهر درآمدوبه‌نام طغرل که خود وی چند روز بعد به‌عنوان فاتح وارد شهر گردید خطبه خوانده شد و بدینگونه نام طغرل سلجوقی در خراسان جای نام مسعود غزنوی را گرفت (شوال ۴۲۹).

اما مسعود که وخامت احوال سرانجام وی را به‌یک لشکرکشی قاطع مصمم کرده بود اقامهٔ جشن مهرگان را قبل از عزیمت از غزنین [۱۳۹] و ترتیب بزم‌و نشاط و نوش را روز قبل از حرکت از بلخ فراموش نکرد [۱٤۰]. در نزدیک سرخس در محل طلخاب ضرب‌شصتی شاهانه به‌سلجوقیان نمود (شوال ٤۳۰) اما آنها را در هزیمت دنبال نکرد. هزیمتیان هم که از پیش لشکر سلطان به‌بیابان گریختند روز دیگر باز در حوالی سرخس پیدا شدند و معلوم بود که قوم سنگینی و گرانی بنهٔ سلطان و آسانی و سبکی نقل و حرکت خود را در بیابان مایه‌یی برای عاجزکردن سلطان از تعقیب خویش یافته‌اند و دستبرد به‌لشکر و بنهٔ سلطان را برای خود دشوار نمی‌یابند. از بدبختی مسعود لشکریان وی نیز، که در جنگ عادت به‌فتح شهرها و نیل به‌غنایم داشتند به‌جنگهای بیابانی علاقه‌یی نشان نمی‌دادند از سختی بیابان و بی‌برگی خویش و از آنچه عارض از بیستگانی آنها کاسته بودشکایت داشتند.

با توجه به‌این دشواریها سعود به‌اشارت و وساطت وزیر با ترکمانان‌صلحی اجباری و مجامله‌آمیز کرد، برای مصلحت وقت را و طی آن نسا و باورد و فراوه و تمام بیابانهای اطراف‌به‌آنها واگذار شد «به‌شرطی که با مسلمانان‌و نیک و بد رعایا تعرض نرسانید و مصادره و مواضعت نکنید» [۱٤۱] و هرچند این مصالحه آرامش و سکونی موقت‌در احوال جاری‌پدید آورد نمی‌توانست پایدار باشد چراکه ترکمانان سلجوق دیگر شبانان صحرا نبودند اینک «نخوت پادشاهی و حل و عقد و امر و نهی و ولایت گرفتن درسر ایشان شده بود» [۱٤۲] و داعیهٔ امارت داشتند.

در دنبال این مصالحه که خود وهنی در حق دولت غزنه بود مسعود به‌هرات رفت(ذی‌القعده ٤۳۰)و ترکمانان‌هم،خراسان‌را که اکنون قسمت عمدهٔ آن در دست ایشان بود بین خود تقسیم کردند: طغرل باکسانش نشابور را از آن خود یافت، داود چغری در نواحی سرخس مقام کرد و دسته‌های مربوط به‌ییغو در اطراف نسا و باورد. اما سلطان در هرات به‌تدارک لشکر پرداخت و با اینحال افراط و تعدیی هم که درجمع و اخذ مال کرد ناخرسندیهایی را سبب شد. بیحوصلگی وی تا حدی بود که شاعری مدیحه‌سرا، نامش مسعود رازی، را به‌خاطر آنکه در طی صدها تملق چاکرانهٔ خویش از مخالفان سلطان هم یادکرده بود و وی را نصیحت صادقانه‌یی در لزوم تعقیب آنها کرده بود، در جشن مهرگان به‌هند تبعید کرد

(ذی‌الحجه ۴۳۰) [۱۴۳].

سرانجام سلطان با لشکری گران، به‌قصد تنبیه ترکمانان از هرات بیرون آمد (صفر ۴۳۱). یکچند در نسا و باورد مترصد فرصتی شد تا با قوم برخورد کند. این فرصت هم پیش نیامد و مسعود عزیمت نشابور کرد. اما طغرل و ترکمانانش که برای همدستی با سایر ترکمانان و مقابله با سلطان از نشابور هم بیرون آمده بودند در تمام راه از برخورد با وی اجتناب کردند. نشابور که از قوای سلجوقیان خالی بود با رغبت یا کراهیت مقدم سلطان را پذیره شد اما شهر ویران بود و تنگی و سختی در آنجا فرمانروا [۱۴۴]. چون مقام در نشابور برایش حاصلی نداشت از آنجا بیرون آمد (جمادی‌الاخر ۴۳۱) اما بیرون از نشابور هم همه‌جا قحط و پریشانی حاکم بود و ستوران بنه از بی‌علفی تلف می‌شدند [۱۴۵]. و لشکرکشی هم، با اجتنابی که ترکمانان از برخورد داشتند، بیفایده می‌نمود. سلطان هم به‌جای آنکه درحدود هرات و بادغیس برگ و نوایی برای لشکر سازکند با بی‌برگی که بود به‌تعقیب ترکمانان راه مرو را پیش گرفت (رمضان ۴۳۱). در راه هم از برخورد ترکمانان و از ناخرسندی و دلتنگی لشکریان خویش رنجه‌خاطر گشت. بالاخره نزدیک مرو، در حصار دندانقان لشکر از بی‌برگی و تشنگی که ناشی از سنگینی بنه و دشواری نقل و انتقال سریع بود دچار بی‌نظمی شد و عده‌یی از غلامان ترک به‌سلجوقیان ملحق شدند [۱۴۶] در باقی غلامان هم هزیمت افتاد و نظام لشکر از هم گسیخته شد. از جنگی هم که سایر دسته‌های لشکر، با ترکمانان کردند پیروزیی عاید نشد و بالاخره مسعود چارهٔ خود و یاران را در فرار دید (هشتم رمضان ۴۳۱) و با این فرار سلطان که برای ترکمانان غنیمت عمده جنگ دندانقان بود غنایم بسیار دیگر به‌دست سلجوقیان افتاد. طغرل هم همانجا به‌نام امیر خراسان، خود را وارث سلطنت مسعود یافت و اعیان ولایت به‌همین عنوان به‌سلام وی آمدند [۱۴۷] و سعی مسعود در استرداد خراسان دیگر به‌جایی نرسید.

سلطان غزنه، که خراسان را در دندانقان مرو از دست داد، از راه غرجستان و غور که نواحی شرقی بادغیس و مناطق کوهستانی بین هریرود و هندوکش را شامل می‌شد به‌غزنه بازگشت (شوال ۴۳۱). در آنجا سپهسالاران خویش —بکتغدی، سباشی و امیرعلی دایه— را به‌خیانت متهم کرد اموالشان را مصادره نمود و خودشان را به‌حبس و تبعید فرستاد و بدینگونه پاداش خودسری و کژتابی خود را

به‌خدمتگزاری و طاعت‌پذیری آنها داد. ولایت عهد خویش را نیز به‌پسرش مودود واگذاشت و برای بعضی ولایات دیگر هم حکامی تعیین کرد. بعد هم خودش که از تسلط ترکمانان سخت ترسیده بود [۱٤۸] به‌بهانهٔ آنکه در هند به‌جمع‌آوری لشکر و تدارک حادثهٔ دندانقان بپردازد با اموال و خزاین غزنه راه هند پیش گرفت.

اما در بین راه با شورش لشکر که در خزاین وی طمع کرده بودند سواجه شد. شورشیان امیرمحمد را، که ده سال قبل امتحان مال‌بخشی و نرم‌خویی خود را در یک سلطنت کوتاه چند ماهه داده بودو اکنون سلطان برای اجتناب از هر دغدغه‌یی وی را با وجود کوری با موکب خود به‌هند می‌برد، به‌سلطنت برداشتند (ربیع‌الاخر ٤۳۲). مسعود که در دفع شورش آخرین سعی خود را انجام می‌داد در محلی به‌نام رباط ماریکله، واقع بین راه غزنه به‌لاهور، به‌وسیلهٔ شورشیان محاصره شد. با وجود جلادتی که اینجا در مقابله با مخالفان به‌خرج داد توقیف [۱٤۹] و به‌قولی درطی پیکار کشته شد [۱۵۰] (جمادی‌الاولی ٤۳۲). مرگ قهرمانی او در ماریکله در روایات افسانه‌پردازان که از پهلوانی‌های وی قصه‌ها نقل کردند، بعدها یادآور قصهٔ رستم و شغاد شد و چیزی نظیر آن قصه هم برای وی نقل یا پرداخته گشت [۱۵۱].

با مرگ مسعود پسرش مودود در غزنین به‌امارت نشست و اهل غزنین که واقعهٔ مسعود را تهدیدی برای رونق و عظمت شهر خود می‌دیدند برای اعادهٔ قدرت غزنویان قول هرگونه مساعدتی را به‌مودود دادند. مودود هم که تمام زمستان را به‌تدارک سپاه و سلاح اشتغال داشت هرچند موفق شد امیرمحمد را به‌دنبال جنگی سخت (شعبان ٤۳۲) در حدود جلال‌آباد کنونی در افغانستان دستگیر و هلاک کند، به‌اعادهٔ ملک خراسان توفیق نیافت و تمام توفیق اوبه‌همان کشیدن انتقام از قاتلان پدر و مخالفان وی منحصر شد. البته با مرگ مجدود که مقارن همان ایام، زندگی وی نیز به‌طور مرموزی پایان یافت (ذی‌الحجه ٤۳۲) ولایت لاهور و مولتان هم به‌مودود رسید اما در خراسان با استقرار قدرت طغرل در مرو و نشابور قدرت غزنویان خاتمه یافت و امیر غزنه که سلجوقیان کوشیدند از درگیری با وی اجتناب کنند با آنکه اتحاد و ارتباطی هم با امراء ماوراءالنهر و ترکستان برقرار کرد [۱۵۲]، از آن پس خود و اخلافش در ردیف فرمانروایان محلی اطراف خراسان

درآمد و نقش قابل ملاحظه‌یی در جریان حوادث خراسان و عراق نیافت.

سرمشقی که غزنویان در طرز ادارهٔ قلمرو خویش از آن پیروی کردند شیوهٔ حکومت سامانیان بود. این حکومت در نزد مردم عصر آنها برخلاف حکومت رویگرزادگان عیارپیشهٔ سیستان، در حفظ ارتباط با خلیفه بغداد و در رعایت ظواهر و آداب شریعت، درواقع شیوهٔ امارت طاهریان را ادامه می‌داد.

طاهریان هم که برکشیدگان و برگماشتگان مأمون خلیفه بودند در عین حال مثل آن خلیفه به‌حکمت فرس و ادب عربی هردو علاقه نشان می‌دادند. به‌علاوه چنانکه نمایندگی خلیفه اقتضا داشت در حفظ ظاهر آداب شرع و رعایت حق اهل ذمه نیز، مثل خود او پایبندی نشان می‌دادند و این شیوه‌یی بود که سامانیان هم در رعایت آن اهتمام می‌ورزیدند. در منازعات خانوادگی و کشمکش با مدعیان محلی حکم خلیفه در نزد سامانیان همواره مورد قبول بود و این امر در نزدغزنویان هم لااقل ازجهت تشریفات عادی تا حدی، وگرچند به‌صورت ظاهر، مراعات می‌شد. توجه به‌تربیت و تکریم اهل ادب هم که نزد سامانیان خود تا حدی میراث طاهریان و تحت‌تأثیر جو رستاخیزعلمی عهد مأمون خلیفه بود، در دورهٔ غزنویان نیز ادامه یافت.

علاقهٔ سامانیان به‌علم و ادب تا حدی بود که تعدادی از وزیران و دبیران دستگاه آنها امثال جیهانی و بلعمی و عتبی از علماء بزرگ عصر محسوب می‌شدند. احمدبن اسمعیل معروف به‌امیر شهید را غلامانش بنابر مشهور بدان سبب به‌قتل آوردند که از نواخت فقها و علما به‌احوال لشکریان نمی‌پرداخت. نوح بن نصر وزارت خود را به‌یک فقیه نام‌آورعصر، ابوالفضل محمدبن احمد سلمی، داد[۱۰۳]. دستگاه نصربن احمد میعادگاه وکانون توجه ادبا و فضلاء عصر بود. درین زمینه نیز سبکتکین و اخلاف او در غزنه همچنان شیوه‌یی را که در بخارا معمول بود ادامه دادند.

در مقابل دستگاه خلافت، غزنویان هم مثل سامانیان و طاهریان خود را به‌نام امیر می‌خواندند. عنوان سلطان در مورد محمود و مسعود غالباً فقط از جانب اتباع محلی و امراء دست‌نشاندهٔ آنها به‌کار می‌رفت و ظاهراً بیشتر جنبهٔ تعارف و تملق داشت تا جنبهٔ رسمی. عنوان شهنشاه که بعضی امراء آل‌بویه به‌خود بستند و عنوان سلطان که سلاجقه آن را در مورد خود رسمی کردند، درین ادوار هنوز معمول

نبود و به هرحال در بخارا و غزنه تداولی نداشت.

بدینگونه از طاهریان تا غزنویان، فرمانروایان ایران شرقی خود را مقید به پیروی از فرمان خلیفه نشان می‌دادند و اگر گه‌گاه در مقابل بغداد مخالفتی اظهار می‌کردند ظاهری و غالباً موقت بود. البته گرایش نصربن احمد به‌مذهب باطنی و مخالفت امیر سامانی با رسمی‌شناختن خلع‌الطائع (۳۹۹) در تمام دورهٔ فرمانروایی آل سامان مواردی استثنایی بود چنانکه مکاتبه خشونت‌آمیز محمود با خلیفه القادر-بالله که در بعضی روایات [۱۰٤] هست در صورت صحت ظاهراً بهانه‌یی بوده است تا وی خدمات خود را به‌دستگاه خلافت نشان دهد و اقدام به‌آنچه در تهدید و پیام وی آنجا آمده است، با نحوهٔ حکومت محمود و با وضع خلافت بغداد البته توافق ندارد. طاهریان هم که دست‌نشاندهٔ مأمون بودند در آغازکار خویش و برای آنکه پاداش خدمت خود را از دستگاه خلافت مطالبه کرده باشند خلع طاعت را با امارت استقلال معامله کردند، و هرچند از خلع طاعت مستوجب ملامت هم شدند در ادامهٔ حکومت خویش همواره خود را برنشاندهٔ خلیفه و تابع و مطیع او نشان دادند.

به‌هرحال این ارتباط با بغداد حکومت خراسان را از سامانیان تا غزنویان، از حیث طرز اداره هم تا حد زیادی به‌پیروی از الگوی خلافت بغداد واداشت. با اینهمه قصر نصربن احمد که دستگاه دیوانی هم در مجاورت آن بنا شد در محلهٔ ریگستان بخارا و در محل سابق کاخ بخارخداة به‌وجود آمد و این نکته تا حدی سامانیان را هم مثل خود عباسیان میراثخوارهٔ فرمانروایان محلی پیش از اسلام در قلمرو خود نشان می‌داد و شک نیست که تفاوت اوضاع محلی و موقع خاصی که قلمرو سامانیان و غزنویان در نواحی شرقی دنیای اسلام داشت انحراف از رسوم دستگاه خلافت بغداد را در تعداد قابل ملاحظه‌یی از موارد ایجاب هم می‌کرد در عین حال این تبعیت از بغداد و رعایت مقتضیات اقلیم وحدت سیاسی قلمرو این دو سلسلهٔ متوالی را هم در آن نواحی در شرایط و احوال زمان تا حد زیادی با توسعه و بسط فرهنگ و تمدن ایرانی و میراث باستانی ایران مقرون می‌ساخت.

مثل پایان عهد سامانیان، درین دوره هم خراسان و بلاد سغد و کابل با هجوم طوایف ترک و عناصر وابسته به‌آنها مواجه بود. در مجاورت مرزهای شرقی، غازیان و مطوعه در رباطها و پاسگاه‌ها که از اوقاف اهل خیر اداره می‌شد [۱۰۵]

غالباً به‌نشر اسلام در بین ترکان مجاور یا مقابله با تهاجمات غارتگرانهٔ آنها به‌سر می‌بردند و بلاد واقع در مجاورت این مرزها هم به‌سبب آنکه دایم در معرض تهدید بودند در بسیاری موارد ناآرام، سرکش و جنگجو بودند و به‌خزانهٔ بخارا هم باج و خراج نمی‌دادند. در بعضی ازین نواحی حکام مستقل محلی هم وجود داشت که دفاع در مقابل تهاجم ترکان بیابانی را مثل میراث بادآورده‌یی از وظیفهٔ اجداد خویش حاصل کرده بودند. از بقایای جامعهٔ باستانی اواخر عهد ساسانیان در ماوراءالنهر و خراسان دوران آل سامان و اوایل عهد غزنویان هنوز بعضی طبقات از دهقانان خرده‌مالک و زمینداران فئودال‌گونه وجود داشت.

اینکه در بعضی مآخذ از مکنت زمینداران این نواحی و مهمان‌نوازی و گشاده‌دستی آنها با لحن تحسین یاد شده است نه فقط حاکی از امتیازات اجتماعی اینگونه طبقات در قلمرو سامانیان می‌نماید بلکه در عین حال به‌طور ضمنی کثرت نسبی این‌گونه عناصر را درین نواحی نیز نشان می‌دهد. در بین دهقانان این نواحی برخی داعیه‌داران کهن خاندان از قلمرو آل سامان بیرون می‌شدند و می‌کوشیدند تا با ورود در جرگهٔ ترکان خلیفه استقلال گونه‌یی به‌دست آرند. با اینهمه، خروج آنها از ماوراءالنهر هم مایهٔ نگرانی امیر بخارا نبود و در بسیاری موارد هم کمک در ارسال آنها را به‌درگاه خلیفه نشانهٔ خدمت به‌دستگاه خلافت تلقی می‌کردند. کثرت تعداد اینگونه عناصر، که تحت قیادت امراء خاندانهای محلی آماده می‌شد و برای درگاه خلافت تجهیز می‌گشت گه‌گاه مستلزم مخارجی بود که بر خزانهٔ بخارا گران می‌آمد و احیاناً برای تأمین آن کار به‌وضع عوارض و مالیاتها می‌کشید[۱۰۶] که‌گاه مایهٔ ناخرسندیها هم‌می‌گشت و سامانیان‌مورد انتقادواقع می‌شدند. اقدام خود سامانیان هم در اینکه به‌تقلید از دستگاه خلیفه سپاهی از غلامان ترک به‌وجود آورند نمونه‌یی از تقلید دربار خلافت بود اما بخارا نیز مثل بغداد ازین اقدام جز هرج و مرج دستگاه فرمانروایی و دخالت امراء مملوک در آنچه به‌مسألهٔ جانشینی فرمانروایان تعلق داشت حاصلی عاید نکرد. وقتی ماوراءالنهر به‌دست ترکان ایلک‌خانی افتاد و خراسان بهرهٔ امیران ترک غزنین شد، اهل ماوراءالنهر برای دفاع از فرمانروایی محلی خویش از جای نجنبیدند و به‌بهانهٔ آنکه اعتزال از فتنه اولی است اجازه دادند ماوراءالنهر به‌دست ترکان سقوط کند و لااقل از لحاظ‌نظامی رنگ بیگانه بگیرد.

با پایان قدرت آل سامان میراث اداری و نظامی آنها به همین امراء مملوک ترک انتقال یافت که دولت غزنوی به وسیلهٔ آنها به وجود آمد و هرچند درین نقل و انتقال، ماوراءالنهر به دست ایلک‌خانیان افتاد، خراسان و سیستان از نیشابور و طوس تا غزنه و کابل شاهد ادامهٔ شیوهٔ حکمرانی سامانیان به وسیلهٔ اخلاف سبکتکین ترک‌نژاد گشت و سنت‌های نظامی و اداری آنها در نزد غزنویان نیز همچنان ادامه یافت.

این سنت به‌طور بارزی از نظامات ایرانی خراسان متأثر بود. خلافت بغداد هم با آنکه درین ایام باز از نفوذ ترکان خالی نبود به‌سبب غلبهٔ دیلمیان مثل اوایل عهد پیدایش خود صبغهٔ ایرانی داشت. درین زمان آل بویه نسب خود را به‌بهرام گور می‌رسانیدند و چون تبار سامانیان هم آنگونه که در افواه نقل می‌شد به‌بهرام چوبین کشیده می‌شد غزنویها هم ناچار بودند برای خود نسب‌نامه‌یی ایرانی ادعا کنند. ظاهراً به همین سبب بود که نژاد و تبار سبکتکین و محمود هم به‌پادشاهان باستانی ایران منسوب گشت و به‌رغم آنچه امثال بیرونی در نقد بعضی ازین‌گونه دعاوی اظهار کردند باز جاذبهٔ نام فرمانروایان باستانی، ترک و تاجیک را در انتساب به‌آنها همچنان وسوسه می‌کرد [۱۵۷].

در عین حال غزنویان هم مثل سامانیان با اتکاء بر آنچه مذهب سنت خوانده می‌شد حق فرمانروایی خود را ناشی از قدرت خلافت می‌شمردند و ظاهراً همین امر نیز آنها را از مخالفت رؤساء عوام که در خلفاء بغداد به‌چشم «اولی‌الامر» می‌نگریستند تا حد زیادی ایمن و آسوده‌خاطر می‌داشت و تأیید خلیفه را پشتیبان قدرت آنها می‌ساخت.

این ارتباط با بغداد، محمود و پدرش سبکتکین را هم مثل امیران بخارا در رأس مطوعه غازیان یا لااقل مورد تکریم و تأیید آنها قرار می‌داد و از وقتی در اواخر عهد سامانیان، ترکان ماوراءالنهر دولت اسلامی ایلک‌خانیان را به‌وجود آوردند، توجه امیر غزنه و غازیان قلمرو وی معطوف به‌غزای هند شد که محمود آن را وسیله‌یی برای کسب غنایم و جمع ثروت هم می‌یافت. مبارزه با تبلیغات باطنیهٔ اسمعیلی هم که توقف آن در عهد سامانیان یکچند موجب تزلزل پیوند بخارا و بغداد شد در عهد محمود به‌اقتضای وقت شدت بیشتر یافت. سعی محمود در مبارزه با این دسته از فرق شیعه، که به‌نام قرمطی مورد نفرت عامه اهل سنت بودند در

عین حال نه فقط خراسان را از هرگونه تحریکات احتمالی رؤساء و داعیان اسمعیلی ایمن می‌داشت بلکه خود نوعی خدمت به‌خلافت بغداد بود که مقارن این احوال از تهدید خلافت فاطمی قاهره ناایمن بود و خود آن نیز در چنگال دیالمهٔ شیعی‌ـ مذهب از هرگونه قدرت و اختیار جزئی نیز محروم می‌نمود.

تشویق کرامیه خراسان بر ضد باطنیه، وقتل تاهرتی سفیر خلیفهٔ فاطمی که به‌قلمرو وی آمده بود [۱۵۸] محمود را که برخلاف پادشاهان آل سامان به‌عنوان سلطان هم خوانده می‌شد نزد خلیفهٔ بغداد محبوبیت و تقرب بسیار داد و سلطان در جلب رضای خلیفه با آنکه وزیر خود حسنک میکال را که به‌ناروا نزد خلیفه متهم به‌ارتباط با فاطمیان شده بود از کار برکنار نساخت، به‌خاطر آنکه مورد تأیید بغداد باقی بماند در تعقیب قرمطیان اهتمام تمام می‌ورزید و بساکه مخالفان خود را هم گه‌گاه با همین اتهام مجازات سخت می‌کرد. البته در کلام شاعران ستایشگر دربار هم از لشکرکشی‌هایی که محمود غالباً به‌قصد کسب غنایم و جمع ثروت به‌بلاد هند می‌کرد همواره به‌عنوان غزو و جهاد یاد می‌شد و از آنچه در خوارزم با بقایای مأمونیان و در ری با اخلاف دیلمیان کرد همچون سعی مجدانه‌یی در مبارزه با بدینان و قرمطیان تمجید می‌گشت. پیداست که این تعبیرات تملق‌آمیز بهانه‌هایی را منعکس می‌کرد که سلطان به‌وسیلهٔ آن می‌خواست قلمرو خود را دایم توسعهٔ بیشتر ببخشد و خزانهٔ خود را پیوسته غنی‌تر سازد. خود او هم در طی فتحنامه‌یی که بعداز فتح ری و خلع مجدالدولهٔ دیلمی، از آن ولایت به‌نزد خلیفهٔ بغداد فرستاد (۴۲۰ ه.) فتح این سرزمین را به‌مثابهٔ کوتاه‌کردن دست ظالمان و برانداختن رافضیان و قرمطیان جلوه می‌داد و به‌طور ضمنی آن را پیروزی مذهب سنت و یاری خاندان خلافت فرا می‌نمود [۱۵۹]. مسعود هم که با کنارزدن امیرمحمد جانشین پدر شد خلعت و منشوری را که از خلیفهٔ بغداد دریافت (۴۲۱ ه.) موجب تحکیم موقعیت خود شناخت و بعدها، هم (۴۲۴ ه.) در پیش فرستادهٔ بغداد «سنت پدر» را در برانداختن «زنادقه و قرامطه» دستور و برنامهٔ خویش اعلام کرد [۱۶۰]. بدینگونه، پیوند اسمی با خلافت بغداد از محمود و مسعود هم که خود را سلطان می‌خواندند امراء وابسته‌یی می‌ساخت که مثل امیران بخارا و طاهریان خراسان حق فرمانروایی را بیش از آنکه به‌شمشیر خود مدیون باشند به‌فرمان و منشور خلیفه مرهون می‌دیدند.

به‌علاوه این فرمانروایان غزنه که جانشین البتگین حاجب و هم مثل او از ترکان لشکری دربار بخارا بودند با وجود اصل ترکی و زمینهٔ بیابانی خویش، پروردهٔ محیط دربار سامانیان محسوب می‌شدند و چند نسل اقامت در بین شهرنشینان ماوراءالنهر و خراسان آنها را از دنیای حیات بدوی و خوی بیابانی اجدادشان تا حدی جدا می‌داشت. ازین‌رو تصور آنکه غزنویان هم مثل سلجوقیان نمایندهٔ غلبهٔ عنصر ترک بر جامعهٔ اسلامی خراسان و ماوراءالنهر بوده باشند از تعمیم و توسع مبالغه‌آمیز خالی نیست. چنانکه وجود عناصر ترک در خدمات لشکری دربار بخارا هم، هرگز صبغهٔ ترکی به‌حکومت سامانی نمی‌دهد.

در هرحال غزنویان که پروردهٔ امراء بخارا بودند بعداز آنها در خراسان و نواحی مجاور وارث نظامات لشکری و کشوری آنها شدند. مع‌هذا محمود و مسعود هم مثل امراء بخارا در آنچه به‌مصلحت ملک و احوال قلمرو آنها تعلق داشت بر وفق رأی خود کار می‌کردند. نه فقط امارت مستقل آنها که درواقع مبنی بر استیلا بود، به‌رغم اظهار تبعیت رسمی و زبانی که نسبت به‌بغداد می‌کردند، آنها را جز در آنچه به‌شریعت مربوط می‌شد به‌جلب نظر خلیفه ملزم نمی‌کرد بلکه در اتخاذ تدبیر ملکی هم غالباً بر استبداد خویش متکی می‌داشت حتی در مورد امراء بخارا هم، چنانکه طبیعت امارت استیلاء که نزد آنها برسابقهٔ نوعی امارت استکفاء مبتنی بود اقتضا داشت رأی و حکم امیر در همه ابواب و مسایل اعتراض‌ناپذیر تلقی می‌شد. نصربن احمد که با استبداد طبع در اوایل امارت خالی از خشونتی نبود برای آنکه سطوت و خشم ناگهانی وی کارها را به‌خللهای تدارک‌نشدنی منجر نسازد یکچند به‌درباریان خویش دستوری داد تا احکام و اوامر وی را وقتی ناشی از خشم باشد تا چند روز مجری نسازند و در مواقع خشم و خشونت وی پیران‌درگاه در شفاعت از مجرمان اهتمام نمایند [۱۶۱]. محمود و مسعود هم مثل امیران بخارا گه‌گاه در آنچه به‌مصلحت ملک متعلق می‌شد با اهل درگاه رای می‌زدند لیکن به‌ندرت آنچه را با میل و مراد خود آنها مخالف بود می‌شنودند یا به‌اجرا می‌آوردند. به‌همین سبب بعضی وزراء و دبیران که از میل و ارادهٔ باطنی امیر بیش وکم واقف بودند مورد توجه واقع می‌شدند و در برخی امور جزئی هم نفوذ قابل ملاحظه‌یی به‌دست می‌آوردند.

این استبداد رای، مخصوصاً در نزد فرمانروایانی که زودخشم و دهان‌بین

بودند که‌گاه به‌گرفتاریهای سخت منجر می‌شد چنانکه مسعود غزنوی درواقع قسمت عمدهٔ مشکلهایی راکه موجب سقوط و شکستش شد به‌همین‌خوی استبدادی خویش مدیون بود. مع‌هذا آنچه استبداد رای امیر را تا حدی مهار می‌کرد التزام به‌رعایت میل امراء لشکری و مخصوصاً احتیاج به تدبیر و ارشاد متصدیان شغل وزارت بود.

درعین حال برخورد دایم بین عنصر لشکری وکشوری که گاه به‌اختلافات طولانی منجر می‌شد اگر با عزم و ارادهٔ سلطان به‌تعادل نمی‌انجامید دولت را به‌تجزیه و تفرقه دچار می‌کرد. عناصر لشکری که شامل امراء و سپهسالاران دولت هم می‌شد درعهد سامانیان نخست از بین دهقانان و زمینداران خراسان وکسانی که در عهد طاهریان و قبل از آنها به‌خدمات سپاهی اشتغال داشتند یا در بلاد تابع صاحب خاندان و سابقهٔ قدرت دیرینه بودند انتخاب می‌شد بعدها ورود غلامان ترک در دستگاه امیر، که درعین حال نگهبانان و جانداران شخص پادشاه هم از بین آنها انتخاب می‌شد و تدریجاً در درگاه سلطان ترقی می‌کردند، در مناصب لشکری تفوق بارزی به‌عناصر ترک داد. تربیت و ترقی این غلامان ترک چنانکه نظام‌الملک در سیاستنامه خاطرنشان می‌کند، در دربار سامانیان سالها طول می‌کشید و جز بعداز طی‌کردن مراتب خدمت وصول آنها به‌مرتبهٔ خیلباشی و حاجبی‌که امراء و سالاران بزرگ به‌طول زمان از بین آنها انتخاب می‌شد ممکن نبود. حتی عنوان سپهسالارکه متصدی آن در عهد سامانیان والی خراسان هم بود گه‌گاه به‌این غلامان ترک واگذار می‌شد وکسانی مانند سیمجور و البتکین و تاش و فایق که به‌پاداش خدمات لشکری خویش متصدی این مقام می‌شدند از نشابورکه مقر حکومت آنها بود بر تمام امور مربوط به‌لشکر اشراف داشتند و بعضی از آنها در انتخاب وزیر هم مورد مشورت امیر و سلطان واقع می‌شدند.

تصادم بین وزیر و سپهسالار هم‌که در پایان عهد سامانیان از اسباب عمدهٔ هرج‌ومرج در امارت بخارا بود غالباً به‌همین جهات اجتناب‌ناپذیر می‌شد. مرتبهٔ وزارت در اوایل عهد سامانیان‌که هنوز نفوذ سپهسالاران ترک در میان نبود حیثیت و استحکام بیشتر داشت. با اینهمه وزرای آن ادوار هم از سعایت و توطئه رقبای لشکری خویش ایمن نبودند. چنانکه ابوالفضل محمدبن احمد، معروف به«حاکم» و «حاکم جلیل»که وزارت نوح‌بن نصر را داشت و از فقهاء و علماء عصر محسوب می‌شد به‌سبب توطئهٔ امراء و تحریک لشکریان به‌امر پادشاه به‌قتل

آمد (۳۳۵ ه.) و نظیر این توطئه‌ها و سعایتها که از اختلاف اهل دیوان با ارباب مناصب لشکری ناشی بود تا پایان عهد سامانیان غالباً دوام داشت.

باری در دوران سامانیان عنوان وزارت غالباً در بین نام‌آوران معدودی خاندانهای ماوراءالنهر دست به‌دست می‌شد. ابوالفضل بلعمی (وفات ۳۳۰) حامی معروف رودکی که به‌قول سمعانی یگانهٔ عصر خویش بود، در اواخر عمر از کار برکنار شد (۳۲۶) اما سالها بعد پسرش ابوعلی بلعمی به‌وزارت عبدالملک و منصور پسران نوح‌بن نصر رسید و کتاب تاریخ بلعمی منسوب بدوست. خاندان بلعمی چنانکه از سمعانی برمی‌آید به‌بلعمان مرو منسوب بودند و احفاد آنها تا قرنها بعد در بخارا همچنان حیثیت و اعتبار قابل ملاحظه داشته‌اند. از خاندان عتبی هم ابوجعفر عتبی وزارت عبدالملک‌بن نصر (۳۴۸) و ابوالحسین عبدالله‌بن احمد وزارت نوح‌بن منصور (۳۶۷) را یافته‌اند و آنگونه که از روایات مستفاد می‌شود هردو ناخرسندی لشکریان را برانگیخته‌اند و به‌تحریک امراء عصر کشته شده‌اند [۱۶۲]. خاندان جیهانی هم با آنکه بعضی از آنها به‌زندقه و بدکیشی شهرت داشته‌اند چند تن وزیر نام‌آور به‌آل‌سامان داد. ازجمله ابوعبدالله محمدبن احمد جیهانی در عهد نصربن احمد وزارت داشت و در سنه ۳۳۰ در زیر آوار طعمهٔ مرگی مرموز شد. بعدها از اولاد او ابوعبدالله احمدبن محمد یکچند وزارت منصوربن نوح را یافت چنانکه ابوالفضل محمدبن احمد جیهانی هم درپایان عهد سامانیان یکچند وزارت داشت.

عزل و حبس و احیاناً قتل وزراء درین دوره هم مثل عهد غزنوی و ادوار تالی غیر از اختلافات دایم بین دیوان و سپاه و غالباً درعرض آن، ناشی از خلق و خوی جبار پرسوءظن و احیاناً کودک طبع و لجوج پادشاهان بود که سعایت زیردستان و وزیر و سایر اهل درگاه هم در آنها به‌شدت تأثیر داشت.

در عهد محمود غزنوی که خرده‌حسابهای دربار بخارا آنگونه که در بین اهل دیوان و اهل سپاه بود به‌دربار غزنه منتقل شد تأثیر این عوامل همچنان در کنار اختلافات دایم بین وزراء و سالاران همچون وسیله‌یی برای تهدید امنیت‌شغل وزارت ادامه داشت. درعهد مسعود غزنوی تزلزل در شغل وزارت که مخصوصاً از سوءظن مفرط و تلون طبع دایم فرمانروا و از سعایت و توطئه مغرضانه اهل درگاه ناشی می‌شد تا حدی بود که بعضی وزراء مثل احمدبن حسن میمندی (۴۲۲ ه.) و احمدبن عبدالصمد شیرازی (۴۳۱ ه.) بدون قرار و «مواضعه»یی که پادشاه را ملزم

به‌رعایت بعضی اصول در اقوال و اعمال خویش نماید زیر بار این شغل خطیر نمی‌رفتند.

رفتاری هم‌که محمود غزنوی با وزراء خویش داشت شغل وزارت غزنویان را مثل اواخر عهد سامانیان زیاده پرخطر و ناایمن می‌ساخت. اولین وزیر او ابوالعباس فضل بن احمد اسفراینی‌که ازعهد سبکتکین به‌دربار غزنه خدمت‌می‌کرد و طی سالها رعایا را به‌خاطر پرکردن خزانهٔ سلطان دوشیده بود وقتی نتوانست اهل هرات را به‌جهت اخذ مال بیشتری درفشار بگذارد و از جیب خود هم حاضر نشد آنچه را مورد مطالبهٔ سلطان بود بپردازد از نظر سلطان افتاد اما در ظاهر به‌خاطر غلام خوبرویی رامش‌نام‌که آن را به‌مخدوم خویش هدیه نکرد و درواقع به‌تحریك و سعایت یکتن از امراء، به‌نام امیرعلی خویشاوند، مورد خشم و خذلان سلطان واقع شد (۴۰۱ ه.) و بعداز هفده سال خدمت ظاهراً در زیر شکنجه هلاك شد (۴۰۵ ه.).

شاید احمدبن حسن میمندی هم‌که بعداز وی به‌وزارت رسید کمتر از بیرسمی‌ها و تعدی‌های خود او، درین سقوط عبرت‌انگیز بی‌تأثیر نبود [۱۶۳]، اما میمندی نیزکه شیخ جلیل خوانده می‌شد و ازکودکی با سلطان بزرگ شده بود، در پایان پانزده سال وزارت محمود (۴۱۶-۴۰۱) مثل ابوالعباس و ظاهراً به‌خاطر مال فراوانی‌که اندوخته بود مورد سخط مخدوم و اتهام تصرف در اموال سلطان واقع شد. اموالش مصادره گشت و خود او در قلعهٔ‌کالنجر به‌حبس افتاد. هرچند بعدها مسعود غزنوی او را از زندان بیرون آورد و وزارت (۴۲۴-۴۲۲) داد اما این رسم توقیف و مصادرهٔ وزراء و اعیان دیوان و درگاه بعداز محمود نیز همچنان درعهد مسعود و دیگر غزنویان دنبال شد.

چنانکه خواجه ابوعلی حسن‌بن محمد نشابوری، معروف به‌حسنك میکال، هم‌که بعدازعزل و حبس میمندی به‌وزارت محمود رسید (۴۱۶ ه.) اندك زمانی بعداز وفات سلطان به‌تحریك مخالفان و به‌سبب ناخرسندیی‌که مسعود از دوران وزارت او داشت توقیف گردید و به‌اتهام دروغین انتساب به‌قرمطیان بر دار شد و پیداست‌که نظر سلطان جدید‌که از «پدریان» ناخرسند بود، بیشتر به‌اخذ و مصادرهٔ اموال او و تشفی و تسکین خشم خویش ازین وزیر محبوب و مقرب پدر بود. آنچه بیهقی در باب ماجرای توقیف و اعدام او می‌نویسد توطئه‌های رایج در دربار

پادشاهان را که وزیران عصر دایم در معرض آن بوده‌اند تصویر می‌کند و هرچند عمال و کاتبان دیوان هم درین ماجراها به‌اندازه امراء و سالاران لشکر دست داشته‌اند خود آنها هم هرگز ازین‌گونه‌عواقب ایمن نبوده‌اند حتی احمدبن عبدالصمد هم که در آخر عهد مسعود وزارت یافت و در تحکیم قدرت پسر وی مودودبن مسعود هم تدبیر و اهتمام به کار برد نیز در زمان مودود به‌سعایت مخالفان‌محبوس و به‌احتمال قوی مسموم شد، و پاداش خدمات سلطانی را آنگونه که در مورد وزراء عصر معمول بود به‌سزا یافت.

به هرحال امراء درگاه و حکام ولایت هم در دوران محمود و مسعود مثل اواخر عهد سامانیان در ناایمنی به‌سر می‌بردند و به همین سبب غالباً در جمع اموال و در غارت رعیت همچون وسیله‌یی برای رهایی خویش از خشم ناگهانی سلطان می‌نگریستند. نمونهٔ این معنی رفتار سوری‌بن معتز والی خراسان بود در عهدمسعود. این سوری که دربار غزنه دست او را در غارت و تاراج «اموال» خراسان بازگذاشته بود به‌قول بیهقی مردی متهور و ظالم بود و با هدیه‌هایی که جهت سلطان‌می‌فرستاد او را از خدمات خویش راضی نگهمیداشت خراسان را چنان از اموال خالی کرد که مردم ناچارشدند برای رهایی ازمظالم وی به‌ترکمانان غز توسل جویند. بدینگونه فجایع و بیدادیهای سوری که در شعر عصر هم انعکاس یافت [۱۶۴] تا حدی عامل عمده‌یی در استقبال اهل خراسان از آمدن ترکان سلجوق و در شکست‌نهایی مسعود بر دست آنها گشت.

حرص فوق‌العاده‌یی که مسعود و محمود در جمع‌آوری اموال و بر افزونی خزاین خویش داشتند، بدون تردید عامل عمده‌یی در ناخرسندی اهل خراسان از حکومت غزنه و اجبار آن به‌خروج از سرزمین خراسان گشت. توجه آنها به‌هند هم که حتی بعدازغلبهٔ سلجوقیان بر خراسان اخلاف آنها بدانجانب روی آوردند در واقع از همین حرص شدید آنها به‌غارت خزاین و اموال معابد هند ناشی می‌شد. محرک محمود در غز و سومنات آنگونه که از اشارت گردیزی برمی‌آید [۱۶۵] ظاهراً بیشتر حکایتهایی بوده است که از مالهای عظیم و گوهرهای خزاین آن بتخانه شنیده بود و شاید او و پسرش مسعود هردو، درین غزاها تا حد زیادی هم‌چنانکه ناصرخسرو به کنایه خاطرنشان می‌کند بیشتر به‌چنگ‌آوردن «بردگان» جنگی بوده باشد [۱۶۶]. درواقع کثرت بردگان اسیر که درین‌گونه جنگها به‌دست

می‌آمد که‌گاه چندان بود که قیمت برده به‌طور باورنکردنی پائین می‌آمد.

غنایم دیگر هم که ازین جنگها حاصل می‌شد و مایهٔ اعجاب اهل غزنه و سایر ناظران می‌گشت مثل قیمت بردگان قابل فروش، «عاید» خزانهٔ سلطان و ذخیرهٔ آن می‌شد که در خرج کردنش هم سلطان خست بسیار به‌خرج می‌داد و البته مصادرهٔ اموال وزراء و امراء و سایر ثروتمندان هم که برخی از آنها فقط به‌خاطر ثروتهای هنگفت خویش عرضهٔ عتاب سلطان یا متهم به‌قرمطی‌بودن می‌شدند این خزاین را غنی‌تر می‌کرد و با اینهمه ناخرسندی مردم از طرز حکومت غارتگرانهٔ سلطان غزنوی را نه آنچه وی به‌عنوان هدیه به‌درگاه خلافت ارسال می‌داشت چاره می‌کرد نه مدایح تملق‌آمیز شاعرانی که این غارتگری‌ها را همچون سعی مشکوری در مبارزه با کفر و بدکیشی جلوه می‌دادند تخفیف می‌داد.

حکایت قاضی بولانی که در عهد مسعود حاضر نشد چیزی از غنایم هند را بپذیرد [۱۶۷] نشان می‌دهد که آنچه نزد شاعران بی‌بندوبار عصر محمود غزو و جهاد خوانده می‌شد نزد متشرعه و اهل زهد چنانکه باید به‌قول بیهقی «بر طریق سنت مصطفی علیه‌السلام» تلقی نمی‌شد و مطالبات سلطان از رعیت هم آنگونه که از روایت ابن اثیر در قصهٔ ابوسعید خرگوشی واعظ و زاهد نیشابور برمی‌آید [۱۶۸] در نزد اهل شریعت نوعی گدایی زشت و ناروا محسوب می‌شد و به‌هرحال برای سلطان مایهٔ افتخار و حیثیت چندانی به‌شمار نمی‌آمد.

بدون شک آنچه این مایه گدایی‌ها و غارتگری‌ها را تا حدی برای خود سلطان و اهل دیوان وی توجیه می‌کرد هزینه‌های فوق‌العاده‌یی بود که حکومت برعهده داشت و البته حکومت غزنه که در زمان محمود و مسعود بیشتر یک دستگاه خود کار نظامی و مجموعه‌یی از عناصر جنگی بود بدون صرف این هزینه‌ها نمی‌توانست برپا بماند و به‌راه بیفتد. به‌علاوه بدون ایجاد دیوان‌های وسیع و منظم اداری و پرخرج نه‌این ماشین جنگی را ممکن بود فعال و پرتحرک نگهداشت نه مخارج تجملهای درباری سلطان را که ندیمان و مسخرگان و امیران و شاعران هم سربار آن بودند تأمین می‌شد کرد.

حتی مخارج ابنیه و قصور سلطانی که برخی از آنها مثل باغ سلطانی در بلخ خرج نگهداریشان هم احیاناً به‌رعایا تحمیل می‌شد [۱۶۹]، هزینه‌های سنگین داشت. کوشک نو مسعودی که بنای‌آن چهارسال طول کشید و بیش‌از هفت‌ملیون

درهم هزینهٔ آن شد و چندین برابر آن مبلغ هم کار اجباری و بیگاری ناروا بر رعایا تحمیل گشت ظاهراً بدان سبب که مخارج نگهداشت آن به‌مالیات‌ها و عوارض عامه افزوده می‌شد بعدها خیلی زود به‌خلل افتاد [۱۷۰] و این معنی نشان می‌دهد که سلطان حتی بهای آسایش و خوشگذرانی خود را بر کیسهٔ رعایای فقیر و مؤدیان مالیات تحمیل می‌کرد.

مع‌هذا سفرهای جنگی محمود در هند و در داخل ایران و همچنین گرفتاریهایی که مسعود در ری و گرگان و نشابور داشت پرداخت هزینه‌های سنگین‌تر و منظم‌تری را ایجاب می‌کرد که هدایا و پیشکش‌های حکام محلی و آنچه به‌عنوان مال ضمان و مواضعه از جانب آنها به‌خزانهٔ سلطان می‌رسید کفاف آنها را نمی‌داد و غارت و تاراج بلاد فتح شده و مصادرهٔ اموال محتشمان و امراء درگاه و ولایات هم برای تأدیهٔ قسمتی ازین هزینه‌ها ضروری می‌شد و البته خسارتها و کمبودهایی را هم که باقی می‌ماند غنایم بیحساب جنگی جبران می‌کرد. جمع‌آوری لشکر و پرداخت مستمری آنها که بدون آن، فرمانروایی «امراء استیلاء» برقرار نمی‌ماند در زمان غزنویها نیز مثل عهد سامانی و دستگاه خلفا به‌دیوان عرض مربوط می‌شد و به‌همین سبب شغل عارض کمتر از منصب وزارت اهمیت نداشت.

از زمان سامانیان استخدام غلامان ترک در سپاه، بیشتر به‌جهت آن بود که تا بین عناصر بیگانه حکومت با نقش دهقانان و زمینداران محلی که با هدف تمرکز قدرت در دربار بخارا مخالف بودند تعادلی به‌وجود آورند. اما حاصل این کار غلبهٔ ترکان لشکری بر دستگاه نظامی و مداخلهٔ آنها در امور دیوانی شد که سرانجام سقوط سامانیان را به‌دنبال آورد. در دستگاه غزنویان غیر از غلامان ترک از غلامان هندی و مزدوران تاجیک و دیلم و کرد و عرب هم استفاده می‌شد و غازیان مطوعی نیز مخصوصاً در جنگهایی که عنوان غزو و جهاد کفار داشت جمع این سپاه را تکمیل می‌کرد. از تاریخ بیهقی و از ابیات شاعران درگاه سلطان، اطلاعات جالبی در باب سپاه غزنوی و طرز آرایش آن در لشکرکشی‌های فرمانروایان غزنه می‌توان به‌دست آورد.

تنوع نژادی سپاه غزنوی که در عهد محمود ظاهراً تا حدی مبنی بر این اندیشه بود که تا سلطان اسیر لشکر خویش نباشد و همواره بتواند آنها را به‌وسیلهٔ یکدیگر آرام نگهدارد در آخر عهد مسعود از اسباب تفرقه هم شد. مع‌هذا تفوق

عنصر ترک در سپاه غزنوی، از اسباب عمده‌یی بود که مخالفت و تضاد بین امراء سپاه با متولیان دیوان را که اکثر تاجیکان خراسان بودند اجتناب‌ناپذیر می‌کرد و خود این تضاد دایم هم مرده‌ریگ رسوم عهد سامانیان بود که به‌دربار غزنه رسیده بود.

دیوان‌های اداری که امراء و سالاران و حکام محلی غالباً با آنها درگیری داشتند و نیروی محرک دستگاه حکومت محسوب می‌شد به‌وسیلهٔ دبیران و محاسبان و اهل استیفا اداره می‌شد که احتیاج به‌وجود آنها پادشاهان غزنه را هم مثل امراء بخارا به‌تشویق ادب و تربیت علماء و دبیران ملزم می‌داشت. بنابرین تأسیس کتابخانه و حمایت از علماء و اهل دانش و هنر هم برای دربار غزنه مثل دربار بخارا و دربار بغداد جزو لوازم نظارت بر حسن جریان و تأمین تنظیمات اداری به‌شمار می‌آمد.

مع‌هذا تربیت ادبی و علمی امراء هم گه‌گاه خود از اسباب تشویق علماء و تصنیف و اهداء کتب و رسالات به آنها می‌شد و اینجا بود که صدق نیت برخی از این امراء در حمایت از علم و هنر تا حد زیادی قابل تأیید به‌نظر می‌رسید. خراسان درواقع از عهد طاهریان و دوران اقامت مأمون عباسی در آنجا مرکز نوعی فعالیت علمی و ادبی قابل ملاحظه شد. در همین ایام بود که عتابی شاعر عرب از وجود بقایای کتابخانه‌یی که همراه موکب یزدگرد سوم به‌خراسان حمل شده بود و در مرو مورد استفادهٔ او واقع شده بود یاد می‌کرد. در عهد سامانیان کتابخانهٔ دربار بخارا که یکچند مورد استفادهٔ ابن سینا فیلسوف و طبیب بزرگ این عصرواقع شد از حیث نفایس کتب و تنوع مطالب و مباحث تا حدی بیمانند بود [۱۷۱].

سعهٔ مشرب آل‌سامان که باوجود رسوخ در تسنن اتباع مذاهب و ادیان دیگر را هم تحمل می‌کردند و نیز علاقهٔ آنها به‌تشویق علم و ترویج زبان دری، در بخارا موجب رستاخیز تازه‌یی در زمینهٔ علم و ادب شد وکتابهای متعدد به‌عربی و فارسی در عصر آنها تصنیف گشت. ازجمله ابوعبدالله جیهانی وزیر معروف آنها مؤلف کتابی در مسالک و ممالک گشت و ابوعلی بلعمی وزیر دیگرشان تاریخ طبری را به‌امر منصوربن نوح به‌زبان دری نقل کرد و شاید در ترجمهٔ تفسیرطبری هم نقشی داشت. در مفردات طب کتاب‌الابنیه عن حقایق‌الادویه به‌نام همین منصور تصنیف شد و در جغرافیا کتاب معروف مجهول‌المؤلف حدودالعالم نیز هم

در قلمرو اتباع سامانیان به‌وجود آمد. بعضی شعراء این عصر مثل شهید بلخی و خسروی سرخسی هم در عین‌حال اهل فلسفه بودند. ابوزید بلخی از متکلمان و فلاسفهٔ این عصر در قلمرو سامانیان یکچند کاتب احمدبن سهل حاکم مرو بود و در اواخر هم او را برای وزارت به‌بخارا دعوت کردند که نپذیرفت. وی با جیهانی وزیر ارتباط داشت و گویند ابوبکر محمدبن زکریای رازی هم از شاگردان وی بود.

این ابوبکر رازی هم که خود طبیب و فیلسوف بزرگ عالم اسلام محسوبست زمانی برای معالجهٔ امیراحمدبن اسمعیل به‌بخارا دعوت شد و شاید یک دو مقالهٔ طبی وی هم که نام احمدبن‌اسمعیل را دارد به‌نام این امیر سامانی تصنیف شده باشد. مع‌هذا روایت چهار مقاله در باب دعوت او به‌بخارا به‌جهت معالجهٔ منصوربن‌نوح صحت ندارد و ظاهراً از روی حکایت مربوط به‌ابوزید بلخی ساخته شده باشد. کتاب منصوری او هم برخلاف برخی روایات منقول، به‌عهد منصوربن نوح مربوط نیست به‌احتمال قوی مربوط به‌منصوربن اسحق سامانی است که در زمان امیراحمد ابن‌اسمعیل یکچند امارت ری داشته است. به‌هر حال رازی با حکماء و علماء حوزهٔ امارت بخارا مربوط بود و با شهید بلخی شاعر و حکیم عصر سامانی هم، معارضه داشت [۱۷۲].

تسامح سامانیان حتی کتب اخوان‌الصفا را هم در قلمرو آنها امکان نشر داد و پدر ابن‌سینا از قرار روایت پسر در آن دیار به‌مطالعه این رسالات رغبت نشان می‌داد. درواقع ابوریحان بیرونی و ابوعلی‌حسین بن‌سینا دو عالم بزرگ عصر غزنوی که در عین حال از بزرگترین علماء تمام اعصار اسلامی محسوبند نیز بیشتر پروردهٔ محیط عهد سامانی محسوبند و محمود غزنوی که تعصب و خشونت او عبدالصمدبن اول استاد بیرونی را در خوارزم به‌اتهام بیدینی به‌دست هلاک سپرد، به‌حمایت علم و علماء رغبت چندانی نشان نداد. ابن‌سینا برای آنکه تمایلات شیعی او سلطان را به‌آزار وی واندارد، از خوارزم که وی چند سالی در آنجا به‌سر می‌برد مقارن غلبه سلطان بر آنجا یا چند سالی قبل از آن (۴۰۳)، از آن ولایت بیرون آمد. ابوریحان هم که به‌دستگاه غزنه انتساب یافت فایدهٔ عمده‌یی که از دربار غزنه حاصل کرد سفرهای هند بود که کنجکاوی او را در باب تحقیق در ادیان و معارف هند ارضاء می‌کرد.

محمود غزنه که در ری با سوزاندن کتب فلسفی خود را محبوب متشرعه

ساخت و علماء آن سامان را به‌اتهام تشیع و باطنی‌گری معروض تعقیب و آزار نمود به‌ترویج شعر و ادب فارسی علاقه‌یی خاص ورزید که تا حدی هم جهت نشر مدایح خویش در داخل ایران و جلب علاقهٔ فارسی‌زبانان عراق و جبال به حکومت او بود چنانکه تشویق ادب عربی هم در نزد او به‌جهت مصالح دیوانی و ارتباط با دستگاه خلافت بغداد بود. علاقه به‌نشر محامد در ری محمود را واداشت تا بر رغم‌میل عنصری‌ملک‌الشعراء دربار خویش به‌اشعار غضایری رازی صله‌های هنگفت عطا کند و درواقع مدایح خود را در ری همچون طلایه‌یی برای سپاه خویش که در سال ۴۲۰ ه. ری را از دست آل‌بویه بیرون آورد به‌آن حدود بپرا کند. چنانکه پسرش مسعود هم ابوالنجم منوچهری شاعر دامغانی منسوب به‌دربار منوچهربن قابوس پادشاه زیاری جرجان را از ری بر پشت پیل به‌غزنه جلب کرد و این هم شیوه‌یی بود تا اهل جرجان و ری و قومس را به‌استظهار حمایت و علاقهٔ خویش ازاظهار پشتیبانی درحق بقایای آل‌زیار درآن نواحی باز دارد.

نظام اداری و تنظیمات مربوط به‌درگاه و سپاه که از دربار بخارا به‌دربار غزنه انتقال یافت مأخوذ از ترتیبات دیوان و درگاه خلافت بغداد بود که در ماوراءالنهر و خراسان امثال ابوعبدالله جیهانی و ابوالفضل بلعمی آن را با مقتضای محیط و فرهنگ نواحی شرقی ایران منطبق کرده بودند و در عهد غزنوی هم وزراء و دبیران برجسته‌یی مانند احمدبن حسن میمندی و ابونصر مشکان و بوسهل حمدوی و ابوسهل زوزنی و ابوالفضل بیهقی با تدبیر و کفایت خود آن مجموعه را برای ادارهٔ قلمرو وسیع غزنه در عهد محمود و مسعود بسنده و مناسب ساخته بودند.

این نظام که مشتمل بر دستگاه دیوان و درگاه بود و حتی بر امور لشکری هم ازطریق دیوان عرض نظارت می‌کرد بر قدرت مطلقهٔ فرمانروا که وزیر یا خواجه بزرک ازطرف وی بر جمیع آن اشراف داشت مبتنی بود و هرچند فرمانروای خراسان ملک خود را موروث‌می‌یافت از نظردستگاه خلافت بغداد امیر یا عامل محسوب می‌شد و حتی محمود و مسعود هم که قدرت آنها با دوران ضعف خلفا مقارن بود از جانب دیوان بغداد به‌عنوان مولی امیرالمؤمنین یا ولی امیرالمؤمنین تلقی می‌شدند و خود آنها هم در مکاتبات و عهدنامه‌ها خلیفه را مولای خویش می‌خواندند [۱۷۳]. بااینهمه، امیر خراسان جز درآنچه به‌ارسال هدایا و تشریفات تعزیت

و تهنیت و جانشینی یا اختلافات وابسته بدان مربوط می‌شد و نیز احیاناً در مسایل و مواردی که شامل اقامه حدود شریعت بود یا به‌غزو و جهاد در بلاد کفر یا قمع و تنبیه قرمطیان و رافضیان ارتباط داشت با دستگاه خلافت محتاج به‌مشورت و کسب نظر نبود و درین مسایل هم بیشتر گزارش خدمات خود را همراه هدایا ارسال می‌کرد و بدینوسیله تأیید خلیفه را استظهاری برای اسکات مدعیان و ارضاء عامه مسلمین می‌یافت و مخصوصاً در موارد غزو و جهاد ارسال فتحنامه‌ها و ایفاد هدایا را بهانه‌یی جهت نمایش‌دادن قدرت نظامی خویش و اثبات برتری بر سایر امراء مستقل منسوب به‌دستگاه خلافت می‌شناخت.

به‌هر حال امیران بخارا و غزنه هم مثل سایر امراء بلاد تابع خلافت در عراق و جبال و نواحی دیگر اگر از لحاظ ارتباط با خلیفهٔ بغداد لااقل به‌صورت اسمی هم که بوده تابع دستگاه خلافت محسوب می‌شدند در دستگاه حکومت و در نزد اتباع و رعایای خویش حکام مستبد مطلق‌العنان بودند و جز در موارد ضعف و انحطاط قدرت که معمولاً امراء و احیاناً وزراء در انتخاب امیر، به‌نحوی مداخله یا توطئه می‌کردند، انتخاب وزراء و ارتقاء و نصب امراء و عمال به‌ارادهٔ پادشاه وابسته بود چنانکه عزل آنها و حبس و مصادرهٔ آنها هم که احیاناً به‌ضرب و قتل هم منجر می‌شد به‌امر و اشارت پادشاه صورت می‌گرفت و بدینگونه حکومت واقعی و حکم نهایی همواره به‌پادشاه تعلق داشت.

مع‌هذا اجراء این حکومت و نحوهٔ نظارت پادشاه بر آنچه تعلق به‌جریان امور لشکری و کشوری در قلمرو وی داشت از طریق درگاه و دیوان انجام می‌شد که اولی شامل تشکیلات مربوط به‌دستگاه خاصهٔ پادشاه بود و دومی به‌ادارهٔ امور کشور و نظارت بر ولایات تابع و احوال سپاه و مالیات مربوط می‌شد. درگاه پادشاه که امور خاصهٔ آن تحت نظارت حاجب بزرگ اداره می‌شد در عهد غزنوی غالباً متضمن دیوان وزیر و ادارات تابع آن نیز می‌شد و اینهمه، در دربار غزنه غالباً در داخل سرای پادشاه جای داشت اما در دربار بخارا، ادارات تابع دیوان خارج از درگاه و غالباً در اطراف سرای پادشاه واقع بود [۱۷٤].

آنچه به‌درگاه پادشاه مربوط بود و حاجب بزرگ به کمک حاجبان دیگر ناظر بر نظم و اتساق آن بود غیر از نظارت در امور مربوط به‌تفریح و چوگان و شکار و ترتیب نوبت وبار، شامل تشریفات راجع به‌خلعت دادن وزراء و عمال و

تنظیم امور مربوط به‌جانداران درگاه و غلامان سرایی و بندگان ترک که خدمات خاصه به‌آنها ارجاع می‌شد و در درگاه پادشاه تدریجاً از درجات پائین به مراتب حاجبی و امیری می‌رسیدند نیز می‌شد. اجراء فرمانهای پادشاه هم که شامل زجر و توقیف و ضرب و مصادرهٔ اموال عمال و رعایا بود به وسیلهٔ عمال درگاه انجام می‌شد که ریاست آن با امیر حرس و صاحب شرطه بود و در بعضی موارد برای نظارت در حسن جریان این احکام پادشاه برادر یا معتمدی از آن خویش را بدین امر نامزد می‌کرد. به‌نظر می‌آید شغل «وکیل در» هم که به‌قول نظام‌الملک «احوال مطبخ و شرابخانه و آخور و سراهای خاص و فرزندان و حواشی بدو تعلق داشت» [۱۷۵] در آغاز جزو حوزهٔ نظارت حاجب سالار درگاه بوده است و ظاهراً بعدها صاحب آن متولی دیوان جداگانه‌یی به‌نام دیوان وکالت شده است که ضیاع خاصه و املاک سلطانی هم جزو آن بوده است و شاید کسانی هم که از جانب عمال و حکام ولایات در درگاه کارگزار بوده‌اند به دیوان وکالت مربوط بوده‌اند. با اینهمه دیوان وزارت هم گه‌گاه در آن موارد برای خود حق نظارت قایل بوده است چنانکه احمدبن‌حسن میمندی در نسخه مواضعه با امیر مسعود نظارت در آن امور را هم جهت قبول شغل وزارت شرط می‌کند [۱۷۶].

به هر حال قبل از ترتیب دیوان وکالت امور مربوط به‌خزانهٔ خاص و ضیاع خاصه هم غالباً به‌ادارات درگاه تفویض بود و با آنکه مرتبهٔ حاجب بزرگ یا حاجب سالار غالباً چنان بود که صاحب آن مرتبه بعد از عزل، احیاناً حتی به حکومت ولایات تابع سر فرود نمی‌آورد [۱۷۷]، در مواقعی که قدرت وزیر نامحدود می‌شد حاجب بزرگ از بین کسانی انتخاب می‌شد که با وزیر از در معارضه درنیایند. درواقع غالباً توطئه‌هایی که برضد اهل دیوان و وزراء و عمال انجام می‌شد سررشته‌اش به‌درگاه و شخص حاجب بزرگ منتهی می‌گشت. خاصه که غلامان سرایی و سالاران آنها به‌سازمان‌های درگاه وابسته بودند و چنانکه از روایت نظام‌الملک برمی‌آید ترتیب ارتقاء این غلامان از مراتب نازل تا مدارج عالی امارت تحت نظارت و اشارت حاجب درگاه بود [۱۷۸] و این معنی هم البته آنها را در همه حال با درگاه مربوط می‌داشت و دیوان و دستگاه وزیر را که گه‌گاه طالب اعمال نفوذ در امور مربوط به‌درگاه می‌شد نزد آنها منفور می‌ساخت و بدینگونه همواره نوعی برخورد مخفی و رقابت سری بین درگاه و دیوان، که درواقع ناشی از

رقابت وزیر با حاجب بزرگ و امراء لشکری بود، وجود داشت و بسیاری از اختلالهایی هم‌که در حکومت پادشاه روی می‌داد و منجر به‌ضعف و انحطاط قدرت و دگرگونی در ترتیب جانشینی می‌شد از همین رقابت‌ها به‌وجود می‌آمد.

امراء بزرگ‌که مخصوصاً از اواخر عهد سامانیان از بین غلامان ترك انتخاب می‌شدند و تربیت آنها از درگاه آغاز می‌شد در اوایل آن عهد احیاناً از ارباب بیوتات و از میان خاندانهای قدیم ولایات ماوراءالنهر و خراسان برمی‌خاستند و عالی‌ترین مراتب نظامی هم‌مرتبهٔ سپهسالار خراسان بود که صاحب آن در نشابور مقام داشت و درواقع وارث حیثیت طاهریان و نشانه‌یی از ارتباط و پیوند بین دولت آل‌سامان با میراث آل‌طاهر بود. از اعقاب خاندانهای قدیم در زمان سامانیان یکچند ابوبکر محمدبن‌المظفر و پسرش ابوعلی احمدبن محمد از آل‌محتاج و از حکام محلی ولایت چغانیان به‌این مرتبه نایل شدند و این خاندان خود از احفاد چغان خداة فرمانروای قدیم دیرینه دیار خویش بودند. همچنین احمدبن سهل مروزی، از آل کامکار که نسب به‌یزدگرد سوم می‌رسانیدند یکچند از جانب امیرنصر امارت نشابور داشت [۱۷۹] وچون تمرد وعصیان پیش گرفت معزول و محبوس شد (۳۰۷) و بعید نیست‌که اظهار عصیان او به‌سبب سابقهٔ خانوادگیش بیش از حد عادی مایهٔ تشویش درگاه بخارا شده باشد. امیر ابومنصور محمدبن عبدالرزاق هم که شاهنامهٔ منثور ابومنصوری به‌امراو تدوین شد نسب به‌خاندانهای قدیم ایرانی می‌رسانید و امارت آمیخته به عدل وکفایت او [۱۸۰] در خراسان و نشابور داعیهٔ استقلال‌طلبیش را ظاهراً با تأیید عامه می‌توانست مقرون نماید و ناچار در دفع سرکشی او اهتمام بسیار رفت.

اینکه ترکان‌سرایی هم در طی مراتب امارت گه‌گاه مخصوصاً در اواخر عهد سامانیان عنوان سپهسالار خراسان و امارت نشابور یافتند، ظاهراً تاحدی بدان سبب بودکه خانه‌زاد و دست‌پروردهٔ امیربخارا بودند و در ارتقاء آنها به‌این مراتب دربار بخارا خود را از دغدغهٔ عصیان و داعیهٔ سرکشی آنها ایمن می‌پنداشت. مع‌هذا این سپهسالاران خانه‌زاد هم به‌رغم سابقهٔ نعمت گه‌گاه برای اظهار تمرد و عصیان خویش بهانه‌هایی پیدا می‌کردند، چنانکه البتکین حاجب در مقام سپهسالاری خراسان به‌سبب آنکه خود را در معرض خشم و تهدید امیر جدید بخارا یافت داعیهٔ سرکشی پیداکرد [۱۸۱]. ابوالعباس تاش هم‌که از همین

غلامان ترک بود و به‌سعی ابوالحسین عتبی امارت خراسان یافته بود چون بعد از عتبی از امارت نشابور معزول شد با آل بویه سازش کرد و سر به‌شورش برآورد [۱۸۲] فایق خاصه سردار دیگر که هم از غلامان سرایی بود نیز یکچند سپهسالار خراسان و امیر نشابور بود و چون از آن شغل معزول گشت (۳۸۱ ه) عصیان ظاهر کرد و با ایلک‌خان هارون ترک درساخت و او را بر ضد آل سامان تحریک کرد و حتی همراه او به‌بخارا آمد. چنانکه ابوعلی سیمجور که نیز مثل پدر از همین ترکان‌سرایی بود و در همین ایام از جانب نوح‌بن منصور امارت خراسان داشت نیز درین ماجری با ایلک‌خان درساخت و خود در نشابور دعوی استقلال کرد [۱۸۳].

باری امارت خراسان که در اواخر عهد سامانیان غالباً در دست این ترکان‌سرایی بود سرانجام بهانهٔ منازعات آنها با هم و با آل‌سامان شد و بالاخره به‌سقوط بخارا بر دست ترکان و غلبهٔ ایلک‌خان و قراخانیان بر سراسر ماوراءالنهر منجر گشت. غزنویان امارت نیشابور و عنوان سپهسالار خراسان را در آغاز به‌فرزندان یا برادران خود تفویض کردند. محمود که خود در پایان عهد سامانیان (۳۸٤ ه) عنوان سپهسالاری خراسان داشت [۱۸٤] چون بعد از پدر به‌امارت غزنه رسید (۳۸۷ ه)، امارت خراسان را به‌برادر خود امیرنصربن سبکتکین (وفات ٤۱۲ ه) واگذاشت. امیرنصر در امارت خراسان و در آنچه به‌شغل سپهسالار ارتباط داشت کفایت و لیاقت بسیار نشان داد و در خراسان اعتبار و حیثیت قابل ملاحظه یافت. این منصب بعد از وی هم در زمان محمود و امیرمحمد به‌امیریوسف‌بن سبکتکین برادر دیگر سلطان واگذار شد اما سلطان‌مسعود که این عنوان را در نزد شاهزادگان خاندان خویش ظاهراً مستند دعوی می‌یافت آن را از اهمیت سابق انداخت. در عهد وی عنوان سپهسالاری از آن جدا شد و امارت خراسان به امثال امیرعلی دایه و سوری‌بن معتز داده شد. سپهسالاری هم از اختصاص به‌امارت خراسان بیرون‌آمد چنانکه تاش فراش‌عنوان‌سپهسالاری عراق یافت وحکومت[۱۸٥] او هم در آن سامان مایهٔ ناخرسندیها گشت [۱۸٦]. با اینهمه ترکان‌سرایی در دستگاه غزنویان نیز همچنان به‌امارت و قدرت می‌رسیدند و غالب امراء و سپهسالاران مسعود که رقابت دایم و منازعات مستمر آنها موجب عمدهٔ شکست مسعود از سلجوقیان گشت از بین اخلاف همین ترکان‌سرایی برخاسته بودند.

اما نظام دیوان که ترتیبات کشوری و احیاناً لشکری را نیز در عهدهٔ تصرف وزیر می‌گذاشت از عهد سامانیان ترقی و توسعهٔ کافی یافته بود و حتی وقتی از طریق غزنویان در خراسان به‌آل‌سلجوق منتقل شد نیز حاجت به‌تغییر قابل ملاحظه‌یی نیافت. البته در رأس سازمان دیوانی وزیر، که وی را خواجه یا خواجهٔ بزرگ می‌خواندند بود و غیر از دیوان وزارت سایر دیوانها هم غالباً از نظارت وی خالی نمی‌ماند. در عهد سامانیان که عمال دیوان در بیرون سرای سلطان هریک دیوان جداگانه‌یی داشت دیوانها چنانکه از گفتهٔ نرشخی برمی‌آید غیر از دیوان وزیر شامل دیوان مستوفی، دیوان صاحب شرطه، دیوان صاحب برید، دیوان مشرف، دیوان خاصه، دیوان محتسب، دیوان اوقاف و دیوان قاضی بود [۱۸۷] و البته در ولایات تابع‌هم نظام دیوان تقریباً برهمین نسق جاری بودو در عهد غزنوی نیز احیاناًعمال ولایات به‌وسیلهٔ‌پادشاه انتخاب می‌شدو باآنکه‌نظام دیوان‌به‌هرحال تحت نظارت خواجهٔ بزرگ واقع بود لزوم نظارت پادشاه در امور حکومت و اقتضای خاص ناشی از پاره‌یی امور، استقلال نسبی دیوانها را توجیه می‌کرد و ارتباط بلاواسطهٔ بعضی از متصدیان آنها را با شخص پادشاه الزام می‌نمود.

درواقع با آنکه شغل صاحب دیوان رسایل و مستوفی و عارض در مرتبهٔ مادون وزارت واقع بود صاحبان این مشاغل و دیوانهای آنها در عین آنکه با دیوان وزیر در ارتباط دایم هم بودند از جهت ارتباط مستقیم با پادشاه و هم به سبب مسؤولیت بلاواسطه در شغل خویش غالباً در آنچه ارتباط به‌کار خود آنها داشت، مستقل و صاحب رای محسوب می‌شدند. چنانکه شخص عارض و همچنین دیوان عرض که تعلق به‌وی داشت به‌علت آنکه متصدی نظارت در احوال و درجات افراد سپاه و مواجب و سلاح و علوفهٔ آنها بود در مقابل پادشاه مسؤولیت مستقیم داشت. هرچند باوجود امراء و سپهسالاران بزرگ در درگاه پادشاه عارض لشکر قدرت قابل ملاحظه‌یی نداشت در مواقع لزوم متصدی آن شغل از بین دبیران لایق و محتشم از اهل دیوان انتخاب می‌شد چنانکه مسعود غزنوی به پیشنهاد میمندی وزیر، شغل دیوان عرض را به‌بوسهل زوزنی داد که از وجوه منشیان دیوان و از اهل حل و عقد در درگاه سلطان به‌شمار می‌آمد. اینکه بعد از انتصاب وی به‌این شغل، امیرمسعود به‌روایت بیهقی [۱۸۸] به‌وی خاطرنشان می‌کند که نزد «خواجه بزرگ باید رفت و بر اشارت وی کارکرد» حیثیت خواجه

میمندی را در نظر پادشاه و لزوم ارتباط با دیوان وزارت را برای صاحب دیوان عرض نیز نشان می‌دهد. مستوفی هم که صاحب دیوان خراج محسوب می‌شد نظارت در جمیع اموال دیوانی و ضبط کل دخل و خرج تمام مملکت را در عهده داشت ازین رو متصدی آن از بین معتمدان و خاصان دیوان انتخاب می‌شد و بیجهت نیست که در زمان مسعود وقتی بعد از وفات خواجه میمندی در باب تعیین وزیر رای زدند و طاهر مستوفی متصدی دیوان استیفا را نامزد کردند مسعود او را که نزد وی از همه شایسته‌تر می‌نمود مخصوصاً بدان سبب که برای دیوان استیفا بیشتر به کار می‌آمد کنار گذاشت که. طاهر مستوفی دیوان استیفا را به کارست [۱۸۹].

دیوان اشراف که متصدی و صاحب آن را مشرف می‌خواندند دیوان بازرسی در امور دیوانی خاصه در امور مالی بود. اینکه خواجه‌نظام‌الملک درین باب خاطرنشان می‌سازد که هرکس را «بر وی اعتماد تمام است او را اشراف فرمایند» [۱۹۰] حاکی از اهمیتی است که درین دولتها برای شغل اشراف قایل بودند چنانکه مسعود غزنوی وقتی شغل وزارت را از ابوسهل حمدوی باز گرفت و به خواجه‌احمدبن حسن میمندی داد «شغل اشراف» را به‌حمدوی وا گذاشت [۱۹۱] وپیداست که قبول این شغل حتی برای یک وزیر مقرب و مورد توجه سلطان نمی‌بایست متضمن کسر اعتباری شده باشد. همچنین دیوان برید که صاحب آن‌در ارسال نامه ها و دریافت اخبار ولایات نظارت داشت غالباً بلاواسطه با سلطان مربوط بود و البته شغل او از جهت انهاء اخبار با شغل مشرف هم ارتباط پیدا می‌کرد.

به‌هر حال صاحب دیوان برید هم مثل صاحب دیوان اشراف در تمام مملکت نایبان داشت و هرچند این نایبان غالباً از جانب خود آنها و البته با اجازت پادشاه تعیین می‌شد وزیر که ادارهٔ امور دیوان در تمام مملکت در عهدهٔ وی بود نیز در تعیین و انتخاب آنها داعیهٔ نظارت داشت.چنانکه احمدبن حسن میمندی در «مواضعه»یی که با امیرمسعود درباب شرایط قبول وزارت انجام داد ازجمله شرط کرد که این نایبان صاحب برید و صاحب اشراف «باید از دیوان بنده روند تا کسانی باشند امین و معتمد که بنده ایشان را بشناسد» [۱۹۲] و پیداست که وقتی مسعود در باب حدود و وظایف وزیر خاطرنشان می‌کرد «که خواجه خلیفت ماست در هرچه به‌مصلحت بازگردد. مثال وی و اشارت وی روان است در همه

کارها و بر آنچه بیند کس را اعتراض نیست» [۱۹۳] نظارت دیوان وزارت را در سایر دیوانها به‌طور ضمنی تأیید و الزام می‌کرد.

بعضی ادارات دیگر هم بود که در عهد سامانی صورت دیوان مستقل داشت و در دوران غزنوی احیاناً در دیوانهای دیگر ادغام شد و پاره‌یی از آنها تعلق به‌درگاه داشت و چون بیشتر شغل سلطانی بود نظارت وزیر در آن ضرورت پیدا نمی‌کرد. ازینجمله بود دیوان رسایل یا دیوان انشاء که متولی آن صاحب دیوان رسالت خوانده می‌شد و در عهد سامانی، مثل عهد غزنوی، در نزد پادشاه تاحدی در ردیف وزیر محسوب می‌شد. چنانکه نصربن احمد سامانی وقتی در مهمات امور رای می‌زد بوطیب مصعبی [۱۹٤] صاحب دیوان رسالت را هم مثل بلعمی وزیر به‌خلوت فرا می‌خواند. صاحب دیوان رسالت به‌سبب آنکه احکام و فرمانهای پادشاه و همچنین بعضی ملطفه‌ها و معماها (ــ نامه‌های رمزی) مربوط به‌امور درگاه را که بلاواسطه و احیاناً بدون اطلاع وزیر به‌امراء و عمال می‌فرستاد به‌وسیلهٔ او تهیه و ارسال می‌گشت به‌اندازهٔ وزیر و حتی گاه بیش از او معتمد و محرم سلطان محسوب می‌شد چنانکه فرمانهای مربوط به‌نصب و عزل وزراء که غالباً به‌کلی بدون آگهی خود آنها بود در دیوان رسایل و به‌وسیلهٔ صاحب دیوان و نایبان او انشاء و صادر می‌شد.

صاحبان این مشاغل هم به‌همین سبب از بین دیوانیان محتشم و مورد اعتماد انتخاب می‌گردید که در برخی موارد نیز به‌شغل وزارت می‌رسیدند و گاه به خاطر آنکه در شغل خویش جانشین شایسته‌یی نداشتند آنها را با وجود لیاقت وزارت در شغل خویش همچنان ابقا می‌کردند. دیوان رسایل غزنویان در عهد سبکتکین به‌حشمت ابوالفتح بستی رونق و اهمیت یافت و خواجه احمدبن حسن‌ــ میمندی قبل از تصدی وزارت محمود مدتها متصدی دیوان رسایل وی بود. ابونصر مشکان که بعد از وفات (۴۳۱ ه) شغل وی به‌بوسهل زوزنی داده شد سالها در دستگاه محمود و مسعود متصدی دیوان رسالت بود و نزد هر دو حشمت و حرمت وی با آنچه درمورد وزیر و مستوفی رعایت می‌شد تفاوت نداشت و درواقع با آنکه در حق وزیر همواره به‌حرمت سلوك می‌کرد خود را همچون مأمور زیردست وی تلقی نمی‌کرد.

همچنین دیوان اوقاف که در عهد سامانیان مستقل بود، در ادوار بعد ظاهراً

با دیوان قضا مربوط بود یا لااقل در خارج از حوزهٔ عمل دیوان سلطانی واقع بود و شغل احتساب و منصب محتسب شرع نیز با آن ارتباط داشت و هرچند در عهد غزنوی و بعد از آن قاضی و قاضی‌القضات از جانب سلطان تعیین می‌شد و «مشاهره» داشت جزئیات اعمال قاضیان از نظارت دیوان خارج بود و اگر در باب آنها به‌وسیلهٔ سلطان نظارت می‌شد عزل و تنبیه آنها بدون تأیید فقهاء و حکام شرع اهانتی به ارکان شرع محسوب می‌گشت و پادشاه با وجود استبداد تام از آنجا که در امر شریعت خود را به‌پیروی از حکم خلافت ملزم می‌یافت در آنچه به‌اقامهٔ حدود و اجراء احکام تعلق داشت هرگونه مداخلهٔ خود را نوعی تجاوز به‌حقوق دستگاه خلافت می‌دانست و در آنچه به‌سیاست و ادارهٔ ملک مربوط نمی‌شد حکم فقهاء و ائمه دین را که رعایت آن در عهد و فرمان خلیفه به‌طور صریح یا ضمنی الزام می‌شد، بر اهواء خود و اشارت وزراء و امراء خویش مقدم می‌شمرد و حرمت و تبعیت عامهٔ مسلمین از وی به‌عنوان اولی‌الامرهم، متضمن همین شرط و مبنی بر رعایت آن بود.

میراث سامانیان که از خراسان تا قومس و ری و از گرگان و طبرستان تا زابل و سیستان را شامل می‌شد، در عهد محمود توسعه‌یی درخور یک امپراطوری وسیع یافت و هرچند ماوراءالنهر از آن جدا شد در جانب هند و نواحی ری و طبرستان توسعهٔ بیشتر یافت و در عین حال تسلط قراخانیان بر ماوراءالنهر هم ارتباط خراسان را با آنجا بالمره قطع نکرد و کاروانهای تجارت که در سراسر این منطقه در رفت‌وآمد بود اقتصاد قلمرو غزنوی را هم مثل قلمرو سامانی بر رغم جنگهای وسیع همچنان فعال و پرتحرک نگهمیداشت. مقدسی که صادرات بلاد ماوراءالنهر را با دقت قابل ملاحظه‌یی در عهد خود توصیف می‌کند [۱۹۵] اهمیت فوق‌العادهٔ بازرگانی دوران سامانی را درین بلاد نشان می‌دهد. مؤلف حدودالعالم که کتاب خود را مقارن اواخر عهد سامانیان تصنیف کرد دربارهٔ ماوراءالنهر خاطرنشان می‌کند که « این ناحیتی است عظیم و آبادان و بسیار نعمت و در ترکستان و جای بازرگانان» [۱۹۶] دربارهٔ بخارا می‌گوید «آبادانترین شهریست اندر ماوراءالنهرو مستقر ملک شرق است» [۱۹۷] و در باب سمرقند می‌نویسد «شهری بزرگ است و با نعمت بسیار جای بازرگانان همه جهانست» [۱۹۸] و با این اوصاف عجیب نیست که اصطخری (وفات ۳٤٦) در باب

ماوراءالنهر می‌گوید «ماوراءالنهر از همه اقلیم‌ها پرنعمت‌ترست در دایرهٔ اسلام... و فراخی آنجا چنان بود که در همه اقلیم‌ها قحط افتد و آنجا کمتر بود و اگر یکسال آفتی افتد، ذخیرهٔ سال گذشته چندان بود که ایشان را یکسال و بیشتر بردارد» [۱۹۹]. این مایه فراخی و فراوانی هم عامل عمده‌یی در خرسندی بزرگان ولایت بود که آنها را در حفظ حدود و شریعت راسخ می‌داشت و خشم و رشک خردان را بر ضد آنها برمی‌انگیخت [۲۰۰]

خراسان این عهد هم مثل اوایل عهد غزنه، به‌آبادانی موصوف بود «در کوه‌های نشابور و طوس کان پیروزه» معروف بود [۲۰۱] و «ابریشم قز» در مرو چندان حاصل می‌شد که در طبرستان و جاهای دیگر هم از آنجا حمل می‌شد و [۲۰۲] درواقع خراسان عهد سامانیان چنانکه مؤلف حدودالعالم می‌گوید، ناحیتی بزرگ بود «با خواستهٔ بسیار و نعمتی فراخ و نزدیک میانهٔ آبادانی جهان» [۲۰۳] و البته چون ضریبه و باج مربوط به امتعهٔ سوداگران هم که درین دوره در سرحد جیحون اخذ می‌شد چندان سنگین نبود حمل‌ونقل انواع کالاها در تمام این عرصه که خراسان در حکم واسطه و میانهٔ آن بود و جاده‌های کاروانی آن، تجارت بین ماوراءالنهر و چین را با عراق و شام ممکن می‌ساخت فعالیت بازرگانی در تمام این جاده به‌یمن تسهیلات اداری سامانیان و غزنویان مایهٔ جلب سود و مورد توجه سوداگران بود و هرچند اغتشاش‌های پایان عهد سامانیان و اواخر سلطنت مسعود، طرق بازرگانی و زندگی شهری را درین نواحی تا حدی مختل می‌کرد جنگهای هند ورای تلفات انسانی، در بعضی موارد متضمن دگرگونی‌هایی در ثروت و تجارت می‌شد و در قیمت طلا و جواهر و در بهای برده که متاع انسانی بازارهای خراسان و ماوراءالنهر بود حرکت پدید می‌آورد. به‌علاوه قسمتی از غنایم غارتی محمود صرف توسعه و آبادانی غزنه و بلخ می‌شد و مخصوصاً غزنه که دارالملک وی محسوب می‌شد از صرف این غنایم به‌اوج رونق و آبادانی ممکن خویش رسید. نشابور هم قبل از آنکه با سقوط غزنویان بر دست ترکمانان سلجوق غارت شود آبادانی فوق‌العاده داشت هر روز کاروانی تازه به‌آنجا وارد می‌شد و انبارهای بازرگانان را از کالاهای گونه‌گون پر می‌کرد [۲۰۴]. با اینهمه بعضی حکام غزنوی و بیش از همه سوری‌بن معتز در اواخر ایام مسعود خراسان را به‌قسمتی عرضهٔ حیف و بیداد کردند که بدون شک نارضایی شدید عامه

از مظالم و فجایع آنها در به‌وجود آوردن زمینه مساعد برای غلبهٔ سلجوقیان بر خراسان و خاتمه دادن به‌فرمانروایی مسعود غزنوی درین نواحی تأثیر قطعی و انکارناپذیر داشت.

همجواری قلمرو امیر بخارا با مرز ترکان و مجاورت امراء غزنه با ثغر هندوان جهاد با «کفار» این نواحی و دفاع از «دارالاسلام» را در مقابل تجاوز آنها برعهدهٔ سامانیان و غزنویان می‌نهاد و التزام این امراء به‌متابعت از خلافت بغداد هم مبارزه با هرگونه گرایش ضد تسنن و با هرگونه مذاهب بدعت‌آمیز را در حوزهٔ قلمرو این پادشاهان بر آنها الزام می‌کرد. البته تسامحی که در نزد غالب امرای سامانی دیده می‌شد تاحدی لازمهٔ طبیعت و نهاد محیط مختلط مختلف‌العقیدهٔ رعایای آنها در ماوراءالنهر و خراسان آن ایام بود و هرچند این معنی در مورد قلمرو امراء غزنه هم صدق می‌کرد طبیعت خشن و تربیت آمیخته به‌تعصب امثال سبکتکین و احفاد او این اندازه تسامح را اجازه نمی‌داد. در هر حال سیاست مذهبی هر دو سلسله در خارج مرزها، مبنی بر ترتیب دادن غزوات برای نشر اسلام در بین کفار و در داخل، متضمن سرکوب کردن هرگونه تمایلات ضدسنی و ضدعباسی بود و اعتماد عامهٔ رعایا و متابعت اکثریت سنی مذهب آنها ازین پادشاهان نیز درگروه تأیید خلیفه ازیشان بود و هرگونه تخطی ازین خط مشی هم آنها را ازین تأئید محروم می‌داشت.

در نواحی شرقی و شمالی ماوراءالنهر این غزوات غیر از غنایم دیگر تعداد قابل ملاحظه‌یی بردگان ترك نیز عاید دربار بخارا می‌کرد و ماوراءالنهر در آن ایام به‌همین سبب بازار عمدهٔ این متاع انسانی محسوب می‌شد. بعضی ثغور ماوراءالنهر دایم معروض تجاوز و غارت این ترکان «کافر» نیز واقع می‌شد ازین‌رو غازیان و مطوعه این سرزمین و قسمتی از لشکریان امیر بخارا دایم درین نواحی با کفار ترك درگیری داشتند. ازجمله ولایت مرزی اسفیجاب که در عهد خلافت مأمون به‌وسیلهٔ نوح‌بن اسد سامانی فتح شده بود در این سالها نیز هنوز می‌بایست دایم مترصد احوال تجاوزگران مجاور ثغر باشد و چون به‌قوا و استحکامات دایم نیاز داشت از پرداخت خراج معاف بود و والی آن ولایت به‌جای خراج فقط جزئی مالی با پاره‌یی هدایا، از باب اظهار تبعیت اسمی، به‌امیر سامانی می‌داد.

امیر بخارا غزو و جهاد در ثغور بلاد ترك را وسیله‌یی برای استمالت مطوعه

بلاد و درعین حال جلب عنایت خلیفهٔ بغداد تلقی می‌کرد. امیراسمعیل‌بن احمد در همان سال‌که منشور و لواء خلیفه را برای امارت ماوراءالنهر دریافت به‌بلاد ترکان قرلق تاخت حتی لشکر به‌شهر طراز برد و معبد «کفار» را در آنجا تبدیل به مسجد کرد پادشاه آنجا راکه طفکس (= طفقاج) نام داشت با خاتون وی و پانزده‌هزارکس به‌اسارت گرفت و نزدیک ده‌هزار تن ازکفار را به‌قتل آورد [۲۰۵]. نصربن احمد نیز درشاوغر با لشکری انبوه به‌غزای ترکان‌کافر رفت و بیشتر لشکر وی نیز چنانکه اصطخری خاطرنشان می‌کند [۲۰۶] مردمان ماوراءالنهر بودند.

در ثغور هند، سبکتکین و اخلاف او در جهاد باکفار تاحدی‌کاری راکه صفاریان پیش گرفته بودند دنبال‌کردند. درمورد محمود و احفاد او هم مثل آنچه دربارهٔ یعقوب و عمرولیث به‌نظر می‌آید اقدام به‌غزوات در هند غیر از قصد تأمین ثغورکشور تاحدی نیز باید مبنی بر علاقه به‌کسب اموال و غنایم از بلادکفار بوده باشد. معهذا درقیاس با شیوهٔ محمود، اقدام سبکتکین در غزو هندوان ظاهراً بیشتر متضمن اهتمام در نشر اسلام بوده باشد. این اهتمام او را در غزو بلاد هند عتبی و ابن‌اثیر و منهاج سراج غالباً درخور تحسین یافته‌اند. معهذا غزوه‌های وی که خلق‌کثیری از مطوعه را هم با خود همراه داشت گه‌گاه با تخریب بلاد بین راه و اتلاف نفوس بی‌گناه مقرون می‌شد و از اینکه یک‌بار هم با چیپال —یک پادشاه هند— دربارهٔ مالی‌که از جانب او می‌بایست به‌وی پرداخت شود گفت‌وگوهای طولانی و بیفایده‌یی درگرفت [۲۰۷] برمی‌آیدکه تاخت‌وتازهای او هم مثل غزوات پسرش محمود به‌کلی از اندیشهٔ‌کسب اموال و غنایم نباید خالی بوده باشد.

اما محمودکه مورخان گذشته از او به‌عنوان «سلطان غازی» و امیر «کثیرالغزوات» یادکرده‌اند،از همان آغاز حکومت‌که حکم و لواء خلیفه را به‌عنوان امارت دریافت آنگونه‌که از گفتهٔ عتبی برمی‌آید همه‌ساله غزو و جهاد هند را همچون وسیله‌یی برای تأمین ثبات ملک بر خود واجب شمرد و پیداست‌که امید نیل به‌گنج و گوهر و پیل و برده هم در التزام این امر تأثیر بسیار داشت. مطوعهٔ ترکستان و خراسان هم‌که درین غزوه‌ها غالباً با وی همراه می‌شدند هرچند بیش از وی به‌نشر اسلام ناظر بوده‌اند بدون‌شک از فکرکسب غنایم‌که هدف عمدهٔ سلطان جهانخوار بود غافل نبوده‌اند. فتوحات محمود در نشر اسلام در هند ظاهراً

تأثیر قابل ملاحظه‌یی هم نداشت چراکه با این اقدامات هندوان را همواره نسبت به‌مسلمین درحال کینه و نفرت نگهمیداشت و بلاد آنها را پیوسته معروض غارت می‌ساخت و اینهمه نمی‌توانست علاقه به‌معابد و مراسم دیرینهٔ قوم را از قلوب آنها ریشه‌کن سازد.

با آنکه در تعدادی ازین سفرها بهانهٔ ظاهری، به‌جا آوردن غزو و جهاد اسلامی بود محرک او در اقدام به‌این غزوات گه‌گاه اطلاعات و اخباری بود که از نفایس معابد و بلاد قوم به‌گوش وی می‌رسید چنانکه اقدام وی در تصمیم به‌غزو سومنات (ذی‌قعده ۴۱۶) به‌موجب روایت گردیزی، تا حدی باید مسبوق به‌اوصاف خزاین آن بتخانه بوده باشد [۲۰۸]. از فتح بهیم نگر[1] (سنه ۴۰۰ ه.) چندان اموال و غنایم برای سلطان حاصل شد که به‌قول تاریخ یمینی «خزانهٔ قارون به‌عشر آن» نمی‌رسید [۲۰۹]. بتخانهٔ سومنات که انهدام آن، سلطان را قهرمان نشر اسلام در بین هندوان و مورد تحسین فوق‌العادهٔ خلیفهٔ مسلمین ساخت معبد «قمر» محسوب می‌شد [۲۱۰] و غنایم حاصل از آن، برای وی بیش از تمام مفاخر و مدایح دیگر که از باب فتح آن نثار وی شد ارزش بیشتر داشت.

دربارهٔ این بتخانه قصه‌های خیال‌انگیز در اشعار فرخی و در روایات مؤلف آثارالبلاد آمده است که انعکاس فوق‌العادهٔ اخبار راجع به‌تسخیر و انهدام آن را به‌وسیلهٔ سلطان نشان می‌دهد [۲۱۱] و اینکه با وجود انهدام معبد و حمل بت بزرگ آن به‌بلاد اسلام سعی چندانی در نشر و ترویج اسلام انجام نشد و حتی حاکم هندوی سومنات بعداز بازگشت سلطان دوباره به‌دیار خود بازگشت [۲۱۲] معلوم می‌دارد که اینگونه فتوحات نظامی تا چه‌حد درعقاید و افکار عامه کم‌تأثیر و بی‌اهمیت می‌ماند. این نکته نیز، که بعداز انهدام معابد و حمل بتها و خزاین بتخانه سلطان کوشید تا از برخورد احتمالی با پادشاه هندوان که لشکر بر سر راه وی داشته بود اجتناب کند و غنایم را بی‌خطر به‌مقصد برساند [۲۱۳] مؤید این معنی است که نفایس اموال بتخانه هم به‌اندازهٔ انهدام بتخانه در نظر وی اهمیت داشته است.

نزد مسعود هم مثل محمود و سبکتکین اقدام به‌غزو و جهاد تا حدی ناظر

1. Bhim Nagar

به‌ارضاء خاطر خلیفه و جلب توجه رعایا به‌دین‌پروری سلطان بود. وقتی وی درگیرودار گرفتاریهایی که در خراسان با ترکمانان داشت عزیمت غزو هند و فتح قلعهٔ هانسی را وجههٔ همت خویش ساخت (ذی‌الحجه ٤٢٨)، هرچند درواقع می‌خواست خود را در نظر خلیفه محبوب کند و لشکر را تا حدی به‌کسب غنایم دلگرم سازد در ظاهر نزد امراء و درباریان چنان جلوه می‌داد که این کار دور از مصلحت وقت را همچون وفای به‌نذری به‌انجام می‌رساند و جز به‌هدم بنیان کفر و رضای خدای عزوجل ناظر نیست.

در آنچه به‌احوال مذهبی مربوط است نیز دربار غزنه خیلی بیشتر از دربار بخارا طالب خدمت به‌عباسیان و دفاع از مذاهب سنت بود. سامانیان که مثل آل طاهر خود را مولی و عامل خلیفهٔ عباسی می‌خواندند، درمورد اختلافات خاندانی هم گه‌گاه رجوع به‌رأی و حکم او می‌کردند. چنانکه بعداز قتل احمدبن اسمعیل وقتی بین نصربن احمد که غلامان پدرش و اهل بخارا طالب حکومت او بودند با عم پدرش اسحق‌بن احمد که اهل سمرقند مایل به‌امارت وی بودند اختلاف پدید آمد، طرفین دعوی هردو رجوع به‌خلیفه را گردن نهادند [۲۱٤] و به‌هرحال امیر خراسان، همواره متابع حکم خلیفه بود و همین نکته سبب می‌شد که رعایا در تمام ولایت اطاعت از آنها را همچون اطاعت از اولی‌الامر بر خود واجب دانند و با آنکه این ماوراءالنهریان به‌سبب مجاورت با «ثغر مسلمانی» همواره آلت و عدت داشته‌اند، به‌قول اصطخری [۲۱۵] هیچ کس نسبت به‌فرمانروایان خویش از آنها «فرمانبردارتر و نیکوخدمت‌تر» نبوده‌اند.

درست است که یکچند در دوره‌یی که خلافت بغداد دستخوش دخالت حکام آل‌بویه شد گه‌گاه دربار بخارا دست‌نشاندگان آنها را به‌رسمیت نشناخت. چنانکه وقتی الطایع بالله را دیالمهٔ بغداد از خلافت خلع کردند و القادر بالله را به‌جای وی خلافت دادند (۳۸۱ ه.) امیر بخارا این عزل و نصب را ناروا شمرد و در خراسان همچنان تا سالها (۳۸۹ ه.) خطبه به‌نام الطایع بود [۲۱۶]. معهذا این امر انتساب آل‌سامان و پیوند آنها را با خلافت عباسیان نفی نمی‌کرد و دربار بخارا کسانی را از اولاد خلفا که از بغداد و مجاری احوال آنجا ناراضی بودند گه‌گاه پناه می‌داد [۲۱۷].

سامانیان با وجود اظهار متابعت نسبت به‌خلیفهٔ عباسی و تقید به‌آداب تسنن

از احساسات ملی و علاقه به‌سنن ایرانی هم به کلی خالی نبودند. به‌علاوه تسامح نسبی آنها که مقتضی اوضاع مذهبی ماوراءالنهر بود یک بار در عهد نصربن احمد به‌ایجاد فتنهٔ ابوبکر خباز منجر گشت (۳۱۷ ه.) که ظاهراً با یک نهضت شیعی ارتباط داشت [۲۱۸] چنانکه در اواخر امارت نصر هم نهضت مخفی دیگری کشف شد که با مذهب باطنی مربوط بود و به‌موجب بعضی روایات خود نصر هم به‌نحوی نامعلوم با آن درگیر بود. جزئیات روایت که درین باب نقل است خالی از مبالغه نیست [۲۱۹] وبه‌هرحال گرایش پنهانی نصر و احیاناً برخی از امراء خراسان به‌آیین باطنی با اظهار تبعیت و اطاعت خاندان سامانی به‌خلافت عباسی منافات ندارد و عکس‌العملی هم که در مقابل این گرایش حاصل شده است از همین معنی حاکی است.

در عهد محمود و پسرش مسعود غزنوی هم باطنیهٔ اسمعیلی و دعاة فاطمی در خراسان همه‌جا مورد تعقیب بوده‌اند. در واقعهٔ اتهام حسنک میکال وزیر سلطان به‌ارتباط با خلیفهٔ فاطمی که خلیفه القادر بالله اصرار به‌عزل وی داشت محمود به‌بونصر مشکان صاحب دیوان رسایل خویش گفت به‌این خلیفه باید نوشت «که من از بهر عباسیان انگشت در کرده‌ام در همه جهان و قرمطی می‌جویم و آنچه یافته آید و درست گردد بر دار می‌کشند و اگر درست شدی که حسنک قرمطی است خبر به‌امیرالمؤمنین رسیدی که در باب وی چه رفتی، وی را من پرورده‌ام و با فرزندان و برادران من برابر است و اگر وی قرمطی است من هم قرمطی باشم» [۲۲۰]. درست است که حسنک را در دورهٔ مسعود به‌همین اتهام به‌دار زدند اما گناه واقعی او رنجشی بود که مسعود از دوران پدرش ازین وزیر در دل داشت، انتساب به‌مذهب قرمطی در مورد وی تهمتی بیش نبود.

در مبارزه با اسمعیلیه که در آن زمان به‌سبب نفرت فوق‌العاده‌یی که اعمال قرمطیان آنها در بین مسلمین انگیخته بود تمام فرقه‌های آنها به‌نام قرمطی خوانده می‌شدند محمود چندان جد به‌خرج می‌داد که وقتی خلیفه فاطمی‌الحاکم نامه‌یی بدو نوشت و او را به‌طاعت خویش خواند سلطان غزنه بر آن نامه آب دهان افکند و گویند آن را بسوخت یا بدرید و رسول حاکم را سخنان درشت گفت. از گفتهٔ عتبی برمی‌آید که سلطان کسانی را که متهم به‌اعتقاد باطنی بودند از همه‌جا به‌وسیلهٔ جاسوسان خویش به‌دست می‌آورد و آنها را از همه اطراف به‌درگاه وی می‌آوردند و

بر درخت می‌کشیدند یا سنگسار می‌کردند [۲۲۱] و در تعقیب و تضییق آنها جد بلیغ نشان می‌داد. تاهرتی سفیر خلیفهٔ فاطمی را به‌امر او در هرات توقیف کردند و در نشابور در محضر فقهاء و سادات محکوم به‌اعدام نمودند. غیر از سیدحسن بن طاهر علوی از علماء شیعه نشابور که درین باب به‌قتل تاهرتی حکم داد (۴۰۳ ه.) استاد امام ابوبکر کرامی هم درین موردودر تمام موارد مشابه در تعقیب و قتل باطنیه مشوق سلطان و تا اندازه‌یی وسیلهٔ پیشرفت مقاصد او بود [۲۲۲].

در عین حال کرامیه هم که درینگونه تعصب‌ها مشوق سلطان بودند، به‌دنبال تعقیب و آزار اسمعیلیه خراسان تدریجاً چنان قدرتی پیدا کردند که محمود نمی‌توانست آنها را به‌چشم مزاحم ننگرد. درست است که محمود در اوایل حال خود را به‌این مذهب علاقمند نشان می‌داد [۲۲۳] و حتی پدرش سبکتکین هم به‌این مذهب منسوب بود [۲۲۴] اما قدرت امام ابوبکر کرامی تدریجاً در خراسان معارض قدرت دولت می‌شد و تحمل آن برای سلطان ممکن نبود.

کرامیه پیروان محمدبن کرام سیستانی (وفات ۲۵۵) از زهاد و فقهاء و متکلمان معروف بودند که در صفات باری قول به‌تجسیم را تعلیم می‌کرد و به‌زهد و تقشف و خوف و خشیت تمایل داشت. طریقهٔ او به‌زودی از غرجستان و جوزجانان تا بغدادوبیت‌المقدس انتشار پیدا کردو طرفداران بسیار یافت. در نشابور مقارن عهد غزنویان ابویعقوب اسحق بن محمشاد (وفات ۳۸۳) و پسرش ابوبکر محمدبن اسحق به‌نشر این مذهب پرداختند و پیروان بسیار پیدا کرده بودند. اصحاب آنها در مسایل فقه نیز مثل مباحث مربوط به‌عقاید اقوالی نادر و احیاناً نامقبول اظهار می‌کردند و غالباً نسبت به‌فقهاء و علماء عصر با لحن اهانت سخن می‌گفتند و علم شافعی و ابوحنیفه را هم تحقیر می‌نمودند [۲۲۵]. تفوق جاه ابوبکر وکثرت پیروانش که حمایت سلطان هم آنها را در نشر و ترویج عقاید و تعالیم خویش گستاخ می‌کرد در بین فقهاء سنت عکس‌العملهایی برانگیخت و کرامیان نیز با فقهاء و متکلمان اهل سنت رفتاری خشونت‌آمیز و ناروا پیش گرفتند. ازجمله قاضی صاعد (وفات ۴۳۲) پیشوای حنفیان نشابور به‌سبب استعلاء و رعونت استادابوبکر از وی رنجیدگی یافت و صوفیهٔ شهر ازجمله شیخ ابوسعید میهنه هم از آزار وی در امان نماند. چون قاضی صاعد در بازگشت از سفر حج، ضمن تسلیم نامه‌یی که از خلیفه القادر بالله برای محمود آورده بود از عقاید کرامیه و فضایح اقوال آنها نزد

سلطان سخن گفت سلطان سخن او را دستاویزی ساخت تا کرامیان و اصحاب امام ابوبکر را محدود و مالیده دارد (۲۰۴). استاد ابوبکر با قاضی صاعد در نشابور ظاهراً جز در مبارزه با صوفیه توافقی پیدا نکردند و شاید سلطان هم آنها را بر ضد یکدیگر تحریک می‌کرد تا قدرت علما و فقیهان را معارض قدرت حکومت نیابد. از آن پس قدرت کرامیه در خراسان روی به‌انحطاط آورد و اصحاب استاد ابوبکر که مردم را در عقاید متهم به‌رفض و زندقه می‌کردند و مثل خود او با قبول رشوت و خموشانه از گناه آنها صرف‌نظر می‌نمودند به‌حکم سلطان، مورد تعقیب هم واقع شدند.

بدینگونه، محمود که در دفع باطنیه از کرامیه استفاده کرد بعداز خاتمهٔ کار آنها خود را از شر قدرت‌طلبی کرامیان هم آسوده ساخت و حسنک میکال که بعدها وزارت سلطان یافت توانست با اعمال خشونت قدرت حکومت را در نشابور که آن ایام از اختلاف صاعدیان و کرامیان غالباً در محنت بود اعاده نماید و شاید ناخرسندیهای فقهاء نشابور هم، که البته با سقوط قدرت کرامیان حیثیت آنها هم لطمه دید، در توقیف و اعدام این وزیر نیشابوری در اول عهد مسعود بی‌تأثیر نبوده باشد چنانکه ناخرسندی صوفیه از عمال غزنوی هم شاید از اسبابی بوده باشد که طبقات عامه و دوستداران شیخ ابوسعید را از مظالم عمال غزنه در آن نواحی متمایل به‌ترکان کرده باشد [۲۲۶].

باری با غلبهٔ ترکان سلجوقی هرچند دولت غزنویان از خراسان که در مدت بالغ بر چهل سال (۴۳۲-۳۹۳) آنجا را هم مثل غزنه و زابل و تا حدی خوارزم و جوزجانان در تحت فرمانروایی داشت برافتاد و فقط در آنچه به‌تختگاه آنها در غزنه و نواحی شرقی آن مربوط بود، ادامه یافت و میراث تمدن و فرهنگ اسلامی خراسان در آن نواحی و حتی تا حدود سند و پنجاب و مولتان هم که مدتها جزو قلمرو غزنویان بود باقی ماند و با خاتمهٔ قدرت آنها در خراسان، سنت‌های دیرینهٔ دنیای سامانی در قلمرو آنها نیز، مثل قلمرو ایلک‌خانیان ماوراءالنهر و سلجوقیان خراسان و عراق جاری و رایج ماند و از بین نرفت.

۴

مرده ریگ بغداد

با آنکه خلافت بغداد از دو قرن پیش ازین حوادث، بازیچهٔ امراء ترک و دیلم گشته بود [۱] و از قدرتش جز عنوانی ظاهری باقی نمانده بود، درین زمان که ایران شاهد انحطاط غزنویان و اعتلاء ترکمانان بود نیز مثل ادوار قبل از انحطاط خلافت، فرمانروایان تازه ناچار بودند مثل گذشتگان فقط با اتکاء بر منشور و فرمان رسمی خلیفه فرمانروایی خود را که به‌غلبه حاصل شده بود، در نزد عامهٔ «رعایا» توجیه و قابل تحمل سازند و البته بدون این تأیید غلبهٔ آنها نمی‌توانست نزد کافه مسلمین مشروع به‌شمار آید و به‌مثابهٔ نوعی یاغیگری و رهزنی مسلحانه در داخل قلمرو اسلامی تلقی نشود.

مع‌هذا ورای این سلسله‌های بزرگ و پرقدرت در تمام این قرنها از روزگار ظهور طاهریان تا به‌دوران هجوم آل‌سلجوق، در بسیاری از نواحی ایران سلاله‌هایی کوچک با حوزهٔ امارت محدود نیز فرمانروایی محلی بیش و کم طولانی موروث به‌وجود آوردند که هرچند بعضی از آنها مدعی انتساب به‌خاندانهای قدیم قبل از اسلام بودند تعدادی دیگر نه ایرانی بودند و نه با خاندانهای قدیم منسوب‌به‌شمار می‌آمدند و با اینهمه تمام آنها ادامهٔ فرمانروایی خود را در همه حال به‌نوعی‌تأیید یا تقریر ظاهری و رسمی خلیفهٔ بغداد مدیون بودند و اگر گه‌گاه نسبت به‌خلیفه هم اظهار تمردی می‌کردند سرانجام تنها با جلب رضای او ادامهٔ حکومت خود را ممکن می‌شمردند و در اکثر موارد هم آنچه موجب انقراض آنها می‌شد عصیان آنها برضد قدرت متزلزل و بی‌ثبات خلیفه یا غلبهٔ معارضان و مدعیانی بود که خلیفه نیز

قدرت آنها و تجاوزشان را بر نواحی مجاور ناخواه تأیید می‌کرد. در واقع قدرت پسران لیث صفار در سیستان و فرمانروایی علویان در طبرستان به‌سبب مخالفت با خلیفه بر دست سلاله‌های مورد تأیید خلفا معروض انقراض شد چنانکه خاندان دابویه در عهد منصور خلیفه، و سلالهٔ قارن در زمان معتصم خلیفه نیز در جبال طبرستان به‌سبب مخالفت با خلافت قدرت و استقلال دیرینهٔ محلی خود را از دست دادند.

در بین این سلاله‌های کوچک که بعضی از آنها مقارن این ایام انقراض یافته بودند خاندان عربی تبار بنی‌دلف در ولایت کرج در حدود نهاوند و همدان، و خاندان ایرانی‌نژاد بنی‌ساج در نواحی آذربایجان با آنکه قدرت محلی خود را به‌تأیید خلفا مدیون بودند در بعضی موارد هم خود را با خلیفهٔ وقت ناچار به‌اظهار مخالفت دیدند. از سایر اینگونه سلاله‌ها، خاندان آل‌هاشم حکام دربند و خاندان بنی‌مزید شیبانی حکام محلی شروان عربی‌الاصل، شدادیان در ولایت اران و بنی‌حسنویه در ولایت دینور از طوایف کرد به‌شمار می‌آمدند. فرمانروایی محدود غالب این‌سلاله‌ها تا وقتی با قدرت سلاله‌های بزرگ یا با غلبهٔ مدعیان قویتر مواجه نمی‌شد دوام می‌یافت و در مورد بسیاری از آنها، مخصوصاً در دوران ضعف خلافت، بغداد به‌مختصر هدایایی که همراه با اظهار تبعیت ظاهری و مجرد ذکر نام خلیفه در خطبه و سکه، به‌درگاه ارسال می‌شد بسنده می‌کرد و با اینهمه اعمال این‌حکمرانان از نظارت فقهاء و متشرعهٔ محلی که ممکن بود آنها را نزد عامه منفور یا نزد خلیفه مسؤول نماید خالی نمی‌ماند.

ازین جمله، آنچه یکچند در قلمرو خاندان ابی‌دلف از اعراب بنی‌عجل واقع شد ناحیه ایغارین [۲] در مشرق نهاوند بین همدان و اصفهان بود که از جانب مأمون خلیفه به‌ابودلف قاسم‌بن عیسی عجلی حاکم اصفهان به‌اقطاع واگذار شد (ح ۲۱۰ ه.) و تا اختلافات داخلی و عصیان نسبت بـه‌خلیفه موجب انقراض آن خاندان نشد قدرت محلی سلالهٔ ابی‌دلف در آن نواحی در حد نوعی استقلال‌داخلی باقی ماند. اعراب عجلی ازجمله عشایر بکربن وایل و از طایفهٔ ربیعه بود و مقارن آغاز فتوح اسلامی در حدود یمامه سکونت داشت در واقعهٔ ذی‌قار هم در اراضی مجاور مرزهای ایران نقش قابل ملاحظه‌یی برای خود قایل بود. گرایش‌های شیعی در بین آنها ظاهراً تا حدی به‌سبب اختلاط با موالی کوفه توسعه بیشتر یافت و

اینکه ابومسلم مروزی هم از موالی آنها خوانده می‌شد [۳] نقش این طایفه را در نزد عباسیان قابل توجه می‌ساخت.

دو شهر عمدهٔ این اقطاع ابی‌دلف عبارت بود از کرج — معروف به کرج ابی‌دلف — در حدود ساروق و فراهان فعلی که آنچه ولایت کره‌رود خوانده می‌شود باقی ماندهٔ آن باید باشد، وهمچنین شهری به‌نام برج که بنابر مشهور از جهت بنای بلندی که آنجا وجود داشت یا به‌سبب قلعه‌یی که متضمن برج بلندی بود بدین نام خوانده می‌شد و از قرار اشارت ابن حوقل در فاصلهٔ دوازده فرسخ از کرج بر سر راه اصفهان واقع بود. در بین سایر توابع این اقطاع شهری به‌نام بروجرد (ـ ویروکرت) که ظاهراً نام آن یادگاری از عهد سلطهٔ طوایف اشکانی را برین نواحی همراه داشت، به‌وسیلهٔ حموله نام وزیر وکاتب ابی‌دلف توسعه و آبادی یافت چنانکه آنچه امروز به‌نام فرزیان در حدود جاپلق و الیگودرز نام دارد و ظاهراً در دورهٔ بعداز بنی‌دلف بیشتر به‌نام قلعهٔ فرزین خوانده می‌شده است اگر همان قلعهٔ برج (فرزین ـ فرزیان، برجیان؟) نباشد باید بخش دیگری از توابع اقطاع ابی‌دلف بوده باشد [٤]. کرج بر روی بلندیی بنا شده بود و به‌علت فاصله‌یی که بین ابنیهٔ آن وجود داشت دو فرسخ طول آن می‌شد. دو بازار — با فاصلهٔ بسیار — و چندین گرمابه و قصر ازین شهر نوساز که خانه‌های خوش‌ساخت و باغهای زیبا داشت [٥] شهری کوچک و مرغوب به‌وجود آورده بود. قلعهٔ آن به‌وسیلهٔ عیسی‌بن ادریس‌بن معقل عجلی از ماجراجویان و دلاوران عرب که از سالها پیش درین نواحی رهزنی و تاخت‌وتاز می‌کرد بنا گشت و چون سالها بعداز وی حکومت این حدود با عنوان «ایغارین» به‌پسر وی قاسم‌بن عیسی معروف به‌ابی‌دلف عجلی واگذار شد (حدود ۲۱۰ هـ.) قلعهٔ کرج که ابی‌دلف بنای ناتمام آن را به‌پایان آورد به‌نام وی کرج ابی‌دلف خوانده شد.

ابودلف عجلی که بعداز اتمام قلعهٔ کرج با تمام اهل و عشیره و موالی خویش بدانجا نقل کرد، کرج را مرکز حکمرانی خویش در جمیع نواحی ایغارین ساخت و در دفع رهزنان و طرد اکراد که درین حدود از سالها قبل کاروانهایی را که از بغداد به‌خراسان و جبال می‌رفت معروض غارت می‌کردند جلادت و شجاعت بسیار به‌خرج داد [٦] چنانکه آن نواحی به‌سعی وی امنیت و آبادی یافت. ابودلف که غیر از جنگجویی و سلحشوری اهل شعر و غنا هم بود در بغداد از اصحاب امین

و از نزدیکان وی محسوب می‌شد. در اختلاف بین مأمون و امین که علی‌بن عیسی‌بن‌ماهان سردار امین از جانب وی ولایت جبال و حکومت نواحی همدان و نهاوند و قم و اصفهان را یافت [۷] این ابی‌دلف قاسم که با او سابقهٔ دوستی دیرینه نیز داشت به‌سبب مجاورت ضیاع خویش با قلمرو حکومت وی، و هم به‌امر خلیفه که او را به‌التزام سپاه علی‌بن عیسی اشارت کرد، با عساکر و موالی خویش جانب امین را گرفت و فرمانده جناح راست لشکری که تحت فرمان علی‌بن عیسی به‌تلاقی سپاه طاهربن‌الحسین سردار مأمون می‌رفت (جمادی‌الثانی ۱۹۵) گردید. در دنبال قتل علی‌بن عیسی که منجر به‌شکست سپاه وی شد ابودلف به همدان رفت و هرچند طاهر کوشید تا او را به‌بیعت مأمون جلب نماید وی از قبول دعوت طاهر خودداری ورزید و به‌این بهانه که نمی‌تواند بیعت امین را فسخ نماید خود را از ماجرای بین دو برادر کنار کشید و به کرج رفت.

بعد از غلبهٔ طاهر و قتل امین که منجر به‌خلافت مأمون شد خلیفهٔ جدید که در ری بود وی را به‌خدمت خواند و به‌رغم آنچه مخالفان وی انتظار داشتند مورد اکرام و نواخت خویش قرار داد. حکومت آن نواحی را هم به‌وی بخشید (۲۱۰ ه) و البته وجود سرداری مانند او در چنان ناحیه‌یی که دروازهٔ راه بغداد و معبر کاروانهای شرق و غرب بود برای خلیفه می‌توانست مایهٔ امنیت خاطر گردد و ابودلف نشان داده بود که می‌تواند شایستهٔ اعتماد خلیفه باشد. اینکه بسر موجب روایات هنگام احضار وی از جانب مأمون اهل و قوم وی آن مایه قدرت و عدت داشته‌اند که در صورت لزوم بتوانند از وی در مقابل خشم احتمالی خلیفه حمایت نمایند [۸] نشان می‌دهد که در مدت غلبهٔ بنی‌دلف برین نواحی بساید تعداد قابل ملاحظه‌یی از اعراب عجلی درین حدود سکونت پیدا کرده باشند و با اینحال آنگونه که از اشارت یعقوبی در کتاب البلدان برمی‌آید ساکنان این نواحی، غیر از اعرابی که با خاندان ابی‌دلف مربوط می‌شده‌اند غالباً ایرانی بوده‌اند.

ابودلف که سرداری لایق و در عین حال شاعری ادیب و اهل غنا و ذوق موسیقی بود کرج و نواحی ایغارین را به‌یک کانون‌شعر و ادب عربی تبدیل کرد. قطرب نحوی (وفات ۲۰۶) با وی دوستی داشت و معلم و مربی اولاد وی بود. تعدادی شعراء عصر به‌محضر وی می‌آمدند و غالباً از جود و شجاعت او در قصاید خویش یاد می‌کردند [۹]. خود او هم شعر می‌گفت که نمونه‌هایی از آن باقی

است و گفته‌اند مجموعهٔ اشعارش برصد ورقه بالغ می‌شده است [۱۰]. کتابی به‌نام سیاست‌الملوك وکتابی دیگر تحت عنوان البزاة والصید هم بدو منسوبست [۱۱] که هرچند ظاهراً از آنها نشانی باقی نیست عنوان آنها حاکی از تربیت اشرافی عصر و تا حدی متضمن فرهنگ ایرانی به‌نظر می‌رسد. درواقع آنگونه که از شایعات آن ادوار در روایات این رسته‌هم برمی‌آید جد او ادریس‌بن معقل نیز از حدود حیره به‌نواحی جبال آمده بود و در اطراف کرج هم جز خاندان و موالی بنی‌دلف بیشترینه ساکنان ایرانی بودند [۱۲] و این زمینهٔ ایرانی در تهذیب و فرهنگ او غرابت نداشت.

در جنگهای بابک هم ابودلف با عده‌یی از عساکر خویش که ظاهراً برخی از آنها مطوعه بودند شرکت فعالی داشت و محرك او غیر از بیم توسعهٔ دعوت خرمدینان در نواحی مجاور ایغارین [۱۳] تعصب عربی و تاحدی نیز علاقهٔ دینی بود. اما افشین سردار خلیفه که مایل بود دلاوران عرب را از اطراف خلیفه دور دارد و هرگونه هست کار بابک را خود او با دسته‌های ترك و اشروسنهٔ خویش به‌پایان آرد، این شوق و حرارتی راکه وی در جنگ بابک نشان می‌داد به‌دیدهٔ رضا نمی‌دید. یک‌بار هم از معتصم درخواست تا دست وی را برین قاسم عجلی گشاده دارد و خلیفه که‌از وی‌به‌خاطر جانفشانیهایش منت‌ها داشت این درخواست را پذیرفت. ابودلف به‌امر افشین بازداشت شد و همان شب که افشین قصد قتل وی داشت مداخله بهنگام و نابیوسیدهٔ قاضی احمدبن ابی‌دواد، که با خاندان‌ابودلف خویشی سببی هم داشت، او را نجات بخشید. روایتی که مؤلف تاریخ بیهقی به مناسبت ازین ماجری نقل می‌کند احوال امارت و خلافت این ایام راکه هر دو بازیچه هوس‌های بی‌لگام اهل قدرت شده بود به‌نحو جالبی تصویر می‌کند [۱۴].

بعد از ابودلف (۲۲۶ ﻫ.) پسرش عبدالعزیزبن قاسم به‌اقطاع ایغارین حکومت همدان را نیز درافزود و او با وجود تغلب اکراد در آن نواحی و به‌رغم آنکه نواحی اصفهان و جبال غالباً از جانب خلیفه به‌امراء و ترکان خانه‌زاد خلیفه ــ ازجمله وصیف و موسی‌بن‌بغا ــ واگذار می‌شد قدرت و حیثیت خانوادگی خود را در ولایت ایغارین حفظ کرد و حتی وصیف ترکی چون ولایت جبال را از جانب خلیفه دریافت برای ضبط ولایت عبدالعزیز را خلعت داد و هم به‌نیابت خویش برگزید. در اصفهان عبدالعزیز و برادرش احمد به‌ایجاد ابنیه و قصور عالی

دست زدند که مدتها بعد از آنها باقی بود [۱۵] عبدالعزیز هرچند در مقابل لشکری که موسی‌بن بغا به‌سرکردگی مفلح غلام خلیفه به‌تسخیر جبال فرستاد شکست خورد (۲۵۳ ه.) و مادرش هم درکرج به‌اسارت ترکان خلیفه افتاد [۱۶] باآنکه اصفهان را از دست داد، حکومت کرج و اعمال ایغارین را توانست سالها برای خود حفظ کند.

بعد از وی (۲۶۰ ه) پسرش دلف‌بن عبدالعزیز که در اواخر حیات پدر در جمع و جبایت خراج جندیشاپور و شوشتر و اهواز (۲۵۴ ه.) از خود کفایت نشان داده بود [۱۷] حکمرانی جبال یافت. وی در دفع حمله‌یی که بعضی شورشگران بر نواحی دینور کردند (۲۶۴ ه.) توفیق قابل ملاحظه‌یی به‌دست آورد [۱۸] و در دنبال آن موضع خود را در ایغارین و حکومت قسمتی از بلاد جبال استحکام بخشید وقتی در اصفهان بر اثر سوءقصدی که به‌جانش شد مقتول گشت (۲۶۵ ه) خویشان و یاران برادرش احمدبن عبدالعزیز را به‌امارت برگزیدند. احمد که چون عمرولیث صفار به‌دنبال اظهار طاعت نسبت به‌خلیفه شحنگی بغداد و امارت اصفهان و فارس را هم ضمیمه حکومت سیستان و کرمان و خراسان خویش نمود، به‌اشارت خلیفه تحت فرمان صفار واقع شد و از جانب عمرو به‌حکومت اصفهان رسید [۱۹]، در دنبال نقض عهد و اظهار عصیان عمرو (سنه ۲۷۲) از جانب خلیفه باسپاه عمرولیث‌جنگید ودر طی جنگی سخت صفار سیستان راهم‌مغلوب کرد—با اسرا و غنایم بیش از حد [۲۰]. همچنین چون رافع‌بن هرثمه نسبت به فرمان خلیفه اظهار عصیان کرد و رسول او را یکچند اجازهٔ بازگشت نداد وی به حکم خلیفه لشکر به‌دفع رافع برد (ذی‌القعده ۲۷۹) و با آنکه اسپهبد رستم‌بن‌قارن و بعضی دیگر از امراء طبرستان هم رافع را بر ضد خلیفه تحریک و کمک می‌کردند در جنگی که روی داد احمد شکست سختی به‌رافع وارد کرد نه فقط او را از ری بیرون نمود بلکه در تعقیب فراریان سپاه چنان کشتاری از هزیمتیان کرد که بی‌سابقه بود.

چندی بعد احمدبن‌عبدالعزیز در ری وفات یافت (ربیع‌الاول ۲۸۰) و برادرش عمربن عبدالعزیز به‌جای او نشست. مقارن آن حال سپاهیان وی که پیروزی بر رافع و غلبه بر ری آنها را به‌هیجان آورده بود بهانه‌جویی آغاز کردند و به‌مطالبهٔ ارزاق برخاستند، بین عمربن عبدالعزیز هم با برادرش بکر که در

امارت مدعی او شده بود اختلاف بالا گرفت. این اختلاف موجب شد که خلیفه برای عمر منشور ولایت نفرستاد. رافع هم که فترت و اختلال سپاه بنی‌دلف را دریافت دوباره قصد ری کرد. عمر از عهدهٔ مقابله او برنیامد به‌اصفهان گریخت و ری دوباره به‌دست رافع افتاد اما رافع که باوجود غلبه بر ری موضع خود را در مقابل عمرولیث متزلزل می‌دید برای آنکه از جانب بنی‌دلف آسوده‌خاطر گردد با وی از در صلح درآمد و متعرض تعقیب و انتقام او نشد (شعبان ۲۸۰).

درین هنگام خلیفه که خروج رافع و تهدید عمرولیث وتحریک دائم علویان طبرستان را مایهٔ تهدید بغداد می‌یافت برای آنکه به‌امور نواحی شرقی سروسامانی ببخشد سفری کوتاه به‌حدود ولایت جبال انجام داد (۲۸۱). ری را باهمدان و قزوین و زنجان و ابهر به‌پسرش علی‌بن معتضد که به‌نام المکتفی بالله بعدها خلیفه شد واگذاشت. اصفهان و نهاوند و کرج را هم به‌عمربن عبدالعزیز تفویض کرد و خود با عجله به‌بغداد بازگشت. با اینهمه اختلاف بین بکر و عمر ازبین نرفت و ادامه این اختلاف برای خلیفه هم مایهٔ دغدغه خاطر گشت. بالاخره، عمربن‌عبدالعزیز با اظهار انقیاد و با درخواست امان عزیمت درگاه خلیفه کرد و به‌امر خلیفه مورد استقبال و تکریم امراء بغداد واقع شد (۲۸۳) اما بکر که با مخالفان خلیفه در ساخته بود در اصفهان چندی با قوای خلیفه درافتاد لیکن شکست خورد و با عده‌یی اندك از یاران به‌نزد محمدبن زید علوی که در طبرستان معارض و مدعی عباسیان بود رفت (۲۸۵ هـ). هرچند در ورود به‌طبرستان مورد اعزاز و استقبال هم واقع شد ظاهراً اعتماد سید را نتوانست جلب کند، و چندی بعد به‌اشارت سید مسموم شد [۲۱].

پس از عمربن عبدالعزیز، برادر دیگرش حارث معروف به‌ابولیلی که از جانب او در قلعهٔ دز محبوس بود، چون میدان را از معارض خالی احساس کرد به‌حیله زندانبان خود را کشت و چون آزادی یافت غلامان و یاران بنی‌دلف وی را به‌امارت برداشتند. اما ابولیلی بر خلیفه عصیان کرد و در جنگی که بین او با سپاه خلیفه درگرفت از اتفاق بد از اسب خویش درغلطید و با سلاح خود کشته شد (۲۸۵) [۲۲] و یارانش بپراکندند. با مرگ او امارت خاندان بنی‌دلف خاتمه یافت و اقطاع ایغارین هم از دست آنها بیرون آمد.

خاندان بنی‌دلف مثل جد خود ابودلف عجلی غالباً به‌تشیع معروف بوده‌اند.

درمورد ابودلف آنچه از علاقهٔ او به‌اولاد علی(ع) نقل است [۲۳] غالباً حاکی از صدق و اخلاص به‌نظر می‌رسد چنانکه‌خلاف این علاقه که از پسرش دلف‌بن‌قاسم نقل است [۲٤] به‌هر حال وی را در بین اولاد ابی‌دلف تاحدی یک استثنا نشان می‌دهد. از سایر امراء خاندان هم تولای اهل بیت نقل است ازجمله احمدبن‌عبدالعزیز یکتن از سادات موسوی را بر قسمتی از لشکر خویش امارت داده بود و این امر البته نزد خلیفه بغداد با نظر رضا تلقی نمی‌شد. همچنین وی در حق یک تن از نوادگان امام علی‌بن موسی‌الرضا که ازکوفه به‌قم وکاشان آمد اکرام و انعام فوق‌العاده به‌جای آورد [۲۵]. قریحهٔ شعر و علاقه به‌هنر و ادب هم در بین امراء این خاندان عربی میراث تربیت و تهذیب خانوادگی به‌شمار می‌آمد. ذکر اخبار ابودلف با شعراء و خنیاگران عصر درکتب ادب و در اغانی و در دیوانهای شعرا بسیارست و بعضی فخریات که از اخلاف او، ازجمله بکربن عبدالعزیز، نقل است [۲٦] از قدرت قریحهٔ شعریشان حکایت دارد. امارت این خاندان نمونه‌یی از حکومت سلاله‌های کوچک را در تحت تبعیت خلفا نشان می‌دهد. این تبعیت و وابستگی تام که جز در مواردی نادر نقض نمی‌شد درسکه‌های معدودی هم که از آل ابی‌دلف در دست است پیداست. ولایت ایغارین از جانب خلیفه به‌عنوان اقطاع دایم به‌این سلاله واگذار شده بود و آنها در مقابل تأدیهٔ سالانهٔ مبلغی معین به‌عنوان حق اقطاع از پرداخت هرگونه مالیات دیگر معاف بودند. با انقراض حکومت محلی آنها هم قدرت و اعتباری که در دستگاه خلافت داشتند به‌کلی ازبین نرفت تا مدتها بعد برخی رجال این خاندان در درگاه خلفا همچنان مرجع خدمات بودند. ازجمله وزارت خایفه‌القایم بامرالله را یکچند ابوالقاسم هبةالله از احفاد دلف‌بن ابی‌دلف برعهده داشت. پسر این وزیر امیر ابونصر معروف به ابن‌ماکولا که درحدود سنه ٤۷۵ ه. به‌قتل آمد در عصر خود ادیب و نویسندهٔ پرآوازه‌یی بود [۲۷]. حتی در عهد ایلخانان مغول بقایای این خاندان در قزوین به‌عنوان صدور و ائمه ولایت شهرت [۲۸] و اعتبار داشته‌اند.

یک سلالهٔ دیگر که مقارن سالهای آخر امارت خاندان ابی‌دلف در ناحیهٔ دیگری از ولایت جبال بـه‌قدرت رسید عبارت از خاندان ساجیان بود که درآذربایجان (۲۷٦-۳۱۷ ه) حکومت یافت. این خاندان به‌نام بنیانگذار خویش ابوالساج‌دیوداد به‌عنوان بنی‌ساج خوانده می‌شد و هرچند از جانب خلیفه ولایت آذربایجان

را داشت به‌اقتضای حوادث و احوال از یکسو تا نواحی داخل ارمنستان و از سوی دیگر تا حدود قزوین و ری قلمرو خود را توسعه می‌داد.

ابوالساج دیوداد بن دیو دست از سرکردگان طوایف اشروسنه و از خویشان خیدر بن کاوس معروف به‌افشین و ظاهراً از اقوام سغد بود. در طی جنگهایی که در آذربایجان بین افشین سردار خلیفه با سپاه بابک خرم‌دین روی داد (۲۲۱-۲ ه.) از خود تهور و جلادت قابل ملاحظه نشان داد و حتی مقارن اقدام بابک به‌فرار از قلعهٔ بذ، مادر بابک را با عده‌یی از کسانش به‌اسارت گرفت [۲۹]. بعد از ماجرای بابک هم در دفع عصیان منکجور که شوهرخواهر افشین بود و ولایت آذربایجان را از جانب او داشت و با اینهمه نیز بر ضد افشین و هم بر ضد خلیفه اظهار طغیان کرد توفیق جالبی یافت. ابوالساج در دنبال توقیف و محاکمهٔ افشین نسبت به‌خلیفه وفادار ماند و مثل تعداد دیگری از سرکردگان اشروسنه شمشیر خود را در اختیار فرمان خلیفه عباسی گذاشت.

چنانکه در واقعهٔ مازیار از جانب معتصم به‌حدود دماوند گسیل شد (۲۲۴ ه) و بعدها در خلافت متوکل امارت طریق مکه به‌وی واگذار گشت (۲۴۲ ه). در خلافت مستعین هم در دفع فتنهٔ ترکان‌سرایی که دستگاه خلافت را بازیچهٔ خویش کرده بودند (۲۵۱ ه) نقش قابل تقدیری ایفا نمود. از جانب خلیفه‌المعتز امارت کوفه و سواد آن را یافت و آنجا شورشی را که ظاهراً به‌تحریک علویان طبرستان و بر دست‌جمعی از طالبیان به‌مخالفت با آل‌عباس در حال تکوین بود به‌حسن تدبیر خاتمه داد (۲۵۲ ه). چندی بعد حکمرانی نواحی قنسرین و دیار مضر بدو واگذار شد (ربیع‌الاول ۲۵۴). مقارن ظهور صاحب‌الزنج حکمرانی اهواز و پیکار با زنگیان به‌عهدهٔ او گذاشته شد (۲۶۱) اما چون به‌خاطر دفع فتنه‌یی محلی از اهواز به‌ناحیهٔ عسکر مکرم رفت اهواز به‌دست صاحب الزنج افتاد و عرضهٔ غارت و حریق شد به‌علاوه اظهار دوستی هم که ظاهراً به‌جهت استمالت او و به‌قصد خدمت به‌خلیفه در حق یعقوب‌لیث کرد در نزد معتمد سوء‌تعبیر شد و به همین سبب قسمتی از ضیاع و اموال او به‌حکم خلیفه مصادره گشت و به‌دیگران واگذار گردید (۲۶۲ ه.) اما چون با وفات یعقوب بین عمرولیث با خلیفه صلح افتاد سعی او در ایجاد ارتباط با یعقوب اهتمام برای صلح تلقی شد و خشم خلیفه در حق او فرو نشست. خود او هم هنگام بازگشت از جندیشاپور به‌اهواز وفات

یافت (ربیع‌الآخر ۲۶۶).

بعد از وی امارت طریق مکه به‌پسرش محمدبن ابی‌الساج واگذار گشت و با ورود او به‌مدینه فتنه‌یی که آنجا از اختلاف علویان با آل‌جعفر پدید آمده بود خاتمه پیدا کرد و مکه هم که دچار اغتشاش بود آرامش یافت [۳۰] چندی بعد که امارت انبار و امنیت طریق فرات به‌وی واگذار شد (۲۶۹ ه) برادرش یوسف حکومت مکه یافت (۲۷۰). محمد در اطراف فرات اعراب آن نواحی را تاحدود قرقیسیا مقهور و وادار به‌قبول طاعت نمود (شوال ۲۶۹) و چندی بعد حکومت آذربایجان یافت (۲۷۶ ه) و هرچند بعد از آن هم مثل برادرش یوسف به‌امر خلیفه در نواحی شام و عراق غالباً به‌رفع آشوبها و طرد سرکشان اهتمام داشت در آذربایجان با ایجاد حکومتی قاهر که مخصوصاً وجود رؤساء استقلال جوی عرب هم مثل حکام مستقل اما باجگذار ارمنستان درآنحدود مایهٔ تهدید ثغور خلافت و قدرت آن می‌شد توانست با ارعاب مدعیان بغداد را از دغدغهٔ دایم برهاند و بنیاد نوعی دولت موروثی مقتدر را برای خاندان بنی‌ساج استوار نماید.

محمد نخست مراغه را در دنبال جنگی شدید از عبدالله‌بن‌الحسین حمدانی که به‌غلبه بر آنجا تسلط یافته بود باز پس گرفت (ربیع‌الاول ۲۸۰) و آنجا را یکچند مقر امارت خویش نمود و با اینهمه برای رفع تهدید امراء ارمنستان غالباً دربردعه به‌سر می‌برد. دریس احوال سنباط بقراطی (= باگراتی) پادشاه مسیحی ارمنستان را که در آن سالها شهر دبیل (= به‌ارمنی: دوین) [۳۱] را به‌غلبه از دست مسلمین بیرون آورده بود مغلوب کرد و دبیل و حتی نخجوان را از وی بازپس گرفت و چون با عقد پیمان و ایجاد رقابت بین امراء محلی در آن نواحی خود را از جانب ارمنستان آسوده‌خاطر یافت باتوجه به‌آشفتگی اوضاع بغداد در صدد کسب استقلال برآمد و به‌ایجاد سپاه مستقل دست زد.

وی از چندی پیش (۲۸۲ ه) به‌برادرش یوسف که قسمتی از اموال خلیفه را در حدود صیمره تصرف کرده بود در مراغه پناه داده بود و همچنین غلام خود وصیف را که درحدود کرج برخلاف رضای خلیفه با عمربن عبدالعزیزبن ابی‌دلف جنگیده بود و خشم خلیفه را برانگیخته بود (۲۸۱)، در نزد خود پذیرفته بود و بالاخره در دنبال این اقدامات تحریک‌آمیز، از ارسال خراجی که سالیانه برای خزانهٔ خلیفه می‌فرستاد خودداری ورزید. در همین‌اوقات در سکه‌یی که دربردعه

ضرب نمود خود را افشین خواند که به‌عنوان امارت مستقل اشروسنه اشارت داشت و بدینگونه داعیهٔ استقلال خود را اعلام نمود (۲۸٤ ه). اما معتضد خلیفه در صدد استمالت او برآمد، ارمنستان را هم ضمیمه قلمرو او ساخت و برایش خلعت فرستاد. محمد هم پسر خود ابوالمسافر فتح بن محمد را با هدایای لایق به‌عنوان گروگان و به‌نشانهٔ اظهار طاعت به‌درگاه خلیفه گسیل کرد [۳۲].

بدینگونه اختلاف وی با بغداد رفع شد و محمد توانست دیگربار درحدود ارمنستان قدرت‌نمایی کند و قارص و تفلیس را هم به‌قلمرو خویش بیفزاید. اما فکر استقلال‌جویی او را آسوده نمی‌گذاشت و شاید ملاحظهٔ اعتلاء آل‌طاهر و آل‌سامان هم محرك اهتمام او در این امر بود. به‌هر حال درطی این احوال با غلام خود وصیف طرح توطئه‌یی ریخت تا با دست‌یابی بر دیار مضر موفق به‌خلع طاعت خلیفه گردد اما درین بین وصیف دستگیر و توطئه فاش شد (۲۸۷ ه). چندی بعد وباء سختی در آذربایجان همه‌گیر شد چنانکه از کثرت مردگان دفن آنها دشوار گشت و حتی از فرزندان و نوادگان و غلامان محمد نیز بالغ بر دویست تن به‌تلف آمد و خود او هم درین واقعه هلاك شد (ربیع‌الاول ۲۸۸).

بعد از محمد یاران و غلامان وی پسرش دیوداد را به‌امارت برگزیدند، اما برادرش یوسف‌بن‌ابی‌الساج به‌این انتخاب راضی نشد و از دستگاه برادرزاده کنار کشید. چند ماه بعد هم با عده‌یی اندك که با خود همداستان کرد وی را فرو گرفت و خود به‌امارت نشست (رمضان ۲۸۸). به‌برادرزادهٔ مخلوع هم‌پیشنهاد کرد نزد وی باقی بماند اما او نپذیرفت و از طریق موصل به‌درگاه خلیفه رفت.

یوسف‌بن‌ابی‌الساج مقر امارت خود را از مراغه به‌اردبیل نقل کرد و با این اقدام کوشید تا خود را برای نظارت و اشراف بر آنچه در ارمنستان می‌گذرد آماده‌تر نگهدارد. اما خلیفه ظاهراً اقدام او را در خلع برادرزاده نوعی تغلب و طغیان تلقی کرد و تا یکچند از تأیید آن خودداری نمود. حتی به‌مجرد فرصت مناسب که یافت در صدد دفع او هم برآمد و سردار خود خاقان مفلحی را با چهارهزار تن سپاه به‌حرب او گسیل کرد (جمادی‌الآخره ۲۹۰). بالاخره با وزارت ابن‌فرات، حکومت آذربایجان و ارمنستان در مقابل تعهد مبلغی هنگفت از جانب خلیفه به‌طور رسمی به‌وی واگذار شد (۲۹۶) اما بعد از عزل ابن‌فرات که یوسف با او پنهانی کنار آمده بود و او را حامی خود میشمرد و حتی گه‌گاه

نام او را در سکه‌های خود نیز ضرب می‌کرد، ابن‌ابی‌الساج از ارسال چنان خراج هنگفتی به‌خزانهٔ بغداد خودداری‌کرد و حتی رسول خلیفه را که برای مطالبهٔ خراج آمده بود تهدید و حبس نمود. بعد هم بهانه‌یی دروغین را دستاویز ساخت و ولایت ری را که آل‌صعلوك از جانب سامانیان و بر موجب حکم خلیفه در آنجا حکمروایی داشتند معروض حمله ساخت.محمدبن علی صعلوکی که در خود یارای مقاومت با وی را ندید آنجا را رها کرد و به‌خراسان رفت. یوسف هم به‌ری درآمد و بعد از آن قزوین و زنجان و ابهر را نیز به‌تصرف درآورد اما خلیفه این اقدام او را یاغیگری تلقی‌کرد و ابن‌فرات هم که دیگربار به‌وزارت بازگشته بود نتوانست از وی حمایت کند. پیشنهادی هم که یوسف برای تأدیهٔ مالی هنگفت داد رضایت خلیفه را جلب نکرد (۳۰۵ ه) وکار به‌جنگ‌کشید. هرچند هم لشکر خلیفه یک‌بار در مقابل وی شکست خورد و با اینهمه وی ری را به‌سپاه خلیفه داد لیکن خلیفه باز قانع نشد و در جنگ دیگر که اجتناب‌ناپذیر شد یوسف از مونس خادم، سردار خلیفه شکست خورد و به‌اسارت افتاد (محرم ۳۰۷). خلیفه هم یکچند او را در بغداد محبوس داشت اما ولایت آذربایجان را به‌غلام او سبک نام که در ظاهر به‌غلبه بر آنجا تساط یافت و در باطن به‌یوسف وفادار بود سپرد. بالاخره بعد از سه سال مقتدر خلیفه به‌شفاعت مونس خادم دوباره با یوسف بر سر رضا آمد و او را دیگربار به‌حکومت آذربایجان فرستاد و چون ولایت ری و اعمال آن هم در طی این فترت دستخوش اعمال نفوذ علویان طبرستان شده بود حکومت آنجا را هم این‌بار به‌وی تفویض نمود (جمادی‌الآخر ۳۱۰).

مقارن ورود وی به‌آذربایجان سبک غلام وی وفات یافته بود و یوسف قبل از سعی در تسخیر مجدد ری لازم دید یکچند به‌تمشیت امور آذربایجان بپردازد. وقتی فرصت را مناسب یافت به‌ری تاخت. احمدبن علی صعلوکی که در حکومت آنجا با علویان هم درساخته بود در مقابل وی منهزم و مقتول شد (ذی‌القعده ۳۱۱) و یوسف یکچند در ری به‌رتق و فتق کارها پرداخت و وقتی به‌عزیمت همدان و جبال از ری خارج شد سفلح نام غلام خود را در آنجا امارت داد (محرم ۳۱۳) اما اهل ری مفلح را از آنجا راندند و او به‌خداوندگار خویش پیوست. یوسف هم دیگر بار با او به‌ری آمد و در آنجا استیلاء تمام یافت (جمادی‌الآخر ۳۱۳) و با اینهمه بعدها خلیفه دوباره ری را به‌سامانیان واگذاشت.

در مدتی که اقدام یوسف در خلع برادرزاده و در غلبه بر آذربایجان در بغداد به‌عنوان تمرد نسبت به‌فرمان خلیفه تلقی می‌شد یوسف تحریک و مبارزه در داخل ارمنستان را وسیله‌یی ساخت تا لیاقت و علاقهٔ خود را در آنچه خلیفه از حاکم آذربایجان در معامله با نصارای مجاور ثغر انتظار داشت نشان دهد. با آنکه درین مدت سنباط بقراطی کوشید بدون وساطت والی آذربایجان با خلیفه ارتباط خود را حفظ کند و حتی خلیفه هم سعی کرد او را بر ضد یوسف به‌جنگ وا دارد، یوسف موفق شد سیادت خود را بر شاهزادگان ارمنی تحمیل کند و برای این کار از رقابتهای دیرینهٔ خاندانی این شاهزادگان استفاده کرد یک‌بار گاگیک شهزاده ولایت واسپورگان —حدود وان— را که با سنباط بر سر نخجوان اختلاف داشت با خود بر ضد وی همداستان کرد و یک‌بار در طی جنگی که با سنباط کرد پسر او را به‌اسارت گرفت و به‌زهر هلاك کرد. خود سنباط هم چندی بعد به‌اسارت وی افتاد و وی با شیوه‌یی که خلاف مروت تلقی شد، او را به‌شکنجه هلاك کرد. در جنگ با ارامنه یوسف خشونت بیرحمانه‌یی که به‌کلی خلاف طرز رفتار مسلمین با اهل ذمه بود به‌خرج داد و ازین سبب ظاهراً حتی مورد ملامت و اعتراض مسلمین در تمام آن نواحی نیز واقع شد [۳۳]. ازجمله چون عده‌یی از اسیران قوم را به‌عنوان برده به‌بازار فروش فرستاد بعضی اهل بغداد چنانکه از اشارت ابن‌حوقل برمی‌آید، به‌این عنوان که آنها اهل ذمه به‌شمار می‌آیند، خرید آنها را جایز نشمردند و این کار وی به‌شدت تقبیح گشت.

بدینگونه شاهزادگان ارمنستان بعد از قتل سنباط در مقابل قدرت و نفوذ والی سختگیر آذربایجان چاره‌یی جز تسلیم و انقیاد ندیدند و یوسف با اعمال خشونت در حق نصارای این حدود می‌خواست نشان دهد بدون قدرت و صلابت حاکمی مانند او ولایت آذربایجان از تهدید نصارای مجاور ایمنی ندارد. در جلب رضای خلیفه هم که سرانجام ابن‌فرات وزیر واسطه تأمین آن شد یوسف به‌رغم آنکه داعیهٔ استقلال خود را ظاهراً به‌خاطر همچشمی که با آل‌سامان داشت پنهان نمی‌کرد از هر طریق اهتمام می‌ورزید و یک سکهٔ او که دربردعه ضرب شده است و مربوط به‌همین دوران است (۳۰۳ ه) نام خلیفه را همچنان زیب نقش دارد و با سکه‌های سایر امراء عباسی تفاوتی نشان نمی‌دهد [۳٤].

به‌هر حال یوسف بعد از تسلط مجدد بر ری و آذربایجان ضمن اظهار طاعت

و انقیاد نسبت به‌خلیفه، داعیهٔ استقلال خود را نیز همچنان حفظ کرد. اینکه یک پسر اطروش داعی علوی طبرستان را که از پدرش رنجیده بود نزد خود پناه داد و با اکرام تلقی کرد البته در بغداد نشانهٔ اخلاص به‌خاندان عباس تلقی نشد و مایهٔ رنجش خلیفه بود با اینهمه وقتی درین سالها فتنه قرمطیان بالا گرفت خلیفه به‌اشارت وزیر جدید خود ابوالعباس خصیبی یوسف را از آذربایجان طلب کرد تا از طریق واسط به‌بحرین و هَجَر رود و در دفع این شورشگران اهتمام به‌جای آرد (۳۱۴ ه) اما یوسف با آنکه به‌فرمان خلیفه از آذربایجان بیرون آمد چون به‌واسط رسید توقف کرد و اقدام به‌جنگ با قرامطه را به‌دریافت مالی که برای ارزاق و تجهیزات سپاه لازم بود موکول کرد و با آشفتگی‌هایی که در دستگاه خلافت حاکم بود پرداخت چنان مالی البته تعذر داشت. آنچه از نواحی همدان و ساوه و قم و کاشان و ماسبذان هم ازین بابت عاید یوسف شد برای تجهیز سپاه کافی به‌نظر نیامد. اما مماطلهٔ او در رفع قرمطی‌ها در نزد مخالفان سوء تعبیر شد و اصرار خصیبی هم در اعزام او به‌جنگ قرامطه در دستگاه خلیفه مورد انتقاد و اعتراض گردید [۳۵] و حتی آمادگی وی و سپاهیان آذربایجان که عادت به‌جنگ در نواحی سردسیر و کوهستانی داشتند در جنگ با قرمطیان که لازمه‌اش نبرد در هوای گرم و سرزمین های خشک بود محل تردید واقع شد. بعضی مخالفان هم که گذشتهٔ وی را متضمن اخلاص به‌خاندان عباسی و انقیاد تام نسبت به‌خلیفه نمی‌دیدند کوشیدند تعلل وی را در اقدام به‌جنگ ناشی از توافق با قرمطیان فرا نمایند و مدعی شدند مراد او از مطالبهٔ اموال هم جز آنکه آن را در تقویت کار ابوطاهر و قرمطیان وی به کاراندازد نیست [۳۶].

با اینهمه، وقتی ابوطاهر قرمطی دوباره از هجر آهنگ کوفه کرد یوسف به‌اصرار و الزام خلیفه ناچار شد باعجله از واسط به‌جانب کوفه عزیمت نماید. اما قبل از آنکه وی به‌آنجا رسد کوفه به‌دست قرمطیان افتاد (۷ شوال ۳۱۵) و عرضهٔ غارت گشت. یوسف که برخلاف پندار خویش عدهٔ یاران ابوطاهر را اندک مایه دید [۳۷] پیروزی بر آنها را بیش از حد ساده پنداشت و حتی قبل از شروع جنگ اقدام به‌ارسال فتحنامه و خبر پیروزی نمود [۳۸]. اما جلادت قرمطیان و ثبات آنها در جنگی که‌از نیمه‌روز آغاز شد (۱۲ شوال ۳۱۵) در پایان روز وی را ازین وهم و پندار بیرون آورد. در پایان جنگ سپاه یوسف شکست خورده بود و

خود او با عدهٔ زیادی از یارانش به‌دست قرمطیان اسیر گشته بودند. وقتی خبر واقعه به‌بغداد رسید هیجان شدید. و خوف و نومیدی بسیار در مردم پیدا شد و کار به‌بیحرمتی نسبت به‌خلیفه کشید [۳۹]. قرامطه در دنبال این پیروزی نواحی انبار را هم به‌باد غارت دادند و بغداد نیز در معرض تهدید واقع شد. یاران خلیفه کوشیدند بااعزام‌قوای‌تازه ابن‌ابی‌الساج ویارانش را از اسارت‌قرمطیان‌رهایی دهند ولی [۴۰] ممکن نشد و با آنکه ابوطاهر چنانکه ابن‌مسکویه نقل می‌کند در آغاز اسارت و ظاهراً به‌امید دریافت فدیه با یوسف به‌حرمت و اعزاز رفتارکرد اقدام نافرجام اصحاب خلیفه برای رهایی وی موجب شد تا ابوطاهر به‌عجله اقدام به قتل وی نماید.

بعد از یوسف (شوال ۳۱۵) برادرزاده‌اش ابوالمسافر فتح بن محمد امارت آذربایجان یافت لیکن جای یوسف را که «شیخ کریم» خوانده می‌شد و به‌رغم خودسریهایش هم قدرت و حمیت او در حمایت ثغور و هم جود و فطانتش در جلب قلوب [۴۱] مایهٔ امتیاز وی بود نتوانست پرکند. با وفات یوسف قدرت ساجیان که وی آن را در نزد خلیفه مایهٔ نگرانی کرده بود به‌سرعت رو به‌زوال آورد. امارت ابوالمسافر یکسال‌ونیم بیش نکشید و در پی مرگ او که در اردبیل به‌دست یکتن از بندگان خویش مسموم شد (۳۱۷ ه) حکومت بنی‌ساج به‌انقراض گرائید. پسر وی ابوالفرج ساجی که از خاصان خلیفه و از یاران ابن‌رائق‌امیرالامراء بغداد هم بود نیز موفق به‌حفظ یا احیاء آن نشد. مفلح یوسفی غلام ابن‌ابی‌الساج هم، یکچند (۳۱۷-۳۲۳) در آذربایجان کسب قدرت کرد اما قدرت خاندان بنی‌ساج دیگر احیاء نشد. اکثر یاران و غلامان یوسف به‌ترکان خلیفه پیوستند و بعضی از آنها مثل صندل و سیما در حوادث درگاه خلافت هم بعدها تأثیر قابل ملاحظه داشتند [۴۲] و قبل از آنها هم بعضی دیگر از ساجیه که لشکریان محمدبن ابی‌الساج بودند در درگاه خلیفه مرجع خدمات بودند.

اندك زمانی بعد از انقراض خاندان بنی‌ساج آذربایجان به‌دست دیسم‌بن‌ابراهیم شادلویه، کردی از خوارج افتاد (۳۲۶ ه) که خود یکچند در دستگاه یوسف خدمت کرده بود، اما تمرد سرکردگان کرد و توطئه وزیر وی علی‌بن‌جعفر که برخلاف دیسم به‌مذهب اسمعیلی‌گرایش داشت مرزبان‌بن محمد از آل‌مسافر و معروف به‌سلار را از ولایت طارم به‌تسخیر آذربایجان برانگیخت (ح ۳۳۰ ه).

دیسم به‌ارمنستان گریخت و بدینگونه درطی چهار سال آذربایجان از دست یک سرکردهٔ خوارج به‌دست یک فرمانروای اسمعیلی افتاد. درین سالها آذربایجان‌ظاهراً صحنهٔ فعالیت داعیان و مبلغان مذهب اسمعیلی شده بود و آنگونه‌که از اشارت ابن‌حوقل مستفاد می‌شودکثرت تعداد این طایفه در آن دیار در آن ایام قابل ملاحظه بود [٤٣]. درواقع بعد از انقراض بنی‌ساج قلمرو آنها دیگر تحت ادارهٔ بلاواسطهٔ بغداد واقع نشد و خلیفه تنها‌کاری‌که می‌کرد آن بودکه با ارسال منشور و توقیع قدرت‌کسانی راکه به‌غلبه برآنجا تسلط پیدا می‌کردند درمقابل اظهار تبعیت لفظی و ظاهری به‌رسمیت بشناسد.

آنچه درین ماجری توطئه علی‌بن جعفر و پیروزی مرزبان‌بن محمد را درسلطهٔ بر آذربایجان تحکیم‌کرد پشتیبانی عناصر دیلمی در سپاه دیسم بودکه چون دیسم را رها‌کردند سرکردهٔ‌کرد خود را ناگزیر به‌هزیمت دید و به ارمنستان‌که در بین شاهزادگان نصرانی آنجا دوستانی داشت گریخت. دلجویی مرزبان از رؤساء دیلم‌که درسپاه دیسم و باقی‌ماندهٔ عساکر بنی‌ساج پشتیبان واقعی وی بودند عناصرکرد راکه از بازماندهٔ یاران دیسم هنوز در سپاه آذربایجان باقی مانده بود از وی رنجاند. علی‌بن جعفر هم با آنکه وزارت مرزبان به‌وی تفویض شد و درنشر و ترویج مذهب اسمعیلی هم ازتوافق و حمایت فرمانروای جدید بهره‌مند بود، خود را به‌سبب سعایت و تحریک مخالفان، در دستگاه سالار به‌قدرکافی ایمن نیافت. وقتی با دستوری مرزبان به‌تبریز رفت، با جلب دوستی دیسم این‌بارکردان را برضد دیلمیان متحدکرد اما غائله‌یی که ازین فتنه برخاست، دوام نیافت مرزبان تبریز را گرفت علی‌بن جعفر از عقوبت جست اما خانه‌نشین شد دیسم هم به سبب آنکه در اردبیل از حمایت طبقات متنفذ بهره داشت مرزبان با او نیز کنار آمد. حتی علی‌بن جعفر هم چندی بعد به وزارت بازگشت و مرزبان با رفع فتنه‌های محلی در ارمنستان بر دبیل هم دست یافت (ح ۳۳۳/۹٤٥) و اران و دربند را هم گرفت[٤٤].

اما چندی بعد مواجه با حملهٔ دریایی انبوه قابل ملاحظه‌یی از دزدان دریایی طوایف روس شدکه از سالها پیش در مدتی نزدیک نیم قرن گه‌گاه از طریق رود اتل (= ولگا) به‌بحر خزر می‌آمدند و در سواحل جنوبی این دریا به غارت و دزدی مسلحانه می‌پرداختند و در عهد علویان مکرر در کرانه‌های

طبرستان دستبردهایی ازینگونه کرده بودند. این بار دزدان از طریق رود کور (ـ کورا) در شهر آباد و پرجمعیت اما بالنسبه بی‌دفاع بردعه در ولایت اران پیاده شدند قصد آنها هم چنانکه خود اعلام کردند برخلاف مهاجمان روم و ارمن که گه‌گاه به ولایات مرزی تاخت می‌آوردند، جنبهٔ دینی نداشت ناظر به غلبه و تاراج بود. از همان آغاز هم شهر عرضهٔ غارت و تجاوز بی‌امان آنها واقع شد. ناچار عامهٔ مسلمین در مقابل آنها که ضمن غارت گویی طالب اخذ نوعی جزیه هم بودند به‌مقاومت سرسختانه‌یی تشویق شدند جنگجویان مهاجم هم چون بر مدافعان شهر غالب آمدند دست به‌قتل‌عام زدند. با ورود مطوعهٔ بلاد مجاور زدوخورد سخت‌تر شد و مقاومت و خشونت روسان هم‌چنانکه از اشارات مسکویه مؤلف تجارب‌الامم [٤٥] برمی‌آید شدت بیشتر گرفت با آنکه درطی این زد و خوردها تعداد زیادی‌از دزدان به هلاکت رسیدند شهر در دست آنها باقی ماند و تعداد زیادی از اهل شهر به‌هر وسیله بود آنجا را ترک کردند. لشکرکشی مرزبان وکمک مطوعه هم منجر به الزام آنها در خروج از شهر نشد. بالاخره بعد از توقف طولانی که منجر به‌بروز بیماریهای واگیر در بین آنها شد وقتی شهر را ترک کردند هرچه را در خانه‌ها و بازارها یافته بودند به‌عنوان غنیمت همراه بردند (ح ۳۳٤ ه) و تلفات سنگینی که به‌علت هجوم مطوعه یا در دنبال بروز وبای مهلک داده بودند با غارتهایی که ازین هجوم نصیب آنها گشت تاحدی در نزد آنها جبران شده به‌نظر می‌رسید.

این تهاجم بدفرجام که خاطرهٔ تجاوزهای دیرینهٔ سکاهای وحشی حدود دانوب را بر نواحی مرزی قلمرو ماد و هخامنشی تجدید می کرد در دوران اسلامی هم مقارن فرمانروایی علویان در طبرستان نظایر یافت، درین نواحی که چندین قرن بعد بـه‌قلمرو امپراطوری قوم ملحق گشت سرآغاز یک سلسله هجوم‌های غارتگرانهٔ دیگر شد که بعدها مرزهای ایران را در جانب آذربایجان و اران و خزر در معرض یک تهدید مستمر قرار داد که هنوز شبح آن باقی است. در دفع این‌فتنه هم هرچند عدت وسپاه سلار آذربایجان به‌اندازهٔ کافی مؤثر نبود واختلافات محلی وضعف خلافت وبُعد مسافت بین دار اسلام و بلاد روس تعقیب متجاوزان را قابل تحقق نشان نمی‌داد تدبیرهای مجاهده‌آمیز جنگی خود مرزبان و سلحشوری و جانبازی دیلمانش درس فراموش‌نشدنی جالبی به‌مهاجمان بیگانه داد و آنها را از

خطرهایی که در راه رهزنی‌هاشان هست تا حدی آگاه کرد و تفاوت دنیای اسلامی و ایرانی را با نواحی غربی و جنوبی دریای سیاه که هم معروض تاخت‌وتازهاشان واقع می‌شد به‌آنها نشان داد.

با آنکه سپاه مرزبان این‌بار، به‌هرگونه بود از نابودی و شکست قطعی سالم بیرون آمد چند سال بعد که جهت رفع اهانتی تحمل‌ناپذیر و به‌رغم آنکه پدرش وی را ازین کار منع کرده بود [٤٦] خود را به‌مبارزه با آل‌بویه ناچار دید و عزیمت تسخیر ری کرد؛ لشکرکشی او منجر به‌شکست و اسارتش بر دست رکن‌الدولهٔ دیلمی شد (۳۳۷ ه.) و به‌دنبال هرج‌ومرجی که باوجود سلطهٔ موقت پدرش محمدبن مسافر بر قلمرو وی در آذربایجان بروز کرد دیسم کرد دوباره بر اردبیل تسلط یافت اما هجوم جنگی محمدبن عبدالرزاق طوسی، سردار معروف خراسان، که در دنبال ناخرسندی از دربار بخارا به‌رکن‌الدولهٔ دیلمی پیوسته بود و به‌حکم اشارت وی بر آذربایجان تاخته بود دیسم را دچار اشکالهای سخت کرد و تا وقتی سردار خراسان به‌جهات شخصی عزیمت ری و بازگشت به خراسان نکرد آذربایجان دوباره به‌دست دیسم نیفتاد (ح ۳۳۸).

مع‌هذا اسارت و حبس طولانی سالار مرزبان در قلعهٔ سمیرم فارس که دیسم را بر آذربایجان مسلط کرده بود با رهایی افسانه‌وار او از حبس و بند دشمن که به‌تدبیر و کمک مادرش خراسویه نام انجام پذیرفت خاتمه یافت (۳٤۱) و دیسم هم که به‌بغداد نزد معزالدوله پناه برد موفق نشد با جلب کمک آل‌بویه دوباره بر آذربایجان تسلط یابد. پیمان دوستی و پیوند وصلتی هم که بین مرزبان و رکن‌الدولهٔ دیلمی در ری انجام شد (۳٤۳ ه.) موضع مرزبان را از تحریکات آل‌بویه مصون داشت و غلبهٔ ناپیوسیده و بی‌دوام دیسم بر حدود سلماس هم که در هنگام لشکرکشی‌های مرزبان به‌نواحی دربند صورت گرفت قرین توفیق نشد. با آنکه دیسم به‌ارمنستان گریخت، دیرنیق پسر گاگیک شاهزادهٔ ارمنستان که در روایات مسلمین دیرانی و ابن جاجیق خوانده می‌شود ناچار شد وی را به‌عمال مرزبان تسلیم کند و دیسم که به‌امر مرزبان نابینا شد در زندان وی باقی ماند تا هم‌آنجا مقارن وفات مرزبان (رمضان ۳٤٦) به‌هلاکت رسید. فرمانروایی مرزبان بر آذربایجان به‌رغم تحریکات دیسم کرد و گرفتاریهایی که با دیالمهٔ آل‌بویه داشت غالباً با قدرت و تدبیر قرین بود.

اقدامات او در نشر و تبلیغ مذهب اسمعیلی، که ظاهراً به‌سعی او و وزیرش علی‌بن جعفر در آذربایجان رواج و پیروان قابل‌ملاحظه‌یی یافت به‌امری که موجب تحریک تعصب مخالفان و مایهٔ تزلزل دولتش گردد منجرنشد. آنچه از روایت ابن‌حوقل که خوداو در اواخر عهد فرمانروایی مرزبان به‌آذربایجان آمده بود برمی‌آید نشان می‌دهدکه غیر از شاهزادگان ارمنی و گرجی حکام شروان و شکی و فرمانروایان ولایات اران و ابخاز و جبال قفقاز غالباً نسبت به‌وی اظهار طاعت و فرمانبرداری می‌کرده‌اند و باج سالیانه به‌وی می‌پرداخته‌اند [۴۷].

بعد از مرزبان که شهرت وی به‌سلار (= سالار) خاندان آل‌مسافر ولایت طارم را در آذربایجان به‌عنوان بنی‌سلار یا سالاریان معروف ساخت وقوع و استمرار اختلافات خانوادگی بین بازماندگان او فرمانروایی این خاندان را در آن نواحی متزلزل کرد و سرانجام در پایان کشمکش‌های طولانی داخلی و خارجی قلمرو آنها به‌دست کردان روادی افتاد و باز غلبهٔ اکراد آذربایجان قدرت را از دست دیلمیان ولایت انتزاع نمود.

در دنبال وفات مرزبان برادرش وهسودان‌بن محمد کوشید سلطهٔ خود را بر قلمرو وی تحمیل نماید لیکن سرکردگان دیلم ظاهراً به‌برادرزاده‌اش جستان‌بن‌مرزبان که خود را بیشتر آماده کنار آمدن با آنها نشان می‌داد تمایل بیشتری اظهار کردند. این مسأله اختلافات خانوادگی شدیدی را در بین خاندان سالار پیش آورد و دستاویز ناخرسندی و تمرد در بین برخی حکام جزء محلی هم گشت. وهسودان از آذربایجان به‌طارم که پایگاه فرمانروایی محلی خاندان بنی‌سلار بود رفت و آن نواحی راکه شامل رودبار و ابهر و زنجان هم می‌شد و در گذشته تعلق به‌پدرش محمدبن مسافر داشت ضبط نمود.

جستان هم با استغراق در لذتهای حرمسرا البته موجب نومیدی یاران و هواخواهان خویش گشت چنانکه برادرش ابراهیم‌بن‌مرزبان که در دبیل ارمنستان حکمرانی داشت به‌تشویق مخالفان با او به‌اظهار مخالفت برخاست. وهسودان از ناخرسندیهای سپاه جستان و از اختلافات متعددی که درین هنگام، برادرزادگانش را با دشمنان محلی‌درگیر کرده بود استفاده کرد و با تظاهر به‌دوستی و اظهار مهربانی جستان و یک برادر دیگر وی ناصربن‌مرزبان را با مادر آنها به طارم خواند و آنجا به‌حبس انداخت وکشت، حکومت آذربایجان را هم که متعلق

به‌خود و تابعی از ولایت طارم تلقی می‌کرد به پسر خود اسمعیل داد. یک سکهٔ وهسودان که عنوان سیف آل‌محمد را برای او دارد، و در نقش آن نام ائمه اسمعیلی ضرب شده است ظاهراً مربوط به اوایل حال او در طارم (ح ۳۴۳) باشد.

اما ابراهیم‌بن‌مرزبان در دبیل در مقابل این خدعهٔ وهسودان خود را به‌اظهار مخالفت ناچار یافت. جنگهایی هم بین او با وهسودان و اسمعیل درگرفت که طولانی شد (۵-۳۵۴) و شکست وهسودان و مرگ اسمعیل بی‌آنکه موجب اعتلاء قدرت ابراهیم در آذربایجان شود به‌حیثیت خاندان سالاریان درآن ولایت لطمهٔ بسیار وارد آورد. ابراهیم در مبارزهٔ باعم خود سرسختی قابل ملاحظه نشان داد حتی طارم هم که پایگاه اصلی خاندان بود از تعرض وی مصون نماند. بالاخره کمک رکن‌الدوله که ابراهیم سرانجام بدو پناه جست و در دفع فتنهٔ مطوعه خراسان هم به‌وی یاری کرد، ابراهیم را که برادرزنش بود با ارسال سپاه تازه‌یی که همراه ابن‌عمید وزیر خویش به‌یاری وی گسیل کرد دوباره بر آذربایجان تسلط بخشید و با آنکه ابن‌عمید کوشید رکن‌الدوله را به‌ضمیمه کردن این ولایت به قلمرو خویش تطمیع کند رکن‌الدوله حاضر به‌ادامهٔ توقف وی در آذربایجان و نقض عهد دوستی با خاندان سلار نشد.

ابراهیم هم چون بار دیگر با مخالفت وهسودان و لشکرکشی مجدد او به‌آذربایجان مواجه شد و در مقابل تهدید دایم عم از عهدهٔ حفظ تمام ولایت برنمی‌آمد با وهسودان از در دوستی درآمد و قسمتی از قلمرو پدر را بدو واگذاشت (۳۵۶ ه). خود او هم چون مثل برادرش جستان به لذتهای زندگی در حرم‌سرا بیش از محنت‌های زندگی جنگی علاقه نشان می‌داد جنگجویان دیلم را از اطراف خود پراکند. اکراد سپاه هم در اطراف ولایت با وی ناسازگاری آغاز کردند. ابودلف شیبانی فرمانروای اران و ابوالهیجاء روادی حاکم ولایت اهر از حکم وی سرپیچی کردند. ابوالهیجاء باکمک کردان خویش او را به‌اسارت درآورد و با حبس و قتل او (ح ۳۷۰ ه.) به‌قدرت سلاریان در آذربایجان خاتمه داد. پسر وی، ابوالهیجابن‌ابراهیم هم که از جانب پدر در دبیل حکمرانی داشت به پادشاهان نصرانی ارمنستان پناه برد و چندی بعد به‌دست غلامان خویش به‌قتل آمد. با غلبه کردان روادی قدرت سالاریان دیلمی در آذربایجان پایان یافت و از اخلاف وهسودان هم برای اعادهٔ ملک از دست رفته حرکتی در ظهور نیامد.

با آنکه تا مدتها بعد نام برخی از اخلاف بنی‌سلار در دستگاه خلافت یا درضمن اتباع آل‌بویه ادامه یافت در آذربایجان قدرت آنها دیگر تجدید نشد اما در طارم و رودبار که جد آنها محمدبن مسافر از آنجا به‌قدرت رسید (ح ۳۰۷ ه) و ثروت و شوکت او در آن ایام ابودلف خزرجی‌معروف راهم به‌تحسین واداشته بود [۴۸] ظاهراً قدرت آنها یکچند همچنان دوام یافت. چنانکه نزدیک نیم‌قرن بعد از انقراض سالاریان آذربایجان نام جستان‌بن‌ابراهیم در سفرنامهٔ ناصرخسرو از غلبهٔ آنها درین نواحی حاکی است. از اشارت مؤلف نزهةالقلوب هم برمی‌آید که تا همین سالها (ح ۴۱۱) این حوالی در تصرف اولاد محمدبن‌مسافر باید بوده باشد و از پاره‌یی سکه‌های موجود آنها نیز که عبارت لاشریک له، والمطیع‌لله حاکی از نوعی فکر جدائی‌طلبی و امتناعشان از قبول سروری خلفای وقت به‌نظر می‌رسد[۴۹] هم این نکته برمی‌آید. درواقع هرچند بعدها فخرالدوله دیلمی بهانه‌یی برای الحاق اقطاع آل‌مسافر به‌قلمرو خویش هم به‌دست آورد (۳۷۹ ه) بعد از فخرالدوله باز یک امیر این خاندان با نام ابراهیم ثانی پسرمرزبان ثانی همچنان در طارم حکمرانی داشت و با آنکه غزنویان هم در فتح ری قلمرو سالار طارم را ملک خویش کردند (۴۲۱ ه) باز در عهد سلاجقه تا وقتی اسمعیلیه در الموت صاحب قدرت شدند چیزی از قدرت سالاریان اهل مسافر در حدود طارم باقی بود.

به‌هر حال با غلبهٔ ابوالهیجاءبن رواد بر ابراهیم‌بن مرزبان یک سلالهٔ کرد در امارت آذربایجان جای یک سلالهٔ دیلمی را گرفت و آنچه را کروفر طولانی دیسم نتوانست منجر به‌ایجاد یک سلالهٔ کردی در آذربایجان نماید غلبهٔ ابوالهیجاء-روادی در آنجا مجال تحقق بخشید. این روادیان مقارن غلبه بر سالاریان از اکراد آذربایجان محسوب می‌شدند اما بیش از یک قرن قبل ازین واقعه اجداد آنها از اعراب ازدی به‌شمار می‌آمدند. درواقع روادبن مثنی جنگجویی که از قبیلهٔ اعراب ازد یا از موالی آنها بود و در هر صورت با اکراد این نواحی خویشاوندی داشت از جانب یزیدبن حاتم والی عربی آذربایجان و بیشک با دستوری ابوجعفرمنصور-دوانیقی درحدود تبریز و نواحی بذ — حدود قرجه‌داغ و اهر — یکچند امارت یافت فرزندان او هم که غالباً به‌شیوهٔ صعلوکان عرب در اطراف ثغور ضمن نظارت بر امنیت راهها خود به‌رهزنی و اخاذی وکسب غنایم اشتغال داشتند در همان

نواحی تدریجاً کسب قدرت کردند و آنگونه که از یک اشارت مؤلف کتاب الفهرست مستفاد می‌شود [۵۰] بابک خرمدین هم در جوانی یکچند در نزد یکتن از پسران وی، به‌نام محمدبن رواد با تبریز و لابد با حوالی بذ که بعدها طی سالیان دراز ملجأ نیروی انقلابی او گشت آشنایی یافته بود.

پسران این رواد ازدی در حوادث عهد هارون و مأمون در ولایت آذربایجان صیت و آوازه یافتند و بعد از وقایع مربوط به‌قیام بابک تدریجاً نام و نشان آنها پایان یافت و شاید اقطاعهای کوچکی درین نواحی برای اخلاف آنها باقی ماند. در دورهٔ غلبهٔ آل‌ساج ضمن آنکه «قلعهٔ بذ» ویران شد و نواحی تبریز از نظارت آنها خارج گشت (ح ۲۳۵)، خود آنها هم در بین جنگجویان محلی که در جمع آنها اعراب و اکراد و طوایف اشروسنه و فرغانه به‌هم درآمیخت جذب شدند و با آنکه اعراب در آذربایجان هنوز گه‌گاه مصدر خدمات محلی می‌شدند این طایفه در دنبال ازدواج با اکراد مجاور، تدریجاً به‌طوری در آنها جذب و حل شدند که در اواخر عهد سلاریان درشمار اکراد محل به نظر می‌آمدند و انتساب آنها با یک نیای عربی ازقبیلهٔ ازد یا سوالی آن بعید به‌نظر می‌آمد و حتی بعدها هم نزد سورخان عصر ما [۵۱] با نظر تردید تلقی شد.

با اینهمه استهلاك طوایف اعراب مهاجر در محیط نژادی محل سکونت جدید خویش در آن ایام غالباً به‌طور تدریجی حاصل می‌شد. وقتی محمدبن بعیث از سرداران خلیفه که هم مقارن ورود رواد ازدی بـه‌آذربایجان آمد در امارت مرند با زبان فارسی آشنایی یافت و به‌روایت طبری حتی به‌زبان محلی شعر هم گفت و بعدها ابودلف از اعراب شیبانی در ولایت اران به‌جهت علاقه به‌حماسه‌های فارسی جهت نظم گرشاسب‌نامهٔ معروف، اسدی‌طوسی را تشویق و حمایت کرد و در ولایت شروان اولاد یزیدبن عبدالملک نام هیثم و خالد و عبدالملک را رها کردند و اخلاف خود را منوچهر و فریبرز و خاندان خود را شروانشاه خواندند و حتی نسب خود را به‌پادشاهان پیش از اسلام ایران کشاندند این تحول از نسب یا موالات قبیله ازدی به‌تبار و نژاد کرد غرابت و اشکالی نداشت و در همان ایام و حتی قبل از آن در خراسان امثال طاهریان را هم که به‌اقتضای ضرورت به‌سبب موالات با اعراب خزاعه خویشتن را عرب نشان می‌دادند اعراب واقعی از خود نمی‌دانستند، نسب عربی آنها را به‌نظر تأیید نمی‌نگریستند و با چنین احوال

ضعف خلافت تازی در بغداد و غلبهٔ عناصر غیرعربی در آذربایجان این عهد به خوبی می‌تواند تحول نژادی سلالهٔ روادی ابوالهیجاء را از انتساب عربی به‌تبار کردی که به‌احتمال قوی در طی بیش‌از یک قرن ورای احتمال سوالات، با آنها آمیختگی و خویشی غیرقابل انکار یافته بوده‌اند توجیه کند.

در هر حال ابوالهیجاء کرد از اخلاف روادبن مثنی، که پدرش هم به‌همین نام اجدادی موسوم بود چنانکه از روایات برمی‌آید [۵۲] در عهد حکمرانی سرزبان سالار در نواحی اهر و رزقان امارت داشت و سالیانه باجی معادل پنجاه‌هزار دینار به‌سالار آذربایجان می‌پرداخت. در جنگهای خانگی اخلاف سالار هم طی سالها به‌حکم ضرورت مداخله داشت (ح ۳۵۰ ه.) و در زدوخوردهایی نیزکه بین امراء اران با فرمانروایان ارمنی مجاور روی می‌داد البته بی‌نقش نبود. درطی همین حوادث بودکه ابوالهیجا هم بعد از غلبهٔ ابراهیم سالاری بر آذربایجان (۳۷٤ ه) کسب استقلال کرد و درنواحی دبیل و نخجوان ابودلف شیبانی را نیزکه در اران حکومت مستقلی کسب کرده بود مغلوب نمود و هرچند نواحی واسپورگان در حدود اران راهم ضمیمه قلمروخویش کرد، مقارن‌همان ایام درگذشت (ح۳۷۸ ه) و با اینهمه سلالهٔ بالنسبه مستقلی که او به‌وجودآورد برخلاف سلالهٔ سالاریان که مذهب اسمعیلی داشت آذربایجان را دیگر بار به‌قلمرو اهل‌سنت و به‌تجدید ارتباطبا بغداد بازگرداند.

بعد از او پسرش مملان جای پدر را گرفت و شهرت او بیشتر به‌سبب غزوه‌هایی (۳۸۰-۸۸) بودکه با امراء نصرانی گرجی و ارمنی در نواحی مجاور داشت و دنبالهٔ آن حتی به‌جنگ با سپاهیان بیزانس هم‌کشید و مورخان ارمنی اطلاعات جالبی درباب این لشکرکشی‌های وی به‌دست داده‌اند [۵۳]. پسر و جانشین او ابومنصور وهسودان که نام دیلمی او و حتی پدرش حاکی از استمرار آمیختگی نژادی در آذربایجان این عصر به‌نظر می‌رسد به‌امارت (ظاهراً ح ٤۱٦ یا ٤۱۰) رسید. از اشعار قطران تبریزی (وفات ٤٦۵) که قصاید بسیاری در ستایش وی دارد پاره‌یی جزئیات جالب از دوران فرمانروایی وی به‌دست می‌آید.

به‌هر حال مقارن اوایل امارت او که بعضی طوایف غز، در دنبال ناخرسندی از سلطان محمود غزنوی از اطراف خراسان به‌ولایت جبال و اصفهان ریختند و از آنجا غارت‌کنان به‌حدود آذربایجان آمدند وهسودان نخست وجود آنها را در آن نواحی جهت دفع دشمنان مایهٔ امید یافت اما سرکشی‌ها و بی‌انضباطی‌های چارهٔ

ناپذیر آنها که ناشی از خوی بیابانی قوم بود تمام ولایت را دچار ناایمنی ساخت و تاخت‌وتازهای آنها به‌نواحی اران و واسپورگان هم فقط این نتیجه را حاصل داد که شاهزادهٔ ارمنی متصرفات خود را در آن حدود به‌امپراطور بیزانس وا گذارد و به‌جای آن از امپراطور قلمرو سیواس را دریافت کند و البته روایات مورخان ارمنی درین باب از خلط و التباس خالی نیست و شاید در نقل تاریخ حوادث اشتباههایی هم کرده‌اند اما به‌هر تقدیر حملهٔ غزها درین نواحی قلمرو اسلام را در ولایت واسپورگان با بیزانس مجاور کرد. چندی بعد باز سوج دیگری از غزان به‌نواحی آذربایجان آمد که وهسودان با ناخرسندیهایی که از موج نخستین آنها داشت اینان را هم ناچار پذیرفت اما غلبهٔ ایشان بر ولایت موجب نگرانی وی شد و برای رهایی از فشار آنها کوشید تا ایجاد رابطهٔ پیوند سببی را وسیله‌یی برای کنار آمدن با آنها سازد ازین کار هم حاصلی عاید نیافت و چون در تبریز و مراغه آثار سرکشی و فساد آنها مایهٔ نگرانی شد درصدد اخراجشان برآمد (۴۳۰) اما این کار نیز دشواریها داشت و وهسودان به‌کمک خویشاوندان کرد خود و به اتکاء ناخرسندی و نفرت فوق‌العاده‌یی که مردم از آن قوم پیدا کرده بودند به‌زحمت و حیله موفق به‌طرد و اخراج آنها شد (ح ۴۳۲).

هرچند مقارن غلبهٔ طغرل بیگ سلجوقی بر ولایت ری باز این دسته از غزها که عراقی خوانده می‌شدند و با غزهای سلجوقی میانه‌یی نداشتند کوشیدند تا با فرار از پیش آنها به‌آذربایجان بازگردند اما چون وهسودان و اهل آذربایجان با آنها به‌مخالفت برخاستند آنها به‌حدود دیاربکر و جزیره رفتند و حدود موصل و ارمنستان را به‌باد غارت دادند و بالاخره هم طغرل سلجوقی آنها را در آن نواحی مقهور کرد (ح ۴۳۵) اما تردد طولانی آنها در اطراف آذربایجان که وهسودان خود تا حدی مسؤول آن بود لطمهٔ زیادی به قدرت روادیان در آذربایجان وارد آورد.

درطی همین اغتشاشات آذربایجان بود که تبریز دچار زلزله‌یی هولناک شد و تلفات این شهر که از آغاز عهد روادیان تختگاه فرمانروایان این سلاله بود و تدریجاً فوق‌العاده آباد شده بود درین حادثه (ظاهراً ربیع‌الاول ۴۳۴) که مقارن شروع بهار روی داد به‌موجب روایات به‌نزدیک چهل‌پنجاه‌هزار کس رسید دژ و باروی شهر و بازارها و خانه‌ها و بیشتری از سراهای امارت ویران شد و حتی امیر بدان سبب که به‌هنگام وقوع آن ظاهراً در باغی خارج شهر بود از هلاک در امان

ماند. به‌هر حال با آنکه این فاجعه از قرار آنچه از یک قصیدهٔ معروف قطران برمی‌آید وحشت فوق‌العاده‌یی در وهسودان به‌وجود آورد و حتی به‌گفتهٔ ابن‌اثیر امیر لباس عزا پوشید و احتمال هجوم غزان هم در آن گیرودار عزای عمومی مایهٔ وحشت و دغدغهٔ خاطر می‌شد باز در تجدید بنای شهر وترمیم ویرانی‌های‌آن اهتمام بسیار به‌خرج داد و تختگاه ولایت را دیگربار چنان آراسته کرد که چهار سال بعد از حادثه، وقتی ناصرخسرو به‌تبریز رسید آن را «شهری آبادان» یافت که طول و عرض آن هریک به‌هزاروچهارصد گام می‌رسید [٥٤].

با ورود طغرل‌بیک سلجوقی به‌آذربایجان (٤٤٦) البته استقلال روادیان خاتمه یافت اما وهسودان با طغرل از در دوستی و اظهار طاعت درآمد و او همچنان امارت آذربایجان را به‌وی وا گذاشت چنانکه چند سال بعد هم پسر وی ابونصر-مملان‌بن وهسودان به‌حکم طغرل جای پدر را گرفت (٤٥٠) و بدینگونه سلالهٔ کردان، با اظهار متابعت نسبت به‌سلجوقیان چیزی از قدرت محلی خود را تا یکچند همچنان حفظ کرد و فقط با عزل مملان از جانب الب‌ارسلان (١٠٧١-٢/٤٦٥) سلالهٔ روادیان در آذربایجان از صحنهٔ تاریخ خارج شد و هرچند در خارج از آذربایجان شاخه‌یی ازین اکراد به‌نام شدادیان در ولایت اران همچنان در قدرت ماند سلالهٔ رواد ازین پس در حوادث آذربایجان دیگر هرگز نقش مستقل قابل ملاحظه‌یی نیافت و خاندان احمدیلیان مراغه هم که به‌آنها منسوب بود فقط مدتها بعد نام و آوازه‌یی یافت.

سقوط روادیان در دنبال غلبهٔ سلجوقیان با انحطاط تدریجی شدادیان اران مقارن شد که به‌احتمال قوی از همین روادیان آذربایجان بوده‌اند و مثل آنها اگر با اعراب ازد منسوب می‌شده‌اند ظاهراً از باب سابقهٔ موالات اجدادشان باشد و این شاخه که به‌نام شدادیان معروف شدند ظاهراً قبل از روی کار آمدن ابوالهیجاء روادی در نواحی مجاور بخش شرقی ارمنستان به‌سر می‌برده‌اند. این طایفه از اشراف اکراد ولایت اران به‌شمار می‌آمدند [٥٥] چنانکه ذکر بعضی از آنها چون لشکری و فضلون و ابوالاسوار شاوور در اشعار وکتابهای عصر باقی است و آنها در اذهان اهل عصر دلاوران و قهرمانان مسلمان به‌شمار می‌آمده‌اند که مخصوصاً در مبارزه با کفار روم و طوایف گرجی و ارمنی قدرت و استقامت دنیای اسلام را نشان می‌داده‌اند.

از گذشتهٔ احوال آنها، آنگونه‌که از روایات ارمنی و اقوال مورخان عرب برمی‌آید چنان پیداست که محمدبن شداد از سرکردگان عشایر هذبانی و از اکراد روادی بود که قوم وی از دیرباز در ولایت اران و نواحی باکو و گنجه و دربند و بردعه می‌زیست. مقارن هرج‌ومرج چندساله‌یی که به‌دنبال شکست و اسارت مرزبان بر دست آل‌بویه، در قلمرو وی روی داد و مدعیان مختلف از اطراف به جستجوی قدرت برآمدند وی نیز بر ولایت اران یا قسمتی از نواحی آن دست یافت (ح ۳٤۰). هرچند درواقع حمایت مسلمین ولایت که بروز هرج‌ومرج تفوق آنها را بر سایر طوایف محل به‌مخاطره می‌افکند و قدرت دیلمان اسمعیلی هم چندان برای آنها مطلوب نبود نقش عمده‌یی در تأمین غلبه وی برین نواحی داشت به‌احتمال قوی رقابت دیرینه شاهزادگان ارمنی و گرجی نواحی مجاور هم در نیل وی به‌این مقصود کمک قابل ملاحظه‌یی کرد.

به‌هر حال محمدبن شداد در شهر دبیل —دوین ارامنه— قدرتی به‌دست آورد و تا حدی مایهٔ تهدید متجاوزان نصاری در آن حدود شد. ازین‌رو در بازگشت مرزبان به‌آذربایجان به‌رغم حمایت مطوعه و غازیان این نواحی که از تجدید سلطهٔ سالاریان اسمعیلی مذهب هم راضی نبودند بیم و ناخرسندی بعضی امراء ارمنی نواحی مجاور به‌سالار مرزبان امکان داد تا باتحریک نصارای آن حدود وی را با معارضهٔ کفار درگیر کند چنانکه وی حتی دبیل را هم نتوانست حفظ کند و با فرار از آنجا (۳٤۲ ه) چندی بعد وفات یافت.

بعد از وی که تعدادی از خویشانش یکچند در پناه بعضی امیران نصرانی ارمنستان باقی ماندند، پسرانش ابوالحسن علی لشکری و مرزبان‌بن محمد قسمتی را از آنچه ابن‌شداد در اران به‌تصرف درآورده بود دوباره از دست سالاریان انتزاع کردند (ح ۳٦۰ ه) و سالاریان که خود تدریجاً قدرت محلی را از دست می‌دادند ناچار شدند غلبه این شدادیان را در آن حدود به‌رسمیت بشناسند. غلبه شدادیان بر گنجه به‌وسیلهٔ برادر دیگر آنها فضلون بن‌محمد و با حمایت و تشویق اکراد ولایت انجام شد که وضع سرزمین خود را ازجهت نصارای مجاور معروض تهدید می‌دیدند.

اما فضلون با قتل برادرزاده‌اش محمدبن مرزبان که گویند در شکارگاه او را ازپای درآورد حکمرانی گنجه و نواحی مجاور را برای خود تاحدی بلامنازع کرد. وچهل وهشت سال امارت وی نیز بسط عدل وامنیت را درآن‌نواحی تا اندازه‌یی‌ممکن

ساخت. در عین حال وی به‌حکم احوال محیط و به‌اقتضای توقع غازیان و مطوعه که در آن حدود کثرت و قدرتی داشتند بارها با امراء و طوایف ارمنی و گرجی در ولایات مرزی مبارزه کرد و با آنکه گه‌گاه از آنها شکست خورد سرانجام با غلبه بر آنها خراج سنگینی هم بر آنها تحمیل نمود. فضلون به‌کار آبادانی هم علاقه نشان داد گویند پل بزرگ و زیبایی بر روی ارس احداث کرد که اگر هم از دواعی نظامی خالی نبود به‌هر تقدیر به‌توسعهٔ بازرگانی هم در قلمرو وی کمک شایان کرد.

چندی بعد از وی نواده‌اش لشکری دوم، نامش ابوالحسن علی به‌قدرت رسید. وی با آنکه در راه نیل به‌قدرت، پدرش موسی‌بن فضلون را از میان برد و زنی از حرم وی را هم به‌حباله درآورد توانست با جلب مدایح شاعران و با جنگ با متجاوزان نصاری خود را از نفرت و ناخرسندی مردم در امان دارد. امارتش پانزده سال طول کشید و قطران شاعر نیز در ستایش او قصاید دارد که از فعالیت‌های جنگی او با ارامنه و گرجیان حاکی است. دوران حکمرانی او در عین حال با هجوم ترکمانان غز به‌آذربایجان و اران مقارن شد و او از بیم غلبه تجاوزگران بارها ناچار شد مقر ولایت خود را جابه‌جا کند.

حکمرانی شدادیان درین سالها مصروف ترضیهٔ خاطر مطوعه و غازیان ولایت که طالب غزو ناظر به‌قتل و اسر و نهب ارامنه و گرجیان بودند میشد مع‌هذا امراء مسلمان ولایات مجاور مانند حکام آذربایجان و دربند نیز گه‌گاه برای آنها مایهٔ دغدغه و دردسر می‌شدند. از اشارتهایی که قطران شاعر به‌اخلاف و اسلاف این سلاله دارد نیز این نکته که خاندانهای کرد و عرب تدریجاً درین نواحی برای خود نام و تبار ایرانی و کیانی دست‌وپا کرده‌اند پیداست [٥٦].

فرمانروای دیگر این سلسله شاوورین فضلون معروف به‌ابوالاسوار یا ابوالسوار بود که در ارمنستان و دبیل حکمرانی (٤٣٢-٤٤٦) داشت و با شاهزادگان ارمنی قرابت سببی برقرار کرد. در عین حال با غلبه بر گنجه مکرر با ارمنستان و حتی با بیزانس به‌منازعه کشیده شد. چنانکه از اشارت مؤلف قابوسنامه برمی‌آید جاذبه نام و لذت صحبت وی این امیر دیلمی را سالها در دربار وی نگهداشت و ظاهراً علاقهٔ به‌غزا در مجاورت ثغراسلام هم جاذبهٔ دستگاه او را برای مطوعه و غازیان دوچندان می‌کرد. با غلبهٔ طغرل و الب‌ارسلان برین نواحی استقلال محلی این سلاله هم پایان یافت (٤٤٦ هـ) و بعد از مرگ وی (٤٥٩ هـ) آخرین حکام این

سلسله در گنجه و دبیل همچنان دست‌نشاندهٔ سلجوقیان ماندند. فضلون‌بن‌ابی‌السوار هم که با ارامنه و گرجیان ماجراها داشت و یک‌بار سرداری از امراء وابسته به سلجوق وی را از اسارت گرجیان رهانید در دوران ملکشاه به‌سبب اظهار تمرد معزول شد (۴۸۱ ه) و چندی بعد چنانکه از روایت ابن‌اثیر برمی‌آید در فقر و غربت و آوارگی در یک مسجد بغداد جان داد (۴۸۴). شعبه‌یی دیگر از شدادیان هم یکچند در شهر ارمنی‌نشین آنی از جانب سلجوقیان حکمرانی کرد. از آنجمله منوچهربن ابی‌السوار به‌سبب خویشاوندی که با ارامنه داشت آن نواحی را یکچند برای سلجوقیان آرام نگهداشت. به‌هر تقدیر استقلال شدادیان با غلبهٔ طغرل و اخلاف او خاتمه یافت و بعدها شهرت صلاح‌الدین ایوبی مدافع بزرگ اسلام در مقابل صلیبیان فرنگ نام این سلسله از اکراد را که به‌قول مورخان از اشراف قوم محسوب می‌شدند بلندآوازه نگهداشت [۵۷].

تاریخ این سلسله از اقوام کرد به‌سبب دفاع از دنیای اسلام و ایران در مقابل تجاوز گرجیان و ارامنه و روم و اقوام روس و آلان در تاریخ مردم ایران اهمیت تمام دارد و امارت آنها درین نواحی مخصوصاً در دوره‌یی که از یکسو بیزانس و از سوی دیگر طوایف ترک درین حدود به بسط نفوذ علاقه وافر نشان می‌دادند یک دورهٔ مقاومت طولانی مردم ایران را در مقابل فشارهای خارجی نشان می‌دهد. درین نواحی اختلاط ارانیان ایرانی با طوایف کرد و دیلم و غز و عرب و لزکی تأثیر قابل ملاحظه‌یی در السنه و آداب و فرهنگ این اقوام باقی گذاشت اما غلبهٔ فرهنگ باستانی ایران غالب این طوایف را تدریجاً در عناصر فرهنگ ایرانی حل کرد و نشان این نکته در احوال پادشاهان شروان و دربند که نسب عربی آنها از قدیم مشهور بود به‌نحو بارزتری نمایان گشت.

درواقع از وقتی مقارن با انقراض سلالهٔ ساجیان در آذربایجان قدرت خلافت هم در بغداد دستخوش ترکان سپاه و عناصر دیوان و حرمسرا گشت درین نواحی مثل سایر ولایات تابع، خلافت بغداد دیگر آن قدرت را نداشت که هم آشوبهای ضد خلافت را در خارج از بغداد سرکوب کند و هم به‌نحو جدی حکام و فرمانروایانی را که در ولایات به‌غلبه استیلا یافته بودند و با این حال با ارسال پاره‌یی هدایا و با ذکر نام خلیفه در سکه و خطبه نسبت به وی اظهار مطاوعت رسمی و ظاهری

می‌کردند در همه چیز به‌طاعت و تبعیت خویش وا دارد.

ازین‌رو مثل ماوراءالنهر و خراسان که سامانیان و غزنویان و ایلک‌خانیان با غلبه بر آن نواحی قدرت خود را به‌حکم و منشور ظاهری و رسمی خلیفه متکی نشان می‌دادند در ولایات جبال و آذربایجان هم خاندانهای محلی از اعراب و اکراد و دیلمیان که بعضی سرکردگان آنها در زمان قدرت خلفا از بغداد عمل یا اقطاعی درین نواحی به‌دست آورده بودند و یا در ایام هرج‌ومرج ناشی از قیام بابک به‌سپاه خلیفه و سردارانش کمکهایی انجام داده بودند و به‌هر تقدیر درین ایام پاره‌یی سپاه و مال و سلاح در اختیار آنها و وابستگانشان واقع بود در دنبال سقوط سالاریان که به‌علت مذهب اسمعیلی خویش مورد تأیید بغداد و محل قبول اکثریت مسلمین محل نبودند، اینگونه خاندانها هریک در محلی که آنجا سابقهٔ قدرت داشتند داعیهٔ استقلال پیدا کردند و بدینگونه مقارن غلبهٔ روادیان بر آذربایجان شدادیان هم بر اران و گنجه و حوالی تسلط جستند و درپی این احوال دربند باب‌الابواب به‌دست طایفه‌یی از اعراب بنی‌سلیم، منسوب به‌هاشم‌بن سراقه سلمی افتاد که در امارت خویش هاشمیان و آل‌هاشم خوانده شدند چنانکه ولایت شروان که شامل شماخی و لکز و باکو و شابران و گلستان می‌شد بهرهٔ طایفه‌یی از اعراب بنی‌شیبان، منسوب به‌یزیدبن مزید شیبانی گشت که یزیدیان یا آل‌شیبان خوانده می‌شدند و بعدها خود را شروانشاهان خواندند. فرمانروایی موروث هر دو سلاله تا مدتها بعد در آن نواحی دوام یافت و اقتضای محیط هم آنها را از لوازم تربیت و نژاد عربی خویش تدریجاً به‌سوی آنچه روح و تربیت ایرانی خوانده می‌شد سوق داد.

این نواحی اگرچه از قدیم محل نشو و نمای اقوام غیرایرانی شده بود اما از زمانهای دیر و شاید قبل از اسکندر دنیای ایرانی به‌آنحدود گسترش یافته بود چنانکه کوچ‌نشین‌هایی از طوایف دیلم لااقل از روزگار ساسانیان در آنجا وجود داشت. وقتی اعراب در عهد عثمان خلیفه به‌این سرزمین رسیدند، دنیای ایرانی درین حدود شامل اران در جنوب رود کر، شروان در شمال آن، و دربند در نواحی مغرب دریای خزر بود. نام شهرها و دیه‌های عمده مثل گنجه و بردع (= پرتوه)، شروان، لیزان و بیلقان و شابران در تمام این نواحی ریشهٔ ایرانی داشت و

فرهنگ و تمدن و آداب و رسوم نیز همه‌جا ایرانی به‌نظر می‌رسید. دهقان دربند، ناسش شهریار، در جنگ اعراب نزدیک مداین کشته شده بود و هنگام ورود اعراب به‌این نواحی فرمانروای ولایت، شهروراز نام داشت.

در ایام فتوح، این نواحی برای فاتحان پایگاه تازه‌یی شد تا از آن به‌قلمرو اقوام خزر و آوار هجوم برند. خانواده‌هایی از اعراب به‌این نواحی کوچ کرد چنانکه در برخی جاهای این ولایت عربی همچون زبان رایج باقی ماند. مطوعه و غازیان مخصوصاً از اعراب و اکراد درین نواحی فراوان شد و هرج‌ومرج ناشی ازین احوال اهتمام در ایجاد قدرت‌های محلی را الزام کرد. مقارن انقراض بنی‌ساج مدعیان قدرت در بین رؤساء مطوعه، مخصوصاً در بین اعراب و اکراد سر بلند کردند و در دنبال انحطاط قدرت سالاریان خاندانهای محلی درین نواحی هم کسب قدرت کردند. از آنجمله آل‌هاشم درولایت دربند، و آل‌یزیدبن مزید درولایت شروان قدرت خود را بر مدعیان محلی تحمیل نمودند [۵۸].

سلالهٔ هاشم ظاهراً به کمک مطوعه و غازیان ولایت، برای خود پایگاه استواری درسرزمین دربند ـ باب‌الابواب ـ به‌وجود آورد (ح ۲۵۵). اسلاف هاشم لااقل ازحدود سنه ۱۸۰ ه. درین نواحی در رتق و فتق امور محلی صاحب نفوذ بودند، ازین‌رو حمایت کردن مطوعه و غازیان ولایت از امارت هاشم درین حوالی طبیعی بود. وی در رأس مطوعه و غازیان دربند چندبار بین سالهای ۲۶۳ و ۲۶۵ ه در ولایت آوار که معروف به‌سریر بود تاخت و تازهایی کرد و پیروزیهایی که حاصل کرد او و خاندانش را نزد رؤسا و عوام محبوب و مورد اعتماد ساخت.

بعد از هاشم (۲۷۱ ه) پسرانش قدرت سلاله‌بنی‌سلیم را تحکیم کردند و خاندان هاشم اعتباری یافت. عمروبن‌هاشم که بعد از پدر امارت یافت دوران امارتش کوتاه بود و فرصت کروفری نیافت. برادرش محمد با کروفری که در مقابل نصارای اطراف کرد علاقه و اعتماد غازیان ولایت را جلب نمود. وی نخست با خزران جنگید و هجوم آنها راکه مایهٔ تهدید ولایت بود دفع نمود (۲۸۸ ه) چندی بعد در حمله‌یی که به‌همدستی فرمانروای شروان بر ولایت سریر و شندان و خزر انجام داد شکست خورد و با عدهٔ زیادی از غازیان باب و شروان به‌اسارت افتاد (ح ۳۰۰ ه) اما چندی بعد از رهایی درگذشت و مجالی برای احیاء حیثیت شکست‌خوردهٔ خود نیافت.

امارت دربند بعد از او به‌برادرش عبدالملک‌بن‌هاشم رسید که بسط و توسعهٔ قلمرو اخلاف یزیدبن مزید شیبانی را در شروان و در مجاورت ولایت خویش با دغدغه و نارضایی تلقی کرد و هرچند در جنگی که با آنها کرد (۳۱۸ ه) توفیقی به‌دست نیاورد اما درحدود شندان تاخت‌وتازهایی برضد نصرانیان مجاور کرد که ازکسب پیروزی و اخذ غنایم خالی‌نبود. بعداز او نه‌تن‌ازاعقابش‌قدرت محلی‌خودرا باوجود دشواریهایی که از تحریکات مخالفان و مخصوصاً از دخالتهای مطوعه و غازیان محل ناشی می‌شد حفظ کردند. درین گونه موارد حکام شروان، و رؤساء مطوعه‌گه‌گاه دربند را به‌غارت می‌دادند و گاه کار به‌لشکرکشی مرزبان به‌این حدود می‌کشید.

اینگونه ماجراها یک‌بار هم در زمان امارت احمدبن عبدالملک منجر به هجوم چریک‌های آوار بر ولایت دربند شد و با غلبهٔ آنها بر مطوعه و غازیان احمد (۳٦۰ ه) تلفات زیادی بر اهل باب وارد آمد. میمون‌بن احمد که بعد از پدر (۳٦٦ ه) امارت یافت هم به‌وسیلهٔ رؤساء مطوعه توقیف شد و با غلبهٔ رؤساء عوام امنیت شهر به‌کلی مختل گشت. امیر که از اهل شهر ایمنی نداشت ازطوایف روس که مجاور سرحدهای باب بودند یاری جست چریک‌های روس که با هجده قایق مجهز به‌دربند آمدند میمون را از قید تهدید مطوعه آزاد کردند و امیر تعدادی از آنها را برای محافظت ارگ و نگهبانی خویش به‌خدمت گرفت. در بین مطوعه شهر خطیبی از اهل گیلان، نامش محمد التوزی، درین ایام نفوذی تمام به‌دست آورده بود و حتی امیر میمون را هم تحت تأثیر قرار داده بود. چون وی نسبت به روس‌ها که مقارن آن اوقات در گیلان تاخت‌وتازهایی کرده بودند کینه داشت از میمون درخواست تا این کافران را از دستگاه خویش اخراج کند اما میمون که از مطوعه و تحریک این خطیب بر جان خویش ایمنی نداشت این درخواست را رد کرد (۳۷۹) و چندی بعد (۳۸۰ ه.) تحریک خطیب شهر را بر وی شوراند و میمون خود را به‌ترک شهر ناچار دید [۵۹].

فرمانروای شروان هم که درین فتنه ظاهراً دستی داشت و به‌درخواست اهل شهر و تبانی با خطیب به‌دربند آمد از عهدهٔ ضبط آن برنیامد. در مدت دو سال که شهر چندین‌بار بین طرفداران و مخالفان میمون دست به‌دست شد سرانجام امیر هاشمی، دربند و ارگ آن را از دست فتنه جویان بیرون آورد (ح ۳۸۲ ه). چندی

بعد که میمون درحدود داغستان بر قلعه‌یی از قلاع نصاری دست یافت (۳۸۵ هـ) در نزد غازیان شهر مورد تحسین و حمایت واقع گشت. بعد از مرگ او (۳۸۷ هـ) برادرش محمد بیش از ده ماه امارت نکرد. جانشین او لشکری پسر میمون (۳۸۸ هـ) با فرمانروایان شروان — اخلاف یزیدبن مزید— درگیری یافت و در شابران از سپاه شروان شکست خورد و چندی بعد وفات یافت (۳۹۲ هـ). پسر دیگر میمون نامش ابونصر که در همین جنگ اخیر به‌دست یزیدیان شروان افتاده بود در زندان آنها هلاك شد. یک پسر دیگرش ابومنصوربن میمون که اهل شهر با وی بیعت کرده بودند با مخالفت و تحریک شروانیان مواجه گشت و در طی این تحریکات شهر دربند چندین‌بار از ۴۱۰ تا ۴۱۸ هـ بین او و فرمانروای شروان دست‌به‌دست شد اما بعد از رفع غایله که منجر به‌صلحی بی‌دوام گشت پیروزی جالبی که از غلبه بر رهزنان روس برای وی و غازیانش حاصل شد حیثیت فوق‌العاده‌یی برایش فراهم آورد. این رهزنان روس که از غارت یزیدیه —از بلاد شروان— با غنایم بسیار و در دنبال غارت وکشتار مسلمین به‌ولایت خود باز-می‌گشتند به‌وسیلهٔ ابومنصور و یارانش غافلگیر و مورد حمله واقع شدند (۴۲۳ هـ) و درطی برخوردی که بین فریقین روی داد روس‌ها به‌شدت منکوب شدند و غنایم غارتی خود را هم با تلفات بسیار از دست دادند.

چندی بعد فرمانروای شروان، منوچهربن یزید، برای تلافی حملهٔ کفار روس و تدارك مقدمات هجوم به‌طوایف مزبور با ابومنصور از در دوستی درآمد و خواستار اتحاد دو خانواده گشت. لیکن مرگ ناگهانی آن هر دو که در همان ایام (۴۲۵ هـ) واقع شد در بنای این دوستی خلل افکند و قلمرو آل‌هاشم را دوباره طعمهٔ مورد اشتهای فرمانروایان شروان ساخت یکچند هم آن ولایت به‌دست امراء شروان افتاد اما با غلبهٔ طغرل‌بیگ بر آن نواحی دربند که خود قبل از ظهور سلاجقه به دنبال اختلافات داخلی تحلیل رفته بود، مانند شروان که هنوز رمقی برایش باقی بود ضمیمه قلمرو آل‌سلجوق شد. اینکه در بین بعضی از آخرین فرمانروایان‌هاشمیان نام‌هایی فارسی یا دیلمی مثل لشکری پیدا شد البته تأثر آنها را از فرهنگ محلی نشان می‌دهد و نشانه‌هایی هم از نفوذ رسوم و آداب رایج در داغستان نیز در احوال آنها قابل درك است.

اما سلالهٔ حکام شروان که منسوب به‌یزیدبن مزید شیبانی بودند و آنها را

آل‌یزید و بنی‌شیبان می‌خواندند درین ولایات با اتکاء بر مطوعه اعراب و اکراد مدتها در تمام این بلاد قدرت و نفوذ محلی خود را بسط دادند و در پایان چند قرن تسلط تدریجاً به‌نحو جالبی یک خانوادهٔ ایرانی شدند. بنیادگذار قدرت محلی آنها یزیدبن مزید شیبانی والی آذربایجان و ارمنستان در جنگ با طوایف خزر در این نواحی کسب شهرت کرد و ولایت شروان را از جانب خلیفه هارون‌الرشید به‌عنوان اقطاع خانوادگی یافت (۱۸۳ ه). از اعقاب او نوزده تن در آن ولایت حکمرانی سلالهٔ یزیدیان شیبانی را با نام شروانشاهان ادامه دادند.

بعد از وی پسرش خالد و سپس نواده‌اش محمدبن‌خالد بنای حکومت خاندان را استحکام بخشیدند [۹۰] محمدبن خالد چون گنجه را از دست کفار بیرون آورد (۲٤٥ ه.) آنجا را هم با پاره‌یی نواحی مجاور به‌اقطاع خانوادگی افزود. بعد از وی برادرش هیثم‌بن خالد در توسعهٔ قلمرو شروان کوشید و چون موضع امارت خود را درآن حوالی تحکیم کرد به‌تقلید حکام قدیم محل، خود را شروانشاه خواند چنانکه برادر دیگرش یزیدبن خالد هم در لیزان که ناحیه‌یی کوچک درشمال شروان بود خود را لیزان‌شاه لقب داد.

اخلاف آل‌یزیدبن مزید در ولایت شروان نیز همانند آل‌هاشم در ولایت دربند تا اواخر عهد سالاریان تابع حکام آذربایجان محسوب می‌شدند و استقلال محلی‌شان آنها را بلاواسطه با دستگاه خلافت مربوط نمی‌داشت. به‌همین سبب بود که در مواقع بحرانی که اختلافات این خاندانهای محلی شدت می‌گرفت گه‌گاه یوسف ساجی یا مرزبان سالاری به‌این نواحی لشکر می‌آوردند و در رفع اغتشاشات اهتمام می‌ورزیدند.

قسمتی ازین اغتشاشات ناشی از تحریکات فرمانروایان شروان بود که می‌خواستند نواحی دربند و سواحل غربی دریای خزر را هم ضمیمه قلمرو خویش سازند. در هر حال کینه‌های دیرینهٔ عربی و رقابتها و تحریکات داخلی غازیان و مطوعه محلی که درین نواحی تعداد آنها از دیرباز قابل ملاحظه بود بین این دو سلالهٔ منسوب به‌اعراب غالباً کشمکش‌های شدید پدید می‌آورد. با اینهمه خانوادهٔ یزیدیان شروان زودتر و بیشتر از خاندان هاشمیان سلمی تبار عربی خود را در این نواحی از خاطر بردند و صبغهٔ محلی پذیرفتند.

با عنوان شروانشاهان که این اعراب شیبانی بـه‌خود دادند بالاخره در

سرزمینی که آنهمه خاطره از قباد و خسروساسانی و جنگهای آنها با بیزانس داشت دوباره دنیای ایرانی، آن هم به‌دست اعراب فاتح، احیاء شد و آل‌یزیدبن مزید چنان ایرانی‌مآب شد که برای خود نسب‌نامهٔ ساسانی ساخت و تبار خود را به بهرام‌گور رسانید. از آن پس در سلسلهٔ فرمانروایان قوم نام‌های ایرانی با انساب و اجداد عربی مخلوط شد و شروانشاهان ولایت با نام‌هایی چون منوچهربن یزید و قبادبن یزید مدعی انتساب به‌پادشاهان باستانی ایران شدند.

به‌رغم تحریکات دایم که روابط حکام شروان و دربند را تیره می‌ساخت گه‌گاه نیز پیوند دوستی و خویشی آنها را به‌اتحادی می‌کشانید که غالباً ناپایدار بود. ازجمله یک‌بار علی‌بن هیثم شروانشاه با محمدبن هاشم حکمران دربند درساخت و با هم درنواحی و ثغور سریر و خزران تاخت وتازهایی درقلمروکفار مجاور کردند اما این اقدام به‌شکست سختی منتهی شد و شروانشاه و متحد هاشمی وی با دادن تلفات بسیار به‌اسارت خصم افتادند. در همین ایام بود که یوسف‌بن ابی‌الساج به‌این نواحی لشکر آورد و حصار دربند را که به‌سبب جنگهای دایم تدریجاً ویران شده بود نوسازی کرد.

علی‌بن هیثم اندکی بعد از رهایی ازین اسارت با هجوم طوایف روس به ناحیهٔ باکو مواجه شد. سطوعهٔ ولایت مهاجمان را به‌چند جزیره مقابل عقب راندند اما قایق‌های غازیان که به تعقیب کفار پرداخت این فراریان را ناچار به‌محاربهٔ دریایی واداشت. در این محاربه سپاه شروانشاه شکست سختی خورد (ح ۳۰۱ ه.) و تعداد کثیری از مسلمانان به‌دست روس‌ها هلاك شدند.

این شکست که برای اخلاف یزیدبن مزید مایه رسوایی و سرافکندگی بود لیزانشاه ابوطاهر یزید پسر محمدبن خالد را که سرکردهٔ شاخهٔ دیگری ازین خاندان بود بر ضد علی‌بن هیثم برانگیخت. وی چندی بعد به‌شروان تاخت. رقیب و خویشاوند شکست‌خوردهٔ خود را از تخت امارت برداشت. او را با پسرش عباس‌بن‌علی، به‌قتل آورد و خود را شروانشاه خواند (۳۰۵ ه). لیزان را هم به‌پسر خود محمدبن یزید واگذاشت و چندی بعد شهر جدیدی به نام «یزیدیه» در نزدیکی شماخی بنا کرد (۳۰۶ ه) و آنجا را به جای شروان، تختگاه شروانشاهان ساخت. توسعهٔ قدرت وی که چند شهر دیگر آن نواحی را به‌نام وردان و خرسان وطبرسران در شمال شروان به‌متصرفات وی ملحق کرد موجب بروز وحشت‌ها و ستیزه

ناخرسندیهایی شد که در قلمرو هاشمیان پدید آمد و بعد از وفات یزید (۳۳۷ ه) هم مدتها به‌طول انجامید و بارها ولایت دربند یا قسمتی از آن را به‌دست شروانشاهان انداخت.

بعد از یزید پسرش محمد هشت سال بیش فرمانروایی نکرد و با وفات او (۳٤٥ ه.) پسرش احمد هم با منازعات خانوادگی درگیر گشت و کار به‌مداخلهٔ ابراهیم‌بن مرزبان فرمانروای سالاری آذربایجان رسید. شروان و دربند به‌دست امیر سالاری غارت شد و احمد با قبول پرداخت خراج درخواست صلح کرد. محمدبن‌احمد که چندی بعد به‌امارت شروان رسید (۳۷۰ ه) و در آن اوان بر شهر بردعه هم دست یافت (۳۷۲ ه) مقارن اغتشاشهایی که در ولایت باب بر ضد میمون‌بن‌احمد حکمران هاشمی آنجا رخ داد از جانب سطوعه ولایت و با تشویق و تحریک خطیب ماجراجوی گیلانی دعوت شد تا ولایت دربند را تصرف کند و به‌قلمرو خویش ملحق دارد. شروانشاه به‌آسانی وارد دربند شد اما آنجا در دنبال سوءقصدی که هواخواهان میمون به‌جان وی کردند مجروح گردید و به‌شروان بازگشت. لیکن فتنه‌های دربند طولانی شد و با جلوس لشکری‌بن میمون در ولایت باب اختلافات دربند و شروان شدت و دوام بیشتر یافت.

بعد از محمدبن احمد هم که برادرش یزیدبن احمد شروانشاه شد جنگ بین شروان و دربند (ح ۳۸٤ ه.) که تحریکات و رقابتهای مطوعه نیز یک عامل تشدید آن بود همچنان باقی ماند و شروانشاه مکرر به‌دعوت غازیان به‌دربند آمد یا آن را فتح کرد و این اختلافات تا سال ٤۱۶ ه. همچنان دوام داشت. درین هنگام، یزیدبن احمد با شورش پسر خود انوشروان مواجه شد که در غیبت او بر یزیدیه دست یافت. هرچند با بازگشت یزید به‌تختگاه خویش شورش پایان یافت و انوشروان با حبس و مرگ بهای این شورش خود را پرداخت اما یزید هم بعد از این حادثه مدت زیادی باقی نماند و با مرگ او (٤۱۸ ه) پسر دیگرش منوچهر ابن یزید شروانشاه و فرمانروای شروان گشت.

منوچهر طی چند سال اول امارت دوبار با حکام دربند درافتاد (٤۲۰-٤۲۱ ه) و هردو بار شکست خورد. چندی بعد با هجوم روس‌ها مواجه شد که در شروان پیاده شدند و در باکو شکست سختی بر منوچهر وارد آوردند. با آنکه در یک هجوم دیگر منوچهر آنها را عقب راند (٤۲۲ ه) هزیمتیان با اتحاد با طوایف آلان

سال دیگر باز به‌شروان تاختند. یزیدیه را هم به‌باد غارت وکشتار دادند و با غنایم بسیار بازگشتند. در راه این بازگشت ابومنصور هاشمی فرمانروای دربند با تعدادی از غازیان خویش بر آنها تاخت و چنان ضربه‌یی بر غارتگران وارد آورد که تمام غنایم را با قسمتی از سپاه خویش از دست دادند (۴۲۳ ه.). سال بعد هم امیر دربند آنها راکه به‌قصد انتقام به‌حدود ولایت وی آمدند عقب نشاند.

شروانشاه منوچهر درصدد برآمد این‌بار با جلب دوستی و اتحاد با این ابومنصور هاشمی ضربه‌یی راکه از دستبرد روس و آلان بر حیثیت وی وارد آمد جبران‌کند اما در همین ایام هم او و هم پادشاه هاشمی هلاك شدند. منوچهر بر دست برادر خود ابومنصوربن یزیدکه با زوجهٔ وی سروسری داشت‌کشته شد (۴۲۵ ه) و ابومنصورکه با تزویج این بیوهٔ برادر به‌آسانی عنوان شروانشاه یافت کوشید ولایت دربند را هم ضمیمهٔ قلمرو خویش سازد اما این‌کار به‌آن آسانی‌که می‌پنداشت پیش نرفت و باز تحریکات و اختلافات بین دو خانواده و مطوعهٔ دو ولایت آغاز شد و فتنه‌یی طولانی پدید آمد.

بعد از ابومنصوربن یزید (۴۳۵ ه) برادرش قباد عنوان شروانشاه یافت و امارت او هفت سال طول‌کشید. این امارت با هجوم غزها به‌آن نواحی مقارن شد و چون گنجه در آن ایام به‌محاصرهٔ غز دچار آمد وی بارویی‌که به‌گمان وی می‌توانست وسیله‌یی برای دفاع تختگاه وی‌باشد برگرد یزیدیه‌کشید(۴۳۷). وفات او که در دنبال یك امارت‌کوتاه روی داد (۴۴۱) امارت شروان را برای برادرزاده‌اش علی‌بن احمدکه بخت‌نصر خوانده می‌شد خالی گذاشت اما او به وسیلهٔ عم خویش سلاربن یزید معزول و مقتول شد.

سلار در جنگ با کفار حرارت و علاقه‌یی نشان داد و همین نکته او را در نزد مطوعه ولایت محبوب ساخت. اما به‌دنبال غلبه سلاجقه بر تمام این نواحی (۴۴۶ ه) سلالهٔ یزید شیبانی هم قدرت محلی خود را از دست داد و محکوم به‌انقراض گشت.آخرین فرمانروایان این سلاله فریبرزبن سالار و فریدون‌بن فریبرز درواقع عمال سلاجقه بودند. با آنکه مدتها طول‌کشید تا درین نواحی بار دیگر یک سلسله شروانشاه تازه به‌وجود آید، به‌هر تقدیر با غلبهٔ غزها درین نواحی اختلاط نژادها که طوایف ترك و عرب وکرد و دیلم را با نژادهای محلی درآمیخت به‌رغم تفاوت‌درالسنه‌وآداب مانع از تفوق‌بارز فرهنگ‌ایرانی نشد و ظهور شاعران

نام‌آوری که وجود آمدنشان لااقل یک دو نسل فاصله لازم داشت این نکته را در آثار کسانی چون خاقانی شروانی و ابوالعلاء گنجوی و مجیر بیلقانی و نظامی گنجوی نشان می‌دهد [۶۱].

این توالی سلسله‌های کرد و عرب و دیلم در آذربایجان و اران که مقارن همین ایام در ولایات جبال هم از دینور و همدان تا اصفهان و ری و حتی جرجان نیز نظیر آن تاحدی مجال ظهور می‌یافت اختلاط نژادی و به‌هم‌آمیختگی عناصر انسانی را در قرون نخستین اسلامی در ولایات ایران این عهد نشان می‌دهد. درواقع درطی این قرنها تمام ایران، خاصه آنچه از قلمرو غزنویان و سامانیان خارج بود صحنه جنب‌وجوش طوایف کرد و عشایر شبانکاره‌یی بود که هرچند از حیث زندگی شبانی و چادرنشینی با بدویهای اعراب و طوایف ترك و غز تفاوت نداشتند باری از حیث نژاد و زبان و آداب و رسوم در تمام احوال آنها نشانه‌هایی از فرهنگ محلی و قومی آنها را با ایران و دنیای باستانی آن پیوند می‌داد.

اینگونه طوایف که خویشاوندی یا اتحاد قبیله‌هاشان موجب مناسبات مبنی بر حسن جوار و گه‌گاه سبب بروز کینه‌ها و مخاصمات طولانی در بین آنها می‌شد و احیاناً آنها را بعد از ارتباط و اتصال دیرینهٔ مربوط به‌نسلها از یکدیگر جدا و با یکدیگر مخالف می‌کرد به‌سبب زندگی شبانکارگی که کوچ دایم سالیانهٔ آنها در جستجوی چراگاهها و سرزمین‌های مناسب آنها را تابستان و زمستان بین سردسیر و گرمسیر به‌همراه احشام و مواشی و در پناه حمایت سواران و جنگجویانشان در نقل و انتقال منظم سیر می‌داد البته از قدیم در طی رویدادها و به‌اقتضای آنچه حکام و سلاله‌ها مصلحت وقت تلقی می‌کرده‌اند، با میل خاطر یا الزام حاکم از برخی نواحی به‌نواحی دیگر جلاء وطن می‌یافته‌اند و ییلاق و قشلاق تازه‌یی در محل جدید جستجو می‌کرده‌اند و بدینگونه نحوهٔ توزیع جغرافیایی این شبانکارگان در طی قرون غالباً معروض حوادث بوده است و وجود آنها در یک ناحیه حاکی از سابقهٔ طولانی اقامت آنها در آن ناحیه نمی‌تواند تلقی شود.

به‌هر حال شک نیست که کثرت اینگونه طوایف در مجاورت شهرها غالباً هم معارض امنیت زندگی شهری برای عامه و هم مغایر اعمال قدرت و سلطهٔ

بی‌منازع برای حکام محلی می‌شد. به‌علاوه گه‌گاه منازعات بین عشایر مجاور که بهانه‌هایی از نوع قصاص یک قتل یا دفع تجاوز به‌یک چراگاه خاص، یا به‌هم‌خوردن قرارهای مربوط به‌وصلت و قرابت و یا حتی مجرد هوس غارتگری و تسلط غاصبانه بر احشام و اموال بین آنها موجب آن می‌شد امنیت ناحیه را به‌هم می‌زد و درمواقع فترت ناشی از انقراض سلاله‌ها یا هرج و مرج ناشی از عزل و تمرد امراء، یا بروز قحطی و خشکسالی و مرگی احیاناً منجر به‌اقدام شبانکارگان به‌غارت دهات و شهرهای بی‌دفاع می‌شد و در موارد دیگر قدرتهای محلی یا مدعیان آنها را به‌فکر جلب حمایت اینها می‌انداخت و سبب می‌شد که اقطاعهایی به‌جنگجویان این طوایف و سرکردگانشان واگذار می‌گردد و این امر که به‌هر تقدیر مزد خدمات جنگی آنها محسوب می‌شد در بعضی مواقع قسمتی ازین طوایف را به‌اقامت در شهر یا اشتغال به‌کشاورزی در ده وادار می‌کرد. ازین‌رو در غالب موارد کار ایندسته از طوایف تردد دایم بین زندگی شهرنشینی و شبانکارگی می‌شد و کار کشاورزی و شبانکارگی آنها هر دو تاحدی ضایع می‌گشت و کسانی که درین وضع به‌سر می‌بردند در پایان یک‌دو نسل به‌رهزنی و دزدی مسلحانه ناچار می‌شدند و اگر نمی‌شدند مجرد همین اقطاع می‌توانست بهانه‌یی به‌آنها یا سرکردگانشان برای ایجاد هرج‌و مرج در نواحی مجاور یا دخالت در امور مربوط به‌حکومت بدهد و چون در بسیاری موارد به‌اتکاء این اقطاع طالب شرکت در ادارهٔ محل و مدعی استحقاق عنوانی رسمی می‌شدند وقتی انتظار آنها برآورده نمی‌شد تحریکات آنها دامنه می‌یافت و احیاناً منجر به‌انتقال الزامی آنها از مساکن دیرینه به‌جاهای دیگر می‌شد وپیداست که اقطاع اگر تبدیل به‌احسن نمی‌شد مسأله‌یی مشکل برای قدرتهای محلی به‌وجود می‌آورد.

در بین اینگونه طوایف آنچه به‌نام کرد خوانده می‌شد هرچند در معنی عام تمام اقوام شبانکاره را که به‌صورت چادرنشینی و شبانی سر می‌کردند و با سکونت در شهر سروکار نداشتند شامل می‌گشت و در همین مفهوم حتی اقوام دیلم به مثابهٔ اکراد طوایف‌گیل‌وطبرستان تلقی می‌شدند، و نیز طوایف اطراف خراسان و آنچه در فارس به‌عنوان شبانکاره به‌زموم ولایت منسوب می‌گشتند و همچنین طوایف لک و لر هم بعدها در همین معنی از جمله اکراد به‌شمار می‌آمدند، مع‌هذا در معنی خاص این عنوان متضمن اشارت به‌عنصر قومی واحد و مشخصی

بود که از اوایل عهد فتوح اسلامی در نواحی جبال زاگرس با ویژگی‌های زبانی و فرهنگی و با اخلاق و آداب خاص خویش همه‌جا حضور داشته‌اند.

این نکته که آنچه در الواح سومری‌های باستانی به‌صورت کردکا و در روایت گزنفون به‌صورت کرده‌خوی مذکورست با همین طوایف مربوط باشد بدون شک بعید نیست اما به‌هر حال پیوند آنها را با طوایف آمادای و پارسوا هم که از دیرباز در نواحی مجاور همین حدود می‌زیسته‌اند و طوایف پارس و ماد اخلاف آنها بوده‌اند نفی نمی‌کند و نقل و انتقال‌های قهری و الزامی هم که در طی حوادث، برخی شاخه‌های آنها را احیاناً از مساکن دیرینه‌شان در نواحی زاگرس به‌جاهای دیگر منتقل کرده باشد، پیوند خویشاوندی آنها را با اقوام ماد و پارس و با آریاهای شرقی ایران و آنچه طوایف تاجیک خوانده می‌شود محل شبهه و تردید نمی‌سازد.

تا آنجا که با تاریخ ایران در قرون نخستین اسلامی ارتباط دارد نقش اکراد به‌معنی خاص نه در مفهوم عام، مخصوصاً در حوادث مربوط به‌نواحی مجاور قلمرو خلافت عباسیان اهمیت بارز دارد و مساکن آنها از حدود جبال زاگرس تا نواحی آذربایجان و اران و دربند را هم شامل می‌شده است و در بسیاری ازین نواحی نیز سلاله‌هایی از اکراد حکومت‌های طولانی یا کوتاه داشته‌اند و در بسیاری موارد به‌عنوان عساکر و چریک در دستگاههای امراء غیرکرد از عرب و ترک و دیلم مصدر خدمات لشکری بوده‌اند در عین حال با قوای خوارج که بعضی اقدامات و نظامات آنها با طبیعت شبانکارگی قوم سازگاری داشته است گه‌گاه توافق داشته‌اند و همچنین نقش آنها در آنچه با شورش صاحب‌الزنج و با فعالیت‌های جنگی دیسم شالویه در آذربایجان مربوط بوده است قابل ملاحظه است و وجود یک سلسلهٔ کردی به‌نام حسنویه در نواحی دینور در عهد دیالمه و غلبه سلسله‌هایی دیگر چون روادیان و شدادیان در اران و آذربایجان عصری را که ظهور طغرل‌بیگ سرکردهٔ ترکمانان سلجوقی بدان پایان داد و قسمتی از آن در دوران سلطهٔ دیالمه آل‌بویه به‌سر آمد می‌تواند باتوجه به‌غلبهٔ این دو عنصر انسانی در سراسر ایـن دوران، عصر رستاخیز کرد و دیلم نشان دهد.

اما طوایف دیلم که درطی این قرنها سالاریان آذربایجان و مسافریان طارم که اصل آنها بوده‌اند، و همچنین آل‌بویه در فارس و جبال و عراق و کرمان نیز

از بین آنها برخاسته‌اند تیره‌هایی از اقوام کوهستانی شمال ایران بوده‌اند که قدرت جنگی فوق‌العاده و شجاعت مقرون با جلادت و قساوت آنها با عادت دیرینه‌یی که به‌تجاوز و دستبرد به‌نواحی مجاور و به‌تمرد و سرکشی در مقابل حکام مقتدر اطراف داشته‌اند در تمام نواحی سواحل خزر تا حدود چالوس در جانب شرق و تاحدود قزوین در جانب جنوب همه‌جا آنها را مایهٔ وحشت عناصر شهری و روستایی می‌ساخته است وچون آداب‌و رسوم خاص و غریب‌و حتی لهجه یا طرز بیان ناآشنا و غیرمأنوس هم در بین آنها شایع بود دیلمان تقریباً همه‌جا در بلاد مجاور به‌چشم دشمنی مهیب و عنصری وحشی تلقی می‌شد و چون در اوایل فتوح که مردم این نواحی هنوز به‌اسلام درنیامده بودند حمله‌های غارتگرانهٔ آنها تاحدود قزوین می‌رسید و حتی قم و ساوه را هم احیاناً تهدید می‌کرد وجود آنها در اکثر بلاد مایهٔ وحشت دایم تلقی می‌شد و به‌همین سبب قزوین که اولین مرز دنیای اسلامی در سر راه آنها در ولایت جبال محسوب می‌شد ثغراسلام به‌شمار می‌آمد و مثل بلاد اران و دربند نزد مطوعه‌و غازیان سنگری برای جانبازی در دفاع از اسلام محسوب می‌گشت.

البته موضع آنها در نواحی غربی کوهستان البرز و دره‌های مشرف بر گیلان و قزوین که هجوم آنها را مثل ریزش سیل مقاومت‌ناپذیر و تعقیب کردن آنها را مثل دنبال کردن اشباح غیرممکن می‌ساخت اینگونه غارتگریهای جسورانه را برای آنها ممکن می‌داشت. وصف جالبی که در منظومهٔ ویس و رامین در باب دیلمان و سرزمین دیلم هست شهرت و آوازهٔ جنگ‌آوری آنها را نه فقط در عهد نظم کتاب بلکه در دوران تصنیف اصل تدوین ناشدهٔ آن در اعصار قبل از اسلام نیز معلوم می‌دارد. درواقع به‌سبب همین خوی جنگبارگی و سرکشی طبیعی بود که دیلمی‌ها حتی در زمان ساسانیان هم از رعایای تابع و مطیع دست‌نشانده و باج‌گزار دولت محسوب نمی‌شدند چنانکه در واقعهٔ تسخیر یمن به‌وسیله وهرز سردار خسروانوشروان به‌عنوان چریک و سرباز مزدور در سپاه مهاجم وارد شدند و بسیاری از آنها نیز مقارن بعثت پیامبر خدا در همانجا بودند در جنگهای ایران و عرب هم که نیز ظاهراً به‌عنوان چریک به‌سپاه یزدگرد پیوسته بودند تعدادی از اسواران آنها که با سرکرده‌یی به‌نام سیاه دیلمی همراه بودند، در دنبال وقعهٔ جلولا به‌میل خود و بی‌هیچ مشورت که با دیگران کنند به‌اسلام درآمدند و در فتح ری و به‌روایتی

در جنگ شوش یا شوشتر نیز سیاه به‌فاتحان کمکهای صادقانه کرد [۶۲].

بااینهمه، کوه‌نشینان دیلم در سرزمین خود برخلاف آنعده از اهل طبرستان که ولایت آنها از جانب گرگان آسیب‌پذیر بود تا مدتها بعد از آمدن اعراب به ایران همچنان در سنگرکوهها و جنگلهای خویش از تعرض سپاه خلفا، مصون ماندند و تا وقتی تدریجاً و تاحدی تحت تأثیر ارشاد و هدایت علویان طبرستان به‌آیین تازه گردن ننهاده بودند بارها در نواحی مجاور به‌هرچه در قلمرو فاتحان افتاده بود نیز تعرض می‌کردند و از قزوین تا ری همه‌جا به‌غارت می‌پرداختند و به‌همین سبب مدتها در نزد فاتحان همچون دشمنان سهمگین [۶۳] اسلام تلقی می‌شدند.

یک اسطوره که نظیر آن دربارهٔ طوایف کرد و توجیه بیابانگردی آنها هم نقل می‌شد [۶۴] ریشهٔ تبار این قوم را به‌کسانی می‌رساند که می‌بایست مغز سر آنها ماران ضحاك را تغذیه کند و خوالیگران او که در حق این بیگناهان دلسوزی داشتند بی‌آنکه ضحاك ازین ماجری خبر یابد از هر دو تن آنها یکی را پنهانی آزاد می‌کردند و پیداست که چنین اسطوره‌یی، هم متضمن اشارت به‌درهم‌آمیختگی نژاد قوم بود و هم خوی جنگجویی و بیگانه دشمنی و شهرگریزی را در آنها توجیه و الزام می‌کرد. سیمای جنگجویان قوم با سبلتهای زیبا و چهر اشقرفام، و موهای بلند و آشفته و با سپر و زوبین دیلمانی خویش تصویر جالبی از جنگجویان شکست‌ناپذیر در اذهان اقوام مجاور باقی می‌گذاشت. درست است که این جنگجویان از سرکردگان خود فرمانبرداری داشتند و در موارد صلح و جنگ تسلیم حکم سرکردگان و سالاران دودمانی خویش بودند اما خوی جنگجویی که یک ویژگی آنها محسوب می‌شد کار حکام ولایات مجاور و حتی کسانی راکه دیلمیان به‌عنوان چریک مزدور به‌خدمت آنها درمی‌آمدند غالباً دشوار می‌ساخت.

با آنکه، از اوایل عهد اسلام دیلمیان وهرز در یمن و اسواران سیاه در ری و شوش در آیین جدید استواری نشان دادند و بعدها در بین مسلمین از اخلاف آنها کسانی به‌عنوان محدث و لغوی و نحوی و شاعر عرب‌زبان نام و آوازه یافتند [۶۵] لیکن بیشترینه ساکنان کوهستان دیلم تا مدتها بعد از پایان فتوح همچنان مستقل باقی ماندند و در فاصلهٔ بین عهد خلافت عمر تا دوران مأمون بر موجب روایات، اعراب هفده‌بار ناچار شدند برای منقادساختن این طوایف مغرور و سرسخت

به‌آن حدود لشکرکشی نمایند حتی با آنکه هارون خلیفه هم چون به‌ری آمد (۱۸۹ ه) سرکرده‌یی از طوایف دیلم به‌نام جستان دیلمی را نیز مثل تعداد دیگری از سرکردگان طوایف آن حدود نزد خود پذیرفت و به‌آنها خلعت و نواخت داد سرزمین دیلم همچنان برای اعراب ناگشوده باقی ماند و امارت جستانیان هم در آن حدود منجر به‌آنکه قوم را وادار به‌قبول آیین تازه سازد نشد. حتی بعدها سرکردگان قوم مثل اسفار و مرداویج با وجود اظهار اسلام از احساسات ضد تازی خالی نبودند.

مع‌هذا خوی مهمان‌نوازی و جوانمردی و میل به‌حمایت از ستمدیدگان قوم سبب شد تا مخالفان خلیفه، مخصوصاً علویان که غالباً از جانب خلیفه و عمال آنها تعقیب می‌شدند در نزد اینان مورد حمایت واقع شوند و ازینجمله علویان زیدی، طی اقامت طولانی در بین آنها آیین اسلام و مذهب شیعه را در بین ایشان توانستند نشر نمایند. بدینگونه با آنکه مذاهب اهل تسنن هم از طرق دیگر تاحدی تدریجاً در بین آنها رواج یافت طوایف کوهستانهای دیلم، غالباً تمایل ضد عباسی پیدا کردند و به‌مذاهب شیعه علاقهٔ خاص نشان دادند چنانکه دیار دیلم یکچند تحت تأثیرعلویان طبرستان کانون مذهب زیدی‌گشت بعدها طی چند قرن، به‌نشر و رواج آیین اسمعیلی کمک کرد و با ظهور خاندان بویه، که نام دیالمه از آنها در تاریخ پرآوازه گشت، مذهب امامیه در قلمرو آنها و حتی در بغداد خلیفه نیز نفوذ فوق‌العاده یافت.

ورود طوایف دیلم در صحنهٔ حوادث عصر که نقش قابل ملاحظه‌یی به‌برخی سرکردگان آنها در برخورد با سلاله‌های محلی و قدرتهای بزرگ عصر داد، مخصوصاً در دنبال انحطاط و انقراض علویان طبرستان شدت و اوج بیشتر یافت. البته سلالهٔ محلی قوم دیلم که آل‌جستان خوانده می‌شد استقلال خود را در تختگاه خویش، رودبار الموت، از مدتها قبل حفظ کرده بود و در مقابل خلفاء عباسی هم اظهار طاعت ظاهری را مغایر با حفظ قدرت خانوادگی نمی‌یافت.

این سلالهٔ محلی با آنکه یکچند یحیی‌بن عبدالله‌علوی را به‌رغم خلیفهٔ عباسی پناه داد (۱۷۶ ه.) و حتی مانع اعلام عصیان او هم نشد باز، در وقتی که

هارون‌الرشید خلیفهٔ عباسی به‌ری آمد از جانب وی مورد تأیید واقع گشت و خلیفه امیری را که در آن زمان، درین نواحی امارت داشت مورد دلجوئی و استمالت قرار داد (۱۸۹ ه). بعد از این امیر که مرزبان‌بن جستان‌نام داشت نواده‌اش وهسودان‌بن‌جستان با گرایش به‌مذهب زیدیه به‌مخالفان خلیفه پیوست و با علویان طبرستان بیعت نمود و از آنها پشتیبانی کرد (۲۵۰ ه).پسرش جستان هم، به‌استثنای یک فترت کوتاه همچنان (ح ۳۰٤) حامی و مدافع زیدیه باقی ماند.

مع‌هذا برادر وی، علی‌بن وهسودان، که به‌خدمت عباسیان درآمد با قتل وی (ح ۳۰۷ ه) سلالهٔ جستانیان‌را از تبعیت زیدیه خارج کرد و حتی داعی صغیر فرمانروای زیدی طبرستان را یکچند توقیف و محبوس داشت. قتل این علی بر دست محمدبن مسافر که ظاهراً غیر از ناخرسندی از ارتباط با مسوده (=عباسیان) انتقام‌جویی از خون وهسودان هم محرك آن بود مرده‌ریگ امارت جستانیان را به‌سیاه چشم‌بن خسروفیروز برادرزادهٔ علی منتقل کرد اما فرمانروایی او هم به‌دست اسفاربن شیرویه خاتمه یافت (۳۱٦) و از آن پس هرچند باز جستانیان گه‌گاه سکهٔ امارت می‌زده‌اند ظاهراً قدرت بی‌منازع و قابل ملاحظه‌یی نداشته‌اند. فی‌المثل کسانی از آنها مانند ماناذر (وفات ح ۳٦۰ ه) و پسرش خسروشاه (وفات ح ۳۹٦) غالباً یا محکوم به‌تبعیت از قدرت روحانی علویان هوسم و یا تحت‌الحمایهٔ آل‌بویه بوده‌اند. با اینهمه، اعقاب آنها ظاهراً تا پایان عهد آل‌بویه چیزی از نام و آوازهٔ آل‌جستان را دستاویز داعیهٔ امارت‌های محدود محلی خویش می‌یافته‌اند.

یک شاخهٔ فرعی و در عین حال رقیب این سلاله هم در ناحیه طارم حدود قزوین و سفیدرود به‌وجود آمد که محمدبن مسافر دیلمی بنیانگذار آن بود و به‌نام کنگریان یا آل‌مسافر خوانده می‌شد. این محمدبن مسافر خراسویه نام دختر جستان‌بن وهسودان را در حباله داشت و به‌همین سبب با قتل علی‌بن وهسودان از قتل پدرزنش انتقام کشید. با آنکه وی نام خود را از سالار به‌محمد و نام پدرش اسوار (=اسفار) را به‌مسافر تبدیل کرده بود خاندان وی بیشتر سالاریان خوانده می‌شد و سلالهٔ اخلاف او که بعدها در آذربایجان کسب قدرت کرد نیز به‌همین عنوان بیش از عنوان آل‌مسافر مشهور شد. محمدبن مسافر قلعهٔ سمیرم (=شمیران) را در طارم تختگاه‌خویش ساخت. آنچه‌ابودلف مسعربن‌المهلهل شاعر و سیاح عرب در وصف این قصر و طرز بنای آن می‌گوید تصویری از نوع فرمانروایی محلی قوم

دیلم را عرضه می‌کند و جالب آنست که این شاخه از حکام محلی دیلم برخلاف جستانیان مذهب اسمعیلی داشته‌اند نه زیدی اما مخالفت با عباسیان هم می‌بایست در مخالفت آنها با اعقاب جستانیان که به‌سبب ارتباط با آل‌بویه گه‌گاه با عباسیان مماشات می‌کردند عامل عمده‌یی باشد.

سالاریان طارم گه‌گاه نیز به‌نام کنگر (یا لنکر) که از اجداد محمد مسافر بود کنگریان خوانده می‌شدند. خاندان کنگر ظاهراً مدتها قبل از عهد محمد مسافر بر قلعهٔ شمیران و تمام ناحیهٔ طارم تسلط یافته بودند اما محمد در تحکیم و تزیین قلعه اهتمام و علاقه بسیار نشان داد ازجمله با جلب معماران و اهل صنعت که بعد از ورود به‌آنجا بی‌آنکه دیگر هرگز اجازهٔ خروج بیابند در تزیین و تعمیر آن می‌کوشیدند بنای شمیران را رفعت و جلالی آوازه‌انگیز بخشید. قدرت و صلابت او حتی مایهٔ بیم و ناخرسندی خانواده‌اش شد چنانکه پسرانش وهسودان و مرزبان با کمک مادر خود خراسویه وی را توقیف کردند (۳۳۰ ه). با آنکه عنوان امارت طارم همچنان به‌نام او بود به‌دنبال عزیمت مرزبان‌بن محمد به‌تسخیر آذربایجان حکومت طارم و قلعهٔ شمیران درعمل در دست وهسودان باقی ماند.

وهسودان چنانکه از یک سکهٔ او (۳٤۱ ه.) برمی‌آید و آنچه در باب برادرش مرزبان گفته‌اند نیز آن را تأیید می‌کند مذهب اسمعیلی داشت اما این گرایش اسمعیلی سالاریان و بعضی دیگر از امراء گیل و دیلم که هم به‌مذهب باطنی منسوب شده‌اند ظاهراً بیشتر بهانهٔ اظهار مخالفت با مسودهٔ عباسی بوده است تا گرایش واقعی به‌مذهب. مع‌هذا فعالیت تبلیغی ابوحاتم رازی (وفات ۳۲۲ ه.) داعی اسمعیلی ظاهراً در نشر عقاید باطنی در بین اقوام گیل و دیلم درین اوقات باید قابل‌ملاحظه باشد. به‌هر حال هرچند در ظهور آل‌بویه ناحیهٔ طارم و قلعهٔ شمیران سالاریان را به‌حفظ استقلال کامل دیرینهٔ خویش موفق نداشت باز تا عهد طغرل سلجوقی [٦٦] و در سالهایی که ناصرخسرو علوی در آغاز مسافرت طولانی خویش به‌این نواحی رسید قلعهٔ شمیران هنوز در دست اعقاب محمدبن‌مسافر بود.

۵

در کرانه‌های خزر

از توالی این حوادث، در سرزمین های مجاور کرانهٔ جنوبی دریای خزر و کوهستانهای اطراف آن حاصل عمده‌یی که بعد از انقراض دولت علویان زیدی عاید گشت انفجار نیروی تراکم‌یافتهٔ طوایف جنگجوی گیل و دیلم بود که در خارج ازین نواحی و مخصوصاً در ولایات جبال و جرجان به‌وسیلهٔ سرکردگان این طوایف دولتهایی به‌وجود آورد که برخی از آنها نیز دیرپا بود چنانکه در داخل این نواحی هم آنچه در دنبال این حوادث پیش آمد استمرار قدرت سلاله‌های ملوك جبال بود که هرچند به‌صورت قبل از عهد علویان تمام استقلال محلی آنها حفظ نشد باز چیزی ازین قدرت موروث برای پاره‌یی از آنها تا سالها بعد باقی ماند و البته رهایی از تقالید قدیم و گرایش به‌آیین جدید هم در جستجوی راه‌حل‌هایی که بقای قدرت و نفوذ دیرینهٔ آنها را تضمین می‌کرد تأثیر عمده داشت و این امری بود که آنها آن را مخصوصاً به‌فعالیت‌های تبلیغی علویان شیعی و امامان زیدی مدیون بودند.

سرزمینهای واقع در کرانهٔ جنوبی دریای خزر که جرجان و طبرستان در جانب شرقی آن صحنهٔ قدرت علویان شد و دیلمان و گیلان در طرف غربی آن طوایف گیل و دیلم را از عهد جستانیان و آل‌مسافر معارض و منازع قدرت خلیفهٔ بغداد ساخت در پناه حصار کوهستانهای جنوبی خویش که شامل جبال دماوند (ـدنباوند) و دیلمان و رویان و طبرستان می‌شد طی سالها در مقابل تهدید مهاجمان درایستاد چنانکه حکام و امراء محلی این نواحی تا مدتها بر سکه‌های

خویش خط پهلوی و نقش عهد ساسانی را همچنان به‌کار می‌بردند و تا ظهور دعوت زیدیه در اکثر کوهستانهای این نواحی مردم همچنان بر آیین ها و سنت‌های باستانی خویش باقی ماندند.

درواقع با آنکه اعراب به‌دنبال فتح حلوان و نهاوند در تسخیر بلاد ماد و فهله که نزد آنها ولایت جبال خوانده می‌شد با مشکل عمده‌یی مواجه نشدند و از طریق ولایت قومس که شامل سمنان و دامغان و بسطام درجنوب دامنه‌های شرقی جبال طبرستان می‌شد به‌حدود خراسان و جرجان هم نفوذ کردند در نواحی طبرستان تا مدتها مجال نفوذ برای آنها پیدا نشد و فتح ری و قزوین و قومس نفوذ آنها را در ماوراء جبال واقع در شمال این بلاد به‌سرعت و آسانی تحقق‌پذیر نساخت وقتی هم ساخت مدتها سلطهٔ آنها را متزلزل و بی‌ثبات و به‌هر حال از سطوت و صلابتی که در نواحی دیگر با آن همراه بود خالی نگهداشت. درین نواحی سرکردگان گیل و دیلم با حرکتهای تعرضی قدرت عمال خلیفه را غالباً متزلزل می‌کردند و پادشاهان محلی جبال هم، درکوهستانهای طبرستان بی‌آنکه راه‌تعرض پیش گیرند غالباً با تدبیر و ثبات عزم و احیاناً با تأدیه اندك مایه خراج یا مال صلح قلمرو خود را مدتها از نفوذ اجانب درامان نگهداشتند.

به‌هر حال در آغاز سالهای فتوح به‌سبب صعوبتی که در عبور ازین سلسله جبال در پیش بود برای اعراب جرئت و فرصت اقدام جدی در تسخیر این نواحی حاصل نیامد و بعدها که در نواحی هامونی این بلاد از جانب نواحی شرقی مجال دست‌اندازی دست داد باوجود غلبه‌یی که آنها بر شهرهای واقع در باریکهٔ ساحل جنوبی خزر پیدا کردند نواحی کوهستانی همچنان در دست حکام محلی باقی ماند و بعضی‌ازین پادشاهان جبال موفق شدند به‌هر نحوی ممکن می‌شد قدرت محلی خود را طی قرنها حفظ نمایند.

ازینجمله ولایت جرجان در قسمت شرقی این سرزمین‌ها از جانب شرقی و شمالی خویش در سمت دهستان به‌صحراهای خوارزم و اطراف خراسان مربوط می‌شد و به‌همین سبب نه فقط اعراب این زمان بلکه ترکان عهد قبل از اسلام هم از این «نقطهٔ عریان» گه‌گاه امنیت این سرزمین‌ها را عرضهٔ تهدید می‌کردند. اما ولایت گیلان در قسمت غربی این نواحی در پناه جبال دیلمان از تعرض ایمن بود. درواقع قسمتهای هامونی این جبال که محل اقامت طوایف گیل بود، با آنکه

جبال دیلمان آنها را از تعرض مهاجمان داخل فلات در امان می‌داشت خود در مقابل طوایف کوه‌نشین دیلم چاره‌یی جز همزیستی و دوستی سازشکارانه نداشت. به‌علاوه وجود این طوایف دیلم برای نواحی غربی کوه و هامون طبرستان هم گه‌گاه کمتر از نواحی قزوین و ری مایهٔ تهدید نمی‌شد.

اما طبرستان که در آغاز ظاهراً فقط عنوان بخش کوهستانی نواحی بین دیلمان و قومس می‌شد بعدها مخصوصاً از قرن ششم هجری به‌بعد، به‌نام بخش هامونی آن نواحی، بیشتر به‌عنوان مازندران شهرت یافت [۱] و البته بخش کوهستانی، آن را همواره از حوادثی که در ولایات جبال و نواحی ری و قزوین و قومس روی می‌داد در امان می‌داشت. کوهستانهای این نواحی که بلندیهاشان گه‌گاه از چهارهزار متر هم تجاوز می‌کرد، در شیب دامنه‌های خویش جنگلها و مراتع بسیار داشت و توالی بارانها و جریان رودها تمام این سرزمین‌ها را از کوه و هامون، غالباً سرسبز و شاداب نگهمیداشت. آنچه نزد عامه «عجایب طبرستان» خوانده می‌شد [۲] و غالباً از تفاوت وضع اقلیم و اختلاف گیاهان و جانوران این ناحیه ناشی می‌شد تاحدی بدان سبب که بلندیهای جبال و معابر دشوار این سرزمین‌ها را برای مردم داخل فلات تقریباً دسترس‌ناپذیر می‌ساخت در افواه و السنه با مبالغهٔ بسیار نقل می‌گشت و این خطه سرزمین دیوان خوانده می‌شد، هوای آن غالباً ناسازگار و مردم آن هم ستیزه‌کار و ناتراش تصویر می‌گشت.

باری، حدود طبرستان در آن ایام در طرف جرجان از تمیشه آغاز می‌گردید و در جانب گیلان و دیلم تا چالوس درولایت تنکاین کشیده می‌شد. مقارن عهد ظهور علویان و دوران سامانیان، آنگونه که از اشارت مؤلف کتاب حدودالعالم برمی‌آید طبرستان ناحیتی آبادان بود و با خواستهٔ بسیار [۳]. طعام بیشترینهٔ مردم هم ماهی و نان برنج بود و به‌سبب بسیاری باران که در آن نواحی هست در آن روزگاران هم مثل امروز بام خانه‌ها با سفال سرخ پوشیده می‌شد.

در بخش هامونی، شهرها آباد و بازرگانی غالباً به‌رونق بود. صید انواع ماهی‌ها و مرغان دریایی، کشت برنج و تربیت کرم ابریشم، ساختن پارچه‌ها و دستارهای ممتاز طبری، و درست کردن اشیاء وظروف چوبینه به‌این بازرگانی تحرک بیشتر می‌داد.

در بین این شهرهای هامونی ساری و آمل هریک روزگاری چند تختگاه

ولایت بودند. آمل که مدتی به‌دنبال غلبهٔ اعراب تختگاه عمدهٔ عمال خلیفه محسوب می‌شد در آن ایام از قزوین بزرگتر بود، و در آن حوالی شهری بدان وسعت دیده نمی‌شد. آمل بارو و بازار و بیمارستان و دو جامع کهنه و نو داشت. غالب مایحتاج زندگی هرروزینهٔ خود را تهیه می‌کرد و حتی سالها بعد چنان بود که به‌قول مؤلف نزهةالقلوب اگر به‌محاصره می‌افتاد به‌چیزی از خارج نیاز نداشت.

ساری یا ساریه در مشرق آمل از زمان طاهریان در قرن سوم هجری، برای حکام عرب، تختگاه ولایت شد و چنانکه از اشارت مقدسی برمی‌آید در آن زمان بر گرد بارو خندقی داشت و مسجد جامع با چندین بازار در آنجا دیده می‌شد. پارچه‌های فاخر از آنجا صادر می‌شد و بازرگانی قابل‌ملاحظه‌یی داشت. در میان سایر شهرهای این نواحی، ناتل یا ناتله به‌فاصله پنج فرسخ در سمت غربی آمل، و چالوس (= شالوس) تقریباً با همین فاصله در جانب غربی ناتل واقع بود. در آن ایام شالوس چنانکه مقدسی می‌گوید مسجدی داشت، با قلعه‌یی ساخته از سنگ. به‌علاوه معابر سخت کوهستانی آن راهگذار بین دیلمان و طبرستان بود و چنان موضع استواری داشت که به‌گفتهٔ اصطخری اگر نگاه داشته می‌شد عبور از آن ممکن نبود. شهر میله در مشرق آمل بود و در مشرق ساری هم شهری به‌نام مهروان و سپس شهری به‌اسم نامیه واقع بود. شهر ماسطیر (= ممطیر) در محل بارفروش کنونی (= بابل) واقع بود و مسجد جامع با روستاها و آبادی‌های بسیار داشت. تمیشه یا طمیس تقریباً در انتهای حدود شرقی طبرستان بر سر راه استرآباد واقع بود که ولایت جرجان از آنجا شروع می‌شد و در مجاورت آن هم طبرستان شهرکهایی داشت.

بخش کوهستانی که دره‌ها و معابر صعب‌العبور رشته‌های جبال آن را به پاره‌کوه‌ها تقسیم می‌کرد درین ایام و از مدتها پیش به‌نام خاندانهای محلی یا خداوندان این پاره‌کوه‌ها خوانده می‌شد. ازین جمله در جانب غربی باذوسپان کوه واقع بود که رویان و شهرک‌های کجور (= کجه) و نور را شامل می‌شد و بعدها با جمله شهرها و آبادی‌های کوهستانی خویش به‌ولایت رستمدار شهرت یافت و این رشته کوه‌ها که از جانب غربی به‌جبال دیلمان و از سمت جنوب به بلندیهای شمال ری مربوط می‌شد از لحاظ جمعیت بیشتر تحت نفوذ عناصر گیل و

دیلم واقع بود [٤] و به‌همین سبب گاه آن را ولایتی مستقل خارج از طبرستان به‌حساب می‌آوردند. رویان که بین آمل و قزوین واقع می‌شد در جانب شرقی به‌سی‌سنگان و در جانب غربی به‌نمک آبرود در مشرق تنکابن می‌رسید و اقامتگاه فرمانروایان سلالهٔ بادوسپان (ــ‌فاذوسبان) بود که یکچند نیز استندار (ــ‌استاندار) خوانده می‌شد.

در مشرق ولایت رویان، جبال قارن بود با نزدیک ده‌هزار آبادی [٥]، که دامنهٔ شمالی آن به‌نواحی آمل و ساری می‌رسید و بلندیهای جنوبی آن بر دشتهای قومس اشراف داشت و تمام آن شامل نواحی هزار جریب و سوادکوه و جبال لاریجان کنونی بود. ازینجمله جبال ونداد‌هرمزد شامل قسمتی‌ازکوه‌های هزار‌جریب می‌شد. لنور (ــ‌لبوره) و هرمزدآباد دژهای عمدهٔ آن به‌شمار می‌آمد و هرمزدآباد که قصر برخی فرمانروایان خاندان قارن ــ‌ازجمله مازیارــ در آنجا بود و با ساری و آمل به‌یک اندازه فاصله داشت نیز به‌همین کوه‌ها مربوط می‌شد. پاره‌کوه دیگر ازین‌جمله که جبل شهریار، یا شهریارکوه خوانده می‌شد نیز بخشی از دودانگهٔ هزار جریب به‌شمار می‌آمد. شهر عمدهٔ آن شهمار بود اما قلعهٔ آن که تختگاه فرمانروایانش محسوب می‌شد پریم (ــ‌فریم) نام داشت و در جنوب ساری واقع بود [٦]. محلی هم به‌نام طاق درین پاره‌کوه وجود داشت که از قدیم جایگاه خزاین و پایگاه دفاع این جبال به‌شمار می‌آمد.

بخش دیگری از جبال قارن، در محل سوادکوه کنونی، شروین کوه یا جبل شروین خوانده می‌شد و دامنه‌های جنوبی آن تا به‌حدود قومس گسترش داشت. گردنه‌یی به‌نام شلفین نیزکه سوادکوه و فیروزکوه را از هم جدا می‌سازد گویا هنوز نام آن را در تلفظ عامیانه و ضبط تحریف یافتهٔ خویش نگهداشته باشد.

در قلمرو جبال قارن لاریجان از قدیمترین شهرهای کوهستانی طبرستان محسوب می‌شد و قلعه‌یی استوار داشت [٧]. در دورهٔ قدرت مسمغان دنباوند هم ظاهراً یک چند لاریجان در جزو قلمرو او بود. دنباوند (ــ دماوند) که شهر کنونی آن در قدیم پشیان نام داشت با دو شهرك عمده به‌نام ویمه و شلنبه و با قلهٔ رفیع کوه سر برفلک کشیده‌اش که از عجایب طبرستان به‌شمار می‌آمد [٨] قلمرو سلالهٔ مسمغان بود که منصب مذهبی وی سابقهٔ دیرینه [٩] داشت و حکام این خاندان هم غالباً با سلاله‌های مجاور در صلح و جنگ بودند و در

قلعهٔ خویش ــ ناسش استوناوند ــ نیز تا مدتها بعد از پایان عهد اموی به هر نحوی بود سرزمین نیاگان خود را از تعرض بیگانه مصون نگهداشتند.

روایات محلی که شاید اخبار بلاذری و طبری هم در برخی موارد از تأثیر آنها خالی نباشد درمورد فتح این بلاد نیز مثل ضبط توالی سلاله‌ها و فرمانروایان آنها از مبالغه‌ها و مسامحه‌هایی که در شایعات منقول در افواه معمول است خالی نمی‌نماید. مع‌هذا شک نیست که جبال دیلمان و طبرستان تا مدتها کوششهای مکرر مهاجمان را جهت نفوذ به‌داخل کوه و هامون این بلاد بی‌توفیق گذاشت. فتح ری هم که در دفاع از آن اهتمام زیادی نشد، ورود اعراب را به‌قلمرو خداوندان جبال آسان نکرد. مسمغان دماوند و فرمانروای گیلان و طبرستان با مصالحه‌یی که خود را از قبول آن ناگزیر دیدند اعراب را که خود برای تجاوز به‌ماوراء این جبال آمادگی کافی نداشتند از اقدام به‌این امر منصرف کردند (ح سنه ۲۲ ه.). مال مصالحه‌یی هم که آنها تأدیهٔ آن را تعهد کردند البته مبلغ قابل ملاحظه‌یی به‌شمار نمی‌آمد و فقط نشانهٔ اظهار تبعیت رسمی و ظاهری بود لیکن اعراب هم به‌سبب صعوبت راه‌های کوهستانی آن اندك سال را از صاحب طبرستان قبول کردند و مدتها متعرض آن حدود نشدند [۱۰].

مع‌هذا بر موجب این روایات، سعیدبن‌العاص در عهد خلافت عثمان و مصقلةبن هبیرهٔ شیبانی در دوران امارت معاویه نیز سعی بی‌فایده‌یی درین باب به‌جا آوردند که جزئیات لشکرکشی‌های آنها بدانگونه که درین روایات هست خالی از مسامحه‌یی نمی‌نماید. دربارهٔ سعیدبن‌العاص که از جانب عثمان ولایت کوفه داشت گفته‌اند دو سبط رسول‌خدا(ص) نیز در لشکری که او به‌طبرستان آورد حاضر بودند [۱۱] و همچنین آورده‌اند که ابن‌عباس و مالك‌اشتر و تعدادی از صحابهٔ رسول نیز با وی همراه بودند (۲۹ و به‌قولی ۳۰ هجری). خبر حاکی از آنست که سعید از طریق قومس که با اعراب صلح کرده بود، به‌دنبال مصالحه‌یی که با اهل جرجان کرد در تمیشه واقع در مرز شرقی طبرستان با مقاومت اهل ولایت مواجه شد و آنجا را به‌حیله و با وعدهٔ دروغ فتح کرد. شهر نامیه را هم در همان حوالی تسخیر نمود و با آنکه درین نواحی کشتار فراوان کرد از آن حدود پیشتر نتوانست رفت ناچار به‌صلح بازگشت [۱۲] اما خبر این لشکرکشی‌ها مخصوصاً درآنچه راجع به‌شرکت نوادگان رسول‌خدا در آن آمده است محل اشکال

است و تردیدی که در آن باب شده است ازینجاست [۱۳].

درمورد مصقله در روایت ابن‌اسفندیار ضمن خبر اشارتی به‌اقدام وی درمورد فدیه اسیران بنی‌ناجیه هم هست [۱۴]. اما به‌موجب خبر چون مصقله به‌دنبال فرار از پرداخت مال فدیه به‌معاویه پیوست از آنجاکه «وقتی دیگر به‌طبرستان رسیده بود» [۱۵] ادعاکرد که با چهارهزار مرد طبرستان را مستخلص توان‌کرد و با آنکه معاویه ده‌هزار، و به‌قولی بیست‌هزارکس، با او همراه‌کرد از عهدهٔ اثبات دعوی برنیامد و چون دشمن از روی کید از پیش او بگریخت مصقله با سپاه خویش به‌داخل جبال لشکر برد و به‌قتل و غارت پرداخت اما دشمن در مضایق جبال راه بر وی فرو گرفت و در پایان دو سال زدوخورد، بالاخره در حدود رویان با صخره‌هایی‌که ازکوه بر سپاه وی فرو غلطاند وی و تمام سپاهش را به‌هلاك آورد و از آن پس دیگر هرگز خبری به‌اعراب نرسید [۱۶]. از جزئیات این خبر که بعدها روایات محلی را متضمن اشکال می‌سازد قول‌کسانی است‌که بنی‌ناجیه را اهل‌طبرستان وآشنایی مصقله‌را با این‌ولایت مربوط به‌قصه‌آنها پنداشته‌اند[۱۷] و حقیقت آنست که این طوایف درحدود بصره می‌زیسته‌اند [۱۸] وپیداست‌که در طبرستان آن عهد نه آیین نصاری وجود داشت نه مهاجران عرب، و همین معنی جزئیات خبر را محل تردید می‌سازد.

به هرحال شک نیست‌که سعی‌گزاف یا بیهودهٔ سعید بن‌العاص و مصقلة بن هبیره هیچ یک سنجر به‌فتح این بلاد یا قسمتی از آن نگشت. محمدبن‌الاشعث‌بن‌قیس‌ـ الکندی هم‌که به‌روایت بلاذری، عبیدالله‌بن زیاد والی اموی در عراق وی را به‌فتح طبرستان فرستاد ازین لشکرکشی جز فضاحت وکشته‌شدن پسرش ابوبکر حاصلی عاید نکرد و با خفت و رسوایی مجبور به‌تخلیهٔ طبرستان گردید [۱۹].

باری حاصل این تاخت‌وتازهای بیهوده آن شدکه اعراب تا مدتها در این نواحی از غزو و بسط فتوح خودداری‌کردند و وقتی هم به‌این حوالی می‌رسیدند از توغل در نقاط دوردست کوهستانی برحذر بودند. نفوذ قطری‌بن‌الفجائه رئیس خوارج هم در قلمرو اسپهبد دابویی هرچند در آخر سنجر به‌جنگ با وی و قتل قطری گشت (۷۸ ه.) در اول فقط نوعی پناهندگی بود [۲۰] و با کشته‌شدن او بی‌آنکه چیزی از سرزمین طبرستان برای خلیفه فتح شود حجاج و خلافت اموی از تهدیدی جدی‌هم رهایی یافت. اظهار طاعت اسپهبد هم فقط جنبهٔ اسمی داشت

و به‌قدرت و استقلال محلی و خانوادگی او لطمه‌یی وارد نمی‌کرد.

در دنبال این واقعه هم قتیبة‌بن مسلم‌الباهلی سردار عرب که در عهد ولیدبن عبدالملک ولایت خراسان یافت (سنه ۸۵ ه.) به‌روایت ابن‌اسفندیار با اسپهبد طبرستان یگانگی و دوستی نمود [۲۱] اما وقتی یزیدبن مهلب‌الازدی در عهد خلافت سلیمان‌بن عبدالملک و به‌حکم او عزیمت خراسان کرد از طریق جرجان درحدود تمیشه کروفری کرد، در جرجان هم دوبار با صول سرکردهٔ ترکان نواحی دهستان سروکار یافت و درنده‌خویی خود را درکشتارهای بیهوده نشان داد. در طبرستان با مقاومت جنگجویان محلی و با سختی معابر روبرو شد و در محاصرهٔ دشمن چنان به‌تنگی افتاد که برای خروج از طبرستان با وعده و پیام اسپهبد کار آمد و در مقابل دریافت مبلغی جزیی که فقط اقدام دور از احتیاط وی را توجیه می‌کرد توانست خود را از تنگنای این لشکرکشی بیفایده (سنه ۹۸ ه.) خلاص کند [۲۲] و بدینگونه ازکروفری که در رویان و دنباوند کرد و ازکشتار فجیعی که در جرجان از ترکان صول و متحدان آنها نمود جز غارت اموال مختصر ترکان و جز مالی اندک که اسپهبد پرداخت وسالانهٔ معادل آن‌را هم تعهد کرد اما هرگز به‌نحو منظم پرداخت نشد، بهره‌یی حاصل نکرد.

در عهد خلافت مروان‌حمار هم که سپاه سیاه‌جامگان ابومسلم در ادامهٔ قیام ضد اموی خویش از خراسان به‌حدود ری رسید چون ابومسلم نامه به‌اسپهبد طبرستان و مسمغان دماوند نوشت و آنها را به‌اظهار طاعت و اداء خراج خواند، اسپهبد این دعوت را که متضمن اظهار مخالفت با دولت در حال سقوط اموی بود پذیرفت (سنه ۱۳۱ ه) اما مسمغان آن را رد کرد و با آنکه ابومسلم لشکری هم به حرب او فرستاد توفیقی نیافت و مسمغان تا زمان خلافت منصور همچنان از اظهار طاعت به‌عباسیان خودداری داشت. اما اسپهبد ظاهراً با ابومسلم پنهانی تفاهم یافت. چنانکه در دنبال قتل خدعه‌آمیز و ناجوانمردانهٔ ابومسلم بر دست منصور، چون سنباد مجوس، باعنوان فیروز اسپهبد، به‌خونخواهی ابومسلم برخاست و در ری با تصرف خزاین و اموال او و آمادهٔ مبارزه طولانی با خلیفه گشت ظاهراً اسپهبد طبرستان، نامش خورشیدبن دادمهر هم با او تبانی کرد (سنه ۱۳۷ ه). در همین واقعه بود که یک قصاب عرب، از اهل ری، با نام عمربن‌العلاء عده‌یی بر گرد خویش فراز آورد و با اظهار مخالفت با سنباد خود را مورد توجه عمال خلیفه

ساخت. شکست و فرار سنبادکه در دنبال مقابله او با سپاه جهوربن سرارعجلی در بیابان‌های بین ری و همدان روی داد، وی را به‌درخواست پناهندگی و جلب توافق اسپهبد واداشت و هرچند اسپهبد او را پناه داد، قتل سنباد به‌دست یک تن از خویشان اسپهبد وی را از درگیری با خلیفه رهایی داد.

باری، هرچند قتل سنباد، عباسیان را از مشکل جنگ داخلی تازه‌یی رهایی بخشید و اسپهبد را هم به‌تجدید تعهد در پرداخت مال صلح واداشت اما چندی بعد منصور سپاه‌گرانی به‌همراه پسرش مهدی به‌فتح ولایت‌گسیل کرد. سرکردگان این سپاه‌که شامل خازم‌بن خزیمهٔ تمیمی، روح بن‌حاتم مهلبی‌و ابوالخصیب‌مرزوقی و بعدها عمربن‌العلاء می‌شد در برخورد با اتحاد بین مسمغان و اسپهبد و در عبور از مضایق جبال به‌تنگنایی سخت افتادند (۱۴۱ ه.). مع‌هذا با دست زدن به‌حیلهٔ جنگی [۲۳] به‌داخل قلمرو اسپهبد راه یافتند و اسپهبد که بخش عمدهٔ قلمرو خود را از دست داد چون زن و فرزند خویش را نیز در دست اعراب اسیر یافت دست به‌خودکشی زد (ح ۱۴۴ ه.)

با اینهمه به‌رغم پادگانها و پاسگاهها (= مسالح) که اعراب از آن پس در سراسر بلاد هامون درطبرستان [۲۴] برقرارکردند (۱۴۶ ه.) و با آنکه عمال خلیفه در آمل و سایر بلاد آن نواحی مستقر شدند تا مدتها فتح طبرستان منجر به‌استقرار قدرت عاری از تزلزلی در آنجا نشد حتی یک شورش‌عام که چندی بعد به‌رهبری اسپهبدان خاندان قارن و باوند بر ضد اعراب درسرتاسر طبرستان درگرفت (۱۶۴ ه.) استمرار روح مقاومت را در اهل ولایت و ناخرسندی شدید آنها را از سلطهٔ اعراب نشان داد. فقط در دنبال قیام و سرانجام قتل مازیار (۲۲۴ ه) بود که قدرت عباسیان در بخش هامونی طبرستان تاحدی مستقر شد و حکام جبال هم با اظهار تبعیت از خلیفه همچنان قسمتی از قدرت محلی خود را حفظ کردند.

در بین عمال خلیفه که درین مدت، از پایان عهد اسپهبد خورشید تا پایان دوران مازیار در طبرستان از جانب عباسیان حکومت کردند، بر وفق روایات محلی [۲۵] ابوالخصیب درساری مسجد جامع بنا نهاد (ح ۱۴۴ ه)، ابوخزیمه (خازم) بسیاری «از وجوه اعیان گبرکان» ولایت را قتل کرد (ح ۱۴۶ ه)، ابوالعباس‌طوسی پاسگاهها (=مسالح) درسراسر طبرستان از تمیشه تا چالوس برقرار داشت، روح بن-حاتم مهلبی «جور و ظلم و بیحرمتی» فراوان کرد (ح ۱۴۹ ه)، خالدبن برمک در

نوبت نخستین (ح ٤-١٠١٥ه.) با اهل ولایت طریق رفق و مجامله پیمود و هر مالی که در ولایت حاصل می‌شد در عمارت صرف می‌نمود اما در نوبت دوم رفتارش چنان بود که عزلش از ولایت موجب خرسندی مردم می‌شد، عمربن‌العلاء بیش از یک‌بار به‌حکومت ولایت رسید (ح ١٥٥ ه) و سرانجام در همین ولایت وفات یافت، سعیدبن دعلج شهرك سعیدآباد را در نواحی رویان بنا نمود، عبدالحمید مضروب به‌سبب تندرویهایی که در جبایت خراج کرد شورش عام را در سراسر طبرستان به‌وجود آورد (١٦٤ ه)، روح‌بن حاتم که بعد ازو دوباره به‌طبرستان آمد همچنان مثل دفعهٔ اول ظلم و بدسیرتی پیش گرفت حتی کسانی را به‌کوهستان‌ها می‌فرستاد و زنان آزاد را به‌اسارت می‌گرفت، خلیفةبن سعید اهل آمل را به‌خشم آورد و نایب او به‌نحو فجیعی مورد قتل و اهانت واقع شد، عبدالله‌بن سعیدحرشی رفتارش نزد عامه خوشایند نبود و نایب او نیز بر دست اهل جبل کشته شد (ح ١٨٧ ه.)، و این دو حادثه خلیفهٔ عباسی را واداشت تا در مسافرت به‌حدود ری برای استمالت اسپهبدان و تأمین از طاعت اهل ولایت با آنها از در دوستی درآید، عبدالله‌بن مالک از طرف خلیفه دستوری یافت تا در عین مماشات با اسپهبدان و بدون توسل به‌جنگ و خونریزی از توسعهٔ قدرت آنها جلوگیری کند (ح ١٩٣ ه)، و بالاخره موسی‌بن حفص نوادهٔ عمربن‌العلا و پسر او محمدبن موسی دوران حکومتشان با بسط قدرت مازیار در جبال مواجه شد، و به‌دنبال خاتمهٔ شورش مازیار (٢٢٤ ه.)، ولایت طبرستان به‌قلمرو طاهریان خراسان ملحق گشت و سرانجام بروز ناخرسندی عام و ظهور دعوت علویان به‌قدرت آنها در طبرستان خاتمه داد (٢٥٠ ه) و غلبهٔ علویان که دعوت آنها در بین طوایف گیل و دیلم در نواحی رویان و دیلمان پا گرفته بود ولایت طبرستان را طی چندین سال از حیطه قدرت خلفا خارج نمود.

درباب گذشتهٔ این ولایات، در ادوار بلافاصله قبل از اسلام، معلومات قابل اعتماد روشنی از منابع موثق به‌دست نمی‌آید. از سکه‌ها و آثار هم آنچه حاصل می‌شود همه‌جا به‌رفع ابهام کمک نمی‌کند و ناچار به‌روایات محلی باید اعتماد کرد که آن نیز در ضبط نام‌ها و توالی فرمانروایان و مدت فرمانروایی آنها غالباً آکنده از خلط و اشتباه است و عناصر حماسی و افسانه‌یی و آنچه امروز شایعات و تبلیغات خوانده می‌شود در پاره‌یی موارد آن‌ها را به‌کلی نامعقول و بی‌اعتبار نشان

می‌دهد.

تا آنجا که از روایات برمی‌آید، از آغاز عهد ساسانیان بلکه از دوران ماقبل آنها سلاله‌یی منسوب به‌تخمهٔ اردشیر درازدست و از جملهٔ ویسپوهران و «اصحاب بیوتات» درین نواحی با عنوان پتشخوارگر شاه امارت محلی دیرینه داشته‌اند و این عنوان که قرنها بعد نزد نویسندگان اسلامی به‌صورت تحریف‌یافتهٔ فرشوادجر شاه بر بعضی سلاله‌های محلی ادوار تالی هم اطلاق شده است منشأ عنوان عربی ملک‌الجبال و ملوك جبال (=جرشاه، گرشاه) در مورد اینگونه پادشاهان محلی طبرستان گردیده است [۲۶].

ذکر یک تن از پادشاهان این خاندان در روایات به‌صورت جشنسف‌شاه یا ماه‌گشنسپ آمده است که آنچه به‌نام «نامهٔ تنسر» در توجیه طرز حکومت ساسانیان و طرح برخی مباحث مربوط به‌اصول سیاست آنها در آن عصر باقی است در جواب نامه‌یی از موبدی تنسرنام فرض شده است که خطاب به‌اوست و هرچند درصحت انتساب این نامه به‌یک سوبد عهد اردشیر بابکان اظهار تردید شده است این تردید وجود جشنسف راکه مخاطب نامه است در محل سؤال قرار نمی‌دهد و اگر این نامه هم درعهد خسرو انوشروان تحریر و تألیف شده باشد وجود یک خاندان مستقل‌محلی را به‌عنوان فرشوادجر شاهان‌دراین‌ایام‌الزام‌می‌کند واشکالی‌هم که به‌استناداختصاص «آذری» به‌نام گشنسب به‌خاندان سلطنتی آل‌ساسان در باب صحت نام یک همچو پادشاه مستقل مربوط به‌عهد اشکانی اظهارکرده‌اند [۲۷] آن اندازه قوی نیست که وجود این نام را در آن ادوار به‌کلی نفی‌کند وظاهر آنست که طبقهٔ لشکری و خاندان سلطنتی درعهد ساسانیان این «آذر» رابه‌سبب سابقه‌یی که دراعتقاد آنها در حفظ قدرت پادشاهان و لشکریان داشته است به‌نیایش گرفته‌اند و خود را بدان منسوب کرده‌اند و اگر این «آذر» قبل از آنها در اعتقاد عام منشأ آنگونه خاصیت نمی‌بود البته نزد آنها هم محل توجه و موضوع نیایش نمی‌گشت.

به‌هر حال از روایات برمی‌آید که خاندان جشنسف تازمان‌قباد اول(=کواذ) با همین‌عنوان پتشخوارگر شاه، در ولایت طبرستان و رویان وگیلان واحیاناً پاره‌یی دیگر از ولایات جبال (=ماه، ماد) حکمروایی داشته‌اند و از عهد این پادشاه، به‌سبب تزلزل و انقلابی که ظهور مزدك و فرقهٔ منسوب به‌او در احوال اداری کشور پدید آورد، ظاهراً حکومت جبال از دست این خاندان بیرون آمد.

در دنبال این ماجرا بود که کیوس (ـ کاوس) پسر ارشد قباد، چنانکه پروکوپیوس مورخ بیزانسی هم خاطرنشان می‌کند ازجانب پدر با عنوان پتشخوارگرشاه به‌فرمانروایی ولایت طبرستان انتخاب شد و با آنکه وی بعد از پدر در دنبال دعوی سلطنت و اظهار مخالفت به‌امر برادر خود خسروانوشروان به‌قتل آمد، بعدها اندک زمانی پس از عهد یزدگرد سوم سلاله‌یی از حکام محلی، با نام آل‌باو یا باوندیان با عنوان اسپهبد که ظاهراً مدتی بعد از نیل به‌قدرت به‌خویش دادند، نژاد خود را به کیوس بن‌قباد رساندند و بدینگونه خود را وارث واقعی ولایت طبرستان نشان دادند.

اگر روایت حمزهٔ اصفهانی در سنی ملوك‌الارض و اشارت مؤلف مجهول مجمل‌التواریخ والقصص که ظاهراً مأخوذ از حمزه است اساس قابل اعتمادی داشته باشد و خسروانوشروان نیز در زمان حیات پدر یک‌چند عنوان فدشخوارگرشاه [۲۸] داشته است چنان می‌نماید که قباد در اواخر عمر قبل از آنکه خسرو پسر کهتر را در جانشینی خود بر کیوس پسر ارشدش ترجیح دهد، نخست یکچند عنوان پتشخوارگر شاه را به‌خسرو داده باشد و سپس چون سرانجام خسرو را به ولیعهدی برگزیده است این عنوان را همراه با امارت مستقل طبرستان و ولایات وابسته به کیوس واگذاشته باشد.

با اقدام به‌قتل کیوس هم که عنوان حکومت طبرستان بلافاصله از وی و خاندانش انتزاع شد حکومت این ولایت به‌موجب روایات از جانب خسرو به خاندان زرمهر سوخرا واگذار شد. تردیدی که بعضی محققان در صحت این روایت کرده‌اند و اینکه پنداشته‌اند این روایت را بعدها برای بزرگداشت خاندان قارن برساخته‌اند [۲۹] ظاهراً اساس درست ندارد چراکه در دوران اسلامی خاندان سوخرا در جبال قارن و قسمتی از نواحی مجاور آن در اراضی هامون طبرستان از مدتی طولانی که سابقهٔ آن به‌آسانی تا عهد خسروقباد می‌رسد املاك و نفوذ محلی داشته‌اند و نظارت بر قدرت خاندان مهران در ولایت ری هم که در همین اوقات ظاهراً اقطاع آنها بوده است تسلط و وجودخاندان سوخرا را در طبرستان قابل توجیه می‌سازد، و خسرو هم که از آغاز سلطنت تاحدی هم برای ارضاء نجباء ناراضی، از شیوهٔ سیاست پدرش قباد احیاناً با لحن انتقاد یاد کرده است [۳۰] به‌احتمال قوی باید برای نشان‌دادن احترام به‌حقوق نجباء، در دنبال اقدام به‌قتل مدعی و معارض

سلطنت خویش و شاهزاده‌یی که شاید به‌علت ارتباط با فرقهٔ پیروان مزدك تاحدی هم مورد نفرت یا سوءظن نجبا بوده است قلمرو حکومت وی را به‌خاندان زرمهر سوخرا که قباد با اقدام ناجوانمردانه به‌قتل وی موجبات دلسردی نجبا و اهل بیوتات را از خدمت به‌دستگاه آل‌ساسان فراهم آورده بود واگذار نموده باشد، تا هم خطای پدر را جبران نماید و هم از اهل بیوتات که در ماجرای ظهور فرقهٔ پیروان مزدك به‌سبب لطمهٔ شدید اجتماعی به‌ناخرسندی و دلسردی مهلك دچار گشته بود بدینوسیله استمالتی کرده باشد.

مع‌هذا استمالت از خاندان زرمهرسوخرا به‌هیچ‌وجه خسرو را متعهد به‌حفظ و ابقاء تمام طبرستان در حیطهٔ تملك آنها نمی‌داشت. انوشیروان با سوءظن آمیخته به‌خدعه و تدبیر همواره متوجه این نکته بود که تفویض تمام این سرزمین به فرمانروای واحد، باتوجه به‌جبال صعب‌العبور ولایت که نظارت و لشکرکشی به‌آن را همواره دشوار می‌نماید خطر جدایی و انفصال این نواحی را از باقی‌ماندهٔ قلمرو سلطنت درپی دارد از این رو هر قسمت از کوه و هامون ولایت را به‌حکمران مستقلی می‌سپرد و حکمرانان را هم غالباً از بین خاندانهای متخاصم یا تیره‌های متنازع خاندان واحد برمی‌گزید و به‌قول ابن‌اسفندیار به عهد خویش ضبط ملك طبرستان برین جمله فرمود و یکسر به‌هیچ کس نداد، الا «مقسوم، به نواحی پیشوایان و مهتران بنشاند» [۳۱]. وقتی هم ضمن اصلاحات اداری و حکومتی با لغو منصب واحد «ایران ـ سپاهبدیه» تمام کشور را از جهات اداری و نظامی به‌چهار ربع تقسیم کرد [۳۲]، قسمت غربی را با ولایت گیلان جزو قلمرو اسپهبد آذربایجان و قسمت شرقی آن را با جرجان تابع اسپهبد خراسان قرار داد و بدینگونه چون مرتبهٔ اسپاهبد خراسان و آذربایجان هم مثل مرتبهٔ سایر اسپهبدان بین اهل بیوتات دست به‌دست می‌گشت طبرستان از خطر تجزیه و انفصال ایمن ماند و حتی لشکرکشی‌هایی که درعهدخسروپرویز، جهت مقابله با تهدید ترکان، طبرستان وگرگان را عرضهٔ تاخت وتاز بین ترکان مهاجم وارمنیان مدافع‌ایران ساخت [۳۳] به‌استقلال آن لطمه‌یی نزد.

به‌علاوه درین سرزمین‌ها هم در آن ایام، مثل سایر ولایات داخل فلات درکنار مقامات کشوری و لشکری صاحبان مراتب مذهبی نیز با املاك و تیولهای وسیع که داشته‌اند قدرت فرمانروایان رامحدودمی کرده‌اند. ازجمله مخاطب نامهٔ تنسر خود، نمونه‌یی ازین‌گونه ارباب مناصب مذهبی است که امثال وی نظیر این نقش

را از آغاز عهد سامانیان برعهده داشته‌اند [۳۴].

در سرزمین طبرستان، ولایت دنباوند (= دماوند) تختگاه یک سلاله از این ارباب مناصب مذهبی بود که مسمغان (= رئیس مجوس) خوانده می‌شد و ظاهراً فرمانروایی آن نواحی را با اشراف بر احوال مغان ولایت جبال و خراسان، از سالها باز به‌ارث داشت. بدینگونه جبال دماوند که در افسانه‌ها با قصهٔ ارمائیل و ضحاك مربوط می‌شد [۳۵] فرمانروایی حکام خود را با قصهٔ همین ارمائیل که با این عنوان در درگاه افریدون به‌وزارت رسید ارتباط می‌داد و سابقهٔ حکمرانی مسمغان را درین ولایت به‌دوران اساطیر کهن مرتبط می‌کرد.

***

به هر تقدیر قدیمترین ذکری که در روایات مورخان اسلامی از سلاله‌های محلی در طبرستان هست مربوط به مسمغان دنباوند و اسپهبد طبرستان معروف به گیل‌گیلان است که هر دو سلاله مقارن فتح بلاد ری و جبال (سنه ۲۲ ه.) با اعراب مصالحه کرده‌اند — مسمغان دماوند با نعیم‌بن مقرن و اسپهبد طبرستان با سویدبن مقرن و نسخهٔ صلح‌نامه‌ها هم در روایت طبری هست [۳۶]. درین صلح‌نامه‌ها اسپهبد طبرستان فرخان و مسمغان دنباوند مردانشاه نام دارد و احاطهٔ طبری بر اخبار ولایت خویش در صحت نام‌های این فرمانروایان جای تردید باقی نمی‌گذارد. صلح‌نامه‌ها هم حاکی از آنست که این فرمانروایان با پرداخت مالی به‌اعراب، سرزمین خود را از هجوم قوم درامان داشته‌اند.

از احوال مسمغانان دنباوند به‌دنبال این صلح (سنه ۲۲ ه.) چندان خبری در دست نیست اما از اخبار فتوح برمی‌آید که ظاهراً سعیدبن‌العاص هم هفت سالی بعد ازین واقعه درین حدود با حکام دنباوند و رویان مصالحه کرده باشد (سنه ۲۹ ه.). همچنین نقل است که در پایان عهد اموی، چون ابومسلم از حکام طبرستان درخواست تا مال صلح یا خراجی را که قبول کرده‌اند به‌وی بپردازند (سنهٔ ۱۳۱)، با آنکه اسپهبد طبرستان این پیشنهاد را قبول کرد مسمغان بلافاصله آن را رد کرد و در جواب تندی که به ابومسلم داد او را خارجی و یاغی خواند، لشکری هم که ابومسلم به‌دفع او گسیل کرد کاری از پیش نبرد و او تا زمان منصور از تعرض عباسیان مصون ماند [۳۷]. در واقعهٔ خروج راوندیه درکوفه هم که جان خلیفه منصور به خطر افتاد (سنه ۱۳۷ ه.) ابرویز نام برادر مسمغان

که به‌خاطر رنجیدگی و ناخرسندی از برادر به‌درگاه خلیفه آمده بود در دفع این فتنه به‌خلیفه یاری کرد و مورد اعتماد او هم واقع شد [۳۸]. چندی بعد نیز که مهدی عباسی به‌اشارت پدرش منصور به‌غز و ری آمد (سنه ۱٤۱ ه.) این ابرویز با سپاه اعراب بود. مقارن آن ایام اسپهبد دابویی، نامش خورشید با مسمغان در جنگی سخت درگیر شده بود و لشکر به‌دماوند آورده بود. چون از عزیمت سپاه مهدی به‌غزو طبرستان آگهی یافت با مسمغان صلح کرد و به‌اتفاق وی با اعراب دست به‌جنگ زد. اما جنگ طولانی شد و باوجود مقاومت مسمغان به‌جبال رویان هم کشید. اشارت و توصیهٔ ابرویز برادر مسمغان سبب شد که عمربن‌العلاء را که در واقعهٔ خروج سنباد هم در آن ولایت به‌خلیفه خدمت کرده بود به‌فتح طبرستان گسیل دارند. سرسختی فریقین منجر به‌جنگی سخت شد و سرانجام قلعهٔ طاق که محل خزاین و پناهگاه زن و فرزند اسپهبد بود به‌دست اعراب افتاد و اسپهبد از ناچاری خویشتن را هلاک کرد (۱٤٤ ه). مسمغان هم مغلوب و هلاک شد و زن و فرزند وی نیز مثل کسان اسپهبد خورشید به‌اسارت رفت و بدینگونه دنباوند و طبرستان به‌دست اعراب افتاد [۳۹].

مع‌هذا قدرت محلی سلالهٔ مسمغان که ابرویز برادر فرمانروای مغلوب مدعی وراثت آن بود ظاهراً به‌وسیلهٔ او اما با قبول تبعیت از دربار خلیفه ادامه یافت و بدینگونه قدرت محلی این سلاله مدتها بعدازانقراض سلسلهٔ اسپهبدان دابویه‌یی نیز همچنان‌درحدود دماوند باقی ماند چنانکه درواقعهٔ کلارواتحاد امراء دیلم و رویان برای حمایت از داعی زیدی —حسن‌بن زید— و مخالفت با سلطهٔ عمال طاهریان در طبرستان (سنه ۲۵۰ ه.) مسمغان دنباوند هم مثل فاذوسپان رویان شرکت داشت [٤۰] و ظاهراً در جنگهایی که با غلبهٔ علویان در طبرستان روی داد باقی‌ماندهٔ قدرت محلی این سلاله هم به‌پایان رسید.

درواقع بعد از شکست و هلاک مسمغان و نقشی که برادرش ابرویز در ویرانی آن خاندان یافت سرزمین دنباوند جزو قلمرو خلیفه درآمد و هرچند نام مسمغان باز تا یکچند به‌عنوان حاکم محلی باقی ماند مسمغان دماوند از آن پس تابع عامل یا حکمرانی بود که از جانب خلیفه بر ولایت جبال و قومس یا نواحی ری و قزوین حکم می‌راند و مقارن غلبهٔ سرکردگان دیلم و گیل که سرانجام قدرت آل‌بویه و آل‌زیار از آنمیان پدید آمد از سلالهٔ مسمغان در دنباوند ظاهراً دیگر نقش

و نشانی باقی نبود.

اما اسپهبدان دابویی که در همان آغاز حملهٔ اعراب مثل مسمغان دنباوند با مهاجمان کنار آمدند ظاهراً در همان ایام یا مقارن اواخر سلطنت یزدگرد سوم در حدود گیلان و نواحی غربی طبرستان کسب قدرت کرده بودند. با آنکه فرمانروایی آنها بنابر مشهور مبتنی بر حکم و فرمان یزدگرد بود باز آنگونه که از روایات محلی برمی‌آید چندی قبل از آغاز سلطنت یزدگرد و ظاهراً در فترت بعد از عهد خسرو-پرویز این خانواده از نواحی غربی و حدود دربند و آذربایجان به‌گیلان و جبال دیلمان آمده بودند [٤١]. مقارن ورود آنها به‌این نواحی هم ولایت طبرستان به‌دنبال قتل کیوس و آوارگی اولاد و اخلاف او در اطراف [٤٢] به‌خاندان زرمهرسوخرا که جبال قارن اقطاع آنها بود و از همانجا بر تمام ولایت از کوه و هامون نظارت می‌کردند تعلق داشت. یک‌تن از فرمانروایان همین خاندان؛ نامش آذرولاش، بود که به‌حکم یزدگرد سوم امارت طبرستان را به‌نیای خاندان دابویه واگذاشت [٤٣] و خود با قبول تبعیت از وی فرمانروایی محلی خاندان زرمهر-سوخرا را در جبال قارن همچنان ادامه داد.

این نیای نام‌آورخاندان دابویی در روایات محلی گاوباره وگیل گیلان (بعدها گیل‌بن گیلانشاه) نام داشت و پیداست که ظاهراً با شهرت و رواج این نام دوستانه و لقب‌گونه نام اصلی وی تدریجاً به‌کلی در افواه از تداول خارج شده باشد. بر وفق این روایات محلی که به‌هر حال در توالی نام و مدت حکومت فرمانروایان هرگز نمی‌تواند مورد اعتماد تام باشد نسب این گاوباره به‌جاماسپ‌شاه، برادر قباد اول پادشاه ساسانی می‌رسید. گفته‌اند وقتی قباد بعد از فرار از حبس دوباره بر تخت سلطنت دست یافت با قتل یا تبعید این برادر [٤٤] موجب آن شد که خاندان جاماسب یکچند در نواحی دربند و ارمنستان آواره‌گونه به‌سر برند. مع‌هذا اینکه ذکر این واقعه در ماخذ دیگر نیست قبول آن را تا حدی دشوار می‌کند.

با این حال اگر آنگونه که در روایات محلی آمده است اولاد جاماسپ یکچند در نواحی دربند و ارمنستان با جنگ و ستیز کسب قدرت کرده‌اند [٤٥] چون سرانجام از آن حدود به‌ولایت گیلان و نواحی غرب طبرستان که جزو قلمرو حکام آذربایجان به‌شمار می‌آمد بازگشته‌اند و تا پایان دولت خویش نیز از طوایف گیل و دیلم توقع حمایت و چشم یاری داشته‌اند چنان می‌نماید که در مدت آوارگی‌ها

و تاخت‌وتازهایی هم که در حدود ارمنستان و دربند داشته‌اند لابد چریکهایی از گیل و دیلم با آنها همراه بوده‌اند. پس اینکه بازگشت آنها به‌حدود ولایت گیل و دیلم یزدگرد را در تفویض حکومت طبرستان به‌آنها مصمم کرده است باید بدان سبب باشد که پادشاه ساسانی در آن اوضاع و احوال آشفته و بی‌ثبات خواسته است دوستی و اعتماد طوایف گیل و دیلم را نسبت به‌این خاندان وسیلهٔ استفاده از قدرت آنها در حفظ تمام خطه طبرستان از هجوم دشمن کرده باشد.

به‌علاوه چون نجبا و اهل بیوتات نیز در عهد قباد همواره نسبت به‌جاماسپ تعلق خاطری نشان می‌داده‌اند یزدگرد با واگذاری امارت طبرستان به‌شاهزادهٔ معروف به‌گاوباره درواقع باید پیش خود پنداشته باشد که موجبات رضایت نجبا را هم تاحدی فراهم می‌کند. اما اینکه صلح‌نامهٔ سویدبن مقرن (سنه ۲۲ ه.)، در همان عهد حیات یزدگرد (وفات ۳۱ ه.) این اسپهبد طبرستان را فرخان می‌خواند [۴۶] نشان می‌دهد که شاهزادهٔ خاندان جاماسپ، هرچند در بین اتباع گیل و دیلم خویش به‌سبب دوستی و از روی سادگی گیل گیلان و گاوباره خوانده می‌شده است نام اصلی وی فرخان بوده است و وجود فرخان‌های دیگر درین سلسله هم سابقهٔ این نام را در نزد بنیانگذار سلسله قابل تأیید می‌سازد.

عنوان اسپهبد خراسان هم که از جانب یزدگرد به‌این شاهزادهٔ جاماسپی داده شد ظاهراً نشان آنست که پادشاه ساسانی با اعطای این عنوان به‌گاوباره، قلمرو وی را از وابستگی آذربایجان که گیلان و دیلمان و نواحی غربی طبرستان در آن ایام جزو آن به‌شمار می‌آمده است جدا کرده است و بدینگونه ولایت طبرستان غربی را با طبرستان شرقی به‌هم پیوسته است و دفاع و حفظ تمام ولایت را به گیل گیلان و شاهزاده‌یی که آنهمه مورد طاعت و تکریم طوایف جنگجوی گیل و دیلم بوده است واگذار کرده است و سایر فرمانروایان محلی مثل آذرولاش از خاندان زرمهر سوخرا را نیز تحت فرمان او نهاده است. اقدام دیگر یزدگرد که گویند چون صاحب طبرستان با لحن اتمام حجت وی را به‌جبال آن سرزمین دعوت کرد، وی با آنکه این دعوت را نپذیرفت او را مورد محبت قرار داد و عنوان اسپهبد بدو عطا نمود [۴۷]، بدون‌شک بداین گیل گیلان مربوط نیست چراکه دعوت کننده با آنکه صاحب طبرستان —یعنی صاحب اقطاع قسمتی از ولایت— بوده است، هنگام عرض و تقدیم دعوت مرتبهٔ اسپهبد نداشته است و فروتر از آن بوده است.

بنابراین به‌احتمال قوی دعوت‌کننده باید از خاندان قارن و از حکام محلی نواحی شرقی جبال قارن بوده باشد و اگر اصل دعوت هم محل تردید گردد باری قصهٔ آن نشان می‌دهد که خاندان قارن با این داستان خواسته‌اند عنوان اسپهبدی را که آنها بعد از انقراض قدرت اولاد گاوباره به‌خود بسته‌اند بر پایه‌یی رسمی و قابل اعتماد مبتنی کرده باشند.

به‌هر حال نام گاوباره و گیل‌گیلان به‌احتمال قوی باید اسم دوستانه‌یی باشد که جنگجویان گیل و دیلم از روی انس و آشنایی و به‌نشانهٔ دوستی و پیوند قلبی به‌این شاهزادهٔ جاماسپی دوران آوارگی‌ها و تاخت‌وتازهای دربند و ارمنستان داده باشند و چنان می‌نماید که رفتار بی‌تکلف و برخورد غیررسمی او با این همرزمان دیرینه یادگار دوستی‌های همان سالهای آوارگی خود و پدرانش با آنها بوده است و با چنین سابقه‌یی شهرت او به‌عنوانهایی چنین دوستانه در بین یاران طبیعی است و عجب نیست که متداول گشتن این عنوانها نام اصلی وی را تدریجاً در روایات منقول در افواه به‌دست فراموشی سپرده باشد.

البته از احوال گاوباره جز آنکه عنوان فرشوادگرشاه را هم که در روایات محلی تحریف‌گونه‌یی از لقب پتشخوارگر شاه است [۴۸] نیز در لقب وی افزودند و به‌دنبال وفات آذرولاش که با سقوط از اسب جان باخت جمله نعمت و مال او به‌وی رسید [۴۹] در روایات محلی چیز قابل اعتمادی در دست نیست و هرچند پاره‌یی اطلاعات که آنجا در باب اولاد وی آمده است ممکن است به‌خود وی مربوط باشد اختلاط و اغتشاش این اطلاعات تحقیق بیشتر در حوادث و احوال واقعی عصر او را نامکن می‌کند. با این حال دابویه هم که بر وفق این روایات بعد از وی وارث عنوان گیل‌گیلان و پتشخوارگر شاه شد ظاهراً خورشیدین فرخان باشد و نام سلسله هم هرچند ممکن است از لقب او مأخوذ باشد چنان می‌نماید که مربوط به‌یک شاهزادهٔ جاماسپی قبل از عهد فرخان بوده باشد که نام اصلی وی دادبویه بوده است. به‌هر حال هرچند این خاندان غالباً متکی به‌طوایف گیل و دیلم بوده‌اند ظاهراً بنیانگذار خاندان بعد از دریافت عنوان حکومت طبرستان، درحدود ساری که به«نقطه عریان» ولایت نزدیک بود، و مجاورت ثغر تمیشه و جرجان در آنجا دفاع از ولایت را برای اسپهبد ولایت آسان می‌ساخت مستقر گشت [۵۰] و آذرولاش هم با تسلیم این ولایت به‌او، خود به‌جبال قارن رفت و

اقطاع خاندان زرمهرسوخرا با حکومت جبال‌آن‌نواحی را باظهار تبعیت نسبت به خاندان اسپهبد برعهده گرفت.

مقارن استقرار قدرت اسپهبدان آل‌دابویه که تختگاه آنها شامل بخش هاموتی نواحی شرقی طبرستان نیز می‌شد در بخش کوهستانی نواحی غربی هم دوده‌یی از حکام محلی به‌نام آل باذوسفان (ـ باذوسبان) در رویان صاحب قدرت بود که فقط بعد از مرگ اسپهبد خورشید (۱۴۴) و به‌دنبال انقراض خاندان اسپهبذان دابویی از طبرستان، تدریجاً از زاویهٔ خمول نسبی بیرون آمد. ازجمله در شورشی که به تحریک ونداد هرمزد از آل قارن و اسپهبد شروین از آل‌باوندی در سراسر طبرستان بر ضد اعراب به‌راه افتاد (۱۶۴ ه.) و همچنین در شورشی که در کلار بر ضد عمال طاهریان روی داد (سنه ۲۵۰) و به‌روی کار آمدن علویان زیدی در طبرستان منجر گشت نقش آنها بیشتر مشهود گشت.

اگر روایات محلی که این سلاله را هم مثل سلالهٔ دابویه به‌گیل‌گاوباره و خاندان جاماسپ‌شاه می‌رساند اختراع ادوار بعد و مبنی بر سعی در جعل انساب و مفاخر نباشد باتوجه به‌این نکته که نواحی رویان هم در تمام دوران قدرت‌آل‌دابویه تحت نظارت و فرمان آنها واقع بود و حتی در جنگهای مربوط به‌مصقلةبن‌هبیره هم با آنکه قتل و نابودی مهاجمان در ولایت رویان روی داد (ح ۵۲ ه.) دفاع ازین نواحی و جنگ با دشمن در عهدهٔ فرخان بزرگ اسپهبد دابویی بود [۵۱] پیداست که خاندان باذوسفان باوجود حکومت محلی درکوهستان، در تمام آن مدت نقش مستقل قابل ملاحظه‌یی نداشت و هرچند نیای این خاندان با نیای آل‌دابویه بر وفق روایات برادر بود ظاهراً نسبت وی در مقابل دابویه، مثل مرتبهٔ بادوسپان نسبت به‌مرتبهٔ اسپهبد تلقی می‌شد و درواقع آنگونه که در مراتب اداری و نظامی عهد ساسانی، پادوسبانان زیردست اسپهبدان محسوب می‌شدند [۵۲] این تیره از خاندان گاوباره هم در دورهٔ قدرت اسپهبدان دابویی جز تصدی امورکشوری ولایت که با حکومت محلی جبال رویان همراه بود قدرت و اختیار دیگری را واجد نبودند و ظاهراً مرگ اسپهبد خورشید و انقراض قدرت آل‌دابویه درنواحی رویان قدرت محلی آنها را تا حدی رنگ استقلال داد.

اشارت روایات به‌آنکه این خاندان برخلاف آل‌دابویه به‌سبب «عدل و رأفت» خویش قرنها بعد از آنها هم باقی ماند [۵۳] درواقع توجیه معماگونه‌یی

است از این نکته که در مدت غلبهٔ آل‌دابویه خاندان بادوسپان به‌هیچ‌وجه قدرت و استقلالی را که موجب اعمال ظلم و خشونت بر رعایا تواند شد نداشته‌اند. همچنین اینکه درباب بعضی از فرمانروایان محلی این خاندان جز اینکه به«نان‌دادن و خوان گستردن» شهره بوده‌اند [۵٤] چیزی در روایات مذکور نیست امارت محلی آنها را در دوران قدرت آل‌دابویه از نوع کدخدایی ولایت و مباشرت املاک سلطانی که در بعضی موارد جزو وظایف بادوسبانان بوده است نشان می‌دهد و به‌احتمال قوی نظام همین حکومت پدرانهٔ شامل نظارت بر قبایل محل و مشورت با سرکردگان طوایف بوده است که ابوریحان بیرونی لغو آن را در طبرستان با تأسف تلقی می‌کند و گناه آن را به‌زیدیه طبرستان خاصه اطروش منسوب می‌دارد [۵۵]. این نکته هم که اسپهبذان در مواقع ضرورت و به‌هنگام احتیاج به‌جمع سپاه غالباً به‌همین نواحی رویان می‌آمده‌اند و حتی بعدها علویان نیز همین شیوه را داشته‌اند نشان آنست که شیوهٔ کدخدائی بادوسپانان درین نواحی ارتباط با سرکردگان محلی و طوایف مجاور را درینگونه موارد بیشتر قابل اعتماد می‌ساخته است.

خاندان دیگر که هم روایات محلی سابقهٔ فرمانروایی آنها را به‌عهدساسانیان می‌رساند آل باوند بود که درعین‌حال اندک مدتی بعد از وفات یزدگرد، در بخش کوهستانی نواحی شرقی طبرستان به‌وجود آمد (ح سنه ٤٥ ه) و به‌دنبال فترتی کوتاه که براثر قتل بنیانگذار آن برایش پیش آمد دیگربار تدریجاً در قسمت عمدهٔ طبرستان و گاه در تمام آن کسب قدرت کرد. اما آنچه درین روایات در باب طرز روی‌کار آمدن باوبن شاپور بنیانگذار این خاندان و انتسابش به‌کیوس‌بن قباد شاهزادهٔ ساسانی نقل کرده‌اند بیشتر تصنعی و «سرهم‌اندازی» به‌نظر می‌رسد و چنان می‌نماید که ناقلان این روایات یا احوال اجداد این خاندان را با قصهٔ گاوباره خلط کرده‌اند یا عمداً آن اخبار و روایات مشابه را به‌منظور تفخیم و تکریم این خاندان برساخته‌اند تا هم سابقهٔ آنها را متضمن حیثیت خانوادگی قابل ملاحظه‌یی نشان دهند و هم با انتساب آنها به‌کیوس فرمانروایی طبرستان را برای آنها عنوان موروث فرانمایند.

در هرحال پاره‌یی شباهت‌ها بین قصهٔ «باو» و داستان «گاوباره» هست که تکرار مضمون واحد به‌نظر می‌رسد. به‌علاوه اینکه در اخبار فتوح ذکری از باو

به‌عنوان فرمانروای طبرستان یا قسمتی از آن در میان نیست فرمانروایی وی و سلالهٔ باوند را در سالهای هجوم مصقله و آل مهلب در طبرستان بعید نشان می‌دهد. طرز انتخاب باو هم به‌امارت که هم بر موجب اینگونه روایات وقتی اهل طبرستان از وی درخواست می‌کنند تا رهبری آنها و حمایت و دفاع ازسرزمین آنها را در مقابل تهدید مهاجمان بپذیرد وی از آنها خطی مشتمل بر آمادگیشان در «فدا کردن نفوس و دماء» می‌ستاند [۵۶] با نوع انتخاب رهبران مذهبی برای قیادت عام بیشتر شباهت دارد تا انتخاب یک قائد جنگی و نظامی.

در واقع نیز به‌تصریح همین روایات بنیانگذار این سلسله از عزلتکدهٔ یک آتشگاه که گویند یکچند «سر تراشیده» بود [۵۷] و در آنجا اعتکاف کرده بود به قیادت جنگی می‌رسد و بعید نیست که قصهٔ جنگهای او در التزام موکب خسرو پرویز و یزدگرد [۵۸] مثل داستان هنرنمایی پدرش شاپوربن کیوس در جنگ خسروانوشروان با خاقان ترکستان [۵۹] هم جز افسانه‌یی چند که برای توجیه و تقریر سابقه جنگی خاندان باو به هم بافته باشند نباشد. به‌علاوه اینکه ولاش‌نام از سرکردگان خاندان زرمهرسوخرا وی را به‌دنبال‌چند سالی فرمانروایی به‌زخم خشت [۶۰] هلاک می‌کند نیز ظاهراً نشانه‌یی از اعتراض طبقهٔ جنگجویان نجبا بر قیادت جنگی یک موبد آتشگاه باشد. به‌هر تقدیر، هم امارت این خاندان در دورهٔ آل‌دابویه و هم انتساب آنها به‌شاهزادهٔ کیوس می‌تواند در نزد مورخ محل تردید باشد و خاندان باوند، آنگونه که از این قصه‌ها برمی‌آید به‌احتمال قوی باید از نسل مغ یا هیربدی از اهل نواحی ری باشد [۶۱] که در قسمتی از جبال طبرستان صاحب نفوذ و اقطاع بوده است و اعتلاء به‌امارت جبال اخلاف او را، آنگونه که در آن ادوار غالب ارباب قدرت درین نواحی رسم داشته‌اند، به‌سعی در جعل یک نسب ساسانی واداشته باشد تا بدینگونه قدرت و سلطهٔ خود را در انظار عام مبنی بر حق موروث سازند [۶۲] و حیثیت و اعتبار خود را از سلاله‌های دیگر حاکم بر ولایت پایین‌تر نیاورند.

بدینگونه، با آنکه درباب تعداد و توالی فرمانروایان و اصل و منشأ سلاله‌ها روایات محلی از آشفتگی‌ها و افسانه‌پردازیهای بسیار خالی به‌نظر نمی‌رسد باز نقد و تحلیل آنها می‌تواند تصویری را که مردم ایران درین نواحی از احوال گذشتهٔ خویش در خاطر داشته‌اند تا اندازه‌یی برای مورخ روشن نماید خاصه که معلومات

سکه‌شناسی و گزارش‌های دیگر نیز گه‌گاه این تصویر را می‌تواند دقیق‌تر سازد. هرچند رفع تمام ابهام‌هایی که درین روایات هست ممکن نیست پاره‌یی واقعیت‌ها که ازینجمله به‌دست می‌آید حتی اگر به‌درستی در مکان و زمان واقعی خویش جایگزین نشود احوال نفسانی حاکم بر نفوس را درین نواحی و درین ادوار تا حدی معلوم می‌دارد.

باری، تا آنجا که ازین روایات و مقایسهٔ آنها با ماخذ و اطلاعات دیگر برمی‌آید همزمان با آغاز فتوح اسلامی و مقارن با اواخر عهد سلطنت یزدگرد سوم سرزمین طبرستان در دست اعقاب زرمهر سوخرا از خاندان قارن بود و هرچند این نواحی از جانب ولایت قومس و جبال کمتر عرضهٔ تهدید اعراب واقع می‌شد باری از جانب جرجان و خراسان که در همان اوقات ترکان حدود دهستان و صحراها هم آنجا را تهدید می‌کردند «نقطهٔ عریان آسیب‌پذیری» داشت که اعراب را هم از همان نواحی به‌وسوسهٔ تجاوز به‌قسمت هامونی این سرزمین‌ها می‌انداخت.

مقارن همین ایام بود که در نواحی غربی طبرستان یک سلالهٔ جنگجو که حمایت و تقویت طوایف و سرکردگان گیل و دیلم هم پشتیبان وی‌بود، قدرت محلی قابل ملاحظه‌یی یافت و یزدگرد هم سرکردهٔ این خاندان را که نسب به‌شاه جاماسپ برادر قباد و عم خسرو اول می‌رسانید ظاهراً به‌امید آنکه در هنگام ضرورت از نیروی وی استفاده کند به‌امارت تمام ولایت که در آن ایام خاندان زرمهر به‌سبب اختلافات خانگی از عهدهٔ ادارهٔ آن برنمی‌آمد انتخاب کرد و این شاهزاده را که در بین اتباع گیل و دیلم خویش گاوباره و گیل گیلان خوانده می‌شد با منصب اسپهبد عنوان حکومت طبرستان و لقب پتشخوارگر شاه داد.

این گاوباره که «گیل» هم خوانده می‌شد ونام اصلیش فرخان (ابن‌داذبویه؟) بود، در همان اوان سلطنت یزدگرد با مصالحه‌یی که با اعراب کرد (سنه ۲۲ هـ.) ولایت را از تجاوز دشمن در امان نگهداشت پسرش خورشیدبن گیل معروف‌به دابویه، بعدازوی به‌امارت طبرستان رسید و او حکومت نواحی کوهستانی رویان را ظاهراً با نظارت در امورکشوری تمام قلمرو خود به‌برادر داد. این برادر که بادوسپان نام و یا، به‌احتمال قوی‌تر، عنوان همین حکومت مبنی بر نیابت او بود بعدها بنیانگذار سلاله‌یی شد که سلسله باذوسپانان نام گرفت. این سلاله مدتها در ولایت رویان به‌همان حکومت کوچک محلی اکتفا کرد اما تیرهٔ فرخان به‌عنوان

اسپهبد و پتشخوارگر شاه تمام طبرستان را زیر نظارت و فرمان داشت حتی خاندان زرمهر و قلمرو آنها در جبل قارن هم با حفظ استقلال محلی تحت نظارت آن واقع گشت. جانشین دابویه هم فرخان نام داشت، که او را فرخان بزرگ خوانده‌اند و مورخان محلی و عرب هم از وی گه‌گاه به‌عنوان ذوالمناقب یاد کرده‌اند.

آنچه در باب توالی و مدت فرمانروایان این سلاله از شاهزادگان جاماسپی در روایات محلی و گزارش‌های مأخوذ از آنها هست غالباً چنان از اختلاف و تناقض مشحون می‌نماید که هرگونه سعی در رفع آنها غیرممکن یا بیهوده به‌نظر می‌رسد [۶۳] و مخصوصاً اخبار راجع به‌عهد فرخان بزرگ زیاده از حد مغشوش و عاری از نظم و انسجام می‌نماید. مع‌هذا حوادث عمده‌یی که بر وفق این روایات در فاصلهٔ بین عهد فرخان اول (ح سنه ۲۲) و وفات فرخان بزرگ (ح سنه ۱۰۰ ه.) در طبرستان روی داد و فقط قسمتی از آن به‌عهد فرخان بزرگ مربوط تواند شد، غیر از مقاومت شدید اهل جبال در لشکرکشی مصقله (ح سنه ۵۲ ه.)، دفع هجوم محمد ابن اشعث (ح سنه ۶۱ ه.) و قتل قطری (ح سنه ۷۸) که به‌وسیله اسپهبد دابویی رهبری گردید پاره‌یی وقایع داخلی را هم شامل می‌شد که غالباً در نهایت به‌تحکیم قدرت این سلاله انجامید.

ازین جمله بود دفع تهاجم ترکان از نواحی مجاور ثغر جرجان [۶۴]، تعمیر و ترمیم بنای شهر ساری [۶۵]، جلب عناصر نواحی (کوهستان؟) به‌بلاد هامون که ناخرسندیهای اهل شهر را سبب می‌شد [۶۶]، رفع عصیان جنگجویان دیلم که به‌آسانی حاضر به‌قبول انضباط نمی‌شدند و وسوسهٔ کسب غنایم جنگی گه‌گاه بهانه‌یی برای خشم و سرکشی آنها می‌شد [۶۷]، و هرچند این جمله در طی روایات به‌عهد فرخان بزرگ منسوب می‌شد ممکن است برخی‌ازین احوال نیز همانند آنچه درمورد لشکرکشی‌های مصقله و وقایع مربوط به‌محمدبن اشعث و قطری‌بن فجائه نقل کرده‌اند به‌دوران اسپهبدان قبل از وی مربوط باشد.

آنچه فرخان بزرگ با آن روبرو شد مخصوصاً واقعهٔ هجوم یزیدبن مهلب ازدی بود که در زمان خلافت سلیمان‌بن عبدالملک به‌غزو جرجان و طبرستان آمد. در حوالی جرجان این سردار عرب به‌دنبال زدوخوردهای خونین طولانی، صول سرکردهٔ ترکان را که برین نواحی مستولی بود، به‌قبول طاعت و پرداخت مال صلح مجبور کرد. اسپهبد فرخان که ولایت خویش را معروض تهدید یافت نخست

کوشید با تعهد مبلغی «مال‌صلح» یزید و سپاه وی را از ورود به‌طبرستان مانع‌آید (سنه ۹۸) اما پسر مهلب طالب جنگ بود و اسپهبد که یاری سرکردگان گیل و دیلم را هم جلب کرد در جنگی که ناچار به‌منطقهٔ کوهستانها کشیده شد ارتباط اعراب را با باقی سپاه خلیفه در داخل فلات قطع کرد. تلفات و خساراتی که درین جریان بر سپاه مهاجم وارد آمد به‌قدری سنگین بود که یزید ناچار شد پنهانی فرستاده‌یی غیررسمی نزد اسپهبد گسیل دارد تا او از جانب خود و با تشویق و تهدید از فرخان برای عقب‌نشینی سپاه خلیفه تأمین حاصل نماید. بالاخره نیز با قراری رسمی که متضمن تعهد صلح از طرفین بود سردار عرب با دریافت مبلغی به‌مراتب کمتر از آنچه اسپهبد قبل از جنگ به‌وی پیشنهاد کرده بود و بعداز دادن تلفات بسیار و تحمل وهن و خواری بسیار عقب نشست و باقی ماندهٔ سپاه شکست‌خورده‌اش را به‌زحمت از تعرض و تهدید دشمن رهانید [۶۸].

اما در بازگشت به‌راه جرجان بدان سبب که اهل آن نواحی درین مدت پیمان صلح گذشته را نقض کرده بودند با آنها به‌جنگ پرداخت و در همین جنگ بود که چون پنج هزار تن از سپاه وی کشته شد سوگند خورد که به‌خون قوم آسیا بگرداند و چون در ایفای این سوگند هرقدر از آن جماعت کشت خون روان نمی‌شد آب بر آن خونها بست تا روان شد و آسیابی از آن خونابه‌ها به‌گردش آمد و یزید پاس سوگند را که نقض آن در نظرش از آن خونریزیها نارواتر می‌نمود، گندم در آسیا کرد و از آرد آن نان خورد [۶۹] و بدینگونه شرم و وهنی را که در هجوم به‌طبرستان بر وی رفته بود بدین وسیله به‌گمان خود جبران کرد.

بر وفق روایات محلی، دو سالی بعداز واقعهٔ جنگ و صلح با یزیدبن مهلب فرخان بزرگ درگذشت (ح سنه ۱۰۰ ه.) و مالی هم که پرداخت آن تعهد شد هرگز مرتب پرداخت نشد و مطالبهٔ آن هم برای اعراب، با تجربه‌یی که در واقعهٔ شکست پسر مهلب حاصل شده بود، آسان نبود. به‌هرحال بعداز فرخان ذوالمناقب پسر مهترش دادمهر (= دادبرزمهر) به امارت رسید. اما امارت او که دوازده سال هم بیشتر نکشید تقریباً بدون حادثه گذشت. ظاهراً مال صلح گه‌گاه به‌اعراب پرداخت شد و اگر هم پرداخت آن قطع می‌شد مطالبه آن به‌جنگ و لشکرکشی نکشید.

با وفات اسپهبد داذمهر که ظاهراً درحدود سنه ۱۱۲ هجری واقع شد امارت ولایت به‌پسرش خورشیدبن داذمهر رسید که هنگام مرگ پدر شش‌سالی بیش

نداشت [۷۰]. ازین رو عم وی فرخان کوچک به‌وصیت برادر نیابت او را به‌عهده گرفت. اما وقتی خورشید بالغ شد (ح ۱۲۰ ه.) با آنکه فرخان قصد کناره‌گیری داشت، پسران وی برضد خورشید توطئه کردند و اسپهبد نوبالغ ناچار شد از تمیشه که از دیرباز مستقر ولیعهدان خاندانش بود لشکر به‌ساری آرد و با غلبه بر پسران عم آنچه را از وی غصب شده بود بازپس گیرد. از آن پس اسپهبد خورشید در ساری به‌امارت نشست و به‌تمشیت امور و بسط امنیت و آبادی پرداخت. خویشان مادریش نیز که آنها هم از اخلاف فرخان ذوالمناقب بودند درین کارها وی را یاری کردند و در آن سالها که اعراب و خلفای اموی دچار اختلافات و سرگرم منازعات خانگی خویش بودند اسپهبد خورشید مجالی برای بسط قدرت یافت در نزدیک تختگاه خویش عمارت‌ها ساخت و سلطهٔ خود را بر نواحی کوهستانی نیز تحکیم نمود.

اسپهبد خورشید درکوه و هامون به‌بنای عمارات تازه دست زد و چون با جوانی و تحرکی که داشت در تمام قلمرو خویش هیچ جا مدت طولانی توقف نمی‌کرد ایجاد این عمارتها را برای آسایش همراهانش هم لازم می‌دید. درنزدیک ساری در موضعی به‌نام «اصفهبدان» قصر و بازار ساخت و بارو و خندق به‌وجود آورد. در نواحی کوهستان زنهای بسیار داشت، برای هریک قصری ساخته بود با خدمتکاران و اسباب و خزاین. محبوبترین زنانش که ورمجه هرویه نام داشت کنیزک عمش بود و او در سالهای کودکی با ساز و آواز و بازی و دوستی وی را درخانهٔ عم همواره سرگرم و دل‌خوش داشته بود. درسوءقصدی هم که پسران عم برضد وی اندیشیده بودند کسی که وی را به‌هنگام آگاه و تحذیر کرد همین کنیزک بود. خورشید که این زن را بسیار دوست می‌داشت برای او درکنار دریا درقریه‌یی به‌نام یزدان‌آباد قصری رفیع ساخت — با خزاین و نفایس بسیار که جمله به‌وی سپرده شد. پسری را هم که از وی داشت، نامش هرمزد، ولیعهد خویش کرد و با اینهمه به‌زنان دیگر هم — که تعداد آنها را فقط درکوهستانها نودوسه زن گفته‌اند [۷۱] — نیز توجه و علاقهٔ خود را نشان می‌داد.

در بین این زنان دیگر بانویی آزرمی‌دخت‌نام معروف به‌گران‌گوشوار دختر فرخان بزرگ در قصر اصفهبدان نزدیک ساری دستگاه و تجمل پادشاهانه داشت [۷۲] و احترام و علاقه‌یی که اسپهبد خورشید در حق وی نشان می‌داد زن دیگر

وی یا کندنام را که دخت فرخان کوچک و عم‌زادهٔ خود وی بود غالباً به همچشمی‌های پرخرج و تکلف‌آمیز و احیاناً موذیانه وامی‌داشت [۷۳]. اسپهبد خورشید که آرامش طبرستان در سالهای انقلاب پایان عهد اموی به‌وی مجالی برای کامرانی داده بود درین ایام خود را به‌شدت در لذت سیر و شکار و صحبت زنان غرق کرد و با اشتغال به‌خوشگذرانی‌های خویش دست عمال و نایبان خود را هم که وی در آغاز حکومت قلمرو خود را به کمک آنها امن و آباد کرده بود در آنچه تحت عنوان ادارهٔ ملک از جانب آنها انجام می‌شد بازگذاشت. رفتار بعضی ازین درباریان نیز گه‌گاه با چنان کبر و رعونت همراه می‌شد که نفرت عام و خاص را برمی‌انگیخت و در اواخر عهد اسپهبد تدریجاً مردم را برای عصیان برضد وی آماده می‌داشت [۷٤].

مقارن ظهور دولت عباسی وقتی ابومسلم از وی و همچنین از مسمغان دنباوند خواست تا از پرداخت خراج و مال صلح خود به‌عامل اموی خودداری کنند و به‌دولت جدید اظهار تبعیت نمایندوی در قبول این دعوت، برخلاف مسمغان، تردید نکرد و ظاهراً مجوسان ری و قومس که با ابومسلم و نقشه‌های پنهانی او توافق داشتند ذهن او را برای قبول این درخواست آماده کرده بودند. به هرحال تا ابومسلم زنده بود برای وی برخوردی با اعراب پیش نیامد. بعداز ابومسلم هم وقتی سنباد مجوس در نیشابور و ری به‌خونخواهی سردار سیاه‌جامگان اعلام قیام کرد، اسپهبد ظاهراً با او سازشی داشت. ازین‌رو، سنباد قبل از درگیری با سپاه خلیفه قسمتی از خزاین و اموال خود را که بعدها گفته می‌شد عمدهٔ آن به‌ابومسلم تعلق داشت به‌طبرستان نزد وی فرستاد اما خود وی در مقابله با سپاه خلیفه که جهوربن مرار-عجلی قیادت آن را داشت درصحرای بین ری و همدان شکست خورد و منهزم شد و از سپاه وی چندان کشته شد که به‌قولی، تا سال سیصد هجری استخوانهای کشتگان بدان مکان مانده بود [۷٥]. خود سنباد از اسپهبد خورشید پناه خواست و روی به‌طبرستان نهاد. اما طوس پسرعم اسپهبد که از جانب او با ساز و مرکب و آلات و هدایا به‌استقبال سنباد رفت به‌خاطر بیحرمتی که در رفتار سنباد احساس کرد او را کشت وبعد آنچه را سنباد به همراه داشت برای اسپهبد به‌طبرستان آورد.

اسپهبد خورشید وی را بدین کار سرزنش کرد و دشنام داد ولیکن خزاین و اموال سنباد و ابومسلم را به‌تصرف درآورد. جهوربن مرار هم که با پیروزی بر سنباد بر ری و اطراف مسلط گشته بود خبر فرار و قتل سنباد را با داستان خزاین و

اموالی که به‌دست اسپهبد افتاده بود به‌خلیفه گزارش داد. خلیفه هم به‌او نوشت که آن مالها را از اسپهبد به‌جد مطالبه کند و آنچه را تعلق به‌ابومسلم دارد با سر سنباد به‌درگاه خلافت ارسال نماید. با آنکه اسپهبد به‌رغم کراهت وناخرسندی، سر سنباد را که خلیفه خواسته بود به‌درگاه وی فرستاد و اظهار طاعت هم نمود خلیفهٔ دوانیقی در مطالبهٔ اموال و خزاین سنباد اصرار کرد اسپهبد نخست از وجود این خزاین اظهار بی‌اطلاعی نمود و بالاخره به‌جهت الحاح و مطالبهٔ بیش‌از حدی که خلیفه می‌کرد، خود را ناچار به‌اظهار عصیان و خلع طاعت دید.

اما مهدی پسر خلیفه که درین هنگام در ری بود و برای رفع ناآرامی‌های حدود خراسان به‌این دیار آمده بود، مصلحت وقت را، درصدد استمالت اسپهبد برآمد. به‌دنبال مذاکرات بالاخره اسپهبد خورشید قبول کرد خراج ولایت را آنگونه که در «عهد اکاسره» رسم بوده است به‌درگاه خلیفه بفرستد و به‌شیوهٔ خود گشاده‌دستی دور از احتیاطی درین کار به‌خرج داد. کثرت این مال خراجی خلیفه را به‌طمع تسخیر طبرستان انداخت ازین‌رو به‌بهانهٔ آنکه در دفع فتنهٔ خراسان به‌کمک مالی اسپهبد نیاز دارد پیشنهاد کرد قسمتی از سپاه مأمور به‌خراسان را از طریق قلمرو اسپهبد و به‌مؤونت وی روانهٔ آن دیار سازد.

خلیفه با این پیشنهاد که شاید ابرویز برادر و مدعی مسمغان دماوند هم در طرح آن دست داشت می‌خواست لشکر خود را به‌بهانه‌یی موجه، بدون خونریزی و مقاومت وارد طبرستان کند و با این خدعه فرصت مقاومت را از اهل طبرستان سلب نماید. اسپهبد خورشید که تصور این غدر را، با مذاکرات دوستانه‌یی که بین او و نمایندگان خلیفه رفته بود، به‌خاطر راه نمی‌داد از ساده‌دلی غافلگیر شد و به‌این درخواست روی موافق نشان داد. به‌علاوه لشکریان خود و ساکنان نواحی هامونی را به‌کوهستان انتقال داد تا در عبور لشکر اعراب برخوردی بین آنها پیش نیاید. ظاهراً اشتغال به‌جنگ با مسمغان دماوند هم در همین اوقات قوای وی را دور از طبرستان و درکوه‌های دماوند مشغول داشته بود و فقط وقتی اسپهبد خورشید طرح توطئه را دریافت که صلح و اتحاد با مسمغان هم دیگر نمی‌توانست قلمرو وی را از سلطهٔ خصم نجات دهد.

لشکر خلیفه که سرداران آن ابوالخصیب مرزوق، روح‌بن حاتم مهلبی، و خازم‌بن خزیمهٔ تمیمی بودند و خود را برای تسخیر ولایت و سکونت در آن آماده

کرده بودند، به‌رهنمایی عمربن‌العلاء قصابی از اهل ری که سالها پیش به‌سبب خونی که کرده بود به‌ولایت اسپهبد پناه جسته بود و راه‌های ولایت را می‌دانست و چون در ماجرای قیام سنباد هم با جمع‌آوری یکدسته جنگجو کوشیده بود خود را هواخواه خلیفه و مدافع اسلام نشان دهد، به‌این حیله در داخل طبرستان مجال نفوذ و ورود یافت. بلافاصله آمل تسخیر شد و عمربن‌العلاء که از طرف سردار خلیفه در آنجا به‌امارت نشست دعوت اسلام آشکار کرد و بسیاری از اهل ولایت که از اسپهبد خورشید ناخرسندی پیدا کرده بودند به‌این دعوت گرویدند و نسبت به خلیفه اظهار انقیاد کردند. طرز ورود اعراب به‌این ولایت در بعضی روایات به‌شیوه‌یی دیگر هم که باز به هرحال مبنی بر خدعهٔ جنگی است نقل شده است و از قراین پیداست که قلمرو اسپهبد خورشید به‌غدر و حیله به‌دست دشمن افتاده باشد.

به هرحال وقتی از خدعهٔ حریف آگهی یافت درصدد مقاومت و مبارزه هم برآمد اما دیگر فرصت را از دست داده بود. چون مقارن تسخیر آمل یا قبل از آن سپاه دشمن، به‌قلعهٔ وی نیز دست یافته‌بود. اسپهبد که غافلگیر شده بود به کوهستان پناه برد. درحدود رویان در قلعه‌یی به‌نام طاق که مدخلی غارمانند و دسترس‌ناپذیر داشت با حرم و قسمتی از عدت خویش حصاری شد. اما چون اعراب آنجا را در محاصره گرفتند خود وی از طریق کوهستانهای لاریجان برای جمع‌آوری سپاه به‌نواحی گیل و دیلم رفت. قلعهٔ طاق در پایان محاصره‌یی طولانی با اکثر زنان و فرزندان وی و قسمت عمده‌یی از خزاین خاندان دابویه به دست اعراب افتاد. دختران و زنان وی را به‌درگاه خلیفه بردند. به‌ورمجه وگران‌گوشوار زنان محبوبش تکلیف شد تا به‌عقد خلیفه درآیند آنها نپذیرفتند اما دخترانش را خلیفه و بعضی اعیان عرب به‌بردگی بردند. پسران و ازجمله ولیعهدش هرمزد هم ملزم به قبول اسلام شدند و به‌خود او هم پیغام داده شد که با قبول اسلام به عنوان عامل در طبرستان باقی خواهد ماند. اما اسپهبد که عیال و اولاد خود را بدان خواری از دست داده بود و ولایت را هم آنگونه بی‌مقاومت و بی‌دفاع به دشمن تسلیم کرده بود بیش ازین تحمل خفت نتوانست زهر خورد و با مرگ خود به فرمانروایی آل‌دابویه پایان داد (۱۴۴ ه‍.).

از آن پس نواحی هامونی طبرستان به‌دست اعراب افتاد و حکام کوهستان هم تدریجاً هرچند با کراهت به‌اظهار طاعت نسبت به‌عمال خلیفه مجبور شدند. در

آمل و ساری جامع‌ها بنا شد و حکام عرب که از آن پس هرچند سال یک بار به‌بهانه های گوناگون عوض می‌شدند با ایجاد پاسگاه‌ها و پادگانها، بر سراسر بخش هامونی از تمیشه تا چالوس نظارت پیدا کردند. در عین حال در کار جمع و جبایت خراج هم بدان سبب که سختی معابر و دوری راه هرگونه نظارت را متعذر می‌داشت، غالباً تعدی بسیار رفت و این تعدیها در اندک مدت مردم را مثل دوران اسپهبد خورشید به‌ستوه و شکایت آورد.

به هر تقدیر این احوال در نواحی کوهستانی تدریجاً دوباره موجب احیاء قدرت آل‌زرمهر سوخرا شد که در مدت غلبهٔ اولاد گاوباره قلمرو آنها در جبال قارن و نواحی مجاور تابع فرمان و محکوم اشراف اسپهبد دابویی شده بود. درین سالهای فترت که با انقراض قدرت آل‌دابویه طرز حکومت عمال خلیفه موجب توسعهٔ روزافزون ناخرسندیها در بین اهل طبرستان شده بود در جبال قارن، سرکرده‌یی از آل‌زرمهر، که ونداد هرمزد نام داشت و خود را نوادهٔ قارن‌بن سوخرا می‌خواند با عنوان جرشاه (ــ گرشاه، ملک‌الجبال) امارت محلی داشت. با آنکه در آن هنگام بیست سالی بیش از سقوط اسپهبد خورشید و انقراض خاندان دابویه (۱۴۴ ه.) نمی‌گذشت رفتار عمال خلیفه آرزوی تجدید دوران اسپهبدان را در قلوب مردم جان می‌داد. مردم نواحی اسپدوارکوه که بخشی از جبال قارن بود و بعدها جبال وندا‌هرمزد خوانده شد از آنچه در طبرستان می‌گذشت به‌شدت ناخرسند بودند. عامل خلیفه، نامش عبدالحمید مضروب، درجمع واخذ خراج و ضرائب تعدی‌را از حد تحمل‌عام درگذرانیده بود و ناخرسندی از خلافت عباسیان و حکومت عمال آنها در کوه و هامون توسعه می‌یافت. مردم کوهستان که در ناخرسندی از عمال خلیفه با مردم هامون احساس همدلی می‌کردند نزد ونداد هرمزد آمدند و با اظهار ناخرسندی از «ظلم ولات خلیفه» وی را به‌قیام برضد وی تشویق کردند و آمادگی خود را در پشتیبانی وی نشان دادند.

جبال قارن و نواحی ملحق بدان با آنکه در مدت سلطهٔ آل‌دابویه جزو قلمرو آنها محسوب می‌شد اقطاع آل‌سوخرا بود وتوسعهٔ کشت و ورز آن، خاندان قارن را درین سالهای فترت قدرت و ثروت قابل ملاحظه‌یی عاید کرده بود. قبل از ونداد‌ـ هرمزد هم برادرش سوخرا و پدرش الندا درین جبال حکم رانده بودند. درواقع خاندان سوخرا درین نواحی از دیرباز نوعی امارت فئودالی داشت و با آنکه در

دوران قدرت آل‌دابویه تابع آن سلسله محسوب می‌شد سرکردگان آن سلاله در املاک خویش صاحب قدرت و در دستگاه آل‌دابویه صاحب حشمت بودند و قدرت و حکومت خود را درین جبال، همچون میراثی که از عهد خسرو نوشروان به‌نیای آنها قارن‌بن سوخرا رسیده باشد تلقی می‌کردند [۷۶].

اینکه ونداد‌هرمزد اقدام به خروج و قیام خویش را موکول به‌موافقت مسمغان ولاش فرمانروای میاندورود در شرق ساری و اسپهبد شروین فرمانروای فریم در جبال مشرف بر قومس کرد از آن‌رو بود که توافق آنها ارسال کمک به‌اعراب را از جانب جرجان و قومس مانع می‌آمد و البته بدون اتحاد با آنها طرح چنین قیامی نمی‌توانست به‌پیشرفت منجر شود. درواقع قلمرو خاندان شروین سدی کوهستانی در مقابل ولایت قومس به‌شمار می‌آمد و این خاندان که در اصل یک خاندان روحانی بود، و تا پایان عهد اسپهبد خورشید دابویی در حوادث خارج از قلمرو کوهستانی خویش نقشی نداشت در طی این بیست سالی که از انقراض آل‌دابویه (۱۴۴ ه.) می‌گذشت در کوه و هامون نواحی مجاور کسب نفوذ بیشتری کرده بود و تدریجاً از ظلمت گمنامی خارج شده بود.

اما خاندان مسمغان ولاش که در میاندورود در جانب شرقی ساری صاحب قدرت و اقطاع بود به‌سبب قرب جوار با نواحی تمیشه می‌توانست بر آنچه در نواحی مجاور ثغر جرجان می‌گذرد نظارت کند و اجرای چنین طرحی را بهتر ممکن سازد. این خانواده چنانکه از روایات محلی برمی‌آید [۷۷] تیره‌یی از خاندان قارن و آل‌زرمهر محسوب می‌شد و از عهد آل‌دابویه در همین نواحی قدرت محلی داشت. یک تن دیگر نیز از همین خاندان که همچنین مسمغان ولاش خوانده می‌شد با فرخان‌بزرگ (۱۰۱-۸۳ ه.) همزمان بود [۷۸] و اسپهبد با وجود قرابت سببی که با او حاصل کرده بود به‌سبب اختلافاتی که با او پیدا کرد بی‌درنگ به‌هلاک او پرداخت [۷۹]. عنوان مسمغان که قبل از نام این دو ولاش آمده است ممکن است حاکی از منصب دینی باشد و احتمال دارد که نظارت بر قسمتی از امور مذهبی مجوس در بخش هامونی این نواحی به‌این تیره از خاندان قارن محول بوده باشد.

باری اقدام ونداد‌هرمزد به ایجاد یک قیام عام برضد عمال خلیفه بدون توافق فرمانروایان نواحی مجاور با قومس و تمیشه ممکن نبود و به‌همین سبب به اشارت وی درین باب با اسپهبد شروین و مسمغان ولاش هم مذاکره شد چنانکه

ضرورت تأمین از جانب نواحی ری هم که جبال رویان مشرف بر آن بود جهد و سعی در جلب توافق بادوسپانان آن ولایت را هم الزام می‌کرد و این امر هم که موجب مزید ایمنی طرح و افزونی اعتماد به‌توفیق آن می‌شد نیز چنانکه از روایات برمی‌آید [۸۰] فراموش نشد.

اتحاد با سایر فرمانروایان محلی به ونداد هرمزد و یارانش فرصت داد تا در تمام طبرستان یک شورش عام برضد عمال خلیفه به‌راه‌اندازند (۱۶۶ ه.) و به‌تعدیهای بغداد چنانکه باید پاسخ دهند. در طی این شورش که اخبار آن در روایات محلی از مبالغه‌یی حماسه‌آمیز خالی به‌نظر نمی‌رسد بر وفق روایت ابن‌اسفندیار جمله اهل ولایت وعده نهادند که در روز و ساعت معین «هر طبرستانی را که چشم بر کسان خلیفه افتد به‌شهر و رستاق و بازار وگرمابه و رهگذر بگیرند و در حال بکشند» [۸۱]. گویند درین خشم و خروش عام کار به‌جایی کشید که به‌قول مورخ محلی حتی «زنان طبرستان که شوهر از مردم خلیفه کرده بودند همان شوهر را می‌گرفتند تا آن مازندرانیان می کشتند. از حدگیلان تا تمیشه به‌یک روز از اصحاب خلیفه دمار برآوردند» [۸۲]. و بدینگونه شورش عام به‌خشونتهای بدفرجام کشید. بروفق این روایات چند تن از سرداران خلیفه مثل سالم فرغانی وفراشه مولی‌المهدی [۸۳] که از ابطال سپاه بغداد بودند و به‌دفع شورش آمدند در تلاقی با سپاه اهل طبرستان به‌قتل رسیدند و بازماندهٔ لشکر خلیفه امان خواست. البته اندک زمانی طبرستان آزاد شد. مع‌هذا حاصل این قیام بیشتر آزادی قسمتهای کوهستانی شد اراضی هامونی همچنان در دست عمال خلیفه ماند. مهدی برای دفع شورش پسر خود موسی‌الهادی را با سپاه عظیم به‌جرجان فرستاد (۱۶۷ ه.). یزیدبن مزید شیبانی [۸٤] که هیبت و جلادت او تا مدتها بعد در خاطر ونداد هرمزد تأثیر گذاشت [۸٥] ونداد هرمزد و شروین را در کوه‌ها محاصره کرد، و شورش را فرونشاند. ونداد هرمزد که درین ماجرا پایگاه خود را ازدست داد درگردنه‌های جبال متواری شد و سرانجام از پسر خلیفه امان خواست و نزد او رفت. موسی‌الهادی هم که در همین ایام با دریافت خبر وفات پدر (۱٦۹ ه.) جانشین او شد، در بازگشت از جرجان ونداد هرمزد را با خود به‌بغداد برد.

درین میان برادر کهتر ونداد هرمزد که در نواحی غربی جبال قارن حکومت داشت و قلمرو او هم به‌اسم خود او ونداسقان (ونداسپگان) کوه خوانده می‌شد

کوشید از غیبت برادر سوءاستفاده کند و بر املاک و خزاین او دست یابد. به‌علاوه ماجراجویی و قدرت‌طلبی او را واداشت تا عامل خلیفه را که بهرام‌بن فیروز نام داشت و بر دست او در جرجان مسلمان شده بود به‌قتل آرد. چون خبر به‌خلیفه رسید خواست تا در عوض ونداد هرمزد را قصاص کند. ونداد هرمزد نزد خلیفه پیغام فرستاد که این برادر با من کینهٔ دیرینه دارد این حرکت هم بدان‌سبب کرد تا موجب هلاک مرا درینجا فراهم آرد. اگر خلیفه رخصت دهد من به‌طبرستان روم و سر او را به‌درگاه آورم. خلیفه که مخالفت بین او و برادرش را مایهٔ استقرار امنیت درطبرستان می‌پنداشت او را به‌تعهد این وعده سوگند داد و سپس خلعت بخشید و به‌طبرستان فرستاد. اما ونداد هرمزد چون به‌طبرستان رسید از ملاقات با عمال خلیفه خودداری کرد و به‌بنداسپگان هم پیغام داد تا خود را پنهان دارد [۸۶] و هرگز به‌دیدار وی نیاید.

در بازگشت به‌جبال تا موسی‌الهادی زنده بود ونداد هرمزد از ارتباط با برادر و با عمال خلیفه خودداری کرد درین میان با مرگ هادی خلافت به‌هارون‌الرشید رسید (ربیع‌الاول ۱۷۰ ه.) و عامل او با ونداد هرمزد صلح کرد. ماجرای خروج یحیی‌بن عبدالله حسنی در دیلم (سنه ۱۷۶ ه.) هم که خلیفه فضل برمکی را با پنجاه‌هزار سپاهی به‌دفع او فرستاد هرچند بدون جنگ فیصله یافت عمال خلیفه را متوجه ضرورت مماشات باحکام جبال کرد. طبرستان یکچند هم طعمهٔ محمد و موسی پسران یحیی برمکی شد و تعدی آنها ناخرسندیهایی هم در بین مردم به‌بار آورد. درین میان یک بار اهل رویان و چالوس سیاه‌مردنام نایب والی را براندند و او با خشونت بیسابقه‌یی شورش آنها را فرونشاند(ح ۱۸۰ ه.)[۸۷] یک‌بار هم اهل آمل ظاهراً به‌تحریک اسپهبد جبال مهرویهٔ رازی عامل خلیفه را با وضعی فجیع کشتند (سنه ۱۸۵ ه.). بعدازسقوط برمکیان هم (سنه ۱۸۷ ه.) با آنکه تعدی حکام خلیفه در ولایات هامونی به‌نواحی کوهستانی تجاوز نمی‌کرد باز موجب ناخرسندی عام و تحریک حکام جبال برضد عمال خلیفه شد.

بالاخره دیگربار بین ونداد هرمزد با اسپهبد شروین پیمان توافق و اتحاد بسته شد چنانکه از نواحی تمیشه تا رویان در تمام ولایت جبال «بی‌اجازت ایشان کسی از هامون پای به‌بالا نتوانستی نهاد همه کهستانها به‌تصرف ایشان بود و مسلمانان را چون‌وفات رسیدی نگذاشتندی به‌خاک ولایت ایشان دفن کنند» [۸۸].

در همین احوال جعفربن هارون که از جانب عبدالله حرشی والی طبرستان برای جبایت خراج و مساحت اراضی به‌املاک ونداسپگان رفته بود، به وسیلهٔ او به‌قتل آمد (سنه ۱۸۷ ه.) و مقارن این ایام، خلیفه که برای رسیدگی به اوضاع خراسان به‌ری وارد شد، چون از آشفتگی کارها در طبرستان آگهی یافت درصدد استمالت حکام جبال برآمد چرا که بدون آرامش آن نواحی در رفع اغتشاش‌های خراسان و سیستان توفیقی درست و قابل اعتماد حاصل نمی‌شد.

از آغاز خلافت هارون‌الرشید حکام طبرستان خیلی زود پی‌درپی عوض شدند اما سیرت آنها که قوم را در نزد خلیفه غالباً لجوج و خصومت‌دوست و ستیزه‌کار نشان می‌داد عوض نشد و خلیفه که ولایات شرقی را در معرض تجزیه می‌دید لازم دید با اهل طبرستان کنار آید. وی قتل سهرویهٔ رازی را بر دست اهل آمل چون ناشی از بدزبانی و بدسیرتی او بود و امر شخصی محسوب می‌شد عفو کرد در مورد قتل جعفربن هارون هم که به‌زوبین ونداسپگان کشته شد خلیفه چون از گزارش فرستادگان خویش معلوم کرد از جانب ونداد هرمزد درین امر تحریکی در میان نبوده است از هرگونه شدت‌عمل بیهوده‌یی خودداری کرد. اما از ری برای اسپهبد شروین باوندی و ونداد هرمزد قارنی حکام جبال طبرستان و همچنین برای مرزبان‌بن‌جستان صاحب دیلم امان‌نامه فرستاد و آنها را به حضور طلبید. اسپهبد شروین از آمدن به حضور به بهانهٔ بیماری عذر خواست اما ونداد هرمزد در حضور خلیفه مورد دلجویی واقع شد چرا که در بغداد با برادر خلیفه موسی‌الهادی انس یافته بود. به‌علاوه یک‌بار تعدادی از آبادیهای قلمرو جبال را که هارون به‌وی پیشنهاد خرید آن را داده بود، رایگان به‌مأمون پسر خردسال خلیفه واگذار کرده بود [۸۹]. در همین احوال هم چون وقتی با خلیفه ملاقات کرد در آنچه بر زبان خلیفه رفت‌نشانهٔ خشم مشاهده کرده بود، با لحنی گستاخ آمیخته به ملاست گفته بود که من تازی ندانم اما از ظاهر چنان پیداست که خلیفه در حق من سخنان غیردوستانه می‌گوید «این معنی چرا آنوقت که به کوهستان خویش بودم نفرمود» [۹۰] و این قول او مایهٔ خجالت خلیفه و مزید تکریم و محبت او در حق ونداد هرمزد شد. بدینگونه ونداد هرمزد از جانب اسپهبد شروین هم اظهار طاعت کرد و هارون در حق فرمانروایان طبرستان اعتماد و التفات نشان داد.

به هرحال خلیفه که آمدن علی‌بن عیسی والی خراسان با هدایای عظیم و

خیره کننده‌اش او را از عزیمت خراسان منصرف کرد بی‌آنکه در رفع مظالم او اقدام قاطعی انجام دهد به‌دنبال چهار ماه توقف در ری و بدون آنکه قصد حرکت به‌خراسان را دنبال کند [۹۱] دوباره به‌عراق بازگشت (۱۸۹ ه.) اما قبل از بازگشت به هرگونه بود قارن پسر ونداد هرمزد وشهریار پسر اسپهبد شروین را به‌عنوان گروگان همراه خویش برد. عبدالله‌بن سعید را هم، به‌قولی به درخواست ونداد هرمزد، از ولایت طبرستان عزل کرد [۹۲] مع‌هذا به‌جانشین او عبدالله‌بن مالک حکم کرد تا قدرت اسپهبدان‌جبال را در ولایات هامونی‌محدود سازد. چندسال بعد هم که وصول خبر ظهور خرمدینان در آذربایجان (۱۹۲ ه.) ضرورت استمالت مجدد از اهل دیلمان و طبرستان را جهت حصول تأمین از آرامش نواحی غربی طبرستان الزام کردفرزندان ونداد هرمزد و شروین را نزد پدران فرستاد و خود او در طی سفری که در حال بیماری و باز به‌قصد تمشیت امور خراسان، اما این‌بار برای دفع عصیان رافع‌بن‌لیث، در پیش گرفت درطوس (۱۹۳ ه.) وفات یافت.

در آغاز امارت مأمون اسپهبد شروین وفات یافت (۱۹۳ ه.) و ولایت او به پسرش شهریار رسید. چندی بعد هم وفات ونداد هرمزد قلمرو وی را به‌پسرش قارن منتقل کرد. اما فرمانروایی قارن طولی نکشید و در سال ۲۰۱ هجری که عبدالله‌بن خرداذبه سردار مأمون دوباره اقدام به‌فتح طبرستان کرد، کوه قارن در دست پسر او مازیار بود [۹۳]. به‌علاوه اعتلاء آل باوند، درین ایام تدریجاً قدرت آل‌قارن را تحت‌الشعاع خویش درآورد. ازین‌رو وقتی اسپهبد شهریاربن شروین امارت یافت قارن‌بن ونداد هرمزد که رفیق دوران اسارتش در بغداد بود با او از در اطاعت درآمد و سپهسالار (= صاحب‌الجیش) او شد و اسپهبد که چندی بعد نسبت به‌او متغیر شد قسمتی از املاک او را به‌قلمرو خود افزود [۹۴] و بعداز او نیز با پسرش مازیار بنای مخالفت نهاد.

مازیار از همان آغاز امارت با مخالفت اسپهبد شهریار از یکسو و با معارضهٔ عم خود از سوی دیگر مواجه شد و چون در آن ایام توسعهٔ شورش خرمیه در آذربایجان ممکن بود مجوسان دیلم و طبرستان را برضد دستگاه خلافت به‌اتحاد با خرمدینان تشویق کند و به‌همین سبب حفظ نظم در جبال و هامون طبرستان ضرورت داشت و عمال خلیفه هم این اختلافات محلی را جهت استقرار صلح و نظم نامساعد تلقی می‌کردند نظارت مجدد بر بلاد جبال عبدالله‌بن خرداذبه را واداشت

تا در دیلم و نواحی دنباوند و لاریجان کر و فری کند و شهریار و مازیار هردو را وادار به‌تسلیم و اظهار طاعت نماید (سنه ۲۰۱ ه.). مازیار که به‌دنبال این واقعه به‌درگاه خلیفه ارسال شد [۹۵] در آنجا با قبول اسلام و اظهار مسلمانی حمایت و اعتماد مأمون را جلب کرد مأمون وی را محمد نام نهاد و کنیه ابوالحسن و لقب ولی امیرالمؤمنین داد. چندی بعد هم به‌اشارت مأمون و ظاهراً همراه والی جدید آن موسی‌بن حفص که نوادهٔ عمربن‌العلا بود به‌طبرستان بازگشت (۲۰۷ ه.). اما عم وی در تسلیم دو شهری که در آن نواحی از جانب خلیفه به‌وی واگذار شده بود اظهار تردید کرد و به‌دست وی کشته شد [۹۶] در همین اوقات اسپهبد شهریار هم وفات یافت و پسر او شاپور را که به‌جای پدر نشست مازیار در جنگ اسیر کرد و کشت (۲۱۰ ه.) و بدینگونه بر تمام جبال حکومت یافت مع‌هذا در عین آنکه به‌موسی‌بن حفص والی خلیفه چندان اعتنایی نداشت نسبت به‌خلیفه اظهار عصیان نکرد و خلیفه در مکاتبات او را جیل جیلان اسپهبد اسپهبدان پتشخوارجرشاه خواند [۹۷]. اما محمد پسر موسی‌بن حفص که به‌دنبال وفات پدر (۲۱۱ ه.) ولایت طبرستان و حکومت بخش هامونی آن را یافت نتوانست برتری خود را بر مازیار تحمیل کند و با این حال توسعهٔ شورش خرمدینان و گرفتاریهایی که خلیفه در آذربایجان با پیروان بابک داشت وی را از توجه به‌مازیار که درظاهر نیز هنوز دم از طاعت می‌زد بازداشت.

بعداز مأمون در آغاز عهد خلافت معتصم (۲۱۸ ه.) نیز مازیار مخالفت و عصیان خود را ظاهر نکرد، فقط شش سالی بعد بود که خصومت با طاهریان وی را واداشت تا از ارسال مال خراج به‌آل‌طاهر که خراج قلمرو وی جزو جمع خراج آنها محسوب می‌شد خودداری کند و این امر را بهانهٔ اظهار عصیان نماید. ناخرسندی افشین فاتح آذربایجان از آل‌طاهر هم وی را درین مخالفت تشجیع کرد [۹۸] و بالاخره مازیار با اظهار عصیان مرتد شد و شعارسرخ علمان ظاهر کرد (۲۲۴ ه.). پس از آن با اهل هامون و عمال خلیفه به‌مخالفت برخاست و کار به‌اعزام قوی رسید و کوهیار برادر وی [۹۹] نیز در دفع او پنهانی با طاهریان و سپاه خلیفه درساخت. هرچند به‌سعی او مازیار غافلگیر شد و به‌دست دشمن افتاد اما کوهیار هم به‌دست یاران مازیار کشته شد و از همکاری با مخالفان سودی حاصل نکرد. مازیار را به‌سامرا بردندو طبرستان از آن پس بلاواسطه به‌قلمرو عبدالله طاهر پیوست.

در مواجهه مازیار با افشین ارتباط پنهانی آنها که مضمون اتهام افشین بود به‌اثبات نرسید [۱۰۰]. اما مازیار در زیر تازیانه جان داد (۲۲۵ ه.) و با مرگ او قدرت آل‌قارن هم مثل قدرت آل‌دابویه خاتمه یافت. ذکری هم که بعدها ازین خاندان و از باذوسفان‌بن گردزاد اسپهبد لفور در روایات می‌آید ظاهراً به‌اخلاف مازیار مربوط نباشد مربوط به‌تیره‌یی دیگر از خاندان قارن می‌نماید که تا چندین نسل بعد، امارت محلی آنها در لفور بدون اهمیت زیادی همچنان دوام داشت.

اما فرمانروایان جبال شروین و جبال رویان چون در واقعهٔ قیام مازیار با عمال خلیفه کمک کرده بودند قدرت محلی آنها تا حدی که برای سلطهٔ آل‌طاهر قابل تحمل تواند بود باقی ماند. حکام جبال شروین که آل‌باو ــ باوندیان ــ خوانده می‌شدند درواقع فقط از عهد قیام ونداد هرمزد در وقایع مربوط به‌خارج از جبال خویش فرصت مداخله یافتند. در آن زمان شروین‌بن سرخاب که درین قسمت از جبال کسب قدرت کرده بود بر وفق روایات اتحاد با ونداد هرمزد را وسیله‌یی برای کسب استقلال در نواحی جبال خویش شناخت [۱۰۱]. شهریاربن شروین با قارن‌بن ونداد هرمزد معاصر بود و اینکه وی توانست قارن را با خود متحد کند و سپهسالاری خود را هم به‌او واگذار نماید از تفوق خاندان باوند حاکی است و درین زمان بود که قدرت خاندان باوند در جبال شروین تحکیم یافت.

باو، نیای این خاندان اگر هم آنگونه که از روایات محلی برمی‌آید چندی از جانب اهل جبال خویش به‌امارت انتخاب شده بود ارتباط کسانی که در دنبال فترت بعداز قتل او درین جبال امارت یافته‌اند با شخص او به‌درستی روشن نیست. طرز انتخاب او نیز بر فرض صحت روایات، سابقهٔ انتساب او را به‌خانواده ساسانی چندان محتمل نشان نمی‌دهد. به‌هرحال منشأ خاندان باوند آنگونه که در روایات آمده است زیاده ساختگی به‌نظر می‌رسد و احتمال نولدکه که آنها را تیره‌یی از خاندان قارن می‌پندارد [۱۰۲] با آنکه خود چندان قابل قبول نمی‌نماید از قبول انتساب آنها با کیوس برادر خسرو انوشروان باز معقولتر به‌نظر می‌آید. ظاهراً اسپهبدان جبال شروین بدانجهت باو را نوادهٔ کیوس خوانده‌اند تا با انتساب به‌وی علاوه بر لقب اسپهبد خویش، عنوان ملک‌الجبال را که به‌خاندان دابویه اختصاص داشت نیز برای خود به‌عنوان یک لقب موروث عهد ساسانیان ادعا نمایند.

در هرحال با آنکه غلبهٔ موقت و قیام خونین مازیار یکچند قدرت آل باوند را

در عقدهٔ کسوف افکند به‌دنبال توقیف و اعدام او، خاندان باوند دوباره قدرت خود را در قسمت عمدهٔ جبال بی‌منازع یافت و حکومت با دوسپانان در ولایت رویان هم با آنکه استقلال محدود محلی خود را مثل گذشته حفظ کرد با آن از در طاعت و دوستی درآمد. قارن‌بن شهریار نوادهٔ اسپهبد شروین که در غلبهٔ مازیار از قبول طاعت او سرپیچید و به مخالفان او پیوست [۱۰۳] چندی بعداز قتل مازیار مسلمان شد و خلیفه نیز فرستاده‌یی از اکابر بغداد به‌طبرستان گسیل کرد (ظاهراً در سنه ۲۲۷ ﻫ.) تا از جانب وی به‌اسپهبد تهنیت مسلمانی گوید وزنار (= کستی) او را بگسلد [۱۰۴] و بدینگونه خاندان باوند با اظهار طاعت نسبت به خلیفه، برخلاف مازیار، با طاهریان و عمال آنها درظاهر دوستی و همدلی برقرارساخت.

در واقعهٔ خروج اهل رویان و چالوس که منجر به‌دعوت علویان و ظهور حسن‌بن زید شد (۲۵۰ ﻫ.) اسپهبد قارن که درین زمان ملک‌الجبال خوانده می‌شد با ارسال نامه و اظهار دوستی کوشید تا داعی را به‌وعدهٔ کمک خرسند دارد اما به‌احتمال قوی چنانکه در روایات هم هست [۱۰۵] غرضش آن بود که چون جنگ با علویان عامل خلیفه را ضعیف کند و از طبرستان بیرون راند وی به‌غدر بر داعی علوی بتازد و با قتل او تمام کوه و هامون طبرستان را به جهت خود مستخلص سازد و بالاخره با اعلام وفاداری نسبت به خلیفه تمام سرزمین را قلمرو قدرت محلی خاندان باو نماید. ازین رو با وجود اظهار ارادت که درحق حسن‌بن زید داعی کرد از اینکه به‌یاران وی ملحق شود خودداری ورزید. در جنگی هم که بین حسن زید با طاهریان پیش آمد وی با پیادگان خویش با خراسانیان همراه بود اما در تلاقی که روی داد لشکر زیدیه پیادگان وی را شکست دادند و عده‌یی ازسران سپاه وی ازجمله سپهسالارش دادمهر صاحب‌الجیش درین واقعه کشته شد.

چندی بعد کوهستان وی به‌دست حسن‌بن زید افتاد و اسپهبد قارن بگریخت قسمت عمدهٔ آبادیهایش هم طعمهٔ آتش و عرضهٔ تاراج و ویرانی شد و چنانکه پیداست فرمانروایان خاندان بادوسپان و اسپهبد لفور از بازماندگان آل‌قارن هم درین واقعه باسپاه زیدیه کمک کرده‌اند و ظاهراً کمک به زیدیه را بهانه‌یی یافته‌اند تا بدانوسیله از توسعهٔ قدرت خاندان باوند که تدریجاً مایهٔ زحمت و وحشت آنها می‌شد به‌موقع جلوگیری نمایند. به هرحال هرچند اسپهبد قارن‌بن شهریار باوندی در مقابل اسپهبد لفور به‌مقاومت برخاست لشکرهایی که سید به‌یاری اسپهبد لفور

فرستاد و ظاهراً غیر از داوطلبان کلار و دیلمان و آمل شامل باذوسبان‌بن فریدون از خاندان باذوسبان رویان هم می‌شد موجب شکست و هزیمت اسپهبد قارن گشت و چون نیروی طاهریان هم در مقابل سید مغلوب شد و سلیمان طاهری والی طبرستان زن و فرزند خویش بگذاشت و خود به‌جرجان فرار کرد اسپهبد قارن باوندی چاره جز تسلیم وسازش ندید. با سید حسن بیعت کرد پسران خود سرخاب‌بن قارن و مازیاربن‌قارن را جهت اعلام بیعت به‌نشانهٔ گروگان نزد سید فرستاد (سنه ۲۵۲ ه.). اما چندی بعد باز به‌طاهریان پیوست نسبت به‌سید خلع طاعت نمود پسرانش هم به‌اسارت سید افتادند اما توانستند فرار کنند سید باز تعدادی سپاه به‌تعقیب او فرستاد آنها در جبال شروین و اکثر نواحی هزار جریب غلات مزارع و حاصل آبادیهای او را بسوختند و تباه کردند اسپهبد قارن هم ازکوهستان گریخت به‌قومس رفت و طبرستان برای سید مستخلص شد (سنه ٢٥٤). و خاندان باوند شکست سخت خورد [۱۰۶].

بعداز قارن نواده‌اش رستم‌بن سرخاب خود را ملک‌الجبال خواند و او نیز مثل اسپهبد قارن در آغاز نسبت به‌سید اظهار دوستی کرد اما در باطن با مخالفان سید ارتباط داشت. وی به‌سبب تلفات و خسارتهایی که در زمان جدش قارن به‌کوهستان شروین رسیده بود به‌دیلمی‌هایی که گردش جمع شده بودند نمی‌توانست بیستگانی و مواجب دهد ازین‌رو آنها را به‌راهزنی در اطراف تشویق کرد و بدینگونه در اطراف قلمرو زیدیه ناامنی‌هایی را سبب شد که تحمل‌پذیر نبود. چندی بعد اسپهبد رستم ولایت قومس را هم تسخیر کرد و با احمدبن عبدالله خجستانی که در آن ایام از جانب صفاریان امارت نیشابور داشت دوستی گرفت و چون او کشته شد (شوال ۲۶۸ ه.)، با سید عقیقی که بر داعی یاغی بود دوستی گرفت و به‌دنبال توقیف و قتل عقیقی وی نیز درکوهستانهای اطراف متواری بود سرانجام از داعی امان خواست و او نیز به‌وی اجازه داد به‌ولایت خود بازگردد عنوان سابق را حفظ کند خراج و صدقات ولایت را بپردازد و سپاهی هم برای خود نگه ندارد.

مع‌هذا بعداز وفات سید (رجب ۲۷۰ ه.) برادرش محمدبن زید معروف به داعی کبیرچون در ولایات هامونی استقرار یافت آهنگ جبال کرد و اسپهبد رستم‌را از کوهستان راند اما وی به‌شفاعت عمرولیث که در آن ایام از جانب خلیفه ولایت خراسان را داشت اجازه یافت دوباره به‌قلمرو خود بازگردد و بر وفق شرطهای سابق،

هم خراج املاک خویش را بپردازد و هم از نگهداری سپاه خودداری کند. چند سال بعد باز داعی بر وی متغیر شد و ولایت را به‌کلی از وی بازگرفت. اسپهبد بگریخت و جبال شروین هفت ماه در دست داعی باقی ماند و سپاه او در آنجا مستقر گشت.

اسپهبد رستم به‌رافع‌بن هرثمه که درین زمان در نیشابور امارت داشت پناه برد و به‌کمک سپاه او چندی بعد، از طریق جرجان عزیمت طبرستان کرد. داعی کبیر در مقابل این سپاه تاب نیاورد به‌رویان که در آنجا هواخواهان بسیار داشت گریخت. اما چندی بعد رافع به‌سبب توطئهٔ مخالفان وناایمنی از خلیفه المعتضد-بالله به‌دنبال تسخیر جرجان و مصالحه با داعی به‌زیدیه پیوست (سنه ۲۸۱ ه.)، چون ناخرسندی سید را از اسپهبد رستم می‌دانست برای تأمین خاطر او در استرآباد اسپهبد رستم را به‌مهمانی خواند و به‌غدر بند برنهاد. بعد هم او را به‌جبال شروین برد و با جلب توافق سید برای به‌دست‌آوردن اموالش او را به‌شکنجه سخت کشید. اسپهبد رستم در ضمن این شکنجه هلاک شد (رمضان ۲۸۲) و اموال و ذخایر او بین محمدبن زید و رافع تقسیم گردید اما رافع به‌دنبال تحکیم موضع محمدبن زید دوباره به‌نشابور تاخت (ربیع‌الآخر ۲۸۳) و از عمرولیث شکست خورد. به‌حدود خوارزم رفت و چندی بعد هم در آنجا کشته شد (شوال ۲۸۳).

به هرحال اسپهبدان جبال شروین در مدت غلبهٔ علویان قلمروشان از جانب ولایات بخش هاسونی طبرستان در معرض تهدید بود به‌همین سبب درین مدت ناچار بودند یا با عمال خلیفه در ری و خراسان سازش کنند یا در مقابل قدرت زیدیان به‌فرمانروایی اسمی و ظاهری در املاک خود قانع شوند. ازین‌رو حتی در فترت بعداز داعی‌کبیر (۲۸۷ ه.) اسپهبد شروین که درکوهستان جانشین اسمی پدرش اسپهبد رستم بود با وجود طول نسبی مدت امارت نقش قابل ملاحظه‌یی در حوادث طبرستان نیافت. جانشین او شهریاربن شروین هم در آغاز قیام سیدناصر اطروش با حملهٔ سپاه او مواجه شد (۳۰۱ ه.) چراکه او با ابوالعباس صعلوک امیر ری که از جانب سامانیان در آنجا امارت داشت و بدسیرتیش در طبرستان‌محرک قیام مجدد زیدیه بود درساخته بود مع‌هذا چندی بعد با استقرار قدرت ناصر در تمام طبرستان اسپهبد شهریاربن شروین هم با او از در صلح درآمد. بعداز ناصر نیز با داماد و جانشین او حسن‌بن قاسم (رمضان ۳۰٤) از در طاعت و دوستی درآمد و با

تعهد پرداخت خراج معهود قلمرو خود را برای فرستادگان داعی که جهت امر معروف و نهی منکر می‌آمدند گشوده داشت اما ولایات جبال از غدر عمال داعی و غارت و دستبرد هواخواهان دیلمی آنها در امان نماند و اسپهبد شهریار با وشمگیر آل‌زیار و حسن‌بن بویه ناچار روابط دوستانه یافت.

اسپهبد رستم‌بن شروین چنانکه یک سکه او (ضرب فریم ۳۰۰ ه.) نشان می‌دهد با خلیفه المطیع و رکن‌الدولهٔ دیلمی کنار آمد و بدینگونه اظهار طاعت نسبت به‌آل‌بویه را وسیلهٔ تأمین امارت خود کرد. سکهٔ دیگری از او در دست است (ضرب فریم ۳۶۷) که نقش علی ولی‌الله و نام عضدالدوله در آن تعهد وی را نسبت به‌آل‌بویه و تشیع نشان می‌دهد. مرزبان‌بن رستم ظاهراً پسر همین اسپهبد بود که مرزبان‌نامه و نیکی نومه را به زبان طبری انشاءکرد. همچنین شیرین‌خاتون معروف به‌سیده ملکه مادر مجدالدوله که قصهٔ جواب او به‌تهدید محمود معروف است نیز به‌قولی [۱۰۷] دختر همین اسپهبد رستم بود.

بعداز او (وفات حدود ۳۶۹) پسرش دارا بر وفق روایات محلی هشت‌سالی بیش حکومت‌نکرد و پس‌از او نوبت امارت به‌شهریاربن دارارسید. مع‌هذا فرمانروایی خود دارا ظاهراً با تنازع برادرانش مرزبان‌بن رستم و شروین‌بن رستم مواجه شد (مخصوصاً بین سالهای ۶-۳۷۱ ه.) که سکه‌های آنها باقی است و البته مجرد ضرب این سکه‌ها هم حاکی از تحقق یک فرمانروایی پایدار برای آنها به‌نظر نمی‌رسد. شهریاربن دارا هم که بعداز پدر به‌امارت رسید ظاهراً یکچند به‌وسیلهٔ یک خویشاوند خود که برادرزن فخرالدولهٔ دیلمی بود از فریم رانده شد. بعدها به‌کمک قابوس وشمگیر بود که وی دوباره توانست بر تختگاه پدر دست بیابد (ح ۳۸۸ ه.).

از قراین برمی‌آید که اختلافات آل‌زیار و آل‌بویه درین سالهای ضعف و انحطاط آنها فرمانروایی خاندان باوند را نیز در منازعات دایم غرق کرده بود و غالباً برادران و خویشان، با انتساب به‌این دو سلاله، معارض و مدعی یکدیگر می‌شدند در مورد شهریاربن داراکه ظاهراً در حدود سال ۳۹۰ هجری مسموم شد خاطره‌یی جالب در یک روایت افسانه‌گونهٔ چهارمقالهٔ نظامی عروضی (تألیف حدود ۵۵۰ ه.) هست که از مسافرت حکیم ابوالقاسم فردوسی سرایندهٔ شاهنامه به درگاه او حاکی است. با آنکه در اصل قصه تردید بسیار هست [۱۰۸] از فحوای آن برمی‌آید که شهریاربن دارا و اجداد او در عهد تألیف چهارمقاله از اخلاف پادشاهان

قدیم محسوب می‌شده‌اند و با آنکه ارتباط واقعی اسپهبدان این عصر—عصرسلجوقی— با سلسلهٔ اسپهبدان منسوب به‌باو هم محل تأمل است ظاهراً اسپهبدان طبرستان درین عصر همچنان می‌کوشیده‌اند خود را به‌باو و باو را به‌شاهزاده کیوس پسر قباد اول منسوب دارند. چنانکه باذوسپانان رویان هم که در همین عصر و تا قرنها بعد اخلاف آنها درکوهستانهای غربی طبرستان حکمرانی داشته‌اند از طریق انتساب به‌گیل گاوباره خود را به‌شاهزاده جاماسپ برادر قباد منسوب می‌شمرده‌اند.

این سلالهٔ اخیر که لقب استندار (= استاندار) را هم مثل نام و عنوان باذوسپان همچون نشانه‌یی از سابقهٔ اشتغال به‌امورکشوری اجداد خویش به‌کار برده‌اند با وجود انتساب به‌خاندان شاهزاده جاماسپ باز تا پایان عهد آل‌دابویه نقش قابل‌ملاحظه‌یی در حوادث خارج از حوزهٔ محدود فرمانروایی‌خویش نداشته‌اند و با آنکه نام فرمانروایان این خاندان از همان عهد ظهور آل‌دابویه در روایات‌محلی ذکر شده است از احوال پیشینیان آنها جزین قدر که «اهل عدل و رأفت» بوده‌اند و در «خوان‌گستردن و سفره‌کشیدن و نان‌دادن» [۱۰۹] زبانزد عام و خاص‌بوده‌اند، تقریباًچیزدیگری‌شناخته نیست. مع هذا لقب استندار آنهارا به‌نیابی که «استاندار»بوده است و عنوان باذوسپان ایشان را به‌صاحب منصبی که مباشر املاک خاصه بوده است منسوب می‌دارد [۱۱۰] و با سابقهٔ اشتغال به‌اینگونه کارهای اداری، این نکته که در دوران قدرت آل‌دابویه ذکری از آنها در حوادث سیاسی عصر درمیان نباشد مایهٔ تعجب نیست.

درهرحال پاذوسبان‌بن گیل که وی را «آدم» این سلاله خوانده‌اند و همچنین پسر و نوادهٔ وی خورزاد و پاذوسبان‌بن خورزاد، جملگی در روایات محلی به‌همین خوان‌گستری و نان‌بخشی یاد شده‌اند [۱۱۱]. اولین فرمانروایی که در بین این سلاله نام و آوازه‌یی در حوادث سیاسی ولایت باقی گذاشت شهریاربن باذوسپان بود که در روایات محلی وی را چهارمین فرمانروای این خاندان گفته‌اند. وی که هم بر موجب این روایات نزدیک سی‌سال در جبال رویان —که بعدها ولایت رستمدار خوانده می‌شد— حکم راند در اتحادی که ونداد هرمزد، اسپهبد شروین، و مسمغان ولاش را برای ایجاد یک شورش عام برضد خلیفه در تمام طبرستان، به‌هم نزدیک کرد نیز شرکت داشت (سنه ۱۶۶ ه.). پسر وی ونداامیدبن شهریار ظاهراً به‌دنبال دشواریهایی که ازین شورش عاید فرمانروایان محلی گشت مسلمان شد و

هرچند درین باب چیزی در روایات نیست نام پسرش عبدالله ظاهراً مؤید این دعوی باشد. عبداللهبن ونداامید هم که بعداز پدر بهحکومت رسید چنانکه از اشارت طبری برمیآید [۱۱۲] در شورشی که در ولایت چالوس و کلار منجر بهاستیلای علویان زیدی شد (سنه ۲۵۰ ه.) شرکت داشت. بهروایتی هم برادرزاده یا نوهٔبرادر خود را سپهسالار داعی کرد [۱۱۳]. جانشین او افریدونبن قارن که هفتمین فرمانروای این سلاله بود نیز پسر خود پاذوسبانبن افریدون را در جنگ با سلیمان. ابن عبدالله طاهری بهکمک داعی فرستاد (۲۵۲ ه.).

دوستی و تفاهم اهل رویان و کلار با طوایف گیل و دیلم که دعوت داعیان شیعه در بین آنها از اوایل عهد عباسیان مجال قبول یافت از اسباب استقبال باذوسپانان از ظهور زیدیه بود مع هذا این دوستیها غالباً دوام نداشت و همین نکته گهگاه باذوسپانان را با مخالفان علویان بههمکاری کشاند. چنانکه دهمین فرمانروای این سلاله هروسندان نام یک بار با مخالفان ناصرکبیر جهت توقیف و تبعید او درساخت. پاذوسبان دیگر بهنام شهریاربن جمشید (وفات ۳۲۰) داعی صغیر راکه بدو پناه برد گرفت و نزد علیبن وهسودان فرستاد. در تمام دورهیی که طبرستان بین آلزیار و آلبویه دست بهدست میشد باذوسپانان هم مثل سایر سلالهها جز در پناه آنها نمیتوانستند قدرت محلی خود را حفظ کنند. ازین رو بود که تا پایانقدرت آلبویه، باذوسپانان رویان با طرح دوستی و قرابت با امراء این خاندان بهقولمورخ محلی «ولایت خود را مضبوط میداشتند و بهکام دل روزگار میگذرانیدند». [۱۱٤]

انحطاط قدرت مستقل علویان و ضعف حکام طبرستان نیروی جنگی مهارشدهٔ گیل و دیلم را آزاد کرد و بهسرکردگان آنها مجالی داد تا در مسابقهٔ کسب قدرت بهزورآزمایی برخیزند و برای پیدایش قدرت تازهیی که جای خالیماندهٔ فرمانروایان زیدی را در آن نواحی پرکند، راهگشایی نمایند. در پایان کشمکشهایی که این سرکردگان را بارها با هم متحد و بارها از هم جدا ساخت یک جنگجوی گیلی بهنام مرداویجبن زیار قدرت را قبضه کرد و هرچند دولت او هدفهای آرمانی و جاهجویانهیی راکه او در احیاء یک دنیای گذشته داشت تأمین نکرد باز اعقاب خاندان زیار و یک سلالهٔ دیلمی که بهنام آل بویه از داخل آن بهوجود آمد آنچه

را از آن هدف در آن ایام تحقق‌پذیر بود و بیشتر شامل احیاء فرهنگ و آداب ازیاد رفته می‌شد تا حدی به‌تحقق نزدیک کرد و بدینگونه تجربهٔ ایجاد اولین‌دولت مستقل ایرانی و شیعی را در خارج از محدوده طبرستان ممکن ساخت.

در بین سرکردگان دیلم که درین سابقهٔ کسب قدرت به‌دنبال تجزیه و انحطاط قدرت زیدیهٔ طبرستان در حوادث عصر وارد شدند و در خارج از ولایت دیلم نام و آوازه‌یی پیدا کردند لیلی‌بن نعمان را باید یاد کرد که به‌خاندانهای قدیم فرمانروایان دیلم منسوب بود [۱۱۵]. پدرش نعمان در ناحیهٔ اشکور از ولایت گیلان صاحب نفوذ بود. دو برادرش کاکی (ـ کاکویه) بن نعمان و فیروزان‌بن‌ـ نعمان در حوادث مربوط به‌قیام ناصر اطروش و در جنگ وی با آل‌سامان (ح ۲۸۹ ه.) به‌قتل رسیده بودند [۱۱۶]. برادر دیگرش وهسودان نام داشت که پسر او سرخاب‌بن وهسودان درعهد داعی ابوالحسن یکچند سرکردهٔ دیلمان گشت.

در توطئه‌یی که حسن‌بن قاسم بر ضد اطروش درآمل تدارک دید لیلی‌بن‌ـ نعمان که از جانب اطروش ولایت گیلان را داشت به‌جانبداری از اطروش به‌آمل آمد و نقش عمده‌یی در بی‌اثر کردن آن توطئه ایفا کرد [۱۱۷].لیلی بعدهاحکمرانی جرجان یافت و از جانب علویان به‌لقب‌المؤیدلدین‌الله والمنتصرلآل‌رسول‌الله خوانده شد [۱۱۸]. درعهد امارت حسن‌بن قاسم ری را فتح کرد و آنجا به‌نام داعی خطبه خواند. چندی بعد در برخورد با سپاه آل‌سامان نیشابور هم به‌دست وی افتاد. فتح نشابور (ذی‌الحجه ۳۰۸) که وی در آنجا به‌نام داعی خطبه خواند در طبرستان و تمام قلمرو علویان شور و هیجان فوق‌العاده‌یی پدید آورد و شعراء به‌خاطر آن داعی را تبریک گفتند و ستایش‌ها کردند [۱۱۹]. لیلی در دنبال این فتح در خراسان همچنان به‌تاخت‌وتاز پرداخت اما در جنگی که در حدود طوس با لشکر سامانیان به‌سرکردگی سپهسالار حمویه کرد سپاه وی شکست خورد و در یک تلاقی دیگر که در نزدیک مرو روی داد کشته شد (ربیع‌الاول ۳۰۹) و سپاه شکست‌خورده‌اش به‌جرجان بازگشت.

فقدان او که برای داعی ضایعه‌یی بزرگ بود در عین حال سرکردگان گیل و دیلم را به‌شدت نسبت به‌داعی خشمگین و بدگمان ساخت و برضد وی به‌توطئه واداشت. کشف این توطئه که ظاهراً هروسندان گیلی دایی مرداویج محرک عمدهٔ آن بود به‌قتل عده‌یی از «کبار دیالم» ازجمله خود هروسندان منجر گشت [۱۲۰]

اما علاقهٔ سرکردگان محلی را نسبت به‌داعی متزلزل کرد. درواقع لیلی به‌سبب آزادگی و دلاوری و بخشندگی و کارسازی خویش در بین سپاه گیل و دیلم محبوب بود [۱۲۱] و اینکه سامانیان سر بریده‌اش را به‌بغداد فرستادند از آن‌رو بود که پیروزیهای او در ری و خراسان برای دستگاه خلافت هم مثل درگاه آل‌سامان تهدیدی جدی و دغدغه‌انگیز تلقی می‌شد.

بعداز وی برادرزاده‌اش سرخاب‌بن وهسودان از جانب سپاهیان لیلی به‌سرکردگی انتخاب شد اما امارت او طولی نکشید و با مرگ او (۳۱۱ ه.) عم‌زاده‌اش ماکان‌بن کاکی (= کاکوی) از جانب جنگجویان دیلم به‌سرکردگی انتخاب شد و با این انتخاب سپاه لیلی عدم علاقه و فقدان اعتماد خود را به‌داعی علوی که آنها او را مسؤول کشته شدن لیلی می‌شمردند نشان دادند.

این ماکان نیز مثل عم خود لیلی سرکرده‌یی شجاع و جسور بود و دلاوری و جوانمردی تحسین‌انگیزی که داشت تندخویی و شتابکاری دیوانه‌وارش را تاحدی جبران می‌کرد و به‌او سیمای یک نوع شوالیهٔ شرقی می‌داد. در اختلافهایی که بعداز اطروش بین داعی حسن‌بن قاسم با پسران اطروش پیدا شد ماکان یکچند به‌مخالفان حسن پیوست و چندی نیز با او برضد آنها همدست شد. سرانجام در دنبال کشمکش‌هایی که طبرستان وجرجان را معروض تاخت‌وتاز اسفار ومرداویج ساخت‌و به‌انقراض علویان بر دست اسفار و غلبهٔ مجدد سامانیان بر جرجان و طبرستان‌انجامید ماکان هم به‌دنبال جنگ‌ها و تواری‌های طولانی در نشابور به‌آل‌سامان پیوست (۳۱۶ ه.). چندی هم از جانب آنها درکرمان امارت داشت و مقارن‌قتل مرداویج، به‌حکم امیرنصر برای سعی در استرداد ری و قومس با سپاه خویش به‌امیر ابوبکر چغانی سپهسالار خراسان پیوست ولیکن این لشکرکاری از پیش نبرد و ناچار به‌نشابور عقب‌نشینی کرد. اما ماکان در اولین فرصتی که برای کسب قدرت‌به‌دست آورد با سپاه خود از نشابور خارج شد بر جرجان و قسمتی از خراسان غلبه یافت و نسبت به‌سامانیان هم اظهار عصیان نمود (رمضان ۳۲۴) و حتی برضد آنها با وشمگیر زیاری نیز متحد گشت. اما در جنگی که بین او با سپهسالار جدید آل‌سامان روی داد به‌قتل رسید (۳۲۹ ه.) و قتل او، هم مایهٔ خرسندی متحدش وشمگیر شد و هم آل‌سامان را از حریف نستوه آشتی‌ناپذیری آسوده کرد.

فتح نامهٔ سوجزی که اسکافی دبیر آل‌سامان این پیروزی سپاه خراسان را در

آن در طی عبارت معروف و اما ماکان فصار کاسمه گنجانید و نزد دبیران عصر حد بلاغت تلقی گشت [۱۲۲] خرسندی فوق‌العادهٔ آل‌سامان را از قتل ماکان که خبرش را به‌وسیلهٔ کبوتر قاصد در بخارا دریافت نشان می‌دهد [۱۲۳] و اینکه سر او را به‌خاطر علاقه‌یی که بحکم امیرالامراء ترک خلیفه نسبت به‌او داشت تا مدتها به‌بغداد نفرستادند از احترام و علاقه‌یی که دست‌پروردگان ماکان در حق وی داشتند [۱۲۴] حاکی است.

ماکان نیز مثل لیلی سیمای یک شوالیهٔ شرقی را با تمام آنچه لازمهٔ جلادت و جوانمردی و سبکروحی یک جنگجوی و یک ماجراآفرین آن ادوار به‌نظر می‌رسد در احوال و اطوار خود نشان داد. رفتار او با رسولی که امیر ابوجعفر بانویه نزد او گسیل کرد، و از امیر سیستان واکنشی که شایستهٔ آن می‌نمود بدو رسید نمونه‌یی از تندخویی و در عین حال سبکروحی او بود [۱۲۵]. آنچه در حق کیان بوج بینوا که وقتی او را از تعقیب دشمن نجات داده بود [۱۲۶]، و در حق طاهر بوعلی سردار خراسان که وقتی سرای وی را از غارت نجات داده بود کرد [۱۲۷]، با آنکه به‌قصه بیشتر از تاریخ می‌ماند، در صورت صحت آزادگی و نجابت بزرگ‌منشانه‌یی را نشان می‌دهد که در بین جنگاوران عصر نظیر بسیار نداشت.

اسفاربن شیرویه سرکردهٔ دیگر این طوایف گیل و دیلم که غالباً خود را معارض و رقیب ماکان نشان می‌داد، درآغازکار از جنگجویان ماکان بود وگویند ماکان وی را به‌سبب تندخویی و ناسازگاریش از خدمت خود اخراج کرده بود. اسفار (ـ اسپار، اسوار) از دیلمی‌های لاریجان بود، و به خاندان ورداوند در آن سرزمین انتساب داشت و قولی هم هست که خانوادهٔ او از ولایت گیل به‌آن حدود رفته بود. به‌هرحال چون بر ماکان شورید و از خدمت او اخراج شد به‌خراسان‌رفت و بکربن محمدبن الیسع که عامل سامانیان در نشابور بود وی را بنواخت و نزد خود نگهداشت. وقتی ری به‌دست داعی علویان افتاد و عامل سامانیان از آنجا اخراج شد خلیفه در نامه‌یی که به‌امیرنصر نوشت وی را از اهمالی که سپاهیان وی درین نواحی به‌خرج داده‌بودند توبیخ کرد ونصراسفاربن شیرویه‌را که از جانب وی در جرجان حکومت داشت (ح ۳۱۵ هـ.) و با ماکان سردار سپاه داعی هم کینه پیداکرده بود برای دفع این غایله با لشکری انبوه به‌جنگ داعی گسیل کرد. در جنگی که نزدیک ساری روی داد سپاه داعی از مردآویج سرکردهٔ سپاه اسفارشکست

خورد و اسفار که با علمهای سیاه مربوط به‌شعار سامانیان و آل‌عباس به‌آمل وارد شد [۱۲۸] از جانب سامانیان در طبرستان ولایت یافت و بدینگونه طبرستان و جرجان با ولایت ری تا حدود قم و ایغارین که این جمله در تصرف سپاه داعی درآمده بود به‌دست اسفار افتاد.

از آن پس اسفار ساری را مقر خویش کرد ابوجعفر علوی را با سایر نام‌آوران آن خاندان که هنوز داعیهٔ امارت در ضمیرشان راسخ بود در آمل به‌دست آورد و به‌بخارا فرستاد. در تمام طبرستان و جرجان و ولایات جبال که بدینگونه در تصرف وی درآمد به‌نام خلیفه و امیر سامانی خطبه خواند و غلبهٔ او مایهٔ خرسندی دربار بخارا گشت. اسفار نیل به‌این پیروزی‌ها را مخصوصاً مدیون دلاوریهای مرداویج زیاری از سرکردگان طوایف گیل بود که وی سپهسالاری خویش بدو داده بود [۱۲۹]. به‌هرحال با غلبه بر طبرستان و ری و بلاد مجاور دیلم کار اسفار بالا گرفت، قلعهٔ «الموت» را هم با حیله از صاحب آن سیاه‌چشم دیلمی که اسفار در مقابل آن به‌دروغ وعدهٔ حکومت قزوین را به‌وی داده بود بیرون آورد و در حدود قومس بر سمنان نیز دست یافت و چون سپاه بسیار و مال و سلاح فراوان دراختیار یافت داعیهٔ استقلال و تمرد در خاطرش پیدا شد و در سامانیان و خلیفه عاصی گشت. قولی هم هست که درین ایام دعوت اسمعیلیه را پذیرفت [۱۳۰] و همین امر و همچنین سابقهٔ ارتباط با زیدیهٔ طبرستان خصومت با عباسیان را در ضمیر وی راسخ کرد و ظاهراً اندیشهٔ استقلال‌جویی او به‌همین سبب به‌فکر مخالفت با کیش خلفا منجر گشت. به‌دنبال این سوداها درصدد برآمد ری را تختگاه سازد، تاج سلطنت بر سر نهد و بازگشت به‌دوران گذشته را اعلام دارد. لشکری که خلیفه به‌سرداری پسردایی خود هارون‌بن غریب به‌دفع او فرستاد در نزدیک قزوین از سپاه وی شکست خورد (۳۱۶ ه.) [۱۳۱] و اسفار چون در همین ایام از جانب خراسان هم مواجه با لشکرکشی سامانیان شد و بیم آن بود که ترکان و خراسانیان سپاهش به‌سپاه امیرنصر بپیوندند، به‌توصیه وزیر و مشاور خود مطرف‌بن محمد، با امیر سامانی کنار آمد و با قبول پرداخت خراج سالانه، و وعدهٔ ذکر نام امیر در خطبه او را به‌صلح راضی کرد. اما در پرداخت مال خراج که مبلغی هنگفت بود با دشواری مواجه شد و آن را بر اهل ری توزیع کرد چنانکه مقرر ساخت تمام مردم آنجا از غنی و فقیر و مقیم و مسافر یک دینار بپردازند و این جریمه بالنسبه سنگین

را که سرانه هم بود اهل ری همچون جزیه‌یی تلقی کردند [۱۳۲] و ناخرسندیهای بسیار در اخذ و پرداخت آن ظاهر گشت. مع هذا پرداخت آن سپاه سامانی را به بازگشت به خراسان واداشت و اسفار در قلمرو وسیعی که بدینگونه به‌دست آورد با خشونت و استبدادی بی‌نظیر به‌فرمانروایی پرداخت.

مقارن این احوال برای تنبیه اهل قزوین که در واقعهٔ هجوم سپاه خلیفه نسبت به‌وی اعتماد و وفاداری نشان نداده بود عزیمت آن ولایت کرد و با آنکه در ورود به‌آنجا با هیچ مقاومتی که موجب ناخرسندیش گردد برنخورد به‌مجرد ورود به‌قزوین آنجا را عرضهٔ غارت و تجاوز رجالهٔ گیل و دیلم کرد و قتل و غارت بی‌مانند راه انداخت [۱۳۳]. در همین ماجری بود که مؤذنی را از بالای مناره پایین افکند و کسانی را که برای رفع ظلم او دست به‌دعا برآورده بودند مسخره کرد و دشنام داد. قبل از ورود به‌قزوین سپهسالار خود مرداویج را نزد سالار جستانیان به‌طارم فرستاده بود تا او را به‌طاعت وی بخواند اما خشونت وی و ناخرسندی سپاه سبب شد تا مرداویج برضد فرمانروای خویش با سالار جستان متحد شود و با توافق نهانی با مطرف‌بن محمد و عده‌یی از سران سپاه درصدد توقیف وی برآید. اسفار که موضع خود را در خطر یافت با جمعی از غلامان خود بگریخت ویکچند در اطراف قومس و بیهق متواری بود، و چندی به‌امید جمع‌آوری سپاه به‌طبرستان رفت اما با تهدید ماکان که مرداویج همدستی او را هم جلب کرده بود مواجه شد و کاری از پیش نبرد. به‌هنگام عزیمت به‌قلعهٔ الموت در ولایت دیلم به‌دست یاران مرداویج افتاد و به‌امر وی به‌قتل آمد (ح ۳۱۹ ه.). با مرگ او [۱۳٤] راه قدرت برای مرداویج هموار شد که سپاه و اموال او نیز وسیلهٔ تحکیم قدرت وی گشت. مرداویج هم مثل اسفار و ظاهراً تا حدی تحت تأثیر ارتباط با او، شعار احیاء گذشته باستانی را دستاویز بیرسمی‌ها و بیدادیهایی کرد که دنیای گذشته هم آن را جز رسم و راه اهریمنی نمی‌یافت.

باری استمرار قدرت محلی اسپهبدان و پاذوسبانان در جبال طبرستان و رویان که با وجود ضعف و انحطاط تدریجی همچنان در بعضی دوده‌های آنها دوام یافت، مانع از آن نشد که بخش هامونی طبرستان و جرجان به‌دنبال انحطاط و انقراض علویان تا مدتها مورد تنازع دو سلالهٔ جنگجوی گیل و دیلم بماند —آل‌زیار و آل‌بویه که افول نهایی قدرت آنها سرانجام تا طلوع دولت سلجوقیان به‌طول انجامید.

با آنکه هردو سلاله در آغاز ورود به‌صحنهٔ تاریخ، خود را منازع خلیفه نشان دادند و در پایان هم با خلیفه و امراء دست‌نشاندهٔ وی کنار آمدند اولین سردار آل‌بویه که با خلیفه درافتاد در نقل خلافت از خاندان عباسیان به‌خاندان رقیب اصراری نشان نداد اما اولین سردار آل‌زیار رؤیای لغو خلافت و محو شعایر و عقاید وابسته بدان را می‌دید و فقط این نکته که‌وی به‌رغم نقشه‌های جسورانه‌یی که درین باره در خاطر می‌پرورد ظرفیت روحی کافی و قدرت اخلاقی لازم را برای اجراء طرحی چنین بلندپروازانه را نداشت، این تهدید را از خلافت بغداد دفع کرد.

گذشتهٔ احوال مردآویج، که ناگهان به‌دنبال توقیف و قتل اسفار دیلمی به‌روشنایی تاریخ وارد شد در تیرگی‌های ابهام پنهان است و هرچند فطانت و غروری بی‌نظیر و جاه‌طلبی و تجمل‌دوستی ارضاناپذیری او را از برادرش وشمگیر متمایز می‌ساخت مع‌هذا آنچه از گذشتهٔ وشمگیر در روایات انعکاس دارد می‌تواند تصویری از گذشتهٔ وی و احوال خانوادگی آنها را که بعدها نسب خود را به‌پادشاهان قبل از اسلام ایران و پهلوانان افسانه‌های حماسی رسانیدند عرضه دارد. این تصویر وی و برادرش را فرزندان خانواده‌یی فقیر از مردم گیل نشان می‌دهد که اگر در سواقع جنگ به‌خدمات لشکری می‌پرداخته‌اند در اوقات صلح در اطراف مزرعه‌های برنج گیلان به‌کارهای پرمشقتی که لازمهٔ کشت و نشا است اشتغال داشته‌اند و پیداست که چنین اشتغالی دعوی انتساب اخلاف آنها را به خاندانهای بزرگ نجبای باستانی چندان قابل توجیه نشان نمی‌دهد.

مرداویج‌بن زیار که جد وی وردانشاه‌نام از طوایف گیل بود [۱۳۵] و ظاهراً دشواری معیشت در آن نواحی خود وی را به‌ورود در خدمات لشکری و ارتباط با چریک‌های سپاه سامانی در خراسان رهنمون شده بود [۱۳۶]، در دوره‌یی که جنگجویان گیل و دیلم به‌تأیید یا مخالفت دعوت زیدیه در صحنهٔ حوادث عصر وارد شدند نام و آوازه یافت و چون به‌سپاه اسفاربن شیرویه پیوست با اقدام به‌قتل داعی ابوجعفر حسن‌بن قاسم (رمضان ۳۱۶) خود را سرکرده‌یی جسور و ماجراجو نشان داد [۱۳۷] و از آن پس در طی کشمکش‌هایی که سرداران دیلم را با یکدیگر درگیر می‌کرد و بلاد جرجان و طبرستان و قومس و جبال را در طی حوادث از دست یک مدعی به‌دست مدعی دیگر می‌انداخت و همه‌جا بلاد بین راه را معروض قتل و غارت ماجراجویان می‌داشت توانست با طرح توطئه‌یی جهت توقیف و قتل

اسفار و یارانش قدرت سپاهیگری را یکچند از دست طوایف دیلم به‌تیره‌های گیل منتقل کند و با استفاده از روح ستیزه‌جویی و جنگجویی طوایف گیل [۱۳۸] از باز ماندهٔ متصرفات اسفار برای خود تدریجاً قلمرو بزرگی دست‌وپا نماید.

اما خشونت طبع این سردار گیل که بعدها اورا به‌سزا شایستهٔ کنیهٔ ابوالحجاج هم نشان داد گه‌گاه لجاج و استبداد کودکانه را تا حد جنونی ناگهانی و چاره‌ناپذیر می‌رسانید با اینهمه وی در هنگام ضرورت هم آن اندازه خویشتن‌داری داشت که مهربانی را وسیلهٔ جلب قلوب سپاه سازد و با مال‌بخشی و گشاده‌دستی جنگجویان بلاد را از هر سوی به‌جانب خود جلب نماید [۱۳۹]. درواقع نیز وقتی با قتل اسفار بر مال و سپاه وی دست یافت (۳۱۹ ه.) کوشید تا با دست‌ودل‌بازی و خوش‌خویی هم اعتماد سپاه را جلب کند و هم در نواحی مجاور خود را برخلاف اسفار پهلوانی محبوب جلوه دهد. بعد چون موضع خود را مستحکم کرد جاذبهٔ قدرت او را به‌توسعهٔ قلمرو خویش واداشت خاصه که قلمرو محدود اسفار به‌ارزاق سپاه وی کفایت نمی‌کرد. ازین‌رو عده‌یی سپاه خود را از ری به‌قم و حدود اصفهان و کرج ابی‌دلف فرستاد و پاره‌یی را به‌جانب زنجان و همدان گسیل کرد و حاصل این لشکرکشی‌ها هم فقط تاراج و کشتار بیرحمانه شد و ازجمله در اصفهان سپاه وی با خشونتی بی‌سابقه به‌اخذ اموال و هتک ناموس مردم [۱٤۰] دست زد

اما در همدان سپاه وی با مقاومت قوای خلیفه و ناخرسندی مردم روبرو شد. جنگ هم طولانی گشت و نزدیک چهارهزارتن از سپاه وی‌ازآنجمله خواهرزاده‌اش ابوالکرادیس‌نام که فرمانده سپاه گیل و دیلم درسپاه وی بود به‌قتل رسید. ناخرسندی مردم شهر مخصوصاً بدان سبب که سپاه دیلم مجسمهٔ شیرسنگی معروف همدان را که برفراز ستونهای دروازه‌یی موسوم به باب‌الاسد (ـ دروازهٔ شیر) بود، از آنجا سرنگون کردند و شکستند، به‌اوج شدت رسید. اهل همدان چون از دیرباز این شیر سنگی را طلسم شهر و حافظ آن می‌پنداشتند ازین اقدام مهاجمان به‌هیجان آمدند و خشم و خروش آنها که سپاه خلیفه را تقویت کرد موجب شکست مهاجمان گیل و دیلم و قتل ابوالکرادیس گشت.

وقتی بقیةالسیف این سپاه به‌نزد مرداویج بازگشت شکست نابیوسیده و قتل دردناک خواهرزاده‌اش که ندبه و زاری شدید و خروش و بیتابی فوق‌العادهٔ خواهرش را موجب شد حس انتقام وحشیانه‌یی را در وی برانگیخت. از ری با

سپاهی گران عزیمت همدان کرد و بر دروازهٔ شیر فرود آمد. لشکر خلیفه در مقابل این سپاه تاب مقاومت نیاورد شهر را فروگذاشت و مرداویج که از خاطرهٔ قتل سپاه و فاجعهٔ ابوالکرادیس دچار خشم و کینه‌یی لگام‌ناپذیر شده بود در شهر فرمان قتل‌عام داد. در اولین روز، آنگونه که مسعودی نقل می‌کند [۱۴۱]، دست کم بیش از چهل هزار مرد کشته شد. کشتار سه‌روز طول کشید و درین مدت شهر به کلی عرضهٔ کشتار و تاراج و اسارت و آتش‌سوزی شد. مرداویج حتی امان‌یافتگان شهر را هم تسلیم قتل و شکنجه کرد. در همین کشتار بود که بر وفق روایات محلی [۱۴۲]خروارها بندشلوار ابریشمین از کشتگان همدان به‌ری برده شد. شمارمردان در دنبال واقعه به طور قابل ملاحظه‌یی کاهش یافت و از آن پس فراوانی زن در میزان کابین زنان کاهش و دگرگونی آشکاری را سبب گشت.

مرداویج یکدسته از سپاه خود را نیز به‌فرماندهی سرداری از اهل قزوین ابن‌علان‌نام و معروف به‌خواجه به‌جانب دینور فرستاد. این سپاه هم از همان آغاز ورود به‌شهر دست به کشتار زد و گویند هفده‌هزار تن و به‌قولی پنجاه‌هزار تن از اهل دینور را از دم تیغ گذرانید حتی ممشاد دینوری صوفی و زاهد معروف و محبوب شهر هم که با مصحف گشاده و با لحن موعظه و شفاعت برای جلوگیری از ادامهٔ این کشتار وحشی‌گونه بیرون آمد به‌امر ابن علان با اهانت و خواری کشته شد و کشتار و تاراج و تجاوز و اسارت مردم همچنان ادامه یافت و تا حدود کرمانشاهان (= قرمیسین) و حلوان نیز کشید و ده‌ها هزار اسیر با غنایم و اموال ربوده از مردم به‌دست سپاه گیل و دیلم افتاد و ازین رهزنی‌ها، که بعدها نزد برخی سورخان صبغه پهلوانی یافت [۱۴۳]، هم غنایم بسیار عاید سپاه مرداویج گشت و هم قلمرو خود وی وسعت قابل ملاحظه پیدا کرد. این غنایم و اموال، نزد مرداویج فرستاده شد و او آنها را با قسمتی از سپاه به‌اصفهان گسیل کرد و خود با بیش‌از چهل هزار لشکری به‌همان شهر که در آنجا سراهای خاندان ابی‌دلف عجلی را با بستانها و باغهای اطراف آن برای پذیرائیش آماده کرده بودند روانه گشت. سرداری دیگر، نامش ابوالحسن محمدبن وهبان، اهل چغانیان خراسان هم که از جانب وی با دسته‌یی از سپاه برای فتح بلاد و جبایت خراج به‌نواحی اهواز (= خوزستان) گسیل شده بود نیز از آن ولایات اموال و غنایم بسیار حاصل کرد و اینهمه قدرت و عدت سردار گیلی را فزونی فوق‌العاده داد.

فزونی سپاهی آمیخته از ترک و گیل و دیلم که بوی این غنایم هم هرروز تعداد آنها را می‌افزود و انبوه بسیاری از آنها نیز درهمین ایام در نواحی اطراف ری و قم و همدان به‌ضبط شهرهای نوگشوده اشتغال داشت، و همچنین فراوانی غنایم و اموالی که به کمک این لشکر از طریق غارت و کشتار دایم در بلاد جبال برای مرداویج حاصل شده بود جنون نمایش قدرت و حرص جمع‌آوری ثروت و تجمل را به‌شدت در گیله مرد افزود. پیروی از شیوهٔ کار اسفار [۱۴۴] که او هم در غلبهٔ سودای قدرت اندیشه‌هایی مشابه را در خاطر پرورده بود نیز این عدت و عدت را در نزد وی دستاویز سوداهای تحقق‌ناپذیر کرد.

چنانکه پیداست منجمان و متملقان هم به‌او القاء کرده بودند که در اصفهان صاحبدولتی ظاهر خواهد شد و دین باستانی را احیاء خواهد کرد و خاندانی عظیم از شاهان نسل او به‌وجود خواهد آمد [۱۴۵]. این تلقین‌ها که درواقع القاء رؤیاها و آرزوهای خود او بود ظاهراً متملقان را در نیل به‌خوشایند او موفق کرد. ازین‌رو مشاهدهٔ سپاه و خزاین او را به‌اندیشهٔ برانداختن خلافت عباسیان و احیاء یک سلطنت جدید غیرعربی انداخت.

مرداویج فرمان داد تا تخت و تاج زرین مرصع برایش بسازند، در مورد تاج هم به‌دنبال بررسی‌هایی که در اشکال تاج‌های شاهان ساسانی کرد حکم کرد تا چیزی مانندهٔ تاج خسرو انوشیروان برایش درست کنند. به ابن‌وهبان هم که به‌دنبال تاراج و کشتار اهواز از جانب وی در آن نواحی امارت داشت دستور داد تا هرگونه هست آنچه را در مداین از ایوان و طاق کسری باقی است به‌صورت گذشته‌اش تعمیر نماید تا وی به‌دنبال پیروزی بر خلیفه آنجا را تختگاه سازد و در عالم پندار به‌بهای این مایه کشتار و غارت با تاج کسری که بر سر می‌نهد بعداز سیصد سال دوران خیال‌انگیز خسرو انوشروان را تجدید کند! عشق به‌این رؤیاها هم او را واداشت تا با سپاه خویش تجبری شاهانه و با خلیفه بغداد سازشی‌ریاکارانه در پیش گیرد. با آنکه قبل از نیل به‌قدرت اقدام به‌مخالفت با اسفار را بر پایهٔ بدکیشی او و علاقهٔ خود به‌آیین مسلمانی نشان داده بود، در پی نیل به‌قدرت کوشید مخالفت با این آیین را دستاویز تهدید خلیفه نماید و در عین حال شور و شوق بقایای زرتشتی‌های طبرستان و دیلمان و اهل جبال را در مبارزه‌یی که با خلیفه در پیش داشت به‌سود خود تجهیز نماید.

مع‌هذا چون اسباب کار را برای نیل به‌مراد خویش هنوز مهیا نمی‌دید در دنبال غلبه بر اصفهان و بلاد جبال به‌لاغ و دروغ با خلیفه از در دوستی درآمد. جامهٔ سیاه که شعار عباسیان و نشانهٔ پیوستگی به‌آنها بود بر تن کرد و فرستاده‌یی هم نزد خلیفهٔ عباسی، المقتدر بالله، گسیل کرد (۳۱۹ ه.) تا آنچه را خود او در آن ایام به‌غلبه تصرف کرده بود خلیفه به‌مقاطعه بدو واگذار کند. حتی در قول و قراری که درین باب رفت مقرر شد دینور و نواحی مجاور آن را که اعراب‌ماه‌الکوفه می‌خواندند با همدان به‌خلیفه مسترد کند و باقی‌ماندهٔ ولایتهایی که در تصرف وی بود همچنان در دست وی باقی بماند هر ساله هم مالی معین به‌بیت‌المال خلیفه بپردازد. با این قرار خلیفه برای‌او منشور و لوا فرستاد — با خلعتی که عبارت بود از جامهٔ سیاه [۱۴۶] و قبول آن نشانه وابستگی به‌خاندان عباسیان و تولای آنها بود.

مالی هم که وی پرداخت سالانهٔ آن را تعهد کرد دویست‌هزار دینار بود و این مبلغ برای دستگاه خلیفه البته ارزش قابل‌ملاحظه‌یی داشت. اما آنچه وی را به‌رغم رؤیاهای دلنواز احیاء عظمت موهوم باستانی، به‌خلیفهٔ بغداد نزدیک‌می‌کرد ظاهراً تهدیدی بود که از طلوع ناگهانی قدرت پسران بویهٔ دیلمی برای نقشه‌های خویش احساس می‌کرد و گویی از ناخرسندیهای دیرینهٔ بین طوایف گیل و دیلم ناشی می‌شد. اصفهان هم که مرداویج به‌آرزوی ایجاد یک سلطنت پایدار آنجا را تختگاه خویش ساخت در همان ایام بین سرداران دیلم و عمال خلیفه دست‌به‌دست گشته بود و در غارتهایی که یاران اسفار در آن نواحی کرده بودند قسمت عمدهٔ سرزمین‌های مجاور آن هم به‌غارت رفته بود.

به‌هرحال مرداویج با وجود آرزوهایی که جهت مبارزه با خلیفه در دل پرورده بود ظهور آل‌بویه و رقابت آنها را در عرصهٔ قدرت داعی و محرک سعی خویش در توافق با خلیفه یافت و سرکردگان گیل و دیلم که مخصوصاً از عهد ظهور دعوت زیدیان، نسبت به‌خلفای آل‌عباس نوعی نفرت عمیق قلبی پیدا کرده بودند این اظهار تمایل وی را نسبت به‌«مسودهٔ» (= سیاه‌جامگان) بغداد با چشم توافق و رضا تلقی نمی‌کردند. حتی برادرش وشمگیربن زیار که در هنگام استقرار قدرت وی در ری و جبال هنوز در ولایت گیلان با همگنان خویش به‌کشت برنج اشتغال داشت وقتی فرستادهٔ مرداویج برای آنکه وی را به‌درگاه برادر برد پیش او رفت

(سنه ۳۲۰ ه.) او را به‌خاطر آنکه لباس سیاه پوشیده بود و به‌خدمت عباسیان درآمده بود مستحق تحقیر یافت و بـه‌زحمت و اکـراه حاضر شد بـه دیـدار با بـرادر تن‌در دهـد [۱٤۷].

در عین حال بغداد هم‌که ضعف روحی این مدعی مغرور خیال‌پرداز را دریافته بود کوشید تا قدرت او را هرقدر ممکن شود محدود نماید. در همین ایام قاهر خلیفه‌که بعداز مقتدر به‌خلافت رسید از مرداویج خواستار شد تا دست از اصفهان بردارد و به‌بلاد ری و جبال اکتفاکند (سنه ۳۲۱ ه.) و او نیز با آنکه مقاومت‌گونه‌یی در مقابل فرستادگان خلیفه‌کرد عاقبت در ظاهر به‌تخلیهٔ آن رضا داد. مع‌هذا هرچند سلطهٔ او در اصفهان و جبال همچنان دوام یافت، ناخرسندی اطرافیان اسباب قتل او را به‌دست غلامان خویش فراهم آورد و خلیفه را از تهدید ناشی از رفتار غدرآمیز او و ولایت جبال را از خشونت و شقاوتش رهایی داد.

فرجام‌کار او در عین حال نشان داد که به‌رغم اظهار طاعت دروغین نسبت به‌خلیفهٔ بغداد، هنوز سودای بازگشت به‌آیین مجوس و احیاء آداب و رسم زرتشتی از خاطرش محو نگشته بود. خار خار این اندیشه در ذهن او، از تشریفات‌پرشکوه و جلالی‌که برای برگزاری جشن سده فرمان داده بود پیداست و خشونت و استبداد لجوجانه‌یی‌که در جریان همین جشن موجب قتل او شد در رفتار تحقیرآمیزی‌که نسبت به‌ترکان سپاه خویش رواداشت ظاهر شد و قتل او را به‌دست آنها سبب گشت. آنگونه‌که از احوال وی برمی‌آید، با آنکه بیشتر به‌اتکاء سپاه گیل و دیلم خویش در اطراف ولایت جبال کسب قدرت‌کرده بود تعداد زیادی مزدور ترک هم در جرگهٔ سپاه خویش داشت و حتی در بین غلامان خاص خویش نیز عده‌یی ازین ترکان را نیز وارد کرده بود. اختلاف بین ترکان با طوایف گیل و دیلم‌البته موجب بروز ناآرامی‌هایی هم درسپاه می‌گشت اما خشونت و صلابت وی همواره‌مانع از آن می‌شد که اینگونه اختلافات به‌تفرقه و نزاع داخلی در دستگاه وی منجر گردد.

مع‌هذا رفتار خود او غالباً موجب ناخرسندی ترکان سپاه و حتی غلامان ترکش می‌شد خاصه‌که رفتار و گفتار وی آشکارا نشان می‌داد به‌ترکان هـرگـز به‌اندازهٔ اهل گیل و دیلم اعتماد ندارد و آنها را همچون سپر و وسیله‌یی تلقی می‌کند که در پناه آنها هم‌ولایتی‌های خود را از درگیری‌های خطرناک حفظ

کند. اینکه تعدادی از ترکان وی نیز در دنبال توطئهٔ قتل او، به‌عمال خلیفه پیوستند و بعضی مانند بجکم و توزون در اندک زمانی بعد از قتل وی در نزد خلیفه به‌مناصب عالی رسیدند احتمال دخالت ایادی خلیفه را در تحریک ترکان به‌خاطر می‌آورد [۱٤۸] اما مجرد احتمال در اثبات این چنین دعوی کفایت ندارد و آنجا که رفتار خود او برای تحریک قاتلان کافی است حاجت به‌احتمال وجود عامل دیگر لازم نمی‌نماید. به‌هرحال توزون و بجکم که بعدها امراء دستگاه خلیفه شدند ازجمله قاتلان وی بودند و سایر ترکان هم که وی را در حمام به‌هلاکت آوردند برای اقدام به‌قتل او هم‌سوگند شده بودند و چیزی که موجب خشم وی برین ترکان و تحریک آنها به‌قتل وی شد ناخرسندی از تشریفات جشن سده بود که گیله‌مرد آن همه را در مقابل طبع تجمل‌پرست خویش ناچیز دیده بود و ترکان را در تدارک اسباب کار به‌تقصیر منسوب می‌داشت.

این جشن سده نمونه‌یی جالب از جلال و شکوه گیله سردار قدرتجوی و تجمل‌پرست تازه‌به‌دوران رسیده را در خاطر اهل عصر باقی گذاشت. آنگونه که از شاهدان عینی درین باب نقل است درین تشریفات در صحرایی وسیع، خارج از شهر اصفهان به‌امر مرداویج و برای مزید تفریح و خرسندی او وسایل آتشبازی بسیار و خوان پذیرایی فوق‌العاده‌یی برپا گشته بود. زرین‌رود (ــ زاینده‌رود) اصفهان شاهد تلهای هیزم و بوته‌های خار بود که در تمام تپه‌های مجاور شهر همه‌جا توده‌گشته بود. در خرگاه خاص که سراپردهٔ امیر گیلی در آنجا بود مجسمه‌ها و ستونها از شمع برآورده بودند. هزارها کلاغ و دیگر پرندگان را بر پاها و منقارهاشان گلوله‌هایی آلوده به‌نفت و با فتیله‌های قابل اشتعال بسته بودند تا به‌هنگام آغاز جشن، پرواز نورانی آنها را که با سوختن و نابودیشان همراه بود اسباب تفریح و تماشا سازد. مقرر بود با آغاز جشن بوته‌ها و هیزم‌ها و شمع‌ها در یک زمان افروخته شود و نفت‌اندازان با آنچه‌به‌هوا پرتاب می‌کنند ومرغان بینوا با گردوهای نفت‌آلود که‌بر پا و منقارشان بسته بود اوج هوا را هم مثل سراسر کوه و هامون غرق در آتش و شعله سازند. خوانی عظیم هم مقابل خرگاه مرداویج گسترده بودند که برای آرایش آن ده‌ها و صدها گاو و اسب و گوسفند کشته بودند.

اما اینهمه جلال و شکوه پوچ و کودکانه در نظر مرداویج هم حقیر آمد و آن را درخور شأن خویش نیافت. رنجیده و خشمگین به‌سراپردهٔ خود رفت و وقتی

به‌اصرار وزیر بیرون آمد در دنبال یک گردش کوتاه دوباره با همان حال قهر و خشم به‌خرگاه خود بازگشت. این خشم و رنجیدگی که لطف و سرور وحشیانهٔ جشن را هم از بین برد سه روز طول کشید چون عزیمت بازگشت به‌شهر کرد سروصدای اسبان و غلامان را که بر در سراپردهٔ وی جمع آمده بودند بهانه کرد و برای آنکه از غلامان ترک خویش که ظاهراً به‌تحریک رقیبان آنها را مسؤول تمام این کم‌آمدها می‌پنداشت انتقام بکشد دستور داد زین و لگام اسبان را بر غلامان بندند و اسبان را به‌اصطبل برند. از آنجا به‌شهر رفت و با اهانتی که به‌این حدود سیصد تن غلامان خویش کرده بود، همچنان باخشم و خروش تهدید و دشنام که نثارآنها می کرد، در خانه به‌حمام رفت و غلامان که به‌خاطر خفت‌ها و اهانت‌های وی برای قتلش توطئه کرده بودند هم در حمام وی را هلاک کردند (ربیع‌الآخر ۳۲۳ ه.) و خود را از دست این «شیطان» که آنها را به‌شدت عرضهٔ خواری کرده بود خلاص کردند [۱٤۹].

قتل او که غارت خزاین و اموالش را نیز در پی داشت، نزد خلیفهٔ بغداد که در همان ایام مورد تهدیدش واقع گشته بود با شادی تلقی شد قاتلان هم که نام بجکم و توزون نیز در جزو آنها ذکر می‌شد با وجود خشونتها در نزد حکام و عمال خلیفه در ولایات جبال از تعقیب در امان ماندند و بعضی از آنها که به‌ابن رایق [۱٥۰] و خلیفه پیوستند در دستگاه خلافت مورد تشویق هم واقع شدند. در ری که وشمگیر برادر مقتول حکمرانی داشت خبر با وحشت و تأثر تلقی شد و حسن بن بویه که در آن هنگام در دستگاه وی همچون گروگانی به‌سر می‌برد درین فرصت حیله‌یی ساخت و گریخت و در شیراز به‌برادرش علی ملحق شد. سپاه گیل و دیلم نیز با آنکه قسمتی از آن متفرق شد به‌دنبال مشورت [۱٥۱] و با آنکه امیدی به‌لیاقت و قدرت وشمگیر برادر مقتول نداشت مصلحت خود را در آن دید که در ری به‌وی ملحق شود و از اختلاف و تفرقه که با سابقه خونریزیها و تاخت‌وتازهای گذشته‌اش مایهٔ هلاک و محرک انتقام در حق وی خواهد شد خودداری نماید. بدینگونه جنازهٔ مرداویج با سپاه گیل و دیلم به‌ری نقل و دفن شد و در دنبال تشریفات فوق‌العاده‌یی که درجریان تشییع و تعزیت وی برگذار شد وشمگیر به‌امارت سپاه و جانشینی برادر انتخاب گشت.

وشمگیربن زیار که وارث باقی‌ماندهٔ سپاه در هم شکسته و خزاین دستبردزدهٔ

برادر شد با آنکه از همان آغاز امارت بر سر حکومت ری و اصفهان با تحریکات سامانیان از یکسو و خصومتهای آل‌بویه از سوی دیگر مواجه شد خود را خیلی بیش از آنچه انتظار می‌رفت شایستهٔ امارت نشان داد. فقط سه سالی قبل از مرگ مرداویج بود که وی کار مزرعهٔ گیلان و برنج کاری در زمین های باتلاقی آن را ترک کرده بود (ح. ۳۲۰ ه.). در دوران قدرت مرداویج هم اندک‌مدتی در حکمرانی کوتاه خویش در اصفهان و سپس در ری فرصت اشتغال به‌امور حکومت را یافته بود و درکار سرکردگی سپاه هم تجربهٔ زیادی نداشت. به‌علاوه، تازه به‌تشویق مرداویج و یاران حاضر شده بود نفرت از عباسیان را در خود مهار کند و ضمن نشست و خاست با «مسوده» (ـ عمال خلفا) که تبلیغات زیدیان در تمام ولایت گیل و دیلم روستائیان وکوه‌نشینان آن نواحی را به‌شدت با آنها معاند کرده بود خود را برای ورود در صحنهٔ حوادث عصر که بدون ارتباط با عمال خلیفه تجربهٔ آن ممکن نبود آماده نشان دهد.

سالها قبل که فرستادهٔ مرداویج به‌طلب وی رفته بود خامی و ناتراشی وی چنان بود که حتی گزارش احوال و سخنانش برای همراهان وی مایهٔ شرم و یأس شده بود. فرستادهٔ مرداویج در آن روز وی را در مزرعهٔ خود با عده‌یی از همگنان خویش با تن و پای برهنه، در میان رداهای ژنده و شنوارهایی که وصله های ناجور و رنگارنگ داشت به‌برنج کاری مشغول دیده بود. وقتی هم پیام مرداویج را به‌وی رسانیده بود از جواب بی‌ادبانه و حرکات روستایی‌وار او [۱۰۲] به‌حیرت افتاده‌بود. وی در ضمن آن بی‌ادبی برادر را به‌خاطر آنکه جامهٔ سیاه پوشیده بود و به‌خدمت عباسیان درآمده بود به‌ریشخندی زشت گرفته بود و جز با اصرار فراوان دعوت وی را اجابت نکرده بود. جامهٔ سیاه را هم که ظاهراً خلعت‌گونه‌یی به‌نشانهٔ امارت بود فقط در قزوین آن هم با کراهیت به‌تن کرده بود. در تمام راه نیز آنچه بر زبان یا دست وی رفته بود مایهٔ شرم و ناخرسندی فرستاده مرداویج و همراهانش گشته‌بود [۱۰۳]. ازجمله، بر وفق یک روایت، در ری وقتی از حمام بیرون آمد چون‌سکنگبین پیش وی برده بودند بر سر و روی خود ریخته بود و آن را گلاب پنداشته بود. همچنین وقتی خرمای تازه بر خوان برایش آوردند، چون خورد گفته بود خوش است چند دانه هم از آن برگرفته بود و گفته بود به‌گیلان برم و آنجا بکارم [۱۰۴]. با این احوال و اطوار که می‌توانست باور کند که به‌اندک مدت از گیله‌مردی چنان

خام و ناتراش، فرمانروایی کاردیده پدید آید که طی سالها از یکسو با تحریکات سامانیان و از دیگرسوی با مخالفتهای آل‌بویه مقاومت کند و بر دشواریهایی که ادارهٔ دسته‌های فزونی‌جوی گیل و دیلم و حکومت بر شهرهای متزلزل و ناآرام یک قلمرو مورد تنازع پیش می‌آورد فایق آید و سلاله‌یی بالنسبه پایدار را که متملقان به‌وجود آوردنش را برای مرداویج پیش‌گویی کرده بودند، هرچند نه با آن اوصاف، بنیاد نهد؟

به‌هرحال وشمگیر از همان آغاز امارت در ادارهٔ قلمرو میراث یافتهٔ خویش قدرت و استعدادی نشان داد که برتر از حد انتظار بود. در شروع امارت با مخالفت و تحریک سامانیان مواجه شد که سلطهٔ اغیار را در ری و جرجان برای امنیت خراسان مایهٔ تهدید و به‌کلی تحمل‌ناپذیر تلقی می‌کردند. ازین‌رو چون منتظر فرصت بودند بلافاصله به‌دنبال انتشار واقعهٔ مرداویج درصدد تسخیر و استرداد این ولایات برآمدند. بدینگونه اولین گرفتاری وشمگیر مقابله با لشکری شد که امیر ابوبکر محمدبن مظفر چغانی والی نیشابور و سپهسالار خراسان به‌حکم نصربن احمد امیر بخارا از نشابور به‌قصد تسخیر ری فرستاد. در همان احوال، امیر سامانی به‌ماکان کاکی هم که از جانب وی در کرمان امارت داشت فرمان داد تا وی نیز به‌جهت تسخیر جرجان به‌سپاه خراسان ملحق شود.

ماکان از راه بیابان خود را به‌دامغان رسانید و محمد مظفر که درین هنگام در بسطام بود وی را تا رسیدن سپاه خراسان از مقابله با سپاه وشمگیر که سرداری به‌نام بانجین بر آنها فرماندهی می‌کرد برحذر داشت سپاه ماکان نخواست منتظر رسیدن لشکر خراسان شود با سپاه بانجین درآویخت و شکست خورد اما به‌لشکر محمدبن مظفر پیوست و این لشکر به‌جای آنکه متوجه ری و دفع وشمگیر گردد به‌جانب جرجان عزیمت نمود ولیکن قوای بانجین لشکر دشمن را به‌عقب‌نشینی واداشت و جرجان به‌دست لشکر وشمگیر افتاد (۳۲٤ ه‍.). ماکان که با ترک کرمان آنجا را ازدست داده بود در نشابور اقامت جست. درین میان بانجین که از جانب وشمگیر درجرجان حکومت داشت در میدان گوی‌بازی از اسب افتاد و در دم مرد (رمضان ۳۲٤ ه‍.). ماکان که میدان را از حریف خالی یافت به‌بهانه‌یی خود را به‌جرجان رسانید و آنجا ظاهراً به‌دنبال جلب توافق وعقد قراری پنهانی با وشمگیر نسبت به‌امیر خراسان اظهار عصیان نمود [۱۰۵]. توافق پنهانی وشمگیر با ماکان

[۱۰۵] ظاهراً بدان‌سبب بود که امیر زیاری می‌خواست باجلب خرسندی ماکان هم سامانیان را در جرجان مشغول دارد و هم با ایمنی از ماکان و آل‌سامان موضع خود را در مقابل فشار آل‌بویه مستحکم سازد.

وشمگیر که اصفهان را جزو قلمرو مرداویج می‌دانست و نمی‌خواست شاهد استقرار سلالهٔ بویه در آنجا باشد لشکری گران از ری به‌اصفهان فرستاد. حسن بن بویه که اصفهان در آن هنگام به‌دست وی افتاده بود آنجا را رها کرد و بدینگونه شهر به‌دست سپاه زیاری افتاد و خطبه به‌نام وشمگیر شد. خود وشمگیر هم از ری لشکر به‌الموت برد و آنجا را تسخیر کرد (۳۲۷ ﻫ.) و با پیروزی به‌ری بازگشت. اما در بازگشت با مشکل‌های تازه‌یی مواجه شد که حاصل آن از دست دادن جرجان و اصفهان گردید. درواقع عصیان ماکان متحد و دست‌نشاندهٔ وی در جرجان خراسان را برای سامانیان در خطر انداخت ازین رو به‌فرمان امیرنصر، سپهسالار جدیدخراسان ابوعلی چغانی که به‌جای پدرش ابوبکر محمدبن مظفر به‌آن ولایت آمد از نشابور عزیمت جرجان کرد و ماکان را در آنجا به‌محاصره انداخت. ماکان هم از وشمگیر یاری خواست اما وقتی شیرج‌بن نعمان سردار وشمگیر به‌یاری او رسید جلوگیری از سقوط جرجان دیر شده بود. مذاکرات صلحی که سردار سپاه وشمگیر واسطهٔ آن بود فقط منجر به‌آن شد که سپهسالار سامانی راه بر ماکان بگشاید و او از جرجان به‌طبرستان رود. با این صلح، ماکان دوباره برای حکومت آل‌زیار معارض و مدعی خطرناکی شد و جرجان هم در دست سامانیان پایگاه محکمی برای تهدید قلمرو وشمگیر گشت. درین احوال چون وشمگیر عمدهٔ سپاه خود را به‌یاری ماکان فرستاده بود و ری و اصفهان از نیروی کافی خالی مانده بود حسن‌بن بویه با لشکر تازه‌یی از فارس و اهواز به‌اصفهان تاخت (۳۲۸ ﻫ.) باقی ماندهٔ عساکر وشمگیر را کشت، عده‌یی ازسردارانش را اسیر کرد و اصفهان را دوباره از وشمگیر بازستاند.

درین بین ری هم مورد تهدید واقع گشت و وشمگیر با توطئه‌یی مواجه شد که برای برانداختن وی آل‌بویه را با امیر خراسان به‌توافق رسانیده بود. درواقع بعداز غلبه بر اصفهان پسران بویه با وعدهٔ مساعدت ابوعلی چغانی را تشویق کرده بودند که به‌ری حمله کنند و بدینگونه تهدیدی را که از جانب وشمگیر متوجه‌قلمرو سامانی می‌شود به‌کمک آنها از میان بردارد. قصد پسران بویه آن بود که ری را به‌وسیلهٔ سپاه خراسان از دست وشمگیر خارج کنند و چون امیر خراسان به‌سبب وسعت

قلمرو خویش مجال امارت در ری نخواهد داشت آنها به هر نحوی باشد بر آن ولایت دست خواهند یافت. به هرحال ابوعلی چغانی چون کار جرجان را قراری داد ابراهیم‌بن سیمجور را در آنجا به‌ولایت نشاند و به‌دنبال توافقی که با پسران بویه برای جنگ با وشمگیر نهاده بود از آنجا عزیمت ری کرد (محرم ۳۲۸). سپاه آل‌بویه هم از اصفهان عازم حدود ری شد و چون وشمگیر از توافق پنهانی بین آل‌بویه و سپهسالار خراسان آگهی یافت اقدام به‌جلب ماکان کاکی کرد و ماکان هم که در آن هنگام در طبرستان بود با سپاه خود به‌یاری وی راه ری را پیش گرفت. در جنگی که روی داد (ربیع‌الاول ۳۲۹ ه.) ماکان کشته شد و سرش را به‌بخارا فرستادند. وشمگیر هم با بازماندهٔ سپاه خویش به‌طبرستان گریخت و ری به‌دست سپاهیان آل سامان افتاد [۱۰۷].

در عزیمت طبرستان وشمگیر از لاریجان به‌آمل رفت (ربیع‌الآخر ۳۲۹ ه.) اما در ساری با مخالفت حسن‌بن فیروزان دیلمی پسرعم ماکان مواجه شد که وشمگیر را مسؤول قتل ماکان خواند [۱۰۸] و از تسلیم ساری به‌وی خودداری کرد. وشمگیر به‌وسیلهٔ سردار خود شیرج‌بن لیلی وی را از آنجا بیرون راند و حسن از استرآباد به‌جرجان گریخت و خود را در نشابور به‌ابوعلی چغانی سپهسالار خراسان رسانید و با اظهار طاعت به‌آل‌سامان در دفع وشمگیر از وی یاری خواست. ابوعلی که بعداز فتح ری نواحی جبال را از قزوین و قم تا همدان و دینور تسخیر و جبایت کرده بود، با لشکر نشابور از طریق جرجان به‌طبرستان آمد و در ساری وشمگیر را به‌محاصره افکند. محاصره طولانی شد و وشمگیر ناچار درخواست صلح کرد و نسبت به‌امیر سامانی اظهار طاعت نمود (۳۳۱ ه.). ابوعلی، پسر وشمگیر را، نامش سالار، به‌گروگان گرفت و چون از وفات امیرنصر (رجب ۳۳۱ ه.) خبر یافت همراه حسن فیروزان از طریق جرجان عزیمت خراسان کرد. اما پسر فیروزان که استمداد از وی را موجب نیل به‌مقصود و انتزاع طبرستان از دست وشمگیر نیافته بود از آنچه‌برای امیر خراسان حاصل شد خرسند نبود ازین‌رو در میانه راه فرصت جست رخت و بنهٔ سپهسالار را غارت کرد پسر وشمگیر را هم از وی بازستاند و خود بر جرجان وقومس غلبه یافت. ری هم درین میان به‌دست وشمگیر افتاد و ابوعلی که به‌سبب وفات امیرنصر با گرفتاریهای خویش در خراسان و ماوراءالنهر درگیر بود نتوانست آن را از استیلای وشمگیر نجات دهد. حسن فیروزان هم با وشمگیر کنار آمد و با اظهار

دوستی که در حق او کرد پسرش سالار را هم به‌او بازگرداند.

اما وشمگیر در ری با لشکرکشی پسران بویه مواجه شد و چون در کشمکش‌هایی که با ابوعلی چغانی برایش پیش آمده بود قسمت عمدهٔ مال و لشکر خود را از دست داده بود در مقابل رکن‌الدوله تاب مقاومت نیاورد عدهٔ زیادی از یارانش هم به‌لشکریان پسر بویه ملحق شدند ناچار به‌طبرستان رفت آنجا هم حسن فیروزان که با پسران بویه کنار آمده بود در ساری به‌مخالفت وی برخاست و باز عده‌یی از یارانش به‌او پیوستند. امیر زیاری ناچار به‌جبال قارن نزد اسپهبد شهریاربن شروین رفت و چندی بعد از آنجا با حرم و متعلقان خویش [۱۵۹] راه خراسان پیش‌گرفت و به‌دربار نوح‌بن نصر امیر سامانی پیوست. حسن فیروزان که آمل و لاریجان را هم به‌دست آورد چون با رکن‌الدوله هم دوستی یافته بود و دختر خود را بدو داده بود [۱۶۰] با ایمنی که از جانب آل‌بویه داشت خود را فرمانروای طبرستان پنداشت و قلمرو آل‌زیار را از آن خویش کرد.

اما در دربارسامانیان غلبهٔ آل‌بویه بر ری و تسلط حسن فیروزان — با عصیان و غدری که وی بر ابوعلی چغانی سپهسالار خراسان و عامل آل‌سامان ورزیده بود — بر طبرستان و جرجان، مایهٔ ناخرسندی شده بود. امیر نوح‌بن نصر که این زمان در مرو بود [۱۶۱] از وشمگیر استقبال کرد و در حق او مراعات بسیار به‌جا آورد [۱۶۲]. چندی بعد هم وی را با سی‌هزارسوار و یک تن از سرداران ترک‌خویش از طریق خراسان روانهٔ طبرستان کرد [۱۶۳]. به‌ابوعلی چغانی هم فرمان داد تا لشکر به‌ری برد و آنجا را از دست رکن‌الدوله بیرون آرد.

هرچند لشکر امیر چغانی به‌علت بروز دودستگی که در داخل سپاه وی روی داد توفیقی در اتمام مأموریت خویش به‌دست نیاورد و در جرجان هم کاری ازپیش نبرد و به‌خراسان بازگشت اما سپاه ماوراءالنهر که با وشمگیر عازم جرجان شد حسن‌بن فیروزان را مغلوب و منهزم کرد (صفر ۳۳۳ هـ.) و بدینگونه به‌کمک آل‌سامان جرجان دیگربار به‌دست وشمگیر افتاد [۱۶۴]. ابوعلی هم به‌امر امیرنوح دیگربار لشکر به‌ری برد و رکن‌الدوله چون در مقابل سپاه وی تاب مقاومت نداشت آنجا را تخلیه کرد و امیر چغانی علاوه بر ری قسمت عمده‌یی از بلاد جبال را هم تسخیر نمود اما سعایت بدخواهانش سبب شد تا امیر نوح خراسان را از قلمرو وی منتزع نماید و آن ولایت را به‌آل‌سیمجور واگذارد ابوعلی هم خود را به‌اظهار

عصیان و سازش با ابراهیم‌بن احمد عم نوح و مدعی او ناچار یافت و بدینگونه یکچند قلمرو سامانیان در داخل دستخوش اختلافات داخلی گشت.

درین مدت که عصیان ابوعلی چغانی دل‌مشغولیهایی برای آل‌سامان به‌وجود آورد آل‌بویه پنهانی موافقت امیر نوح را برای تسخیر ری و دفع امیر چغانی از آنجا جلب کردند و رکن‌الدوله دوباره (۳۳۵ ه.) به‌ری بازگشت. سال بعد هم به‌کمك حسن‌بن فیروزان لشکر به‌طبرستان و جرجان برد و باز لشکر وشمگیر وی را رها کرد و به‌دشمن پیوست. ازین رو جرجان بدست حسن فیروزان افتاد (۳۳۶ ه.) و وشمگیر دیگربار به‌خراسان رفت و از امیر سامانی برای استرداد ولایت از دست رفتهٔ خویش درخواست یاری نمود [۱۶۵].

امیر نوح هم دیگربار به‌کمك سپاهیان خویش وی را به‌امارت جرجان نشاند (۳۳۷ ه.). در همین ایام رکن‌الدوله با رهایی از تهدید سالار مرزبان که دربار بخارا هم با وی همدست بود به‌رغم دربار بخارا دوباره وشمگیر را از طبرستان راند (۳۳۸ ه.) اما وی به‌هنگام عزیمت رکن‌الدوله به‌فارس که خبر درگذشت برادرش عمادالدوله علی (۳۳۹) آن را بر وی الزام کرد دوباره بر طبرستان غلبه یافت و چندی بعد هم باز ناچار به‌عقب‌نشینی و التجاء به‌امیر خراسان شد و درطی چندین سال که جرجان و طبرستان بین وشمگیر و آل‌بویه دست به‌دست گردید حاصل جنگهاشان برای مردم کشتار و ویرانی بود و برای وشمگیر از دست دادن استقلال و التزام طاعت و تبعیت نسبت به‌آل‌سامان که قیام برادرش مرداویج در آغاز برای رهایی از امثال آنها و سایر عمال «مسودهٔ» فرمانبردار آل‌عباس به‌وجود آمده بود.

این کشمکش بین وشمگیر و آل‌بویه هم هرگز قطع نشد و وشمگیر که خود را درین ماجرا به‌حمایت آل‌سامان کشانیده بود گه‌گاه عمال و حکام خراسان را هم نزد نوح به‌سازشکاری و ارتباط پنهانی با آل بویه متهم می‌ساخت [۱۶۶]. امراء خراسان نیز در مصالحه‌یی موقت که یك بار بین آنها با آل‌بویه روی داد آل‌بویه را متعهد کردند متعرض قلمرو وشمگیر نشوند و با اینهمه کشمکش قطع نشد و جرجان و ری که برای هردو طرف نقطه‌یی حساس محسوب می‌شد، همواره بهانه‌یی برای اختلافات و تحریکات بین آل‌بویه و آل‌سامان باقی ماند و وشمگیر درین میان بازیچه‌یی بود و هرچند وی یك‌بار هم برای مدتی کوتاه بر ری غلبه یافت (۳۴۷ ه.) به‌تلافی آن طبرستان را دوباره (محرم ۳۵۱) به‌سپاه رکن‌الدوله باخت.

به‌هرحال توسعهٔ قدرت آل‌بویه که هم از جانب جرجان و ری امنیت قلمرو سامانیان را متزلزل می‌کرد و هم با تهدید کرمان نواحی جنوبی قلمرو آنها را معروض خطر می‌ساخت منصوربن نوح امیر سامانی را مصمم به‌ارسال سپاه به‌جنگ دیالمه کرد. ابوعلی‌بن الیاس حاکم کرمان هم که قلمرو وی در آن ایام معروض تهدید آل‌بویه واقع بود، وی را در تصمیم به‌این اقدام تشویق کرد. امیر سامانی مقارن عزیمت به‌جنگ آل‌بویه، به‌وشمگیر و حسن فیروزان هم که ولایت آنها به‌دست آل‌بویه افتاده بود؛ نامه نوشت و از آنها خواست تا تجهیز لشکر نمایند.

سپاه آل‌سامان به‌سپهسالاری ابوالحسن سیمجور ــ محمدبن ابراهیم ــ عازم ولایات جبال گشت و قرار شد وشمگیر فرمانده کل سپاه متحدان باشد. رکن‌الدوله هم اهل و اولاد خود را از ری به‌اصفهان فرستاد و خود آماده مقابله با دشمن شد. پسرش عضدالدوله و برادرزاده‌اش عزالدوله بختیار نیز لشکرهایی به‌کمک او گسیل کردند. سپاه خراسان در قومس به‌دامغان رسید و رکن‌الدوله نیز برای مقابلهٔ خصم از ری بیرون آمد. درین بین وشمگیر که ازجرجان عازم حرکت بود و می‌بایست بر تمام سپاه خراسان و طبرستان فرماندهی کند، قبل از عزیمت در یک شکارگاه به‌حوالی‌جرجان با سقوط از اسبی نو رکاب که زخم گراز تیرخورده‌یی او را از پا درآورد کشته شد (ذی‌حجه ۳۵۶ ه.) و بدینگونه رکن‌الدوله و قلمرو آل‌بویه از یک تهدید جدی رهایی یافت [۱۶۷].

در گزارش این مرگ ناگهانی بود که ابن عمید با شیوهٔ خاصی که در سجع‌پردازی و سخن‌آرایی داشت نوشت: **الحمدلله الذی اغنی بالوحوش عن‌الجیوش** [۱۶۸]. گویند وشمگیر در نامه‌یی که مقارن تجهیز این لشکر برای رکن‌الدوله فرستاد او را به‌باد دشنام گرفت و تهدید کرد که درصورت غلبه با وی چنین وچنان خواهد کرد رکن‌الدوله درجواب ضمن رد تهدیدهای وی نوشته بود که اگرپیروزی نصیب من گردد در حق امیر جز نیکویی نخواهم کرد [۱۶۹] طرفه آنکه پیروزی بی‌جنگ حاصل شد و وعید وشمگیر و وعدهٔ رکن‌الدوله هیچ یک مجال آزمایش نیافت.

بعداز وشمگیر دو پسرش بیستون و قابوس هردو طالب امارت و مدعی جانشینی او شدند و بیستون زودتر خود را به‌جرجان رسانید. اما سپاه سامانیان که ابوالحسن سیمجور سپهسالار خراسان در رأس آن بود، به‌حکومت قابوس بیشتر

تمایل داشت خاصه که مادر وی از خاندان اسپهبدان باوند بود و از جانب خالوهای خویش فرمانروایان فریم و جبال قارن نیز پشتیبانی می‌شد. درواقع به‌احتمال قوی دربار بخارا درین زمان چنان می‌پنداشت که فرمانروایی قابوس نفوذ آل‌سامان را در جبال طبرستان هم مثل جرجان تضمین خواهد کرد یا لااقل از نفوذ آل‌بویه در آن نواحی مانع خواهد آمد. به‌همین سبب برای فرمانروایی او آمادگی بیشتر نشان می‌داد. با آنکه حسن فیروزان هم که در آن ایام از دوستان وشمگیر و حاکم سمنان بود از جانب قومس به‌حمایت قابوس پرداخت بیستون غلبه یافت و قابوس ناچار کنار کشید و حسن فیروزان هم که به‌خاطر دوستی نوادهٔ خود فخرالدوله با قابوس، از وی حمایت می‌کرد مقارن همان ایام وفات یافت (۳۵۶ ه.).

اما بیستون با مطالبهٔ مال از جانب لشکر خراسان مواجه شد از آنکه پدرش وشمگیر به‌هنگام طرح این لشکرکشی تأدیه تمام یا قسمتی از مخارج سپاه را تقبل کرده بود و به‌همین سبب لشکر خراسان جانشین وی را مسؤول و متعهد پرداخت ارزاق خویش می‌دانست. ولیکن، خزانه‌یی که از وشمگیر باقی مانده بود کفایت تأدیه ارزاق و مواجب سپاه را نداشت ازین‌رو بیستون به‌بهانهٔ آنکه مال وی در طبرستان است برای تدارک وجه به‌طبرستان رفت. و لشکر خراسان هم ناچار به‌بازگشت شد چراکه بیستون به‌رغم خواست سپاه خراسان با رکن‌الدوله در ساخت و نسبت به‌آل‌بویه اظهار طاعت نمود. رکن‌الدوله نیز به‌وی وعدهٔ کمک داد و ازدواج با یک دختر عضدالدوله هم او را در حمایت آل‌بویه قرار داد. بالاخره به‌وساطت آل‌بویه از جانب المطیع‌لله خلیفه عباسی منشور ولایت جرجان و طبرستان با لقب ظهیرالدوله به‌او داده شد (۳۶۰ ه.) و از آن پس از بیم تعرض سامانیان هم ایمن گشت.

درست است که سامانیان، بدون یک رشته تلاش بیهوده شاهد از دست‌رفتن نفوذ خود درجرجان و طبرستان نشدند اما با تأییدی که خلیفهٔ دست‌نشاندهٔ آل‌بویه از امارت بیستون کرد این ولایات مع‌الواسطه تحت نفوذ آل‌بویه واقع شد و در بخارا این شکست سیاسی به‌ضعف و عجز ابوالحسن سیمجور منسوب گشت [۱۷۰] و اغتشاشهایی هم که در همان اوقات در خراسان پیش آمد امیر بخارا را از هرگونه اقدام برای جبران این شکست سیاسی باز داشت. درین میان بین آل‌بویه و سامانیان قرار مصالحه‌یی پیش آمد (۳۶۱ ه.) و مقرر شد آل‌بویه سالانه مبلغی به‌امیر بخارا بپردازند [۱۷۱] و با این صلح که با پیوند خویشاوندی بین عضدالدوله و امیر

خراسان نیز همراه شد. قلمرو بیستون که او هم به‌سبب خویشی با عضدالدوله با آل‌سامان اتحاد می‌یافت از تعرض آنها مصون ماند.

مع‌هذا فرمانروایی بیستون طولی نکشید و با وفات او که در استرآباد اتفاق افتاد (رجب ۳۶۷) قابوس به‌استظهار سپاه جرجان دعوی امارت خویش را تجدید کرد و پسربچه‌یی را که از بیستون باقی مانده بود و جد مادری او دباج‌بن بانی‌گیلی برای امارت او و نیابت خویش سعی بیهوده‌یی هم کرد کنار گذاشت و با حمایت سرکردگان سپاه بر جرجان و طبرستان استیلا یافت. درین ماجرا اقدام دباج در جلب حمایت بخارا آل‌بویه را هم به حمایت قابوس واداشت و به پشتیبانی عضدالدوله، خلیفه‌الطایع، امارت او را با خلعت و لوا تأیید کرد و لقب شمس‌المعالی را هم به‌او داد (۳۶۸ ه.) وبدینگونه عهدی که بین بیستون و عضدالدوله بود بعداز او میان عضدالدوله و قابوس منعقد شد و سکه‌های اوایل امارت قابوس که هم‌اکنون باقی است نیز نام عضدالدوله را به‌نشانهٔ تابعیت از وی نشان می‌دهد.

لیکن قابوس در جریان اختلافات خانگی که در آن ایام عضدالدوله و برادرش مؤیدالدوله را برضد برادر دیگرشان فخرالدوله متحد کرده بود جانب فخرالدوله را که برضد آنها با عزالدوله بختیار متحد گشته بود گرفت و با این اقدام کینهٔ عضدالدوله را که ازین اقدم بوی ناسپاسی شنید و وی را بدان متهم کرد به‌خود جلب نمود. قابوس هم با آنکه به‌نامه‌یی اخطارگونه نیز که عضدالدوله برایش نوشت (۳۶۹) و او را به‌حفظ دوستی دعوت و الزام کرد جوابی احتیاط‌آمیز داد، از استبداد و استقلالی که همواره در کارهای خویش نشان می‌داد بازنایستاد.

به‌هرحال با آنکه قابوس امارت خود را به‌حمایت عضدالدوله مرهون بود برخلاف انتظار او در همان آغاز امارت به‌فخرالدوله که به‌سبب تبانی با عزالدوله بختیار و عدم تمکین از حکم برادر مورد خشم عضدالدوله واقع بود پناه داد. در جواب عضدالدوله هم که با وعد و وعید بسیار برادر را از وی‌طلب کرد نه از وی شفاعت نمود و نه وی را تسلیم کرد. به‌نامهٔ او هم جوابی که به‌غرور شاهانه‌اش برنخورد نداد [۱۷۲] و با این اقدام دور از احتیاط که شاید ناسپاسی رقیبانه کمتر از جوانمردی محرک آن نبود قابوس خشم شدید عضدالدوله را برضد خودبرانگیخت و در اولین تظاهر این خشم و کینه قسمت عمده‌یی از قلمرو خود را از دست داد

(۳۶۹ ه.) و چندی بعد هم باقی ماندهٔ این قلمرو به‌وسیلهٔ لشکری که مؤیدالدوله به‌امر برادر برضد وی تجهیز کرد نیز از تصرف وی خارج شد (جمادی‌الاولی ۳۷۱).

بدینگونه قابوس با از دست دادن جرجان منهزم گشت و به‌قصد استمداد از سامانیان که از استقرار آل‌بویه در نواحی مجاور خراسان راضی نبودند به‌نیشابور رفت فخرالدوله هم با عده‌یی از سرداران خویش به‌وی ملحق گشت و حضور آنها در خراسان متضمن درخواست پناهندگی بود. نوح‌بن منصور امیر بخارا هم چون از درخواست پناهندگی آنها آگهی یافت به سپهسالار خویش حسام‌الدوله تاش والی نشابور دستور داد تا در حق آنها شرایط تکریم به‌جای آورد و با کمک سپاه خویش آنها را به‌قلمروشان بازگرداند. این فرمان که در حکم اعلام جنگی با عضدالدوله بود اجرایش جز با تجهیز سپاه انبوه و اعزام سرداران کاردیده ممکن نمی‌شد و با اختلافات شدیدی که در آن ایام در بین سرداران سامانی وجود داشت قابوس و فخرالدوله امید زیادی به‌اجراء آن نمی‌توانستند داشت.

اما حسام‌الدوله تاش که همراه قابوس و فخرالدوله با سپاه انبوه عزیمت جرجان کرد با آنکه جرجان را مدتی طولانی در محاصره افکند، از عهدهٔ تسخیر آن برنیامد. در برخوردی که به‌دنبال شکست محاصره رخ داد فایق سردار سپاه سامانی که در نهان با مؤیدالدوله سازش کرده بود بر وفق وعده‌یی که داده بود از پیش لشکر جرجان فرار کرد و سپاه خراسان با وجود مقاومت طولانی ناچار به‌هزیمت‌شد. تاش با همراهان به‌نشابور بازگشت و غنایم بسیار هم عاید سپاه فاتح گردید (رمضان ۳۷۱ ه.). بعداز آن هم هرچند سپاه آل سامان برای تسخیر جرجان اهتمام کرد از تلاش‌های خود بهره‌یی عاید قابوس نکرد و شمس‌المعالی به‌یک اقامت اجباری در خراسان که مدتش به‌هفده سال کشید ناچار گشت.

درین میان مرگ عضدالدوله و مؤیدالدوله (۳۷۳ ه.) که به‌فاصلهٔ اندک روی داد فخرالدوله را، به‌دعوت و تدبیر صاحب‌بن عباد به‌امارت ری رساند (رمضان ۳۷۳ ه.) و هرچند وی در آغاز بازگشت شاید درصدد آن بود که جرجان رابه‌قابوس واگذارد صاحب‌بن عباد وی را ازین کار مانع آمد امراء خراسان هم برای کمک به‌بازگشت وی فرصت مناسبی پیدا نکردند حتی سبکتکین امیر خراسان نیز که درین باره وعدهٔ مساعدت به‌وی داد قبل از آنکه این وعده را ایفا کند وفات یافت و دوران تبه‌ید قابوس به‌سر نیامد و فخرالدوله عهد صحبت و وفای دیرینه را به‌دست نسیان

سپرد و ظاهراً هم در تبعیدگاه خراسان بین آنها کدورت‌گونه‌یی روی داده بود.

بالاخره بعداز وفات فخرالدوله (۳۸۷ ﻫ.) که صاحب‌بن عباد (وفات ۳۸۵ ﻫ.) هم دیگر در قید حیات نبود و دربار آل‌بویه در ری نمی‌توانست مانع ازبازگشت قابوس به‌جرجان و طبرستان گردد ایادی قابوس در جرجان وسیلهٔ بازگشت او را فراهم آوردند و طبرستان و رویان به‌دست هواخواهان وی افتاد و قابوس در جرجان مورد استقبال هواخواهان خویش واقع گشت (شعبان ۳۸۸) و اسپهبد شهریاربن‌دارا هم که در مدت تبعید با وی همراه بود آنجا را از دست مدعیان خویش که هواخواه آل‌بویه بودند بیرون آورد و بدینگونه درکوه و هامون طبرستان خطبه به‌نام قابوس شد.

دربارهٔ دوران بعداز بازگشت قابوس از روایات محلی اطلاعات قابل‌ملاحظه‌یی به‌دست نمی‌آید حتی سکه‌یی هم در دست نیست تا از احوال این دوران بالنسبه طولانی‌امارت او (۳۸۸-۴۰۳ ﻫ.) سخنی به‌بیان آرد. البته مجدالدوله و مادرش با تحریک بعضی داعیه‌داران بلاد مجاور برای طرد وی از جرجان کوششی کردند اما از پیکار سودی عاید آنها نشد وکار به‌مصالحه انجامید. اسپهبد شهریار هم با طغیان برضد وی برای احیاء قدرت از دست‌رفتهٔ آل‌باوند دست و پایی کرد اما به‌اسارت و قتل وی منتهی شد. قابوس امیراسمعیل منتصر آخرین وارث بی‌تخت‌وتاج سامانیان را هم که در خراسان و ماوراءالنهر برای اعادهٔ امارت انقراض‌یافتهٔ آل‌سامان خود را آواره کرده بود چندین بار پناه داد و حتی او را جهت اقدام به‌تسخیر قلمرو آل‌بویه هم تشویق وکمک کرد اما سرانجام به‌ملاحظهٔ سلطان غزنه از ادامهٔ ارتباط با او خودداری نمود. با سلطان غزنه هم طریق مصالحه سپرد و این دوستی با محمود را وسیله‌یی برای ایمنی از جانب اولاد بویه شناخت. حکومت طبرستان را به‌پسرش دارا و حکومت رویان وگیلان را به‌پسرش منوچهر داد و با پیروی از شیوهٔ فرمانروایی محمود مخالفت با معتزله و شیعه را وسیله‌یی برای تقرب به‌خلیفه و تبرئه در افکار عامه ساخت.

مع‌هذا تبعید طولانی و بی‌وفایی فخرالدوله تندخویی وکژخلقی وی راکه میراث عمش مرداویج بود در وی شدت داد وسختگیری وکینه‌جوییش او را از نظر هواخواهانش انداخت. حتی پسرش‌دارا که از جانب او در طبرستان حکمرانی داشت یک‌بار که از جانب وی به‌خدمت احضار شد از هیبت وی به‌خراسان‌گریخت

و دیگر به‌قلمرو پدر بازنگشت. حاجب او نعیم که استراباد بدو سپرده بود وقتی در نزد وی متهم شد اجازهٔ آنکه از خود رفع تهمت کند به‌وی داده نشد و قتل او به‌شدت موجب نارضایی و خشم یاران قابوس گشت. تندخویی و کژخلقی وی سبب می‌شد تا اندک لغزش را به‌سخت‌ترین مجازات کیفر دهد و گرایش‌های سیاسی وی که متضمن دوستی و سازش با خلفا و «مسوده» بود، در نزد طوایف گیل و دیلم که غالباً طالب دوستی خلفا نبودند موجب مزید نارضایی‌های آنها از حکومت وی بود.

بالاخره اعیان لشکر بر خلع و توقیف او همداستان شدند و هرچند هنگام آنکه قابوس در خارج از جرجان، به‌قلعهٔ چناشک [۱۷۳] رفته بود نتوانستند وی را در همانجا توقیف نمایند باری با خشم و ناخرسندی شهر جرجان را به‌باد غارت دادند پسرش منوچهر را از طبرستان که در آن ایام در آنجا حکمرانی داشت به‌جرجان آوردند و به‌همدستی با خویش در خلع پدر الزام کردند. قابوس که با عده‌یی از خاصان به‌بسطام گریخت در ملاقاتی که بین او و با پسرش به‌الزام این شورشگران روی داد، پسر را که راضی به کناره‌گیری پدر نمی‌شد به‌قبول امارت توصیه کرد. خود او را مخالفان به‌قلعهٔ چناشک فرستادند تا باقی عمر را آنجا صرف عبادت کند و او در آنجا از سرما و بی‌برگی تلف شد [۱۷٤] و به‌قولی مخالفان که از وی نا‌ایمن بودند از بیم جان خویش وی را هلاک کردند (٤۰۳ ه‍.). وقتی او را به‌این قلعـــه می‌بردند با آنکه افراط در قتل خلق او را بدین روز نشانده بود پیش خود گمان می‌کرد [۱۷٥] اگر در قتل مخالفان اهمال نکرده بود به‌چنین حالی نمی‌افتاد. بعد از مرگ جنازهٔ او را در بقعه‌یی که خود او بنا کرده بود دفن کردند ــ گنبد قابوس.

پسرش منوچهر که بدینگونه جای پدر و سپس عزای او را گرفت هرچند در تعزیت‌نامه‌یی که خلیفه القادر بالله به‌خاطر واقعهٔ پدر برای وی فرستاد به‌قرینهٔ عنوان قابوس لقب فلک‌المعالی گرفت (٤۰۳ ه‍.)، از معالی پدر ظاهراً بهره‌یی چندان نداشت و حتی از علاقه‌یی هم که او به‌تربیت و تشویق اهل علم و ادب نشان می‌داد بی‌نصیب بود. ابوالنجم احمددامغانی معروف به‌منوچهری‌شاعر معروف دربار غزنه هم که در اواخر عهد او به‌شهرت رسید هرچند تخلص خود را از نام وی گرفته بود ظاهراً با سپهسالار او باکالیجارین ویهان کوهی بیشتر مربوط بود [۱۷٦] و بعد هم شاعر قومس در عهد مسعود غزنوی قلمرو آل‌زیار را ترک کرد و

ازطریق ری به‌غزنین رفت. به‌هرحال در دیوان او سخنی که قطعاً متضمن مدح منوچهر باشد نیست و که می‌داند که حتی شکایت دردناک او ازکساد بازار شعر و شاعری در یک قصیدهٔ یائیهٔ او [۱۷۷] مربوط به دربار و دورهٔ این فلک‌المعالی آل‌زیار نباشد؟

به‌هرحال فلک‌المعالی از همان آغاز جلوس به‌امارت با یمین‌الدوله محمود مکاتبه کرد و ضمن اظهار دوستی و طاعت نسبت به‌سلطان در قلمرو خود خطبه به‌نام اوکرد دختری از سلطان را هم خواستگاری و تزویج نمود و با این پیوند قویدل شد و با توقیف و مجازات قاتلان پدر تزلزلی را که در اواخر عهد قابوس بر احوال ملک راه یافته بود برطرف ساخت. وی حتی کسانی ازین قاتلان را هم که از بیم انتقامش به‌خارج فرارکرده بودند هرگونه بود به‌دست آورد و به‌حبس و قتل کیفر داد [۱۷۸]. نظارت سلطان بر احوال و حرکات برادرش دارابن قابوس هم که در ایام قابوس از نزد پدرگریخته بود و سلطان با آنکه به‌علت سخن تحریک‌آمیزی که درگذشته (سنه ۳۸۹ هـ.) اززبان وی در باب او نقل شده بود [۱۷۹] بروی اعتمادی نداشت وی را همچون مهمان‌وگروگانی در دربار خویش نگهمیداشت فلک‌المعالی را از جانب مدعی خانگی مزاحمی ایمن می‌داشت.

منوچهر با تقدیم خراج سالانه و اظهار طاعت نسبت به‌سلطان، در شیوهٔ حکومت هم تابع این مولی امیرالمؤمنین گردید و بدینگونه به‌رغم آنچه در آغاز قیام مرداویج‌بن زیار اظهار شد خاندان زیار به‌وسیله وی خیلی بیش از عهد پدر و جدش با عباسیان و «مسوده» که حتی جدش وشمگیر قبل از خروج از سرزمین گیل نسبت به‌آنها اظهار نفرت می‌کرد وابستگی یافت و آنهمه نفرت و هیاهوی گذشته در نسلهای بعد ظاهراً وسیله‌یی برای نشاندارکردن و پراهمیت جلوه‌دادن تسلیم و سکوت بعدی تلقی شد. درواقع فلک‌المعالی در اظهار تولی به‌عباسیان چنان شیوهٔ محمود را در مخالفت به معتزله و قرامطه دنبال می‌کرد که شیخ‌الرئیس ابوعلی سینا با آنکه هنگام خروج از ماوراءالنهر به‌قصد دیدار پدر وی قابوس به‌جرجان آمده بود چون مقارن ورود وی به‌آنجا قابوس توقیف و هلاک شده بود، به‌سبب انتساب به‌فلسفه و تشیع خویش، با وجود ابتلا به‌بیماری و الزام به‌اقامتی‌نه‌چندان کوتاه در جرجان، جرئت یا رغبت آن راکه به‌درگاه این سیاه‌گوش سلطان غزنه نزدیک شود نیافت و البته امیر جدید جرجان که علاقه‌یی هم به‌صحبت اهل علم

نداشت و از روی اعتقاد یا التزام در همه چیز تابع سلطان غزنه بود نمی‌توانست دانشمندی را که به‌اعتقاد فلسفه مشهور و به‌تشیع و قرمطی‌گری منسوب بود و حتی مورد سوءظن دستگاه سلطان و به‌هرحال از انتساب با آن فراری بود، حمایت نماید.

به‌علاوه، فلک‌المعالی که دوستی سلطان را وسیلهٔ ایمنی از تحریکات احتمالی برادر خود دارا تلقی می‌کرد در عین حال از تحریکات خود سلطان در این مورد نمی‌توانست به‌کلی احساس ایمنی کند و این متابعت تخطی‌ناپذیرش تا حدی از همین‌جا بود. درواقع ایجاد زمینه برای فرار دارا از درگاه سلطان و گرفتاری و حبس طولانی او هم [۱۸۰] ظاهراً نمایشی از جانب سلطان بود تا بدینوسیله هم منوچهر را بترساند و باز از تشویش وی برهاند و هم با نگهداری دارا حریف‌را درادامهٔ طاعت و استمرار انقیاد نسبت به‌خویش راسخ و ملزم نماید.

منوچهر با آنکه صورت‌ظاهری از استقلال نسبی آل‌زیار را حفظ‌کرد درعمل چیزی جز یک امیر تابع و دست‌نشاندهٔ سلطان محسوب نمی‌شد چنانکه مقارن‌عزیمت سلطان به‌غزونارایین هند (۴۰۴ ه.) فلک‌المعالی برای نشاندادن طاعت و انقیاد نسبت به‌او سلطان را به‌مرد و مال کمک‌کرد و تعداد قابل ملاحظه‌یی سپاه‌خویش را با پرداخت مخارج و تعهد تمام مؤنت آنها برای کمک به‌وی تجهیز نمود. در مخالفت با آل‌بویه هم سیاست وی را که مبنی بر تحریک و ایجاد وحشت و تفرقه در بین آنها بود دنبال نمود چنانکه در واقعهٔ خروج ابن فولاد (سنه ۴۰۷ ه.) هم از قیام او بر ضد آل‌بویه بی‌آنکه فایده‌یی عاید خویش‌کند و فقط برای استمرار ناآرامی درقلمرو آنها پشتیبانی نمود [۱۸۱].

از آن پس نیز منوچهر همچنان با اظهار طاعت دایم و تقدیم خراج سالانه قلمرو خود را از تعرض سلطان مصون می‌داشت و با این حال دربار غزنه‌که اظهار طاعت او را مانع از غدراندیشی هم نمی‌دید گه‌گاه اسبابی برای حصول اطمینان از طاعت وی یا استخراج اموال بیشتری از وی، فراهم می‌ساخت حتی یک‌بار هم به‌داراابن قابوس کمک‌کرد تا با لشکری قصد ولایت وی‌کند اما چون فلک‌المعالی راه جلب رضای سلطان را می‌دانست این تهدید را به‌موقع از قلمرو خود دورکرد.

از اشارتی هم‌که فرخی شاعر دربار محمود به‌داعیهٔ واقعی یک لشکرکشی سلطان به‌حدود جرجان می‌کند [۱۸۲] چنان برمی‌آید‌که محمود و درباریان وی اظهار طاعتی را‌که از جانب منوچهر نسبت به‌دربار غزنه می‌شد مبنی بر صدق و

اخلاص تلقی نمی‌کردند و عزیمت سلطان به‌جرجان‌که در پایان عمر وی منجر به‌مواضعاتی [۱۸۳] در باب تقسیم ملک بین پسرانش شد (۴۲۰ هـ.) و درین‌سفر سلطان از جرجان همچون بخشی از قلمرو خویش دیدار کرد تا حدی متضمن‌آزمایش میزان وفاداری و اخلاص وی نیز بود و شک نیست‌که این وفاداری را سلطان با میزان مالی‌که ضمن پذیرایی از موکب شاهانه‌اش به‌وی تقدیم می‌شد می‌سنجید.

درغلبه‌بر ری و واقعهٔ‌توقیف مجدالدولهٔ‌دیلمی‌منوچهر برای اثبات‌این وفاداری یک‌بار چهارصدهزار دینار با نزل بسیار به‌موکب سلطان تقدیم کرد و چون چندی بعد، از بیم سلطان خود را به‌تحصن در یک قلعهٔ‌کوهستانی ناچار دید وآنجا خود را در محاصره و معروض تهدید سلطان یافت مجبور شد باز وفاداری خود و رضای سلطان را این‌بار با تقدیم پانصدهزار دینار تازه احرازکند [۱۸۴]. به‌نظر می‌آید مکاتبه و قرار دوستی پنهانی او با مسعودکه در آن ایام سلطان از وی چندان خرسندی نداشت نیز درین دوران پایان حیات از اسباب سوءظن سلطان در حق‌وی بوده باشد و به‌هرحال زیرکی وکربزی فلک‌المعالی نکته‌یی بودکه همواره سایه‌یی از ابهام بر اظهار طاعت او می‌انداخت و غالباً جز تقدیم اموال و هدایا آن را برطرف نمی‌ساخت [۱۸۵].

با وفات منوچهرکه در همین احوال اتفاق افتاد (سنه ۴۲۰ هـ.) پسرش انوشیروان جانشین او شد و او چون‌کودک نارسیده‌یی بود خالش باکالیجاربن‌ویهان‌کوهی‌که سپهسالار منوچهر بود و ظاهراً در مکاتبات رسمی ابوحرب‌محمد نام داشت نیابت او را برعهده گرفت. باکالیجار همچنان خطبه به‌نام محمودکه مالک واقعی ولایت بودکرد و سلطان هم‌که درین آخرین روزهای حیات نیز هیچ چیز مثل تلألؤ طلا چشمش را خیره نمی‌کرد در مقابل دریافت پانصدهزار دینار دیگر امارت انوشیروان را تأیید نمود [۱۸۶].

باکالیجارکه با تأیید سلطان نیابت انوشیروان را برعهده گرفت در عهد منوچهر نیز معتمد و سپهسالار امیر زیاری بود مع‌هذا او نیز مثل خود منوچهر در درگاه غزنه همچون یک والی و تابع محسوب می‌شد چنانکه بعداز وفات محمود (ربیع‌الآخر ۴۲۱ هـ.) و جلوس مسعود هم اطرافیان سلطان جدید او را یک‌بار به‌عنوان والی برای حکومت ری پیشنهادکردند [۱۸۷].

حکمرانی این انوشیروان بعداز پدر ظاهراً چندان طولی نکشید. چون به‌نظر

می‌آمد که «در سرش همت ملک نیست» و «چنانکه باید» برنیامده است [۱۸۸]. باکالیجار ظاهراً با دریافت دستور یا جلب موافقت پنهانی مسعود، با حاجب بزرگ منوچهر درساخت و امیرزادهٔ نارسیده را — که گویند خواهرزادهٔ خود وی نیز بود — زهر داد (ح ربیع‌الاول ۴۲۳) و با اعلام وفات وی به‌این بهانهٔ نادرست که «از تبار مردآویز و وشمگیر» پسری که برای امارت مناسب باشد نیست [۱۸۹] قلمرو آل‌زیار از جانب سلطان مسعود به‌خود باکالیجار داده شد. سلطان دختر او را هم به‌زنی کرد.

طرفه آنکه چندی بعد پسری از منوچهر — که ظاهراً مادرش از خاندان سلطان بود — با نام دارا به‌عرصه آمد [۱۹۰]. و چندی بعد او نیز ظاهراً ملقب به انوشروان شد [۱۹۱]. اما هر چند بعداز چند سال فترت امارت آل‌زیار به‌نام او شد (۴۲۶ ه.) باز باکالیجار که مادر او را بـه‌زنی داشت در امارت او نیز همچنان برکارها مسلط ماند. مع‌هذا در همین ایام به‌سبب تأخیری که در پرداخت «مال مواضعه» پیش‌آمد مسعود در بازگشت از هند و با وجود گرفتاریهایی که به‌سبب ظهور ترکمانان‌سلجوق در خراسان برایش پیش آمد برای تنبیه باکالیجار به‌گرگان تاخت با این تاخت‌وتاز باکالیجار و نوشروان را وادار به‌پرداخت‌خراج کرد(۴۲۶) و با اینحال از آن پس نیز باکالیجار همچنان مورد اعتماد دربار غزنه باقی ماند و تا سالهای پایان امارت‌مسعود (۴۳۱ ه.) خدمات وی‌در رفع اغتشاش‌ترکمانان به‌عنوان «والی گرگان و طبرستان» از جانب سلطان با خلعت و نواخت پاداش می‌یافت [۱۹۲].

بالاخره انوشیروان‌بن منوچهر در فترت اوایل عهد سلجوقیان فرصت یافت و به‌کمک مادر باکالیجار را برکنارکرد (۴۳۳ ه.) اما در همان ایام غلبهٔ‌ترکمانان بر جرجان وی و مادرش را مجبور به‌اطاعت طغرل نمود. سردار دیلمی طغرل، مرداویج‌بن یسو، با تسلط بر جرجان مادر انوشیروان را به‌زنی گرفت و انوشیروان از تمام قلمرو زیاریان به‌حکومت گوشه‌یی در طبرستان بسنده کرد. با آنکه از معالی قابوس ظاهراً چیزی به‌وی و پدرش نرسیده بود وی نیز مثل پدر به‌قرینهٔ عنوان قابوس لقب شرف‌المعالی داشت. از فحوای اشارت قابوسنامه هم که پسرعم وی عنصرالمعالی کیکاوس نوشت برمی‌آید که این شرف‌المعالی نیز مثل جد دیگرش وشمگیر در واقعهٔ نخجیر (ظاهراً در حدود ۴۴۱ ه.) به‌هلاکت رسید.

با آنکه خاندان زیار بعداز وفات منوچهر و پسرش از فرزند نرینه خالی نبود و ظاهراً بعضی از آنها مثل اسکندربن قابوس در آن سالها از جانب غزنویها در بلاد اطراف هم متصدی حکومت و امارت می‌شدند مقارن وفات این شرف‌المعالی از میراث وشمگیر و قابوس دیگر چیزی برای آل‌زیار باقی نبود تا امارت آن به‌ایشان واگذار گردد. مع هذا در پاره‌یی روایات متأخر گه‌گاه از امارت اسکندربن قابوس و پسرش عنصرالمعالی کیکاوس (وفات ح ٤٧٥) هم یاد شده است که قبول آنها فرجام کار آل‌زیار را در ابهام بیشتر فرو می‌برد و آنچه از فحوای گفتار عنصرالمعالی در قابوسنامه برمی‌آید نیز آن را تأیید نمی‌کند.

طلوع و غروب این سلسله حکام محلی به‌نحو جالبی تأثیر محیط و زمانه را در تحول نسلهای انسانی نشان می‌دهد. این تحول در نزد آل‌زیار، در وجود مرداویج از احساسات ضدتازی آغاز شد و در وجود قابوس به‌اوج عربی‌مآبی منجر گشت. در رفتار وشمگیر باخشم وتحقیرنسبت به«مسوده» وهواخواهان‌عباسیان وبعدباکنارآمدن با آنها ظاهر شد و درکردار منوچهر به‌طاعت و انقیاد نسبت به‌سلطانی که خود را مولی امیرالمؤمنین می‌خواند رسید. یکسرش برنج‌کاری در زمین‌های مردابی گیلان را با لباس ژنده و سروپای برهنه در وجود نیای سلسله نشان می‌داد و سر دیگرش نسب‌نامه پرآوازه‌یی را عرضه می‌کرد، که به‌ارغش و هادان وکیخسرو و کسری می‌رسید. سادگی و خامی نیای نخست خاندان تا حدی بود که رفتار و گفتارش مایهٔ شرم و خجلت همراهان می‌شد خردمندی و پختگی آخرین نام‌آور آن چنان بود که پندنامهٔ وی نمونهٔ کامل گفتار وکردار حکمت‌آمیز را در فرهنگ مردم ایران عرضه کرد. یک‌قرنی فاصله که بین آغاز و پایان قدرت و اهمیت سلسله شد خاندان گیل‌مرد بینوا اما جنگاور را شایستهٔ آنکه به‌پادشاهان افسانه‌یی باستانی منسوب گردد و قرنها حکمت و اخلاق به‌نسلهای تالی تعلیم نماید کرد— از مرداویج تندخوی سفاک تا کیکاوس خردمند و آرام.

دربارهٔ این خاندان غیراز نسب‌نامهٔ پرآوازه و دعوی انتساب به‌پادشاهان باستانی که حتی قابوسنامه هم از ذکر آن خالی نیست چیزی که خالی از غرابت نمی‌نماید پیدایش کسانی چون شمس‌المعالی قابوس و عنصرالمعالی کیکاوس است که ظهور حکمت و دانش در آنها با سابقهٔ جنگی خاندان از غرابت خالی نیست و چنانکه قابوس در موردی مشابه اشارت می‌کند این اعجاب ناشی از آن به‌نظر

می‌رسد که فنی در نزد غیر اهل آن و فرعی در کنار غیر اصل آن ظاهر می‌آید [۱۹۳] و به‌هرحال پایان عهد خاندانی وحشی و سفاک را فرخنده‌حال می‌سازد و از بین خاندان مرداویج و وشمگیر، قابوس و کیکاوس را به‌حق صاحب معالی نشان می‌دهد.

قابوس بن وشمگیر عنوان شمس‌المعالی را به‌خاطر دانش و ادب کم‌نظیر خود به‌حق سزاوار بود. چون به‌رغم خشونت طبعی که حتی نواده‌اش کیکاوس هم آن‌را انکار نداشت در عصر خود ادیب و حکیم و شاعری هنرمند محسوب می‌شد. معالی او هم که در همان آغاز امارتش نیز سیمای او را در بین امراء عصر درخشندگی خاص می‌داد در طی اقامت خراسان از ارتباط با ادباء و علماء نیشابور و بخارا قوت و کمالی بیشتر یافت خط وی چنان خوش و زیبا بود که وقتی صاحب‌بن عباد آن را دید از سر اعجاب پرسید که این خط قابوس است یا پر طاوس؟ ابوالطیب متنبی شاعر عرب هم در شعر خویش به‌زیبایی آن و ذوق و هنر قابوس اشارت‌دارد. چنانکه ابومنصور ثعالبی در یتیمةالدهر وقتی نمونه‌هایی از کلام او را با ستایش فراوان نقل می‌کند درواقع تحسین و اعجاب عربی‌نویسان خراسان را از معالی و مکارم او به‌بیان می‌آورد.

با آنکه ممدوح شعرا بود، آنگونه که از گفتهٔ بیرونی برمی‌آید اجازه نمی‌داد مدایح را در نزد وی بخوانند اما صلات شاعران را در نوروز و مهرگان به‌ایشان می‌رساند [۱۹٤]. به‌سبب هیبتش در مجلس او هزل و طنز هرگز مطرح نمی‌شد. قطعه‌یی عربی که از وی در توجیه مصایب و محنت‌هایش نقل است قدرت روح و استواری قلبش را در آلام تبعید و آوارگی طولانی وی نشان می‌دهد. چند قطعه شعر فارسی هم که از او نقل است حاکی از تبحر و قدرتش درسخن دری است [۱۹۵]. ابوالحسن یزدادی که رسایل عربی او را جمع کرده است در مقدمهٔ خویش آن را سخنی ورای قول بشر و افاضه‌یی از قوهٔ علوی می‌خواند. مخالفانش که تبحر و تسلط او را در فنون بلاغت و ادب نمی‌توانستند انکار کنند او را به‌زندقه متهم کردند و به‌قصد معارضه با «کتاب» منسوب نمودند. مسافرت ابن سینا به‌جرجان که هرچند به‌ملاقات با وی منجر نشد به‌هرحال به‌قصد دیدار وی بود و همچنین مسافرت ابوریحان بیرونی که کتاب آثارالباقیه را هم درطی آن به‌وی اهداء کرد حاکی از علاقهٔ او به‌علم و علماء عصر و از ارتباط با اکابر خراسان بود. از شاعران فارسی ـ

گوی ظاهراً خسروی سرخسی از وی وظیفهٔ سالیانه داشت. خود وی غیراز ادب و بلاغت به‌علوم فلسفی هم علاقه داشت و در نجوم از سرآمدان عصر بود. با آنکه جامع اینهمه معانی بود از هنر دوست‌یابی که فرمانروا را محبوب فرمانبرداران خویش می‌سازد عاری بود — از هرآنچه لهو و لغو محسوب می‌شد [۱۹۶] اجتناب داشت و ظاهراً تجبر و تکبرش مانع از توجه به‌نگهداشت رعایا می‌شد.

عنصرالمعالی کیکاوس‌بن اسکندر هم که کتاب قابوسنامه‌اش وسعت اطلاعات و معلومات وی را در زمینه‌های مختلف علم و عمل معلوم می‌دارد در آنچه از اخلاق و تربیت تعلیم می‌کند خود را به‌حقیقت صاحب معالی و شایسته لقب خویش نشان می‌دهد. این مجموعهٔ نصیحت‌نامه که وی برای پسرش گیلانشاه نوشته است (۴۷۵ ه.) ازین آخرین نبیرهٔ نام‌آور مرداویج در سن شصت‌وسه سالگی و احتمالاً پایان عمر خویش [۱۹۷] پیری جهاندیده و امیری خردمند می‌سازد که تجربهٔ عمرش نه فقط برای پادشاهان آیینهٔ عبرت می‌شود بلکه برای سایر طبقات نیز درس آهستگی و خردمندی و آزادگی دربر دارد و در عین حال تصویر روشن و جانداری از احوال و افکار این طبقات را در دوران حیات وی عرضه می‌کند.

٦

از اصفهان تا بغداد

در سالهای ضعف و انحطاط بغداد که امراء کرد وترک و گیل و دیلم خلیفه را هم در تختگاه وی دست‌نشاندهٔ قدرت و غلبهٔ خویش ساخته بودند با آنکه در ایران اندیشهٔ ایجاد یک قدرت پایدار همراه با احیاء مرده‌ریگ باستانی در خاطر بسیاری از داعیه‌داران عصر، ازگیل و دیلم و سکزی و طبری شکفته بود تحقق این رؤیا، آن هم در یک مدت کوتاه، تا حدی فقط برای آل‌بویه ممکن شد که آن نیز به‌سبب اختلافات خانگی، تقید به‌تقالید ناشی از دعوت زیدیان، و برخورد باانقلابات خراسان خیلی زود مثل یک رؤیای صبحگاهی پایان یافت. مع هذا بنیانگذار این سلسله علی‌بن بویهٔ دیلمی ملقب به عمادالدوله و برادرزاده‌اش فناخسروبن حسن معروف به عضدالدوله با وجود محدودبودن مدت امارت خویش و با آنکه در زمان آنها فرصتی هم برای احیاء فرهنگ فارسی در قلمروشان پیدا نشد، بازاستعداد خود را برای بازسازی یک وحدت ازدست‌رفتهٔ قرنهای دور نشان دادند و هرچند دولت آنها به‌رغم انتسابی که بر وفق رسم عصر به‌یک پادشاه باستانی مثل بهرام گور هم موفق به‌ایجاد تعادل پایدار عصر ازیادرفتهٔ بهرام در قلمرو یزدگرد نشد باری طی چندین دهه فرمانروایی آنها، قدرت اخلاف سعدبن ابی‌وقاص و مروان و معتصم نقش فعالی راکه قبل از آن در سرنوشت مردم ایران داشت به‌نقش انفعالی مبدل یافت و بدینگونه عناصر تازه‌یی ازطوایف و اقوام مردم ایران بار دیگر آنچه را ایران طی سالها به‌اعراب و ترکان سنی باخته بود، این‌بار همراه آیین شیعه، دیگربار، وگرچند برای مدتی کوتاه، به‌دست آورد.

آل‌بویه که ظاهراً در اوج اقتدار و شهرت و با الزام کسانی که به‌شناخت تاریخ و انساب مشهور بودند نسب خود را به‌ساسانیان [۱] رسانیدند، اولاد بویة‌بن فناخسرونام دیلمی بودند که گفته می‌شد در بین طوایف دیلم به‌قبیله‌یی موسوم به‌شیر زیل‌آوند [۲] (= شیردل وند) منسوب بوده‌اند. صحت این انتساب که آنها را به‌بهرام‌گور پادشاه ساسانی منسوب می‌دارد مثل آنچه درمورد آل‌زیار و حتی آل‌سامان نقل شده است محل تردیدست و اینکه دعوی آل‌بویه در عصر عضدالدوله انتشار یافت و خود بویه و پسرانش چنان ادعایی نکرده بودند نیز این تردید را توجیه می‌کند و قولی که گفته‌اند بویه در مدت حیات خود نسب خویش را از مردم پنهان می‌داشت [۳] تکرار افسانه‌یی کهنه است که نظیرش در مورد اجداد ساسانیان هم نقل شد و اینگونه افسانه‌های کهنه در توجیه نظیر این دعویهای تازه البته ضرورت پیدا می‌کند و چیزی را هم اثبات نمی‌کند و مع‌هذا نام فناخسرو در مورد پدر بویه حاکی از تازگی اسلام او به‌نظر می‌رسد.

باری، دعوی انتساب به‌پادشاهان قدیم در نزد آل‌بویه قبل از عهدعضدالدوله به‌نحوجدی مطرح‌نشد و اولادبویه قبل‌از ورود به‌خدمات لشکری، ظاهراً درناحیهٔ گیل درمحلی از ساحل دریا که بعدها به‌نام کیاگلیش خوانده می‌شد [٤] زندگی ساده‌یی‌آمیخته به‌فقر و فاقه، و درخور معیشت ماهیگیران داشته‌اند [٥] و بدینگونه آرزوی نیل به‌قدرت و ثروت هم برای آنها رؤیایی بوده است که می‌توانسته است خاطرهٔ رؤیاهای فقیرانه را هم طی سالها در خاطر آنها باقی گذارد [٦]. خاطره‌هایی هم که از زبان احمدبن بویه — معزالدوله — نقل شده است [۷] محنت و فاقهٔ خاندان آنها را از حدی که تصور یک‌نسب شاهانه را درمورد آنهاقابل تصدیق سازد، خیلی سخت‌تر نشان می‌دهد.

به‌هرحال ابوشجاع بویه با پسرانش که هیزم‌کشی و ماهیگیری در نواحی ساحلی گیلان نمی‌توانست آنها را خرسند دارد، ظاهراً در سالهای جوش‌وخروش گیل و دیلم که ماکان و اسفار و مرداویج بین خراسان و جرجان و ری در جستجوی قدرت تلاش آغازکرده بودند به‌خدمات لشکری وارد شد. خود او درینگونه خدمات به‌خراسان افتاد و ظاهراً از حد سپاهی ساده‌یی تجاوز نکرد. پسر بزرگش ابوالحسن‌علی‌بن بویه که بعدها از دوران خدمت خویش در سپاه نصربن احمد امیر بخارا یاد می‌کرد ظاهراً در بین دستهٔ دیلمان سپاه آل‌سامان خالی از اهمیت نبود. مع‌هذا،

بعدها به‌همراه برادران کوچکتر خویش حسن و احمد که آنها نیز جزو جرگهٔ او بودند از سپاه بخارا به‌ملازمان ماکان کاکی که خود در آن ایام در خدمت آل‌سامان بود پیوست و در اختلاف بین ماکان و مرداویج از نزد ماکان به‌خدمت مرداویج که خود از طوایف گیل بود و با دیلمان اهل گیلان تجانس بیشتر نشان می‌داد درآمد و در ری به‌عنوان سرکردگی یکدسته از سپاه دیلم به‌خدمت پرداخت.

چندی بعد، از جانب مرداویج و ظاهراً به‌پایمردی کاتب قمی او ابوعبدالله حسین‌بن محمد معروف به‌کله (ـ کوتاه) که خود او بعدها در دستگاه آل‌سامان عهده‌دار دیوان‌رسایل شد و به‌شیخ عمید معروف گشت، ولایت کرج — کرج ابی‌دلف — به‌ابوالحسن علی‌بن بویه واگذار شد. واگذاری کرج به‌پسر بویه ظاهراً بدان سبب بود که عامل آن ناحیه مقارن آن اوقات موجبات ناخرسندی و بی‌اعتمادی مرداویج را فراهم آورده بود و هرچند سردار گیل بلافاصله ازین اقدام خویش پشیمان هم شد پسر بویه، که ابوعبدالله قمی او را به‌موقع از ضرورت عزیمت فوری آگاه کرد قبل از دریافت لغو حکم از جانب مرداویج و وشمگیر از ری حرکت کرد و با برادرانش حسن و احمد و به‌همراه عده‌یی که تعدادشان به‌زحمت به‌یکصد تن بالغ می‌شد به‌کرج وارد گشت و با آنکه در آنجا با محتشمان ناحیه با لطف و رفق بیسابقه رفتار کرد به‌آسانی موفق شد مالی را که اهل ولایت از بابت خراج به‌عامل مرداویج مدیون بودند وصول نماید. به‌علاوه چون پاره‌یی قلعه‌های مجاور را که از مدتها قبل به‌دست خرمدینان این نواحی افتاده بود از آنها بازستاند اموال و غنایم قابل ملاحظه‌یی درین میان عایدش گشت و او قسمتی از آن را با سخاوت ساده‌دلانه صرف بخشش به‌سپاهیان قدیم خویش و جلب سپاهیان تازه کرد و آوازهٔ این سخاوتش جنگجویان گیل و دیلم را به‌خدمت وی کشاند.

اما مرداویج که از واگذاری حکومت کرج به‌وی پشیمان بود و توفیق او را در تقویت موضع خویش برای خود مایهٔ نگرانی می‌یافت ازین اقدام اخیر او که تعداد سپاه عامل کرج را از آنچه برای ادارهٔ قلمروی چنان محدود ضرورت داشت خیلی افزوده بود به‌شدت ناخرسند شد. درواقع پسر زیار که ظاهراً می‌خواست پسر بویه را در حکومت کرج که خودش به‌او واگذاشته بود در مضیقهٔ مالی بگذارد مواجب عده‌یی از سرکردگان سپاه خود را به‌مال کرج حواله داد علی هم در حق آنها چندان رادی و گشاده‌دستی به‌خرج داد که آنها ترجیح دادند نزد وی بمانند.

عده‌یی از دیلمان هم که درین نواحی به‌خدمات سپاهی اشتغال داشتند به‌سرکردگی شیرزادنام از جرفاذقان (= گلپایگان) به‌نزد علی آمدند و بدینگونه تعداد یاران وی به‌سیصد تن بالغ شد که در آن اوضاع آشفته و برای آن نواحی بی‌دفاع و بی‌محافظ نیروی قابل ملاحظه‌یی به‌شمار می‌آمد.

درین بین مرداویج که بسط قدرت و تحکیم موضع پسر بویه در قلمرو محدود کرج موجب تحریک شدید حسادت و سوءظنش شده بود درصدد برآمد با توطئه محلی یا ارسال سپاه به‌هر نحوی هست، او را از سر راه دور کند اما علی که باز به‌موقع، از سوءقصد پسر زیار آگهی یافت مصلحت در آن دید که قلمرو مرداویج و خدمت وی را رها کند، به‌همراهی یاران مورد اعتماد خویش عزیمت اصفهان نماید و در آنجا به‌خدمت ابوالفتح مظفر که پدرش یاقوت از جانب خلیفه حکومت فارس و اصفهان را داشت درآید. اما مظفربن یاقوت که تعداد کثیری دیلمی هم در سپاه خویش داشت به‌وی اجازهٔ ورود به‌اصفهان نداد و حتی با چهارهزار تن سپاه‌خویش از شهر بیرون آمد تا از ورود وی به‌آنجا مانع آید. در جنگی که ناچار روی داد سپاه بزرگ وی مغلوب و منهزم شد و اصفهان به‌دست پسر بویه افتاد.

با اینهمه علی‌بن بویه که با دویست سیصدتن مرد جنگی اصفهان را از دست چندهزار سپاهی‌منسوب به‌خلیفه بیرون‌آورد ظاهراً به‌الزام مرداویج‌یا درواقع برای اجتناب از درگیری با او، در پایان دو ماه توقف که فرصت جمع‌آوری یک خراج بی‌هنگام را هم به‌او داد رها کرد و با عده‌یی که به‌زحمت به‌چهارصدتن می‌رسید عزیمت فارس نمود. در وصول به‌ارجان ابوبکر پسر دیگر یاقوت که آنجا فرمانروایی داشت از پیش او به‌رامهرمز گریخت و قلمرو حکومت وی به‌دست پسر بویه افتاد (ذی‌الحجه ۳۲۰) و این اقدام او را نسبت به‌خلیفه یاغی و تجاوزگر نشان داد.

در همین هنگام چون مرداویج اصفهان را اشغال کرد و ممکن بود اتحاد او با یاقوت برای علی مایهٔ خطر گردد پسر بویه از یاقوت درخواست تا او را برای خدمات سپاهیگری در نزد خود بپذیرد یا اجازه دهد وی با یاران خویش از فارس بگذرد و درکرمان به‌ماکان کاکی بپیوندد. نامه‌یی هم به‌درگاه خلیفه نوشت و نسبت به‌او اظهار طاعت و انقیاد کرد. درین بین ابوطالب نوبندجانی از اعیان‌فارس که در نوبندجان بین راه ارجان و شیراز از سپاه وی پذیرائی نمود او را به‌تسخیر شیراز و دفع یاقوت تشویق کرد. غلبه‌یی که چهارصد تن سپاه پسر بویه در همین

نوبندجان بر عده‌یی بالغ بر دوهزار تن از لشکر یاقوت حاصل کرد نیز وحشت و تردید وی را از مقابله با سپاه یاقوت برطرف کرد. برادرش ابوعلی حسن بن بویه هم که به‌دستور وی در نواحی کازرون به‌تاخت‌وتاز رفته بود، و دسته‌یی از سپاه یاقوت را به‌هزیمت واداشته بود پیروزیش که متضمن نیل به‌غنایم و اموال قابل ملاحظه نیز بود برای وی مایهٔ دلگرمی شد.

درین بین اتحاد یاقوت با مرداویج که پسر بویه از آن بیم داشت تحقق یافت و احتمال درگیری با مرداویج ، علی را که از مقابله با یاقوت بیم نداشت اکنون از حمله به‌یاقوت مانع آمد. پسر بویه درین احوال حتی یک‌بار دیگر به‌فکر عزیمت به کرمان افتاد اما در حدود بیضاء یاقوت سر راه بر وی گرفت و جنگ برای طرفین اجتناب‌ناپذیر شد. در نبردی که روی داد پاره‌یی تصادف‌های جزیی به‌نفع علی روی داد و یاقوت با سپاه بالنسبه عظیم خویش که عده‌یی از افواج خاص خلیفه مثل ساجیه و حجریه [۸] هم در آن میان‌بود در مقابل سپاه علی که تعدادش به‌عشر سپاه او هم نمی‌رسید مغلوب و منهزم شد. قسمتی از بارونهٔ او هم با غنایم بسیار به‌دست پسر بویه افتاد (جمادی‌الثانیه ۳۲۲) و او به‌دنبال این پیروزی به‌تعقیب دشمن عزیمت شیراز کرد. در راه زرقان به‌شیراز پسر بویه خبر یافت که یاقوت از شیراز هم گریخته است و شهر را بیدفاع رها کرده است. با آنکه در بین راه بعضی از اعیان ولایت و عمال خلیفه به‌وی پیوستند و او آنها را با محبت و تکریم پذیرفت ورود سپاهیان وی به‌شیراز بی‌حادثه نماند. عده‌یی از دیلمی‌هایش به‌دست غلامان یاقوت کشته شدند و به‌فرمان علی برادرش ابوالحسین احمد با شدت و خشونتی که خاص او بود ازین غلامان انتقام کشید.

ورود سپاه فاتح به‌شیراز، به‌وجودآمدن دولت تازه‌یی را که دولت آل‌بویه خوانده شد اعلام کرد. خلیفه‌الراضی بالله هم خلعت و لوای امارت فارس را در مقابل سالانه هشت‌ملیون درهم که پسر بویه تأدیهٔ آن را تعهد کرد [۹] برایش فرستاد (شوال ۳۲۲). در شیراز ذخایر و اموالی به‌دست علی افتاد که شامل خزاین یاقوت هم می‌شد. حتی قسمتی از ودایع عمرولیث‌صفار نیز که سالها پیش چندی در شیراز امارت داشت به تصادف برایش حاصل آمد و بقایای مال فارس هم که عاید شد در تدارک لشکر و تمشیت امور به‌وی کمک ارزنده کرد.

درین میان کار یاقوت و مرداویج هم به‌سوءظن و اختلاف کشید اهواز با

ایذه و رامهرمز و عسکر مکرم به‌دست مرداویج افتاد و یاقوت به‌واسط بازگشت. علی‌بن بویه هم که وجود سپاه گیل و دیلم را در اهواز برای قلمرو خود مایهٔ تهدید یافت کوشید با مرداویج از در صلح درآید. ازین‌رو مالی هنگفت به‌نشانهٔ اظهار انقیاد جهت او گسیل کرد و برادرش حسن‌بن بویه را هم بر سبیل گروگان نزد او فرستاد (۳۲۲ هـ.) و حتی نام مرداویج را هم در خطبه ذکر کرد [۱۰]. اما حادثهٔ قتل ناگهانی مرداویج در اصفهان (۳۲۳ هـ.) دلنگرانی او را برطرف ساخت. یاقوت هم که برای رفع سوءظن خلیفه و جلب رضای او، در حدود اهواز دوباره درصدد مبارزه با سپاه پسر بویه برآمد توفیقی نیافت و هزیمت او به‌رامهرمز و عسکر مکرم که به‌قتل او (۳۲۴ هـ.) انجامید فارس را برای علی‌بن بویه از دغدغه و خطر ایمن کرد. اصفهان هم بعداز قتل مرداویج، به‌دست حسن‌بن بویه که از حبس او گریخت افتاد و چون قلمرو آل‌بویه شامل اصفهان و فارس گشت اندیشهٔ تصرف کرمان هم که در آن زمان مطمح نظر آل‌سامان نیز بود در خاطر آنها راه یافت و فکر ایمنی قلمرو فارس ظاهراً اقدام به‌فتح کرمان و اهواز را بر پسران بویه الزام می‌کرد.

امیر دیلمی فارس با مشورت برادرش ابوعلی حسن که بر اصفهان تسلط داشت برادر کوچک خود ابوالحسین احمد را که در آن زمان هنوز قلمروی خاص خود به‌دست نیاورده بود در رأس لشکری انبوه از ترک و دیلم به‌تسخیر کرمان فرستاد (۳۲۴ هـ.). احمد هرچند در آغاز در کرمان کروفری کرد و بر سیرجان و نواحی مجاور جیرفت دست یافت در برخوردی اجتناب‌پذیر که با سرکردگان و طوایف کوچ (ـ قفص) و بلوچ آنحدود برایش پیش آمد تا حدی به‌سبب شتابکاری و سبکسری خویش دست چپ را از دست داد و بالاخره با الزام به‌قبول صلح، بی‌حصول مقصود و بدون آنکه انتقام صدمه و شکست وارد بر خود و سپاهیانش را از عاملان آن گرفته باشد به‌استخر فارس برگشت. به‌احتمال قوی این شکست و نقص عضو از اسباب عمدهٔ تندخویی و زودخشمی او شد و بعدها او را به‌خشونتهایی که احیاناً به‌پشیمانی هم منجر می‌شد واداشت. در هرحال به‌دنبال چندی توقف در استخر که برای او وسیله‌یی جهت تنبیه و در عین حال فرصتی جهت بازیافت آمادگی و «روحیه» جنگی بود علی از وی دلجویی کرد و این بار، به‌دنبال قراری که با ابوعبدالله بریدی حاکم اهواز داشت، وی را با سپاه قابل‌ملاحظه‌یی به دفع این‌

رائق و بجکم که تجاوز آنها به‌آن حدود بریدی را وادار به‌التجاء به‌امیر دیلمی و وعدهٔ طاعت و انقیاد بدو کرده بود فرستاد (۳۲۶). احمد هم بر سرداران خلیفه و قلمرو بریدی غالب آمد و بدینگونه نواحی اهواز (ـ خوزستان) نیز در قلمرو آل‌بویه درآمد.

مع‌هذا برخلاف خطهٔ فارس که استیلاء علی‌بن بویه در آنجا مستقر و بی‌تزلزل بود قلمرو آل‌بویه در اصفهان و اهواز بی‌منازع نماند. حسن‌بن بویه در امارت اصفهان با هجوم سپاه وشمگیر مواجه شد و چون قدرت مقاومت نداشت آنجا را رها کرد و به‌استخر فارس رفت (۳۲۷ هـ.) و مدتی طول کشید تا به‌دنبال کمکی که به‌احمد در رهایی از تهدید عمال خلیفه کرد در رامهرمز از فرصتی مناسب استفاده نمود و اصفهان را که از بی‌احتیاطی وشمگیر و به‌جهت اعزام قسمت عمده پادگان آن به‌یاری ماکان کاکی، تقریباً بیدفاع مانده بود، از دست سپاه آل‌زیار خارج کرد (۳۲۸ هـ.) و در اهواز هم احمدبن بویه یکچند با تحریکات شیطانی ابوعبدالله بریدی وهم با تهدیدات بجکم ترک امیرالامراء مقتدرخلیفه مواجه‌شد وفقط در اثر بروز منازعات و اختلافات خود آنها از آسیب اتحادشان در امان ماند (۳۲۸ هـ.). با این حال به‌دنبال استقرار حسن‌بن بویه در اصفهان و غلبهٔ وی بر ری (۳۳۰ هـ.) که موجب استحکام موضع آل‌بویه در جبال گشت احمدبن بویه با ملاحظهٔ ضعف و فتور دستگاه خلافت بغداد و منازعات ویرانگر و پایان‌ناپذیر امراء ترک که عزل و نصب خلفا به‌دست آنها افتاده بود بالاخره خود را برای اقدام به‌تسخیر بغداد، که هرگز خاطر او و برادرانش را ترک نکرده بود و درواقع متضمن تحقق آرزوهای دیرینهٔ زیدیه و شیعهٔ دیلم و طبرستان شمرده می‌شد آماده یافت. مرگ توزون امیرـ الامراء ترک (۳۳۴ هـ.) که درین ایام، به‌دنبال وفات ابوعبدالله بریدی (۳۳۲هـ.) و قتل ابن رایق (۳۳۰ هـ.) و بجکم (۳۲۹ هـ.) روی داده بود و بغداد و خلیفه را با اغتشاش‌های چاره‌ناپذیر و غلبهٔ بی‌بندوبار ترکان سپاه مواجه کرده بود نیز از اسبابی بود که احمد را در این اقدام تشویق می‌نمود.

بدینگونه احمدبن بویه فرمانروای اهواز که یک‌بار دیگر به‌همین قصد تا واسط پیش رفته بود و به‌دنبال شکست از توزون امیرالامراء مجبور به‌عقب‌نشینی به‌شوش شده بود (۳۳۲ هـ.) در هرج‌ومرج بعداز مرگ توزون و ظاهراً به‌دنبال توافق یا درخواست خلیفه، این دفعه در ورود به‌عراق تقریباً با هیچ مانعی برخورد

نکرد. خلیفه مستکفی که با ورود احمد بویه به‌بغداد، از دست امراء ترک خویش خلاص شده بود بیعت او را با علاقه و خرسندی پذیرفت (جمادی‌الآخره ۳۳٤). وی به‌امیر فاتح خلعت و عنوان امیرالامرائی با لقب معزالدوله داد. برادر بزرگش ابوالحسن علی‌بن بویه را هم که خود امیرالامراء خاندان بویه و بزرگ بلامنازع آنها بود عمادالدوله لقب داد و برادر دیگرشان ابوعلی حسن بن بویه را هم به‌رکن‌الدوله ملقب کرد و القاب آنها نیز بر سکه‌ها ضرب شد و با خلعت و لوا برای‌ایشان ارسال گشت و با انتساب آنها به‌دولت (ـ الدوله) که خلافت عباسیان از آغاز، بدان عنوان خوانده شد [۱۱] در واقع اولاد بویه را به‌نحوی با خاندان عباس منسوب و مربوط نمود.

اما این‌گونه القاب که از مدتها پیش در قلمرو خلافت به‌ابتذال افتاده بود برای آل‌بویه که هیچ عامل اعتقادی آنها را به‌دوستی خلیفه پایبند نمی‌داشت البته چندان مایهٔ خرسندی نمی‌بود. معزالدوله امیرالامراء جدید که در همان آغاز ورود به بغداد درصدد نقل خلافت از آل‌عباس به‌آل‌علی افتاد و تنها هشدار مشاورانش وی را از آن منصرف کرد [۱۲] بر تمام امور خلافت مسلط شد و برای خلیفه که دست‌آموز و چشته‌خوار او گشت جز ذکری که در خطبه از نام او می‌شد تقریباً هیچ مزیتی باقی نگذاشت. چندی بعد هم به‌سبب سوءظنی که در حق او یافت او را خلع کرد (جمادی‌الآخره ۳۳٤) و خلیفه‌یی دیگر را که «مطیع» خود او بود با عنوان المطیع‌لله به‌خلافت نشاند.

سلطه بر بغداد و خلیفه به‌وسیلهٔ معزالدوله دولت آل‌بویه را در فارس و جبال هم استحکام بیشتر بخشید و عمادالدوله علی که امیرالامراء خاندان محسوب می‌شد و برادران دیگر از وی همچون پدری مشفق و ناصح فرمانبرداری می‌کردند چون درین ایام خود را پیر و رنجور می‌یافت درصدد برآمد برای حفظ این استحکام هم ارتباط معزالدوله و رکن‌الدوله را براساس اتحاد و احترام متقابل مبتنی دارد و هم در باب جانشینی خود که آن را به‌پسر ارشد رکن‌الدوله، فناخسرونام، می‌سپرد زمینه را فراهم سازد. ازین‌رو ضمن آنکه با ایجاد اختلاف‌بین ارکان دولت آل‌سامان ری را از تهدید آنها رهایی داد [۱۳] (۳۳۵ هـ.) و رکن‌الدوله را بدانجاباز‌گردانید با معزالدوله هم در ارجان فارس قرار ملاقاتی نهاد و درطی این ملاقات(۳۳٦ هـ.) که امیرالامراء بغداد نسبت به‌برادر ارشد حداکثر تکریم و تواضع را نشان داد،

مظنهٔ وقوع هرگونه اختلاف را بین وی و رکن‌الدوله رفع نمود. سال بعد هم فناخسرو پسر رکن‌الدوله را به‌شیراز خواند و با آنکه خود رنجور و شکسته بود، با جمیع سپاه خویش از وی استقبالی شاهانه کرد. برادرزادهٔ چهارده ساله (ولادت ۳۲۴ ه.) را در سرای امارت بر تخت نشاند و در حق وی تکریم و ادب به‌جای آورد و چندی بعد با «تصفیه»هایی که در سپاهیان خویش کرد و درطی آن سپاه را از هرگونه امکان مخالفت با امیر جدید عاری نمود [۱٤] امارت را قبل از مرگ به‌فناخسرو واگذاشت و خود چندی بعد در سن ۵۹ سالگی درگذشت (جمادی‌الآخره ۳۳۸ ه.).

عمادالدوله را مورخان حلیم وکریم خوانده‌اند و آنچه از احوال وی نقل کرده‌اند این دعوی را نفی نمی‌کند عقل و تدبیر او را هم در آنچه به‌امر کشورداری مربوط است ستوده‌اند و ظاهراً در معامله با اتباع و رعایا نیز نشانه‌هایی ازین عقل و تدبیر قابل تشخیص می‌نماید. در خاندان بویه وی امیرالامراء و ارشد امراء خانواده محسوب می‌شد و امیرالامرایی معزالدوله در بغداد هم از لحاظ روابط خانوادگی درواقع به‌نیابت او بود و به‌هرحال هرگز موجب آن نشدکه تفوق وی عرضهٔ تزلزل و تردید گردد. این تفوق بعداز وی به‌برادرش رکن‌الدوله حسن منتقل شد و همچنان نیز باقی ماند. تسامح عمادالدوله که با وجود تشیع با اهل سنت هم می‌توانست کنار آید نشانهٔ اخلاق عالی بود این هم که کاتب مسیحی خود، نامش اسرائیل بن موسی معروف به‌ابوسعد را مرتبهٔ وزارت داد حاکی ازهمین روح تسامح بود و اقدام به‌قتل او [۱۵] بی‌آنکه تسامح او را نفی کند وجود تحریکات و توطئه‌های درباری را در دستگاه وی نیز نشانه‌یی از ناایمنی امراء نشان می‌دهد. شیوهٔ عمادالدوله در جلب سپاهیان که از آغازکار همواره ازطریق سخاوت و گشاده‌دستی قلوب آنها را به‌خود مایل می‌ساخت اساس قدرت و دولت آل‌بویه شد اما عادت سپاه به‌دریافت این بخشش‌ها که در پایان عهد آل‌بویه با ضعف خزانه غالباً منجر به‌مطالبهٔ مکرر می‌شد سپاهیان را مزاحم امراء و مطالبهٔ آنها را موجب بروز شورش‌های نظامی و تزلزل امنیت در قلمرو اخلاف وی ساخت.

سوک عمادالدوله چنانکه نزد اهل دیلم رسم بود با تشریفات تمام و با مویه و زاری بسیار برگذار می‌شد. رکن‌الدوله که در جرجان و در میدان جنگ از آن آگهی یافت کارزار را رها کرد و ری را به‌سردار دیلمی خود علی کامه سپرد و

خود با قسمتی از سپاه با عجله به‌شیراز که پسرش فناخسرو در آنجا امارت داشت عزیمت کرد. معزالدوله که نیز مثل وی از دریافت خبر، بیتابی و سوگواری کرد ظاهراً به‌احترام رکن‌الدوله و به‌نشانه اعتماد تام و تسلیم کامل به‌اراده و تصمیم برادر از آمدن به‌فارس خودداری کرد و وزیر خود ابوجعفر صیمری را به‌نمایندگی خود آنجا فرستاد. اما رکن‌الدوله به‌مجرد ورود به‌شیراز خود و همراهانش بسا سر و پای برهنه بر سر خاک عمادالدوله رفتند. رکن‌الدوله مویه و زاری بسیار کرد و سه روز مراسم عزاداری برپا داشت. بعداز آن برای تمشیت امور مربوط به‌حکومت چندین ماه در شیراز توقف کرد. آنگاه چون در دستگاه فناخسرو قاعده و نظم لازم را مستقر کرد بهره‌یی از مرده‌ریگ عمادالدوله را نزد معزالدوله فرستاد و خود با ابوجعفر صیمری که نیز درین مدت در تنظیم و تنسیق امور فارس به‌فناخسرو کمک کرده بود شیراز را ترک نمود و در قلمرو خود درگیریهایی را که با وشمگیر و آل‌سامان داشت دنبال کرد.

در خارج از بغداد حشمت معزالدوله از همان آغاز فتح دارالخلافه، او را در رفع دشواریهایی که گه‌گاه برای برادرانش در فارس و جبال می‌آمد کمک می کرد. چنانکه بلافاصله بعداز ملاقات با عمادالدوله در ارجان، خلیفه را واداشت تا ولایت خراسان را به‌رکن‌الدوله واگذارد (۳۳۷ هـ.) و البته عهد و لوای خلیفه هم درین باب به‌اندازه تدبیر و اشارت عمادالدوله در حفظ ری برای رکن‌الدوله تأثیر داشت. بعدها هم با اعزام لشکری همراه با حاجب خود سبکتکین در دفع سپاه خراسان به‌رکن‌الدوله کمک (۳٤٤ هـ.) کرد. مع هذا خود او از همان اوایل ورود به‌بغداد با مشکلهای مالی و تحریکات داخلی روبه‌رو شد که درگیری با ناصرالدوله حمدان برادر سیف‌الدوله در شمال عراق و با عمران‌بن شاهین در بطایح جنوب آن ازین جمله بود. وزیرانش ابوجعفر صیمری که اندک زمانی بعداز مراجعت‌از شیراز درگذشت (ح ربیع‌الثانی ۳۳۹) وجانشین او ابومحمد مهلبی (وفات ۳۵۲ هـ.)، که غیر از وزارت برای وی حکم سردارانی قابل اعتماد را نیز داشتند، غالباً در رفع دشواریهای وی صمیمانه اهتمام کردند اما رفع این دشواریها با خزانهٔ خالی و با سرکشی سپاهیان و امراء غالباً زمان بسیار می‌گرفت و برای حوصلهٔ تنگ وی‌گه‌گاه طاقت‌فرسای بود.

از جمله در زدوخوردی که بین او و با عمران‌بن شاهین در **نیزارهای بطایح**

روی داد، به‌رغم کوششهایی که سردارش روزبهان دیلمی و وزیرانش صیمری و مهلبی به‌جا آوردند (۳۳۸ ه.) در رفع غائله و حل مشکل این رهزن آشوبگر به‌جایی نرسید و با آنکه مصالحه با او به‌حیثیت نظامی امیرالامراء دیلمی لطمه زد (۳٤۳ ه.) یکچند معزالدوله را ازکشمکشی بی‌سرانجام و ملال‌انگیز آسوده‌خاطر داشت. اما بیماری ناگهانی معزالدوله (محرم ۳٤٤) که دردناک و موجب بیم و بیتابی شدید او شد [۱۹] در همین احوال ابن شاهین را دوباره به‌رهزنی و نقض صلح واداشت و نگرانی امیرالامراء را افزود.

تحریکات بعضی دیلمی‌های سپاه هم در همین اوقات معزالدوله را گرفتار دشواریهای جدی کرد. اما سردستهٔ این مخالفان راکه سردارش روزبهان‌بن وندا-خورشید دیلمی بود، معزالدوله به‌وسیلهٔ غلامان ترک خود به‌شدت سرکوبی کرد و به‌تحریکات اوکه حتی‌فارس را هم بر فناخسرو شورانیده بود خاتمه داد (۳٤۵ ه.). اختلاف با لشکر دیلم موضع معزالدوله را دربغداد تا حدی متزلزل کرد. ناصرالدوله-حمدانی که درین ایام در موصل امارت داشت با وجود قرار عدم تعرضی که فیمابین بود ظاهراً به‌تحریک پسرانش درصدد تجاوز به‌قلمرو امیرالامراء برآمد (۳٤۷) و با وجود مکاتبات و عهد و قرارها بالاخره کار به‌زدوخورد کشید. ناصرالدوله به‌حلب نزد برادر خود سیف‌الدوله رفت و چندی بعد هم به‌وساطت او با معزالدوله کنار آمد.

بازگشت بیماری که دوباره معزالدوله را از حیات مأیوس و به‌جزع و بیتابی وادارکرد (۳۵۰ ه.) وی را به‌اندیشهٔ ترک بغداد و اقامت دراهواز انداخت. اما مهلبی وزیر او را ازین اقدام که مغایر حیثیت نظامی او بود منصرف کرد و واداشت تا در حدود دروازهٔ شماسیه از محله‌های خوش آب و هوای بغداد برای خود قصر تازه‌یی بسازد و از هوای ناسالم اطراف دارالخلافه رهایی بیابد. بنای این قصر طولانی گشت و معزالدوله ناچار قبل از اتمام بنا بدانجا نقل‌مکان کرد (ذی‌القعده ۳۵۰) اما هزینهٔ اتمام آن چنان سنگین شدکه برای پرداخت آن امیرالامراء به‌اشارت مهلبی وزیر لازم دید تعدادی از نزدیکان خود را مصادره کند و در مطالبه و اخذ اموال از هیچ خشونتی فروگذار نکرد.

این قصر که معزالدوله یک‌ملیون‌دینار خرج آن کرد در بغداد به‌سرای معزی (ـ الدارالمعزیه) معروف شد و در شکوه و عظمت انگشت‌نما گشت با این حال‌مدت

زیادی بعد از معزالدوله نپایید تقریباً شصت سالی بعداز مرگ وی به‌ویرانی افتاد و اخلاف و اقارب بانی، ازجمله بهاءالدوله پسر فناخسرو عضدالدوله، مصالح آن را صرف بنای قصر دیگر (ح ۴۱۲ ه.) کردند. در عین حال رسم مصادره اموال نزدیکان درگاه که مهلبی برای اتمام بنای قصر به‌معزالدوله تلقین کرد گزندش به‌خاندان خود او هم رسید از آنکه با وفات او (شعبان ۳۵۲) تمام اموال او و کسانش هم با نهایت دقت و خشونت به‌امر معزالدوله مصادره شد.

این‌گونه مصادره‌ها در آن ایام معمول بود و نزد خلفا نیز سابقه داشت با آنکه متشرعهٔ بغداد آن را با نظر قبول تلقی نمی‌کردند نزد عامه اهل شهر موجب ناخرسندی نمی‌شد و گه‌گاه حس تشفی را هم در آنها برمی‌انگیخت. ناخرسندی عام، که معزالدوله در بغداد با آن مواجه شد ناشی از اقامهٔ شعایر تازه بود که اهل تسنن را ناراضی می‌ساخت (۳۵۲ ه.) و مخصوصاً بعداز وی مواجه با اظهارمخالفت عام گشت. معزالدوله فتح عمان و بندرسیراف را در خلیج ظاهراً برای تأمین تجارت درقلمرو خود و هم برای تضمین امنیت قلمرو برادرزاده‌اش فناخسرو در فارس، با نظر ضرورت می‌دید ازین‌رو چندبار (ح ۴-۳۵۲ ه.) درصدد تسخیر عمان برآمد و سرانجام با کمک نیروی فناخسرو ازطریق دریا بر سیراف و عمان دست یافت (۳۵۵ ه.) و با این اقدام خود را برای دفع عمران ابن شاهین در نواحی شمال بصره نیز بیشتر آماده ساخت.

اما مقارن اقدام به‌این حمله، حملهٔ بیماری خود او را تقریباً ازپا درآورد. ناچار به‌بغداد بازگشت و چندی بعد به‌دنبال توبه‌یی صادقانه و بذل اموال و رد مظالم‌خویش درسن پنجاه‌وسه سالگی جان‌سپرد (ربیع‌الاول ۳۵۶). پسرش عزالدوله بختیار، که ازسالها پیش به‌سعی وی عنوان‌امیرالامرایی هم داشت با این عنوان در بغداد به‌جای او نشست. با مرگ معزالدوله اتحادی که تا این اوقات امراء خاندان بویه را به‌هم می‌پیوست دستخوش تزلزل شد و رکن‌الدوله که پیر خاندان بود، به‌زحمت توانست بروز اختلافات خانگی را یکچند به‌تأخیر اندازد. ازآنکه عزالدوله بختیار به‌زودی خشم و کینه پسر خود وی فناخسرو را که از چندی پیش عنوان عضدالدوله هم داشت تحریک کرده بود و اختلاف آنها، مخصوصاً بعداز وفات رکن‌الدوله، تفرقه و تشتت را که منجر به‌تسریع تجزیه و انقراض گشت برای آل‌بویه به‌ارمغان آورد.

معزالدوله احمدبن بویه با آنکه امیرالامراء خلیفه و درواقع حاکم واقعی بغداد و صاحب تدبیر دستگاه خلافت بود در داخل خاندان بویه برادر کوچک محسوب می‌شد و عنوان ملک و امیرالامراء تمام قلمرو وسیع این سلاله بعداز برادر بزرگش عمادالدوله علی به‌برادر دیگرش رکن‌الدوله حسن که چند سالی از وی مسن‌تر بود تعلق یافت و وی نیز در اظهار اطاعت رسمی و ادای احترام واقعی به‌او هیچ‌گونه تردید و تعلل نشان نداد. رکن‌الدوله هم که به‌مجرد آگهی از وفات عمادالدوله، وارث عنوان امیرالامرائی او در داخل خاندان بویه شد بعدها در بروز اختلاف بین عزالدوله بختیار پسر معزالدوله با پسر خود وی عضدالدوله فناخسرو، از آن به‌نفع برادرزاده استفاده کرد و پسر خود را وادار به‌مصالحه با او نمود. خاطرهٔ معزالدوله که زودرنجی و نازکدلیش او را گه‌گاه تندخو و ناهموار نشان می‌داد و اصرارش در ترویج تشیع و اقامهٔ شعایر تازه موجب رنجش متشرعهٔ اهل تسنن در بغداد می‌شد به‌سبب کارهای عام‌المنفعه و مخصوصاً به‌جهت مساعی ارزنده‌یی که در سد سازی و آبیاری و آبادانی در بغداد به‌جا آورد در نزد عامهٔ اهل شهر تأثیر خوشایندی باقی گذاشت و برادرش رکن‌الدوله هم که هرچند برای سوک او به‌بغداد نیامد و در درگاه خود برای وی مراسم عزا اقامه نمود، بعداز او همچنان از خاطرهٔ او با علاقه [۱۷] و احترام یاد می‌کرد.

مع هذا رکن‌الدوله که از تمام قلمرو آل‌بویه با وجود عنوان امیرالامرایی خاندان فقط بر نواحی جبال و اعمال آن نظارت بلاواسطه داشت از همان آغاز امارت، همواره با معارضه وشمگیر و مخالفت آل‌سامان درگیری داشت. حتی بلافاصله در بازگشت از شیراز ناچار شد با سپاه خراسان که به‌سرداری منصوربن قراتگین ری و اصفهان را عرصهٔ تاخت‌وتاز کرده بود مقابله کند. بالاخره در جنگی که نزدیک اصفهان روی داد و هفت روز طول کشید (محرم ۳۴۰) رکن‌الدوله موفق شد با کمک لشکری که معزالدوله به‌کمک او فرستاده بود سپاه خراسان را مغلوب و با تلفات بسیار مجبور به‌عقب‌نشینی کند.

همچنین یک‌بار در نزدیک‌ری با تهدید سپاه ابوعلی چغانی سپهسالار خراسان (۳۴۲ ه.) که به‌سعی و تحریک وشمگیر به‌حدود قلعهٔ طبرک آمد مواجه شد و یک‌بار نزدیک بود اصفهان را به‌پسر ماکان [۱۸] ببازد. بالاخره عبور غازیان خراسان از ری (رمضان ۳۵۵) که ورود آنها به‌آنجا نظم و امنیت ولایت و حتی

امارت و حیات وی را هم عرضهٔ تهدید ساخت [۱۹] یکچند برای وی مایهٔ گرفتاری شد و حتی چندی بعداز وفات معزالدوله (۳۵۶ ه.) هم قلمرو او معروض تحریکات وشمگیر و حملهٔ سپاه آل‌سامان واقع شد و فقط مرگ ناگهانی وشمگیر (محرم ۳۵۷) وی را از تهدیدی جدی رهایی داد.

مقارن همین اوقات اقدام عضدالدوله فناخسرو به تسخیر کرمان (رمضان ۳۵۷) خشم و تعرض آل‌سامان را از قلمرو ری متوجه قلمرو فارس و عضدالدوله ساخت و یک‌چند مایهٔ آسودگی رکن‌الدوله گشت. عضدالدوله هم چون از مخالفت ودرگیری با سامانیان اجتناب داشت با قرار مصالحه و پیوند خویشی با دربار بخارا کنار آمد (۳۶۱ ه.) و بدینگونه رکن‌الدوله در سالهای آخر عمر از تحریکات و منازعات آل‌سامان تا حدی آسودگی یافت.

اما این آسودگی با وصول خبر اختلافات بین برادرزاده‌اش عزالدوله بختیار و پسرش عضدالدوله فناخسرو خیلی زود منغص شد و این اختلافات که هر روز شدت گرفت، سالهای پیری رکن‌الدوله را به‌شدت قرین اندوه و نگرانی ساخت. اختلافات، البته ظاهراً از آزردگیهای جزیی و شخصی شروع شد اما ضعف اخلاقی و بی‌تدبیری عزالدوله و همچنین علاقه شدیدی که عضدالدوله به‌تسخیر بغداد و نیل به‌مرتبهٔ معزالدوله در آنجا داشت مانع از رفع اختلافات می‌شد.

باری چون عزالدوله در واسط با سرکشی ترکان سپاه و محاصره، از جانب آنها مواجه شد و ناچار در دفع مشکل از عم خود رکن‌الدوله که امیرالامـراء خاندان بویه بود و همچنین از پسرعم خود عضدالدوله به‌الحاح درخواست یاری کرد عضدالدوله به‌اصرار و الزام پدر جهت یاری او عزیمت عراق نمود و بالاخره با کندی تمام و نمایش‌دادن عجز عزالدوله و قدرت خویش، در دنبال رفع غایلهٔ ترکان (۳۶۴) به‌بغداد وارد گشت. در عین حال با توطئه‌یی زیرکانه، از یکسو خود را محبوب ساخت و از سوی دیگر دست عزالدوله را ازکار امارت کوتاه نمود و بدینگونه تمدید اقامت خود را در بغداد برای بقاء دولت خاندان بویه اجتناب‌ناپذیر نشان داد.

اما رکن‌الدوله چون ازین ماجرا آگهی یافت به‌شدت برضد عضدالدوله تحریک شد و خشم و ناخرسندی شدیدی که از رفتار پسر نسبت به‌برادرزاده خود پیدا کرد او را از فرط ناراحتی به‌کلی بیمار ساخت [۲۰]. با آنکه در آخرین روزهای

عمر عضدالدوله را از قصد ایذاء عزالدوله مانع آمد و پسران خود فخرالدوله و مؤیدالدوله راهم که همدان و دینور را به‌اولین و اصفهان و ری‌را به‌دومین واگذار کرد به‌طاعت و فرمانبرداری برادر بزرگترشان عضدالدوله الزام نمود (۳۶۵ هـ.) از بیماریی که در دنبال ناخرسندی از اختلاف عضدالدوله با عزالدوله عارض وی شد بهبود نیافت و چندی بعد (محرم ۳۶۶) در سنی متجاوز از هفتاد وفات یافت.

با مرگ او عامل عمدهٔ پیشرفت و ثبات دولت آل‌بویه که وحدت و اتفاق بی‌نظیر و عاری از خلل در بین امراء بزرگ خاندان بود از بین رفت و قلمرو وسیع آل‌بویه که از جرجان و طبرستان و جبال و اهواز تا فارس و کرمان و عراق و عمان را شامل می‌شد و تفوق امیرالامراء خاندان، اینهمه را از لحاظ دفاعی وحدت می‌بخشید به‌آسیب تفرقه و تجزیه که مقدمه انحطاط و انقراض بود دچار گشت. این وحدت و اتفاق که آخرین جلوهٔ آن در رفتار رکن‌الدوله نسبت به‌عضدالدوله و عزالدوله مجال ظهور یافت و مبنی برالزام اطاعت محض بی‌چون‌وچرای کوچکتران خانواده نسبت به‌بزرگترها بود ریشه در سنت کدخدایی دیلمان داشت و، در بین سلاله‌های فرمانروای عصر تقریباً بی‌نظیر بود.

این التزام وحدت و طاعت سبب می‌شد که کوچکترها هیچ دقیقه‌یی از ادب و حرمت خاضعانه را نسبت به‌بزرگترها فروگذار ننمایند رفتار معزالدوله با عمادالدوله در ارجان و طرز برخورد عضدالدوله با پدر در اصفهان نمونه‌یی از این وحدت و اتفاق [۲۱] مبنی بر طاعت و تکریم نسبت به‌امیر ارشد را نشان می‌دهد و این رسم ادب که عضدالدوله هم به‌عنوان ارشد امراء آل‌بویه از برادران و عم‌زادگان خویش توقع داشت به‌سبب طبع مستبد او و نفرت و کینه‌یی که رفتارش در قلوب این کوچکترها القاء می‌کرد دوباره هرگز در بین آل‌بویه برقرار نشد و اغراض و مطامع ارضی و مالی هم که این اختلافات را توسعه می‌داد تجدید آن را غیرممکن ساخت. نه فقط قلمرو اخلاف معزالدوله مورد تعدی و تهدید عضدالدوله واقع شد بلکه عضدالدوله و مؤیدالدوله هم خود برای مخالفت با برادرشان فخرالدوله بهانه بدست آوردند و اتحادی که بین آندو به‌وجود آمد نیز مبنی بر اختلافات آنها با فخرالدوله بود و به‌هرحال این نفاق و اختلاف که با مرگ رکن‌الدوله مجال ظهور

یافت عامل وحدت و اتفاقی را که موجب تحکیم موضع آل‌بویه در مقابل خلیفه و آل‌سامان بود از بین برد و یک عامل عمدهٔ پیشرفت و دوام آنها بدینگونه راه زوال سپرد.

البته عوامل دیگر هم در توسعهٔ قدرت پسران بویه و پیشرفت کار آنها تأثیر داشت که آنها نیز در طی زمان تدریجاً دچار وقفه و انحطاط گشت و قوت و تأثیر سابق را از دست داد. ازینجمله خوشرفتاری نسبی آل‌بویه با ضعفا، و اجتناب از غارت و قتل عام در بلاد بود که عمال خلفا و حتی خود آنها هم گه‌گاه از ارتکاب آن خودداری نمی‌کردند چنانکه تعدی و اجحاف نسبت به‌رعایا تنها منحصربه‌امثال اسفار و مرداویج نبود عمال خلفا هم، مقارن اخراج شورشگران غالباً بلاد نوگشوده را با جبایت مجدد و مکرر خراج‌ها دوباره تاراج می‌کردند و در دفع شورشگران ازینکه خانهٔ مردم را طعمهٔ ویرانی و آتش‌سوزی نمایند ابائی نداشتند و در چنان احوالی که اعمال خشونت از جانب ارباب قدرت رسمی معمول بود پسران بویه سپاه خود را از غارت و قتل‌عام شهرها مانع می‌آمدند و حتی رسم زندان و شکنجه را، که نسبت به‌وزرا و امراء از اعمال آن ابا نداشتند، در مورد ضعفا اعمال نمی‌کردند. درواقع عمادالدوله از آلات شکنجه‌یی که در جزو غنایم یاقوت به‌دست وی افتاد به‌رغم الزام بعضی اطرافیان خویش هیچ استفاده نکرد [۲۲] ومعزالدوله بعداز فتح بغداد رسم‌های بد را که ترکان در آنجا به‌وجود آورده بودند لغو نمود [۲۳] و به‌رغم تندخویی خود را برای قبول شفاعت و وساطت شفاعتگران آماده نشان داد [۲٤] رکن‌الدوله هم که خارجه‌نام ازکدخدایان اصفهان را به‌سببی جریمه کرد بدزبانی‌های او را با چنان ملایمت و وقاری بی‌عقوبت گذاشت [۲۵] که نظیر آن از جانب هیچ امیر غیرمستبدی نیز در آن اعصار قابل تصور به‌نظر نمی‌آمد. این مایه رأفت و تسامح نه در عضدالدوله دیده شد نه در اخلاف او که حتی نسبت به‌یکدیگر نیز جز در مواقعی که مصلحت وقت اقتضا داشت از اعمال‌خشونت خودداری نمی‌کردند.

به‌هرحال آل‌بویه هرچند خشونت‌طبع مرداویج و قابوس آل‌زیار را نداشتند نجابت و آرام‌خویی آل سامان هم در آنها نبود. از پسران بویه معزالدوله زیاده تندخو، رکن‌الدوله بیش از حد حساس و عمادالدوله بیش از حد زیرک بود مع‌هذا آنچه قدرت بی‌لجام را منفور طبایع آزاده‌خوی می‌سازد و خشونت بی‌بازجست

را تا حد جنون می‌کشاند در نزد آنها فقط در قیاس با سایر امراء عصر کمتر بود با این حال تا وقتی شیوهٔ حکومت عمادالدوله، در حفظ دوستی و احترام متقابل با برادران به‌وسیلهٔ اخلاف او دوام یافت وحدت قلمرو آنها هم از خطر تفرقه و تجزیه ایمن ماند. ضعف و انحطاط آنها با بروز نفاق و شقاق خانگی مجال توسعه یافت.

بعداز رکن‌الدوله پسرش ابوشجاع فناخسرو ملقب به‌عضدالدوله امیرالامراء خاندان بویه از برادران و عم‌زادگان خویش همان تکریم و طاعتی راکه درگذشته در حق رکن‌الدوله و عمادالدوله اظهار می‌شد توقع کرد اما نتوانست تمام آنها را به‌قبول طاعت و ادای احترام راضی کند و ظاهراً نخوت فوق‌العاده و سعی در تحمیل قدرت خود او را از نیل به‌احترام قلبی و محبت باطنی میراثخواران معزالدوله و رکن‌الدوله مانع آمد.

عضدالدوله فناخسرو بدون شک جالب‌ترین چهرهٔ آل‌بویه و همانند سلطان محمود غزنه از سرآمدن جبابرهٔ عصر خویش محسوبست. این نکته که خواجه‌ـ نظام‌الملک طوسی با تعصبی که در تسنن دارد در طی حکایات سیاست‌نامه‌اش تصویر وی را به‌نحو بارزی قابل تحسین ارائه می‌کند اهمیت نقش او را در ایجاد دولتی قوی و حکومتی شایستهٔ مردان باارادہ نشان می‌دهد. اشارت ابومنصور ثعالبی نویسندهٔ خراسانی عصر هم که به‌رغم علاقهٔ خاص خویش به‌دستگاه غزنوی وی را از جهت بسط قلمرو و کسب قدرت در عصر خویش در بین فرمانروایان‌دنیای اسلام بی‌نظیر می‌خواند [۲۶]، نشانه‌یی دیگر از حیثیت و اعتبار ممتاز او در عصر خویش محسوبست. در بین اوصاف قابل ملاحظه‌یی که این حیثیت ممتاز را برای او حاصل کرد تا حدی باید از قساوت بیسابقهٔ او ــ در خاندان بویه ــ یاد کرد که کینه‌جویی و یک‌دندگی وی آن را گه‌گاه تا حد درنده‌خویی می‌رسانید. گویند یک غلام خود را به‌خاطر خربزه‌یی که از مال غیر به‌زور ستانده بود بیرحمانه به‌دست هلاک سپرد و کنیزی خوبروی را فقط بدان سبب که عشق او وی را زیاده از حد به‌خود مشغول می‌داشت عرضهٔ نابودی کرد. ابن‌بقیه وزیر عزالدوله بختیار را به‌جهت بیحرمتی که در حق وی کرده بود به‌پای پیل افکند [۲۷] و این مایه خشونت و قساوت که حتی پسرعم وی عزالدوله هم از گزند آن ایمن نماند از این جالب‌ترین چهرهٔ آل‌بویه جانوری مهیب به‌وجود آورد که حتی هیبت ملکانه‌اش را هم درخور نفرت می‌ساخت.

این هیبت ملکانه نیز تا حدی بود که یک وزیر او، نامش ابوالقاسم مطهربن‌عبدالله، به‌سبب شکستی که درجنگ خورد از بیم بازخواست او خود را به‌خودکشی مجبور یافت [۲۸]. همچنین در مرض موت احوال خود او از همگان مخفی ماند و با آنکه درین بیماری درگذشت از سهم و هیبت او هیچ کس را جرئت آن نبود که از حال وی بپرسد و به همین سبب مرگ او را یکچند هم مخفی داشتند. گویند پسر بزرگش ابوالفوارس شیردل (شرف‌الدوله) چون خواست در آن بیماری از حال پدر جویا شود وقتی وی ازین پرس‌وجوی او آگاه شد فرمان داد تا او را همراه موکلی به‌تاخت تا کرمان تبعید نمایند [۲۹]. حاصل این اندازه سهم و هیبت البته جز استبدادی خشن و جز ارتکاب خطاهای جبران‌ناپذیر نشد و درواقع سوءتفاهم بین این شرف‌الدوله با برادرش صمصام‌الدوله که تاریخ خاندان عضدی را در کشمکش‌های خونین به‌پایان رسانید از همین خشونت و هیبت روزهای بیماری و مرگ او ناشی شد.

با این هیبت و خشونت خود وی از مرگ و از آنچه مرگ را به‌خاطرش می‌آورد به‌شدت وحشت داشت. چون در شیراز که وی غالباً از آنجا برای تفریح به‌شهر گور (ـ جور) در بیست فرسنگی شیراز می‌رفت شنید که مردم درینگونه موارد می‌گویند ملک به‌گور رفت، برای اجتناب از بدفالی نام شهر گور را به‌فیروزآباد تبدیل کرد [۳۰]. گویند حتی نام گوردشتی را پیش او نمی‌شد برد چنانکه درمورد گورخانه‌های داخل شهر هم دستور داده بود دیوارهاشان را بلند بسازند تا چشم وی به‌گور مردگان نیفتد [۳۱]. این هم که عادت داشت روز ولادت خود را جشن بگیرد و اعیان و وجوه ولایت را برای عرض تبریک به‌حضور بپذیرد [۳۲]، هرچند یک رسم باستانی ایرانی محسوب می‌شد ظاهراً جلوه‌یی از همین عشق به‌حیات و وحشت از مرگ در ذهن او بود.

علاقه به‌تجمل و القاب و عشق به‌اعیاد و تشریفات نشانه‌یی دیگر ازین حب ذات لجام‌ناپذیر و تجاوزگرش بود. علاقه به‌تشریفات و القاب که مخصوصاً ذوق تفوق‌جویی او را ارضاء می‌کرد سبب شد تا خود را از زبان متملقان شهنشاه بخواند و این لقب را به‌وسیله شعر و خطبه و سکه رایج نماید [۳۳] و همچنین خلیفه را وادارد تا غیراز لقب عضدالدوله عنوان تاج‌المله را هم بر القاب وی بیفزاید [۳۴] و عشقی را که وی به‌تاج و به‌مقام تاجوران باستانی داشت ارضاء

نماید. ذوق تجمل‌دوستی در وی به‌قدری بود که بعداز فوت او هفتهزار دستارچه پادشاهانه در خزانه‌اش یافتند همه از دیبا و کتان زرکش و مرصع که وی دست و دهان بدانها پاک می‌کرد و تنها این دستارچه‌ها پنجاه‌هزار دینار زر سرخ می‌ارزید [۳۰] عضدالدوله به‌گردآوری سایر نفایس هم علاقهٔ خاص داشت ازجمله خوانی داشت که با تمام ظروف و آلات آن از فیروزه بود و ازکثرت نفاست به‌بها درنمی‌آمد [۳٦].

در نزدیک شیراز شهرک زیبایی آراسته به‌باغ‌ها و سراهای عالی به‌نام خود ساخت (ربیع‌الاول ۳٥٤) که «کرد فناخسرو» یا سوق‌الامیر خوانده شد. سالروز بنای آن در دوران امارتش همه سال جشن گرفته می‌شد و یاران و امیران وی درآن روز داد شادخواری و خوشباشی می‌دادند [۳۷]. عشق به‌جشن و تشریفات که ظاهراً ازکودکی او را به‌جشن نوروز علاقمند نگهداشته بود [۳۸]، نه فقط از دواعی وی در ایجاد این شهرک سوق‌الامیر شد بلکه او را به‌احداث دو عید تازه در فروردین و آبان ماه نیز رهنمون گشت که جشن کرد فناخسرو خوانده شد [۳۹] و اینهمه، از عشقی که تمام وجود او را به‌خوشباشی و عشرت‌جویی رهنمون بود نشان می‌داد.

مع‌هذا هیبت پادشاهانه و علاقه به‌جشن و عشرت عضدالدوله را از توجه به‌علم و علما و بذل مال در امور عام‌المنفعه مانع نمی‌آمد. خود او در کسب معارف عصر با دقت و علاقه صرف وقت کرده بود و از شعر و ادب گرفته تا هندسه و نجوم به‌اکثر علوم علاقه می‌ورزید. در نحو از ابوعلی فارسی و در نجوم از عبدالرحمن صوفی اخذ علم کرده بود. ابوعلی کتاب‌الایضاح و التکمله را درضمن همین تدریس به‌نام او تألیف کرد. صورالکواکب را هم عبدالرحمن صوفی به‌جهت او تصنیف نمود. از سایر کتابها که هم به‌او اهدا شد کامل‌الصناعه علی‌بن عباس اهوازی بود که به‌نام او طب ملکی و کناش عضدی هم خوانده شد و مثل قانون ابن سینا در طب شهرت و اعتبار تمام یافت. علاقه به‌شعر و ادب ابوالطیب متنبی و ابواسحق صابی را هم مورد توجه او ساخت. خود او هم گه‌گاه شعر می‌ساخت و طرفه آنکه با وجود تبحر و استغراق در ادب عربی به‌شعر گویندگان ولایت خویش هم توجه نشان می‌داد. ازجمله به‌اشعار طبری کسانی چون استاد علی پیروزه، و مسته‌مرد یا دیواره‌وز که ذکر آنها در روایات ابن اسفندیار نیز هست [٤۰] هم

توجه داشت.

عضدالدوله برای طبقات مختلف علماء از فقیهان تا شاعران و مهندسان مقرری معین می‌کرد و آنها را به تحقیق و تألیف وامی‌داشت. سعی وی در تجدید بنا و تعمیر بیمارستان بغداد که ظاهراً در گذشته تحت نظر محمدبن زکریاء رازی بنا شده بود و بعداز این تجدید بنا (ح ۳۶۸ ه.) به‌نام وی بیمارستان عضدی خوانده شد نمونه‌یی از علاقه‌اش به کارهای عام‌المنفعه بود. وی اطباء و جراحان نامی را با وسایل و اسباب کافی در آنجا جمع آورد و برای تدریس طب و تربیت اطباء هم در آنجا ترتیبات مناسب برقرار نمود. بیمارستان وی در بغداد شامل دارالشفاء خاص هم‌بود که به‌معالجهٔ دیوانگان اهتمام‌داشت[۴۱] و ظاهراً در زبان‌عام مارستان و دارالمارستان نیز خوانده می‌شد. لیکن با وجود علاقه به‌این‌گونه امور عضدالدوله نه حکمت را مانع از اشتغال به‌جنگ می‌دید و نه شعر و ادب را داعی بر اجتناب از خشونت و قساوت می‌یافت.

به‌علاوه هیبت و خشونت وی در دفع ظلم و تجاوز اقویاء از مستضعفان ولایت تأثیر قوی داشت. در عین حال عضدالدوله از گدایی و قصه‌خوانی در شهرها که نقل آن در مجالس ادبا و اکابر با علاقه تلقی می‌شد جلوگیری کرد، حمل اسلحه به‌وسیلهٔ اشخاص عادی را هم قدغن کرد و مخصوصاً رهزنان صحرا و طوایف کرد و بلوچ را که مزاحم امنیت راه‌ها بودند به‌شدت تنبیه و عقوبت نمود. وی با نظارت شدید بر احوال عمال و حکام خویش که ازطریق منهیان و شکایتگران از احوال آنها واقف می‌شد غالباً از آنچه موجب توسعه اجحاف و فساد در دستگاه اداری می‌گشت مانع آمد و بدینگونه، خود را در بین شاهان عصر به‌عنوان فرمانروایی نمونه مورد تحسین خاص و عام ساخت.

امارت این ابوشجاع فناخسرو که بعداز پدر خود را امیرالامراء خاندان و فرمانروای فایق امراء سلالهٔ آل‌بویه تلقی می‌کرد درواقع از سالها پیش از مرگ رکن‌الدوله و به‌دنبال وفات عم خود عمادالدوله علی در فارس شروع شد. ازین‌رو حتی بعداز ورود به‌بغداد و پیروزی بر عزالدوله و دستگاه خلافت (۳۶۷ ه.) هم تختگاه واقعی خود را همچنان شیراز می‌دانست و توقف در بغداد و جبال توجه وی را از فارس منحرف نکرد. در طی این سفرها وزیر مسیحی وی نصربن هارون همچنان در شیراز برای رتق‌وفتق امور فارس باقی می‌ماند و وزیری که وی در بغداد همراه

داشت در حقیقت کاتب وی و نایب نصربن هارون محسوب می‌شد. کسانی را هم که در بغداد مورد خشم و سزای عقوبت بودند عضدالدوله برای حبس و موآخذه به‌شیراز می‌فرستاد.

به‌هرحال دوران امارت طولانی عضدالدوله با وفات عمش عمادالدوله (جمادی‌الآخره ۳۳۸) در فارس آغاز گشت. هنگام جلوس به‌مسند امارت پانزده سالی بیش نداشت و فقط یکسالی قبل از آن از اصفهان و ولایات جبال به‌شیراز آمده بود. عمادالدوله هم قبل‌از مرگ خویش و به‌خاطر تأمین‌از آیندهٔ او«تصفیه»یی بی‌گذشت در بین امراء سپاه کرده بود. به‌علاوه توقف طولانی پدرش رکن‌الدوله که بلافاصله بعداز دریافت خبر درگذشت برادر به‌فارس آمد در آنجا، و سعی و اهتمام ابوجعفر صیمری وزیر عمش معزالدوله که نیز بعداز وفات عمادالدوله و برای حل و فصل دشواریهای دیوانی و اداری فناخسرو در آغاز امارت وی به‌شیراز آمد، موجب شد که مقارن بازگشت آنها، موضع فناخسرو در ادارهٔ فارس به‌قدر کافی محکم و قابل اعتماد باشد و بدینگونه امیر جوان با ارشاد پدر و وزراء کاردیده کار امارت را به‌دست گرفت.

مع‌هذا در حادثه طغیان روزبهان پسرونداخورشید دیلمی که در عراق بر معزالدوله شورید (۳۴۵ هـ.) و چون تعداد زیادی از سپاهیان دیلمی معزالدوله نیز به‌وی پیوست دفع شورش وی به‌وسیلهٔ غلامان ترک برای معزالدوله به‌بهای‌ایجاد تفرقه و تشتت در بین سپاه وی تمام شد فناخسرو هم در فارس مواجه با نافرمانی بلکا برادر روزبهان شد. فقط حسن کفایت ابوالفضل بن العمید وزیر پدرش بود که شورش بلکا را فرونشاند و او راکه حتی موفق به‌تسخیر شیراز نیز شده بود، دفع نمود. چند سالی بعد، فناخسروکه با وجود جوانی درایت و تدبیر مردان داشت با خلیفه و وزیر او در بغداد رابطهٔ دوستی برقرارکرد چنانکه خلیفه المستکفی کاتب خود ابواحمد شیرازی را نزد او فرستاد و او با جلب این فرستاده اعتماد خلیفه را هم جلب نمود (۳۴۹ هـ.) و دو سالی بعداز برقراری این رابطه بود که از جانب خلیفه المطیع‌لله دست‌نشانده و مطیع‌معزالدوله، برای وی لقب عضدالدوله با خلعت و لوا ارسال شد (۳۵۱ هـ.) .در سالهای بعد در همان اوقات که حامی و عم او معزالدوله آخرین ایام حیات خویش را می‌گذرانید وی با شرکت در تسخیر سیراف و عمان (۳۵۵ هـ.) توانست لیاقت جنگی خود را ثابت نماید و حتی اندک زمانی

بعداز درگذشت معزالدوله (ربیع‌الاول ۳۵۶) با غلبه بر کرمان [۴۲] (۳۵۷ ه.) که معزالدوله دراوایل حال آنجا را با یک‌دست خویش‌از دست داد، خودرا لایق جانشینی او در دستگاه خلافت و امیرالامرایی بغداد نشان دهد.

حمله به کرمان را عضدالدوله در وقتی آغاز کرد که اختلافات خانگی دفاع از آنجا را برای حکام محلی‌غیرممکن ساخته بود. درواقع از چندی قبل ابوعلی‌بن-الیاس حاکم کرمان به‌سبب عصیان پسرش الیسع و مخالفت سپاهیان با خود وی به‌رغم بیماری فالج که داشت به‌دربار بخارا پناه آورده بود و در آنجا امیر سامانی را دایم به‌لشکرکشی برضد آل‌بویه تشویق می‌کرد پسرش الیسع هم چون در تلاقی با سپاه عضدالدوله، قلعهٔ بردسیر را از دست داد با مخالفت سپاهیان که اکثرشان به‌عضدالدوله پیوستند سواجه شد کرمان را رها کرد وبا اهل‌و اموال خود به‌خراسان گریخت. بدینگونه کرمان به‌دست عضدالدوله افتاد (رمضان ۳۵۷) و وی آن را به‌نام پسر خود ابوالفوارس شیردل کرد و سردار خود گورگیربن جستان دیلمی را به‌نیابت وی در آنجا برگماشت.

با آنکه سامانیان، در مبارزه با آل‌بویه تا حدی هم تحت تأثیر الزام و اصرار آل‌الیاس بودند استرداد کرمان برایشان ممکن نشد خلف‌بن احمد امیر صفاری سیستان هم، به‌رغم ارتباط با سامانیان، ناچار شد برای رهایی از تهدید سپاه دیلم نسبت به‌آل‌بویه از در طاعت و مصالحه درآید و به‌همین سبب در ولایت خود خطبه به‌نام عضدالدوله کرد. چنانکه خلیفه هم فرمان حکومت کرمان را با خلعت و لوا برای امیر بویی فرستاد و البته چارهٔ دیگر نداشت.

مع‌هذا استقرار امنیت درکرمان و سرکوبی عصیان طوایف کوچ و بلوچ که با عضدالدوله از در مخالفت درآمدند کمتر از سه سال طول نکشید و سردار دیلمی که در آنجا از جانب امیر فارس به‌نیابت پسر وی ابوالفوارس امارت داشت‌سرانجام به‌دنبال کشمکشی طولانی به‌کمک سرداری دیگر به‌نام عابدبن علی طوایف‌نافرمان را سرکوب نمود و کافرانشان را به‌قبول اسلام (ح صفر ۳۶۰) وادار کرد.

مقارن این ایام بغداد در حکومت عزالدوله بختیار در آتش اختلافات ترک و دیلم و شیعه و سنی می‌سوخت (۳۶۱ ه.) و بختیار که در عین حال به‌الزام اهل بغداد برای مبارزه با سپاه بیزانس که در حدود نصیبین و دیار بکر به‌قلمرو اسلام تجاوزکرده بودند خود را به‌تجهیز سپاه ناچار دید با آنکه سپاه وی فاتح هم شد،

به‌علت تشدید منازعات شیعه و سنی و تجدید اختلافات اتراک و دیلمیان سپاه‌دچار دردسر بسیار شده بود (ذی‌القعده ۳۶۳) و چون از عهدهٔ حل‌مشکل و رفع شورش ترکان برنمی‌آمد ناچار ازعم خود رکن‌الدوله و هم از پسرعم خود عضدالدوله در رفع این دشواریهای بی‌سرانجام درخواست یاری کرد.

عضدالدوله که در دنبال‌تسخیر کرمان، برای اجتناب ازکشمکش با سامانیان با امیرمنصوربن نوح کنار آمده بود و با دادن دختر خود به‌امیر بخارا و مبادلهٔ هدایا پیمان صلح و متارکه‌یی با آل‌سامان منعقدکرده بود (۳۶۱ ه.) درین هنگام که جزئیات اخبار بغداد و گرفتاریهای عزالدوله را تحت نظر داشت به‌اشارت پدر اما بدون شتاب عازم بغداد وکمک به‌عزالدوله شد (۳۶٤ ه.) اما با ناخرسندیهایی که ازعزالدوله داشت و با آرزویی که از دیرباز برای تسخیر بغداد در دل پرورده بود عزالدوله را در آن تنگناهای نومیدکننده‌اش همچنان چشم به‌راه خویش گذاشت و در وصول به‌بغداد عجله‌یی نشان نداد. درین‌بین هرچند سبکتکین رهبر شورشگران ترک بر اثر بیماری درگذشت جانشین او البتکین همچنان ترکان سپاه را در مقابله با عزالدوله و سپاه دیلم رهبری می‌کرد. در واسط جنگ بین فریقین موجب اذیت و نفرت عام شد و عزالدوله به‌سختی معروض اهانت گشت. بالاخره ورود عضدالدوله به‌واسط عزالدوله را از یأس بیرون آورد و با پیروزی عضدالدوله، غائله ترکان درعراق خاتمه یافت.

در ورود به‌بغداد هم عضدالدوله خلیفه، الطایع بالله، راکه ترکان سپاه همراه خود به‌تکریت برده بودند با حرمت و تلطف و با ارسال پیک و نامه به‌بغداد بازگرداند. بازگشت خلیفه که عضدالدوله در بغداد با تکریم بسیار و با تقدیم هدایا و اموال فراوان از وی دلجویی کرد امیر دیلمی فارس را مورد توجه ترکان سپاه و تحسین عامه اهل سنت ساخت و ملاقات با خلیفه هم که با تشریفات مجلل انجام یافت (رجب ۳۶٤) حشمت عضدالدوله را در انظار اهل بغداد فوق‌العاده افزود. در همین اوقات و اندکی قبل از ملاقات با خلیفه به‌القاء عضدالدوله که در عین حال به‌وسیلهٔ ایادی مزدور خویش پنهانی سپاه عزالدوله را به‌شورش برضد وی تحریک می‌کرد، عزالدوله با سرکردگان سپاه خویش با خشونت برخوردکرد و آنها را به‌کناره‌گیری خویش تهدید نمود و عضدالدوله به‌عنوان اینکه از آنها دلجویی کند با آنها به‌ملایمت سخن گفت و با قبول کناره‌گیری و اقدام به‌توقیف

محترمانهٔ عزالدوله (جمادی‌الآخره ۳۶۴) خدمات آنها را همچنان درخور تقدیر نشان داد.

این نقشه که ظاهراً ابوالفتح بن‌العمید وزیر جدید رکن‌الدوله (از حدود صفر ۳۶۰ ه.) و فرمانده سپاه اعزامی او نیز در طرح آن با عضدالدوله درساخته بود به‌وسیلهٔ کسان عزالدوله به‌رکن‌الدوله گزارش شد و او که ازین بدعهدی دور از اخلاق و این توطئه ناجوانمردانهٔ پسر به‌شدت‌ناراحت گشته بود به‌تهدیدعضدالدوله پرداخت و عکس‌العمل او که برای عضدالدوله تا حدی هم خلاف انتظار بود وی را به‌شدت نگران نمود. با آنکه ابوالفتح بن العمید که همراه نامه‌یی از عضدالدوله به‌نزد رکن‌الدوله رفت به‌زحمت نزد وی بار یافت، در جلب رخصت و رضای وی هم‌کمترین توفیقی نیافت و درواقع از رکن‌الدوله درمورد خود و عضدالدوله جز دشنام و تهدید و خشونت پاسخی نشنید.

بالاخره به‌رغم این طرح از پیش اندیشیده، عضدالدوله ناچار شد باعزالدوله از در آشتی درآید و به‌عزم بازگشت به‌فارس بغداد را ترک کند (شوال ۳۶۴). ابوالفتح هم که به‌اشارت عضدالدوله و تا حدی از بیم موآخذه رکن‌الدوله یکچند در بغداد ماند در طی این اقامت خود را در نزد خلیفه و عزالدوله جا کرد و با این بقیه وزیر عزالدوله در تشدید اختلاف بین دو عم‌زاده اهتمام نمود. مع هذا چون عضدالدوله از وی درخواست تا بین او و پدرش رکن‌الدوله وساطت کند وی نزد رکن‌الدوله بازگشت و به‌دنبال مذاکرات و مشورتها با امیر پیر، ترتیبی داد تا پدر و پسر در اصفهان ملاقات کنند و ناخرسندیها را رفع نمایند.

حاصل این ملاقات که چندی بعداز آن رکن‌الدوله به‌دنبال بیماری ناشی از خشم مربوط به‌نابکاریهای عضدالدوله درگذشت غیراز رفع کدورت بین پدر و پسر انتخاب عضدالدوله به‌عنوان جانشین رکن‌الدوله و الزام دو پسر دیگرش مؤیدالدوله و فخرالدوله به‌قبول طاعت از عضدالدوله گشت. به‌علاوه در تقسیم قلمرو خویش که به‌عنوان جانشین عمادالدوله شامل فارس و کرمان و اهواز هم می‌شد از آنچه به‌طور رسمی و ظاهری به‌هرحال تعلق به‌وی داشت فارس و کرمان و اهواز را به‌عضدالدوله، اصفهان و توابع آن را به‌مؤیدالدوله و همدان و دینور را به‌فخرالدوله واگذاشت ری را ظاهراً برای خود نگهداشت و پسر کوچکش را هم با نام‌ابوالعباس خسروفیروز، به‌فرزند ارشد خود عضدالدوله سپرد. درست است که این تقسیم تاآنجا

که به‌سهم عضدالدوله مربوط می‌شد جز جنبهٔ تشریفاتی نداشت و آنچه به‌او واگذار شد درواقع ازسالها باز متعلق به‌او بود اما فایده‌یی که ازین کار عاید فناخسرو شد دریافت عنوان امیرالامرایی خاندان بویه بود که به‌حکم آن حکومت برادرانش مؤیدالدوله و فخرالدوله درواقع به‌نیابت او تلقی می‌شد و در تمام قلمرو آل‌بویه که غیراز میراث معزالدوله، به‌طور رسمی به‌او واگذار می‌شد حکم وی اعتراض‌ناپذیر تلقی می‌گشت.

به‌هرحال وفات رکن‌الدوله (محرم ۳۶۶) که در ری و اندک‌زمانی بعداز ملاقاتش با فناخسرو در اصفهان روی داد، عضدالدوله را در ادامهٔ دشمنی با عزالدوله و در تعقیب طرح تسلط بر بغداد و تصرف میراث معزالدوله آزاد گذاشت. در مورد عزالدوله که در ماجرای ملاقات بین فناخسرو و پدر، از انتخاب او به جانشینی رکن‌الدوله اظهار ترس و تأسف نموده بود رکن‌الدوله از پسر قول گرفت تا جانب او را رعایت کند و درصدد آزار او برنیاید ازسوی دیگر رکن‌الدوله برای این برادرزادهٔ خویش نیز پیغام فرستاد و اندرزش داد که از تحریک خشم وعداوت فناخسرو خودداری نماید. اما ابن بقیه وزیر عزالدوله که مورد خشم و نفرت عضدالدوله بود و بعداز بازگشت فناخسرو از عراق لقب نصیرالدوله هم دریافت داشته بود در ایجاد اختلاف و منازعات بین بختیار و فناخسرو همچنان اهتمام داشت.

همین تحریک و اغواء ابن بقیه سبب شد که بختیار خود برخلاف توصیه رکن‌الدوله در تجدید اسباب کدورت عضدالدوله تا حدی پیشقدم شود. وی که به‌وساطت ابن بقیه دختر خود شاه‌زنان‌نام را به‌ازدواج خلیفه [۴۳] الطایع درآورد (۳٦٤ هـ.) با خلیفه ازین راه دوستی و اتحاد برقرار ساخت به‌علاوه برای آنکه در مقابل عضدالدوله برای خود متحدهایی دست‌وپا کند کوشید تا مخالفان او را جلب نماید. ازجمله نه فقط با ابوتغلب‌بن حمدان فرمانروای موصل و عمران‌بن‌شاهین صاحب بطایح که هردو از دشمنان قدیم خود و پدرش بودند از در دوستی درآمد بلکه با حسنویه سرکردهٔ کردان برزکانی هم که غالباً در نواحی جبال‌مزاحم و معارض آل‌بویه بود و با ایجاد اختلاف بین امراء اطراف موجب فتنه می‌شد نیز قرار دوستی نهاد.

به‌علاوه عزالدوله چون از نارضایی فخرالدوله نسبت به‌عضدالدوله آگهی

داشت خلیفه را واداشت تا برای فخرالدوله فرمان و منشوری فرستد تا در قلمروی که از جانب رکن‌الدوله به‌او واگذار شده بود درواقع عامل منصوب خلیفه و نه نایب عضدالدوله باشد. در ضمن با اشارت به‌اینکه فرمان به‌استدعای عزالدوله فرستاده می‌شد در منشور خلیفه به‌طور ضمنی دعوی عزالدوله در عنوان امیرالامرایی خاندان بویه مورد تأیید واقع می‌گشت و این دعوی هم مثل اقوال طعن‌آمیز و کنایه‌های زشتی که از وی و وزیرش ابن بقیه در باب عضدالدوله در افواه نقل می‌شد و به‌فارس هم گزارش می‌گردید عضدالدوله را به‌جستجوی فرصت و بهانه‌یی برای درگیری با عزالدوله و تجدید حمله به‌بغداد روا می‌داشت.

بالاخره جنگ اجتناب‌ناپذیر تلقی شد و عضدالدوله با لشکری انبوه و مجهز از فارس آهنگ عراق کرد. عزالدوله هم با ابن بقیه به‌عزم پیکار روانه واسط شد و از آنجا به‌اهواز حرکت کرد. سپاه عزالدوله فاقد تجهیز کافی بود و عزالدوله پول فراوانی هم در اختیار نداشت تا با پرداخت مواجب، سپاهیان متزلزل را در مقابل دشمن استوار دارد. اما سپاه عضدالدوله به‌طور بارزی تفوق داشت غیراز تجهیزات و ذخایر کافی و علاوه‌بر خزانه‌یی سرشار که پرداخت منظم مواجب سپاه را تأمین می‌کرد «روحیه» قوی هم داشت. اقدام اشتباه‌آمیز بختیار که در آرایش جنگی سوارهٔ لشگر را بر پیاده مقدم داشت سبب گردید که پیلان جنگی سپاه عضدالدوله در اولین برخورد، اسپان سپاه وی را برمانند و بدینگونه در دنبال اغتشاش میدان و انهزام عده‌یی از سرداران وی به‌اردوی مخالف، عزالدوله مغلوب شد (ذی‌القعده ۳۶۶) و با ابن بقیه و بقیةالسیف سپاه به‌واسط گریخت. عضدالدوله هم مقارن با کسب این پیروزی با استفاده از عداوت دیرینه دو قبیلهٔ مضر و ربیعه در بصره آنجا را نیز به‌تصرف درآورد و اختلاف دیرینهٔ مضر و ربیعه را هم در آنجا به‌آشتی تبدیل کرد [٤٤].

با این سپاه متزلزل و بی‌سازوبرگ و با این فقدان تجربه و استعداد فرماندهی اقدام عزالدوله در رویارویی با عضدالدوله اشتباه جبران‌ناپذیری بود که شکست فضیحت‌بارش فقط دورنمایی از عواقب دردناک آن را نشان می‌داد اما عزالدوله که وزیرش ابن‌بقیه در تلاش برای حفظ موضع خویش وی را به‌ارتکاب این‌اشتباه واداشت به‌رغم نیروی جسمانی عظیم و قوت قلبی بی‌نظیر خویش و شاید به‌جهت غرور ناشی از همین قدرت جسمانی بیش از حد ساده‌لوح شهوت‌باره تملق‌پسند و

ولخرج بار آمده بود. با این اوصاف اخلاقی هم پیداست که قدرت جسمانی برای او مایهٔ توفیق نمی‌شد. این نیروی جسمانی تا حدی بود که دو شاخ نره گاو کلانی را می‌گرفت و او را از حرکت مانع می‌آمد. قوت قلبش چنان بود که در شکارگاه شیری بر پشت اسبش جست او بی‌آنکه در آن هولگاه دل ببازد با یک ضربت گرز شیر را هلاک کرد [۴۵].

اما ضعف و دودلی وی را در جنگها غالباً از فواید این نیروی قلبی، محروم می‌داشت. در بسیاری موارد کاری را بدون اکراه آغاز می‌کرد اما غالباً با ملالت نیمه‌کاره‌اش رها می‌کرد. بعداز رهایی از توقیف عضدالدوله که کار به‌آشتی تمام شد بر وفق قراری که فیمابین رفت نام او را در خطبه ذکر کرد اما تمام احوال و اطوارش با این طاعت و آشتی مغایر بود و این کار وی را دوروی و پیمان‌شکن و بزدل نشان می‌داد. همچنین در طی اختلافات مستمری که از زمان معزالدوله در بین عناصر دیلم و ترک سپاه وجود داشت به‌جای آنکه از هریک برای سرکوبی دیگری استفاده کند هردو را با خود طرف کرد و هرگونه انضباطی را در سپاه‌خویش از بین برد. مع‌هذا یک عامل عمدهٔ ناکامی او در جنگ و سیاست تمایل شدیدش به‌لهو و عشرت بود که بیشتر عمر وی را درکارآب و صحبت زنان و مسخرگان و علاقه به‌ورزش و تفریح هدر کرد [۴۶].

علاقه به‌نرد و قمار قسمت عمدهٔ وقتش را به‌قول ظرفاء عصر بین «شش و یك» صرف می‌کرد [۴۷]. عشق به‌یک غلام ترک، ناسش تکین که در همین جنگ اهواز به‌دست سپاه عضدالدوله اسیر شد عقل و آرام او را به‌کلی برباد داد. در بیقراریهایی که در فراق او داشت حاضر شد هرچه را خواهند بدهد و آن غلام را به‌وی بازدهند که دادند [۴۸]. درواقع سپاه و تجهیزات تازه‌یی از بغداد و بصره و ترک و دیلم دوباره در واسط جمع آمده بود اما قصهٔ اسارت و آزادی غلامک ترک بختیار را چنان دگرگون کرده بود که جنگ و سیاست را در آن بیخودیها به‌کلی فراموش کرد و بالاخره حاضر شد خود را تسلیم حکم عضدالدوله سازد. در همین اوقات ابن بقیه برای آنکه وی را درین گیرودار عشق و سیاست وجه مصالحه‌نسازند برضد مخدوم خود قیام کرد (ذی‌القعده ۳۶۶) و با آنکه قیام وی بدون خونریزی خاتمه یافت، چندی بعد که عزالدوله بر وی دست یافت (ذی‌الحجه ۳۶۶ ه.) چون دیگر ازکید وی ایمن نبود فرمان‌داد تا وی را کور کردند (ربیع‌الاول ۳۶۷)

اما بلافاصله باز در تردید افتاد که باید با فناخسرو صلح کند یا جنگ؟

به‌هرحال این حوادث که عشق و کین و خشم و خرسندی در آن به‌شدت به‌هم درپیچیده بود سرانجام ارادهٔ ضعیف بختیار را فلج کرد و تصمیم به‌ترک جنگ گرفت. چون تسلیم و انقیاد خود را به‌عضدالدوله آگهی داد عضدالدوله اظهار خرسندی کرد و برای وی خلعت و تشریف فرستاد. در مذاکرات فیمابین هم مقرر شد عزالدوله با بازماندهٔ سپاه خویش از بغداد به‌شام عزیمت کند، نام عضدالدوله را بر رایات خود نقش نماید و در راه به‌هر شهری وارد گردد خطبه به‌نام‌عضدالدوله نماید و از حد تسلیم و انقیاد تجاوز رواندارد.

با خروج عزالدوله از بغداد عضدالدوله با تشریفات تمام به‌تختگاه خلفا وارد شد و مقارن ورود او اعلام کردند که بختیار امیرالامراء نسبت به‌وی از در تسلیم درآمده است و اکنون امیر عضدالدوله امیرالامراء خلیفه است. خلیفه هم از وی استقبال کرد و وقتی در قصر خویش وی را به‌حضور پذیرفت با وی مثل یک پادشاه فاتح و نه یک امیرالامراء تابع برخورد نمود: در شرق و غرب قلمرو خود که درواقع خود او بر هیچ یک از آنها فرمانروایی واقعی نداشت اصلاح امور عامه ناس را به‌طور رسمی به‌وی واگذاشت (۳٦۷ ه.) با خلعت و لوایی هم که به‌او داد هم تاج به‌وی بخشید و هم به‌اجابت درخواست مصرانه و پنهانی خود او عنوان تاج‌الملة را بر لقبش افزود و بدینگونه او را «دارندهٔ دو لقب» نمود. علاوه‌بر آن برای مزید تکریم در حق او خلیفه چندی بعد اجازه داد تا بر در خانهٔ او نیز مثل سرای خلیفه در هر روز پنج نوبت و به‌قولی سه نوبت طبل زنند و نام او را هم مثل نام خلیفه در خطبه ذکر نمایند. امتیازهای دیگر هم بدو داده شد که نشان می‌داد خلیفه او را به‌چشم یک امیرالامراء عادی خویش نمی‌بیند بلکه به‌دیدهٔ یک‌پادشاه فایق و مستقل می‌نگرد.

وقتی عزالدوله به‌شام می‌رفت عضدالدوله وی را از درگیری با ابوتغلب فرمانروای موصل تحذیر کرده بود اما حمدان برادر ابوتغلب که درین سفر با عزالدوله همراه بود به‌سبب دشمنی دیرینه‌یی که با برادر داشت بختیار را به‌تسخیر موصل وسوسه کرد مع‌هذا چون بختیار و حمدان به‌تکریت رسیدند کاتب و وزیر ابوتغلب به‌ملاقات بختیار آمد و از جانب ابوتغلب به‌وی پیشنهاد کرد هرگاه‌حمدان را تسلیم ابوتغلب نماید ابوتغلب وی را به‌مرد و مال کمک خواهد نمود تا برای

استرداد قلمروخود از عضدالدوله دریک جنگ دیگر بخت خود را بیازماید. بختیار هم بی‌آنکه به‌قول‌وقراری که با حمدان و عضدالدوله داشت اعتنا نماید پیشنهاد جدید را پذیرفت. حمدان تسلیم ابوتغلب شد و به‌امر او به‌زندان افتاد ابوتغلب هم به‌بختیار پیوست و سپاه مشترک آنها به‌قصد فتح بغداد در حرکت آمد.

به‌مجرد دریافت این خبر عضدالدوله طلیعهٔ سپاه خود را به‌سرکردگی‌سرداری به‌نام ابوالقاسم سعد به‌دفع آنها فرستاد و وی به‌سرعت لشکر مهاجم را مغلوب و منهزم کرد. اما در تلاقی دیگر که در محلی نزدیک سامرا، به‌نام قصرالجص[۴۹] روی داد (شوال ۳۶۷ ه.) جنگ با چنان شدتی درگرفت که یکچند احتمال غلبهٔ عزالدوله قوت یافت. مع‌هذا سپاه کمکی عضدالدوله موفق شد لشکر دشمن را مقهور و پراکنده سازد. ابوتغلب ضمن فرار به‌سختی مجروح شد و بختیار به‌دست غلامی ترک ــارسلان‌نامــ به‌اسارت افتاد. او را نزد عضدالدوله بردند و به‌امر او به‌قتل رسید. گویند سر بریده‌اش را درطشتی نزد عضدالدوله بردند چون بدید دستمالی پیش چشم گرفت و به‌گریه افتاد [۵۰]. با آنکه عزالدوله درواقع هیچ خصلت اخلاقی فوق‌العاده‌یی که مرگ او را در نزد دشمن هم‌مایهٔ تأسف سازد نداشت [۵۱] ظاهراً همین فرجام عبرت ناك او مایهٔ تأثر پسرعم و دشمن دیرینش گشت.

به‌دنبال این پیروزی عضدالدوله به‌بغداد وارد شد. ابن‌بقیه راکه وسوسه‌گر و اغواکنندهٔ بختیار بود با چشمان نابینا پیش وی آوردند. فرمان داد تا وی را به‌زیر پای پیل افکندند و با آنکه مرد نابینا خود در زیر پای پیل هلاك شد به فرمان عضدالدوله هم گردنش را زدند و هم پیکرش را به‌دار آویختند. عضدالدوله دشنام‌های طعن‌آمیز و بدگویی‌های او را در حق خویش که به‌خاطر تقرب به عزالدوله بر زبان می‌آورد [۵۲] فراموش نکرده بود و با اینهمه از مرثیه‌هایی که ابن‌الانباری در حق او گفت چنان متأثر شدکه پایان کار او را آرزوکردنی یافت [۵۳].

ابوتغلب محرك دیگر این آخرین جنگ عزالدوله هم باوجود فرار، از مجازات عضدالدوله نرست. عضدالدوله در تعقیب او از بغداد لشکر به‌موصل برد و آنجا را تسخیرکرد ابوتغلب به‌شام گریخت و آنجا به‌دنبال جنگها و سرگردانی‌ها سرانجام درکشمکش با قبایل محلی کشته شد (صفر ۳۶۹). در همین اوقات عمران‌بن شاهین و حسنویه کرد هم که درین حوادث به‌دشمنان عضدالدوله کمک

کرده بودند به‌مرگ ناگهانی هلاك شدند (۳۶۹ ه.) و ازکسانی که درین ماجراها به‌نحوی جانب عزالدوله را در مقابل عضدالدوله گرفته بودند فقط برادر خود او فخرالدوله باقی ماند که برحسب وصیت پدرش رکن‌الدوله و هم به‌حکم منشور و فرمان خلیفه در قسمتی از بلاد جبال امارت داشت و با آنکه عضدالدوله برادر ارشداو و درواقع امیرالامراء خاندان بویه بود سر به‌طاعت وی فرود نمی‌آورد.

عضدالدوله البته نمی‌توانست این خودسریهای فخرالدوله را تحمل کند و هرچند ظاهراً به‌سبب علاقهٔ خویشاوندی در مرگ عزالدوله گریسته بود و از اینکه این‌بار برادر خود را قربانی قدرت‌طلبی خویش سازد شاید در باطن ناخرسند بود باز تحمل امری که قدرت او را محدود و موهون کند و به‌جبروت فرمانروایی او لطمه وارد سازد برایش امکان نداشت ازین رو نامه‌یی به‌فخرالدوله نوشت و ضمن دلجویی و مدارا با او به‌خاطر نافرمانی‌هایش وی را عتاب هم کرد. در همین زمان به‌وسیلهٔ فرستاده‌یی که این نامه را برای فخرالدوله می‌برد به‌برادر دیگرش مؤیدالدوله و هم به‌قابوس‌وشمگیر امیر زیاری نیز نامه‌هایی ارسال داشت و از آنها دوستی و همکاری صادقانه ــ که درواقع متضمن التزام به‌طاعت و انقیاد بود ــ مطالبه کرد. جواب قابوس و مؤیدالدوله موجب تحریک ناخرسندی نشد و مؤیدالدوله حتی در اظهار طاعت تردید نشان نداد لیکن فخرالدوله جوابی داد که از آمادگی برای قبول طاعت وی حکایت نمی‌کرد و بوی ناسازگاری می‌داد. فرستادهٔ عضدالدوله که خازن عضدالدوله بود و ابونصر خواذشاد نام داشت در مدت اقامت در دربار فخرالدوله پنهانی با برخی از اطرافیان وی طرح دوستی ریخت و به‌آنها در مقابل همکاری وعده‌های فریبنده داد. اما بازگشت وی و جوابی که از جانب فخرالدوله آورد تردید عضدالدوله را در ضرورت اقدام جنگی بر ضد برادر به‌کلی رفع کرد.

درین زمان عضدالدوله امیرالامراء خلیفه و حاکم واقعی تمام عراق‌محسوب می‌شد. با آنکه بر خلیفه مسلط بود، برای ایمنی از تحریکات داخلی و مخصوصاً بدان قصد که خلافت را درآینده به‌یک نوادهٔ دختری خود منتقل کند دختر خود، به‌نام شاهناز را به‌عقد خلیفه درآورد [٥٤] و هرچند ازین وصلت (جمادی‌الآخر ۳۷۰) ثمره‌یی عاید آل‌بویه نشد و دختر بی‌فرزند ماند لااقل وصلت ظاهری با خاندان خلافت موضع عضدالدوله را در خارج از سرای خلافت بیش از پیش مورد

تکریم و احترام ساخت. عضدالدوله در مقام امیرالامرایی دارالخلافه، در احداث عمارتها و بستانها و ایجاد پلها و نهرها در بغداد و همچنین در توسعهٔ زراعت در اطراف آن اهتمام قابل ملاحظه‌یی نشان داد و برای تحکیم اساس حکومت به سرکوبی رهزنان عرب و غیرعرب که در اطراف دجله و فرات موجب سلب امنیت راهها شده بودند اقدام نمود. ازجمله، سردار وی ابوالعلاءعبیدالله بن الفضل المسیحی اعراب بنی‌شیبان را در نواحی شرق دجله مقهورکرد و سپاه دیگر ضبة‌بن‌محمد اسدی سرکردهٔ بنی‌اسد را مغلوب نمود و عین‌تمر را از دست آنها خارج کرد. در نواحی جنوب هم هرچند سردار و وزیر وی مطهر موفق به‌دفع حسن پسر و جانشین عمران‌بن شاهین نشد و از بیم مؤاخذه امیرالامراء دست به‌خودکشی زد اما ابوالعلاء، سردار دیگر، موفق شد حسن را از تجاوز به‌راهها باز دارد و با تحمیل قرار صلح او را وادار به‌پرداخت خراج و اظهار انقیاد نماید.

کار دیگری که نزد عضدالدوله برای تأمین مرزهای عراق ضرورت داشت و در عین حال تدبیرکار فخرالدوله هم آن را الزام می‌کرد خاتمه‌دادن به تحریکات اکراد برزکانی و بنی‌حسنویه در بلاد کوهستانی مجاور عراق بود که پدر آنها حسنویه کرد در ماجرای درگیریهای عضدالدوله، با عزالدوله و فخرالدوله نیز همکاری کرده بود. با آنکه حسنویه مقارن پیروزی عضدالدوله بر عراق، خود به‌مرگ ناگهان درگذشت باز نزد عضدالدوله این لشکرکشی همچنان ضرورت داشت از آنکه به‌وی امکان می‌داد تا فرمانروایی خود را به‌عنوان امیرالامراء خاندان بویه در ولایات جبال نیز مثل ولایات فارس و عراق تثبیت نماید. در مورد اولاد حسنویه که پدرشان عامل عمدهٔ ایجاد اختلاف بین وی و برادرانش بود اشکالی برای عضدالدوله پیش نیامد از آن‌رو که بعد از حسنویه بین فرزندانش اختلاف افتاد و به‌همین سبب قلعه‌هاشان به‌آسانی مسخر گشت و عضدالدوله به‌دنبال بازداشت بختیاربن حسنویه سرکردگی طایفه را به‌برادرش بدربن حسنویه‌واگذاشت و ذخایر حسنویه را هم درقلعهٔ سرماج [۵۰] به‌تصرف درآورد.

در دنبال این لشکرکشی‌ها چون سپاه عضدالدوله بر همدان مستولی شد و اطرافیان فخرالدوله ظاهراً به‌سبب تبانی و توطئه قبلی به‌عضدالدوله پیوستند فخرالدوله که از جانب مادر هم از دو برادر دیگر جدا بود و رفتار بیرحمانهٔ عضدالدوله را با عزالدوله نیز در خاطر داشت از بیم جان قلمرو خود را رها کرد

به‌بلاد دیلم رفت و از آنجا به‌قابوس وشمگیر که خالهٔ وی را در حباله داشت پناه برد. قابوس هم مقدم او را با گرمی تلقی کرد دختر خود را که دخترخاله‌فخرالدوله می‌شد بدو تزویج کرد و در بزرگداشت وی از هیچ دقیقه‌یی فروگذار ننمود. عضدالدوله در همدان به‌قصر فخرالدوله فرود آمد (صفر ۳۷۰) و به‌دنبال غلبه بر تمام قلمرو وی، همدان و نهاوند را به‌برادرش مؤیدالدوله داد و دینور و قرمیسین (ـ کرمانشاهان) را به‌قلمرو خود در عراق ضمیمه کرد. در همین قصر فخرالدوله بود که صاحب‌بن عباد وزیر مؤیدالدوله را هم به‌حضور پذیرفت و برای ترتیب پرداخت خراج ولایات تازه با او مذاکره کرد و هم در حق او دوستی و نواخت بسیار به‌جا آورد.

با تسخیر و تقسیم قلمرو فخرالدوله در جبال، عضدالدوله تعقیب وی را هدف لشکرکشی خویش قرار داد. اول اقدامی که درین راه کرد آن بود که از جانب خود و برادرش مؤیدالدوله برای قابوس پیام دوستی فرستاد و تسلیم برادر خود فخرالدوله را که بدو پناه برده بود از وی درخواست. گویند وی را وعدهٔ اقطاع و هدایا هم داد و حتی پیشنهاد کرد که اگر تسلیم وی را برای خود مایهٔ بدنامی می‌پندارد وی را به‌نوعی مسموم نماید [۵۶]. اما جواب قابوس قاطع و مشتمل بر رد پیشنهاد و حتی ناخرسندی از دریافت چنین درخواستی بود [۵۷]. حاصل آن شد که خلیفه به‌الزام عضدالدوله فرمانی مبنی بر عزل قابوس و واگذاری ولایات جرجان و طبرستان صادر کرد. مؤیدالدوله هم با لشکری گران به‌استرآباد عزیمت نمود و قابوس با وجود مقاومت طولانی ناچار جرجان را رها کرد و به‌نشابور رفت و در آنجا با فخرالدوله که ظاهراً قبل از وی به‌خراسان رسیده بود از نوح‌بن‌منصور امیر بخارا درخواست پناهندگی و کمک کرد.

امیر بخارا که درین زمان هنوز ولایات جبال را حریم قلمرو خود یا جزو آن می‌دانست و عزل و نصب خلفاء دست‌نشاندهٔ آل‌بویه و احکام آنها را هم مشروع نمی‌شناخت سعی در طرد سپاه مهاجم را از آن نواحی درعهدهٔ خود می‌دید، و چندی قبل هم که از فاتح همدان ارسال پاره‌یی هدایا را درخواست کرده بود این مطالبه را بر اصل تعلق آن نواحی به‌قلمروخویش مبتنی یافته بود [۵۸] از این رو چون طرد و دفع این مهاجمان را از حدود جرجان و ری برای امنیت خراسان هم لازم تلقی می‌نمود به‌سپهسالار خراسان ابوالعباس حسام‌الدوله تاش فرمان داد تا در استرداد

آن ولایات بذل مجهود نماید و در اکرام قابوس و فخرالدوله هم لوازم وظایف مهمانداری را مراعات کند.

اما سپاه خراسان که همراه حسام‌الدوله‌تاش و نایب او فایق خاصه برای استرداد قلمرو قابوس و فخرالدوله عزیمت جرجان کرد به‌سبب توطئه و خیانت فایق و در پایان محاصره‌یی طولانی که نزدیک بود به‌تسخیر جرجان منجر شود مغلوب و منهزم شد و سپاه مؤیدالدوله حتی در صدد برآمد تا فراریان را در خراسان هم دنبال کند اما درین بین با دریافت خبر وفات عضدالدوله ازین فکر منصرف شد و بدینگونه پیروزی بر سپاه خراسان که نقطهٔ اوج بلندپروازیهای عضدالدوله را در توسعهٔ قلمرو خویش نشان می‌داد در عین حال نقطهٔ هبوط و نزول قدرت آل‌بویه را هم که با مرگ عضدالدوله در بغداد، آغاز شد شامل گشت. درواقع مقارن لشکرکشی سامانیان برضد آل‌بویه در جبال، عضدالدوله در بغداد با تحریکات خلیفه مصر درگیری داشت. وی چندی پیش رسول خلیفهٔ مصر را که به‌استمالت وی آمده بود با جواب رد بازگردانده بود (۳۶۹ ه.) و حتی به‌جهت قدرت‌نمایی در مقابل جاسوس‌بازیهای مصر جهت تهدید شام و مصر به‌تجهیز سپاه پرداخته بود [۵۹] در همین ایام با عود بیماری مزمن خویش [۶۰] مواجه گشت و ناچار بستری شد — بیماری مرگ.

در هنگام مرگ (شوال ۳۷۲) که وی در تمام عمر خویش از تذکر آن وحشت داشت چهل‌وهشت‌سالی بیش نداشت [۶۱]. بیماریش بنابر مشهور صرع بود و نشانه‌های آن از چند سالی پیش و لااقل مقارن عزیمت وی به‌تسخیر ولایات جبال (۳۶۹ ه) ظاهر شده بود. برخلاف روزهای تندرستی که غرور فرمانروایی، گذشتهٔ پدر و جدش را از خاطرش برده بود و با نخوت امیرانه خود را «ملک‌الاملاك غلاب‌القدر» [۶۲] می‌خواند در روزهای بیماری مثل آن قیصر که به‌هنگام رحیل گفته بود «همه‌چیز بودم و آنهمه به‌هیچ نمی‌ارزید» [۶۳]، غالباً از بیحاصلی قدرت و سلطنت تأسف داشت [۶٤]. گویند در آخرین لحظه‌ها که از شدت ناراحتی بر خاك می‌غلطید بیچاره‌وار کریمه «ماأغنی عنی مالیه، هلك عنی سلطانیه» (۶۹/ ۲۹-۳۰) را بر زبان داشت [۶۵]. مرگش را نیز مثل بیماریش که در آن مدت حاجب هیچ کس را جز به‌اشارت او به‌عیادتش راه نداد یکچند پنهان داشتند. درین مدت که بیش از دو ماه طول کشید از سهم و هیبت که داشت حال او را

کس نیارست پرسیدن [۶۶]. فقط وقتی با تمهید مقدمات با پسرش باکالیجار مرزبان به‌جانشینی او بیعت شد و خلیفه هم او را صمصام‌الدوله لقب داد مرگ او آشکار شد و مراسم تعزیتش برپا گشت (محرم ۳۷۳) او را به‌حکم وصیت در تربت‌نجف درکنار مشهد امام و در محلی که از پیش تعیین شده بود دفن کردند. در بغداد حکماء حاضر در مجلس ابوسلیمان سجستانی، چنانکه ابوحیان توحیدی نقل می‌کند، به‌شیوهٔ آنچه در روایات از فلاسفه یونان در باب مرگ اسکندر نقل می‌شد در باب فرجام حال او سخنان نادر و عبرت‌آمیز بر زبان راندند [۶۷] و این مرگ نزد همه، نشانه‌یی از بیحاصلی قدرت و پوچی آرزوهای جهانگیران تلقی شد.

مع‌هذا زندگی عضدالدوله به‌رغم شرارتهای پادشاهانهٔ وی برای مردم به‌کلی بیحاصل نبود. غیر از آثار عام‌المنفعه و اقدامات مربوط به‌آبادانی و تشویق هنر و دانش ، امنیت ناشی از خشونت او رونق اقتصادی و توسعهٔ بازرگانی را تسهیل می‌کرد. سعی او در بسط قدرت نیز اهتمام در حفظ و تمهید این امنیت را بر وی الزام می‌نمود و او آن مایه عقل و تدبیر داشت که قدرت و هیبت خود را وسیلهٔ استقرار ظلم و تعدی عمال و توسعهٔ هرج‌ومرج در دستگاه حکومت نسازد. این تدبیر و درایت عضدالدوله که منشأ نقل و رواج داستانهایی هم در باب او شد [۶۸] به‌شیوهٔ حکومت ماکیاولی‌مآب او تاحدی صبغهٔ قانونمندی و عدالتگری هم داد.

عضدالدوله در حفظ انضباط دیوانی که ظاهراً نفاذ قدرت استبدادی خود را جز در پرتو آن ممکن نمی‌دید تا آن اندازه اهتمام داشت که یک‌بار به‌اسفاربن‌کردویه، سرکردهٔ سپاهیان دیلمی خویش اجازه نداد تا در باب آنچه به‌کار قاضی و دیوان وی ارتباط دارد با وی سخن گوید [۶۹]. اینکه در مورد جامگی و مواجب سپاه اصرار داشت همواره قبل از پایان ماه به‌آنها داده شود و حتی به‌کسانی که یکچند شغل خود را از دست می‌دادند در مدت بیکاری مستمری می‌داد و بعد از اشتغال مجددشان از مواجب آنها کسر می‌کرد [۷۰] دستگاه لشکری و دیوانیش را از مطالبات هیجان‌آمیز و از اینکه سختی معیشت خود را بهانه اجحاف در حق مردم سازند باز می‌داشت و از وقوع آنچه در دوران اخلاف وی مایهٔ هرج‌ومرج در سپاه شد مانع می‌آمد.

با مرگ عضدالدوله که برادرش ابومنصور مؤیدالدوله هم در فاصله‌یی کمتر از یکسال بدو پیوست (شعبان ۳۷۳) دوران انحطاط آل‌بویه آغاز شد و فقط قدرت

فخرالدوله وصاحب یکچند ظهور آن را به‌تأخیر انداخت. حکومت مؤیدالدوله که در هنگام مرگ پدر قلمرو وی شامل اصفهان و توابع بود و بعدها ری و همدان هم به‌سعی عضدالدوله بدان ملحق شد هفت سالی بیش نکشید قسمت عمدهٔ آن هم صرف کشمکش با فخرالدوله و قابوس و حمایتگران آنها در نواحی جرجان شد. همچنین دوران امارت کوتاه وی با توقیف و مصادرهٔ وزیر پدرش ابوالفتح بن‌العمید آغاز شد و اواخر آن در جنگ یا آمادگی جنگی در جرجان به‌سرآمد با این حال طرز حکومت او لااقل در اصفهان آنگونه که از روایت مافروخی برمی‌آید [۷۱]، الگویی از آنگونه فرمانروایی را نشان می‌دهد که به‌تأمین رفاه مردم به‌چشم وظیفه عمدهٔ فرمانروا می‌نگرد، و آنچه از احوال وی نقل است این دعوی را تأیید می‌کند. اما وی به‌هنگام مرگ، در چهل‌وسه سالگی، ولیعهدی معین نداشت ازین رو برادر تازمسالش خسرو فیروزبن رکن‌الدوله را که پدرش در هنگام مرگ او را به‌عضدالدوله سپرده بود به‌جای وی نشاندند [۷۲] و چندی بعد به‌سعی صاحب‌بن عباد، فخرالدوله برای امارت و جانشینی دعوت شد و با آمدن او به ولایت خسروفیروز، بدون هیچ دعوی و مقاومت خود را کنار کشید.

به‌هر حال در دنبال پایان عصر عضدالدوله و مؤیدالدوله، دوران انحطاط و تفرقهٔ آل‌بویه که بعد از طلوع درخشان عهد عمادالدوله (۳۲۲ ﻫ) و معزالدوله (۳۳٤ ﻫ) افول غمناك و تیره‌یی را در فرجام حال مجدالدوله (٤۲۰ ﻫ.) والملک‌الرحیم (٤٤۷ ﻫ.) نشان داد آغاز شد و فخرالدوله و صمصام‌الدوله در جبال و عراق نتوانستند دوران قدرت و اعتلاء گذشته را دیگربار تجدید کنند.

با آنکه بعد از آل‌بویه هم خلافت بغداد در دست سلجوقیان سنی همچنان ملعبهٔ اغراض شد دولت سامانیان هم درواقع به‌دست غزنویان و ایلک‌خانیان اهل تسنن تقسیم شد باز در بین متشرعهٔ اهل سنت مرگ عضدالدوله و انحطاط دولت آل‌بویه به‌سبب مخالفت آنها با خلیفه و آل‌سامان تلقی شد و اینکه بعضی از اهل عصر مرگ پی‌درپی عضدالدوله و مؤیدالدوله را از تأثیر نارضایی امیر نوح پادشاه سامانی شمردند [۷۳] ظاهراً انعکاسی از حرمت و تکریم فوق‌العاده‌یی باشد که آل‌سامان حتی در دوران ضعف وانحطاط خویش‌در اذهان عام و دربین طرفداران خلافت عباسیان القاء کرده بودند.

دولت آل‌بویه درعهد عضدالدوله که اوج دوران شکفتگی آن بود از دریای

خزر تا بحر عمان و از دشت کرمان تا ماوراء فرات را شامل می‌شد و هرچند ازین جمله ولایات طبرستان و جبال تنها مع‌الواسطه در حیطهٔ تصرف وی بود در تمام این قلمرو وسیع نظارت و مراقبت دقیق این امیرالامراء بزرگ آل‌بویه به‌طرز شگفت‌آوری محسوس و مرئی به‌نظر می‌رسید و در خارج از قلمرو وی نیز، هم در سیستان و هم حتی در سند به‌نام وی خطبه خوانده می‌شد. امیر یمن برای وی هدیه می‌فرستاد و امیر حلب گه‌گاه خود را به‌اظهار طاعت نسبت به‌وی موظف می‌دید. العزیزبالله خلیفه فاطمی مصر برای مقابله با تهدید بیزانس از وی درخواست کمک و اتحاد می‌کرد و وی با امپراطور بیزانس و سرداران آن دیار برای واگذاری قلعه‌های سرحدی و مبادله اسیران و گروگانها روابط سیاسی داشت [۷۴].

با آنکه نظام دیوانی دولت امیرالامراء که بعضی وزراء آنها مثل صیمری و مهلبی و ابن‌العمید و صاحب‌بن عباد در ادارهٔ آن به‌نحو جالب اعتمادی لیاقت نشان دادند روی‌هم‌رفته همه‌جا موافق با الگوی رایج در دستگاه خلافت بود، در آنچه به‌ولایات جبال و طبرستان و فارس و کرمان مربوط می‌شد البته سنت‌های محلی هم تأثیر خاص داشت و حتی الگوی عباسی بغداد هم غالباً ازین سنت‌ها متأثر می‌نمود. مع هذا جنبهٔ نظامی حکومت آل‌بویه که ناشی از طبیعت جنگی امراء آن بود مصلحت دیوان را غالباً تابع مصلحت لشکر می‌داشت. برنامهٔ روزانه زندگی عادی عضدالدوله، آنگونه که یک وزیر و مورخ آن عهد نقل می‌کند [۷۵] دقت او را در مسایل دیوانی و نظارت او را در امور نظامی نشان می‌دهد و از توجه به‌گزارش وزیر و کاتب و بازجست از سرکردگان سپاه اهمیت نقش دیوان و اداره چند در نظر امراء این سلاله، مخصوصاً در عهد اعتلاء آن، به‌خوبی پیداست.

آنچه به‌امور مالی مربوط می‌شد علی‌الخصوص در دورهٔ عضدالدوله نظم و اتساق مجدد و قابل اعتمادی یافت. درین زمان درآمد فارس و کرمان و عمان با عواید عشریهٔ بندرها در سیراف و مهرویان چنانکه از اشارت ابن‌البلخی برمی‌آید [۷۶] از سه‌میلیون‌وسیصدوچهل هزار دینار متجاوز بود و عواید عراق در دوران امارت او با آنچه در عهد هارون‌الرشید حاصل می‌شد تفاوت زیادی نداشت. توجه عضدالدوله به‌عواید دیوان که البته تأمین هزینهٔ لشکرکشی‌های دایم و دفع

اغتشاشاتی که بدون تحمل مخارج هنگفت اجتناب از مفاسد آنها ممکن نمی‌شد بدان وابستگی داشت به‌اندازه‌یی بود که وی تقریباً در تمام لشکرکشی‌های خویش به‌مجرد نیل به‌پیروزی و غلبه بر بلاد تازه اولین اقدام ضروری را سعی در تنظیم عواید و تعیین عمال دقیق در آن نواحی تلقی می‌کرد و پیداست که با مرگ او اختلاف و تفرقه‌یی که در احوال آل‌بویه پیش آمد نیز اول نقصان عواید را همراه داشت و تجزیه و انحطاط قدرت ناچار در پی این کسر عواید اجتناب‌ناپذیر بود.

وسعت قلمرو خاندان بویه هم نظارت دقیق در حفظ مرزها و دفع تحریکات را الزام می‌کرد که آن نیز مثل فتح بلاد مبنی بر انسجام نظامات لشکری بود و البته نقش دیوان برید و رسایل هم که با نظارت وزیر همراه بود در تأمین این نظر اهمیت داشت و برای امیر که جزئیات مربوط به‌قیادت سپاه غالباً تحت نظر مستقیم او واقع بود هرگونه غفلت از حسن جریان احوال دیوان و سپاه ممکن بود به‌بهای از دست رفتن ولایتی تمام شود یا حتی امارت و حیات او را عرضهٔ خطر نماید. به‌هر حال در موارد بروز اختلافات بین عناصر نامتجانس در سپاه غالباً امیر می‌کوشید تا ترکان را به‌وسیلهٔ دیلمی‌ها و دیلمی‌ها را به‌وسیلهٔ عناصر دیگر وادار به‌طاعت کند. مع‌هذا بیشتر اعتماد آل‌بویه بر سپاه دیلم بود که پیوندهای خویشاوندی سرکردگان آنها را به‌پشتیبانی هم یا به‌طاعت امراء خویش وامی‌داشت.

بدون‌شک نقش عنصر دیلمی سپاه را در تحکیم قدرت و بسط قلمرو آل‌بویه باید عامل عمده‌یی تلقی کرد. درست است که سرداران دیلمی در آغاز ورود به‌صحنهٔ حوادث بیشتر سرکردگان سپاه‌های غارتگر و غنیمت‌جویی بودند که در سرزمین‌های مورد تهاجم خویش جز به‌چشم تجاوزگرانی وحشی و عاری از فرهنگ تلقی نمی‌شدند اما لااقل درعهد امراء خاندان بویه انضباط حاکم بر افراد، سپاه دیلمی را وسیله‌یی برای استقرار صلح و ایجاد امنیت ساخت. و لحن تحسین‌آمیزی که نظام‌الملک در مورد عضدالدوله و شیوهٔ حکومت این امیر شیعی دارد تأثیر میراث دیوانی و لشکری آل‌بویه را در نظر معماران حکومت سنی سلجوقی قابل ملاحظه نشان می‌دهد و ارتباط نظامات دیوانی را با پیشرفتهای لشکری در دولت آنها امری انکارناپذیر جلوه می‌دهد.

با آنکه سپاه آل‌بویه نیز از همان آغازکار بر وفق رسم معمول عصر غیر از

طوایف گیل و دیلم شامل غلامان ترك هم می‌شد و این امر در ادوار انحطاط قوم اختلاف دایم بین این عناصر نامتجانس را موجب تهدید وحدت و بروز انشعاب در نظام لشکری این سلاله می‌ساخت باری در اوایل حال، این مسأله مانع بسط فتوحات امراء این خاندان نشد و حتی رقابت عناصر نامتجانس بسط قدرت فرمانروایان را تسریع هم کرد.

سابقهٔ جنگی طوایف دیلم که هم در جنگهای بیزانس و هم در قصهٔ وهرز دیلمی [۷۷] و فتح یمن مهارت نظامی آنها مایهٔ تحسین تلقی می‌شد در حوادث عهد زیدیهٔ طبرستان و درکشمکش‌های سرداران قوم در بلاد جبال و آذربایجان وجود جنگجویان این طوایف را در صفوف لشکریان امراء عصر عامل عمدهٔ فتح بلاد نشان می‌داد و به‌زودی دیلمیه و طبریه هم مثل خراسانیه و مغاربه و فراغنه ساجیه و حجریه [۷۸] «درجند» خلیفه و عمال او نقش قابل ملاحظه‌یی یافتند و به‌هر حال همبستگی نژادی و نوعی احساس خویشاوندی که درواقع باقی‌ماندهٔ زندگی محلی آنها بود و آنها را در خدمات سپاهی آل‌سامان و زیدیه طبرستان همواره به هم وابسته داشته بود در خدمات لشکری آل‌بویه نیز همچنان دوام داشت و آنچه درسپاه آل‌بویه منصب نقیب‌النقباء دیالم خوانده می‌شد مربوط به نظارت برین همبستگی و ارتباطی بود که درعین‌حال آنها از حیث میزان مستمری و مزایای دیگر از سایر عناصر سپاه آل‌بویه متمایز می‌داشت چنانکه آل‌بویه هم آنها را به‌سبب سابقه‌یی که درکمک به‌ایجاد دولت آنها داشتند اولیاء دولت می‌خواندند و رعایت حال و تأدیهٔ منظم مستمری آنها را به‌اخلاف و عمال الزام و توصیه می‌نمودند [۷۹].

البته در سپاه خلیفه هم قبل از ورود معزالدوله به‌بغداد تعداد قابل ملاحظه‌یی از جنگجویان دیلم وجود داشت و حتی خلیفه‌المتقی سرکرده‌یی ازین طایفه را نامش کورانکیج (ـ کورانگیز) عنوان امیرالامرایی هم‌داد (شوال ۳۲۹). اما درسپاه خلیفه درین ایام عنصر ترك بر دیلم فزونی داشت و سپاه آل‌بویه برعکس هرچند تعداد ترکانش کم نبود بیشتر شامل طوایف گیل و دیلم بود. مع‌هذا شورش روزبهان دیلمی بر ضد معزالدوله و شورش سبکتکین ترك بر ضد عزالدوله ضرورت حفظ نوعی تعادل بین این دو عنصر نامتجانس راکه درعین حال هستهٔ اصلی سپاه آل‌بویه محسوب می‌شدند نزد عضدالدوله اساس سیاست سپاهی تلقی شد.

عضدالدوله احوال تمام «قایدان» و «حاجبان» خویش راکه فرماندهان سپاه وی بودند در عین‌حال با دقت و احتیاط بسیار زیرنظر داشت و هرجا در رفتار آنها نشانی از میل به‌سرکشی یا نافرمانی درمی‌یافت در برکنارکردن آنها درنگ نمی‌کرد. به‌خاطر همین احتمال نافرمانی بود که گورگیربن‌جستان را بعد از فتح کرمان کنارگذاشت و ابوالوفا طاهربن محمد سردار دیگر خود راکه در فتح جزیره به‌وی کمک نمود به‌مجرد احساس ضرورت برکنارکرد. اینکه وی برای دیلمان سپاه سرکرده‌یی جداگانه از خود آنها و جهت ترکان و اعراب سپاه سرکرده‌یی هم از بین آنها مسؤول امور آنها نمود مبنی بر احتیاط زیرکانه‌یی بود تا از دشواریهایی که معزالدوله و عزالدوله پیش از وی با آن مواجه شدند درامان باشد. مع‌هذا ادارهٔ هر دو لشکر به‌دیوانی واحد مربوط می‌شد که اشراف بر آن تمام سپاه را زیرنظر مستقیم وی قرار می‌داد. اخلاف او که از رعایت این دقایق غافل ماندند دچار فتنه‌هایی شدند که شاید ادامهٔ نظم دوران عضدالدوله آنها را از ابتلاء بدان باز می‌داشت و فرمانروایی آنها را آنگونه در هرج‌ومرج مستغرق نمی‌کرد.

درواقع با بروز اختلاف بین صمصام‌الدوله باکالیجار با برادران خویش خاصه با شرف‌الدوله ابوالفوارس آثار این تفرقه و اختلاف در بین سپاه هم مجال ظهور یافت. چنانکه هم صمصام‌الدوله در شورش اسفاربن کردویه سرکردهٔ قسمتی از سپاه دیلم گرفتار دردسر شد (۳۷۵ ه) و هم شرف‌الدوله به‌سبب بروز اختلاف بین عناصر ترک و دیلم در سپاه خویش (۳۷۶ ه) با دشواریهایی مواجه گشت و البته تفرقه و اختلاف بین فرزندان عضدالدوله، ادامهٔ سیاست او را هم در طرز ادارهٔ سپاه غیرممکن ساخت.

به‌هر حال صمصام‌الدوله با کالیجار مرزبان که قبل از اعلام وفات عضدالدوله به‌امارت رسید بلافاصله با توقیف یک برادر خود به‌نام ابوالحسین‌-احمد بروز تفرقه و اختلاف باطنی برادران را تسریع نمود (ربیع‌الاول ۳۷۳) با اینهمه ابوالحسین را هم به‌خواهش مادرش که دختر مانادربن‌جستان سرکرده‌دیلمی بود و سپاه دیلم هوادار وی بودند آزاد کرد و واگذاری امارت فارس به‌او — و آن هم به‌شرکت برادر دیگرش به‌نام ابوطاهر فیروزشاه— در عین آنکه موجب مزید اختلاف برادران و مخصوصاً ناخرسندی ابوالفوارس شیردل برادر بزرگ وی شد ضعف خود وی و سوء تدبیرش را برملا کرد. وفات مؤیدالدوله (شعبان ۳۷۳) در

همین احوال هرچند او را در بغداد به‌سوك عم نشاند اما بین او و عم دیگرش فخرالدوله که بلافاصله به‌پیشنهاد و دعوت صاحب‌بن عباد به‌جانشینی مؤیدالدوله در جرجان به‌امارت نشست منجر به‌اتحادی‌شد که ادامهٔ آن می‌توانست تاحدی سنت «کدخدایی» معمول در خاندان بویه را از طریق قبول ریاست اسمی‌فخرالدوله وسیلهٔ رفع اختلافات اولاد عضدالدوله سازد. ولیکن با سقوط صمصام‌الدوله(رمضان ۳۷۶) و امارت برادرش شرف‌الدوله ابوالفوارس شیردل تحریکات و اختلافات بین اولاد عضدالدوله بالا گرفت. وچون فخرالدوله هم‌ که عم آنها و ارشد اولاد خاندان بویه محسوب می‌شد از آغاز کار در ایفاء آنچه لازمه اتحاد با صمصام‌الدوله و متضمن سعی در رفع اختلاف برادرانش با او بود دریغ کرد و خود او مواجه با طغیان تاج‌الدوله ابوالحسین‌احمد که در اصفهان به‌وی پناه داده بود (۳۷۵ ه) شد و شرف‌الدوله هم با او ناسازگاری آغاز نهاد اتحاد با اخلاف عضدالدوله را غیرممکن یافت و هرچند یک‌بار هم بلافاصله بعد از وفات شرف‌الدوله (جمادی‌ـ الآخره ۳۷۹) به‌تحریک وزیر خود صاحب‌بن عباد به‌قصد تسخیر بغداد سپاه به‌اهواز برد اما چون ابونصر بهاءالدوله برادر و جانشین شرف‌الدوله به‌مقابله با او برخاست و سپاه فخرالدوله هم به‌علت خست فوق‌العاده‌یی که او در پرداخت مخارج لشکرکشی داشت علاقه‌یی به‌جنگ نشان نداد فخرالدوله از اهواز ناکام بازگشت و از آن پس دیگر به‌قلمرو خود در جبال قناعت نمود و حتی به‌صمصام‌الدوله که با برادر خود بهاءالدوله کشمکش‌ها داشت (ح ۳۸٤) نیز هیچ‌گونه کمک نکرد.

فخرالدوله که بعد از تجربهٔ دوران تبعید خراسان به‌دعوت و زمینه‌چینی صاحب‌بن عباد به‌جای مؤیدالدوله امارت یافت (۳۷۳ ه) خود را همچنان مثل عهد حیات عضدالدوله ازین هر دو برادر برای امیرالامرایی خاندان بویه شایسته‌تر می‌یافت چراکه نسبت وی از جانب مادر به‌حسن‌بن فیروزان و خاندان ماکان کاکی می‌رسید و همین نسبت دیلمی او را از اول از قبول طاعت از عضدالدوله و مؤیدالدوله که ترک‌زاد بودند [۸۰] بازمی‌داشت. مع‌هذا تأثیر دوران تبعید وآوارگی بالنسبه طولانی در وی میل شدید به‌جمع‌آوری مال و ترس شدید از خرج‌ـ

کردن آن شد و شاید چون در هنگام فرار به‌قدر کافی مال و مکنت به همراه نبرده بود و به همین سبب ناچار شده بود در غربت با احتیاط زندگی کند و این نکته او را به‌حرص و خست کشانیده بود. ازین‌رو برخلاف قابوس که در مدت هجده سال اقامت در تبعید چیزی از اخراجات خویش نکاست [۸۱] وی حتی در دوران بعد از بازگشت نیز همواره در خرج مال وحشت و خست نشان می‌داد. صاحب‌بن‌عباد هم که با وجود تظاهر به‌استعفا بلافاصله بعد از جلوس وی همچنان مسند وزارت را صاحب شد برای ارضاء این حرص و خست مخدوم تمام استعداد و ابتکار خود را به کار گرفت.

اقدام صاحب به‌دعوت فخرالدوله جهت جانشینی مؤیدالدوله ظاهراً مبنی بر آن بود که هم امارت او را موجب رفع تحریکات در قلمرو جبال می‌دید و هم‌دعوت او را مستند استمرار وزارت خود می‌یافت. اینکه در همان اوایل امارت وی سکهٔ طلایی به‌وزن هزار مثقال به‌نام فخرالدوله و فلک‌الامه برای پادشاه جدید ضرب کرد [۸۲] و به‌وی اهدا نمود (ح ۳۷۸) توجه وی را به زرپرستی و تملق‌دوستی ارباب جدید نشان می‌داد. برای ارضاء این علاقه اقدام دیگری که صاحب انجام داد و البته در توسل بدان به‌تحکیم موضع خویش نیز ناظر بود زمینه‌سازی برای فروگیری سپهسالار علی‌کامه خواهرزاده و سردار و معتمد رکن‌الدوله بود. چون این اقدام هم خالی از مخاطره نبود صاحب با جلب موافقت فخرالدوله این سردار دیلمی را به‌دست یارانش مسموم کرد و به‌دنبال آن با توقیف و مصادرهٔ تمام اموال و اقطاعات او (۳۷۴ هـ.) درعین حال هم خزانهٔ خالی‌ماندهٔ مخدوم را پر کرد و هم خود را از رقابت و مخالفت یک سپهسالار مقتدر و متنفذ که پسرعمه مخدوم وی محسوب می‌شد ایمنی داد. صاحب با این‌گونه اقدامات، که برای توفیق در آن دایم گزارش‌هایی از ثروت اشخاص دریافت می‌داشت و بازار سعایت در باب مردم در دستگاه او به‌همین سبب فوق‌العاده گرم شده بود [۸۳]، درواقع فخرالدوله را از خدمات خویش راضی می‌ساخت و درعین حال او را به‌پیروی از مصلحت‌اندیشی‌های خود نیز وامی‌داشت.

فخرالدوله هم به‌خاطر دعوت صاحب که وی در آن دوران تبعید و غربت آن را خلاف انتظار و در حقیقت نهایت آرزوی خود یافت تمام عمر از وی سپاس داشت و در تمام احوال از مصلحت‌اندیشی‌های او پیروی می‌کرد. همچنین چون

تحکیم امارت خود را تا حدی نیز به‌تأیید و کمک برادرزاده خود صمصام‌الدوله مدیون بود با او نیز بلافاصله عقد اتحاد بست. درواقع به‌اشارت و اصرار صمصام‌الدوله بود که خلیفه برای وی بلافاصله بعد از جلوس عهد و خلعت امارت فرستاده بود و امارتش را تأیید و خالی از اعتراض کرده بود. بااینهمه اعتقاد به‌استحقاق شخصی مانع از آن شد که فخرالدوله نسبت به‌کسانی که در حق او خدمت کرده بودند مدت زیادی مدیون و خرسند بماند. به‌همین جهت از صمصام‌الدوله گسست و نسبت به‌صاحب هم بعد از مرگ او ناسپاسی خود را نشان داد چنانکه نسبت به‌قابوس نیز که در هنگام پناهندگی به‌جرجان دختر خویش بدو داد و به‌خاطر حمایت او خود را از امارت جرجان و طبرستان به‌تبعید و آوارگی انداخت هم بهتر ازین رفتار نکرد. درست است که اختلاف وی با قابوس در خراسان ظاهراً به‌سبب آنکه وی با آنکه دختر قابوس را در حباله داشت «زنی دیگر خواسته و بر دختر قابوس گزیده» بود و «سفتنان در میان نقلها کرده» [۸٤] بودند آغاز شد و سبب شد که دو دوست و دو خویشاوند درین غربت وآوارگی از یکدیگر تخلف کردند و هریک به‌موضعی قرار گرفتند [۸۵] و درواقع اختلاف و ناسازگاری از جانب فخرالدوله آغاز شد اما فخرالدوله هم تا زنده بود در رفع اختلاف با این پدرزن، که آنهمه در راه او زیان کرده بود، هیچ گونه کوششی که نشانی از دلجویی و سپاس باشد از خود نشان نداد و آیا بدخویی و کژطبعی بیسابقه‌یی که قابوس سالها بعد در بازگشت به‌جرجان از خود نشان داد تا حدی عکس‌العمل این ناسپاسی نبود؟

به هرحال فخرالدوله با تثبیت صاحب‌بن عباد در وزارت خویش سیاست گذشته مؤیدالدوله را که به‌وسیلهٔ صاحب انشاء می‌شد و تبعید طولانی خود وی در خراسان هم حاصل آن بود همچنان تثبیت کرد و به‌دنبال این کار آنچه را به‌قابوس مدیون بود از خاطر برد و چون صاحب هم اقدام برای اعادهٔ قابوس را مصلحت ندید و امیر را از آن منع کرد [۸٦] وی نیز از تلافی آن همه محبت که پسر وشمگیر در حق وی کرده بود انصراف قطعی جست. درمورد سامانیان هم چون مقارن جلوس وی به‌امارت بین حسام‌الدوله‌تاش مهماندار سابق وی در نشابور با ابوالحسن سیمجور سپهسالار جدید کشمکش‌های شدید روی داد وی با تقویت تاش و سپس اعطاء پناهندگی به‌او هم دینی را [۸۷] که به‌سپهسالار خراسان

داشت اداکرد و هم سیاست گذشتهٔ صاحب و مؤید را در مخالفت با آل‌سامان ادامه داد.

در داخل خاندان بویه، امارت فخرالدوله ظاهراً مایهٔ خرسندی و امیدهایی شد. نه فقط صمصام‌الدوله به‌تأیید او برخاست و با او اتحاد دوستانه برقرارکرد بلکه برادرانش ابوالحسین‌احمد در اهواز و ابوطاهر فیروزشاه در بصره خطبه و سکه به‌نام وی کردند. ابوالحسین هدیه‌یی گرانبها هم‌که مایهٔ خرسندی طبع مالدوست او می‌شد برایش فرستاد (۳۷۴ ه.) و چون با برادر دیگرش شرف‌الدوله اختلاف پیداکرد به‌قلمرو وی پناه آورد و وی نیز با وعدهٔ یاری او را در اصفهان اجازهٔ توقف داد (۳۷۵ ه.) اما چون در حمایت او و حتی در رفع کدورت بین او و شرف‌الدوله هیچ اهتمامی نکرد ابوالحسین ازین پناهندگی پشیمان شد و به‌سبب آنکه با سعی در تسخیر اصفهان درصدد جلب دوستی شرف‌الدوله و اظهار مخالفت با فخرالدوله برآمد به‌امر وی توقیف و محبوس گشت. همچنین با آنکه اقدام فخرالدوله به‌لشکرکشی اهواز ظاهراً به‌سبب خست فوق‌العاده و وحشت وی از ورود در امری‌که بازده هزینهٔ فوق‌العاده‌اش مشکوك به‌نظر می‌رسید بی‌نتیجه ماند و حتی عقب‌نشینی وی از اهواز به‌همدان خالی از وهنی نبود بهاءالدوله پسر عضدالدوله‌که باوجود برتری موضع، برای اجتناب از درگیری با عم از وی درخواست صلح کرد درواقع وی را وادار به‌عدم مداخله در درگیریهای مربوط به‌میراث عضدالدوله ساخت و با قبول این مصالحه فخرالدوله خود را به‌نحوی نه‌چندان آبرومند در موضع ظاهری کدخدای آل‌بویه و درواقع امیرالامراء غیررسمی آن خاندان نشان داد (۳۷۹ ه.) و از آن پس با قناعت به‌قلمرو جبال فرصت بیشتری برای برقراری نظم و انسجام در ولایت خود یافت و هرچند در پایان این لشکرکشی ظاهراً نسبت به‌صاحب تا حدی ناخرسندی پیداکرد اما آثار ناخرسندی را تا صاحب زنده بود ظاهر نکرد و همچنان با ترس و احتیاط دست وزیر مقتدر و عاقل خود را در تمام امور بازگذاشت.

برخلاف مؤیدالدوله‌که امارتش تابع امارت عضدالدوله و خودش درواقع دست‌نشاندهٔ او محسوب می‌شد امارت فخرالدوله مستقل بود و این نکته در طرز برخورد او با حکام مجاور و امراء اطراف نیز انعکاس داشت. درآغاز حال در رفع بعضی درگیریها به‌مذاکره و مصالحه علاقه نشان می‌داد. ازجمله در رفع شورش

محمدبن غانم برزیکانی که در نواحی قم اغتشاش پدید آورده بود (۳۷٤ ه.) به‌وساطت بدربن حسنویه توسل جست [۸۸] همچنین در خواباندن عصیان ابومنصور پسر کورائلیچ (ـ گورانگیز) دیلمی در قزوین (۳۷۷ ه.) از در لطف و استمالت درآمد [۸۹] در فتح قلعهٔ شمیران در طارم (۳۷۹ ه) هم که ابنیه و خزاین آن از دیرباز این تختگاه اولاد وهسودان را مورد توجه داعیه‌داران بلاد جبال و آذربایجان ساخته بود، فخرالدوله از در دوستی و مذاکره درآمد و با تزویج ملکهٔ آنجا بر تمام قلعه و نواحی آن دست یافت [۹۰]. در بعضی موارد هم کار به‌جنگ می‌کشید ازجمله در دفع طغیان مجدد ابن‌غانم در نواحی قم لشکرکشی لازم آمد و محمدبن غانم که‌مصالحهٔ‌سابق اورا از اندیشهٔ تجدید عصیان بازنداشت درجنگی که ناچار پیش آمد (۳۷۵ ه.) مغلوب و اسیر گشت [۹۱] همچنین کوهستان طبرستان که ظاهراً در تأدیه خراج تأخیر و تعلل کرده بود با لشکرکشی مقهور شد (۳۷۷ ه) و قلعهٔ فریم تختگاه آل‌باوند با چندین قلعهٔ دیگر دوباره به‌پرداخت خراج وادار گردید. حتی خال وی سپهسالار نصر پسر حسن فیروزان هم که در دامغان داعیهٔ عصیان یافت (۳۷۸ ه) در مقابل لشکری که از جانب فخرالدوله به‌آنجانب گسیل شد ناچار به‌اظهار طاعت گردید [۹۲]. در منازعات بین ابوعلی سیمجور با دربار بخارا هم که محمود و پدرش سبکتکین مدافع و سپهسالار سامانیان بودند، فخرالدوله نه فقط به‌مخالفان آل‌سامان کمک کرد (۳۸٤ ه.) بلکه آنها را درجرجان و ری نیز پناه داد و اکرام فوق‌العاده کرد [۹۳] و پیداست که این امر نمی‌توانست در خاطر محمود اندیشهٔ انتقام را نپرورده باشد.

در این لشکرکشی‌ها و سیاستهای ماوراء آنها نقش عمده را صاحب داشت که می‌خواست او نیز مثل ابن‌العمید امارت و وزارت را با هم توأم کند و با آنکه در مرض موت تعقیب همین سیاست را برای نگهداشت و ادامهٔ قدرت به‌مخدوم خویش توصیه نیز کرد با مرگ او (صفر ۳۸۵) فخرالدوله فرصت نیافت تا با اعمال قدرت و تدبیر و استمرار سیاست و طرز حکومت صاحب پیروزیهای او را چنانکه خود او گفته بود، به‌نام خویش ثبت کند [۹٤]. باقی‌ماندهٔ عمرش در پرکردن خزاین گذشت و حتی بلافاصله بعد از وفات صاحب که در مدت بیماریش وی مکرر به‌عیادت او رفت حکم به‌مصادرهٔ اموال او داد و جالب آنکه در بین اموال صاحب اموالی که تعلق به‌مؤیدالدوله داشت کشف شد و به‌هرحال فخرالدوله با

مصادرهٔ این اموال دینی را نیز که به‌صاحب داشت آنگونه‌که طرز حکومت ماکیاولی‌مآب خود صاحب هم آن را تأیید می‌نمود تأدیه‌کرد. طرفه آنکه وزارت را هم به‌ابوالعباس ضبی و ابوعلی‌بن حمویه‌که در مقابل تصدی آن به‌اشتراك پرداخت ده‌هزار دینار را به‌خزانه پادشاه تقبل‌کردند [۹۵] تفویض‌کرد و دست آنها را در انواع تعدی و اجحاف بازگذاشت. خود او نیز با اخاذی از عمال و وزرا و مصادرهٔ اموال زیردستان ثروت بیحسابی جمع‌کرد که گفته شد تا پانزده سال مخارج فرزندان و لشکریانشان را بسنده بود و با این حال وقتی مرد به‌زحمت‌کفنی برایش به‌دست آمد.

درطی سالهای معدودی‌که فخرالدوله بعد از مرگ صاحب زیست، خود را ناچار دید به‌زنش ملکه سیده ام‌الملوك باوندی تکیه‌کند. گویی تسلیم به‌ارشاد و هدایت صاحب‌بن عباد او را به‌اتکاء بر غیر عادت داده بود. به‌هر حال این نکته وی را درین ایام به‌شدت تحت نظارت ملکه درآورد. وزرایش هم ازین زن بیش از وی حساب می‌بردند و تسلط جابرانهٔ وی بر احوال و اعمال آنها هر روز بیشتر محسوس می‌شد حتی اینکه شاه بانو دختر فخرالدوله را برای نوح‌بن منصور[۹۶] تزویج‌کردند (۳۸۵) ظاهراً مبنی بر شیوهٔ سیاست صلح‌جویانهٔ باوندیان نسبت به‌آل‌سامان بود سیده مادر چهار پسر فخرالدوله بودکه بزرگترین آنها ابوطالب رستم (ولادت ۳۷۹) وکوچکترین آنها ابومنصورخسرو فیروز (ولادت ۳۸۲) نام داشت دو پسر میانین ابوشجاع بویه (ولادت ۳۸۰) و ابوطاهر شاه‌خسرو (ولادت ۳۸۱) بودند و از این جمله بعدها ابوطالب رستم مجدالدوله، ابوشجاع بویه عین‌الدوله و ابوطاهر شاه‌خسرو شمس‌الدوله لقب یافتند. از اولاد دیگر فخرالدوله نام و نشانی باقی نیست از آنمیان قبل از ابوطالب رستم پسری ابوعلی نام یافته بودکه در یکسالگی درگذشت (رجب ۳۷۸). دو پسر دیگرش هم بنابر پاره‌یی روایات درهمان سال وفات پدر و به‌هر حال خیلی بی‌سروصدا مسموم شدند (۳۸۷).

باری باوجود زنان بسیار —از کنیز و آزاد— که در حرم فخرالدوله وجود داشت امور خانه و دربارش در دست سیده باوندی بود و ظاهراً غلبهٔ بیش‌ازحد این زن‌که غیردیلمی و از خاندان باوند طبرستان‌بود نیز مثل خست فوق‌العادهٔ شوهر که پرداخت‌اضافه‌مواجب‌مورد درخواست دیلمی‌ها را اجازه نمی‌دادموجب نارضایی سپاهیان شد و دو سالی بیش، از وفات صاحب‌بن عباد نگذشته بودکه سپاه دیلم

سر به‌شورش برداشت و در قلعهٔ طبرک فخرالدوله را تقریباً در محاصره افکند. از قضا در همین ایام فخرالدوله در چهل‌وشش سالگی به‌دنبال مسمومیت شدید غذایی به‌ناگاه وفات یافت (شعبان ۳۸۷). چون کلید خزاین طبرک هم مثل خزاین ری در آن هنگام در دست سیده بود و بدون دستوری او هیچ کس نمی‌توانست در هیچ چیز تصرف نماید، و از سوی دیگر چون رفت‌وآمد بین طبرک و ری به‌سبب شورش سپاه دیلم غیرممکن بود کفن و دفن فخرالدوله به‌تأخیر افتاد. فقط وقتی سیده با تعهد پرداخت اضافه‌یی سپاه را آرام کرد اقدام به‌دفن پادشاه ممکن شد و درین تأخیر که مذاکرات طولانی موجب آن بود جسد عفونت یافته بود و تدفین آن همراه با احترامات معمول غیرممکن شده بود [۹۷]. چهارده سال امارت مستمر فخرالدوله در جمع‌آوری مالی گذشت که او حتی در پایان عمر چهل‌وشش‌ساله‌اش هم اندك طرفی از آن نبست و بعد از او هم به‌اندك زمان تباه گشت. از آنچه مقدسی در باب ری در دوران وی نقل می‌کند [۹۸] پیداست که ری در آن ایام از فراوانی و آبادانی بی‌بهره نبود اما این نکته که سکه‌های نقره چند سالی بعد از مرگ وی در دارالضرب ری تدریجاً به‌فلوس مسین تبدیل یافت [۹۹] نشان می‌دهد که فراوانی و آبادانی عهد وی نیز بر یك نظام سالم مالی مبتنی نبود. و آشکار است که مسابقه در تصرف و توقیف و حیف و میل اموال بدانگونه که فخرالدوله و وزرایش از عهد صاحب آغاز کرده بودند البته نمی‌توانست به‌پایانی خوشتر ازین منتهی گردد.

در مرگ فخرالدوله پسرش ابوطالب رستم هشت یا ده سالی بیش نداشت و قدرت به‌دست مادرش سیده افتاد، این هم که گفته شد خسروفیروز برادر فخرالدوله او را در شکارگاه مسموم کرد [۱۰۰] ظاهراً شایعه‌یی بی‌اساس بود تا دستاویزی برای کنار زدن او از جانشینی برادر، و وسیله‌یی برای تحکیم قدرت سیده باشد که ظاهراً تلاش وی برای قبضه کردن قدرت موجب شد تا جسد شوهرش در انتظار مراسم تدفین به‌عفونت و تلاشی دچار شود.

با آنکه حرص و خست فخرالدوله بر سایر احوال او سایه می‌افکند وی از اوصاف پسندیده و قابل تحسین هم ظاهراً به‌کلی خالی نبود. البته به‌قدر عضدالدوله و عزالدوله به‌علم و ادب علاقه و آشنایی نشان نمی‌داد اما از مایهٔ ذوق و دانش هم عاری به‌نظر نمی‌رسید. شاید جلوهٔ فوق‌العادهٔ سخاوت صاحب بن-

عباد و شهرت او به‌ذوق و علم از اسباب عمدهٔ خمول ذکر مخدوم وی بوده باشد. آنچه محقق است در فخرالدوله این صفت بود که می‌توانست دشمنان خود و کسانی راکه در حق او عداوت نشان داده بود ببخشد و با تشفی کینهٔ شخصی، خود و حکومت خود را از فواید وجود آنها محروم و بیبهره نگذارد. ابقاء صاحب‌بن‌عباد در وزارت خویش، با سابقه‌یی که در عهد مؤیدالدوله و عضدالدوله در میان بود، شاهد این دعوی است. خود او هم وقتی ابونصر خواشاذ خازن و معتمد سابق عضدالدوله راکه تا حدی عامل عمده در شکست و فرار او از همدان به‌درگاه قابوس شد، بعد از سالها به‌دربار خویش می‌خواند (۳۸۰ ﻫ.) و به‌او وعدهٔ دوستی و مهربانی می‌داد بدین نکته اشارت داشت [۱۰۱]. عیب عمده‌اش این بود که طمع وخست غالباً نزد وی مانع از ایفاء وعدهٔ دوستی بود و شاید اعتقادش به‌برتری ذاتی بر اقران که به‌حکومت او صبغهٔ ماکیاولی می‌داد، نیز نزد وی جایی برای ثبات در دوستی باقی نمی‌گذاشت.

***

با وفات فخرالدوله انحطاط آل‌بویه در قلمرو جبال هم مثل آنچه در فارس وکرمان و عراق به‌دنبال مرگ عضدالدوله پیش‌آمد قطعی شد. مع هذا قدرت آل‌بویه در ولایات جبال از عهد رکن‌الدوله تا اواخر عهد فخرالدوله به‌توالی مدیون درایت و تدبیر دو وزیر نامدار آنها ابن‌العمید و صاحب‌بن عباد بودکه لیاقت وکفایت آنها امیران متبوع و مطاع را درواقع تابع و مطیع آنها می‌ساخت و نام و آوازهٔ آنها قدرت وشهرت فرمانروایانشان را درسایه می‌انداخت. با آنکه‌این وزرا بیشتر به‌عنوان کاتب و دبیر دیوان رسایل وارد خدمت آل‌بویه شده بودند، در وزارت خویش که همه کارها به‌رای و ابتکار آنها «تفویض» بود و درحد اجراء و «تنفیذ» امر امیر محدود نماندند. مظهر و تجسم قدرت و سلطهٔ واقعی منصب امارت بودند و غالباً قدرت و نفوذ آنها اراده و حکم امیر واقعی را محدود می‌کرد.

ابن‌العمید ابوالفضل محمدبن‌الحسین که به‌قول ثعالبی عمادفرمانروایی آل‌بویه بود درکتابت و انشاء چنان قدرت و تبحر کم‌مانند داشت[۱۰۲] که در ردیف عبدالحمید کاتب معروف مروان‌حمار و در عصر خود سرآمد کاتبان نام‌آور تلقی می‌شد[۱۰۳]. پدرش که هرچند بعدها بین او و با پسرصفایی وجود نداشت و البته تبحر وکمال وی مدیون تربیت و ارشاد او بود نیز کاتب نام‌آوری محسوب می‌شد

و شیخ عمید ابوعبدالله حسین بن محمدقمی (وفات حدود ۳۴۰ ه) نام داشت اما حاسدان او را به‌سبب قامت کوتاهش گه‌گاه عمید کله می‌خواندند و بدان جهت که در دوران جوانی یکچند در قم پیشه‌وری کرده بود احیاناً او را درخور طعن می‌شمردند. ابوعبدالله در آغاز کار چندی به‌سرداویج و وشمگیر پیوست، و یکچند نیز کاتب ماکان کاکی بود. چون به‌دنبال قتل ماکان وی را نیز با اسیران دیگر به‌بخارا بردند. به‌خاطر مراتب فضل و هنر مورد توجه امیرنوح واقع شد کتابت دیوان رسایل آل‌سامان به‌وی سپرده شد و به‌عنوان شیخ عمید همه‌جا در آن دیار مورد تکریم بود [۱۰۴]. ابوالفضل پسر وی گذشته از تبحر در دقایق کتابت در علم حیل و جر اثقال هم مهارت داشت و گویند سبب وزارتش (ح ۳۲۸) نیز همین معنی بود [۱۰۵]. ابن‌العمید در مهندسی جنگ و طرح و تعبیه وسایل مربوط به‌آن هم نبوغ فوق‌العاده‌یی نشان‌می‌دادچنانکه درکلام‌وعلوم‌الهی‌نیزتبحری قابل‌ملاحظه داشت[۱۰۶] وگویند ابوالحسن‌عامری درفلسفه از محضر وی کسب دانش کرد.

وی که ظاهراً به‌وسیلهٔ عبادبن عباس طالقانی پدر صاحب و معروف به شیخ امین، وارد دیوان انشاء رکن‌الدوله شد و چندی بعد وزارت یافت (ح ۳۲۸ ه) با ارائه کفایت‌ودرایت فوق‌العادهٔ خود مورد اعتماد اوگشت. یکچندهم در اوایل امارت فناخسرو در فارس (ح ۳۳۸) به اشارت رکن‌الدوله به‌خدمت او پیوست و عضدالدوله که رموزکشورداری را از وی آموخت همواره از وی به‌عنوان الاستاد۔ الرئیس یاد می‌کرد. ابن‌العمید در آنچه به‌امور جنگی و لشکرکشی مربوط می‌شد نیز کفایت‌و تدبیرفوق‌العاده ازخود نشان‌می‌داد به همین‌سبب در لشکرکشی‌هایی که به‌عهدهٔ او واگذار می‌شد درایت و تدبیرش غالباً منجر به‌پیروزیهای چشمگیر می‌گشت. ازجمله درواقعهٔ توقیف مرزبان دیلم و رساندنش به‌قلعهٔ سمیرم هشیاری فوق‌العاده و زیرکی و چالاکی او رکن‌الدوله و ولایت جبال را از یک شورش پرخطر نجات داد و در عین حال حیات خود او وکسان رکن‌الدوله را از تهدید و توطئه رهانید. روزهای آخر عمرش هم در یک سفر جنگی که برای دفع عصیان حسنویه کرد برزکانی از ری عازم ولایت دینور بود به‌پایان آمد (صفر ۳۶۰) و پسرش ابوالفتح معروف به‌ابن‌العمید ثانی که درین سفر با وی همراه بود در بیست‌وسه‌سالگی به‌جای او نشست.

ابوالفضل بن‌العمید در دوران وزارت چنان شهرت و قبولی یافت که از اطراف

بلاد شعرای عرب به‌درگاه وی می‌آمدند و مدایح بسیار درباره‌اش می‌گفتند از آنجمله مدایح متنبی مخصوصاً برای وی مایهٔ شهرت شد. بااینهمه مطامع شعراء در درگاه وی چنانکه انتظار آنها بود برآورده نمی‌شد و از اینجهت گه‌گاه مورد طعن و نقد هم واقع می‌گشت [۱۰۷]. آنچه او را با وجود دانش و کفایت فوق‌العاده‌اش بدنام کرد غرور بیجا و خست بیوجه و مخصوصاً بدزبانی او بود. پسر و جانشینش ابوالفتح که ابن‌العمید از فراخ روی‌های او بر عاقبت خاندان خویش بیم داشت [۱۰۸] و اطوار ناپسند او کمتر از آزار قولنج و نقرس [۱۰۹] بلای جان پدر نمی‌نمود نیز علاوه بر قریحهٔ شعر و انشاء غرور و جاه‌طلبی چاره‌ناپذیر خود را هم درواقع از پدر به‌ارث داشت حتی جانشین او صاحب‌بن‌عباد هم که خود تربیت یافتهٔ ابن‌عمید بود ازین نخوت و غرور نفرت‌انگیز خالی نماند و کم کسی از وزیران عصر وجود داشت که در قدرت‌های ناشی از فرصت‌ها به‌وسوسهٔ خودنگری دچار نمی‌شد و به‌نوعی نیز تاوان آن را نمی‌پرداخت.

صاحب اسمعیل‌بن عبادبن عباس هم که از عهد مؤیدالدوله و درواقع به دنبال توقیف و قتل ابن‌العمید ثانی قدرت و حیثیت عهد ابن‌العمید اول را در امر وزارت تجدید کرد مثل هر دو ابن‌العمید درکتابت و انشاء سرآمد عربی‌نویسان عصر محسوب می‌شد. وی به‌احتمال قوی در اصطخر فارس به‌دنیا آمد (۳۲۶ ه.) اما در طالقان و اصفهان نشو و نما یافت و به‌اصفهان همچون سوطن و منشای خویش می‌نگریست. پدرش عبادبن عباس معروف به‌شیخ‌الامین ازکاتبان قدیم دستگاه آل‌بویه بود و نزد رکن‌الدوله در مرتبهٔ وزارت تلقی می‌شد [۱۱۰] و خود وی که ازکودکی در دستگاه رکن‌الدوله تربیت شد، از همان ایام به‌سبب قرابت سنی معاشر و مصاحب ابومنصور بویة‌بن‌الحسن که بعدها مؤیدالدوله خوانده شد گردید و بیشتر به‌سابقهٔ همین صحبت بود که صاحب خوانده شد هرچند صحبت طولانی با ابن‌العمید هم که وی مدتها کاتب و مصاحب و ندیم او بود وی را شایستهٔ عنوان صاحب ابن‌العمید می‌داشت [۱۱۱]. در سفری که ابومنصور بویه (ــمؤیدالدوله) برای خواستگاری دختر معزالدوله به‌بغداد رفت صاحب نیز با وی همراه بود و اعتماد و علاقهٔ متقابل سبب شد که بعدها مؤیدالدوله به‌دنبال توقیف ابوالفتح بن‌العمید وزارت خود را به‌وی واگذارد.

به هر حال صاحب که تربیت‌یافتهٔ ابوالفضل بن‌العمید، و مثل او در بلاغت

و انشاء و شعر و حکمت از سرآمدان عصر محسوب می‌شد و هم مثل او غیر از امور دیوانی به‌کارهای لشکری نیز اشتغال می‌ورزید و غالباً سفرهای جنگی وی از پیروزی خالی نمی‌ماند. همچنین مثل ابن‌العمید در تربیت و تشویق اهل فضل اهتمام داشت و هم در پاره‌یی اوقات مجالس درس و بحث و حتی مجلس املاء حدیث نیز تشکیل می‌داد. وی برخلاف ابن‌العمید گشاده‌دست بود و این نکته نیز از اسباب جلب مداحان و شاعران به‌مجلس او می‌شد. بدون شک تشویق و حمایت این هر دو وزیر از اهل علم و ادب از اسباب عمدهٔ ترویج معارف در عصر آل‌بویه محسوب می‌شد اما این تشویق حتی در نزد صاحب‌که غیر از تشویق جوایز و صلات هم به‌زایران و مادحان می‌داد، ظاهراً بیشتر شامل کسانی می‌گشت که نسبت به‌آنها فروتنی و چاپلوسی می‌کردند نسبت به‌دیگران این اندازه رعایت نمی‌شد.

ازجمله ابوالطیب‌المتنبی شاعر معروف عرب به‌خاطر آنکه در حق صاحب‌بن‌عباد مدیحه‌سرایی نکرد مورد بغض و نفرت او واقع شد شاعری دیگر —ابن‌نباته یا دیگری— چون شعرش مقبول ابن‌العمید واقع نشد از صله محروم‌ماند و کارش به‌مطالبه و سؤال و جواب با وزیر کشید [۱۱۲]. ابوحیان توحیدی چون از چرب‌زبانی و چاپلوسی بهرهٔ بسیار نداشت از لطف و نواخت هر دو وزیر محروم ماند اما با تصنیف کتاب مثالب‌الوزیرین، تا حدی خود را از خواری و جفایی که از آنها دید تشفی داد [۱۱۳].

صاحب با آنکه بیش از پانصد شاعر عربی‌زبان از خرد و کلان برایش مدیحه‌سرایی کردند و آنچه در مدح او به‌فارسی و عربی نظم شد به‌هزار قصیده بالغ می‌گشت از اینکه متنبی حاضر به‌ستایش وی نشد و حتی دعوت‌مصرانهٔ وی را هم درین باب نادیده گرفت چنان خشم و کینه‌یی نسبت به‌وی پیدا کرد که بر ضد شاعر توطئه نقادی راه انداخت [۱۱۴] نه فقط خود او درنقد متنبی رساله‌یی تألیف کرد اطرافیان خویش را نیز به‌نقد و طعن بر وی تشویق یا وادار کرد [۱۱۵] به‌هر حال صاحب هرچند ظاهراً مایهٔ علمی ابن‌العمید را نداشت در لغت و ادب از او دست‌کم نداشت از کتابی که تحت عنوان المحیط در لغت نوشته است آنچه باقی است از تبحر او درین زمینه حکایت دارد [۱۱۶]. اما رسالهٔ او در طب که ثعالبی نقل می‌کند و آن را نشانهٔ تبحرش در طب می‌خواند دعوی وی را

تأیید نمی‌کند. وی مذهب معتزله داشت پدرش هم منسوب به‌همین طریقه بود و تعصب وی در آنچه مذهب عدل و توحید خوانده می‌شد از اسباب توجه اهل عصر به‌علم کلام گشت [۱۱۷].

در بین وزراء آل‌بویه صاحب‌بن عباد روی‌هم‌رفته بیش از دیگران نام و آوازه یافت. تمام طبقات از امراء وکتاب و شعرا تا سربازان و عامه در حق وی شرایط تکریم و ادب به‌جای می‌آوردند حتی رؤساء دیلم در حضور وی کرنش و زمین‌بوس می‌کردند و در رکابش می‌دویدند. فخرالدوله هم در مرض موت وی به‌عیادتش رفت و مکرر از حال وی جویا گشت. اما این مایه تکریم و تفقد مانع از آن نشدکه بلافاصله بعد از وفات صاحب (صفر ۳۸۵) تمام اموال وی به‌امر فخرالدوله توقیف‌و مصادره شود. گویند در بین اموال اوکیسه‌های زر به‌دست آمدکه مهر مؤیدالدوله داشت و درین باب سخنهایی گفته شدکه دربارهٔ خزاین و اموال وزیر سؤالهایی پیش آورد. طرفه آنست‌که در بین وزراء آل‌بویه، بجز ابوالفضل بن‌العمید اکثرکسانی‌که توانسته بودند خود را در انظار موجه و صاحب حشمت نشان دهند فرجام کارشان به‌همین‌گونه مصادره‌ها کشید.

ازجمله ابوالفتح بن‌العمید، که تحریک صاحب‌بن عباد و نفرت عضدالدوله موجب نابودی او و خاندان عمید گشت، به‌اشارت عضدالدوله اندك زمانی بعد از وفات رکن‌الدوله توقیف و مصادره شد و هرچند از شکنجه وحشیانه‌یی‌که منجر به‌مرگ او گشت (ربیع‌الاول ۳۶۶) چیزی از ذخایر پنهانی او عاید مؤیدالدوله نشد [۱۱۸] اما جایی برای ترقی صاحب‌بن عباد در دستگاه آل‌بویه باز شد. گناه او در نزد عضدالدوله تنها دوستی با عزالدوله و مکاتبه با اوکه گزارشش از بغداد به‌عضدالدوله فرستاده می‌شد [۱۱۹] نبود مخصوصاً ثروت فوق‌العادهٔ خاندان عمید بودکه ناسازگاری وی با صاحب‌بن عباد کاتب و معتمد و مصاحب مؤیدالدوله، موجب فراهم‌شدن اسباب مصادرهٔ آن گشت و بدینگونه بی‌آنکه چیز زیادی از آن عاید مصادره‌کنندگانش شود، خاندان عمید را به‌نابودی کشانید.

نظیر سرنوشت صاحب‌بن‌عباد در خاندان آل‌بویه برای ابومحمد مهلبی وزیر معزالدوله هم پیش آمد. وی نیز مثل صاحب برای ارباب خود هم وزیر و هم امیر محسوب می‌شد و در هر دو مقام هم در حق وی صمیمانه خدمت‌کرده بود. مع‌هذا به‌مجرد وفات وی معزالدوله حکم‌کرد اموال وی را مصادره نمایند (رمضان

۳۰۲) و تمام انچه را کسان و منسوبانش دارند نیز از آنها بستانند. گویی فاتح بغداد بر دشمن دیرینه‌یی دست یافته باشد!

درمورد تعداد دیگری از وزیران آل‌بویه نیز مصادرهٔ اموال انجام شد. حتی عمادالدوله علی در ولایت فارس هم وزیر خود ابوالفضل‌عباس‌بن فسانجس را که در شیراز پنجاه‌ملیون درهم برای خود حاصل کرده بود به‌ششصدهزار دینار جریمه کرد. این رسم در نزد خلفا هم سابقه داشت که دست وزیران را در جمع‌آوری اموال و اخاذی و تعدی باز می‌گذاشتند و به‌هنگام فرصت وقتی آن‌گونه اموال را از تصرف آنها به‌خزانهٔ خویش منتقل می‌کردند مردم را هم از مشاهده ذلت و حقارت آنها خرسند می‌کردند و کار خود آنها در نزد عامه نوعی رفع تعدی هم به‌حساب می‌آمد.

وزرای آل‌بویه که اکثرشان بدینگونه آنچه را در مسابقهٔ جمع ثروت به‌دست می‌آوردند سرانجام به‌خزانـهٔ پادشاهان خویش تحویـل می‌دادند در عین حال بیشترشان کاتب و شاعر و اهل فضل و هنر هم بودند. علاقه‌یی که آنها به‌علم و ادب نشان می‌دادند گه‌گاه موجب ایجاد و یا مزید توجه امراء آنها به‌دانش و معرفت می‌شد و آنها را به‌تربیت اهل فضل و مجالست‌ومذاکرات با آنها تشویق می‌نمود. به‌هر حال مجلس این وزرا که گاه به‌مجلس درس آنها تبدیل می‌شد نیز مایهٔ شناخت و وسیلهٔ آشنایی علماء عصر می‌گردید و جنب‌وجوش تازه‌یی در قلمرو علم و هنر به‌وجود می‌آورد. ازین جمله مجلس درس ابن‌العمید حتی برای امثال ابوالحسن عامری فیلسوف معروف عصر مورد استفاده بود. مجلس املاء حدیث صاحب‌بن عباد توجه طالبان را به‌زهد و قدس اوکه نمایشی بود جلب می‌کرد و همین شهرت وی به‌زهد و قدس سبب شد که کتاب مثالب‌الوزیرین ابوحیان توحیدی به‌سبب اشتمالش بر ذم وی و ابن‌العمید در نزد عوام و حتی خواص شوم و بدشگون تـلقی شود و سالها شهرت و رواج قابل‌ملاحظه‌یی پیـدا نکند [۱۲۰]. به‌هرحال رسم انعقاد مجلس درس به‌وسیلهٔ وزیران درعهد آل‌بویه تا آخر دولت آنها باقی بود چنانکه شیخ‌الرئیس هم درمدتی که وزارت‌شمس‌الدولهٔ دیلمی را داشت مجالس درس خود را تا حدی نیز به‌پیروی از همین سنت ادامه

داد. در مجالس شبانهٔ وزراء نیز گه‌گاه مطالب علمی و ادبی جالب مطرح می‌شد و ازجمله مجلس ابن‌سعدان وزیر صمصام‌الدوله در بغداد که ابوحیان توحیدی در کتاب الامتاع والمؤانسه تعدادی از آنها را وصف می‌نماید، آنگونه که ازگزارش وی برمی‌آید غالباً مشحون از فواید علمی و ادبی دقیق و ظریف بود.

اکثر این وزرا هم مثل پادشاهان آل‌بویه کتابخانه‌های عظیم و پرمایه‌یی داشتند. ابوالفضل بن‌عمید کتابخانه‌یی بزرگ داشت که ابوعلی مسکویه مورخ و فیلسوف معروف عصر یکچند کتابدار آن بود و وقتی در ماجرای ورود مجاهدان خراسان خانهٔ ابن‌العمید به‌غارت رفت اولین سؤالی که شیخ در پایان ماجری از احوال خانهٔ خویش کرد در باب کتابخانه‌اش بود که خوشبختانه آسیب ندیده بود [۱۲۱]. کتابخانهٔ صاحب‌بن عباد که بعدها به‌فخرالدوله و مجدالدوله رسید و در غلبه سلطان‌محمود بر ری قسمت عمدهٔ آن به‌امر سلطان طعمهٔ آتش گشت فهرستش به‌ده مجلد بالغ می‌شد و برای حمل آن چنانکه از قول خود صاحب نقل شد چهارصد شتر ضرورت داشت. کتابخانهٔ شاپوربن اردشیر وزیر بهاءالدوله که مقارن ورود طغرل در بغداد طعمهٔ آتش شد [۱۲۲] مشتمل بر ده‌هزار مجلد کتابهای مربوط به‌علوم مختلف بود و پیداست که در بسط و توسعه فرهنگ عصر، نقش وزراء و امراء عصر سازنده بود.

مع‌هذا اکثر این وزراء آنگونه که در تشکیل مجالس علمی و جمع‌آوری کتب نفیس و اموال وافر کامیاب بودند در تدبیر امور قلمرو امراء خویش توفیق چندانی نداشتند و این نکته مخصوصاً دربارهٔ وزیران اخلاف عضدالدوله به‌طرز انکارناپذیری صادق به‌نظر می‌رسد زیرا دوران امارت آنها، صرف‌نظر از چند سالی که هنوز انسجام اوضاع عهد عضدالدوله به‌کلی ازهم نگسسته بود، جز توالی یک سلسله هرج‌ومرج چیزی نبود و وزراء آنها هم در رفع این هرج‌ومرج تقریباً هیچ درایت و تدبیری نشان ندادند.

ازین جمله ابن‌سعدان ابوعبدالله وزیر صمصام‌الدوله حاصل وزارتش هرج‌و مرج بغداد و خزانهٔ خالی بود و هم به‌امر صمصام‌الدوله (۳۷۵ ه.) کشته شد [۱۲۳]. ابوصالح کیوس وزیر جلال‌الدوله چنان خود را در انواع تجمل غرق

کرد که شورش لشکر را بر ضد خود تحریک نمود [۱۲۴]. ابوالقاسم مغربی وزیر مشرف‌الدوله متهم به‌الحاد و جاسوسی مصر شد و به‌زحمت از بغداد به‌شام گریخت [۱۲۵]. ابن‌ماکولا حسن‌بن علی عجلی وزیر جلال‌الدوله با آنکه خودش لقبهایی پادشاهانه نظیر سعدالدوله و یمین‌الدوله هم به‌دست‌آورد درگیرودار کشمکش‌های محلی و تحریکهای خلیفه و سپاه چنان از اعمال هرگونه قدرت و تدبیر عاجز بود که وجود او در منصب وزارت حس نمی‌شد و وقتی در بصره به‌دست سپاه باکالیجار برادرزاده و مدعی جلال‌الدوله کشته شد (۴۲۱ ه.) هیچ کس نمی‌دانست که جلال‌الدوله درین مدت وزیری هم داشته است [۱۲۶].

در چنین فترت و تزلزلی که بر احوال دولت آل‌بویه در عهد امارت اخلاف عضدالدوله حاکم بود توجه وزرا به‌علم و ادب درواقع فقط ناشی از ذوق شخصی بود و ربطی به‌تدبیر و سیاست ملکی نداشت. علاقه‌یی هم که امثال شرف‌الدوله به‌تربیت علماء و ترویج علم نشان می‌دادند [۱۲۷] بدون شک میراث آرامش دوران عضدالدوله و تقلید شیوهٔ او بود چنانکه پیدایش جمعیت فلسفی و مذهبی اخوان‌الصفا را هم که در همین ایام به‌رغم تصنیف رسایل دایرة‌المعارف‌گونه خویش از افشاء نام خودداری می‌کردند جز نشانی از تزلزل و ضعف حکومت نمی‌توان تلقی کرد.

این تزلزل و انحطاط که برای همه‌کس جز خود آنها محسوس و مرئی بود اولاد عضدالدوله را از منازعات بی‌وقفه‌یی که قدرتشان را هر روز بیشتر تحلیل می‌برد و از اتخاذ القاب و عنوانهای پوچ پرطنطنه‌یی که ثروت آنها را در راه ارضاء غرور و نخوتشان به‌باد می‌داد باز نمی‌داشت. این القاب که مخصوصاً از عهد عضدالدوله در استعمال آنها افراط شد بعد از او برای پسرانش به‌نحو غریبی مایهٔ تظاهر و تفاخر گشت. ازجمله بهاءالدوله القاب غیاث‌الامه، قوام‌الدین و صفی امیرالمؤمنین را هم به‌دنبال نام افزود و ابوکالیجاربن سلطان‌الدوله که ظاهراً عنوان‌الشاهنشاه اعظم ملک‌الملوک محیی دین‌الله و غیاث عبادالله را برای خود کافی نمی‌دید عنوان قسیم خلیفة‌الله را هم برین القاب اضافه کرد تا خود را در امارت خلیفه‌یی که مثل فرمانروایی خود او تقریباً جز مجرد نام پرطنطنه‌یی نبود

شریک نشان دهد. عنوان ملک‌الملوک (ـشاهنشاه) که خلیفه القائم بامرالله به‌اصرار و الزام جلال‌الدوله بر القاب او افزود (۴۲۹ ه.) در بغداد نزد متشرعه و فقهاء موجب اعتراض شد و بااینهمه اخلاف عضدالدوله از چنان عنوانی یک قدم فروتر نمی‌نهادند. البته عضدالدوله که از استعمال این عنوان در حق خویش لذت می‌برد خود را برای چنان عنوانی چندان ناارزانی نشان نداد اما برای اولاد او و کسانی امثال سلطان‌الدوله و مشرف‌الدوله و ابوکالیجار که امارت آنها در داخل قلمرو مرده‌ریگ وی نیز غالباً محدودبه‌قسمتی کوچک می‌شداین عنوان فقط وسیلهٔ ارضاء قدرت و جلال دروغینی در حال افول بود و با اینحال جز در خطبه و سکهٔ خود آنها و در دعاها و مدایح متملقانشان هم هیچ‌چیز که این عنوان را برای آنها قابل توجیه سازد در تمام قلمرو قدرت محدودشان به‌چشم نمی‌خورد.

اختلاف اولاد عضدالدوله که رفتار خود او با ابوالفوارس شیردل تاحدی مزید آن را موجب گشت میراث وی را در فارس و کرمان هم مثل اهواز و عراق به‌شدت عرضهٔ بی‌ثباتی داشت. فارس در منازعات بین پسرانش صمصام‌الدوله و شرف‌الدوله مکرر دست به‌دست شد و حتی یک‌بار هم به‌دست پسران عزالدوله بختیار افتاد (۳۸۸ ه.). کرمان در طول‌مدت نیم‌قرن بعد از وی دوبار (۳۸۱ ه و ۳۸۴ ه) به‌وسیلهٔ سپاه خلف‌بن احمد صفاری فرمانروای سیستان و یک‌بار به‌وسیلهٔ سلطان مسعودغزنوی (۴۲۳ ه.) عرضهٔ تاخت‌وتاز و دستخوش کشتار و غارت گشت.

در هر دو ولایت اخلاف عضدالدوله اوقات خود را، هرگاه صرف تنازع و غارت قلمرو یکدیگر نمی‌شد، در لهو و عیش یا اشتغال به‌مطالعه و مذاکره می‌گذرانیدند. اکثر آنها هم غالباً با شورش سپاهیان ترک و دیلم که دایم از تنگی معیشت و قلت مواجب و بی‌نظمی در پرداخت آن شکایت داشتند مواجه بودند و البته اختلاف بین عناصر ترک و کرد و عرب و دیلم هم در سپاه آنها این اختلافات را تشدید می‌کرد. دولت آنها در فارس با غلبهٔ فضلویه نام سرکردهٔ کردان‌شبانکاره که بر ابومنصور فولادستون شورید خاتمه یافت [۱۲۸] و در کرمان وقتی قاورد و ترکمانانش بر آن ولایت مسلط شدند سپاه مدافع شهر به‌قول یک مورخ محلی

«مشتی دیلم عاجز بیچاره» بود [۱۲۹] و پیداست که درین پایان دوران آل‌بویه آن شور و هیجان جهانگیری که سپاه عمادالدوله و معزالدوله را ازکرج ابی‌دلف تا شیراز و بغداد برد، فروکش کرده بود. در تمام این هفتاد سالی که بین مرگ عضدالدوله و تسلط طغرل بر عراق و فارس فاصله بود تاریخ امراء آل‌بویه تاریخ یک سلسله منازعات پایان‌ناپذیر بود.

در این منازعات هم فارس وکرمان با آنکه غالباً مستقل یا متعلق به‌امیر واحدی بودند، درواقع به‌نحوی وابسته به‌حوزهٔ امارت عراق محسوب می‌شدند و حتی امیرالامراء آل‌بویه در عراق که این ولایات به‌حوزهٔ امارت او تعلق داشت اگر هم خود در فارس اقامت می‌جست این ولایات را همچون قسمتی از قلمرو خویش در عراق تلقی می‌کرد و منازعات مدعیان هم بیشتر به‌امارت عراق و سلطه بر دارالخلافه و توابع آن مربوط می‌شد.

این منازعات پایان‌ناپذیر که عامل عمدهٔ ضعف و انحطاط دولت اولاد عضدالدوله شد درواقع میراث خود او در سابقهٔ رفتار با برادران و عم‌زادگان خویش بود. به‌علاوه چون پسر ارشد خود ابوالفوارس شیردل راکه در مرض موت وی بی‌اجازهٔ حاجب به‌بالین وی آمده بود در همان نزع و احتضار طولانی خویش به‌کرمان تبعید کرده بود، هنگام مرگش جانشینی او به‌دومین پسرش ابوکالیجار مرزبان رسیده بود که با عنوان صمصام‌الدوله و شمس‌الملة از جانب خلیفه هم امارتش تأیید شده بود.

اما ابوالفوارس به‌مجرد آگهی از وفات پدر ازکرمان آهنگ شیرازکرد و قبل از آنکه دو برادرکوچکترش ابوالحسین‌احمد و ابوطاهر فیروزشاه بتوانند وارد فارس گردند و بر وفق حکم صمصام‌الدوله و از جانب وی به‌مشارکت یکدیگر در آنجا به‌حکومت پردازند بر فارس استیلا یافت. ابوالحسین‌احمد که تا ارجان پیش رفته بود با دریافت خبر ورود ابوالفوارس به‌شیراز به‌اهواز عقب نشست اما آنجا به‌دعوی استقلال برخاست و خود را تاج‌الملة لقب داد. بعد هم بصره را گرفت و برادر خود ابوطاهر فیروزشاه را با لقب ضیاءالدوله در آنجا به‌امارت نشاند.

چون در همین اوقات با وفات مؤیدالدوله هم به‌سعی صاحب‌بن عباد امارت جبال به‌فخرالدوله رسید و باکمک صمصام‌الدوله امارت او مورد تأیید خلیفه هم واقع شد قلمرو عضدالدوله اندک زمانی بعد از وفاتش به‌پنج قلمروکوچک مستقل

تقسیم شد: عراق در دست صمصام‌الدوله ابوکالیجار، فارس وکرمان در دست شرف‌الدوله ابوالفوارس شیردل، اهواز در دست تاج‌المله ابوالحسین‌احمد، بصره در دست ضیاءالدوله ابوطاهر، و جرجان در دست فخرالدوله علی‌بن رکن‌الدوله (۳۷۴ ه.) —چیزی هم برای سایر فرزندان عضدالدوله باقی نماند.

اما این وضع دوام نیاورد. فخرالدوله به‌تحریک و تشویق صاحب در اولین فرصت ممکن در منازعات مربوط به‌جانشینی عضدالدوله وارد شد و فقط مدتی بعد به‌ملاحظه دشواریهایی که درین درگیریها پیش‌آمدنی بودکنارکشید. به‌هر حال وی در آغاز ورود به‌این معرکه، ضمن آنکه خود را «شاهنشاه» خواند مدعی عنوان امیرالامرایی آل‌بویه و جانشینی عضدالدوله گردید. ابوالحسین‌احمد امیر اهواز و برادرش ابوطاهر فیروزشاه فرمانروای بصره هم با شناسایی امیرالامرایی وی حساب خود را از صمصام‌الدوله و شرف‌الدوله جداکردند. اما چون شرف‌الدوله اهواز و بصره را هم به‌تصرف درآورد این دو برادر از دور مسابقهٔ قدرت بیرون شدند— ابوطاهر دستگیر شد و ابوالحسین به‌قلمرو فخرالدوله پناه برد (۳۷۵ ه.). از آن پس نزاع قدرت می‌بایست بین صمصام‌الدوله و شرف‌الدوله حل شود خاصه‌که فخرالدوله در جانب خراسان و جرجان درگیریهایی داشت‌که از شرکت فعال وی درین کشمکش‌ها مانع بود.

درین میان شرف‌الدوله در فارس به‌تحکیم موضع خود توفیق یافت. وی بلافاصله به‌دنبال آگهی از درگذشت پدر با عجله ازکرمان آهنگ فارس‌کرد و وارد شیراز شد. در شیراز مخالفت خود را با امارت صمصام‌الدوله آشکارکرد و خطبه به‌نام خود نمود. وی نقیب ابواحمد موسوی و شریف ابوالحسین علوی از اکابر سادات بغداد راکه عضدالدوله اموال‌آنها را مصادره‌کرده بود وخودشان را به‌فارس فرستاده بود آزادکرد و با استرداد اموالشان از آنها دلجویی نمود. نصربن‌-هارون وزیر نصرانی عضدالدوله راکه در عهد حیات پدر با وی بدرفتاری کرده بود مجازات‌کرد و ابونصر خواذشاذ خازن و سردار سابق پدر راکه هم به‌حکم پدر در فارس محبوس بود آزادی داد. پس از آن با غلبه بر اهواز و بصره برادران کوچکتر خود ابوالحسین‌احمد (وفات ۳۸۷ ه.) و ابوطاهر فیروزشاه (وفات ۳۸۰ ه) را از میدان منازعه و رقابت بیرون راند و خود به‌عنوان برادر ارشد مدعی جانشینی پدر و معارض صمصام‌الدوله برادر خود شد (۳۷۵ ه.).

با آنکه نخست مصالحه‌گونه‌یی متضمن قبول ادعای وی بین او و صمصام‌الدوله هم برقرار شد، شرف‌الدوله اقدام به‌تسخیر بغداد را لازم یافت و چون از اهواز به‌واسط رسید صمصام‌الدوله مصلحت خود را در تسلیم به‌وی دید (رمضان ۳۷۶ ه.). شرف‌الدوله هم با توقیف او به‌عنوان امیرالامراء و جانشین عضدالدوله وارد بغداد شد (شوال ۳۷۶) و مورد تکریم و تأیید خلیفه نیز واقع گشت. اما امارت او در بغداد به‌سه سال نکشید در بیست‌وهشت سالگی به‌بیماری استسقا درگذشت (جمادی‌الاخره ۳۷۹) [۱۳۰]. با مرگ او امارت به‌برادرش ابونصر فیروزخواذشاذ که سومین پسر عضدالدوله بود و درین هنگام هجده سالی بیش نداشت رسید و خلیفه هم با اعطاء لقب بهاءالدوله و ضیاءالمله امارتش را تأیید نمود.

امارت بهاءالدوله بیست‌وچهار سال طول کشید و بیشتر آن درکشمکش با مخالفان، عصیان سپاه و مقابله با تحریکات مدعیان گذشت. طرز برخورد وی با این حوادث از بعضی جهات یادآور شیوهٔ عزالدوله بختیار بود و در احوال وی نیز مثل اطوار عزالدوله نشانه‌های ضعف و انحطاط همه‌جا مشهود بود. با اینهمه ضعف و انحطاط دستگاه خلافت و احتیاج خزانه به مالی که ناخرسندی سپاه را فرو نشاند به‌وی نیز مثل معزالدوله امکان داد تا در عزل و نصب خلفا دخالت نماید (۳۸۱ ه.). وی تقریباً به‌همان شیوه که در باب معزالدوله نقل است خلیفه الطایع را خلع و اموالش را ضبط کرد، به‌جای او هم خلیفه‌یی به‌نام القادر بالله نشاند [۱۳۱]. با آنکه از آغاز امارت با مخالفت صمصام‌الدوله که با رهایی از زندان شیراز در سیراف به‌دعوی امارت برخاست مواجه گشت و زدوخوردها و صلح و جنگهای مکرر با او داشت در پایان کشمکش‌هایی که بین صمصام‌الدوله و مخالفانش روی داد و منجر به‌غلبهٔ پسران عزالدوله بر شیراز و قتل و بیحرمتی نسبت به‌صمصام‌الدوله گشت (۳۸۸ ه) بهاءالدوله به‌دنبال تسلط بر اوضاع قاتلان وی را مجازات کرد و با اقامهٔ مراسم تعزیت و ترتیب انتقال جسد به‌مقابر آل‌بویه در تکریم برادر اهتمام به‌جا آورد.

مع‌هذا چون مرگ صمصام‌الدوله (۳۸۸ ه) در دنبال وفات دو برادر دیگر ابوطاهرفیروزشاه (۳۸۰) و ابوالحسین‌احمد (۳۸۷) وی را از مدعیان خانگی نجات داد، از آن پس به‌دنبال رفع ماجرای پسران عزالدوله در فارس و کرمان (۳۹۰

ه.) باقی‌ماندهٔ ایام امارت را در فارس گذراند و امور بغداد را به‌نایب خویش عمیدالجیوش (۴۰۱) و دیگران واگذاشت [۱۳۲]. اما غیبت طولانی او از عراق موجب آن شدکه در اطراف بغداد و نواحی جزیره تعدادی سلاله‌های مستقل و معارض به‌وجود آید و قلمرو آل‌بویه در عراق بیش از پیش محدود گردد. به‌علاوه در طی این غیبت خلیفه هم‌کسب قدرت‌کرد و ازجمله یک‌بار درمورد حکم قاضی‌القضاتی‌که وی جهت ابواحمد والد شریف رضی از شیراز فرستاده بود (۳۹۴ ه) درایستاد و تشیع او را بهانه خودداری از امضاء حکم امیرالامراء درین باب نمود [۱۳۳]. غلبهٔ عنصر ترک درسپاه امیرالامراء بغداد هم تدریجاً به‌ضعف عنصر دیلم در تمام سپاه منجر شد و اختلافات دایم‌که درین سپاه پیش آمد مخصوصاً در دورهٔ امارت پسران وی بیشتر موجب ظهور این ضعف و انحطاط گشت. درعین‌حال بهاءالدوله در فارس فرصتی هم برای توجه به‌شعر و ادب یافت و آنگونه‌که از بعضی روایات برمی‌آید غضایری رازی شاعر فارسی‌گوی قلمرو فخرالدوله از ولایت خود برای وی قصاید فارسی می‌سرود [۱۳۴]. با اینهمه امارت بیست‌وچهار سالهٔ وی یک انحطاط تدریجی در قدرت آل‌بویه را نشان می‌داد. خشونت طبع وکژخویی و سفاکی و خست‌که به‌وی نسبت داده‌اند نیز مانع از پیدایش آثار این انحطاط نبود. بدون‌شک در غالب این اوصاف وی وارث پدر بود اما غیر از فقدان سجایای مثبت عضدالدوله در نزد وی تبدل احوال زمانه هم در بی‌توفیقی او نقش خود را داشت. وقتی وی در سن چهل‌ودو سالگی [۱۳۵]، در ارجان فارس، با همان بیماری صرع‌که موجب مرگ پدرش شد درگذشت (جمادی‌الاخره ۴۰۳) قدرت آل‌بویه به‌نحو بارزی درعراق و فارس روی به‌انحطاط داشت.

بعد از بهاءالدوله پسرش سلطان‌الدوله ابوشجاع در شیراز به‌امارت نشست. بصره را به‌برادر خود رکن‌الدین ابوطاهر وکرمان را به‌برادر دیگرش ابوالفوارس داد. عراق را هم همچنان در دست نایب و وزیر پدرش فخرالملک باقی گذاشت و خود در شیراز ماند. خلیفه هم‌که خلعت و لوا برایش فرستاد القاب پوچ تازه‌یی نیز به او عطا کرد ــ عمادالدین شرف‌الدوله مؤیدالمله مغیث‌الامه صفی امیرالمنین. برای برادرش رکن‌الدین ابوطاهر هم خلیفه چندی بعد لقب جلال‌الدوله و جمال‌المله داد. مع‌هذا خود او مدتی بعد با عصیان و مخالفت ابوالفوارس مواجه شدکه بالشکری از دیلمیان عزیمت فارس‌کرد اما سلطان‌الدوله وی‌را مغلوب و

منهزم کرد و او ناچار در بُسْت به‌سلطان‌محمود غزنوی پناه برد (٤٠٧ ﻫ) و با آنکه وی به‌او کمک هم کرد موفق به‌استرداد کرمان نگشت ناچار چندی هم نزد شمس‌الدوله صاحب همدان به‌سر برد و سرانجام مجبور به‌مصالحه با برادر گشت. سلطان‌الدوله در عراق هم با مخالفت برادر دیگرش مشرف‌الدوله ابوعلی سواجه گردید (٤١١ ﻫ.) و بعد از دو سال کشمکش کار آنها باز به‌مصالحه انجامید با این قرار که فارس و کرمان به‌سلطان‌الدوله متعلق باشد و عراق در تصرف مشرف‌الدوله باقی بماند (٤١٣ ﻫ.). چند سال بعد سلطان‌الدوله در شیراز به‌سن سی‌ودو سالگی وفات یافت (سنهٔ ٤١٥).

پس از وی پسر خردسالش عمادالدین ابوکالیجار با مخالفت عم خود قوام‌الدین ابوالفوارس روبرو شد که از کرمان لشکر به‌تسخیر فارس کشید و بعد از کشمکش های طولانی از سپاه باکالیجار شکست خورد به کرمان بازگشت (٤١٧). بالاخره وفات ابوالفوارس که چندی بعد ازین زدوخوردها روی داد (٤١٩ ﻫ) کرمان را هم دوباره به‌قلمرو ابوکالیجار در فارس ملحق کرد. عراق هم به‌دنبال مرگ مشرف‌الدوله (ربیع‌الاول ٤١٦) به‌برادرش ابوطاهر جلال‌الدوله صاحب بصره رسید و بدینگونه فارس و کرمان از آن ابوکالیجار شد و عراق به‌دست جلال‌الدوله افتاد.

جلال‌الدوله که به‌اصرار ترکان بغداد و از جانب خلیفه به‌امارت عراق دعوت شد درواقع ملعبهٔ اغراض و اهواء ترکان هم باقی ماند. با آنکه آنها پشتیبان امارت وی بودند وی بر آنها تسلطی نداشت. چون نمی‌توانست جامگی آنها را به‌طور منظم بپردازد سرای خود و وزیرش مکرر عرضه تاراج ترکان گشت و حتی ترکان بارها وی را به‌ترك بغداد هم وادار کردند. بغداد در دوران امارت او عرضهٔ شورش های سپاه، شهر جنگهای بین شیعه و سنی و غلبه عیاران و رندان گشته بود. تقریباً تمام هفده سال امارت او همه ساله با شورش سپاه و مطالبهٔ ارزاق و مواجب مواجه بود با اینهمه در مقابل اباکالیجار حاکم فارس و کرمان که مکرر به‌قصد تسخیر عراق لشکر به‌اهواز و واسط آورد مکرر کسب پیروزی کرد. بالاخره وقتی مقارن غلبهٔ ترکمانان، در بغداد درگذشت (شعبان ٤٣٥ ﻫ.)، با آنکه قدری بر اوضاع مسلط شده بود باز درواقع از امارت جز نامی نداشت. برای ارضاء سپاهیان گرسنه‌اش خدمتگزاران شخصی خود را جواب کرده بود، لوازم

زاید منزل را فروخته بود خانهٔ غارت‌زده‌اش اسباب تجمل نداشت و خزانه‌اش همچنان خالی بود.

اما مرگ او عراق را هم به‌قلمرو باکالیجار فرمانروای فارس و کرمان ملحق ساخت (٤٣٦) و باکالیجار که در سالهای اخیر در فارس تا حدی تحت تأثیر تبلیغات المؤیدفی‌الدین داعی اسمعیلی در شیراز به‌مذهب خلفای مصر گرایش نشان داده بود مقارن اقدام برای مذاکره راجع به‌امارت بغداد ناچار شد از ارتباط با اسمعیلیه کنار بکشد و داعی اسمعیلی را هم هرچند برای مصلحت از قلمرو خویش خارج کند [١٣٦]. به‌هر حال با الحاق امارت عراق به‌امارت فارس و کرمان ابوکالیجار در بغداد وضعی شبیه به‌وضع عهد عضدالدوله را تجدید کرد. به‌علاوه چون برخلاف جلال‌الدوله خزانهٔ وی خالی نبود دشواریهای ناشی از تأخیر در پرداخت مواجب سپاه هم برایش پیش نیامد. در مقابل طغرل و ترکمانان سلجوقی هم از درگیری نظامی اجتناب کرد برای شیراز اقدام به‌ساختن بارویی تازه کرد (٤٣٦) که خرجش بر مردم تحمیل شد و نفعش به‌او نرسید. با طغرل نیز از راه پیوند وصلت به‌دوستی‌و مصالحه گرائید (ح ٤٣٩ هـ.). اما ازین اتحاد فایده‌یی عاید نکرد چون مقارن غلبهٔ قاورد برکرمان، وقتی وی برای استرداد ولایت یا عقد مصالحه از فارس عزیمت کرمان کرد در بین راه وفات یافت (جمادی‌الاولی ٤٤٠ هـ.) و ظاهراً مسموم شد.

بعد از وی امارت عراق به‌پسر ارشدش ابونصرخسروفیروز رسید که به‌رغم اعتراض خلیفه [١٣٧] خود را الملک‌الرحیم خواند. پسر دیگرش ابومنصور فولادستون که درکرمان با پدر همراه بود فارس را ضبط نمود. بلافاصله هم بین آنها و سایر برادران منازعات شروع شد و بالاخره با ورود طغرل به‌بغداد — که به‌دعوت خلیفه و برای دفع ماجرای ارسلان بساسیری [١٣٨] رخ داد — ملک‌رحیم توقیف شد (رمضان ٤٤٧) و به‌قلعهٔ طبرك ری فرستاده شد که چندی بعد در آنجا درگذشت (٤٥٠ هـ.) در فارس هم شورش فضلویه سرکردهٔ طوایف شبانکاره منجر به‌توقیف و حبس فولاد ستون شد (٤٤٨ هـ.) و چندی بعد آنجا نیز مثل کرمان و عراق به‌دست ترکمانان افتاد. چنانکه قلمرو سلالهٔ فخرالدوله هم هرچند به خویشاوندان مادری آنها آل کاکویه رسید درواقع به‌قلمرو ترکمانان سلجوق ملحق شد و بدینگونه دولت آل‌بویه بعد از یک احتضار طولانی که از وفات عضدالدوله

تا توقیف فولادستون هفتاد سالی طول کشید به‌پایان آمد و نوبت ترکتازی سلجوقیان رسید.

غلبهٔ سلجوقیان که برای خلیفه نعمتی نابیوسیده و مژده‌یی شامل رهایی از خفت و اهانت سالیان بود برای عامه اهل تسنن هم که در دوران آل‌بویه مقهور تفوق روانی شیعه بودند بهانهٔ تجدید هیجان ضدشیعی شد و شکست بساسیری هم در طغیان ضدعباسی خویش دستاویز تازه‌یی جهت مزید تضییق در حق شیعه گشت با اینهمه، خاطرهٔ تسامح نسبی آل‌بویه که شامل اهل ذمه و حتی قرمطیان هم می‌شد تا قرنها بعد از آنها در عقاید و افکار مردم ایران تأثیر باقی گذاشت.

دیالمهٔ آل‌بویه شیعه مذهب بودند و بزرگداشت آنها در حق ائمه وعلویان و علاقه‌شان به‌اظهار شعایر و مراسم شیعه که زیارت مشاهد و تعمیر و تزیین آنها و مخصوصاً تدفین امراء آنها درین مشاهد هم از لوازم آنست شاهد این دعوی است. همچنین تکریم رکن‌الدوله در حق شیخ صدوق ابوجعفرابن‌بابویه (وفات ۳۸۱ ه.) فقیه بزرگ شیعه در ری، علاقه و انس و تفقد عضدالدوله نسبت به‌شیخ مفید (وفات ۴۰۳ ه.) عالم بزرگ شیعه در بغداد، و بزرگداشت بهاءالدوله در حق خاندان شریف رضی (وفات محرم ۴۰۶) جامع نهج‌البلاغه [۱۳۹] از همین علاقهٔ مذهبی آنها حاکی به‌نظر می‌رسد.

اینکه دیالمه غالباً به‌وسیله ناصر اطروش داعی و امام معروف زیدیه در طبرستان اسلام و تشیع را پذیرفته‌اند به‌ضرورت انتساب آنها را به‌مذهب زیدیه الزام نمی‌کند چنانکه فرزندان خود اطروش هم برخلاف او امامی‌مذهب بوده‌اند و به‌همین سبب با داعیان زیدی توافقی هم نشان نمی‌داده‌اند. البته انتساب بعضی از فرمانروایان این سلاله به‌مذهب زیدی بعید نمی‌نماید و برخی هم به‌تبلیغات اسمعیلی گرایش نشان داده‌اند اما اکثرشان آنگونه که از مجموع قراین مستفاد می‌شود مذهب شیعه امامی داشته‌اند. با اینهمه در پشتیبانی از مذاهب شیعه همواره تابع میزان متکلمان نبوده‌اند و حتی احیاناً نسبت به‌غلاة و قرامطه نیز علاقه نشان می‌داده‌اند [۱۴۰].

اما باوجود اصرار در اظهار تشیع خویش و حتی با آنکه در آغاز غلبه بر

بغداد در اظهار شعایر شیعه تاحد تبری از غاصبان حق‌آل‌علی و طعن و سب صحابه هم پیش می‌رفته‌اند باز در دنبال استقرار در بغداد جز در مواردی که رفع فتنه و شورش عام الزام کرده باشد درصدد منع شعایر اهل‌سنت یا جلوگیری از مخالفت آنها با عقاید مشایخ خویش برنمی‌آمده‌اند و سختگیریهایی نظیر آنچه متعصبان اهل‌سنت مانند پیروان بربهاری [۱٤۱] بلافاصله قبل از عهد دولت‌آنها نسبت به‌شیعهٔ بغداد و عراق روا می‌داشته‌اند از جانب آنها نسبت به‌اهل سنت انجام نشده است حتی عضدالدوله به‌جهت تفویض منصب قاضی‌القضاتی تمام قلمرو خود به‌ابوسعد بشربن‌الحسن که ظاهری مذهب بود نزد امثال مقدسی صاحب احسن‌التقاسیم به‌مذهب ظاهری منسوب شد.

البته اختلافات بین عناصر شیعی و سنی که در عهد خلیفه‌المقتدر و قبل از ظهور آل‌بویه منجر به‌هدم و تخریب مسجد براثا متعلق به‌شیعه در ملتقای نهر عیسی و نهرکرخیه گشت (۳۱۳ ه.) در عهد معزالدوله در برخوردهایی که در محلهٔ شیعه‌نشین کرخ با مخالفان شیعه روی می‌داد تشدید شد و هرچند معزالدوله در آغاز ورود به‌بغداد با اصرار در اظهار شعایر شعیه [۱٤۲] تاحدی محرك این برخوردها هم بود اما روح تسامح نسبی قوم دیلم و ضرورت اجتناب از هرگونه اغتشاش در بغداد وی و جانشینانش را غالباً جز در موارد تحریک شدید احساسات مذهبی، از مقابله با تعصب‌های سنیان برکنار می‌داشت و حتی به‌سعی در ایجاد محیط آرامتر رهنمون می‌شد.

اما آیین سوگواری‌عاشورا و مراسم مربوط به‌جشن یادروز غدیرخم که اهل سنت هم، به‌جهت اظهار مخالفت به‌مقابله با آن مراسم دست زدند [۱٤۳] به وسیلهٔ معزالدوله ترویج شد (۳۵۳ ه.) و البته تا زمان عضدالدوله هم باوجود مخالفت اهل‌سنت نسخ و لغو نگردید فقط در دورهٔ بروز اختلافات بین اولاد عضدالدوله و مقارن با ظهور آثار انحطاط در قدرت امیرالامراء آل‌بویه بود که نشر آنچه «اعتقاد قادری» خوانده شد [۱٤٤] به‌طور رسمی عقاید شیعه را نفی کرد (سنه ٤۳۳) و سب صحابه و طعن درمعاویه و عایشه را منع نمود.

مع‌هذا عضدالدوله و برخی از اخلاف او در عراق و فارس با سعی در منع تظاهرات ضدسنی توانستند از اختلافات مذهبی و برخوردهای شدید فرقه‌یی پیش‌گیری کنند و عضدالدوله با جلوگیری ازین‌گونه تظاهرات از توسعهٔ منازعات

مذهبی متداول در عراق مانع آمد [۱۴۵]. سالها بعد در تعقیب همین سیاست، عمیدالجیوش نایب بهاءالدوله در عراق اقامه مراسم را برای هر دو فرقه ممنوع ساخت و با آنکه خود دیلمی و شیعی بود ابن‌المعلم معروف به‌شیخ مفید فقیه و متکلم و عالم معروف شیعی را در بغداد به‌اتهام تحریک آشوب یکچند تبعید کرد (۳۹۸ ﻫ.) و ایـن شیـوه حتی در دورهٔ جنگهـای خانگی بین سلطان‌الدوله و مشرف‌الدوله به‌وسیلهٔ ابن‌عبدالصمد شیرازی شحنهٔ بغداد (ح ۴۱۵ ﻫ.) نیز دنبال شد اما به‌دنبال غلبهٔ مشرف‌الدوله وی به‌تحریک مغربی وزیر، جریمهٔ این تسامح مبنی بر فکر انضباط و امنیت را به‌بهای جان پرداخت (رجب ۴۱۵) و البته انحطاط تدریجی قدرت آل‌بویه هم دیگر ادامهٔ سیاست تسامح را برای آنها غیرممکن ساخت [۱۴۶].

در هر حال روح تسامح در نزد آل‌بویه مخصوصاً در طرز رفتار آنها با اهل ذمه بیشتر مجال ظهور یافت. تماس دایم و ارتباط انفصال‌ناپذیر هر روزینه بین دیلمان گرویده به‌اسلام با آنها که هنوز همچنان به‌عقاید گذشته پدران پایبند مانده بودند در ولایت دیلم این مایه سماحت را به‌آنها آموخته بود. در قلمرو آنها نصاری و یهود در جبال و اهواز، مجوس در فارس و کرمان، صابئین در اهواز بسیار بودند و در عراق هم از پیروان تمام ادیان تعداد قابل ملاحظه‌یی وجود داشت و با آنکه جامعهٔ اسلامی گه‌گاه اهل ذمه را ملزم به‌لبس «غیار و زنار» [۱۴۷] می‌کرد و با آنکه «آنها» همه‌جا به‌طور رسمی از اشتغال به‌مشاغل مربوط به‌نیازهای عام ممنوع بودند، در قلمرو آل‌بویه غالباً در اقامهٔ مراسم خویش آزادی داشتند و در مقابل تأدیه جزیه و خراج در ذمه حمایت مسلمین بودند. اما اعطای مناصب اداری و مشاغل مربوط به‌حکومت به‌آنها در دستگاه آل‌بویه نشانه‌یی از سماحت فوق‌العادهٔ دیلمان و اعتماد ایشان بر صدق و صمیمیت آنها بود.

درواقع تعدادی از مناصب عمده در دولت آل‌بویه به‌این اهل ذمه واگذار شده بود چنانکه کاتب عمادالدوله در شیراز ابوسعد مسیحی بود و او در دستگاه پسر بویه تقریباً منصب وزارت داشت. عضدالدوله هم نصربن هارون ترسا را وزیر تنفیذی کرده بود و او در دستگاه وی آن اندازه حشمت و نفوذ یافته بود که در عمل وزیر تفویضی محسوب می‌شد [۱۴۸] خازن عضدالدوله هم ابونصرخواذشاذ مجوسی بود که هرچند در اواخر مورد سخط واقع شد طی سالها ندیم و محرم مورد

اعتماد وی به‌شمار می‌آمد و مکرر از جانب او به‌سفارت هم می‌رفت. رفتار عضدالدوله با ابواسحق‌صابی (وفات ۳۸٤ ه.) کاتب و ادیب نامدار و مشاور و وزیر معروف معزالدوله و عزالدوله که به‌امر وی به‌دنبال یک کینه‌جویی شدید، مصادره و محبوس شد و از قتل رست، درواقع حاکی از تسامحی بود که توانسته بود در وجود عضدالدوله خشم مشتعل و وحشی‌گونه‌یی را مهار کند. کتاب التاجی هم که وی در تاریخ آل‌بویه تصنیف کرد جریمه‌یی بود که صابی به‌خاطر تحریک همین خشم سوزان پرداخت. استخدام نصاری و صابئین در امر کتابت نزد خلفا هم دیده می‌شد اما موضع آنها در دستگاه آل‌بویه به‌نحو طرفه‌یی حاکی از سماحت آنها درگرایش‌های عقیدتی بود.

آل‌بویه به‌آبادانی و شهرسازی و عمارت ابنیه هم علاقه‌یی نشان دادند که بعضی از آنها هنوز خاطرهٔ دوران امارت ایشان را زنده می‌دارد. در ولایات جبال مؤیدالدوله و فخرالدوله بناهایی به‌وجود آوردند و وزیر معروف آنها صاحب‌بن‌عباد هم در ری و هم در قزوین عمارات جالب بنا کرد. محله‌یی به‌نام طبرك با قلعه‌یی به‌این نام به‌وسیلهٔ رکن‌الدوله و مؤیدالدوله دز اصفهان به‌وجود آمد که قلعهٔ آن حتی در عهد صفویه نیز به‌عنوان مخزن نفایس و مهمات فرمانروایان مورد استفاده بود [۱٤۹]. در ری هم فخرالدوله قلعهٔ طبرك را توسعه داد، چنانکه قلعهٔ قدیم ری را نیز آباد کرد و با ابنیه تازه بیاراست. این قلعه بعدها به‌نام او فخرآباد خوانده شد [۱۵۰] مقبرهٔ او هم که به‌نام گنبد فخرالدوله یا گنبدشاهنشاه [۱۵۱] تا مدتها بعد باقی ماند از علاقهٔ آل‌بویه به‌ایجاد عمارت حاکی بود. صاحب‌بن‌عباد که در ری و قزوین ابنیه عالی ساخت و قبرش هم هنوز در اصفهان باقی است در همهٔ این شهرها ابنیه‌یی بنا کرد که در عصر وی مورد تحسین و اعجاب بود و اکنون جز آنچه در «داریات» شعراء عصرش در باب عظمت آنها به‌بیان آمده است نشانی از آنها باقی نیست [۱۵۲].

در فارس عمادالدوله و عضدالدوله در توسعه آبادی و ایجاد ابنیه تازه علاقه خاص نشان دادند. ازجمله عمادالدوله قلعهٔ کوهستانی قهندز را در نزدیک شیراز به‌نحو جالبی تجدید عمارت کرد [۱۵۳] اما دست ویرانگر ایام نشانی از آن

باقی نگذاشت. برادرش رکن‌الدوله‌حسن در مدت اقامت شیراز (۳۳۸ ﻫ.) نهر رکن‌آباد را به‌وجود آورد که خاطرهٔ وی را در شعر حافظ زنده نگهداشت [۱۰۴]. عضدالدوله چنانکه مقدسی خاطر نشان می‌کند بر نهر اهواز پل کهنه‌یی را خراب کرد و پل تازه‌یی به‌جای آن ساخت که برای ناظران مایهٔ اعجاب بود. همچنین در راسهرمز در پیرامون مسجد جامع بازاری به‌وجود آورد که زیبائیش تحسین‌انگیز بود. در فارس حوض عضدی که وی در نزدیک قلعهٔ استخر با سدی عظیم به‌وجود آورد (ح ۳۶۰) شاهکاری بی‌مانند تلقی شد [۱۰۵]. شادروانی هم که در کربال مرودشت بر روی رود کر به‌وجود آورد و بند عضدی یا بندامیر خوانده‌شد از ابنیهٔ بی‌مانند عصر به‌شمار آمد [۱۰۶] سرایی که عضدالدوله در شیراز برای خود ساخت از لحاظ لوله‌کشی و آب‌رسانی یک شاهکار معماری عصر و از جهت اشتمال بر بستانهای عالی و بناهای مشجر و اطاق‌های رنگارنگ از عجایب ابنیه خوانده شد و گویند سیصدوشصت اطاق در آن بنا اختصاص به‌مجالس امیر داشت و عضد در هر روز از سال مجلس خود را در حجرهٔ دیگر منعقد می‌کرد [۱۰۷].

از سایر بناهای عضدالدوله گنبد عضدی بیرون دروازهٔ استخر و نزدیک مصلای شیراز [۱۰۸] ذکرش در باب سوم گلستان سعدی هم هست با آنکه گذشت زمان ازین بناهای معظم چیزی باقی نگذاشت و حتی قسمتی از بناهای عضدی به‌وسیلهٔ اولاد خود او ویران شد [۱۰۹] خاطرهٔ این عشق به‌آبادانی و سازندگی سیمای عضدالدوله را تا حدی یادآور چهرهٔ شاپور اول پادشاه ساسانی ساخت. بیمارستان عضدی در شیراز که در عهد ابن‌البلخی مؤلف **فارسنامه** (ح ۵۱۰ ﻫ.) «به‌خلل» افتاده بود و در زمان ابوالخیر زرکوب مؤلف **شیرازنامه** ۷۳۴ ﻫ.) هنوز با نام «ارالشفا» «همچنان معمور» مانده بود نشانه‌یی از توجه خاص این پادشاه به‌امور عام‌المنفعه بود. در بغداد هم بیمارستان عضدی که ظاهراً به‌وسیلهٔ او تجدید عمارت شد چنان وسعت و اهمیتی یافت که تمام ابنیهٔ دیگر وی را تحت‌الشعاع قرار داد [۱۶۰] و بعدها برای بناهای مشابه الگوی جالبی شد.

توجه عضدالدوله به‌احداث بیمارستان و جلب و تربیت پزشکان و دانشمندان، خویشان و فرزندان او را هم به‌اینگونه کارها تشویق نمود. در بین امراء این خاندان که بانیان آن ظاهراً هیچ یک اهل علم و سواد نبودند عزالدوله بختیار آنگونه که از **یتیمة‌الدهر** ثعالبی برمی‌آید شاعری پرمایه بود اما عضدالدوله

غیر از شعر و ادب به‌علوم ریاضی خاصه هندسه و نجوم هم علاقهٔ خاص نشان می‌داد. کتابخانهٔ او در شیراز مورد اعجاب مقدسی واقع شد [۱۶۱] و سعی او در جلب پزشکان و چشم‌پزشکان و جراحان نامدار به‌بیمارستان عضدی وی را با مشاهیر علما و حکماء عصر مربوط و آشنا ساخت و بدینگونه عشق به‌حکمت و ادب یک نشانهٔ خاص دستگاه عضدالدوله و سایر آل‌بویه به‌شمار آمد.

این عشق به‌حکمت و ادب در دربار ری که وارث کتابخانهٔ عظیم صاحب‌بن عباد هم شد مجدالدوله ابوطالب رستم‌بن فخرالدوله را که در خردسالی به‌جای پدر نشست چنان در لذت مطالعه مستغرق نمود که جز لذت حرم‌خانه هیچ چیز دیگر وی را از آن منصرف نمی‌کرد و همین امر موجب آن شد که مادرش سیده ملکه شیرین دختر رستم‌بن شروین از اسپهبدان باوند، [۱۶۲] در آنچه به‌ادارهٔ کشور ارتباط می‌یافت او را به‌کلی از حساب خارج کند و نیابت سلطنت را که به علت خردسالی پسر به عهدهٔ او گذاشته شده بود برای خود به‌نوعی سلطنت واقعی تبدیل نماید.

ابوطالب رستم ملقب به‌مجدالدوله، که چندی بعداز وفات یا از کارافتادگی مادرش سیده (۴۱۹ ه)، بردست سلطان‌محمودغزنوی از امارت‌بر کنار شد(۴۲۰ ه) آخرین امیر مستقل جبال از سلالهٔ رکن‌الدوله بود و برادرش ابوطاهر شاه‌خسرو که شمس‌الدوله خوانده شد و ولیعهد او [۱۶۳] بود امارتش در همدان به‌دنبال غلبه حکام غزنوی بر آن نواحی نپائید و بدینگونه فرمانروایی آل‌بویه، در سلالهٔ فخرالدوله با غلبهٔ غزنویان به‌پایان آمد و اگر یکچند هم به‌وسیلهٔ خویشاوند مادری آنها علاءالدوله ابن‌کاکویه در قسمتی از ولایات جبال ادامه یافت نتوانست استقلال خود را در برابر هجوم ترکمانان سلجوقی حفظ کند و به‌هر حال غلبهٔ ترکمانان بر مسعود در خراسان، موجبات انقراض بقایای آل‌بویه را در ری و اصفهان هم مثل فارس و اهواز فراهم آورد.

به‌هر حال ابوطالب رستم، هنگام وفات پدرش فخرالدوله کودکی نابالغ بود [۱۶۴] و مادرش سیده معروف به‌ام‌الملوک که فخرالدوله بعد از بازگشت از تبعید خراسان وی را به‌حبالهٔ خویش درآورده بود و او تدریجاً تسلط فوق‌العاده‌یی

بر شوهر پیدا کرده بود نیابت او را برعهده گرفت و به‌نام او امارت واقعی یافت. چون پسرعمش بهاءالدوله امیرالامراء بغداد القادربالله خلیفه را واداشت (۳۸۸ ه.) تا ضمن ارسال خلعت و لوا به‌این ملکزادهٔ خردسال بی‌تمیز لقب مجدالدوله و کهف‌الامه عطا کند [۱۶۵]، سکه‌یی که مقارن این احوال در ری به‌نام وی زده شد نام بهاءالدوله را هم به‌نشان تبعیت و سپاس داشت. با اعلام امارت وی برادر کوچکترش ابوطاهر شاه‌خسرو که به‌ولیعهدی وی انتخاب شد در عین حال امارت اسمی ولایات همدان و جبال را هم یافت و لقب شمس‌الدوله هم بر نام او افزوده گشت.

البته امارت واقعی با نام نیابت در دست سیده ملکهٔ فخرالدوله بود و او با کمک وزیران خویش مخصوصاً ابوطاهر و ابوالعباس ضبی بر تمام قلمرو شوهر فرمانروایی یافت. حکمرانی اصفهان را هم که به‌نام پسر دیگرش عین‌الدوله‌ـ ابوشجاع بویهٔ هفت‌ساله بود با سپهسالاری جبال به کاکوزادهٔ (ـپسردایی) خود علاءالدوله فرامرز واگذاشت که در دربار فخرالدوله هم حیثیت و اعتبار تمام داشت ــو به‌سبب خویشاوندی باسیده پسر کاکویه‌خوانده می‌شد. بدینگونه از مرده‌ریگ فخرالدوله القاب و عناوین به‌پسران خردسالش رسید و امارت و اقتدار سهم بیوه‌اش شد که حتی بهتر از خود او در حفظ و توسعهٔ آن توفیق یافت.

مجدالدوله در سالهای کودکی به‌مطالعه علاقهٔ بسیار یافت ابوالحسین‌ـ احمدبن‌فارس (وفات ۳۹۰ ه) از ائمهٔ معروف لغت را برای تعلیم وی از همدان به‌ری آوردند. به‌علاوه آشنایی با مقالات ارباب عقاید که مخصوصاً از دوران‌وزارت صاحب‌بن عباد ری را کانــون تلاقی مذاهب مختلف کــرده بود وی را کــه مثل اجدادش مذهب شیعه داشت در مباحث مربوط به‌فلسفه و کلام غرق کرد. ابوعلی‌ـ حسین بن عبدالله‌بن سینا فیلسوف و طبیب معروف عصر هم که تمایلات شیعی داشت و مقارن دوران امارت مجدالدوله از جرجان به‌ری آمد (ح ۴۰۵ ه.) ضمن آنکه بیماری مجدالدوله را معالجه کرد ظاهراً به‌الزام مجدالدوله یا به‌جهت جاذبــهٔ کتابخانهٔ عظیم این دیار چندی در ری نزد مجدالدوله باقی ماند (ح ۴۱۰ ه.) و البته صحبت یا تعلیم او هم در تحریک علاقهٔ پادشاه به‌فلسفه تأثیر داشت. بدینگونه ابوطالب رستم مثل ابــوشجاع فناخسرو پادشاه فیلسوف‌مشربی شد اما وی البته جوهر استعداد غریب عموی خود را نداشت و نمی‌توانست مثل او بیــن

عشق به‌علم و عشق به‌جنگ جمع کند و در آنچه به‌عشق حیات مربوط است و لذات حرم‌سرا از آنجمله است، نیز همه‌چیز دیگر را از دست ندهد. ازین رو عشق به‌جنگ را کنار گذاشت عشق به کتاب و حکمت را با عشق به‌لذات حرم‌سرا جمع کرد و هرچند به‌مجرد آنکه خود را بالغ یافت با بیحالی و ظاهراً به‌تحریک اطرافیان کوشش کرد در فرمانروایی هم که اصلاً قریحهٔ آن را نداشت مداخله کند اما چون ثبات عزم یک فرمانروای واقعی را فاقد بود خیلی زود مجبور شد دنبالهٔ این کوشش را رها کند و به‌همان لذات عقلانی و جسمانی گذشتهٔ خویش بسنده نماید.

درواقع ابوطالب شاهنشاه (ولادت ۳۷۹ ه.) وقتی هجده ساله شد (۳۹۷ ه.) وزارت یا درواقع دبیری و پیشکاری خود را بدون آگهی و رضای مادر به‌شخصی موسوم به‌خطیر ابوعلی [۱۶۶] داد و او با کسب قدرت در دربار مجدالدوله سیده را از دخالت درکار فرمانروایی بازداشت و حتی یکچند از ملاقات با پسر نیز مانع آمد.

سیده که کنار ماندن خود را از تدبیر امور ظاهراً مرادف پایان یافتن دولت خاندان فخرالدوله می‌دید ازین ماجری وحشت کرد. از پسر رنجید و از ری به‌قلعهٔ طبرك رفت نیمشبی هم از آنجا فرارکرد و نزد بدربن حسنویه کرد دوست و متحد سابق شوهر که فخرالدوله هم در زمان حیات دختر او را برای ابوطالب‌رستم‌نامزد کرده بود [۱۶۷] رفت. بدر لشکری برای کمک وی تجهیز کرد و خود نیز با وی آهنگ ری نمود. شمس‌الدوله فرمانروای همدان و پسر دیگر سیده هم با سپاه خویش در راه به‌وی پیوست. در جنگی که روی داد ری به‌دست سیده افتاد مجدالدوله هم اسیر شد. سیده پسر را به‌زنجیر کرد و به‌زندان قلعه فرستاد نام امارت را بر روی شمس‌الدوله که عنوان ولیعهدی را نیز از پیش به‌وی داده بود نهاد وکارها را همچنان به‌دست گرفت.

اما در طی یکسالی که از امارت اسمی شمس‌الدوله گذشت امارت او را هم مایهٔ رضایت و اطمینان نیافت ظاهراً او نیز که در همین ایام هجده ساله شده بود مثل برادر شیوهٔ خودرایی و استقلال‌جویی پیش گرفت و سیده او را حتی بیش از مجدالدوله معارض قدرت خویش یافت. ازین رو دوباره مجدالدوله را به‌امارت بازگرداند و شمس‌الدوله را هم مثل سابق به‌همدان فرستاد. این اقدام که فقط مجدالدوله را از بدربن‌حسنویه رنجیده‌خاطر کرد موافق میل بدر نبود اما بدر در آن

ایام چنان دچار اختلافات خانگی خویش بود که درین باب فرصت اعتراض نیافت.

بدینگونه سیده دیگربار فرمانروایی واقعی را تحت عنوان نیابت از مجدالدوله که دیگر از لحاظ رشد هم صغیر نبود به‌دست گرفت و ابوطالب جوان، با فراغتی که از دردسرهای حکومت داشت خود را بیش از پیش تسلیم لذت حرم‌خانه و خلوت کتابخانه کرد. در اندك مدت حرم‌سرای وی از زنهای عقدی و متعه و از کنیزکان گونه‌گون پر شد[۱۶۸] و مجلس او تدریجاً محل رفت‌وآمد معتزله و فلاسفه و تمام کسانی شد که بعدها بر وفق آنچه نزد یاران محمود افشاگری تلقی گشت و درواقع مثل بسیاری از موارد مشابه جز بهتانگری چیز دیگر نبود، متهم به‌گرایش الحادی وتمایلات باطنی‌شدند. به‌علاوه کتابخانهٔ وی که شامل کتابهایی درنجوم و حکمت بود و قسمت عمدهٔ آن از مصادرهٔ اموال صاحب‌بن‌عباد و ابوالفتح بن العمید به‌دست آمده بود اوقات این «شاهنشاه» دست‌نشاندهٔ مادر را بین مطالعه و عشرت تقسیم کرد. کارها هم به‌وسیلهٔ سیده اداره می‌شد و این خاتون خاندان باوند بر وفق آنچه خود وی مصلحت می‌دید در دولت آل بویه حکام را عزل و نصب می کرد و نامه‌ها را جواب می‌داد.

اما شمس‌الدوله که از عزل‌شدن خویش به‌دست مادر و از اینکه به‌خاطر او با برادر جنگ کرده بود و با اینهمه به‌رغم پیروزی نظامی به‌اندك مدت دوباره به‌وضع سابق بازگشته بود به‌شدت ناراضی و خشمگین بود با بدربن حسنویه که او نیز از سیده ناخرسندی داشت و به‌هر حال بروز تفرقه بین خاندان بویه را هم موجب مزید ایمنی خویش می‌پنداشت درساخت و با لشکری که بدر به‌یاری وی آورد اظهار عصیان نمود اما درقم با مقاومت محلی برخورد کرد و شکست خورد بدر هم منهزم شد (۴۰۰ هـ) ولیکن عصیان شمس‌الدوله برای ری و سیده مایه تهدید گشت [۱۶۹].

چندی بعد چون بدر حسنویه بر دست عده‌یی از اکراد سپاه خویش کشته شد (سنه ۴۰۵ هـ) و قاتلانش را شمس‌الدوله پناه داد سلطان‌الدولةبن عضدالدوله که در آن زمان هلال‌بن بدر را در حبس داشت برای آنکه مشکلی برای پسر فخرالدوله پیش آورد، هلال را از حبس رها کرد و با لشکری به‌جنگ شمس‌الدوله فرستاد. اما درجنگی که روی داد شمس‌الدوله غلبه یافت هلال کشته شد و قلمرو حسنویه که شامل بروجرد و نهاوند و اسدآباد و قسمتی از اهواز می‌شد با اموال

و قلعه‌های بسیار به‌دست شمس‌الدوله افتاد و او نیز بلافاصله با سپاه فاتح قصد ری کرد. با غلبهٔ او مجدالدوله و سیده به‌دماوند گریختند و هرچند شمس‌الدوله به‌طلب آنها از ری بیرون آمد، به‌سبب شورش سپاه خویش که به‌رسم معمول سپاه مزدور در نیمه‌راه پیروزی از فرمانده خویش اضافه مواجبی را که پرداخت آن برای وی ممکن نبود طلب می‌کردند ناچار به‌همدان مراجعت نمود (۴۰۵ ه.) و در پی آن، سیده هم دوباره با پادشاه دست‌نشاندهٔ خویش به‌قلمرو خود بازگشت[۱۷۰].

درین میان سیده و پسرش در ری با شورش و عصیان ابن‌فولاد دیلمی مواجه شدند که عده‌یی از جنگجویان دیلم را گرد خود جمع آورده بود و با تهدید و ابرام از مجدالدوله و مادرش درمی‌خواست تا ولایت قزوین را به‌وی اقطاع دهند (۴۰۷ ه). جواب ردی که به‌او داده شد او را به‌اعلام عصیان واداشت و جنگجویان وی در اطراف ری چنان ناامنی و آشوبی به‌وجود آوردند که سیده ناچار شد در دفع آنها از خویشاوند خود اسپهبد فریم درخواست کمک کند.

با آنکه کمک اسپهبد باوندی شورشگر دیلمی را به‌حدود دامغان راند تحریک فلک‌المعالی منوچهر که ظاهراً از جانب عمال دربار غزنه هم تأیید و تشویق می‌شد موجب ادامهٔ شورش و آشوب در اطراف ری گشت و این معنی سیده را واداشت تا سرانجام با ابن‌فولاد به‌نحوی کنار آید و با مصالحه او را به اظهار طاعت وادارد [۱۷۱]. این تحریکات و این نکته که با استمرار عصیان و اعلام استقلال شمس‌الدوله، قلمرو فخرالدوله هم دچار جنگ خانگی و معروض تجزیه و انحلال شده بود موجب گشت که سلطان غزنوی هم برای آنکه امنیت سرحدهای غربی قلمرو خویش را عرضه تزلزل نیابد، در مورد ری و الحاق آن به‌قلمرو خویش دست به‌تحریک و اقدام بزند و البته وقوع جنگهای خانگی که بین اولاد فخرالدوله هم مثل اخلاف عضدالدوله موجب توسعهٔ عوامل ضعف و انحطاط بود قدرت آل‌بویه را در ولایات جبال هر روز بیش از پیش می‌کاست.

در همین سالها که دربار مجدالدوله به‌سبب عصیان شمس‌الدوله و تحریکات ابن‌فولاد دچار ضعف و اغتشاش فوق‌العاده بود و سماءالدولة‌بن شمس‌الدوله هم به‌دنبال وفات پدر (ح ۴۱۲) [۱۷۲] با ناآرامی‌های سپاه و تحریکات سرکردگان آنها مواجه بود همدان به‌دست علاءالدوله پسر کاکویه افتاد (سنه ۴۱۴) و قدرت آل‌بویه در تمام جبال به‌شدت متزلزل بود. سلطان محمود که ولایت ری و نواحی

مجاور آن را به‌عنوان آخرین بخش غربی میراث آل‌سامان حق خود می‌دانست و الحاق آن را به‌خراسان برای امنیت قلمرو خویش لازم می‌شمرد فرصت را برای نیل بدین مقصود مناسب یافت و با جلب شاعران این نواحی و نشر محامد ومدایح خویش درحدود ری و جبال، در صدد برآمد زمینه را برای الحاق ری و جبال به قلمرو خویش فراهم سازد.

لیکن در جواب پیام یا نامهٔ تهدیدآمیزی که سلطان غزنه به‌قصد به‌دست آوردن بهانه‌یی جهت شروع یک لشکرکشی به‌ری نزد سیده فرستاد، پیام این بانوی سالخورده چنان سنجیده و استوار به‌نظر رسید که تا یکچند سلطان را از هر گونه اقدام عجولانه‌یی درین باب مانع آمد. مضمون پیام که روایت مؤلف قابوسنامه به‌آن لطف خاص داده است در عین‌حال ضعف و نالایقی مجدالدوله را در مقابل تدبیر و کفایت سیده بیشتر جلوه می‌دهد. بر وفق این روایت در جواب الزام‌سلطان که گفته بود «باید که خطبه به‌نام من کنی و سکهٔ دینار و درم به‌نام من بزنی و خراج بپذیری» سیده پیغام داده بود که «تا شوی من فخرالدوله زنده بود مرا این اندیشه همی بود که مگر ترا این رای افتد و قصد ری کنی چون وی فرمان یافت و شغل به‌من افتاد اندیشه از دل من برخاست گفتم محمود پادشاهی عاقل است داند که چون او ملکی را به‌جنگ‌زنی نباید آمدن—از بهر آنکه—از دو لشکر یکی شکسته شود اگر من ترا بشکنم—سلطانی را شکستم—و اگر تو مرا بشکنی—گویی زنی را شکستم—شکستن زنی بس فتحی نباشد» [۱۷۳]. شاید آنچه سلطان را از آن پس تا مدتها بعد از مرگ فخرالدوله از قصد ری منصرف داشت اعتمادش به‌اقدام منوچهربن قابوس یا اشتغالش به‌جنگهای هند بود اما به‌هر حال فقط بعداز زوال قدرت سیده و خروج او از صحنهٔ فرمانروایی بود که سلطان برای اقدام به‌فتح ری بهانه‌یی به‌دست آورد.

این بهانه درخواست مجدالدوله بود که در بین زنان دیگر دختری ازسلطان محمود را هم نکاح کرده بود [۱۷۴]. و چون با پایان مداخلهٔ سیده، نتوانست سررشتهٔ کارها را به‌دست آرد و عادت به‌مطالعه و زندگی حرم‌سرا ارتباط و تفاهم با سپاهیان را که ظاهراً از وی نیز مثل برادرش شمس‌الدوله دایم اضافه مواجب مطالبه می‌کردند و در اطراف ری ناامنی و بدسیرتی پیش می‌گرفتند، برای وی غیرممکن ساخته بود و اسپهبدان فریم هم که خویشان مادری این «شاهنشاه فارغ

از تخت و تـاج» بـودند از عهدهٔ خاتمـه‌دادن بـه‌این شورش‌ها بـرنمی‌آمدند وکاروان‌های حاج وکالاهای تجار در خارج از شهر مثل خانه‌ها و دکانهای شهر به‌کلی و دایم در معرض تاراج و آتش‌سوزی بود [۱۷۵]، از این رو ابوطالب‌ـ رستم که پدرزن را حامی و پناه‌گاه خویش نیز می‌پنداشت با اظهار طاعت نسبت به‌سلطان و قبول تبعیت و انقیاد، از وی برای رفع اختلال ملک و اغتشاش سپاه یاری خواست.

درین هنگام محمود به‌جرجان آمده بـود [۱۷۶] و درواقع با این اقدام فلک‌المعالی منوچهر زیاری فرمانروای زیاری جرجان را همچون عامل و نایبی از جانب‌خود تلقی کرده‌بود و بدینگونه‌اعلام‌خاتمهٔ استقلال‌آل‌زیار وتبعیت بازماندگان خاندان وشمگیر و سرداویج را با این مسافرت به‌جرجان امری مسلم و تحقق‌یافته نشان داده بود. برای آنکه ری نیز مثل جرجان به‌قلمرو وی الحاق شود این دعوت مجدالدوله را با قبول تلقی کرد. علی‌حاجب سردار خود را در ظاهر برای کمک و به‌عنوان دوستی از جرجان به‌جانب ری فرستاد و چنان وانمود کرد که خود وی به‌دنبال این سپاه به‌ملاقات وکمک مجدالدوله خواهد آمد. اما در نهان حاجب را به‌توقیف مجدالدوله و تسخیر ری فرمان داده بود.

مجدالدوله که به‌خیال وصول موکب سلطان، برای استقبال وی از شهر خارج گشت غافلگیر شد و با پسرش ابودلف توقیف گردید و موکب سلطان که متعاقب این واقعه به‌جانب ری آمد بدون هیچ اشکالی شهر را تسخیر نمود (جمادی‌الاولی . ۴۲). خزاین آل‌بویه را هم که‌طی سالها جمع شده بـود و «آن را عدد و ستها پدید نبود» [۱۷۷] مصادره کرد. مجدالدوله را با تعدادی ازکسانش همچنان در بند و زنجیر به‌خراسان فرستاد. بسیاری از اطرافیانش را به‌اتهام‌تمایلات باطنی دار زد یا سنگسار کرد. بعضی را در پوست گاو دوخت عده‌یی را مقید نمود و همه را به‌خراسان یا غزنین به‌حبس فرستاد. ازکتابخانهٔ ری به‌جز پنجاه و به‌قولی صد بار شتر که به‌خراسان فرستاد تعداد زیادی کتابها به‌امر او در زیر چوبه‌های دار حکماء و متکلمان شهر طعمهٔ حریق شد. در بین این به‌دارآویختگان نام فقیه ابوعبدالله معصومی شاگرد گزیدهٔ ابن‌سینا و فیلسوف جوان ری و اصفهان را هم آورده‌اند و هرچند این دعوی محل تردیدست [۱۷۸] بدون‌شک کسانی که درین ایام به‌اتهام بدکیشی به‌امر سلطان و شاید تاحدی به‌تحریک و تشویق غوغا و

عوام خلق در ری کشته شدند می‌بایست از همین ترتیب یافتگان امثال ابن‌سینا و ابن‌عمید و ابوالحسن عامری بوده باشند و پیداست که سلطان غزنه برای توجیه این دستبرد پادشاهانه خویش در انظار و افکار عام از فدا کردن کسانی که تمام جاه و حشمت او را با یک ساعت تفکر و یک جلد کتاب سودا نمی‌کرده‌اند مضایقه نداشت. به‌هر حال مجدالدوله و پسرش ابودلف را هم سلطان چندی بعد در خراسان به‌قتل آورد و بدینگونه دولت آل‌بویه در ری نیز انقراض یافت و تلاش پسر دیگر مجدالدوله، نامش فناخسرو، برای اعادهٔ ملک ازدست رفته پدر نیز به جایی نرسید[۱۷۹].

اما گزارش سلطان به‌خلیفه که در طی آن کوشیده بود مژدهٔ پیروزی خود را در ری وسیلهٔ تحریک اختلاف وی با اخلاف عضدالدوله که درین زمان هنوز در بغداد چیزی از قدرت و عنوان خود را حفظ کرده بودند سازد و در بین خلیفه و آنها سوءظن موجود را به‌نفرت و وحشت تبدیل نماید، ظاهراً در آنچه راجع به حرم‌سرای مجدالدوله، و وجود باطنی‌ها در دستگاه وی نقل می‌کند «افشاگریی» تحریک‌آمیز و آکنده از اسناد و بهتان و اغراق متداول درینگونه موارد بنظر می‌رسد [۱۸۰] و طرفه آنست که از وجود دختری از فرزندان خویش درین حرم‌خانه سخنی نمی‌گوید و این راز در بین اطرافیان وی نیز مسکوت می‌ماند. مع هذا از قراین پیداست که سلطان برای توجیه این اقدام تجاوزکارانهٔ خویش که بیشتر به‌نوعی «رهزنی از پیش طراحی شده» می‌مانست و تجاوز هم درمورد سلاله‌یی بود که هنوز بر بغداد و حتی بر خلیفهٔ آن نوعی «غلبه» یا نفوذ رسمی داشت و خود وی نیز سالها قبل (ح ٤٠٤ هـ.) برای دریافت منشور و فرمان خلیفه به‌آنها توسل جسته بود [۱۸۱] لازم‌می‌دید، مجدالدوله و اطرافیانش را به‌هر بهانه‌یی هست با قرمطیان و باطنیان که دشمنان خلیفه محسوب بودند مربوط کند و آنها را به بدکیشی و گرایش باطنی متهم نماید چراکه مجرد اسناد تشیع آنها برای توجیه اقدام وی کافی نبود خلیفه در بغداد هم از تشیع آنها آگهی داشت و باوجود حرمت فوق‌العاده علماء شیعه و نقباء علویان در عراق این اسناد نمی‌توانست اقدام سلطان را در قلع و قمع یک سلالهٔ بزرگ پرسابقه در ولایت جبال توجیه کند ازین‌رو این‌بار به‌فتاوی فقهای سنی متمسک شد و با اسناد اباحه و الحاد به‌حکام ری کوشید تا آنچه را در ری انجام داده بود مبتنی بر تنفیذ احکام شرع فرا نماید و

با تمسک به‌فتوای فقهاء عصر اقدام خود را متضمن سعی در نصرت دین و دفع بدعت جلوه دهد و به‌هر حال خلیفه را که بی‌شک در باطن با این اقدام او مخالفتی نداشت به‌طور رسمی در ارتباط با امراء آل‌بویه در بغداد دچار مشکلی نکند. در واقع نیز بی‌آنکه در ارتباط خلیفه با آل‌بویه در بغداد مشکلی ظاهری پیش آید دولت آل‌بویه در ری و جبال خاتمه یافت.

در دنبال فتح ری قزوین و ابهر و زنجان هم فتح شد. اصفهان و همدان هم با آنکه علاءالدوله‌بن کاکویه در آنجاها خطبه به‌نام سلطان کرد و اظهار طاعت نمود به‌وسیله مسعود که در بازگشت پدر یکچند در ری باقی ماند تسخیر شد. با اینهمه در بازگشت مسعود به‌قلمرو غزنه که به‌دنبال اعلام وفات محمود (ربیع‌الاخر ۴۲۱) روی داد، علاءالدوله دوباره در اصفهان و جبال کسب قدرت کرد و بدینگونه به‌رغم انقراض دولت آل‌بویه در ری قدرت دیالمه در ولایات جبال به‌کلی ازبین نرفت و علاءالدوله و خاندانش تا غلبه سلجوقیان برین ولایات یکچند فرمانروایی دیالمه و شیوه حکومت آنها را درین نواحی همچنان ادامه دادند.

این علاءالدوله، ابوجعفرمحمد نام داشت و چون پدرش رستم‌بن مرزبان معروف به‌دشمنزیار برادر مادر سیده بود و خودش کاکوزاده (=دایی‌زاده) سیده محسوب می‌شد در دستگاه فخرالدوله پسر کاکویه خوانده می‌شد. پدرش از سرکردگان دیلمی در سپاه فخرالدوله بود و تا هنگام وفات (ح ۴۰۰ ه.) در دربار سیده به‌عنوان کاکوی ملکه محل اعتماد بود و چندی هم حکومت شهریار ری را داشت. پسرش ابوجعفر هم از جانب سیده به‌نیابت عین‌الدولة خردسال حکومت اصفهان یافت (۳۸۹ ه.) وطی سالها در ولایات جبال کسب قدرت کرد.

در کشمکشی که بین سیده با پسرش مجدالدوله درگرفت و منجر به‌فرار مادر و رفتنش نزد بدربن حسنویه شد پسر کاکویه هم به‌بهاءالدوله دیلمی پیوست (۳۹۷) اما درپی بازگشت سیده دوباره حکومت اصفهان یافت [۱۸۲]. وی که درعین حال سپهسالار سیده و مورد اعتماد تام او بود در رفع اغتشاش‌هایی که در قلمروجبال روی می‌داد کمک‌های قابل ملاحظه‌یی به‌سیده کرد. آنگونه که‌سکه‌های وی با القاب علاءالدوله، عضدالدین فخرالدوله و تاج‌الامه نشان می‌دهد در مدت امارت در نواحی جبال ولایات بین همدان و شاپورخواست وکرمانشاهان مکرر تحت فرمان وی قرار گرفت. در ماجرای گرفتاریهای شمس‌الدوله که به‌دنبال

لشکرکشی به‌ری با شورش ترکان سپاه مواجه شد (۴۱۱ ﻫ.) وی به‌شاهزادهٔ دیلمی کمک کرد اما با پسرش سماءالدوله مجبور به‌جنگ شد (۴۱۴ ﻫ.) و بدینگونه همدان و توابع آن را هم ضمیمهٔ قلمرو خویش کرد. در سالهای بعد قوای متحد اسپهبد طبرستان و منوچهربن قابوس را که به‌ولایت جبال لشکرکشی کرده بودند (۴۱۸ ﻫ) مغلوب کرد و بی‌آنکه با دربار مجدوله قطع ارتباط کند در قسمت عمدهٔ ولایات جبال قدرت مستقل یافت.

در غلبهٔ محمود غزنوی بر ری (۴۲۰) با آنکه علاءالدوله هم در اصفهان خطبه به‌نام سلطان کرد ولایت وی از تعرض مسعود مصون نماند، و خود او به‌اهواز نزد باکالیجار گریخت [۱۸۳]. اما مسعود، در حرکت به خراسان ناچار شد در برابر پرداخت مالی که وی به‌عهده گرفت امارت او را در ولایت جبال تأیید کند. علاءالدوله هم با استفاده از گرفتاریهای مسعود از پرداخت مال ضمان خودداری کرد و تا آخر عهد مسعود مکرر با سپاه وی کشمکش یافت و غالباً باوجود شکست‌های مکرر از سپاه خراسان در گرفتاریهای مسعود باترکمانان موفق به‌تحکیم قدرت در ولایات جبال می‌شد و در اواخر (۴۲۹ ﻫ.) برای مقابله با تهاجمات حصاری‌محکم برگرد اصفهان کشید که توزیع تمام یاقسمتی از هزینهٔ آن بر اهل شهر موجب ناخرسندی عام هم شد [۱۸۴].

با وفات علاءالدوله (محرم ۴۳۳) پسرش ابومنصور فرامرز به‌سبب آنکه در نبرد بین غزنویان و ترکمانان در دندانقان در جانب سلجوقیان جنگیده بود (۴۳۱ ﻫ.) توانست ری را هم یکچند به‌حکومت اصفهان اضافه کند اما سرانجام به‌دنبال مقاومتی بی‌فایده اصفهان را به‌طغرل سلجوقی واگذاشت (محرم ۴۴۳) و به‌جای آن از جانب پادشاه سلجوقی ولایت یزد و ابرقوه به‌وی واگذار شد و از آن پس خاندان علاءالدوله در یزد و نواحی مجاور از جانب سلجوقیان، و همچون تابع و دست‌نشاندهٔ آنها فرمانروایی محلی محدود داشت. اما نام علاءالدوله، مخصوصاً به‌سبب **دانشنامهٔ‌علایی** و چند رسالهٔ دیگر که ابن‌سینا به‌نام وی تصنیف کرد پایدار ماند و با اینهمه خود او هم به‌سبب حمایت از ابن‌سینا و علاقه به فلسفه نزد متشرعهٔ اهل سنت فاسدالاعتقاد نیز خوانده شد [۱۸۵].

ابن‌سینا ابوعلی‌حسین‌بن عبدالله (ولادت ح ۳۷۰ ﻫ.) که در حدود بخارا به دنیا آمد و در ماوراءالنهر رشد و نما یافت به‌سبب اختلال احوال ماوراءالنهر

به‌خوارزم رفت و چندی بعد در خوارزم هم به‌علت تزلزلی که با بسط نفوذ محمود غزنوی در احوال آنجا مشاهده می‌کرد برای خود مجال توقف نیافت برای رهایی از تهدیدی که در آن ایام فلسفه در قلمرو محمود با آن مواجه بود آهنگ جرجان کرد (ح ۴۰۳ هـ.) و قصد وی ملاقات با قابوس وشمگیر و اقامت در درگاه وی بود اما چون توقیف و قتل قابوس او را از نیل بدین مقصود مانع آمد به‌دنبال اقامتی نه چندان طولانی در آنجا، به‌ری نزد مجدالدوله رفت. بعد از معالجه بیماری مجدالدوله چندی هم در ری اقامت گزید و ظاهراً درکتابخانهٔ آنجا قسمتی از اوقات را صرف مطالعه و بررسی نوادر آثار فلسفی نمود. بالاخره از آنجا به‌همدان رفت (ح ۴۰۶) و شمس‌الدوله فرمانروای همدان که وی قولنج او را معالجه کرد [۱۸۶] چندی بعد او را به‌وزارت برگزید اما به‌سبب شورش سپاه (۴۱۱ هـ.) و الزام آنها معزول شد و با آنکه دوباره وزارت یافت در دنبال مرگ شمس‌الدوله چندی به‌حبس افتاد (ح ۴۱۲) بعد از رهایی هم در همدان نماند به‌اصفهان رفت (ح ۴۴) و به‌علاءالدوله پیوست [۱۸۷].

در اصفهان محبت و ارادتی که علاءالدوله در حق او نشان داد به‌شیخ مجالی داد تا کتاب شفا را که در همدان به‌تصنیف آن آغاز کرده بود به‌اتمام آورد و به‌تصنیف کتابهای مهم دیگر دست بزند که آخرین آنها ظاهراً کتاب الاشارات والتنبیهات اوست. در چهارده سال آخر عمر که شیخ غالب آن را در صحبت و ملازمت علاءالدوله به‌سر برد، قسمتی از اوقات وی صرف تدریس و تألیف وقسمتی هم صرف مجالست با علماء و بزرگان عصر می‌شد و درین مدت چنان حرمت و حشمتی در دستگاه پسر کاکویه پیدا کرد که حتی در سفرهای جنگی هم با او ملازم بود (۴۲۳ هـ.) یک‌بار در حمله مسعود به‌اصفهان کتاب فوق‌العاده جالبی که وی تحت عنوان‌کتاب‌الانصاف تصنیف کرده بود در ضمن غارت بی‌تمیزان ازبین رفت (۴۲۱ هـ.). بار دیگر در حملهٔ بوسهل حمدوی، که خزاین پسر کاکویه مورد دستبرد سپاه غزنه شد، کتابهای شیخ هم به‌غنیمت گرفته شد و به‌غزنین حمل گشت [۱۸۸].

از ستایشی که شیخ در مقدمه دانشنامهٔ علایی و همچنین در رسالهٔ نبضیه (ـرگ‌شناسی) دربارهٔ ابوجعفر علاءالدوله دارد پیداست که دوستی و حمایت او شیخ را باید از هر حیث آسوده‌خاطر و برای ایجاد آثار ارزنده‌یی که نام پسر کاکویه

هم‌درضمن برخی از آنها دیرپای‌گردید آماده کرده باشد. با آنکه شیخ چندسالی قبل از علاءالدوله وفات یافت (۴۲۸ هـ.) نام علاءالدوله مخصوصاً به‌وسیلهٔ او از فراموشی رهایی یافت و حاصل میراث فلسفی یونانی و اسلامی در این دایرةالمعارف کوچک فلسفی با نام این امیر دیلمی به‌فارسی‌زبانان و فارسی‌خوانان عاید گشت.

هرچند شهرت علمی ابن‌سینا اسم و آوازهٔ اکثر علماء همعصر یا نزدیک به‌عصر او را در عقدهٔ خسوف انداخت تعداد فلاسفه و اطباء که درین سالها در قلمرو آل‌بویه از بغداد تا ری و اصفهان می‌زیسته‌اند، آن اندازه هست که اسناد تمایلات فلسفی را به‌آل‌بویه که به‌نحوی حامی و مشوق آنها بوده‌اند، از جانب متشرعه سنی، توجیه کند. ازین جمله غیر از اخوان‌الصفا که بدون انتساب به آل‌بویه از محیط شیعی عراق آن هم با نهایت احتیاط برای نشر عقاید و تعالیم فلسفی خویش استفاده کرده‌اند نام ابوسلیمان‌منطقی سجستانی و ابوعلی مسکویه در بغداد و نام ابوالحسن عامری در ولایات جبال مخصوصاً درخور یادآوری به‌نظر می‌رسد. در اوج رنسانس اسلامی عصر آل‌بویه، اخوان‌الصفا یادآور جمعیت اخوان فیثاغورثی و ابوسلیمان یادآور ارسطو، به‌نظر می‌آید چنانکه ابوعلی مسکویه نظیر پلوتارك حکیم و مورخ و ابوالحسن عامری تا حدی مثل افلاطون طالب مدینهٔ فاضله می‌نماید و ابن‌سینا در عین‌حال جالینوس طبیب و ارسطوی حکیم را تمثیل می‌کند.

جمعیت اخوان‌الصفا هدف اخلاقی و تربیتی را با تعلیم آراء فلسفی همراه کرده بودند و ظاهراً با دعوت اسمعیلیه هم ارتباط داشته‌اند. مع‌هذا بعضی نویسندگان رسایل پنجاه‌ودوگانه آنها، مثل زیدبن رفاعه به‌هیچ مذهب و طریقهٔ خاص منسوب نبوده‌اند. نام اعضاء جمعیت و مؤلفان رسایل به‌نحو قابل اعتمادی معلوم نیست و درمورد بعضی نام‌ها که درین باره ذکر شده است نیز حد فعالیت و میزان نقش آنها را در تصنیف رسایل اخوان‌الصفا و در نشر و ترویج تعالیم این جمعیت نمی‌توان معلوم کرد. به‌هر حال در اواسط قرن چهارم نزدیک به‌عهد عضدالدوله در بصره می‌زیسته‌اند و از قراین برمی‌آید که تعدادی از آنها ایرانی بوده‌اند [۱۸۹].

ابوسلیمان سجستانی محمدبن‌طاهربن بهرام سجزی (وفات بعد از ۳۹۱ هـ.) که به‌قول قفطی در تاریخ‌الحکماء رسالاتی در فنون مختلف حکمت به‌عضدالدوله اهدا کرد، در بغداد آل‌بویه از استادان بزرگ منطق و حکمت شناخته می‌شد و مخصوصاً به‌عنوان منطقی شهرت داشت. وی در سیستان زاد و در آنجا با ابوجعفر بانویه پادشاه صفاری (مقتول در ۳۵۲) مربوط بود. بعد از آن در بغداد سکونت گزید و مجالس او در آنجا محل تجمع و تردد دوستداران حکمت بود. پاره‌یی از مباحثی را که درین مجالس مطرح می‌شد در کتاب الامتاع و المؤانسه و کتاب المقابسات ابوحیان توحیدی می‌توان یافت. کتاب صوان‌الحکمة او که منتخبی از آن باقی است و اقوال و احوال حکماء یونانی و اسلامی را شامل است از تبحر او درین مباحث حاکی است. از یک اشارت ابن‌الندیم صاحب الفهرست هم می‌توان آشنایی او را با زبان یونانی استنباط کرد [۱۹۰].

ابوالحسن عامری معروف به‌ابن ابی‌ذر (وفات ۳۸۱ هـ.) با آنکه اهل نیشابور بود ظاهراً بیشتر در قلمرو آل‌بویه در ری تردد داشت. چرا که قلمرو خراسان را در دوران غلبه امراء ترک و غزنویان جای مناسبی برای اقامت طالبان فلسفه نمی‌یافت. وی در جوانی یکچند نزد ابوزید بلخی (وفات ۳۲۲ هـ.) تلمذ کرد. پس از آن به‌بغداد و ری سفر گزید. در بغداد ظاهراً مجالست حکماء و سایر طبقات را مطلوب طبع خویش نیافت اما در ری یک بار در محضر ابوالفضل بن عمید راه یافت (قبل از ۳۶۰ هـ.) و چندی نزد او تلمذ کرد. چندی نیز در آنجا (قبل از ۳۷۰ هـ.) توقف طولانی کرد و به‌تدریس و تصنیف اشتغال ورزید. از آنچه ابوحیان توحیدی در احوال وی نقل کرده است توغل او در کلام و فلسفه پیداست. در تعرف کلاباذی هم آنچه از وی نقل است از تمایلات صوفیانه‌اش حاکی است چنانکه از یک مناظرهٔ او هم که ابوحیان توحیدی نقل می‌نماید مشرب افلاطونی او را استنباط کرده‌اند. در بین کتابهای او الامد علی‌الابد در باب مسأله ابدیت متضمن اشارت به‌اقوال فلاسفه‌یی چون انباذقلس است کتاب السعادة‌والاسعاد، هم از صبغهٔ افلاطونی خالی نیست [۱۹۱].

ابوعلی احمد مسکویه (وفات ۴۲۱ هـ.) حکیم و مورخ مجوسی نژاد دوران آل‌بویه، به‌سبب تمایلات شیعی در نزد کسانی چون ابوحیان توحیدی چندان با چشم قبول تلقی نمی‌شد. کتاب جاویدان خرد (= الحکمة‌الخالده) او با زمینه و اصل

قدیم فارسی خویش حاوی برخی لطایف جالب از اقوال حکماء فرس و یونان است. رسالهٔ **تهذیب‌الاخلاق** یا **طهارة‌الاعراق** او که **اخلاق ناصری** خواجه‌نصیر بر مبنای آنست توجه خاص او را به‌علم اخلاق نشان می‌دهد. مسکویه بیشتر مخصوصاً به‌سبب تاریخ تجربی خود، موسوم به **تجارب‌الامم و تعاقب‌الهمم** شهرت دارد که یک مأخذ عمدهٔ تاریخ آل‌بویه هم هست و در طی آن نویسنده نقل حوادث را دستاویز جلب توجه به‌عبرت تاریخ ساخته است. وی که در جوانی یکچند کتابدار ابوالفضل بن‌العمید بود[۱۹۲]، بعدها به‌بغداد رفت و آنجا نزد عضدالدوله و پسرش صمصام‌الدوله مکانت و تقرب یافت. در اواخر نیز چندی مصاحب و معتمد علاء‌ـ الدوله پسر کاکویه بودو ظاهراً در همین دوره و در شهر اصفهان بود که بین ابن‌ـ سینا با او گفت‌وگویی روی داد [۱۹۳].

کسانی دیگر از دانشمندان و حکماء این عصر که مثل مسکویه، مجوسی‌نژاد بودند و این امر مانع از شهرت و اعتبارشان در دوران آل‌بویه نشد از جمله شامل علی‌بن عباس مجوسی صاحب **کامل‌الصناعه** در طب است که به نام عضدالدوله تصنیف شده است و از این رو به کتاب **طب ملکی** هم معروف است و **قانون** ابن‌سینا که خود تا حدی از آن متأثر می‌نماید شهرت و رواج فوق‌العادهٔ آن را تا اندازه‌یی از بین برد. همچنین ابوالحسن بهمنیار (وفات ح ۴۵۸ هـ.) شاگرد ابن‌سینا و مصنف معروف کتاب **التحصیل** در حکمت مجوسی‌نژاد بود و اگر چنانکه مشهورست به‌دست ابوعلی اسلام آورده باشد، نباید از تمایلات شیعی خالی باشد. مباحثات وی با شیخ نیز از اصالت فکری وی حاکی به‌نظر می‌رسد.

در پایان عهد آل‌بویه در سرزمین جبال که نیز ولایت فهله نام داشت[۱۹۴] و زبان مردم آن نواحی به‌همین سبب فهلوی نیز خوانده می‌شد ادبیاتی عامیانه نیز در لهجه‌های محلی انعکاس داشت. در ری که زبان آن تدریجاً «به‌لغت دری نزدیک‌تر از پهلوی» [۱۹۵] می‌شد ترانه‌هایی به‌لهجهٔ رازی رایج بود و در همدان و زنجان فهلویات یا ابیات پهلوی که ملحونات آنها اورامنان خوانده می‌شد فراوان گفته می‌شد [۱۹۶]. در اصفهان و اکثر بلاد فهله داستان ویس و رامین و قصهٔ شروین دستبی که سالها سینه به‌سینه نقل شده بود ظاهراً فقط از چندی پیش در

لهجهٔ پهلوی محلی ولایت به‌صورت مدون درآمده بود و توجه عارف و عامی را جلب کرده بود.

با آنکه مقارن این ایام زبان دری که در سیستان و خراسان و ماوراءالنهر نظم و نثری تازه، خارج از قلمرو لهجه‌های محلی، به‌وجود آورده بود در ولایات جبال، از ری تا آذربایجان تدریجاً نفوذ پیدا می‌کرد لهجه‌های محلی این بلاد که همه‌جا تا مدتها بعد نیز لغت «پهلوی» خوانده می‌شد [۱۹۷] همچنان ادبیات خود را داشت و این ولایت هنوز در ایجاد نظم و نثر دری به‌اندازهٔ خراسان و ماوراءالنهر که اسباب کار هم درآنجاها بیشتر جمع بود، علاقه نشان نمی‌داد. در ری هرچند منطقی رازی و غضایری ظاهراً بیشتر به زبان دری شعر می‌سرودند اما عام سردم به‌آنچه بندار رازی و دیگران درلهجهٔ پهلوی‌ری —که رازی‌خوانده می‌شد— نظم می‌کردند شوق و علاقهٔ بیشتر نشان می‌دادند. در تبریز که زبان محلی آن‌به‌مناسبت نام ولایت آذری خوانده می‌شد و لهجهٔ پهلوی یا بازمانده‌یی از زبان اقوام ماد (ــ ماه) به‌شمار می‌آمد قطران نام شاعر محلی با آنکه هنوز به‌زبان دری نیکو سخن نمی‌گفت برای ممدوحان خود که می‌خواستند از پادشاهان خراسان عقب نمانند شعر دری می‌سرود.

به هرحال شهرت و رواج نظم و نثر دری در ولایات جبال و ارتباط روزافزون عمال و حکام آن نواحی با دربارهای خراسان و غزنه و مخصوصاً شوق و علاقه‌یی که کتاب دیوان و حتی وزرایی عربی‌مآب مانند صاحب‌بن عباد گه‌گاه به‌زبان دری که زبان دیوانی عصر و لغت رایج در نزد بزرگان و ناموران غیر عرب بود نشان دادند و اینکه همین صاحب‌بن عباد با وجود عربی‌مآبی افراط‌آمیز خویش در مقام امتحان از قریحهٔ بدیع‌الزمان همدانی نقل و نظم یک شعر دری را از وی طلب کرد [۱۹۸] و ابن‌سینا که در ولایت جبال به‌عنوان وزیر و شیخ‌الرئیس مورد تکریم بود برای حامی و مخدوم خود علاءالدوله کاکویه کتاب به‌زبان دری تألیف می‌کرد، سبب شد که درین نواحی نیز زبان دری تدریجاً زبان دیوانی و علمی و رسمی شود و لغت پهلوی به‌مردم عام و میانه و مخصوصاً اهل بازار و ساکنان دیه‌ها و کوهستانها مخصوص گردد و کسانی که اهل ذوق و ادب بودند همانگونه که در آن ایام برای آموختن الفاظ خاص گدایان و ساسیان [۱۹۹] علاقه نشان می‌دادند برای التذاذ از ابیات پهلوی و قصه‌های کهنه‌یی که به‌این لفظ شیرین

در حال فراموشی و زوال تدوین شده بود به‌آموختن آن توجه و علاقه پیدا کردند.

درواقع در اواخر این عهد در همدان و زنجان و سایر بلاد فهله که شامل دینور و ماه نهاوند هم می‌شد بیت پهلوی رواج داشت و ازین جمله آنچه در نزد نسلهای بعد دوبیتی‌های باباطاهری خوانده شد بر سنت گوسان‌های باستانی که نمونه اوزان آنها در فهلویات کتاب‌المعجم و نمونه معانی آنها در ترانهٔ گوسان نواگر [۲۰۰] در منظومهٔ ویس و رامین باقی مانده است غیراز مضامین رایج گذشته صبغه‌یی از عشقها و آلام صوفیانه را هم منعکس می‌کرد یا بیت‌های عاشقانه را رمزی از شور و جذبهٔ درویشان دوره‌گرد و بی‌سروسامان ولایت که منسوب به‌فرقه‌های صوفیه و اهل حلول و اتحاد بودند می‌ساخت. این بیت‌ها مبتنی بر اوزان عروض رایج در شعر دری نبود و از حیث وزن و شکل مرده ریگ ترانه های گوسان های باستانی پارت محسوب می‌شد که به همراه آواز این ترانه‌سرایان دوره‌گرد تغنی می‌شد و گویندگان ابیات پهلوی را اخلاف لوریان و گوسان‌های دوره‌گرد عهد اشکانی و ساسانی و زندگی آنها را تصویری از احوال لوریان آن روزگاران نشان می‌داد.

از احوال باباطاهر همدانی معروف به‌باباطاهر لر و باباطاهر عریان که قسمتی از آنچه بازماندهٔ اینگونه فهلویات گوسانی است حتی بعداز دستکاریهایی که طی قرنها برای تطبیق آنها با اوزان شعر عروضی و لهجه های نزدیک به‌دری انجام شد بدو منسوبست جز خاطرهٔ یک زندگی آواره که درویشی و عریانی و بی‌سروسامانی آن را رمزی از احوال فقیران اهل حق و محبان خدا نشان می‌دهد چیز زیادی دانسته نیست. افسانه هایی نظیر آنچه در باب برخی پیران طریقت نقل است و حال درویش گوشه‌نشین مردم‌گریزی را که جوش دوستداران و مریدانش او را ناچار به‌صحبت خلق می‌کند رمزی از اشارت «امسیت کردیاً و اصبحت عربیا» می‌سازد نیز دربارهٔ او در افواه افتاده است و اینگونه حالات و کرامات هم مثل بسیاری از سخنان قصار و دو بیتی‌های مربوط به‌عصرهای تالی که به‌وی منسوبست [۲۰۱] بیشتر کاشف از احوال نفسانی تحسین‌گران و معتقدان دیر رسیدهٔ اوست تا از احوال خود او که در ظلمت این افسانه ها مخفی مانده است.

مع هذا اگر آنچه مؤلف تاریخ «راحة‌الصدور» در باب تکریم فوق‌العاده‌یی که طغرل سلجوقی هنگام ورود به‌همدان (ح ۴۴۷ ه.) در حق باباطاهر نام همدانی کرد، چنانکه در زمان ما می‌پندارند و قراین هم صحت این پندار را تأیید می‌کند

مربوط به‌او باشد نشان می‌دهد که وی در آن سالهای بلافاصله بعداز انقراض آل‌بویه سنین پیری را می‌گذرانیده است و لاجرم سالهای جوانی او باید در عهد استیلای آل‌بویه در جبال گذشته باشد. برخورد او با طغرل سلجوقی پیرانه و درخور یک شیخ و یک بابای صوفی بوده است و اینهمه نشان می‌دهد که نباید قول کسانی را که به‌روایت آنان وی با دیلمیان معاصر بوده است [۲۰۲] درخور تردید یافت. درست است که در خبر راحة‌الصدور اشاره‌یی به‌شاعری او نیست اما تواتری که در اسناد مجموعه‌یی ازین دوبیتی‌ها به‌باباطاهر همدانی هست و روایتی که از یک مأخذ دیگر غیر از راحة‌الصدور در باب معاصر بودنش با آل‌بویه نقل شده است در اینکه باباطاهر مذکور در روایت راحة‌الصدور همان گویندهٔ دوبیتی‌های گوسانی و فهلوی همدان است تقریباً جای تردید باقی نمی‌گذارد.

به‌موجب این روایت هنگام ورود طغرل سلجوقی به‌همدان ظاهر وارسته و حال شیفته‌گونهٔ وی که با دو تن یارانش به‌نام باباجعفر و شیخ حمشا (ذ) در محلی به‌نام خضر که کوهکی بر در همدان بود به‌تماشای موکب فاتح ترکمان ایستاده بود در همان اولین برخورد فرمانروای سلجوقی را مجذوب و خلع‌سلاح کرد چرا که طغرل بلافاصله نسبت به‌او مراسم تکریم به‌جای آورد و در جواب او که بی‌هیچ حشمت و تکلف از وی پرسیده بود که ای ترک با خلق خدای چه خواهی کرد؟ گفته بود آنچه تو فرمایی و بابا او را بر وفق اشارت قرآن ــ ان‌الله یأمر بالعدل والاحسان (۹۲/۱۶) ــ به‌عدل و احسان الزام کرده بود و سپس به‌شیوه‌یی خاص پیران از وی بیعت گرفته بود و سلطنت وی را بدینگونه تأیید کرده بود. شاید قسمتی از روایت مخصوصاً آنچه به‌دنبال گفت‌وشنود آنها آمده است [۲۰۳] از عنصر افسانه خالی نباشد اما از طرز برخورد چنان می‌نماید که تکریم فاتح درحق درویش شوریده‌حال ژنده‌پوش و محبوب اهل شهر می‌بایست در عین حال متضمن دلجویی ازکسانی بوده باشد که درحق این بابای سوته‌دلان شهر اعتقاد آمیخته با تکریم و علاقه داشته‌اند و گوسان پیر را از اولیاء خدا تلقی می‌کرده‌اند و احیاناً او را جلوهٔ حق و صاحب سلطنت واقعی می‌پنداشته‌اند. نظیر چنین اعتقادی را اهل حق، که بعدها به‌خطا علی‌اللهی هم خوانده شدند در باب برخی پیران خود داشته‌اند [۲۰۴] و اینکه پیران را تجلی الهی و یاران صاحب تجلی بخوانند در بین این طایفه در آن ایام ظاهراً متداول بوده است و گویی طرز تکریم طغرل نسبت به‌بابا-

طاهر هم حاکی از اعتقادی مشابه درحق وی یا استمالتی درحق هواخواهان وی بوده باشدکه وجود آنها در همدان و ماه نهاوند مخصوصاً در بین اجداد طوایف لک و لر و اقوام کوهستانهای مجاور از همان زمانها قابل ملاحظه بوده است و بعداز عهد باباطاهر نیزکسانی مانند فتحه و برکه مشایخ عین‌القضات همدانی [۲۰۵] هم به‌احتمال قوی به‌همین طایفه منسوب و هم مثل وی مورد تکریم اهل همدان بوده‌اند.

اینکه باباطاهر در روایات اهل حق، سیمای روحانی فوق‌العاده‌یی دارد و غالباً همچون تجسم ملایک و صاحب قدرت وکرامت معجزآسایی تلقی می‌شود در باب ارتباط یا وحدت مریدان و دوستان وی با پیشروان طریقهٔ اهل حق در همان عصر طغرل و آل‌بویه نیز جای تردیدی باقی نمی‌گذارد. شهرت وی به‌عریان هم ظاهراً تعبیری مبالغه‌آمیز لیکن نه خالی از واقعیت، از ژنده‌پوشی و درویشی و بی‌سروسامانی او به‌عنوان یک گوسان اهل حق است که بعدها رنگ افسانه‌آمیز هم گرفته است چنانکه عنوان لر هم که دنبال نام او گه‌گاه یاد می‌شود درعین آنکه از احتمال لر بودن اصل او حاکی است ممکن است انعکاسی از رواج طریقهٔ اهل حق در بین طوایف ولایت لر در ادوار بعد، یا تنها مبنی بر توهم وحدت بین‌گوسان‌های پهلوی‌سرای عصر وی با خنیاگران لوری ـ لولیان ـ بوده باشد که در بعضی مآخذ نزدیک به‌عصر او نیز [۲۰۶] این وحدت بین لوریان و گوسان‌ها مجال ذکر یافته است.

اما این دوبیتی‌ها که درواقع به‌سبب لهجهٔ محلی اهل ولایت فهلویات و ابیات پهلوی خوانده می‌شد هرچند از حیث وزن درمقیاس عروض شعر دری،آنگونه که مؤلف المعجم بعدها با نقل پاره‌یی فهلویات منسوب به‌اهل ری و همدان نشان داد غالباً مقطعات آنها «مختلف‌الترکیب مختل‌الاجزاء» [۲۰۷] به‌نظر می‌رسید، در بسیاری موارد با پس‌وپیش کردن برخی اجزاء با آنچه درعروض دری جمع بین مصرعهایی در بحر هزج و بحر مشاکل محسوب می‌شد قابل تبدیل به‌نوعی شعر عروضی گشت و چون بعدها کافهٔ اهل عراق (= جبال) ازعالم و عامی به‌انشاء و انشاد ابیات پهلوی مشغوف [۲۰۸] و علاقمند بودند، به‌همانگونه که برخی اوزان غیر عروضی بازمانده از زبان عهد ساسانی شکل عروضی یافت، درمورد این دوبیتی‌های گوسانی نیز درطی زمان و ضمن نقل دایم درافواه خاص و عام

هم زبان شعر تدریجاً به‌دری و لهجه‌های محلی نزدیک به‌آن متقارب شد و هم وزن کلام به‌آنچه در شعر عروضی دری هزج مسدس نام داشت تبدیل گشت و این جمله همراه با تقلیدهایی که در لهجه‌های دیگر ازین ابیات پهلوی به‌جا آمد و با آنها آمیزش یافت شناخت بازماندهٔ اصل فهلوی آنها را هم دشوار ساخت و با چنین حال پیداست که سعی در شناخت احوال و افکار این بابای سوته‌دلان همدان از روی آنچه امروز به‌نام دوبیتی‌های باباطاهر خوانده می‌شود دیگر هرگز حاصل قابل اعتمادی نخواهد داشت [۲۰۹].

اما طریقهٔ اهل حق که باباطاهرعریان هم به‌آنها منسوب بود وبعدها محتملاً درحوزهٔ پیران عین‌القضات همدانی هم ادامه‌یافت درواقع فرقه‌یی واحد باعقاید و آدابی همسان و یکنواخت را شامل نمی‌شد مجموعه‌یی عقاید بیش‌وکم مشابه را متضمن بود که در آنچه نزد خود آنها سلسله‌و خاندان خوانده‌می‌شد تفاوت می‌یافت. مع‌هذا اساس عقاید آنها شامل قول به‌فیض انوار و تجلی ذات الهی در اشکال و لباس‌های مختلف بود و اقوالی شبیه به‌حلول و تناسخ و آنچه از عقاید مانویه و گنوسی‌ها در بین برخی غلاة نفوذ کرده بود نیز در میان آنها رواج داشت. ولایات جبال در عهد آل‌بویه و حتی قبل از آن کانون این‌گونه عقاید سری و مورد سوءظن متشرعه محسوب می‌شد چنانکه برخی از طوایف خرمیه هم در نواحی ایغارین و کرج ابی‌دلف وجود داشتند که به‌هرحال وارث صورتهایی از تعالیم گنوسی قبل‌از اسلام بودند و آنچه از عقاید گنوسی درین نواحی بین غلاة و اهل حق وجود داشت صبغهٔ فلسفه یا ریاضت داشت و از جمله عقاید اهل حق به‌تعالیم صوفیه شباهت بسیار داشت و شاید در تحول تصوف مخصوصاً در دورهٔ بین باباطاهر و عین‌القضات همدانی تأثیر بخشید [۲۱۰] و البته تحول ابیات پهلوی به‌دوبیتی‌هایی که بعدها رباعی نام گرفت [۲۱۱] در محافل صوفیه و مجالس سماع و قوالی آنها نقش عمده داشت نیز درین معنی تأثیرش قابل ملاحظه بود و این تأثیر به‌هرحال از فهلویات گوسانی متداول در بلاد فهله، که ملحونات آن‌ها بـه‌قول مؤلف المعجم، اورامنان خوانده می‌شد [۲۱۲] و به‌لهجهٔ پهلوی محلی بود نشأت می‌یافت.

قصه‌های پهلوانی هم که درین ایام و از مدتها قبل مثل این دوبیتی‌های گوسانی در اکثر ولایات فهله عارف و عامی را مجذوب و مفتون خود می‌داشت ظاهراً به‌همین لهجهٔ عامیانهٔ محلی بـود — لغت پهلوی. ازین‌جمله داستان ویس و

رامین به‌سبب گزارش منظومی که فخرالدین اسعد گرگانی (وفات ح ۴۸۰ ﻫ.) در همین عهد طغرل از نسخهٔ متداول پهلوی آن به‌نظم فارسی دری انجام داد برای ادوار بعد محفوظ ماند اما قصهٔ شروین‌دستبی که نیز مثل قصهٔ ویس و رامین با خاطره‌های محلی ولایت فهله سروکار داشت و در همین ایام تا مقارن تألیف کتاب مجمل‌التواریخ والقصص (ح ۵۲۰ ﻫ.) هم هنوز رویدادهای افسانه‌آمیز آن در افواه قصه‌پردازان رایج بود به‌علت آنکه از چنین نقل و ترجمه‌یی بی‌بهره بود اگر هم باقی ماند انعکاس و تأثیری در ادب دری و فرهنگ عصر سلجوقی باقی نگذاشت.

درواقع هر دو قصه با جغرافیای محلی ولایت سروکار داشت: ویس و رامین با گوراب و نهاوند و دینور و همدان و اصفهان، و قصه شروین با حلوان و طاق‌گرا و نواحی اطراف جبال. هر دو قصه با عشق و حیله و جادو که عناصر ماجراهای عام‌پسندست مربوط بود: در قصهٔ شروین عشق او به‌مریه، جادوی این زن، و ماجرای دزد راهزن و حیله‌یی که خوروین مملوک شروین دزد را با آن هلاک کرد. درویس و رامین عشق رامین به‌ویس، جادوی دایه، و حیله‌هایی که با القاء دایه وصال عاشق و معشوق را به‌رغم ناخرسندی موبد منیکان ممکن می‌ساخت. در هر دو قصه اشخاص عمدهٔ داستان به‌طبقه پادشاهان و بزرگان تعلق دارند اما خوی و سرشت آنها از آنگونه است که پسند مردم عام‌میانه و مناسب با احوال آنهاست — عشقی همراه با جادوگری، طغیان برضد آداب و احیاناً فریب و خیانت و قتل یا قصد قتل که ادبیات رسمی آن را در پرده می‌نهفت و فقط ادبیات عامیانه دوست داشت آن را بی‌پرده بیان کند و واقعیت را از پردهٔ ریا بیرون ریزد.

اینکه با وجود شهرت و تداول هر دو قصه که در خارج از ولایت فهله هم فرگردهای (= فرجردات) ویس و رامین و رویدادهای شگفت شروین دستبی حتی در بغداد عهد برامکه نیز زبانزد اهل ذوق و مجون بود [۲۱۳] باز ناقلان کتابهای پهلوی و کسانی مانند جبلةبن سالم و عبدالله‌بن مقفع که قصه‌ها و رساله‌های بازمانده از ادب عهد ساسانی را به‌عربی نقل کردند دست به‌ترجمهٔ این دو قصه نزدند ظاهراً باید از آن‌رو باشد که این قصه‌ها ازحیث زبان و مضمون بیش از حد عامیانه بوده‌اند یا نسخهٔ آنها به‌پهلوی ساسانی (= پارسیک) وجود نداشته است. به‌هرحال زبان پهلوی عامیانه‌یی که این قصه‌ها بدان زبان در ولایت فهله نقل می‌شده است به‌احتمال قوی عین آن زبانی که قصه‌های رستم و اسفندیار و شهربراز و پرویز،

کارنامهٔ نوشروان و قصهٔ بهرام چوبین و تاج نامگ و آیین نامگ و داستان دارا و بت زرین از آن به‌عربی نقل شده است نبوده است.

ازین‌ها گذشته در هر دو قصه هم عنصر عامیانه‌یی که متضمن اسباب ناخرسندی باقی‌مانده طبقهٔ موبدان بوده است وجود داشته است ازجمله در قصهٔ ویس و رامین آن پادشاه که پدر ویس را می‌کشد و بعد هم مورد خیانت و بی‌وفایی ویس واقع می‌شود شاه موبد — موبد منیکان — نام دارد و منشأ این عنوان و اصل اشتقاق آن هرچه باشد پیداست که نام موبد برای وی خالی ازتعریض ستم‌ظریفانه‌یی در حق موبدان نیست. چنانکه شروین هم در قصهٔ شروین دستبی عامل و معتمد یزدگرد و زه‌کار (= یزدجرد اثیم) است که چون آرکادیوس قیصر بیزانس تربیت و حمایت فرزند صغیر خود تئودوزیوس را بعداز خود به‌یزدگرد وامی‌گذارد پادشاه این شروین را از جانب خود برای نظارت در امر حمایت و تربیت کودک قیصر به‌روم می‌فرستد و قصه مربوط به‌اوست.اما موبدان که از یزدجرد به‌جهات مختلف‌ناخرسندی داشته‌اند و به‌احتمالی با حیله و نیرنگ سرانجام هم وی را کشته‌اند و تهمت را بر اسب آبی افسانه‌یی نهاده‌اند البته از قصه‌یی که متضمن اشارت به‌نیک‌عهدی و جوانمردی این پادشاه باشد خرسند نمی‌شده‌اند و شاید از همین رو بوده است که بعدها در اواخر عهد ساسانیان که قدرت رو به‌زوال موبدان هنوز اوج داشته است قصهٔ ویس و رامین را که به‌حکم مأخذ و قراین مولود محیط پارتی و پهلوی است به‌عهد شاپوربن اردشیر پادشاه ساسانی منسوب کرده‌اند تا آن قسمتی از عیب آن را که انتساب به عهد اشکانی است بپوشانند و قصهٔ شروین دستبی را هم به‌عهد خسرو اول پادشاه محبوب موبدان منسوب کرده‌اند تا خاطرهٔ ارتباط با یزدگرد گنهکار و سنفور طبقهٔ موبدان را از آن بزدایند و البته این تبدیل و انتقال درمحیط و اشخاص قصه که در داستانهای عامیانه موجب استمرار و مایهٔ انطباق آنها با اقتضای زمان می‌شود، نیز نتوانسته است قصه‌هایی را که به‌لهجهٔ پهلوی عامیانهٔ اهل ولایت فهله بوده است، در خارج از آن ولایت هم مورد توجه عام سازد و به‌احتمال قوی همین امر توجه مترجمان کتب پهلوی ساسانی و غیرعامیانه را به‌آنها جلب نکرده است.

از قصهٔ شروین دستبی امروز نشانه‌یی پیدا نیست [۲۱٤]. حمزهٔ اصفهانی و مؤلف الاخبارالطوال هم هریک به‌نحوی در نقل خلاصهٔ آن خلط و تحریف کرده‌اند.

نام خوروین هم که درین قصه آمده است آنگونه که از اشارت دینوری برمی‌آید اسم مملوک شروین است. خود شروین معروف به‌شروین برنیان رئیس روستای وشتوه به‌حد قزوین بوده است. دستبی یا دشت‌پی بر تمام جلگه بین قزوین و همدان اطلاق می‌شد که به‌هریک از آن‌دو شهر قسمتی از آن منسوب و مجاور بود. از گفتهٔ حمزه که قصه را به‌عهد یزدجرد دیگر ــ که به‌قول وی باید پدر یزدجرد اثیم باشد ــ منسوب می‌دارد برمی‌آید که شروین رئیس «کورهٔ» دستبی برای نظارت در اجراء وصیت قیصر روم از جانب یزدجرد به‌روم می‌رود، مدت بیست سال در آن سرزمین به‌ضبط کشور می‌پردازد، شهری هم به‌نام باشروان (ـ باشروین) در آن حدود به‌وجود می‌آورد که بعدها باجروان خوانده می‌شود و سپس روم را به‌پسر قیصر وامی‌گذارد و به ایران بازمی‌آید. از گفتهٔ مؤلف مجمل‌التواریخ که خود اهل همدان است و ظاهراً چون قصه را هنوز در افواه عام رایج می‌دیده است از نقل جزئیات آن خودداری کرده‌است نیز این قدر برمی‌آید که شروین بیست سال پادشاهی روم را نگهداشته است و آنچه سبب شد تا آن کشور را به‌پسر قیصر بازپس دهد وفا و امانت یزدگرد بوده است.

این جزئیات که در مآخذ ایرانی از مبالغات قصه‌پردازان خالی نیست البته اصل تاریخی هم دارد و ازجمله پروکوپیوس مورخ رومی هم بدون ذکر این افسانه به‌اصل وصیت قیصر آرکادیوس و درخواست حمایت یزدگرد از فرزندخردسال خویش تئودوزیوس دوم اشارت می‌کند و بی‌شک اصل قصه که خود آن نیز می‌بایست از اسباب نارضایی موبدان و نجبا از یزدگرد بوده باشد جعلی نیست [۲۱۰] فقط روایات مربوط به‌شروین در قصه رنگ پهلوانی یافته است. از سوی دیگر هم روایت حمزه که داستان را به‌یزدگردی دیگر غیراز آنکه مورد نفرت و ناخرسندی موبدان بوده است منسوب می‌دارد جعل و دخل موبدان را در روایات خوتای‌نامک‌ها نشان می‌دهد هم روایت دینوری که شروین دستبی را نمایندهٔ خسرو انوشروان در روم و مأمور دریافت خراج سالانه‌یی نشان می‌دهد که قیصر مقارن بازگشت خسرو به‌ایران جهت دفع طغیان شیرزاد، پرداخت آن را در مقابل درخواست صلح وی از جانب کسری تعهد می‌کند، ناشی از احساسات نامساعد نویسندگان خوتای نامک‌ها نسبت به‌یزدجرد بزه‌کار به‌نظر می‌رسد. اینکه مؤلف مجمل‌التواریخ هم‌روایت اخیر را در ذیل قصهٔ شروین و یزدجرد با استناد به اخبار

میرالملوك (ــ خوتـای‌نامک) نقل مـی‌کند پیداست که به‌صحت آن اعتماد ندارد و آنچه را در قصهٔ رایج در باب ارتباط ماجری با یزدگرد نقل شده است بیشتر به‌صحت مقرون می‌یابد.

آنچه مؤلف مجمل‌التواریخ که ظاهراً با اصل قصه بدانگونه کـه در همدان رایج بوده است به‌درستی آشنایی داشته است در باب این قصه نقل می‌کند شامل روایت کشته شدن دزدی است که در حدود طاق‌گرا به‌وسیلهٔ خورین‌سملوك شروین به‌قتل می‌آید، همچنین متضمن قصهٔ مریه نام زنی‌جادوست که شروین او را به‌دوست می‌گیرد و او مدتی وی را در آنجا فرومی‌بندد. در بین این‌موارد، داستان بیست‌سال اقامت شروین در روم و قصهٔ جادویی که مریه در کار شروین می‌کند وجود عناصر عامیانه یا عام‌پسند را در قصهٔ شروین دستبی نشان مـی‌دهد و ایـن آرزو را در دل برمی‌انگیزد که کاش این قصه رایج در ولایت فهله نیز مثل ویس و رامین به‌وسیلهٔ شاعری مثل فخرالدین اسعد به‌زبان دری نقل گشته بود.

امـا داستان ویس و رامین که نظم ساده و شیرین و خـوش‌آهنگ فخر اسعد، شاعر حساس وکارافتادهٔ جرجانی، آن را در زبان دری به‌یک الگوی درخشان در سنت شعر بزمی تبدیل کرد در زمان او هم با آنکه هنوز در لهجهٔ پهلوی محلی باقی بود و نفوذ لغت و ادب دری تدریجاً این لهجه را در ولایات فهله هم از رواج و تداول می‌انداخت، باز بسیاری طالبان تنها به‌خاطر ادراك لطایف همین قصه حاضر بودند درآموختن این زبان عامیانهٔ درحال زوال اهل فهله صرف وقت نمایند [۲۱٦] و این قصهٔ زیبا اما ضداخلاق را که شش مرد دانا درطی زمان فرجردات (ــ فرگردها، اجزاء) پراکندهٔ آن را در دفتر واحد گردآورده بودند، با وجود شیوهٔ تکرار و اطنابی که بی‌شك ازطرز بیان قصه‌گویان کوی و برزن درین تدوین راه‌یافته بود و آن را برای قصه‌نیوش مشتاق تا حـدی ملال‌انگیز می‌ساخت با شوق و علاقه دنبال کنند و احیاناً در ورای قصه پاره‌یی لطایف و اشارات معنوی هم جستجو نمایند.

فخر اسعد هم که این قصه را به‌رغم آنکه گذشتگان به‌نقلش اعتنایی نکرده بودند به‌درخواست عمید ابوالفتح نشابوری عامل طغرل در اصفهان برای اولین‌بار به‌نظم دری نقل کرد مجبور شد قسمت عمده‌یی ازین صحنه‌ها و گفتارهای مکرر و اطناب‌آمیز آن را همچنان در نقل خویش حفظ و منعکس کند. اینکه شاعر درطی

گفت و شنود با عمید اصفهان کثرت این الفاظ و تعبیرات مکرر و خالی از «معنی» را عیب عمدهٔ اصل این قصه نشان می‌دهد [۲۱۷] بدون شک ناظر به‌همین سبک بازاری در قصه‌پردازی آن متن عامیانه است اشارتش متوجه نقد شیوهٔ بیان در پهلوی ادبی (= پارسیک) معمول در کتابهای عهد ساسانی نیست چرا که آنگونه آثار در آن ایام به‌بلاغت و کثرت معنی موصوف بوده‌اند نه فقط متن‌هایی مانند کارنامک ارتخشیر و اندرزهای آذرباد این دعوی را نشان می‌دهد بلکه اشارت ابوعثمان جاحظ به کتاب کاروند و قول عتابی شاعر عربی‌سرای عهد طاهریان در باب کثرت معانی در کتب عجم نیز گواه این معنی است [۲۱۸]. آنچه اینجا در باب لفظ بسیار و معنی اندک گفته می‌شود مربوط به‌شیوه بلاغت قصه‌گویان و اهل تذکیرست که همواره برای جلب شنوندگان و هماهنگی با سطح فکر عوام اطناب و تکرار را متضمن سود و ضرورت یافته‌اند.

محتویات قصه هم که عشق و حسادت و کام و خیانت و دروغ و جادو را به‌هم درمی‌آمیزد و رنگ ضداخلاق بالنسبه تندی به‌آن می‌دهد نیز سرّ تجانس آن را با اخلاق عامه که شور و اشتیاق آنها به‌این قصه درکسانی مانند ابوالفتح عمید هم درمی‌گرفته است نشان می‌دهد. قصه در باب ویس نام دختر جوانی است که مادرش شهرو او را قبل از تولد به‌یک پادشاه پیر — نامش موبد منیکان — نامزد می‌کند و او که پدرش بر دست این موبد کشته می‌شود و خودش از کنار شوهر و برادر خود ویرو به‌دربار پادشاه پیر برده می‌شود با برادر او نامش رامین رابطهٔ دوستی پیدا می‌کند و سرانجام به‌اغواء و تلقین دایهٔ جادو به‌عشق رامین تسلیم می‌شود و قهر و آشتی‌ها و حیله و جادوها نیز این عشق گناه‌آلود را دایم می‌افزاید و فقط بعداز مرگ موبد پیر که قبل از سوءقصد دو دلداده، به‌مرگ خود از بین می‌رود میان آنها پیوند زن و شوهری به‌وجود می‌آید و رامین که به‌جای برادر سالها پادشاهی می‌کند بالاخره در دنبال مرگ ویس در آتشکده‌یی که مجاور دخمه محبوب بنا می‌کند معتکف می‌شود و ملک را به‌فرزند می‌سپارد. توالی یک سلسله حوادث عشقی که خیانت و خدعه و کینه چاشنی آنست این قصه را رنگی از واقع‌بینی حیات عامه می‌دهد و تصویری از خوی و سرشت مردم بی‌بندوبار همه اعصار می‌سازد و با چنین وصف اینکه اشخاصی جدی [۲۱۹] با لحنی غیرمنصفانه نسبت به‌آن اظهار نفرت نمایند عجب نیست عجب آنست که حتی عبید زاکانی لطیفه‌پرداز

بی‌بندوبار قرنها بعد نیز تأثیر ضداخلاق آن را خاطرنشان می‌کند [۲۲۰] و با تمام این احوال قصه در محیط ادب دری باقی می‌ماند و یادگاری از اخلاق و زندگی مجوس عهد باستان را در طرز بیان لطیف شاعرانه فخری شاعر جرجانی عهد طغرل نگهمیدارد و بعدازقرنها هنوز هیچ چیز نمی‌تواند ما را مطمئن کند که اصل پهلوی عامیانهٔ آن هم خود، از مآخذ باستانی‌تر — فی‌المثل هندی — و آنچه شباهت آن را با داستان تریستان و ایزوت به‌نحو قانع کننده‌یی توجیه نماید مأخوذ نباشد؟

ولایت فهله نیز هرچند ازین پس در تسخیر زبان دری واقع شد اما تا مدتها بعد در لهجه‌های مختلف محلی آن همچنان ابیات پهلوی و آنچه فهلویات نام یافت انشاء و تغنی می‌شد و تا سالها بعد انس با اوزان بیت پهلوی دری گویان این‌نواحی را، آنگونه که مؤلف کتاب **المعجم** ادعا می‌کند، از درک برخی اختلافات در اوزان عروضی مانع می‌آمد [۲۲۱]. لهجهٔ پهلوی درین ولایات فهله هم بدون‌شک یادگار زبان طوایف پرثوه (= پارت) درین نواحی است و به‌احتمال قوی پادشاهان ساسانی از آغاز استقرار قدرت و مخصوصاً از وقتی برای جلوگیری از توسعهٔ تجاوز خیونان در مرزهای شرقی ایجاد پادگانهایی از ارتش پارسی خود را در نواحی قومس و خراسان لازم دیدند و شاید از وقتی استقرار طوایف پارت را در مجاورت خیونان خلاف احتیاط تلقی کردند این طوایف را از نواحی جرجان و خراسان به‌حدود جبال (= ماد) کوچ داده بودند و این نکته بود که ولایت ماد را از مدتها قبل از پایان عهد ساسانیان به‌بلاد فهله تبدیل کرد و از اشارات مافروخی و مؤلف **تاریخ قدیم قم** و **مجمل‌التواریخ** و حمزه اصفهانی پیداست که زمینهٔ جغرافیایی و نام‌های امکنه و بلاد در تمام این نواحی از دوران قبل از اسلام وجود عناصر قومی و افسانه‌های خاندانهای اشکانی را نشان می‌دهد و اختلاف این لهجهٔ پهلوی از یاد‌رفته را با زبان پارسیک رایج درکتابهای عهد ساسانی توجیه می‌نماید چنانکه شباهت بین پهلوی ساسانی با فارسی دری نیز ارتباط آن هردو را با طوایف پارس معلوم می‌دارد و بازگشت فارسی دری را از شرق به‌غرب مقارن عهد سامانیان و طاهریان بازگشت فرهنگ و زبان خاندانهای بزرگان و دبیران و درباریان گذشته‌یی نشان می‌دهد که همراه یزدگرد یا به‌دنبال موکب او آسایش و فراغتی را که در ولایات پارس و نواحی تیسفون از دست داده بودند در آن نواحی می‌جسته‌اند.

در بین سایر عناصر زبانی و نژادی که درین دوره در اطراف ولایت جبال کسب قدرت کرده‌اند ذکر طوایف کرد و لور در ویس و رامین در شمار رهزنان و راهگیران آمده است [۲۲۲] و ظاهراً در مواقع فترت سایر طوایف شبانکاره هم در آن ایام از همین طریق امنیت‌بلاد مجاور را عرضهٔ اختلال می‌کرده‌اند. اینکه بعدها باباطاهر همدانی به‌نام لر هم خوانده شد ممکن است در عین حال نشان آن باشد که عناصر لر نیز مثل عناصر کرد از همین ایام در همدان و نواحی مجاور آن وجود داشته‌اند مع‌هذا در دوران قبل از سلجوقی طوایف لر در نواحی جبال بسیار نبوده‌اند و ظاهراً در آن ایام هنوز مثل عهد مؤلف مروج‌الذهب (ح ۳۳۰ ه.) تیره‌یی از طوایف کرد به‌شمار می‌آمده‌اند [۲۲۳].

درواقع مقارن ظاهر شدن قبایل دیلم در صحنهٔ حوادث عصر و تقریباً از طریقی مشابه آنها طوایف کرد هم در نواحی اران سلالهٔ شدادیان (۳۴۰ ه.) و در آذربایجان سلسلهٔ روادیان (ح ۳۴۴ ه.) را به‌وجود آورده بود و حتی در نواحی آمد و دیار بکر هم قلمرو ابوشجاع باذ سرکردهٔ اکراد حمیدی تحت سلطهٔ سلسله اکراد مروانی استقلال خود را حتی با وجود غلبهٔ سلاجقه یکچند حفظ کرد.

اما در نواحی غربی ولایت جبال در داخل قلمرو آل‌بویه فعالیت اکراد برزیکانی منجر به‌ایجاد قدرت تازه‌یی شد که به‌وسیلهٔ حسنویه‌بن حسین سرکردهٔ طوایف برزینیه و به‌دنبال آنکه وی با موافقت آل‌بویه قلمرو خویشان مادری خود اکراد غیشانیه را هم به‌تصرف درآورد به‌اوج کمال رسید (ح ۳۵۰ ه.) و قلعهٔ سرماج که در نزدیک دینور مقر امارت وی بود به‌تختگاه سلاله‌یی نیمه‌مستقل تبدیل گشت. اظهار طاعت نسبت به‌رکن‌الدوله که فقط یک بار تزلزل یافت (۳۵۹ ه.) و نقش خدعه‌آمیز مقرون با احتیاطی که وی در منازعات بین عضدالدوله و عزالدوله پیش گرفت قلمرو وی را تا پایان حیاتش از تعرض آل‌بویه مصون داشت و درین مدت تأیید و حمایت رکن‌الدوله در حق او [۲۲۴]، که در جنگ با سامانیان وی را یاری کرده بود نقصان نیافت.

بعداز حسنویه (۳۶۹ ه.) فرزندانش جز ابوالنجم بدر قلعه‌ها و املاک خود را در منازعات بین فخرالدوله و عضدالدوله از دست دادند و خود طعمهٔ شمشیر شدند اما بدربن حسنویه که با مؤیدالدوله کنار آمد مرده‌ریگ پدر را حفظ کرد و

چندی بعد با عنوان حاجب از جانب مؤیدالدوله بر تمام اکراد آن نواحی سرکردگی یافت (۳۷۰ هـ). بدرین حسنویه که بعداز مؤیدالدوله هم به‌فخرالدوله پیوست و پس از وی نیز دوستی خود را با سیده مادر مجدالدوله حفظ کرد حمایت بهاءالدوله را هم جلب نمود و با دریافت لقب ناصرالدین و الدوله از جانب خلیفه (۳۸۸ هـ.) در بین امراء جبال اعتبار و آوازه بسیار یافت. نظم و امنیتی که در قلمرو وی از اسدآباد و شاپورخواست تا حلوان و شهرزور حاکم شد و همچنین توفیقی که وی در توسعه طرق و تعدیل خراج یافت چنان بود که در آن ادوار هرج و مرج از یک سرکردهٔ شبانکارگان انتظار نمی‌رفت به‌علاوه وی نه فقط طوایف خود را تربیت کرد بلکه در تشویق کشاورزی هم اهتمام نمود و اسباب رفاه رعیت را تا حدی [۲۲۵] فراهم ساخت. مع‌هذا پایان عمرش با مخالفت فرزند و شورش رعیت مواجه شد و به‌قتل وی انجامید (۴۰۵ هـ.) بعداز وی نیز قدرت قوم پایدار نماند به‌اندک مدت اکراد بنی‌عناز [۲۲۶] بر قسمت عمدهٔ قلمرو بنی‌حسنویه استیلا یافتند قلعهٔ سرماج به‌دست سلجوقیان افتاد (۴۳۹ هـ.) اما امارت حسنویه نقش طوایف کرد و لور را درین نواحی از حد نقش طوایف رهگیر و غارتگر بیرون آورد و بعدها تاریخ سلاجقه شاهد اعتلاء و توفیق آنها در ایجاد قدرتهای محلی استوارتر گشت.

دوره‌یی که با انقراض آل‌بویه پایان یافت در فارس و عراق (= جبال) برای مردم ایران تجربهٔ جدایی از سلطهٔ بی‌واسطهٔ خلافت عباسی را در پرتو نهضت تشیع مجال تحقق داد اما فشار حساب نشدهٔ عناصر ترک و ترکمان از خارج و اختلاف مهارناپذیر عناصر سپاهی از داخل این تجربهٔ جالب را سرانجام با بحرانهای دشوار اقتصادی و تعصب‌های شدید فرقه‌یی مواجه کرد و هرج‌ومرج ناشی ازین عوامل آن را به‌شکست کشانید.

مع‌هذا تصویری که ازین تجربه برای تاریخ باقی ماند تصویر جامعه‌یی پرتحرک و حیاتی پرتنوع و محیط بالنسبه بازی آکنده از استعدادهای سازنده بود که در آن شوق به‌احیاء سنت‌های ایرانی علاقه به‌شعایر و آداب عربی و اسلامی را نفی نکرد و محدودیت به‌نواحی غربی و مرکزی فلات ارتباط با حاصل میراث نواحی شرقی آن را غیرممکن نساخت. تسامح فکری هم تا حدی بود که به‌اهل

ذمه نیز درکارهای حکومت مجال همکاری داد و از اختلافات فرقه‌یی هم مانعی برای رشد و توسعه افکار فلسفی به‌وجود نیاورد.

جامعه‌یی که با انقراض آل‌بویه از عراق و عقب‌نشینی غزنویان از خراسان رهبریش به‌دست ترکمانان غز افتاد با افول این دوره نوعی «رنسانس» را پشت سر گذاشت که دوران تسلط ترکمانان از حاصل آن بهره یافت اما ادامهٔ آن را هم غیرممکن ساخت. درین جامعه اولاد خلفا و خاندانهای امراء و وزراء و حکام و اعیان و زمینداران بزرگ طبقهٔ خواص را تشکیل می‌داد و مراتب عالی و عواید سرشار در انحصار آن بود. اصناف پیشه‌وران شهر و روستائیان و شبانان خارج از شهر که افراد ساقط شدهٔ طبقات خواص و همچنان سپاهی‌های مزدور هم به‌آنها ملحق می‌شدند طبقهٔ عوام را به‌وجود می‌آورد و لاجرم طبقات تجار و اهل دیوان و رؤساء سپاه و خرده‌مالکان هم که در طی جزر و مد حوادث اجتماعی دایم بالا و پایین می‌رفتند طبقهٔ متوسط جامعه‌یی محسوب می‌شدند که افرادآن غالباً بین این دوطبقه جابه‌جا می‌گشت. استمرار فاصلهٔ طبقاتی بین خواص و عوام هم که با روح مساوات اسلامی مغایر می‌نمود درین جامعه یادگار سازمان اجتماعی ساسانیان و در عین حال باقی‌مانده‌یی از جامعهٔ عربی عصر اموی بود و شکاف عمیق بین طرز معیشت عوام و خواص را غالباً تنها سقوط یا اعتلاء افرادی از طبقه متوسط قابل تخمین و تصور می‌ساخت.

طرز معیشت طبقهٔ خواص غالباً در سرگذشت امراء و وزراء و حکام و ارباب قدرت مجال انعکاس داشت و مخصوصاً در تجمل‌پرستی و ولخرجی و مصادره‌هایی ظاهر می‌شد که در احوال کسانی چون ابومحمد مهلبی و ابوالفتح بن‌العمید و صاحب‌بن عباد و مخدومان و اطرافیان آنها تصویر می‌گشت. خاندانهای بزرگ منسوب به‌این طبقه هم که بعضی از آنها درواقع به‌تدریج یا ناگاهان به‌طبقهٔ‌خواص راه یافته بودند گه‌گاه در ضمن شایعات رایج بین طبقات عوام راست یا دروغ همچنان به‌سابقهٔ پدران خویش به‌طبقهٔ عوام منسوب و به‌مشاغل و احوال پست و عاری از افتخار متهم و مطعون می‌شدند [۲۲۷].

درواقع از مدتها پیش بسیاری ازکسانی که با اعتلاء به‌مراتب وزارت و حکومت وارد طبقهٔ خواص شده بودند مناصب خود را از طریق تقدیم هدایا و اموال هنگفت به‌امیر یا خلیفه حاصل کرده بودند. برخی از آنها وزیر یا امیر و

حاکمی را که خلیفه یا پادشاه قصد مصادرهٔ وی را داشت در برابر پرداخت مبلغی مقطوع باز می‌خریدند و با تصدی مقام و منصب آنها معادل یا چندین برابر مبلغ پرداخت شده را از آنها با انواع شکنجه و تهدید وصول می‌کردند و بدینگونه از طریق عوانی و دژخیم‌منشی و شکنجه‌گری خود را از طبقهٔ متوسط وارد طبقهٔ خواص می‌کردند تا باز در فرصت دیگر به‌دست رقیبان خویش به‌طبقهٔ سابق یا پایین‌تر از آن تنزل یابند. بدینگونه هرچند مشاغل عالی و مواضع برجسته در طبقهٔ خواص تا حدی موروثی می‌شد اما حفظ آنها هم آسان نبود و به‌اندک مسامحه ممکن بود خاندان یک وزیر یا یک امیر، به‌فقر و گدایی بیفتند و مثل کسانی که خود را بازماندگان آل‌ساسان می‌خواندند برای ادامهٔ معیشت به‌حیله‌های گدایی و تمسک به‌انواع ترفند و دروغ ناچار گردند.

در بسیاری ولایات آل‌بویه حکام و رؤساء شهر از بین زمینداران بزرگ برمی‌خاستند و در سرزمین هایی مثل فارس و طبرستان تعدادی از آنها از بقایای اهل بیوتات و خاندانهای قدیم محلی انتخاب می‌شدند. اما در بغداد و دستگاه خلیفه اشراف و سادات، و حتی رؤساء اتراک و اکراد هم به‌سبب موضع خاصی که در دستگاه رهبری داشتند به‌طبقهٔ خواص ملحق می‌شدند و فقط توقیف و قتل و حبس و مصادره، آنها یا بازماندگانشان را گه‌گاه به‌نکبت حال و فقر و تنگدستی طبقات عوام تنزل می‌داد.

این طبقات عوام که شامل پیشه‌وران جزء اهل‌شهر و روستائیان وشبانکارگان خارج از شهر می‌شد و بسیاری از آنها دخلشان به‌زحمت کفاف خرج را می‌کرد، در نزد کسانی که به‌طبقات خواص وابسته بودند غالباً با نظر کوچک‌شمری نگریسته می‌شدند و وضع آنها از نظرگاه اعیان و ارباب قدرت وقت احیاناً با موضع خدمتکاران و حتی بردگان تفاوت نداشت و روستائیان و شبانکارگان نیز در شهرها غالباً به همین نظر تلقی می‌شدند. اما در شهرها، سازمانهای صنفی که ظاهراً مرده‌ریگ دستگاه‌های اجتماعی عهد ساسانی بود و مخصوصاً نقیبان این اصناف که غالباً روابط متقابل، آنها را با ارباب قدرت مربوط می‌داشت می‌توانست در آنچه به‌توزیع عوارض و دریافت جرایم مربوط می‌شد تا حدی محترفه خرده‌پا را از تعدیهای بلاواسطهٔ قدرتمندان محلی حفظ کند و درین کار از نفوذ فقهاء و علماء هم که رؤساء واقعی و رهبران همساز این طبقه محسوب می‌شدند نیز استفاده می‌کرد.

به‌همین سبب حتی گدایان شهر هم که احیاناً با دزدان و سایر بیکارگان مربوط بودند با نام بنی ساسان، که متضمن اشارت به‌تنزل موضع اجتماعی آنها در جزرومد حوادث بود، برای خود سازمان صنفی درست کردند و نوادر احوال آنها که گه‌گاه مشتمل بر حیله‌های مضحک و مکرهای زیرکانه بود، ادبیات جالبی به‌وجود آورد که اشتغال بدان برای کسانی که در طبقات خواص می‌بایست در رفع عوامل و موجبات توسعهٔ فقر و انحطاط این طبقه به‌چاره‌جویی برخیزند بیشتر مایهٔ تفریح و لذت بود تا موجب تأمل و دقت [۲۲۸].

به‌هرحال اجحاف و تعدی طبقات خواص بدون شک عامل عمدهٔ به‌وجود-آمدن طفیلی‌گری و بیکارگی بود و کسانی که نمی‌توانستند این احوال را در نقاب انتساب به‌تصوف و تعبد پنهان نمایند و خود را به‌خانقاه و مدرسه منسوب دارند اگر باز دلقک و مطرب و شعبده‌باز و عاقل دیوانه‌نما بودند در نزد طبقات خواص که میل تفوق‌جویی آنها در برخورد با این گروه از عوام ارضاء می‌شد تا حدی برای خود راه می‌گشودند و از پاره‌یی تعدیها ایمن می‌ماندند [۲۲۹] لیکن اگر این حیله‌ها و بازی‌ها را فاقد بودند یا تن به‌مسخرگی و مطربی نمی‌دادند ناچار در تنگناهای زندگی به‌دزدی و عیاری در شهرها یا رهزنی و سالوکی در جاده‌ها دست می‌زدند و بدینگونه در تعدی به‌سایر طبقات عوام با قدرتمندان محلی از طبقات خواص رقابت می‌ورزیدند. این عیاران و سالوکان در حقیقت شبه‌نظامیان شهری یا افواج نامنظم از رهزنان بیابان بودند که فقدان وسیلهٔ معاش—یا تعصب‌های فرقه‌یی ومحلی که به‌وسیلهٔ رؤسا و رهبران عوام و برای منافع پنهانی آنها تحریک می‌شد— آنها را به‌اظهار عصیان و اعلام مخالفت با دستگاه قدرت وابسته به‌طبقات خواص وامی‌داشت. در بسیاری موارد، جوش و غلبهٔ آنها در فترتهای سیاسی یا بحرانهای اقتصادی ظاهر می‌شد و گاه موجب توسعهٔ ناامنی و احیاناً بروز قحط و غلا می‌گشت [۲۳۰].

برای محترفه و سوداگران شهرسته بازارها محل کسب‌وکار بود و بعضی ازین طبقات از کسب و حرفهٔ خویش منافع بسیار هم حاصل می‌کردند. در مواقعی که کشمکش امراء و ناایمنی راهها موجب تعطیل و کساد کارها نبود بازار فعالیت قابل ملاحظه‌یی پیدا می‌کرد و کسب‌وکار رونق داشت. طرفه آنکه در آخرین سالهای قدرت آل‌بویه که علایم هرج‌ومرج اقتصادی همه‌جا ظاهر بود هنوز در

صفهان از یادگار فعالیت گذشتهٔ بازار، ناصرخسرو (صفر ٤٤٤) تنها در رستهٔ صرافان شهر دویست مرد صراف و در کوچه کوطرازان پنجاه کاروانسرا مشاهده کرد و این نکته نشان می‌دهد که قبل از فترت پایان عهد آل‌بویه تجارت اصفهان می‌بایست رونق قابل ملاحظه‌یی یافته باشد [۲۳۱].

در این بازارها و کاروانسراها مصنوعات شهرهای خارج هم مثل محصولات بلاد داخل معروض دادوستدها بود. در بین طبقات اهل مکاسب بزازان از حیث موقع اجتماعی و کسب ثروت مزیت خاص داشتند طرفه آنکه تولیدکنندگان کالای آنها که نساجان و جولاهکان بودند درین سلسله مراتب پست‌ترین موضع را داشتند و حتی در سلسلهٔ نظامات مربوط به اهل مدینهٔ فاضله در ردیف کناسان شمرده می‌شدند [۲۳۲]. عطاران و همچنین فروشندگان جواهر و مرجان هم مثل بزازان از اعتبار و حیثیت بیشتر برخوردار بودند و بعضی از آنها از حیث مکنت در ردیف خواص جامعه محسوب می‌شدند. رسته‌های آنها هم غالباً در اکثر شهرها جلال و جلوهٔ خاص داشت.

درست است که بعداز عضدالدوله فقدان ثبات سیاسی که در تمام قلمرو آل‌بویه پیش آمد فعالیت بازرگانی و پیشرفت اقتصادی را تا حد زیادی متزلزل کرد اما تأثیر رونق عهد عضدالدوله در پایان این دوره هنوز نشانه‌هایی داشت و شهرهای جبال و فارس و کرمان که در طول راه‌های بازرگانی شرق و غرب واقع بود غالباً از بازرگانی خارجی هم سود کلان عاید می‌کردند. ازین‌جمله غیراز مواد خام و بعضی فرآورده‌های معدنی، مصنوعات محلی هم گه‌گاه آنقدر مرغوب یا آنقدر زیاد بود که در بازارهای خارج هم عرضه می‌شد و احیاناً بازارهای پرمشتری می‌یافت.

درواقع تجارت با خارج که ایران مخصوصاً به‌جهت موضعی که در مسیر کاروانها داشت در آن سهیم بود، بین بغداد و بیزانس و بصره و چین و هند رونق قابل‌ملاحظه داشت. در قسمتی ازین تجارت سوداگران یهود (ــ راذانیه) که به‌زبانهای مختلف ازجمله رومی (ــ یونانی) و صقلابی (ــ اسلاو) هم آشنا بودند نقش فعالی داشتند. با چین از طریق ماوراءالنهر و مخصوصاً تجار سغد رابطهٔ بازرگانی استمرار داشت و بازرگانان روس هم از طریق دریای جرجان با بلاد طبرستان و جبال ارتباط داشتند و کالاهای خود را به‌بغداد می‌بردند [۲۳۳].

تجارت زمینی بین شرق و غرب در ایران از عراق در مسیر جاده‌های اهواز و فارس و کرمان می‌گذشت کالاهایی که از ارمنستان می‌آمد از آذربایجان می‌گذشت و آنچه از خراسان می‌آمد از ری عبور می‌کرد. تجارت دریا مخصوصاً در بندر سیراف منافع بسیار عاید تجار می‌کرد. اکثر کشتی‌هایی که درین عهد از طریق دریای فارس با بلاد چین و هند و زنگبار رفت و آمد داشت به‌حکام یا تجار ایرانی متعلق بود و در انحصار اهل سیراف قرار داشت. ثروتی که ازین طریق عاید اهل سیراف می‌شد این «دهلیز چین» را در نعمت و تجمل غرق می‌داشت. فقط در نیم‌قرن آخر دوران آل‌بویه ویرانی این بندر که بر اثر زلزله‌یی ویرانگر و بروز برخی عوامل دیگر روی داد، تجارت خلیج‌فارس را از رونق انداخت.

به‌هرحال راههای کاروان‌رو در سراسر قلمرو آل‌بویه عراق و فارس و جبال را به‌روم و چین و هند و یمن متصل می‌داشت و موجب تسهیل تجارت و امنیت طرق مسافرت می‌شد. این راهها که غالباً در طول آنها از خراسان تا بغداد و روم آب‌انبارها و گنبدکهایی برای نگهداری آب باران بنا شده بود و در قسمتی از آنها رباطهای صوفیه مسافران و کاروانیان را در تدارک خوراک و علوفه کمک می‌کرد، نشانه‌های راهنما (= میل) هم برای رهنمونی مسافران داشت [۲۳۴]. عضدالدوله برای تأمین راه‌های کرمان رهزنان کوچ و بلوچ را به‌شدت تنبیه کرد و پسرش بهاءالدوله برای راه‌های بغداد و خراسان در تعیین نگهبانان راه (= حماة الطریق) دقت و اهتمام بسیار به‌خرج داد.

کالاهایی که در سراسر این راهها در ایران بین شهرهای مختلف حمل و نقل می‌شد یا به‌خارج صادر می‌گشت موجب شهرت برخی مصنوعات و رواج بعضی اجناس می‌شد. در بین این کالاها انواع فرش و جامه صادرات مرغوبی را به‌بازارهای اطراف عرضه می‌کرد. ازینجمله دیبای ششتر بود که عضدالدوله از آن برای کعبه کسوت می‌فرستاد همچنین دستارهای قومس، سربندهای طبری و حصیرهای عبادان (= آبادان) در سراسر بازارهای اطراف بااهمیت تلقی می‌گشت، عطرهایی که در شهر شاپور تولید می‌شد مثل گلاب‌هایی که از شهر جور صادر می‌شد در همهٔ نواحی شرق و غرب شهرت داشت.

در بعضی موارد کثرت محصولات موجب ارزانی فوق‌العاده می‌شد. خرمای کرمان که صدور آن جایزه داشت گه‌گاه وفورش به‌حدی بود که صد منش به‌یک

درهم فروخته می‌شد. در اهواز که کشت نیشکر حاصل فراوان داشت به‌علت کثرت جاده‌های تجارت به‌آسانی همه‌جا نقل می‌شد و تقریباً تمام مصرف عراق و خراسان را تأمین می‌نمود. پارچه‌های کتان در توز و کازرون تولید قابل ملاحظه‌یی داشت و به‌سبب مرغوبی و فراوانی این محصول کازرون را گه‌گاه «دمیاط عجم» می‌خواندند. صادرات آن هم تا اواخر عهد آل‌بویه غالباً به‌رونق بود [۲۳۵].

توسعهٔ بازرگانی خارجی، تداول ورقهٔ تعهد (ــ چک، الصک) و برگ حواله (ــ سفته، السفتجه) را به‌دنبال آورد که پرداخت‌آنها در حوزهٔ فعالیت صراف و جهبذ بود. مقارن پایان عهد آل‌بویه در اصفهان بیش‌از دویست صراف وجود داشت و در بصره معامله به‌وسیلهٔ حواله انجام می‌شد [۲۳۶]. جهبذهای منسوب به‌حکومت هم که بعضی از آنها از تجار یهود بودند، از طریق اینگونه کارهای بانکداری ثروت‌های هنگفت حاصل می‌کردند و احیاناً برای دولت هم در امر پرداخت هزینه‌های دیوانی کمکهای ارزنده عرغه می‌کردند [۲۳۷].

درگیرودار محنت‌های هرروزینهٔ عام خلق که شامل تحمیل باج‌ها وعوارض دایم و تضییق و تعدی مستمر حکام و مستأکله و ابرام و تصدیع غازیان و قاطعان طریق بود فترت‌های ناشی از خلأ قدرت و دست به‌دست‌شدن حکومت در طی کشمکش مدعیان آنها را سنگین و مضاعف می‌کرد بروز پاره‌یی بلاهای عام چون سیل و زلزله و قحطی و بیماری که غالباً ضایعات و تلفات سوحش به‌بار می‌آورد و هر به‌چند سالی در گوشه‌یی ازین خاک توده‌های عظیم از نفوس انسانی را درو می‌کرد و خانه و مزرعه و شهر و ده را عرضهٔ فنا می‌ساخت مصایب عام را چنان دشوار و دلخراش می‌نمود که استمرار محنت‌های هرروزینه را در نظر خلق مایهٔ خرسندی می‌کرد و بازگشت به‌آنگونه احوال را برای آنها درخور آرزو می‌نمود و گویی تقدیر حاکم بر احوال عالم این‌گونه مصایب را وسیله‌یی می‌ساخت تا تحمل محنت و آلام مستمر و جاری یک حیات مشحون از تحمیل و تعدی و خالی از امید و اختیار را برای قوم آسان نماید.

درآنچه به‌اینگونه حوادث در طی سالهایی که بین طلوع طاهریان و افول آل‌بویه روی داد مربوط است پاره‌یی مصایب در روایات طبری و حمزه اصفهانی و

ابن‌الاثیر و همچنین در تواریخ محلی ولایات مختلف نقل است و آنچه در برخی از آنها توصیف می‌شود تصویری حزن‌انگیز از حیات انسانی را در تنگناهایی که غالباً وسیله‌یی برای خروج از آنها برای وی حاصل نیست نقش می‌کند و ضعف و عجز انسان را در رویارویی با این حوادث به‌نحو بارزی به‌تقریر و بیان می‌آورد.

ازین میان ورای ارهاصات پایان عهد ساسانیان که شکست سد دجلةالعوراء در عصر خسروپرویز و بروز طاعون عام و مهلک سخت در عهد شیرویه طلایهٔ آنها بود [۲۳۸]، آنچه بعدها در طی محاصره و مقاومت اهل بلاد در مقابل فاتحان روی داد و با کشتار و قحطی و بیماریهای واگیر نیز همراه بود دنبالهٔ طبیعی آن احوال محسوب می‌شد و تا استمرار قدرت خلفا در اطراف بلاد همچنان دوام داشت از عهد طاهریان به‌بعد تاریخ مردم ایران را همچون سلسله‌یی مستمر ازین‌گونه مصائب تصویر می‌کند که طی آنها غالباً عام خلق به‌دست بلا تسلیم می‌شدند و کسانی که در اوقات عادی به‌نام والی وحاکم ومفتی وقاضی وشیخ وسلطان جیب و خزانهٔ خود را از حاصل دسترنج آنها پرمی‌کردند برای رهایی ایشان ازین آلام هیچ زحمتی به‌خود نمی‌دادند و اگر هم اظهار همدردی می‌نمودند غالباً از حد تظاهر در نمی‌گذشت.

ازجمله در سال دویست‌وبیست‌ودو در قسمتی از خراسان محصول غلات دستخوش هجوم موش گشت وضایعه‌یی عام از آن برخاست. در سال دویست‌وسی‌وچهار بادهای سموم که مدت پنجاه روز در وزیدن بود از کوفه تا بصره و از سنجار تا اهواز کشت و زرع را نابود کرد و در بعضی جاها بازارها را بست و دادوستد را متوقف ساخت [۲۳۹]. در سنهٔ دویست‌وچهل‌ویک بادهای سرد که از مساکن ترکان ماوراءالنهر وزید از سرخس و نشابور تا ری و همدان همه‌جا زکام و سرماخوردگی پراکند و همه‌جا مایهٔ شیوع بیماریهای عام شد [۲۴۰]. در همین سال و سال بعد در ری و قومس زلزله‌های سخت روی داد خلقی بی‌شمار در ری (۲۴۱ هـ.) هلاک شد و در داسغان و نواحی اطراف (۲۴۲ هـ.)، بیش از چهل‌وپنج هزار تن نفوس انسانی تلف گشت [۲۴۱]. به‌سال دویست‌وهشتادوهشت در آذربایجان وبایی عام پدید آمد و چنان تلفات سنگین به‌بار آورد که برای قربانیانش کفن و گورکن هم پیدا نشد و غالباً مردگان را در کوی و برزن افکندند [۲۴۲] و پیداست که اگر عمال و حکام در دفع قسمتی ازین آلام اهتمام به‌جا آورده بودند

انعکاس آن در اشعار و آثار اهل عصر باقی می‌ماند.

در بعضی موارد بیماریهای عام و قحطی‌های طولانی از استمرار جنگهای محلی وکشمکش‌های حکام و امراء مدعی ناشی می‌شد و دامنهٔ آن احیاناً به‌نواحی دورتر هم می‌کشید. چنانکه در سال سیصدوسی‌وچهار به‌دنبال جنگهایی که در عراق بین معزالدوله دیلمی با امراء رقیب وی پیش آمد قحط و غلاء سختی در حدود بغداد روی داد و چنان مضیقه‌یی پیش آمد که مردم ناچار لاشهٔ چهارپایان و علوفه صحرا خوردند و حتی کار به‌خوردن کودکان خرد و اجساد مردگان کشید و بسا که باغ و خانه‌یی دربهای چندگرده نانی سودا می‌شد [۲۴۳]. دامنهٔ بیماریهای واگیر ناشی ازین مصائب به‌ولایات ری و جبال هم رسید. تا چند سال بعد(۷-۳۴۳ ه.) آثار آن درین نواحی باقی ماند و خلقی بسیار را هلاک کرد [۲۴۴].

قحطی نشابور که درسنهٔ چهارصدویک تمام خراسان را فراگرفت چنان‌مصیبت و بلایی بـه‌وجود آورد کـه آنچه عتبی در تاریخ یمینی و ابن فندق در تاریخ بیهق در آن باب نقل کرده‌اند به‌آسانی باورکردنی به‌نظر نمی‌آید. به‌موجب این روایات در زمستان سنهٔ چهارصد در نشابور و اطراف شصت‌وهفت بار برف افتاد [۲۴۵] و به‌دنبال آن کشت و غله و باغ و گله از آسیب سرما نابود شد و در قحطی سختی که بر اثر آن در تمام خراسان [۲۴۶] پیش آمد بیش‌از صدهزارکس تلف گردید و شدت قحطی چنان شد که خلق درکوی و برزن نام نان بر لب می‌آورد و در دم جان می‌داد [۲۴۷]. درین واقعه سگ و گربه و موش و مردار طعمهٔ مردم شد و قحطی‌زدگان گورها را بازکردند و استخوانهای مردگان را هم به‌کار بردند و کارشان حتی به‌خوردن کودکان و ربودن همدیگر رسید و در اوقات خلوت و در نقاط دورافتاده و متروک تردد کسانی که تنها حرکت می‌کردند به‌مخاطره افتاد [۲۴۸] و در دنبال قحطی وباء سختی روی داد چنانکه خلق از دفن مردگان عاجز ماندند وکفن و مردهشوی نایاب شد و هرچند درین مدت سلطان غزنه به‌عمال خویش حکم کرد تا انبارها بگشایند و غله‌ها بر فقرا صرف نمایند کثرت فوق‌العاده تلفات نشان می‌دهد که حکم شاهانه چندان جدی هم نبود چنانکه خود سلطان نیز بی‌آنکه جهت دفع این مصایب مخازن اموال و خزاین زرهای غارتی را بگشاید و به‌جد درصدد تسکین آلام قحطی‌زدگان برآید رعیت را در چنگال تنگی و بیماری رها کرد و باز غازیان خود را در ظاهر برای سرکوبی کفار غور (۴۰۱ ه.) و فتح

ولایت قصدار (۴۰۲ ه.) و درباطن برای غارت این بلاد به‌حرکت درآورد[۲۴۹].

همچنین در پایان عهد آل‌بویه و مقارن آغاز تاخت‌وتاز غز و ترکمان هم به‌سبب ناامنی‌ها و ویرانی‌هایی که در جبال و عراق روی داد باز قحطی و گرانی سختی در آن نواحی پدید آمد (۴۴۸ ه.) چنانکه مردم به‌اکل مردار ناچار شدند و وبایی به‌دنبال این قحطی پیش آمد که کشتار بسیار کرد و قربانیانش چندان شد که مردگان را بی‌غسل وکفن دفن کردند [۲۵۰] و سال بعد هم (۴۴۹ ه.) مردگان را گروه گروه در چاله‌ها انباشتند [۲۵۱] و بیماری و قحطی به‌اهواز و آذربایجان و ماوراءالنهر و خراسان هم کشید و در ماوراءالنهر چنان کشتاری کرد که کوی و بازار از سکنه خالی شد و شمار تلفات به‌صدها هزار تن رسید [۲۵۲] و درین حوادث امراء و حکام ترک و ترکمان در آن ایام نه تهذیب و تربیتی برای اظهار همدردی با مردم داشتند نه علاقه‌یی برای سعی در تخفیف و تسکین آلام آنها نشان دادند.

عام خلق هم به‌مجرد رهایی از قحطی و بیماری که بازآمدنی بود خود را با مصائب روزانهٔ ناشی‌از مظالم حکام و عمال سرگرم و خرسند می‌یافتند و ضایعات وتلفات را با استغراق در شهوات عادی خویش جبران می‌نمودند و به‌محض آنکه‌شبح تهدید از پیش چشم‌ها محو می‌شد باز عامل حاکم که در آن مدت مصلحت خود را برمصلحت خزانه ترجیح داده بود برای تأمین عواید و مخارج بیت‌المال طرح توزیع مالیاتها و مصادرهای اموال خلق را از نو آغاز می‌کرد و محتسب قاضی که در آن گیرودار وحشت عدل و حق را از یاد برده بود دوباره تازیانهٔ خود را برداشت و خلق‌را به‌رعایت آنچه بروزمصائب آن را به‌دست نسیان سپرده بود ملزم می‌کرد واین قافلهٔ تحمیل و تحمل‌و تعدی و تسلیم همچنان درطی‌قرنها راه خود را ادامه می‌داد.

طی چهار قرن حوادث گونه‌گون آکنده ازینگونه سختی‌ها که‌از پایان عصر ساسانی تا فرجام عهد آل‌بویه روی داد آنچه از مرده‌ریگ باستانی ایران باقی ماند هرگز وحدت گذشتهٔ خود را به‌نحو کامل جامع دیگر بار به‌دست نیاورد و هویت واقعی خود را بازنشناخت. طی سالها خراسان با طبرستان و گیلان جنگید، دیلم ولایت فارس و جبال را زیروروکرد، سیستان کرمان و اهواز را به‌نابودی کشانید و

برای ویرانی و تاراج آذربایجان و جبال عناصر کرد و دیلم مجهز گشت. در این مدت اصفهان به‌وسیلهٔ خراسان غارت شد، کرمان به‌دست شیراز طعمهٔ تباهی گشت، خوارزم به‌وسیله غزنه و جرجان به‌وسیلهٔ نشابور به‌باد فنا رفت. سلاله‌های محلی که در گوشه و کنار این سرزمین سربرداشته بودند با هجوم مستمر و بی‌امان که به‌قلمرو یکدیگر کردند زندگی مردم ایران را عرضهٔ تزلزل و پریشانی نمودند. انحطاط قدرت در دستگاه خلافت، کشمکش مدعیان قدرت، همچنین وحشت خلفا از به‌وجودآمدن یک دولت مستقل متمرکز در مشرق بغداد همراه با ناسازگاری عناصر جابه‌جا شده در گوشه و کنار ایران، عوامل عمده‌یی بود که این پراکندگی هویت و انقسام وحدت را طی این مدت استمرار بخشید.

نیل به‌نوعی وحدت البته گه‌گاه آرمان مدعیان قدرت و بهانهٔ هیجان‌انگیزی آنها می‌شد اما آنها این آرمان را جز به‌مقیاس سود و مصلحت شخصی نمی‌توانستند ارزیابی کنند. فقط اندیشهٔ گویندگانی مثل رودکی و فردوسی یا خردمندانی مانند ابوریحان و عنصرالمعالی بود که در این پراکندگی بی‌سرانجام از مرز شهر و ولایت فراتر می‌رفت و زندگی مردم ایران را در تمام گوشه و کنار آن شامل می‌گشت. با اینهمه، همان پراکندگی بی‌سرانجام نیز لااقل به‌پاره‌یی از سرزمین‌های فلات که مدت طولانی‌تری آسایش و ایمنی می‌یافت گه‌گاه فرصتی مغتنم برای توجه به‌امر سازندگی می‌داد.

درچنین آشوبهایی که تـوالی‌آنها طی‌سالهای دیریاز مـورخ را درمیان‌اوراق وقایعنامه‌ها و تاریخ ها به‌یأس و سرگیجه دچار می‌کند شکوفندگی بخارا و غزنه در ادب و شعر دری، درخشندگی ری و اصفهان درکلام و فلسفه، و اشتعال افقهای روحانی در خراسان و فارس و نشابور از پرتو شعله عرفان و تصوف برای پژوهندهٔ تاریخ مایه خرسندی و آسوده‌دلی است. به‌علاوه در میان آن جنگهای بی‌وقفه که دایم روستاها طعمهٔ آتش می‌گشت، کاروان‌ها زده می‌شد و شهرها به‌غارت می‌رفت ادامهٔ بازرگانی و استمرار صنعت و هنر که سراسر فلات را ازکارون تا جیحون و از دریای خزر تا خلیج فارس به‌هم مربوط می‌ساخت از پیوندی نامریی حکایت داشت.

در تمام این سالها تاریخ مردم ایران از طریق سازگاری با آنچه دگرگون‌کردنش غیرممکن بود وکنارآمدن با آنچه رهایی از آن به‌بهایی بس گران‌تر از آنچه درین احوال می‌پرداخت تمام می‌شد صحنه تجلی برخی ذوق‌های سرشار و

پاره‌یی استعدادهای آفرینشگر گشت که توانستند بی‌آنکه در زیرساخت حکومت وحدت واقعی باشد، زیرساخت آن را با آرمانهای مشترک و امیدهای مشابه در نوعی وحدت نامریی استوار و پیوسته سازند و آن را از بلای تلاشی و انحلال درونی در امان دارند.

این وحدت زیرساختی موجب شد تا در سراسر این سرزمین ازهم گسیخته و پاره پاره، آنچه به‌فرهنگ و دانش تعلق دارد رنگ واحد و مشابه پیدا کند. بدینگونه فرهنگ انسانی درین سرزمین با آنچه نظیر آن در سایر نواحی دنیای خلفا از عراق تا شام و از مصر تا حجاز روی می‌داد تفاوت بارز یافت و در تمام این قلمرو وسیع که باوجود لهجه‌های گونه‌گون از پهلوی و سغدی و طبری و کردی زبانی واحد آن را به‌هم می‌پیوست مردم ایران توانستند بی‌آنکه تحت فرمانروایی جباری یگانه به‌سر برند چنان به‌یکسان سرگرم بازرگانی و کشاورزی و شبانی و سازندگی و قصه‌سرایی و نغمه‌پردازی شوند که جنگهای پایان‌ناپذیر سلاله‌های محلی در حیات دیرندهٔ آنها مثل لحظه‌های رگبار بارانهای بهاری بگذرد و فراموش شود و آنچه از آنها در خاطره‌ها باقی می‌ماند فقط صفا و درخشندگی فضای پرنور و درخشان یک روز نوازشگر باغ بهاران باشد که می‌بایست در طوفان هجوم ترکان و مغولان رگبارهای تازه را تجربه کند: برگهای لطیفش از شاخ جدا شود وشکوفه‌های زودرسش پرپر گردد و بازماندهٔ روز دلفروز همچنان گرم و روشن و دلنواز، با هرچیز که روشنی و درخشندگی خیره کننده‌اش را تهدید می‌کند درستیز باقی ماند و در برابر حمله باد و باران و برق و رعد همچنان گرم و آرام و درخشان بر چهرهٔ زندگی لبخند بزند.

یادداشتها

درطی این یادداشتها از مآخذ دست اول گه‌گاه و به هنگام‌ضرورت عبارتهایی نقل می‌شود و این امر به‌آثار مورخان قدیم عربی و فارسی اختصاص دارد. ارجاع به‌تحقیقات دیگران، خاصه آنچه به‌شرقشناسان غربی تعلق دارد، نشان‌توافق با حاصل آنها که احیاناً فاقد درك درست از سیر حوادث هم هست و به‌هر حال منطق حوادث و احوال شرقی را چنانکه باید درنظر ندارد، نیست. ازین میان هرجا ترجمهٔ فارسی یك اثر تحقیقی در دسترس بوده است به‌اصل آن جز به‌ندرت رجوع نشده است. در ارجاع به‌اینگونه تحقیقات هم آنچه به‌زبانهای فرانسوی و انگلیسی بوده است بیشتر موردنظر واقع شده است از آنکه اینگونه نوشته‌ها برای خوانندهٔ دیار ما بیشتر دسترس‌پذیر به‌نظر می‌رسد. به‌تحقیقات دیگر که در سایر السنهٔ غربی یا شرقی نشر شده است جز در موارد ضرورت اشاره نرفته است. به‌علاوه در اشاره به‌مراجع عمداً از استقصاء اجتناب شده است تا تعلیقات به‌صورت فهرست تحقیقاتی که بسیاری از آنها تکرار یکدیگرست درنیاید و برای خواننده هم موجب سرگردانی نشود. چون اصل یادداشتها و هم‌تجدیدنظردر متن درطی مسافرتهای مؤلف‌تحریر و انجام شده است در برخی موارد چاپهای متفاوت از مآخذ دست اول مورد ارجاع واقع شده است و درین موارد البته مشخصات هر چاپ ذکر شده است. یادداشت‌ها به‌ترتیب فصلهای کتاب و ارقام دو سمت ممیز معرف جلد و صفحهٔ کتاب مورد ارجاع است.

۱. افقهای تازه

۱. درباب جزئیات این جنگها در جاهای دیگر به‌تفصیل سخن گفته‌ام.ازجمله رجوع شود به: **تاریخ ایران بعد از اسلام**، چاپ دوم/ ۳۳۵-۲۸۳، **دفتر ایام**/ ۲۱۲-۱۳۷.

۲. عنوان ملکان ملکا صورت هزوارش (= زوارش) پهلوی است و در نقش سکه‌های ساسانیان به‌همین صورت اما ظاهراً با قرائت پهلوی همه‌جا هست. سابقه و دنبالهٔ تداول صورتهای غیرسامی لفظ درکتیبه‌های هخامنشی و در عنوان بعضی پادشاهان آل‌بویه هم آمده است.

با آنکه تلفظ صورت هزوارش عنوان تداول نداشته است در متن حاضر استعمالش از معادل دری آن مناسبتر بنظر آمده است. درباب مفهوم هزوارش یا زوارش رجوع شود به: **الفهرست** طبع تجدد/ ۱۷ دربارهٔ صورت عنوان در سکه ها ازجمله رجوع شود به:

Rawlinson, G., *The Seventh great Oriental Monarchy*/66,95,261

دش خوتائیه یا دش‌خودایی در مفهوم فرمانروایی بدو ظالمانه هم تعبیری مأخوذ ازپهلوی است که درکارنامهٔ ارتخشیر (در نخستین، شماره ۶) دربارهٔ طرز فرمانروایی اسکندر رومی (= یونانی) آمده است. مقایسه شود با ترجمهٔ هدایت، ذیل زند و **هومن‌یسن**، طبع طهران، ۱۳۳۲/ ۱۷۰.

۳. متن خبر از ابن‌الاثیر: فاقبل‌المغیره حتی جلس مع رستم‌علی سریره فوثبوا علیه وانزلوه و معکوه، وقال: قدکانت تبلغنا عنکم‌الاحلام ولااری قوماً اسفه منکم. انا معشرالعرب‌لا تستعبد بعضنا بعضاً ~ فکان احسن من‌الذی صنعتم ان‌تخبرونی ان بعضکم ارباب بعض فان هذاالامرلا یستقیم فیکم. **الکامل** ۲/ ۳۲۱. مقایسه شود با: **تاریخ ایران بعد از اسلام** /۳-۳۲۲ و ۵۸۵.

۴. **الاخبارالطوال**: ~ فلما نظرت الفرس الی‌العرب ~ تنادوا دیوان آمدند، دیوان آمدند/ ۱۲۰-۱۲۱. **تاریخ سیستان**: می‌گویند اهرمن به‌روز فرادید نیاید اینک اهرمن فرادید آمد /۸۲. مقایسه شود با **تاریخ قم**، طبع سیدجلال‌طهرانی/ ۲۵۴، ۲۶۲. مع هذا تعبیر درمورد قوم ظاهراً به‌دیدار آنها مربوط نیست بلکه اشارتی به‌حادثهٔ ظهور دیوان خشم در پایان هزارهٔ زرتشت است که در پیشگویی‌های رایج در نزد طبقات عوام درباب پایان جهان به‌صورتهای گونه‌گون متداول بوده است و انعکاس سرخوردگی‌ها و امیدهاست. مقایسه شود با: هدایت، زند و **هومن‌یسن**، مقدمه و همچنین/ ۳۱.

۵. راجع به‌احوال طبقات و محرومیت پیشه‌وران وکشاورزان مقایسه شود با: **تاریخ ایران بعد از اسلام**/ ۵-۱۶۱.

۶. اقدام خالدبن ولید در قتل مالک‌بن نویره، اقدام راشدبن خریت در عصیان بر ضد امام علی‌بن‌ابی‌طالب(ع)، و رفتار مصقلةبن هبیره در مورد نصارای بنی‌ناجیه و فرار او از پرداخت ضمان، نمونه‌هایی از عدم رسوخ اخلاق اسلامی در وجود این اعراب بدوی و غیربدوی در آن ایام است. جنجال خوارج بر ضد حکمیت و غدر اعراب کوفه با توادهٔ رسول‌خدا(ص) در یوم‌الطف نمونه‌های دیگرست که در حوادث عهد اموی نظایر بسیار دارد. قول شاعر قوم پاره‌یی از اسباب جلب بدویان را به‌این نبردها به‌کنایه بیان می‌کند:

فماجنة الفردوس هاجرت تبتغی   ولکن دعاك الخبزاحسب والتمر

برای تفصیل بیشتر درین باب مقایسه شود با:

Caetani, G., *Annali dell, Islam,* II/399-405

نیز رجوع شود به‌**تاریخ ایران بعد از اسلام**، چاپ چهارم/ ۳۸۳.

۷. درباب جزیه و خراج رجوع شود به: **تاریخ ایران بعداز اسلام**، همان چاپ/ ۳۸۲-۳۷۹، ۵۹۰ راجع به‌برخی احکام مربوط به طرز اخذ جزیه رجوع شود به: ابوبکر صولی: و استیداءالجزیة بغیر ضرب ولاعنف ~ ولایباع فی‌الجزیه بقرهم ولاحمیرهم و لامواشیهم ~ولم‌یکن للمسلمین ان یتتبعوهم فیما اخفوه عنهم.ادب‌الکتاب ۲۱۵—۲۱۴ برای‌تفصیلات

بیشتر در باب جزیه و خراج اراضی در بلاد مختلف ایران مقایسه شود با:

Spuler, B., *Iran in Früh-Islamischer Zeit*/449-476

۸. تعبیر سواران نیزه‌گذار مأخوذ از فردوسی است. درباب نیزهٔ قوم مقایسه شود با سؤالی که رستم فرخزاد از یک عرب که از جانب سعدبن ابی‌وقاص نزد وی آمده بود کرد: **تجارب‌السلف** ۲۹-۲۷.

۹. برای بحث درباب این نوع ازدواج و گفت‌وگوهایی که درین باب شده است مقایسه شود با: کریستنسن، **ایران در زمان ساسانیان**، ۳۴۷ و حاشیه مترجم.

۱۰. ادوارد گیبون مورخ معروف انگلیسی درین‌باره خاطرنشان می‌سازد که «هر ولایت، و تقریباً هر شهر ایران صحنهٔ جدایی‌طلبی، اختلاف و خونریزی بود»:

Every Province, and almost each City of Persia, was the Scene of independence, of discord, and of Bloodshed. Gibbon, Ed., *Decline and Fall*, vol.V/412

طول این مدت در روایت یوتیکوس که مأخذ گیبون درین باب است هشت سال مستمر ذکر شده است. مقایسه شود با: Rawlinson, G., *The Seventh Monarchy*/545

۱۱. ابن‌بلخی: یزدجرد ـ تاج بزرگ از آن کسری (را) ـ با جواهر بسیار برداشت و به‌ودیعت به‌صین فرستاد. **فارسنامه**، طبع شیراز/ ۱۲۸. مقایسه شود با: ثعالبی، ترجمهٔ **غررالاخبار**/ ۳۵۶. به‌نظر می‌آید روایت بعدها از شایعات مربوط به‌ارتباط اخلاف یزدگرد با دربار چین به‌وجود آمده باشد و فعالیت بی‌نتیجهٔ خسرونام از احفاد یزدگرد را که نزدیک هفتاد سال بعد از مرگ یزدگرد برای استرداد ملک ازدست‌رفتهٔ نیاکان با ترکان همدست شد به‌سالهای قبل منسوب کرده باشد. مقایسه شود با: Marquart, *Eranshahr*/69

۱۲. درباب موکب همراهان وی که به‌قول بلعمی و دیگران به‌چهارهزار تن بالغ می‌شد رجوع شود به: کریستنسن، **ایران در زمان ساسانیان**/ ۵۳۰.

۱۳. نشانه‌یی ازین تحریکات و مخالفتها را در اشارت رستم فرخزاد آنجا که یزدگرد را از اعتماد برکنارنگ طوس و ماهوی سوری برحذر می‌دارد در **شاهنامه** ضمن تقریر پادشاهی یزدگرد می‌توان یافت. قصه همراهی خره‌زاد برادر رستم با موکب یزدجرد و مخصوصاً منع شدید وی از اقدام به‌دعوت تیزک طرخان نمونهٔ دیگر محسوبست و در طبری است. درباب خاندانهای نجبا مقایسه شود با: طبری- نولدکه، **تاریخ ایرانیان و عربها**، ترجمه فارسی/ ۶۵۹ ~.

۱۴. روایات دیگر سن او را به‌هنگام جلوس پانزده یا شانزده سال ذکر می‌کند. مقایسه شود نیز با:

Rawlinson, G., The Seventh Monarchy/545

۱۵. مع‌هذا این مخالفتها که در روایات سورخان قدیم ارمنی در آغاز سلطنت وی گزارش شده است در روایات دیگر نیست؛ رك:

Rawlinson, G., Op.Cit/545

۱۶. برای تفصیل رجوع شود به: نولدکه- طبری، مذکور در یادداشت شمارهٔ ۱۳/۵۹۴، ۶۴۳.

۱۷. درباب بنی‌ساسان، رجوع شود به: **نه‌شرقی، نه‌غربی**/ ۳۰-۴۲۹.

۱۸. ابن‌الاثیر، **الکامل** ۲/۲۶۳.

۱۹. بلاذری، **فتوح‌البلدان**/ ۳۱۱.

۲۰ و ۲۱. **طبری/I** ۲۸۷۵، ۲۸۷۶.

۲۲. بلاذری: و وافی ابوموسی‌الاشعری اصطخر فرام فتحها فلم یمکنه ذلک ~ وقدم عبدالله‌بن‌عامربن کریزالبصره سنة تسع و عشرین وقد افتتحت فارس کلها الا اصطخر وجور ~ **فتوح‌البلدان**/ ۳۱۱.

۲۳. **طبری/I** ۲۸۷۶.

۲۴. **طبری/I** ۲۸۷۲، مقایسه شود با: ابوحنیفةالدینوری، **الاخبارالطوال**/ ۱۳۴.

۲۵. بلاذری: وکان یزدجرد جلس ذات یوم بکرمان فدخل علیه سرزبانها فلم یکلمه‌تیها فامر بجر رجلیه وقال ساانت‌باهل لولایة قریة فضلاً عن‌الملک ولو علم‌الله فیک خیراً ما صیرک الی هذه‌الحال ~ **فتوح‌البلدان**/ ۳۱۲-۳۱۱.

۲۶. این نکته که یزدگرد برخلاف اکثر اسلاف خویش مسؤول هیچ جنایتی نشد برای وی مایهٔ امتیازی نیست چون امراء و درباریانش بر وی در همه‌چیز غلبه داشتند و درحقیقت مقاومت‌هایی را هم که از جانب او در مقابل دشمن انجام شد به‌حساب احساس‌مسؤولیت در نزد او نباید گذاشت، به‌هر حال باتوجه به‌جوانی و بی‌تجربگی وی و غلبهٔ نجبا شاید خود وی نیز تاحدی مستحق همدردی و دلسوزی است مع هذا نخوت شاهانه‌اش و اینکه درعین حال همواره از رویارویی با دشمن خود راکنار می‌کشید و حتی در آخرین روزهای عمر که با نیزک طرخان می‌جنگید به‌جای لباس رزم لباس فاخر جواهر آگند مناسب بزم پوشیده بود سقوط و شکست او را مستوجب تأسف نشان نمی‌دهد. مقایسه شود با:

Rawlinson, G., Op. Cit./545

۲۷، ۲۸، ۲۹، ۳۰، ۳۱. **طبری/I** ۲۸۸۳ ایضاً ۲۸۸۳، ۲۸۷۵، ۲۸۷۴، ۲۸۷۲.

۳۲. حمزه: ~ و اولاد ماهویه الی‌الساعة یسمون بمرو و نواحیها خداه کشان. **سنی‌ملوک‌الارض والانبیا**/ ۴۳.

۳۳. دینوری، **اخبارالطوال**/ ۱۳۴.

۳۴. ابن‌واضح یعقوبی، **تاریخ‌الیعقوبی** ۲/۱۶۰.

۳۵. طبری: سنة ۳۷ ~ فبعث خلیدبن قرةالیر بوعی فحاصر ~ و صالحه اهل‌مرو و اصاب‌جاریتین من‌ابناءالملوک نزلتا باسان فبعث بهما الی علی فعرض علیهماالاسلام وان یزوجهما، قالتا زوجنا ابنیک ~ **I**/ ۳۳۵۰.

۳۶. بلاذری: ثم ضم معاویة الی عبدالله‌بن عامر مع‌البصرة الخراسان. **فتوح‌البلدان**/ ۳۹۹.

۳۷. طبری: ان عمال خراسان کانوایغزون فاذا دخل‌الشتاء قفلوا من مغازیهم الی مروالشاهجان II/ ۳۹۴. یعقوبی: فلما استقام‌الامر لمعاویه اغزی امراءالشام علی‌الصوائف فسبوا فی‌بلادالروم سنة بعد سنة. تاریخ ۲/۱۹۳. سرکردگان صوایف را یعقوبی در ایام هریک از خلفا غالباً نام می‌برد. ازجمله رجوع شود به: ۳/۲۶، ۳۵، ۵۶، ۶۹ و جز آنها.

۳۸. درباب خذینه و قول او مخصوصاً درباب سبب شهرت عنوان او که از طرز برخورد اعراب با نواحی خراسان و ماوراءالنهر حاکی است مقایسه شود با: ابن‌خلدون، **العبر** ترجمهٔ

فارسی ۲/۴-۱۳۲. قول سعیدبن‌العاص عامل عثمان در عراق هم نمونهٔ دیگر ازین طرز تلقی است که گفت: انما هذاالسوادبستان قریش ماشئنا اخذنا منه و ماشئنا ترکناه. اغانی ۱۱/۳۰ مقایسه شود با الکامل ۳/۷۰ و این قول مورد اعتراض اعراب شد. مقایسه شود با تمثیل رستم در خطاب به‌مغیره : تاریخ ایران بعد از اسلام/ ۳۲۳.

۳۹. نرشخی، تاریخ بخارا/ ۹۴ درباب سرود اهل بخارا راجع به‌سعید و خاتون رجوع شود به: تاریخ ایران بعد از اسلام/ ۵۸۸.

۴۰. درباب این عنوانها رجوع شود به: خوارزمی، مفاتیح‌العلوم ترجمه فارسی/ ۱۰۵-۱۱۴ مقایسه شود نیز با: Bosworth-Clauson, in JRAS, 1965

۴۱. طبری II/ ۳۹۴.

۴۲. طبری: فارسل الیه غورك انما تقاتلنی باخوتی و اهل بیتی من‌العجم فاخرج الی‌العرب، فغضب قتیبه~II/ ۱۲۴۴.

۴۳. برای تفصیل بیشتر درباب این نامه و مأخذ مربوط به‌اصل چینی آن در ترجمهٔ فرانسوی شـاوان رك: Barthold, Turkestan down to the Mongol invasion, 2nd Ed. 1958/185

درباب عناصر ایرانی در جنگهای اعراب با سلاله‌های محلی اسنادی هم که از کوه مغ به‌دست آمده است متضمن قراین و شواهدی است، درین باره رجوع شود به: ریچاردفرای، عصر زرین فرهنگ ایران، ترجمه/ ۱۱۳، ۲۷۷. درباب قتیبه و جنگهای او در نواحی خوارزم و سغد مقایسه شود با:

A.N.Kurat, Kuteybe bin Muslim'in Hvarzm va Semerkand,i Zabti, in Ankara Universitesi Dil ve Tarih - Cografya Fakultesi, Dergesi VI, 4, 1948

۴۴. نرشخی، تاریخ بخارا/ ۵۹-۵۷.

45. Wellhausen, N.J., Arabische Reich und sein Sturz, 2 te Auflage /307

۴۶. برای ترجمهٔ تمام متن پهلوی رجوع شود به: دو قرن سکوت، چاپ هفتم/ ۱۰۲-۱۰۱.

۴۷. درباب مهاجرت پارسیان و داستان آن در روایات خود آنها رجوع شود به:

Modi, J.J., The Kissah-i Sanjan, Bombay 1917/8_10

۴۸. ابن‌الاثیر: ولما استقرالامر لمعاویه دخل علیه سعدبن‌ابی‌وقاص فقال: السلام‌علیك ایها الملك فضحك معاویة وقال: ماكان علیك یا اباسحق لوقلت یا امیرالمؤمنین، فقال تقولها جذلان ضاحكا؟ والله ما احب انی ولیت بما ولیتها به. الکامل ۳/۵۰۲

۴۹. برای احوال این فیروز رجوع شود به‌المبرد، الکامل/ ۵۰۶ مقایسه شود نیز با:

Von Kremer, Kulturgeschichte~II/161.

۵۰. این طرز تلقی اعراب از ممالک مفتوحه، درواقع نتیجه و دنبالهٔ مقاصد مهاجمان در شروع فتوح است و ازینجاست که فتوح قوم نزد بعضی محققان همچون نوعی مهاجرت‌دسته‌جمعی طوایف گرسنهٔ بدوی به‌ممالك ثروتمند مجاور نگریسته شده است. مقایسه با همین کتاب فصل ۱، یادداشت شماره ۶. همچنین رك: Becker, Islamstüdien I/66-145

که عامل عقیدتی را نیز در این امر قابل ملاحظه می‌داند ناخرسندی عامه هم ازحکومت درین دوره بیش از پایان عهد اشکانیان بود. به‌قول کنت‌دوگوبینو درین ایام:

La Nation etait infiniment plus opprimée ~ qu'elle ne l'avait eté au moment ou tombèrent les Arsacides. Gobineau, J., Histore des Perses II/633

۵۱. ابن‌الاثیر: انه کان یسمر عند سعیدبن‌العاص وجوه اهل‌الکوفه منهم مالک‌بن کعب ~و مالک‌الاشتر وغیرهم فقال سعید: انما هذا السوادبستان قریش، فقال‌الاشتر: اتزعم ان السواد الذی افائه‌الله علینا باسیافنابستان لک ولقومک؟ و تکلم‌القوم معه~. **الکامل** ۳/۰۷ تعبیربستان یادآور تشبیه باغ است در تمثیل رستم‌فرخزاد برای مغیره، رک **دو قرن سکوت**/ برای نظیر تعبیر مقایسه شود با: نولدکه- طبری، **تاریخ ایرانیان و عربها** (ترجمه)/ ۵۷۶.

۵۲. ابن‌قتیبه (منسوب به~)، **الامامةوالسیاسه** ۱/۱۹۲.

۵۳. اغانی ۱۷/۱۶۲. مقایسه شود با ترجمهٔ محاسن اصفهان/ ۸۱-۸۰.

۵۴. حکایت این اعرابی به‌تفصیل در مسعودی، **مروج‌الذهب**، طبع مصر ۲/۶۰ هست برای نظایر آن رجوع شود به: **دو قرن مکوت** /۷۱، ۸۱-۸۰.

۵۵. **طبری** *II* / ۵۸۹ ~مقایسه با ابن‌الاثیر، **الکامل** ۴/۳۰~. درمورد مضمون نامهٔ مذکور درمتن رجوع شود به: **اغانی** ۱۳/۵۴.

۵۶. ابن‌الاثیر، **الکامل** ۴/۱۸۱.

۵۷. **تاریخ یعقوبی** ۳/۵-۴۴.

۵۸. بلاذری، **فتوح‌البلدان**، طبع دخویه / ۴۰۱-۴۰۰.

۵۹. از آنجمله فرقهٔ بیانیه و فرقهٔ حارثیه را می‌توان نام بردکه اولی بیان‌بن سمعان تمیمی و دومی عبدالله‌بن معاویه را گزیده و وصیت کردهٔ ابوهاشم خواندند. رجوع شود به**فرق‌الشیعه**، طبع ریتر، استانبول ۱۹۳۱/ ۲۹، ۳۱-۳۰. مقایسه شود با: عباس اقبال، خاندان نوبختی/ ۲۵۴، ۲۵۹. درباب وصیت ابوهاشم و ارتباط دعوت عباسیان با شیعهٔ وی رک:

Moscati, S., il Testamento di Abu Hasim in RSO, XXVII, 1952.

۶۰. ابن‌الاثیر، **الکامل** ۲/۶۹.

۶۱. مقایسه شود با:

J.Wellhausen, Op. Cit/332

۶۲. درباب مقاومت ابن‌هبیره وکنارآمدنش در مصالحه با ابوجعفر منصور برادر سفاح که ابومسلم آن را نپذیرفت و منجر به‌لغو مصالحه و قتل ابن‌هبیره شد تفصیلات در **تاریخ یعقوبی** و طبری هست. مقایسه شود با:

Kennedy, H., the Early Abbasiol Caliphate/49.

۶۳. العلج: الرجل‌القوی‌الضخم من کفارالعجم و بعض‌العرب یطلق‌العلج علی‌الکافر مطلقاً~ وکل ذی لحیة علج ولایقال للامرد علج. **اقرب‌الموارد** ۲/۸۱۹.

۶۴. یعقوبی: و ولی معاویة عبدالله‌بن دراج مولاه خراج‌العراق ~ فکتب الیه ابن‌دراج یعلمه

ان الدهاقین اعلموه انه کان للکسری و آل کسری صوافی یجتبون مالها لانفسهم ولاتجری مجری الخراج فکتب الیه ان احص تلک الصوافی و استصفها ـ فجمع الدهاقین ـ فاستخرج ـ کل ما کان لکسری و آل کسری ـ و استصفاه لمعاویة ـ تاریخ ۱۹٤/۲ ـ. وکان صاحب العراق یحمل الیه من مال صوافیه فی هذه النواحی مأته الف الف درهم فمنها کانت صلاته و جوایزه ـ همان مأخذ ۲۰۸/۲ مقایسه شود با فصل دوم، یادداشت شمارهٔ ٤۷.

٦٥. ادعای بعضی محققان مثل ولهاوزن و کایتانی که پنداشته‌اند مسلمین در ابتدا بین جزیه و خراج تفاوت نمی‌نهاده‌اند اساس درستی ندارد مقایسه شود با:

Dennet, Conversion and the Poll_Tax in Early Islam 1951.,

Fattal, A., Le Statut légal des Non-Musulmans En pays d'Islam, 1958

نیز مقایسه شود با همین فصل، یادداشت شمارهٔ ۷.

٦٦. دربارهٔ نقل دیوان غیر از اطلاعات مفیدی که مخصوصاً در **فتوح البلدان** بلاذری/ ۲۹۸، **الفهرست** ابن‌الندیم، طبع رضا تجدد/ ۳۰۳، و **ادب الکتاب** صولی/ ۱۹۲ آمده است رجوع شود نیز به کلمهٔ دیوان در EI (2)، و مآخذ مذکور در آنجا، ج ۳۳۲/۳ و مابعد.

٦۷. درباب حجاج و سابقهٔ احوال او رجوع شود به Dietrich در Ei (2)، دربارهٔ روایت راجع به ذوالرمه نگاه کنید به **اغانی** ۱۲۱/۱٦؛ البته وضع ذوالرمه و حجاج استثنایی نیست مقایسه شود با:

Goldziher, I. Muhammedanische Studien, I/112

٦۸. **مروج الذهب** ۷۲/۲.

٦۹. مسعودی، **التنبیه والاشراف**/ ۱۰٦، **مجمل التواریخ والقصص**/ ۳۳ و ۳۷؛ مقایسه شود با:

Christensen, A., L'Iran sous les Sassanides/67-67

۷۰. جرجی زیدان، **تاریخ التمدن الاسلامی**، الطبعة الثانیه، ۱۸۰/۵.

۷۱. اطلاعاتی که در **الفهرست** /٤۱۹، و **مختصر الدول** ابن‌عبری/ ۱۱۳ راجع به فعالیت علمی خالدبن یزید هست و همچنین آنچه در **طبقات الاطباء** ابن‌ابی‌اصیبعه درباب ثیاذوق و سرجویه آمده است غالباً موجب تردیدست و اگر هم بعضی از آن روایات درست باشد باز از مقولهٔ تفنن است نه توجه خالص به مباحث علمی. درین باب همچنین مقایسه شود با: جرجی زیدان، **تاریخ التمدن الاسلامی** ۱۵٤/۳؛ تقی‌زاده، **تاریخ علوم در اسلام**، انتشارات دانشکدهٔ علوم معقول و منقول، طهران/ ۱۲ و مابعد.

۷۲. **العقد الفرید** ۹۲-۳/۲.

۷۳. ابن‌حزم، **الفصل** ۱۱۵/۲.

۷٤. حدیث: القدریة مجوس هذه‌الامه، با اختلافات جزیی به صورتهای دیگر هم روایت شده است رك: **الجامع الصغیر** ۸۸/۲، **کنوزالحقایق**/ ۹۲.

۷۵. مقریزی ۳۵٦/۲ فکر قدریه که انتشار آن در شام برای قدرت امویها نامساعد بود با مخالفت آنها نیز مواجه می‌شد. مقایسه شود با:

Gardet-Anavati Introduction à la Theologie Musulmane/38

۷۶. اغانی ۱/۱۱۱، نام این بشکست چنانکه گلدزیهر به‌درستی خاطرنشان‌می‌کند یک نام ایرانی می‌نماید:

ein Name, der ganz Iranisch Klingt.

و تعلیم نحو عربی به‌وسیلهٔ یک ایرانی در مدینه درین دوره خالی از اهمیت نیست مقایسه با:

Goldziher, I., Muhammedanische Studien I/113

۷۷. متن خبر: قال‌رسول‌الله‌صلی‌الله‌علیه وسلم ابغض‌الکلام الی‌الله الفارسیة وکلام‌الشیاطین الخوزیه وکلام اهل‌النار البخاریه وکلام اهل‌الجنةالعربیه. احسن‌التقاسیم/ ۴۱۸.

۷۸. نرشخی، تاریخ‌بخارا/ ۵۷. دربارهٔ لهجه محلی قدیم قوم رجوع شود به:

R.N.Frye., *the History of Bukhara*/135.

۷۹. برای تفصیل داستان‌که از اغانی منقولست رجوع شود به

Browne, E.G. *A Literary History of Persia* I/266-7

۸۰. درباب سادگی غذای اعراب‌ومعیشت آنها رجوع شود به:

G.Jacob., Altarabisches Beduinenleben 1897.

روایاتی مثل آنکه حجاج برای اطلاع از تجمل ایرانیها در مجالس مهمانی سؤالاتی از یک دهقان سوادکرده حاکی از توجه خاص به‌شیوه زندگی نجبای ایرانی است. حتی در آداب بزم هم تقلید از شیوه و زبان اشراف و دهقانان ایرانی دیده شد، و ولیدبن یزید خلیفه اموی وقتی درین تقلید حتی تعبیر فارسی لاصطبحن هفت هفته را به‌کار برد. مقایسه شود با مسعودی، مروج ۲/۱۸۸ دربارهٔ شلوار و منشأ ایرانی آن رجوع شود به:

Noeldeke_Tabari, Geschichte der Perser und Araber/136_137.

۸۱. راجع به‌الفاظ فارسی در زبان عربی‌که سابقهٔ آن به‌شعر جاهلی قوم هم می‌رسد رجوع شود به:

Siddiqi, A., Studien uber die Persischen Fremdwörter in klass. Arabisch, Gottingen 1919.

۸۲. مثلاً یزیدبن مهلب یک عرب را تنبیه‌کرد برای آنکه جرئت‌کرده بود و در حضور او با لباس سبک ایرانی ظاهر شده بود. مع‌هذا والی اموی عراق به غذای ایرانی علاقه‌نشان می‌داد. از چیزهای دیگر ۱۴/ به هرحال در اواخر این عهد تقلید از آداب و رسوم ایرانی خفنا را هم وسوسه می‌کرد. طرفه آنکه در اوایل عهد عباسی به‌تقلید از اکاسره تظاهر هم می‌شد و اقدام به‌ایجاد منصب وزیر به‌جای آنچه در عهد اموی حاجب خوانده می‌شد یک نمونهٔ این معنی است. درواقع عباسیان از اینکه شاعران آنها را به‌اکابر عجم تشبیه‌کنند بیشتر راضی می‌شدند تا آنکه ایشان را به‌اجلاف عرب جاهلی مانند نمایند. مقایسه شود با اغانی ۴/۱۵۸ مقایسه شود نیز با:

Spuler, B., Iran in Früh-islamisler Zeit/288-289

۸۳. درعین حال برای رفع سوءظن عامه قتل منسوب به‌خوارج شد. تجارب السلف/ ۹۹-۹۸ مقایسه شود نیز با:

Moscati, S., Studi su Alu Muslim, RANL 1949/325-31

۸۴ و ۸۵. ابن‌الاثیر، الکامل ۴/۳۳۶، و ۴/۳۴۲.
۸۶. نرشخی، تاریخ بخارا/ ۷۶.

87. Barthold, Turketan/195-196

۸۸. ابن‌الاثیر، الکامل ۵/۲۹.
۸۹، ۹۰ و ۹۱. مانی و دین او/ ۸-۴۷ درباب بقایای آنها رجوع شود به: دو قرن سکوت/ ۲-۱۵۱. درباب روایات مربوط به‌مقنع، رك به: تاریخ ایران بعد از اسلام/ ۹-۴۰۷-۴۰ همچنین مقالهٔ یاکوبوفسکی، شورش مقنع و نهضت سپیدجامگان:

Jakubovskiy, A.J., Vosstanie Mukanny, Divizvenie Ljudej v belyjh ode zdah, in Sovietskoe Vostokovedenie 1948

شامل بررسی‌های سودمندست هرچند تمام نتایج آن قابل تأیید به‌نظر نمی‌رسد.
۹۲. درباب طرز تلقی واردان مورخ ارمنی و احتمالاً فرمانروایان ارمنی آن عصر از نهضت‌بابک رجوع شود به:

Vardan, La Domination Arabe en Armenie, Extrait de l, histoire univér_elle de Vardan, traduit de L'armenien et annoté Par J. Muylderman Louvain_Paris 1927/119-120

دربارهٔ ارتباط بابک با شاهزادگان ارمنستان و ازدواج وی با دختر واساك شاهزادمسیونیه Siounie درارمنیه و تفصیلات بیشتر درین باب رجوع شود به:

Laurent, J., L'Armenie entre Byzance et l'Islam, depuis la Conquêle arabe Jusqu'en 886., Paris 1919,111,/319

۹۳. مقایسه شود با اشپولر، تاریخ ایران در قرون نخستین اسلامی ۱/۱۰۴.
۹۴. درباب روابط بابک با بیزانس به‌مقالهٔ ذیل دسترس نیافتم:

Rekaya, M., Mise au point sur Theophobe et l'Alliance de Babak avec Theophile., in Byzention 1971

برای بررسی‌های دیگر رجوع شود به: دو قرن سکوت/ ۲۰۱-۱۹۹.
۹۵. دربارهٔ رواج آیین زرتشت درین حدود رجوع شود به: حدودالعالم/ ۱۵۳. راجع به‌روایات محلی درباب مازیار مقایسه شود با ابن‌اسفندیار، تاریخ طبرستان ۱/۹۰ ببعد.
۹۶. یعقوبی ۳/۲۰۲، مقایسه شود با: بلاذری، فتوح‌البلدان/ ۳۳۴.
۹۷. گردیزی، زین‌الاخبار/ ۳، مقایسه با طبری III/ ۱۲۳۵.
۹۸. طبری III/ ۳۳۵.
۹۹. برای متن این عرض‌حال و قصیدهٔ ذیل آن، با جواب معتصم رك: ابن‌اسفندیار، تاریخ طبرستان/ ۲۱۹-۲۱۲.
۱۰۰. بلاذری، فتوح‌البلدان/ ۳۳۵.
۱۰۱. طبری III/ ۱۳۲۲، مقایسه با گردیزی/ ۳.
۱۰۲. درباب گرایش‌های نوآوری در کلام بشار و ابونواس رجوع شود به: حناالفاخوری،

تاریخ ادبیات زبان‌عربی، ترجمه/۲۸۷، ۵-۳۰۴ مع هذا ذکر طلول و دمن که ابونواس از تکرار آن اظهار ملال می‌کند:

صفة‌الطلول بلاغة‌القدم فاجعل صفاتک لابنة‌الکرم

در موارد دیگر در شعر خود وی دوباره ظاهر می‌شود و پیداست که ذوق بازگشت به اسالیب سنتی، با این‌گونه نوآوری‌ها چندان موافق نیست. مقایسه شود با: احمدامین، النقدالادبی ۲/۴-۴۴۳. درباب طرز تلقی نقادان عصر از مسألهٔ اسالیب عرب وبدعتهای شاعران نوپرداز درین دوره مقایسه شود با:

Goldziher, I., Abhandlungen Zur Arabische Philologie, I/122 – 176

103. Muir, W., The Caliphate/465, 475

۱۰۴. نبذة من کتاب‌التاریخ للمؤلف‌المجهول من‌القرن‌الحادی عشر، نشر بطرس غریازینویچ، طبع مسکو ۱۹۶۰/۵-۱۰۳. این ابی‌العوجاء به‌موجب روایت، قریظ‌بن‌حجاج نام داشت و از تمیم بصره بود. چون در بین قوم خویش متهم به‌ارتکاب قتل شد به‌خراسان رفت و خود را با کنیهٔ ابی‌العوجاء مشهور کرد. در روایت حاضر که‌می‌گوید هم با عباسیان و هم با مروانیان ارتباط داشت و به‌همین سبب متهم و مقتول شد پیداست که روایت باید درباب همین ابی‌العوجاء باشد نه درباب پسرش عبدالکریم که مدتها بعد در اواخر عهد منصور خلیفه (ح ۱۵۵ ه.) به‌اتهام زندقه مقتول شد. با اینهمه‌روایات راجع به‌ابن ابی‌العوجاء و پدرش خالی از خلط نیست. درمورد عبدالکریم ظاهراً زندقه از مقولهٔ زندقهٔ اهل سجون بوده باشد. هرچند وی نزد بعضی مؤلفان به‌تمایلات مانوی متهم شده است. ازجمله رجوع شود به: مانی و دین او/ ۱۶۲، ۱۹۰، ۱۹۳، ۲۰۲، ۲۹۰. انحطاط حیثیت اعراب در دستگاه عباسیان از اشعاری که در مثالب آنها درضمن مسامره برای خلیفه خوانده شد مستفادست. رك: مسعودی، مروج ۲/۸-۲۲۳. طرفه آنست که حتی سفاح در اخبار بهرام‌گور به‌چشم الگوی قابل تقلید می‌نگریست. ایضاً مروج ۲/۲۱۸.

۱۰۵. اردشیر: الملك والدین توأمان، نامه تنسر/ ۵۳، ۱۳۶.

۱۰۶. جاحظ،کتاب‌المعلمین، منقول در الفصول‌المختاره، هامش‌کتاب‌الکامل مبرد، قاهره ۱۳۲۳، ج ۱/۳۳-۳۲. برای گزارش مجملی از ترجمهٔ احوال و نقد آثار و افکار ابن‌مقفع ازجمله رك: عبدالعظیم قریب، مقدمه بر کتاب کلیله و دمنه، چاپ چهارم ۱۳۰۹ ق/ یا-یط. مقایسه شود با: حناالفاخوری، تاریخ ادبیات زبان عربی / ۵۲-۳۲۹.

۱۰۷. باقلانی، اعجاز القرآن، طبع قاهره ۱۳۱۵ / ۱۸.

۱۰۸. بیرونی: — کعبدالله‌بن‌المقفع فی زیادته باب برزویه فیه قاصداً تشکیك ضعفی‌العقاید فی‌الدین و کسرهم للدعوة الی مذهب‌المنانیه — ماللهند، لایپزیگ ۱۹۲۵ / ۷۶.

۱۰۹. الفهرست/ ۱۳۲.

۱۱۰. مقایسه شود با: ابن‌خلکان ۱/۱۶-۴۱۳.

۱۱۱. برای تفصیل احوال و مآخذ مربوط به‌برمکیان مقایسه شود با: دو قرن سکوت / ۱۶۱-۱۷۱.

۱۱۲. برای اطلاعات بیشتر درباب ماجرای محنه در عهد مأمون و بعد از او از جمله رجوع

شود به: ابن‌الاثیر، الکامل ۵/۲۲۲، سیوطی، تاریخ‌الخلفا/ ۱۲-۳۰۸. جهت نامه‌هایی که درین باب مأمون به اسحاق‌بن ابراهیم والی بغداد نوشت رك: طبری III/ ۱۱۱۲، ۱۱۱۶-۱۷، ۱۱۲۵، همچنین رجوع شود به: سبکی، طبقات، طبع قاهره ۱۳۲۴، ج ۱/ ۲۰۵- مقایسه شود نیز با: عباس اقبال، خاندان نوبختی/ ۴۶-۴۳.

۱۱۳. قول و گوئه De vogue که ورود این فاتحان را به‌سرزمین شام تشبیه به‌طاعونی می‌کند که سراسر کشور را فرو می‌گیرد و سرچشمه‌های حیات فرهنگی و معنوی قوم را خشک می‌کند درین باب معروف است. گفته فردیناند یوستی مؤلف تاریخ ایران از قدیمترین ازمنه تا انقراض ساسانیان هم که این قضاوت را درمورد ورود آنها به‌قلمرو ساسانیان صادق نشان می‌دهد در حال حاضر نزد ما برخلاف دوران آنها تأییدش ممکن نیست رك:

Justi, F., Geschichte Irans Von den Aelesten Zeiten bis Zum Ausgang des Sasaniden, in GIP, II/549

۱۱۴. درباب این مصائب رك: طبری-نولدکه، تاریخ ایرانیان و عربها، ترجمه/ ۵۸۳ مقایسه با همین کتاب فصل ۶، شماره ۲۳۸.

۱۱۵. طبری: ذیل سنه ۲۳: قال (عمربن الخطاب). -حدثنی عن المهاجرین کیف هم- قلت هم کماتحب- قال کیف اللحم فیهم فانها شجرة العرب ولاتصلح العرب الا بشجرتهاI/۲۷۱۸.

۱۱۶. ابن‌المقفع: واماالدریة فلغة مدن‌المداین و بها کان یتکلم من بباب‌الملک وهی منسوبة الی حاضرةالباب والغالب علیها من لغة اهل خراسان والمشرق لغة اهل‌البلخ-. الفهرست/ ۱۵.

۱۱۷. ابن‌خرداذبه طبع دخویه/ ۵۷.

۱۱۸. یعقوبی، البلدان/ ۱۷۲-۱۶۹.

۱۱۹. مقایسه شود با: Schwarz, Iran VII/826_30

۱۲۰. ابن‌حوقل/ ۳۷۰.

۱۲۱. طبری II/ ۱۵۰۸ دربارهٔ منشأ و مفهوم لفظ تاجیک جای بحث است. از جمله تعلیقات عبدالحی حبیبی بر طبقات ناصری ۲/ ۷-۳۸۴ به‌نتیجهٔ مقبولی نمی‌رسد. مقایسه شود با قول بارتولد، گزیدهٔ مقالات تحقیقی/ ۳۳۶-۳۰۹. همچنین‌مقالهٔ مجتبی مینوی، ترك و تازیک در عصر بیهقی، مندرج در یادنامهٔ ابوالفضل بیهقی، مشهد ۱۳۵۰/ ۲۶-۷۱۳.

۱۲۲. طبری I/ ۸۳۹.

۱۲۳. مقایسه شود با قول متنبی در قصیدهٔ نونیه مربوط به‌مسافرتش به‌فارس و ذکر شعب‌بوان که طی آن گوید:

ولکـن الفتی العـربی فیهـا غریب‌الـوجه والید واللسان

دیوان‌المتنبی/ ۴۶۲.

۱۲۴. ابن‌خرد ذبه: و تفسیرالزموم محال‌الاکراد. المسالک/ ۴۷.

۱۲۵. مقایسه شود با مقدسی،احسن‌التقاسیم/ ۴۸۹. این طوایف را مهلب‌بن ابی‌صفره تنبیه کرد. آیین مسلمانی خیلی دیر در بین آنها نفوذ یافت در زمان ناصرخسرو ظاهراً هنوز

به‌خدا و رسول ایمان نداشتند. ناصرخسرو، وجه دین/ ۵۴، همچنین رجوع شود به: تاریخ سیستان/ ۸۶، ۲۱۳.

۱۲۶. ابن‌حوقل، المسالک، طبع مکتبة الحیاة، بیروت/ ۲۷۰

۱۲۷. مسعودی، التنبیه والاشراف/ ۳۰۰. درباب لولیان مقایسه شود با: نه شرقی نه غربی/ ۴۷۴-۴۸۲.

۱۲۸. احسن‌التقاسیم/ ۳۶۸، ۳۹۸، ۳۳۴-۵

۱۲۹. ایضاً احسن‌التقاسیم/ ۴۷۱.

۱۳۰. ابن‌حوقل، طبع بیروت/ ۲۲۹.

۱۳۱. ابن‌الندیم: واماالخوزیة فبها کان یتکلم‌الملوك والاشراف فی‌الخلوة و مواضع‌اللعب واللهو مع‌الحاشیه~. الفهرست/ ۱۵.

۱۳۲. یعقوبی، البلدان/ ۲۷۲.

۱۳۳. محمد قزوینی، بیست‌مقاله ۱/ ۳-۱۸۲.

۱۳۴. احسن‌التقاسیم/ ۳۷۸.

۱۳۵. مافروخی، ترجمهٔ محاسن اصفهان/ ۱۰۹، ۱۱۴.

۱۳۶. تاریخ قم/ ۷۷، ۸۰-۷۹، ۸۲، ۸۴ و جز اینها.

۱۳۷. احسن‌التقاسیم/ ۳۹۸.

۱۳۸. ابن‌حوقل/ ۲۶۳ درباب مقادیر و اوزان در بلاد مختلف مقایسه شود با:

Spuler, B., Iran~/424-5

۱۳۹ و ۱۴۰. ابن‌حوقل/ ۳۱۷، ۳۲۳.

۱۴۱. ابن‌اسفندیار: مهرویه الرازی~گفت: مردم آمل در همه‌جهان کیستند. سیرخواران را زهرهٔ حرکت باشد~. تاریخ طبرستان/ ۱۹۶.

۱۴۲ و ۱۴۳. ابن‌حوقل/ ۲۲۹، ۲۷۱.

۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۶. احسن‌التقاسیم/ ۳۶۹ و ۴۳۹، ۴۱۵، ۳۲۳.

۱۴۷. ابن‌حوقل/ ۲۳۰.

۱۴۸. تصویری ازین کساددرآغاز قصهٔ پهلوی گجستك ابالیش (= عبدالله) آمده است. ترجمهٔ ص. هدایت.

۱۴۹. اشپولر، ایران در قرون نخستین اسلامی/ ۳۳۷. درباب سرو کاشمر که گفته می‌شد بر دست زرتشت غرس شد و اقدام به‌قطع آن از جانب خلیفه متوکل، رك: ابن‌فندق، تاریخ بیهق/ ۲۸۳-۲۸۱. مقایسه شود با:

Jackson, A. V. W., Zoroastrian Studies/255 - 266.

۱۵۰. تاریخ قم/ ۹۰-۸۸.

۱۵۱. ابن‌فقیه، مختصرالبلدان/ ۷-۲۴۶، مقایسه شود با: تاریخ قم/ ۸۹-۸۸.

۱۵۲. ابن‌رسته، الاعلاق‌النفیسه/ ۱۶۵.

۱۵۳. حدودالعالم/ ۲-۱۳۱.

۱۵۴. مسعودی، مروج‌الذهب ۱/ ۳-۳۸۲.

۱۵۵. الرسالة‌الثانیه، طبع مینورسکی، شمارهٔ ۳۶-۳۳.

۱۵۶. ابن‌فقیه، مختصرالبلدان/ ۲۴۲.
۱۵۷. مسعودی، التنبیه‌والاشراف / ۳-۹۲.
۱۵۸. درباب اینگونه کتابها رجوع‌شود به: اینوسترانتسف، مطالعاتی درباره ساسانیان/ ۳۳-۳۷. مقایسه شود با: دکتر محمدی، الترجمة‌والنقل عن‌الفارسیة، بیروت ۱۹۶۴.
۱۵۹. الفهرست/ ۱۳۲، ۳۶۴.
۱۶۰. ریچاردفرای، عصرزرین/ ۱۱۴.
۱۶۱. مسعودی: ولیدبن‌عبدالملک... و طرب طرباً شدیداً وقال‌لاصطبحن هفت هفته. هذا کلام فارسی تفسیره لاصطبحن (سبعة) سبعة ایام. مروج‌الذهب ۱۸۸/۲ مقایسه با همین فصل یادداشت شمارهٔ ۸۰.
۱۶۲. اینوسترانتسف، مطالعاتی درباره ساسانیان/ ۸۱...
۱۶۳. یعقوبی: معاویة... و امرهم ان‌یحملوا الیه هدایا النیروز والمهرجان فکان یحمل‌الیه فی‌النیروز وغیره وفی‌المهرجان عشرة آلاف الف. تاریخ ۱۹۴/۲.
۱۶۴. طبری II / ۱۱۶۳ ۲ طرفه آنکه صاحب‌بن عباد هم باوجود شهرتش به‌عربی‌مآبی کتابی درباب نوروز و اعیاد دیگر نوشت: کتاب‌الاعیاد و فضایل‌النیروز. الفهرست/ ۱۵۰.
۱۶۵. تقی‌زاده، گاهشماری/ ۲۰۷.
۱۶۶. نرشخی، تاریخ بخارا/ ۳۲.
۱۶۷. درباب میرنوروزی رجوع شود به: محمد قزوینی، مجلهٔ یادگار، سال اول، شماره ۳، درباب کوسه برنشستن، مقایسه شود با: التفهیم/ ۲۵۶-۵۷.
۱۶۸. الفهرست/ ۳۶۴.
۱۶۹. درباب این کاتبان که بعضی‌از آنها مثل برمکیان و آل‌سهل ایرانی وبرخی دیگر ازجمله احمدبن ابی‌خالد و احمدبن یوسف و محمدیزداد موالی‌زادگان عربی زبان بوده‌اند مقایسه شود با: تجارب‌السلف/ ۱۶۸، ۱۷۰، ۱۷۲.
۱۷۰. ابن‌طیفور، از قول عتابی: قدمت بلادکم هذه ثلاث قدمات وکتبت کتب‌العجم التی فی‌الخزانة بمرو وکانت‌الکتب سقطت الی ماهناك مع یزدجرد فهی قائمة الی‌الساعه ...قلت اباعمرو: لم کتبت کتب‌العجم؟ فقال لی وهل‌المعانی الافی کتب‌العجم.والبلاغة (و) اللغة لنا والمعانی لهم. کتاب بغداد، طبع مصر۱۹۴۹/ ۸۷. درباب عتابی و آثار و اقوالش مقایسه شود با: الفهرست/ ۱۳۴-۵.
۱۷۱ و ۱۷۲. قول عوفی و مؤلف مجمع‌الفصحا دراسناد اولین شعر به‌این شاعر مروزی به‌جهات عدیده محل تردیدست. قصهٔ وامق و عذرا هم به‌قویترین حدس بی‌اساس به‌نظرمی‌رسد. مقایسه شود با: بدیع‌الزمان فروزانفر، (مباحثی از) تاریخ ادبیات ایران/ ۱۲-۱۴، و ۴۰.

۲. کشمکش و رستاخیز

۱. برای تفصیل بیشتر درین باب رجوع شود به تاریخ ایران بعد از اسلام/ ۵۰۰.
۲. مقایسه شود با روایت ابن‌حمدون در:

Von Kremer, Culturgeschichte, II/150

۳ و ٤. دولتشاه، تذکرة‌الشعراء، طبع ادواردبراون/ ۳۰، مقایسه شود با فصل قبل، یادداشت شمارهٔ ۱۷۱ و ۱۷۲.

٥. ابن‌طیفور، کتاب بغداد/ ۱٦٤.

٦. گردیزی، زین‌الاخبار/ ٤.

۷. برای تفصیل درین باره رجوع شود به:

Rothstein, in Noeldekes Festschrift, I/162

۸. الفهرست/ ۱۳۰. به‌موجب روایت این مؤلف الکندی فیلسوف عرب وقتی کتاب وی را در موسیقی که موسوم به‌المؤنس بود خواند، گفت همچنان است که صاحبش آن را نامیده است: موسُونس کماسماه صاحبه. دربارهٔ سایـر آل‌طاهر از جمله خود طاهربن‌الحسین و همچنین عبیدالله پسر عبدالله‌بن طاهر نیز اطلاعاتی حاکی از فعالیت‌های علمی و ادبی آنها در گفتهٔ این مؤلف هست. الفهرست/ ۱۳۱-۱۳۰.

۹. تاریخ‌الیعقوبی ۳/٥/ ۲۰۵.

۱۰. گردیزی، زین‌الاخبار/ ٤-۳.

۱۱. درواقع طاهریان در بغداد قسمتی از حیثیت و ثروت خود را تا مدتها بعد هم حفظ کردند چنانکه بعدها نیز قصور طاهریان در جانب غربی دجله با قصور خلیفه برابری می‌کرد. در هرحال حکومت خراسان هرچند حکومت نیمه‌مستقلی بود تمام حیثیت طاهریان را شامل نمی‌شد و ظاهراً از همین‌رو بود که چون علاقه و رغبت آنها بین خراسان و بغداد منقسم می‌شد این حکومت تاحدی برای آنها «بدفرجام» هم شد مقایسه شود با:

Horn, P., Geschichte Irans in islamischer Zeit, GiP, II/559

۱۲. درباب عیاران و نقش آنها درحوادث عهد خلافت مقایسه شود با: جرجی‌زیدان، تاریخ‌التمدن ٥/٤٥-٥۲. دربارهٔ آداب و رسوم متداول و مقبول بین آنها در ایران این ادوار مقایسه شود با: قابوسنامه، باب‌چهل‌وچهارم/ ۲٤۲ ومابعد؛ دربارهٔ ارتباط طریقهٔ آنها با فتوت و آراء اهل تصوف از جمله مقایسه شود با: آیین جوانمردی، ترجمه و تدوین دکتر احسان نراقی، طهران ۱۳٦۳.

۱۳ و ۱٤. گردیزی، زین‌الاخبار/ ٥.

۱٥. برادران یعقوب سه تـن بـودند و از آن میان طاهر در جنگ‌بست به‌قتل‌رسید. اصطخری، ترجمه مسالک و ممالک/ ۱۹۷.

۱٦. جوامع‌الحکایات عوفی: و گویند که یعقوب‌لیث و یاران او را اول حال اسب نبود و می‌خواست که اسبی چند به‌دست آرد که به‌آن کاری تواند کرد. طبع عکسی به‌سعی و اهتمام محمدرمضانی/ ۱۳۹ درباب شیوهٔ راهزنی او که بر موجب روایات رعایـت جوانمردی را نیز در آن کار همواره به‌جا می‌آورد ازجمله رجوع شود به همین کتاب عوفی: قصه یعقوب و کاروان سولتان، و قصه اسب گرفتنش از کاروانیان/ ۱٤۰-۱۳۷. همچنین مقایسه شود با:

Barthold, in Th. Noeldekes Orientalische Studien I/177

۱۷. برای تفصیل بیشتر رجوع شود به:

Noeldeke, Th., Sketches from Eastern History/177

۱۸. گردیزی، زین‌الاخبار/ ۵.

۱۹. ابن‌الاثیر، الکامل ۵/۲۹۱.

۲۰. تاریخ سیستان/ ۱۹۹، مقایسه با اصطخری، المسالک، طبع لیدن/ ۲۴۵.

۲۱. تاریخ سیستان/ ۱۹۹.

۲۲. حمدالله مستوفی، تاریخ‌گزیده/ ۳۷۳.

۲۳. قول اخیر روایت ابن‌الاثیر، الکامل ۵/۳۳۸ است و ظاهراً مأخوذ از گزارش های طاهریان به‌درگاه خلافت باشد. روایت راجع به‌برخورد بین یعقوب با او از مأخذ محلی مربوط به صفاریان باید گرفته شده باشد. برای تفصیل رجوع شود به: تاریخ سیستان/ ۲۰۰-۱۹۹.

۲۴. تاریخ‌سیستان/ ۲۱۰.

۲۵. گردیزی، زین‌الاخبار/ ۷.

۲۶. تاریخ‌سیستان/ ۲۲۳-۲۲۲.

۲۷. تاریخ بیهقی/ ۳۲۳ مقایسه شود با گردیزی، زین‌الاخبار/ ۷.

۲۸. تاریخ سیستان/ ۵-۲۲۴.

۲۹. ابن‌خلکان: وکان‌الخلیفة قدانفذ الیه رسولا یترضاه و یستمیله فوصل الرسول الیه و یعقوب مریض فجلس له و جعل عنده سیفاً و رغیفاً من خبزالخشکنان و معه بصل واحضر الرسول و قال له: قل للخلیفة انی علیل فان‌مت فقد استرحت منک و استرحت منی، وان عوفیت فلیس بینی و بینک الاالسیف هذا او تکسرنی و تفقرنی فاعود الی‌هذا الخبز والبصل. وفیات ۵/۴۶۳. خواندمیر: در سنه خمس و ستین و مأتین باز روی به‌بغداد آورد خلیفه معتمدی به‌رسالت نزد او فرستاد وپیغام داد که باید که ازمخالفت ما توبه نموده روی به‌خراسان آری. یعقوب جواب داد که من رویگر بچه‌ام و به‌قوت دولت و زور بازو کار خود به‌این درجه رسانیده‌ام. حبیب‌السیر ۲/۳۴۷. مقایسه با تاریخ‌گزیده/ ۳۳۲-۳۳۱.

۳۰. تاریخ سیستان/ ۲۳۳.

۳۱. تاریخ بیهقی/ ۱۹-۶۱۷.

۳۲. تاریخ سیستان/ ۲۶۸.

۳۳. گردیزی، زین‌الاخبار/ ۱۲-۱۱.

۳۴. مع هذا ازین بیت رودکی در قصیدهٔ نونیه:

خلق همه زاب و خاک وآتش و بادند وین ملک از آفتاب گوهر ساسان

که در مدح امیر ابوجعفراحمد بانویه نوادهٔ عمرولیث و پدر خلف‌بن احمد سروده است برمی‌آید که مقارن عهد رودکی این نسب‌نامه شهرت داشته است و به‌احتمال قوی درواقع چند نسلی بعد از عهد یعقوب و عمرولیث به‌وجود آمده باشد. این هم که‌ابوریحان آن را رد می‌کند حاکی از شهرتش در خراسان عهد غزنویست. رجوع شود به‌تاریخ سیستان/ ۲۰۲ و ۲۰۰-۲۰۲.

۳۵. تاریخ سیستان/ ۸-۲۶۷.

۳۶. گردیزی، زین‌الاخبار/ ۱۰.

۳۷. قتیل شاهی منسوب به دیهی که آن را شاهی خوانند، قریه‌یی نزدیک کوفه. تجارب‌السلف/ ۱۸۳. مقایسه شود با: عمدةالطالب/ ۲۴۳.
۳۸. مسعودی سنه ۲۴۸ را هم ذکر می‌کند، مروج‌الذهب ۴۰۹/۲ درباب دعوت‌الرضا من آل‌محمد به‌وسیلهٔ حسن‌بن‌زید رجوع شود به‌همین مؤلف، مروج ۴۱۳/۲.
۳۹ و ۴۰. ابن‌الاثیر ۳۱۵/۵.
۴۱ و ۴۲. مروج‌الذهب ۴۱۱/۲ و ج ۴۱۰/۲. ازین جمله است قطعهٔ ابوهاشم جعفری: در موضع اخیر:

یا بنی‌طاهر کلوه و بیئاً ان لحم‌النبی غیر سری
ان‌وتراً یکون‌طالبه‌الل ه‌لوتربالفوت غیرحری

۴۳. طبری *II*/ ۲۳-۱۵۲۱ مقایسه شود با: مروج‌الذهب ۴۱۰/۲ و ابن‌الاثیر، الکامل ۳۱۵/۵
۴۴ و ۴۵ و ۴۶. ابن‌الاثیر، الکامل ۳۱۷/۵، ۳۳۰.
۴۷. درباب صوافی و تفاوت آن باقی رجوع شود به:

Lokkeggard, Islamic Taxation/49

دربارهٔ توسعه و تحول این اراضی در عهد عباسیان مقایسه شود با لمتون، مالک و زارع/ ۸۱-۷۶ مقایسه شود با همین کتاب، فصل اول یادداشت شماره ۶۴.
۴۸. مقایسه شود با عوفی، جوامع‌الحکایات، طبع رمضانی/ ۱۲۵.
۴۹ و ۵۰ و ۵۱ و ۵۲ و ۵۳. ابن‌اسفندیار، تاریخ طبرستان ۲۲۸/۱، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۷.
۵۴. ابن‌الاثیر، الکامل ۳۱۷/۵.
۵۵. حبیب‌السیر ۴۰۸/۲.
۵۶. ابن‌اسفندیار متن نامهٔ وی را ذکر می‌کند: تأمرهم بالجهر ببسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم و بالقنوت فی صلوة‌الفجر والتکبیرالخمس علی‌المیت و ترک‌المسح علی‌الخفین و بالحاق حی علی خیرالعمل فی‌الاذان والاقامه... تاریخ طبرستان/ ۲۴۰.
۵۷. ابن‌اسفندیار: سید به‌آمل روزی برنشست و به‌محلات و اسواق طوف می‌کرد. تا به‌محله‌یی رسید که به‌وقت مسوده (ــ یعنی عهد استیلاء عمال عباسیان و طاهریان) خطی بردیوار نبشته بودند: القرآن کلام‌الله غیرمخلوق و من قال مخلوق فهوکافر چشم او بر آن نقش افتاد عنان بازگرفت. ساعتی دیر توقف کرد و بر گذشت و او را عادت بود که به‌راه گذشته باز مراجعت نکردی... هم بر یک ساعت گذشته به‌آن موضع رسید و به‌آن حایط می‌نگرید مردم محله آن نقش را سترده بودند... تبسم فرمود گفت: نجوا والله من‌القتل/ ۲۴۱.
۵۸ و ۵۹. ابن‌اسفندیار، تاریخ طبرستان ۲۴۲/۱، ۲۶۶.
۶۰. ابن‌اسفندیار ۹۴/۱، ظهیرالدین/ ۲۰۲. در تاریخ رویان اولیاءالله/ ۷۲ حالب‌الحجاره به‌عنوان لقب داعی محمدبن زید ذکر می‌شود. احتمال هم هست که این عنوان لقب جد وی بوده باشد. مقایسه شود نیز با: عمدةالطالب/ ۷۰.
۶۱. ابن‌اسفندیار ۲۴۹/۱، ظهیرالدین/ ۲۰۹، تاریخ رویان/ ۷۱.
۶۲. تاریخ رویان/ ۷۱، ظهیرالدین/ ۲۱۰.

۶۳. ابن‌الاثیر، **الکامل** ۶/۷۰.
۶۴. برای داستان این شاعر که ابومقاتل‌الضریر نام دارد رجوع شود به‌ابن‌اسفندیار/ ۲۴۰-۲۴۱.
۶۵. **تاریخ‌رویان**/ ۶۹.
۶۶. **الفهرست**/ ۲۷۴.
۶۷. **تاریخ طبرستان** ۲۰۱/۱۰.
۶۸. **حبیب‌السیر** ۲/۴۱۰.
۶۹ و ۷۰. ابن‌اسفندیار ۱/۲۰۱، ۱/۲۰۲.
۷۱. **طبری** *III*/ ۱۹۳۶.
۷۲. ابن‌الاثیر ۶/۵۹
۷۳. ابن‌اسفندیار ۱/۲۰۲.
۷۴. **تاریخ رویان**/ ۷۳.
۷۵. ابن‌اسفندیار ۱/۲۴۹.
۷۶. ابن‌الاثیر، **الکامل** ۶/۹۷.
۷۷ و ۷۸. ابن‌اسفندیار ۱/۹۴، ۱/۲۵۹.
۷۹. ابن‌اسفندیار: چون (احمد) به‌خدمت پدر (خود امیراسمعیل) رسید (وی) او را جفا کرد و دشنام داد و گفت دعوی کرده باشی اگر طبرستان از دست بشود بخارا را چه خلل! نمی‌دانی که اگر چنین باشد ما به‌بخارا به‌سبزر ایمن نتوانیم بود. **تاریخ طبرستان** ۱/۲۶۳.
۸۰. وی برخلاف محمدبن زید که از اعقاب زیدبن‌حسن بود به‌عمرالاشرف برادر امام زید منسوب و از احفاد او بود اما هم طریقهٔ زیدیه داشت. مقایسه شود با: **عمدةالطالب**/ ۲۷۴.
۸۱. **تاریخ ظهیرالدین**/ ۲۱۷.
۸۲. ابن‌اسفندیار ۱/۳-۲۷۲.
۸۳. حمزه، **سنی ملوک‌الارض والانبیاء**/ ۱۵۳.
۸۴. ابن‌الاثیر: و عمره تسع و سبعون سنه. **الکامل** ۶/۱۵۷. مقایسه شود با ابن‌عنبه: وله من‌العمر تسع و تسعون و قیل خمس و تسعون. **عمدةالطالب**/ ۲۷۴.
۸۵. ابن‌اسفندیار، **تاریخ طبرستان** ۱/۹۷.
۸۶. **عمدةالطالب**/ ۲۷۴.
۸۷. **تاریخ رویان**/ ۸۰.
۸۸. ابن‌الاثیر، **الکامل** ۶/۱۷۰.
۸۹. اخبار در باب فرجام کار او از اختلاف و تناقض خالی نیست و ظاهراً بیش از یک‌بار برضد او توطئه انجام شده باشد. مقایسه شود نیز با ابن‌الاثیر، **الکامل** ۶/۱۹۵.
۹۰. **عمدةالطالب**/ ۶۴-۶۳.
۹۱ و ۹۲. **تاریخ طبرستان** ۱/۹۸ و ۱۰۲.
۹۳. ابن‌اسفندیار، **تاریخ طبرستان** ۱/۱۰۶. قطعهٔ ذیل که در اکثر مآخذ نقل شده است متضمن اشارت به‌این واقعه است:

یا اهل یاسین امرکم عجب   بین‌الوری قدجرت‌مقادیره
لم یکفکم فی حجازکم عمر   حتی بجیلان جاء تصغیره

مقایسه شود با ظهیرالدین/۷-۲۲۶ که درین باب از ضعف اعتقاد عامه در حق‌قوم‌حکایتی جالب هم نقل می‌کند.

۹۴. ابوالمعالی علوی: اما امیرالمؤمنین جز علی را رضی‌الله عنه نخوانند و دیگران را اسام خوانند و ابوبکر و عمر و عثمان را ظالم و باغی و طاغی گویند. **بیان‌الادیان**/ ۴۰.

۹۵ و ۹۶. برای تفصیل درین باره و مخصوصاً در باب نحوهٔ تحول تدریجی خلافت به‌سلطنت و اعتلاء و زوال آن رجوع شود به: بارتولد **خلیفه و سلطان**/ ۲۱-۸. جهت استعمال لفظ سلطان در معنی خلیفه و هم در معنی سلطنت ازجمله رجوع شود به: حمزه، **سنی ملوك‌الارض والانبیاء** و/ ۱۳۰-۱۲۹. درباب مبنای نظری خلافت و اساس حکومت خلفا در نزد اهل سنت ازجمله رجوع شود به: محمدرشیدرضا، **الخلافه**، طبع قاهره ۱۹۲۳، وعلی‌عبدالرزاق، **الاسلام و اصول الحکم**، قاهره ۱۹۲۵.

۹۷. ابومنصور بغدادی، **الفرق بین‌الفرق**/ ۲۱۹.

۹۸. مقایسه شود با: **بیان‌الادیان**/ ۳۱-۳۰.

۹۹. درباب رواج مذهب ماتریدی در ماوراءالنهر در ادوار بعد مقایسه شود **باسمریة**، تألیف ابوطاهر سمرقندی، طبع طهران/ ۸۰-۷۸.

۱۰۰. ابومنصور عبدالقاهرالبغدادی: فانا تکفرهم کما یکفرون اهل‌السنه. **الفرق بین‌الفرق**/ ۲۱۶.~و قالوا بتکفیر کل من اکفر واحداً من العشرة الذین شهد لهم‌النبی صلی‌الله‌علیه و سلم بالجنة ایضاً/ ۲۱۸. درباب تسمیه رافضیه قول امام اشعری آن را مبنی بر رفض خلافت شیخین می‌داند. **مقالات الاسلامیین**/ ۱۶ قول اشهر آن است که آنها از جانب زیدبن علی بدین نام خوانده شدند، جوینی، **تاریخ جهانگشای** ۱۴۳/۳. مع هذا اصحاب مقالات خود زیدیه را هم به‌عنوان رافضه خوانده‌اند. **الفرق بین‌الفرق**/ ۱۸. برای تفصیل بیشتر رك:

Moscati, S., per uno Storia dell' antica Si'a, in RSO' XXX, 1955
Montgomery Watt, in Oriens, 1963/16

۱۰۱. نمونهٔ طرز تلقی مخالفت‌آمیز و مشحون از طعن و دق آنها درحق شیعه را در آنچه در سنه ۱۳۰ ه. ابوحمزه خارجی در مدینه درباب آنها گفت می‌توان نشان داد. برای تفصیل رجوع شود به: ولهوزن، **الخوارج والشیعه** / ۲۵۱-۲۵۰.

۱۰۲. مقایسه شود با: **تاریخ ایران بعداز اسلام**/ ۷-۳۴۶.

۱۰۳ و ۱۰۴. اسفراینی، **التبصیر فی‌الدین**/ ۴۹ و ۵۵. درباب اخبار حمزه و نمونه نامه‌های وی رجوع شود به: **تاریخ سیستان**/ ۱۷۰-۱۶۲.

۱۰۵. ولهوزن، **الخوارج والشیعه**/ ۲۴۱. درباب ارتباط با اعراب رجوع شود با: ان شیعتهم-العرب و سایرالناس العلج، **سفینةالبحار** ۷۳۳/۱. درباب علج مقایسه شود با: فصل اول یادداشت شمارهٔ ۶۳. برای تفصیل مقالات و مآخذ مربوط به‌اختلافات فرق و اهل بدعت مقایسه شود با:

Ritter, H., Muhammedanische Häresiographen, Der Islam, 1929

۱۰۶. درباب اهمیت مسألهٔ امامت در مذهب شیعه رجوع شود به: محمدحسین کاشف‌الغطاء، **اصل‌الشیعه و اصولها**، الطبقه‌الثانیه ۱۳۶۳ ه. ق/ ۷۱–.

۱۰۷. علامهٔ حلی، **شرح تجریدالاعتقاد**/ ۲۰۵. مقایسه شود با: **شرح تجرید فارسی**/ ۹–۵۵۸.

۱۰۸. اسفراینی: فمن خرج من اولادهما (ای: اولادالحسن‌والحسین سعما)، شاهراً سیفه داعیاً الی دینه وکان عالماً و رعاً فهوالامام. **التبصیر فی‌الدین**/ ۳۲.

۱۰۹. واقعه در سنه ۱۲۲ روی داد و اقوال دیگر از جمله صفر ۱۱۸ هم هست. مقایسه شود با ابن‌عنبه: وکان قتله علی ماقال الواقدی سنة احدی و عشرین و مائه وقال محمدبن‌اسحق‌بن موسی قتل علی رأس مأته و عشرین سنه و شهراً و خمسة عشریوماً وقال‌الزبیربن‌بکار قتل سنةاثنین و عشرین و مائه– و روی بعضهم ان قتله کان فی‌النصف من صفر سنة احدی و عشرین و مائه. **عمدةالطالب**/ ۲۳۰ مقایسه شود با: **ریاض‌العلماء** ۲/۳۵۳–۳۱۸ و ۵/۶۷–۳۰۹. به‌هر حال بعد از واقعهٔ شهادتش کسانی که در هنگام قیام از یاری او بازماندند به‌هواداریش برخاستند و خود را زیدیه خواندند. مقایسه شود با: ولهوزن، **الخوارج والشیعه**/ ۲۶۱.

۱۱۰ و ۱۱۱. کتاب **الرد علی‌الزندیق اللعین** – طبع گویدی:

Guidi, M., la lotta tra l'Islam e il Manicheismo, Roma/927

برای تفصیل در احوال و اقوال زید و آراء فقهی وکلامی او، رجوع شود به: محمدابوزهره، **الامام زید، حیاته و عصره**.

۱۱۲. شهرستانی، **الملل‌والنحل** ۱/ ۳۳۰.

۱۱۳. درباب آنچه ازین خزاین ربوده شد و شامل اشیاء متبرك منسوب به‌انبیاء سلف هم بود رجوع شود به: عریب، **صلة تاریخ الطبری**/ ۷–۱۳۶.

۱۱۴. برای تفصیل بیشتر درباب عقاید و احوال آنها ازجمله رجوع شود به سعیدنفیسی، حواشی **تاریخ بیهقی** ۲/۹۵–۸۴۶. مقایسه شود نیز با:

De Goge, Memoire sur les Qârmates de Bahrain, 1880

درباب ارتباط آنها با خلفاء فاطمی، نیز رجوع شود به:

Madelung in Der Islam XXXIV, 1959.

۱۱۵. مقایسه شود با قول نیبرگ درین باب:

Nyberg, S., Die Religionen des alten Iran, Leipzig 1938/485

۱۱۶. رأس‌الجالوت، رئیس جالیه (– جلاکردگان) یهود، که مسؤول امور دینی جماعات قوم بود در خارج از بیت‌المقدس، و قدرتش هم فقط اسمی و تقریباً منحصر در فتوای دینی بود. خوارزمی، **مفاتیح‌العلوم**، ترجمه فارسی/ ۳۱ مقایسه با **بیان‌الادیان**/ ۱۴.

۱۱۷. ابن‌حوقل/ ۲۵۲.

۱۱۸. **تاریخ‌قم**، طبع سیدجلال‌الدین طهرانی/ ۱۸.

۱۱۹. **تاریخ رویان**/ ۳۷.

۱۲۰. اصطخری، ترجمه **مسالك‌وممالك**/ ۲۱۰.

۱۲۱ و ۱۲۲. **تاریخ بخارا**/ ۶۳ و ۱۰۲. درباب مسیحیت و سابقه و انتشار آن در ترکستان

مقایسه شود با: بارتولد، **گزیدهٔ مقالات** /۲۰۷-۲۰۰.

۱۲۳. **الفهرست**: و کان اجتمع منهم بسمرقند نحو خمسمائة رجل فاشتهر امرهم و اراد صاحب خراسان قتلهم فارسل الیه ملک‌الصین— یقول ان فی بلادی من‌المسلمین اضعاف من فی بلادك من اهل دینی، و یحاف له ان قتل واحداً منهم قتل‌الجماعه و اخرب‌ المساجد— فکف عنهم صاحب‌خراسان/ ۴۰۱. مقایسه شود با: اشپولر، **ایران درقرون نخستین** ۱/۳۷۹.

۱۲۴. بیرونی، **مالِلهند**/ ۷۶. باتوجه به‌اتهام زندقه که در حق ابن‌المقفع شهرت دارد آیا بعیدست که رسالهٔ گجستک ابالیش هم از طرف علماء زرتشتی قرون بعد برای نقد و تخطئه او نوشته شده باشد؟ روان دوست (ـ روحانی: دوستدار مقالات دینی) بودنش، و نیز انتسابش به‌فارس (: استخر به‌جای جور) و همچنین معاصر بودنش با مأمون که باوجود عدم صحت در روایت زرتشتی‌الاصل فردوسی هم راجع به‌نقل کلیله به‌تازی بدان اشارت هست با آنچه راجع به‌رسوخ وی در دیانت و اعتقاد (مقایسه شود با مسلمان شدنش و قصه عیسی‌بن علی، قریب مقدمه**کلیله**/ یب) و در سایر احوالش نقل است تاحدی توافق دارد و این احتمال را قابل تأیید نشان می‌دهد نام ابالیش هم که در خط پهلوی صورتهای مختلف دارد ممکن است درین خط عبدالله خوانده شود. درمورد اخیر مقایسه شود با:

De Menasce, J.P., Le Denkart 1958/11

دعوی بیرونی هم درباب جعل باب برزویه یا بخشی از آن به‌وسیلهٔ او هرچند سندی قاطع ندارد و در صحت آن جای تردید هم هست، بر فرض صحت شاید مبنی بر مصلحت‌وقت‌و ضرورت. اظهاراعتقادی باشد که نویسنده جز با اسناد به‌غیر نمی‌توانسته است آن را تقریر کند. درمورد اسنادقول یا فکر به‌غیر، که ناشی از نظیر چنین ضرورتی باشد مقایسه شود با آنچه به‌سقراط لائوروس‌مجعول (: لائوروس ـ لر) اسناد شده است و همچنین با اسناد یک ساتیر عصری به‌بید پای حکیم افسانه‌یی هند باستانی در قصه‌یی مشابه کلیله. رجوع شود به: **دفتر ایام**/ ۳۹۱، با **کاروان اندیشه**/ ۶۴-۶۲.

۱۲۵. اشپولر، **ایران در قرون نخستین اسلامی**/ ۳۹۸.

۱۲۶ و ۱۲۷. **حدودالعالم**: کابل— و اندروی مسلمانانند و هندوانند واندروی بتخانه است (نسخه بتخانهاست) و رای قنوج را ملک تمام نگردد تا زیارت این بتخانه بکند (نسخه: نکند) و لوای ملکش اینجا بندند / ۱۰۴. درباب معابد بودایی در بخارا رجوع شود به‌بارتولد، **گزیدهٔ مقالات تحقیقی**/ ۱۲۸-۱۱۴.

۱۲۸. **تاریخ سیستان**/ ۹۳—. مقایسه شود با:

Widengren, G., Les. Religions de L,Iran, Payot, Paris 1968 /381

۱۲۹ و ۱۳۰. ترجمه اصطخری، **مسالک وممالک**/ ۱۲۱ و ۱۰۶.

۱۳۱. **احسن‌التقاسیم**/ ۴۲۹، ۴۴۱.

۱۳۲. **فردوس‌المرشدیه**/ ۲۶—.

۱۳۳. فی‌المثل اینکه در قرآن کریم (۵۰/۱۵) قدرت الهی بر خلق اول مستند رفع تردید در قدرت وی بر خلق جدید ارائه می‌شود و بدینگونه باب شبهه در معاد بر منکر مسدود

می‌گردد بعدها در بندهشن (۳۰/۵-۴) و همچنین در زاتسپرم (/ ۳۴) هم آمده است. همچنین آنچه در مینوگ خرد (/۷) درباب اهل بهشت می‌آید که آنها را هر زمان باد خوش و باد اسپرغم پدید می‌آید به‌احتمال قوی از تعبیر روح و ریحان مذکور در قرآن کریم (۵۶/۸۹) مأخوذ باید باشد. برای نظایر دیگر که در نقل آنها همه‌جا تأثیر و تأثر در خلاف جهت موافق با زمان تقریر می‌شود رجوع شود به:

Bausani, A., Persia Religiosa, Milano 1959/138-143

۱۳۴. شهرستانی، ترجمهٔ الملل والنحل/ ۱۸۰ مقایسه شود با:

Jakson, Op.Cit./175-6

درباب زروان رجوع شود به ایران قبل‌از اسلام/ ۴۸۸ و مآخذ مذکور در آنجا/۵۷۲ برای فرق زرتشتی مقایسه شود با:

Molé, M., Le Probleme des Sectes Zoroastriens dans les livres Pehlvis, in Oriens, 1961, vol. 13-14/1-28

۱۳۵ و ۱۳۶. درباب قصهٔ سنجان رجوع شود به: تاریخ ایران بعد از اسلام/ ۷۷-۳۷۶، ۵۸۹، دربارهٔ مجادلات فرق و ادیان مقایسه شود با: نه‌شرقی، نه‌غربی/ ۱۰۴-۸۶.

۱۳۷. مقایسه شود با:

Wensinck., Muslin Creed/79

۱۳۸. این طرز تلقی از قدرت حاکمه، از قصیدهٔ ثابت‌بن قطنه در تقریر قول ارجاء و مذهب مرجئه که در اغانی ابوالفرج نقل شده است پیداست. از آنجمله است ابیات ذیل:

یا هند فاستمعی لی ان سیرتنا ان نعبدالله لم‌نشرك به احدا
اما علی و عثمان فانهما عبد ان لم‌یشرکا بالله مذعبدا
الله یعلم ماذا یحضران به وکل عبد سیلقی‌الله منفردا

برای تفصیل رك: احمد امین، فجرالاسلام/ ۳۴۹.

۱۳۹. الفرق بین‌الفرق/ ۱۲۲ مقایسه شود با: التبصیر فی‌الدین/ ۹۰.

۱۴۰. الفرق بین‌الفرق/ ۱۲۸ درباب زندقه جعدبن درهم مقایسه شود با ابن‌الاثیر، الکامل ۳۳۲/۴

۱۴۱. طبری: قال هشام (بن‌عبدالملك) لغیلان ویحك یا غیلان‌قداکثرالناس فیك فنازعنا بامرك فان‌کان حقا اتبعناك فان‌کان باطلا نزعت عنه قال نعم فدعاهشام میمون‌بن‌مهران لیکلمه فقال له‌میمون فان اقوی مایکون اذا سألتم قال له: أشاءالله ان یعصی فقال له‌میمون افعصی کارهاً فسکت (غیلان) فقال هشام اجبه فلم یجبه فقال له‌هشام لااقالنی‌الله ان اقتله و امر بقطع یدیه و رجلیه. II/ ۱۷۳۳ قصهٔ مناظره در روایت عوفی در جوامع‌الحکایات هم هست. مقایسه شود با: ادوارد براون، تاریخ ادبی (ترجمه) ۴۱۴-۱۵/۱.

۱۴۲. برای متن این نامه رجوع شود به:

Ritter, H., in Der Islam, XXI/67

۱۴۳. مقریزی، الخطط، طبع قاهره ۱۸۱/۴. درباب اشکال مختلف نام سنبویه و ایرانی بودن

آن مقایسه شود با:

Jackson, Zoroastrian Studies/238-9

۱۴۴ و ۱۴۵ و ۱۴۶. خیاط، کتاب‌الانتصار، طبع ا.ن.نادر/ ۹۳، ۱۴۰ و ۱۴۶- مسعودی: اساء القول بالمنزلة بین المنزلتین وهوالاصل الرابع ــ و بهذاالباب سمیت المعتزله. مروج ۲/ ۱۹۱. برای اصول خمس معتزله رجوع شود به‌همین موضع از مسعودی، و مقایسه شود با: سرنی ۱/ ۲۴۸ ث.

۱۴۷. درباب احوال وی رك: ابن‌خلکان ۱/ ۷۵-۶۳.

۱۴۸ و ۱۴۹ و ۱۵۰ و ۱۵۱. ابن‌الاثیر، الکامل ۵/ ۲۲۲ــ، ۵/ ۲۷۵، ۵/ ۱۸۱، ۵/ ۲۷۳.

۱۵۲. برای اجمالی ازآنچه این قول را توجیه می‌کند مقایسه شود با:

Jackson, Op.Cit./23-8.

۱۵۳. درباب ابن‌قبه رازی و آثار و اقوال او رجوع شود به: الفهرست/ ۲۲۵، ریاض‌العلماء ۵/ ۴۳۳، نامه دانشوران، طبع قم ۴/ ۳۱۰-۲۸۲، ریحانة‌الادب ۶/ ۱۱۲، خاندان نوبختی/ ۹۰-۹۴.

۱۵۴. رجوع شود به: باکاروان اندیشه/ ۲۲۲، شرح تجرید فارسی/ ۱۵۰-۱۴۹.

۱۵۵. کلینی، اصول‌کافی، طهران ۱۲۸۱/ ۵۵، فخرالدین الطریحی، مجمع‌البحرین و مطلع النیرین، طهران ۱۳۲۱/ ۳۷۲، مقایسه شود با شرح عقاید صدوق او تصحیح الاعتقاد، ذیل اوایل‌المقالات للشیخ المفید، محمدبن‌نعمان/ ۱۰-۴، تقریری دیگر ازین حل اوسط در آخر نامهٔ تنسر هم از قول نویسنده نامه با نقل قصهٔ مقعد و کور آمده است که سابقهٔ فکر را در ایران نشان می‌دهد. نامهٔ تنسر، طبع جدید/ ۵-۹۴.

۱۵۶. درباب سوءظن متشرعه نسبت به‌صوفیه و تصوف، مقایسه شود با: دنبالهٔ جستجو در تصوف ایران/ ۴۷-۹.

۱۵۷. فروزانفر، تاریخ ادبیات/ ۱۰۰-۹۹، همچنین مقایسه شود با: دکتر صفا، تاریخ ادبیات در ایران ۱/ ۱۸۱-۱۷۹.

۱۵۸. هانری کوربن، تاریخ فلسفهٔ اسلامی (ترجمه) /۱۷۷.

۱۵۹. سرنی ۱/ ۲۴۳ الف. ۲/ ۸۴۲

۱۶۰ و ۱۶۱. مقایسه شود با: مجتبی مینوی، مجله دانشکده ادبیات مشهد، سال اول شمارهٔ ۳-۲. درباب سرگ وی رجوع شود به: فصل پنجم بیان‌الادیان، در فرهنگ ایران‌زمین سال دهم/ ۲۸۲ ومابعد.

۱۶۲. مسعودی: وکان مقتل محمدبن علی‌الشلمغانی‌الکاتب المعروف بابن‌العزاقریوم‌الثلاثاء غرة ذی‌القعده سنة ۳۲۲ ــ فی‌مجلس الشرطه. التنبیه والاشراف/ ۳۴۳. ابومنصوربغدادی: و وضع لاتباعه کتابا سماه بالحاسة‌السادسه ــ و صرح‌فیه برفع‌الشریعة و اباح‌اللواط و زعم انه ایلاج‌الفاضل نوره فی‌المفضول ــ. الفرق بین‌الفرق/ ۱۵۹. اسفراینی: کان یدعی ان روح‌الاله قدحل فیه‌وکان یسمی نفسه روح‌القدس ــ. التبصیر/ ۱۱۸. ابن‌الاثیر: ویعتقدون ترك‌الصلاة والصیام ــ ولایتناکحون بعقد ویبیحون‌الفروج. الکامل ۶/ ۲۴۲. برای تفصیل بیشتر در احوال و اقوالش رك: خاندان نوبختی/ ۲۳۸-۲۲۲.

۱۶۳. طوسی، کتاب‌الغیبه/ ۲۶۶، ۵-۲۶۳.
۱۶۴. ایضاً، کتاب‌الغیبه/ ۵-۲۶۳، مقایسه شود با: الفرق بین‌الفرق/ ۱۵۷. همچنین عریب قرطبی: وقال بالحلول وعظم افترائه علی‌الله عزوجل. صلة تاریخ‌الطبری/ ۹۰.
۱۶۵ و ۱۶۶. الفرق بین‌الفرق/ ۱۵۶، کشف‌المحجوب/ ۲۲۴.

۳. از نشابور تا غزنه

۱. درباب ماوراءالنهر و حدود آن درین ایام رک: حدودالعالم/ ۲۳-۱۰۵، مسالک و ممالک فارسی اصطخری که متضمن اطلاعات جالب بسیارست/ ۷۶-۲۲۶. مقایسه شود با یاقوت، معجم‌البلدان ۵/ ۴۷-۴۵ و لسترنج، سرزمین‌های خلافت شرقی (ترجمه) / ۵۲۱-۴۶۱. دربارهٔ فتوح مسلمین درین نواحی رجوع شود به: بارتولد، تاریخ سیاسی و اجتماعی آسیای مرکزی، ترجمه‌طبع کابل/ ۵۵-۱ و همچنین
Barthold, Turkestan / 180 Seqq.
مقایسه شود با: اشپولر، ایران در قرون نخستین اسلامی/ ۵۴-۴۵.
۲. ابن‌الاثیر: فلما رجع‌المأمون الی‌العراق استخلف علی خراسان غسان‌بن عباد فولی غسان نوح‌بن‌اسدفی سنة اربع و مأتین سمرقند و احمدبن اسد فرغانة و یحیی‌بن اسدالشاش واشر وسنه و الیاس‌بن اسد هراة، فلما ولی طاهربن‌الحسین خراسان ولاهم هذه‌الاعمال. الکامل ۳/۶.
۳. نرشخی: و چون سامان خداة که جد ایشان بود از بلخ بگریخت و به‌نزدیک وی (ـ اسدبن عبدالله قسری) آمد به‌مرو، ورا اکرامی کرد ـ و بلخ را باز به‌وی داد. سامان خداة به‌دست وی ایمان آورد و او را سامان خداة بدان سبب خوانند که دیهی بنا کرده است و آن را سامان نام کرده است و او را به‌آن نام خوانده‌اند ـ (و) چون سامان خداة را پسری آمد از دوستی او پسر را اسد نام کرد و این اسد جد امیر ماضی امیراسمعیل سامانی است. تاریخ بخارا/ ۷۰. در روایت گردیزی که ظاهراً اساس درستی ندارد سامان خداة بر دست مأمون مسلمان شد. زین‌الاخبار/ ۱۴.
۴. گردیزی: و ـ سامان خدا ـ مغ بود دین زرتشتی داشت و نسب او سامان‌خداه‌بن‌خامتا ـ ابن بهرام چوبین ـ. زین‌الاخبار/ ۱۳. مقایسه شود با مجمل‌التواریخ: سامان‌بن سامک‌بن ـ بهرام‌الشوبینه/ ۳۸۶. ایضاً با تاریخ گزیده: سامان از تخم بهرام چوبین بود/ ۳۷۶ و حمدالله مستوفی احوال سامان خداه را با آنچه از داستان احمدبن عبدالله خجستانی در چهارمقاله/ ۴۳-۴۲ نقل است خلط کرده است. روایت ابن‌الاثیر که می‌گوید: جری بین یدیه ذکرالانساب والاحساب فقال لبعض جلسائه کن عصامیاً ولاتکن عظامیاً ـ. الکامل ۱۱۸/۶ نشان می‌دهد که در عهد خود وی این نسب‌نامه نبوده است تا از وی یک عظامی منسوب به‌بهرام چوبین بسازد. برای همین قول اخیر وی مقایسه شود نیز با: تاریخ گزیده/ ۳۷۸.
۵. مقایسه شود با همین فصل، یادداشت شماره ۳.

۶. گردیزی، **زین‌الاخبار**/ ۱۴، مقایسه شود با روایات مغشوش **تاریخ گزیده**/ ۳۷۷ و **مجمل‌التواریخ**/ ۳۸۶.
۷. نرشخی: و او را ولادت (نسخه: ولایت) به‌فرغانه بوده است در ماه شوال، تاریخ بر دویست‌وسی‌وچهار، **تاریخ بخارا**/ ۹۱.
۸. نرشخی: امیراسمعیل ~ درحال ملک تأمل کرد (و معلوم کرد) که او را با مهتران بخارا چندان حرمتی زیادت نیست جماعتی از مهتران بخارا را بخواند و گفت باید که از بهرمن به‌سمرقند روید و پیش امیرنصر بگویید و عذر از من بخواهید گفتند سمعاً و طاعة امیراسمعیل نامه کرد به‌امیرنصر تا ایشان را بندکنند و به‌زندان فرستد. **تاریخ بخارا**/ ۹۶-۹۷.
۹. نرشخی: نصربن‌احمد از اسب فرود آمد و نهالین بیفکند و بنشست و امیراسمعیل برسید و خویشتن از اسب بینداخت و پیش آمد و نهالین را بوسه داد و گفت یا امیرحکم خدای این بود ~ (و) گفت یا امیر من مقرم که خطا کردم و گناه همه مراست ~ **تاریخ بخارا**/ ۱۰۰-۱۰۱.
۱۰. اصطخری، **مسالک و ممالک فارسی**/ ۱۵، ۳، ۲۴۵.
۱۱. **تاریخ گزیده**: عمرولیث با هشتادهزار مرد آراسته برابر آمد چون فریقین صف بیاراستند و طبل جنگ فروکوفتند اسب عمرولیث نشاط کرد و او را درربود و به‌میان لشکر اسمعیل آورد تا بی‌آنکه جنگی اتفاق افتاد گرفتار شد/ ۳۷۳. مقایسه شود با: نرشخی: عمرولیث را دیدند با دو چاکر یکی بگریخت و آندیگر به‌عمرولیث درآویخت پس عمرولیث را بگرفتند ~. **تاریخ بخارا**/ ۱۰۶. و این است یک روایت از خواجه‌نظام‌الملک: چون به‌یکدیگر رسیدند مصاف کردند اتفاق چنان افتاد که عمرولیث شکسته شد و هفتادهزار سوار (وی) همه هزیمت رفتند چنانکه یک تن را جراحتی نرسید و نه کس اسیر گشت. الا از میان همه عمرولیث گرفتار شد. **سیاست‌نامه**/ ۱۳.
۱۲. برای تفصیل خبر رک: ابن‌الاثیر، **الکامل**۶ /۹۶-۹۵، مقایسه شود با: **طبری** III/ ۲۱۹۴.
۱۳. گردیزی، **زین‌الاخبار**/ ۱۵.
۱۴. نرشخی، **تاریخ بخارا**/ ۱۰۲.
۱۵. **طبری** III/ ۲۱۳۸ مقایسه شود با: مسعودی، **مروج‌الذهب**، ۲/ ۴۷۱ که نام پادشاه طراز یا نام عمومی پادشاهان طراز را طفکس (ـ طفکش ـ طفغاج) می‌خواند. درباب این نام رجوع شود به:

Barthold, Turkestan / 224

۱۶. **طبری** III/ ۲۲۴۹.
۱۷. نرشخی، **تاریخ بخارا**/ ۱۰۹.
۱۸ و ۱۹. **طبری** *III*/ ۲۲۷۹. ابن‌الاثیر ۶/ ۱۳۸.
۲۰. ابن‌الاثیر: فاجتمع عند بارس اموال جمه من خراج الری و طبرستان و جرجان فبلغت ثمانین و قراً فحملها الی اسمعیل فلما سارت عنه بلغه خبر موت اسمعیل فردها و اخذها فلما سار الیه احمد خافه و کتب الی المکتفی یستأذنه فی المسیر الیه فاذن له فی ذلک ~ فسار الی بغداد فوصلها و قدمات المکتفی ~ فسیره المقتدر فی عسکره الی بنی حمدان ~ فخافه اصحاب الخلیفة ~ فوضعوا علیه غلاماً له فسمه فمات ~. **الکامل** ۶/ ۱۱۸.

۲۱. ابن‌الاثیر: ان محمدبن هرسز المعروف باالمولی صندلی کان خارجی المذهب وکان قداقام ببخارا و هو من اهل سجستان وکان شیخاً کبیراً فجاء یوماً الی‌الحسین‌بن علی‌بن محمد العارض یطلب رزقه فقال‌له: ان الاصلح لمثلک من‌الشیوخ ان یلزم رباطاً یعبدالله فیه حتی یوافیه اجله فغاظه ذلک فانصرف الی سجستان ـ الکامل ۶/۲-۱۴۱. گردیزی: پس این پیرکه او را مولی صندلی گفتندی بر گوشهٔ حصار آمد وگفت بگویید ابوالحسن عارض را که فرمان توکردم و رباطی گرفتم دیگر چه فرمایی؟ زین‌الاخبار /۱۷. مقایسه شود نیز با: تاریخ ایران بعداز اسلام /۵۵۴-۵۵۲.

۲۲ و ۲۳. ابن اسفندیار، تاریخ طبرستان ۱/۲۶۳، ۱/۲۷۰.

۲۴. نرشخی: جماعتی از غلامان امیر درآمدند و سرش را ببریدند در پنجشنبه یازدهم جمادی‌الآخر در سال سیصدویک. تاریخ بخارا /۱۱۱. گردیزی: پس اندرشب چندی ازین غلامان او اندرآمدند وگلوی او ببریدند. زین‌الاخبار /۱۸. مقایسه شود با: ابن اسفندیار ۱/۲۷۰.

۲۵. ابن اسفندیار ۱/۲۷۰-۷۱، گردیزی/۱۸.

۲۶. طبقات ناصری ۱/۲۰۸. مقایسه شود با ابن‌الاثیر: ولما حمله خدم ابیه لیظهر للناس خافهم و قال: اتریدون ان تقتلونی کما قتلتم ابی؟ فقالوا: لا، انما نرید ان‌تکون موضع ابیک امیراً فسکن روعه. الکامل ۶/۱۴۵.

۲۷. طبقات ناصری، در نسخهٔ طبع عبدالحی حبیبی «محرم» آمده است‌و قراین نشان می‌دهدکه «محرم» درست است ۱/۲۰۶.مقایسه شود با ابن‌اسفندیار، تاریخ طبرستان ۱/۲۷۰-۷۱.

۲۸. مجمل‌التواریخ /۳۸۷.

۲۹. تاریخ‌گزیده: عالم‌پرور و علم‌دوست بود مجالست او با علما بودی بدین سبب غلامان ازو متنفر بودند و او مناشیر و احکام از زبان دری با عربی نقل کرد. /۳۷۸.

۳۰. میرخواند، روضةالصفا ۴/۱۳.

۳۱. گردیزی، زین‌الاخبار /۱۹.

۳۲. متن خبر در نقل یاقوت: و وجدت‌عنده رسل‌قالین‌بن‌الشخیر ملک‌الصین راغبین فی‌مصاهرته طامعین فی‌مخالطته یخطبون الیه ابنته فابی ذلک واستنکره لحظرالشریعة له، فلما ابی ذلک راضوه علی ان یزوج بعض ولده ابنة ملک‌الصین فاجاب الی ذلک... معجم‌البلدان ۳/۴۴۱.

۳۳. نرشخی، تاریخ بخارا /۱۱۱.

۳۴ و ۳۵ و ۳۶. تاریخ سیستان /۳۱۰، ۳۱۵-۲۴، ۳۱۴-۱۵.

۳۷. برای تفصیل بیشتر در احوال‌و اقوال وی رجوع شود به: منتخب صوان الحکمه /۳۱۵، شهرزوری،کنزالحکمه ۲/۹۴-۸۷. محمد قزوینی، بیست مقاله ۲/۸-۱۷۴.

۳۸. یاقوت: بلعم ـ بلد فی‌نواحی‌الروم، کذا ذکروا فی نسب ابی‌الفضل محمدبن عبیدالله ـ التمیمی‌البلعمی وزیر آل‌سامان بماوراءالنهر و خراسان، معجم‌البلدان ۱/۴۸۵. در الانساب سمعانی /۹۰ از ابن ماکو نقل است که بلعمی منسوبست به‌بلعم، بلد من دیارالروم. و از قول سعدانی می‌گوید منسوب به‌محلی است در بلاشجرد نزدیک مرو /۵۳۶ در هر دو روایت جد خاندان بلعمی نسب به‌قبیلهٔ تمیم می‌رساندکه در اوایل عهد اسلام به‌بلاد

مفتوحه آمده‌اند. به‌موجب روایت نخست جد آنها با مسلمة‌بن عبدالملک همراه بوده است به‌موجب روایت ثالی با قتیبة‌بن مسلم. مقایسه شود نیز با: مقدمهٔ محمد پروین گنابادی، بر **تاریخ بلعمی** /۴۰-۳۵.

۳۹. **الانساب**، ورق /۹. مقایسه شود با ورق /۲۶۲.

۴۰. در باب این قصیدهٔ جوی مولیان و ارزش و اصل انتساب آن اقوال بسیار هست. ازجمله رجوع شود به: فروزانفر، رودکی و شهرت کوریش در **مجموعهٔ مقالات** /۳۳۵، **تاریخ ادبیات** /۴۰. مقایسه شود با: محمد معین، **مجموعهٔ مقالات** ۱/۱۱۸-۱۰۳، عبدالحی حبیبی، **طبقات ناصری**، تعلیقات ۲/۳۲۸.

D.Ross., in JRAS., 1926.

۴۱. ابن‌الاثیر، **الکامل** ۶/۲۳۰، **تاریخ گزیده** /۳۸۰. بر وفق روایات وقتی امیر نصر این ابوعلی را به‌حضرت می‌خواند تا به‌جنگ دشمنان گسیل دارد عقربی که از قضا درون جامه یا موزهٔ وی رفته بود هفت جای اندام وی را نیش می‌زند و ابوعلی هیچ نشانه‌یی از آزار و درد در پیش امیرظاهر نمی‌کند و بعد که ماجرا معلوم می‌شود در پاسخ تعجب وی می‌گوید اگر از نیش عقربی می‌آزردم پیش خنجر و شمشیر خصم چگونه می‌توانستم‌مقاومت کنم. فریدریش روکرت شاعر و شرقشناس آلمانی قصه را تحت عنوان نیش عقرب Der Skorpionstich در قطعه‌یی به‌نظم می‌آورد که آن را از تواریخ آل‌سامان نقل می‌کند. درین باب و دربارهٔ یک حکایت مشابه که هم به‌رفتار ایاز در خدمت محمود غزنه مربوط است و نیز آنچه در رسالهٔ **قشیریه** از زبان سری سقطی و درکتاب **کشف‌المحجوب** هجویری از قول عبدالله‌بن مبارک نقل شده است و شاید همگی از همین روایات مربوط به‌ابوعلی چغانی منسوب باشد. رجوع شود به:

F. Meier, AbuSa id' 1976/102-103

۴۲. ابن‌الاثیر، **الکامل** ۶/۲۰۵.

۴۳. برای قصیدهٔ نونیه رودکی و موجبات نظم آن مقایسه شود با: **تاریخ سیستان**/۳۲۴-۳۱۶.

۴۴ و ۴۵. ابن‌الاثیر: وحکی انه طال مرضه فبقی به‌عشر شهراً فاقبل علی‌الصلاة والعباده و بنی له فی‌قصره بیتاً و سماه بیت‌العباده فکان یلبس ثیاباً نظافا و یمشی الیه حافیا و یصلی فیه ویدعو و یتضرع و یجتنب‌المنکرات و الآثام الی ان مات.ـ **الکامل** ۶/۹۳. درباب‌اخبار مربوط به‌فعالیت باطنیه‌وحوادث آخر عهدنصر، روایات **سیاست نامه** با مآخذ دیگرتفاوتهایی دارد. مقایسه شود با:

Barthold, Turkestan/242-245

این وقایع در بعضی مآخذ مزبور غالباً با مبالغه و تا حدی به‌لحن قصه نقل شده است. ازین جمله است **سیاست نامه** /۲۶۱-۷، **الفرق بین‌الفرق** /۱۷۶-۷، مقایسه شود با:

Stern, S.M. in BSOAS, 1955,1960.

۴۶. گردیزی: و چون او (ـ امیرنصر) بمرد از آن مدبران و دبیران که بر در او (نسخه: برادر او) بودند کسی نماند و حسد و دو گروهی (نسخه: حدود لروحی) میان لشکر او اندر افتاد. **زین‌الاخبار** /۲۳.

۴۷. **طبقات ناصری** ۱/ ۲۰۹-۲۱۰ مقایسه شود با تعلیقات عبدالحی حبیبی ۲/ ۳۱۷ که درین باب رفع شبهه نمی‌کند و به‌هرحال محتمل است نام وی با نام شارح مختصر کافی خلط شده باشد.

۴۸. منهاج سراج: لشکریان~ او را بیرون آوردند و بر در سرای اسارت دو سر درخت سپیدار بلند بود فرو کشیدند و هردو پای سبارک‌تاو بر شاخ آن درخت بستند و بگذاشت تا درخت سر بالا برد و آن بزرگ به‌دوپاره شد~. **طبقات ناصری** ۱/ ۲۰۹-۲۱۰.

۴۹ و ۵۰. **احسن‌التقاسیم** / ۳۳۷، **طبقات ناصری** ۱/ ۲۱۰.

۵۱ و ۵۲ و ۵۳. ابن‌الاثیر ۶/ ۳۵۸، **زین‌الاخبار** / ۳۱-۳۲، نرشخی، **تاریخ بخارا** / ۳۲.

۵۴ و ۵۵ و ۵۶، نرشخی / ۳۲، گردیزی / ۳۳، **الآثارالباقیه** / ۳۷-۳۸.

۵۷ و ۵۸. گردیزی / ۳۴. تاریخ شوال ۳۶۵ موافق است با روایت گردیزی / ۳۶ و **طبقات ناصری** ۱/ ۲۱۱. در روایت ابن اثیر، وفات منصوربن نوح ذیل حوادث سنه ۳۶۶ در ماه شوال مذکورست. **الکامل** ۷/ ۸۱.

۵۹ و ۶۰. نرشخی / ۱۱۷، **احسن‌التقاسیم** / ۳۳۸.

۶۱ و ۶۲. گردیزی / ۳۹، **دستورالوزراء** / ۱۱۱.

۶۳. گردیزی: و امیر ابوعلی را سپاه و سلاح و خزینهٔ بسیار شد ~ همه مادون‌النهر بگرفت ~ و هر استخفافی که بتوانست با امیر نوح بکرد و خویشتن را امیرالاسراءالمؤید من‌السماء لقب کرد و خطبهٔ منبرها (همچنان) بر نوح بداشت. **زین‌الاخبار** / ۴۱.

۶۴. بر وفق وصیت نوح‌بن نصر در مورد ترتیب و توالی وراثت پسرانش. مقایسه شود با:

Barthold, Turkestan/260

۶۵. جرفاذقانی: بغراخان به‌هوای بخارا متأذی گشت ~ و به‌علتی صعب گرفتار شد و معالجت خویش جز هوای ترکستان نشناخت و او را در عماری بر صوب ترکستان بردند و عوام بخارا دست انتقام به‌اذیت لشکر او درازکردند و خلقی بسیار بکشتند و راه اجتیاز او بر منازل حشم غز بود ~ سلک نوح روی با مستقر عز ~ خویش نهاد و اهل بخارا به‌وصول او شادمانی‌ها نمودند. نسخه خطی.

۶۶ و ۶۷. **زین‌الاخبار** / ۴۵، **طبقات ناصری** ۱/ ۲۱۳.

۶۸. **الانساب**، ورق ۲۸۶ ب. مقایسه شود با:

Barthold, Turkestan/264

۶۹. **زین‌الاخبار** / ۴۵، مقایسه شود با ابن‌الاثیر ۷/ ۱۹۶.

۷۰. **تاریخ بیهقی**، طبع فیاض - مشهد / ۸۶۵.

۷۱ و ۷۲. همان مأخذ / ۴۰۶-۹، ۸۶۵.

۷۳. بیهقی: و چون این اخبار به‌امیرمحمود رسید سخت خشم آمدش از جهت امیر ابوالحارث و گفت به‌خدا اگر چشم من بر بکتوزون افتد به‌دست خویش چشمش کور کنم و در کشید از هرات ~ و رسولان درمیان آمدند از ارکان و قضاة و ائمه و فقها ~ تا بر آن قرار گرفت که بکتوزون سپاهسالار خراسان باشد و ولایت نشابور او را دادند. **تاریخ** / ۸۶۷.

74. Barthold, Op.Cit /267

۷۵. ابن فندق، **تاریخ بیهق** / ۷۰.

۷۶. جرفاذقانی: چون ایلک‌خان بخارا بگرفت ابوالحارث مکحول و عبدالملک و ابو ابراهیم و ابویعقوب فرزندان نوح‌بن منصور را به‌دست آورد و اعمام ایشان ابوزکریا و ابوصالح و دیگر بقایای ارومهٔ آل‌سامان را بگرفت و همه را بازداشت برادران را از یکدیگر جدا کرد و هریک را مفرد در حبسی بازداشت ~ ابوابراهیم چادرکنیزکی که به‌تعهد و تفقدایشان قیام می‌نمود در سرکشید و در خفارت آن زی، از حبس بیرون گریخت. نسخه خطی. مقایسه شود با: ابن‌الاثیر: و سبب خلاصه (من حبس ایلک) انه کان تأتیه جاریة تخدمه و تتعرف احواله فلبس ماکان علیها و خرج فظنه‌الموکلون الجاریه. الکامل ۷/۲۰۴. همچنین رجوع شود به: تاریخ گزیده/۳۸۸.

۷۷. ابن فندق، تاریخ بیهق /۷۰.

۷۸. تاریخ گزیده: پناه به‌قابوس‌بن وشمگیر برد قابوس با او تکلف بسیارکرد و گفت ملک ری بی‌ملک است ترا آنجا باید رفتن. اسمعیل آنجا رفت در صحبت منوچهر و دارا پسران قابوس، و به‌فریب سیده ملکه ری بازگشت و عزیمت نیشابورکرد /۳۸۸. برای تفصیل لشکرکشی او به‌ری و تدبیر آل‌بویه در تشویق و الزام او به‌بازگشت به‌خراسان رک: ابن‌الاثیر ۷/۲۰۵.

۷۹. از نمونه اشعار این امیر ابوابراهیم اسمعیل منتصرکه به‌تقریر عوفی «مطبوع است و پادشاهانه» دو قطعه در لباب‌الالباب آمده است، طبع نفیسی /۴-۲۳. در باب پایان کار وی که جزئیات آن به‌تفصیل در روایات جرفاذقانی آمده است مقایسه شود با: زین‌الاخبار /۴۹-۵۱.

۸۰. عبارت نولدکه، درین باب به‌نحو جالبی موجز و جامع است:

eine der traurigsten Katastrophen in der Geschichte jener Länder. Noeldeke, Schahnama, in G.I.P.II/162(6)

۸۱. تاریخ گزیده/ ۳۸۹، مقایسه با طبقات ناصری ۱/۲۲۶. در لشکرکشی‌های وی نیز غازیان بسیار بودند: سیاست‌نامه/ ۸۱-۸۰.

۸۲ و ۸۳. ابن‌حوقل/ ۱۳ و ۱۴، طبقات ناصری ۱/۲۲۶.

۸۴. درباب احوال و آثار ابوالفتح بستی رک: لباب‌الالباب/ ۶۳، ۲۵۹؛ ابن‌خلکان ۳/۶۰-۵۸ نامهٔ دانشوران ۴/۱۹۷-۱۷۳، ریحانةالادب ۱/۴-۱۶۳.

۸۵. ابن‌فندق: الملک‌اسمعیل ~ وکان ادیباً فصیحا له شعر و رسایل. تاریخ بیهق/ ۷۰. مقایسه با ابن‌الاثیر: وکانت مدة ملک‌اسمعیل سبعة اشهر وهو فاضل حسن‌المعرفة، له نظم و نثر و خطب فی بعض‌الجمعات. الکامل ۷/۱۸۵.

۸۶. ابن‌الاثیر: واستقر ملک‌محمود بخراسان فازال عنها اسم‌السامانیه و خطب فیها للقادر بالله وکان الی هذاالوقت (ـ سنة تسع و ثمانین و ثلثمائه) لایخطب له‌فیها، انما کان یخطب للطائع‌لله ~. الکامل ۷/۱۹۶. گردیزی: چون امیرمحمود ~ از فتح مرو فارغ شد ~ به‌بلخ آمد و هنوز به‌بلخ بود که رسول‌القادر بالله از بغداد به‌نزدیک او آمد با عهد خراسان و لوا و خلعت فاخر و تاج، و قادر او را لقب نهاد یمین‌الدوله و امین‌المله ـ ابوالقاسم‌محمود ولی امیرالمؤمنین ~ زین‌الاخبار/ ۴۹. درباب القاب سلطان و درخواست از خلیفه درین باب، مقایسه شود نیز با: سیاست‌نامه/ ۸-۱۰۷.

۸۷. تاریخ بیهقی/ ۳۸۶ چنانکه در نامه‌یی هم که محمود به‌خلیفه فرستاد خاقان سمرقند را دست‌نشاندهٔ خود خواند. سیاست‌نامه/ ۱۰۸ با آنکه صحت اصل این نامه محل تردیدست این نکته که محمود خود را بیش از خاقان سمرقند به‌خلیفه نزدیک می‌دید از شواهد دیگر هم برمی‌آید. مقایسه شود ازجمله، با طرز تلقی، ابوالعباس مأمون خوارزمشاه از خلعت خلیفه. تاریخ بیهقی/ ۹۰۸. نامه‌های تهدیدآمیزی که در بعضی مآخذ ارسال آنها را از جانب محمود به‌خلیفه تصریح کرده‌اند ظاهراً اصلی ندارد و از مقولهٔ قصه‌های تشویقی اهل صناعت دبیری است و نظیر این‌گونه مکاتبات با آنچه در تاریخ بیهقی از طرز مکاتبهٔ سلطان با خلیفه دیده می‌شود توافق ندارد. به‌هر حال ازجمله اینگونه نامه‌هاست آنچه در قابوسنامه/ ۹-۲۰۸ و تاریخ گزیده/ ۳۰۱ بدان اشارت رفته است و آنچه در تاریخ گزیده است ظاهراً جز تحریف غریبی از قصه مذکور در قابوسنامه و نامهٔ سلطان هم نیست. درباب رابطهٔ محمود با خلیفه رجوع شود نیز به: باسورث، تاریخ غزنویان ۱/۱-۵۰ و همچنین

Barthold, Turkestan /286

۸۸. برای تفاوت جزئیات واقعه در روایات رجوع شود به‌روایت جرفاذقی (ـعتبی) و ابن‌اثیر درین باب که هر دو روایت در مآخذ اخیر آمده است. الکامل ۷/۱۱-۲۱۰، ۷/۱۶-۲۱۵.

۸۹. مجمل‌التواریخ: و نخست نام سلطنت بر پادشاهان از لفظ امیرخلف (بن‌احمد) ملک سیستان است چون محمود او را بگرفت و به‌غزنین آورد گفت محمود سلطان است و از آن پس این لقب مستعمل شد./ ۴۰۶.

۹۰. ابن‌الاثیر: وکان ابنه (ـابن‌سبکتکین) محمود اول من لقب بالسلطان ولم یلقب به‌احد قبله. الکامل ۷/۱۸۴. مقایسه با منهاج سراج: اول کس را که در اسلام از پادشاهان لقب سلطان خطاب کردند او (ـمحمود) بود. طبقات ناصری ۱/۲۲۸.

۹۱. ابن‌خلکان ۳/۲۲۱ مقایسه شود با روایت سیوطی: و خلع‌الطائع علی عضدالدوله خلع‌السلطنه و توجه بتاج مجوهر و طوقه و سوره، و قلده سیفاً و عقدله لوائین بیده ـ. تاریخ‌الخلفاء/ ۴۰۷.

۹۲ و ۹۳. ابن‌الاثیر، الکامل ۷/۲۱۳، ۷/۲۲۸.

۹۴ و ۹۵. بیهقی: و غلامی که او را نوشتکین نوبتی‌گفتندی ـ که زیباتر و مقبول صورت‌تر از وی آدمی ندیده بودند و امیرمحمود فرموده بود تا او را در جملهٔ غلامان خاصه‌تر بداشته بودند که کودك بود و (امیر) در دل کرده (بود) که او را بر روی ایاز برکشد که زیادت از دیدار جلفی و بدآراسی داشت. تاریخ بیهقی/ ۵۲۷. مقایسه شود با قصهٔ زلف ایاز و رباعی عنصری در چهار مقاله نظامی عروضی که به‌هر حال عشقی را که سلطان یمین‌الدوله‌محمود به‌ایاز داشت صوری و جسمانی نشان می‌دهد/ ۵۷-۵۵. در بین اشعار شاعران عصر ازجمله دو بیت ذیل در کلام فرخی و غضایری نیز مؤید این معنی است:

فرخی: نـه بر خیره بـدو دل داد محمـود
دل محمـود را بسازی میپنـدار

غضایری: سرا دو بیت بفرسود شهریار جهان

بـر آن صنـوبر عنبـر عذار مشکین خـال

رك: دیوان فرخی، چاپ عبدالرسولی/ ۱۶۴. مجمع‌الفصحا، غضائری رازی ۹۲۳/۲ طرز تلقی شعراء عصر غزنوی و بعد از آن نیز از غلامان ترک که مهارت آنها را در بزم و رزم ستوده‌اند، نیز از همین معنی حاکی است و در، دیوان فرخی اینگونه مضامین بسیارست. سخط محمود نسبت به‌اسفراینی وزیر چنانکه در روایات هست به‌خاطر غلامی خوبروی بود. تاریخ گزیده/ ۷-۳۹۶. عشقی هم که مسعود نسبت به‌نوشتکین نوبتی غلام پدرش نشان داد وضع دربار غزنه‌را ازین جهت نشان می‌دهد. مقایسه با: قابوسنامه، باب چهاردهم/ ۸۴.

۹۶ و ۹۷. تاریخ بیهقی/ ۵۱۵، زین‌الاخبار/ ۵۵-۵۴.

۹۸. نمونه این روایات را در اشعار فرخی و عنصری می‌توان یافت. برای نمونه اقوال ارباب مسالك و ممالك مقایسه شود با روایت اصطخری دربارهٔ بت‌سولتان. مسالك و ممالك/ ۹-۱۴۸.

۹۹ و ۱۰۰ و ۱۰۱ و ۱۰۲. زین‌الاخبار/ ۷-۵۶، ۵۵.

۱۰۳. ابن‌الاثیر، الکامل ۷/۳-۲۸۲.

۱۰۴ و ۱۰۵ و ۱۰۶. زین‌الاخبار/ ۵۹، ۶۰، ۶۵.

۱۰۷. ابن‌الاثیر، الکامل ۷/۲۳۵.

۱۰۸. ابن‌الاثیر: وکان حسن‌الاعتقاد صنف فیه کتاباً علی مذهب‌السنه. الکامل ۷/۳۰۴. مقایسه با سیوطی: ~ وکان القادر بن الستر والدیانه ~ وقد صنف کتاباً فی‌الاصول ~ واورد فی کتابه ~ اکفارالمعتزلة ~ وکان ذلک‌الکتاب یقره فی کل جمعة ~ بجامع المهدی و بحضرة‌الناس ~ . تاریخ‌الخلفاء/ ۴۱۲.

۱۰۹. فرخی هم در مرثیهٔ وی بدین معنی اشارت دارد:

خفتـن بسیـار ای خسروخوی تو نبـود

هیچ کس خفته ندیده است ترا زین کردار

خوی تو تـاختن و شغل سفر بـود مـدام

بنیا سودی هـر چند کـه بودی بیمـار

دیوان/ ۹۴.

۱۱۰. طبقات ناصری ۱/۲۳۰.

۱۱۱ و ۱۱۲. سیاست‌نامه/ ۳۴. قصهٔ خواجه‌نظام‌الملک ظاهراً به‌فایدهٔ اخلاقی آن ناظر است و نویسنده شخص محمود را درنظر ندارد. درباب حلیهٔ وی رجوع شود به‌قول ابن‌الاثیر که ظاهراً اساس تاریخی آن بیشتر قابل اعتماد باشد: وکان ربعه، ملیح‌اللون، حسن‌الوجه، صغیرالعینین، احمرالشعر. الکامل ۷/۲۴۸.

۱۱۳ و ۱۱۴. ابن‌الاثیر: وکان محمود قد قسط علی نیسابور مالا یأخذه منهم فقال‌له‌الخرکوشی (ـ عثمان‌الواعظ): بلغنی انک تکدی‌الناس و ضاق صدری فقال وکیف؟ قال بلغنی انک تأخذ اموال‌الضعفاء و هذه‌کدیه. فترك‌القسط واطلقه. الکامل ۷/۳۲۴. با آنکه محمود بنابر مشهور در حق این واعظ متشرع متنفذ ظاهراً اکرام می‌کرده است این

طرز خطاب خرکوشی با او خارج از حد تحمل و تسامح محمود به‌نظر می‌رسد. چنانکه یک‌بار دستور داد واعظی را که بی‌دستوری او برایش نقل حدیث کرد تنبیه سخت نمایند. ابن‌فندق، تاریخ بیهق / ۱۸۵-۶. درباب شیوهٔ او در اخذ و مصادره اموال مقایسه شود نیز با ابن‌اثیر: انه کان یتوصل الی اخذالاموال لکل طریق فمن ذلک انه بلغه ان انساناً من نیسابور کثیرالمال عظیم‌الغنی فاحضره الی غزنه وقال له: بلغنا انک قرمطی فقال لست بقرمطی ولی مال یؤخذ منه مایراد و اعفی من هذاالاسم فاخذ منه مالا وکتب معه کتاباً بصحة اعتقاده. الکامل ۳۴۸/۷.

۱۱۵. اتهام در حق دیلمیان ری به اباحه و زندقه هم از همین‌مقوله و درواقع بهانه‌یی برای اخذ ملک و مال آنها بود. برای توجیه این‌گونه اقدامها به‌رغم آنکه به‌علم و علماء هم علاقه نشان می‌داد حکماء و متکلمان منسوب به‌شیعه ومعتزله را در ری به‌شدت تعقیب و آزار نمود. حتی به‌اهل سنت هم ابقا نکرد و مسموم کردن ابن‌فورک و دار کشیدن ابونصر عراق نمونه‌یی ازین‌طرز تلقی او از اهل علم امت رک: مجمل‌التواریخ/ ۴-۴۰۳، ابن‌الجوزی، المنتظم ۴۰/۸-۳۸ دربارهٔ شهرت خود او به‌فقه وعلم و تصنیف وکتاب رک: سیری در شعر فارسی/ ۱۳-۱۲، ۵۳۳.

۱۱۶. ابن‌الاثیر: فلما حضره‌الموت اوصی بالملک لابنه محمد و هوببلخ وکان اصغر من‌مسعود الکامل ۳۴۶/۷. مقایسه شود با منهاج سراج: و ولادت او (=مسعود) و برادر او سلطان‌محمد در یک روز بود طبقات ناصری ۲۳۲/۱.

۱۱۷ و ۱۱۸. طبقات ناصری ۲۳۲/۱.

۱۱۹ و ۱۲۰. ابن‌الاثیر ۳۴۶/۷، طبقات ناصری ۲۳۱/۱.

۱۲۱ و ۱۲۲. زین‌الاخبار/ ۷۴، ابن‌الاثیر ۳۴۷/۷.

۱۲۳. ابن‌فندق: السلطان‌محمدالمسمول . تاریخ بیهق/ ۷۱. منهاج سراج: محمد را بگرفتند و میل کشیدند و محبوس کردند. طبقات ناصری ۲۳۱/۱ مع‌هذا از فحوای روایات بیهقی چنان برمی‌آید که باید بین توقیف او در قلعهٔ کوهتیز و میل کشیدنش در مدت حبس چندی فاصله شده باشد. به‌علاوه احتمال دارد میل کشیدن چشمش هم منجر به‌ازبین رفتن تمام بینایی او نشده باشد. مقایسه شود با: باسورث، تاریخ غزنویان ۲/ ۲۸.

۱۲۴. مجمل‌التواریخ/ ۶-۴۰۵.

۱۲۵ و ۱۲۶ و ۱۲۷. تاریخ بیهقی/ ۵۱۴، زین‌الاخبار/ ۷۷، ابن‌الاثیر ۶/۸.

۱۲۸ و ۱۲۹ و ۱۳۰ و ۱۳۱. ابن‌الاثیر ۶/۸، تاریخ بیهقی /۵۷۳، تاریخ بیهقی/ ۶۰۸، ایضاً/ ۵۵۸.

۱۳۲ و ۱۳۳. تاریخ بیهقی/ ۵۵۸، ایضاً/ ۹۳۰.

۱۳۴ و ۱۳۵ و ۱۳۶. تاریخ بیهقی/ ۶۴۳، زین‌الاخبار/ ۸۲، ایضاً/ ۸۵.

۱۳۷ و ۱۳۸. زین‌الاخبار/ ۸۰، تاریخ بیهقی/ ۷۱۸.

۱۳۹ و ۱۴۰ و ۱۴۱. تاریخ بیهقی/ ۷۳۵، ۷۵۱، ۷۷۷.

۱۴۲. تاریخ بیهقی/ ۷۷۷.

۱۴۳. هرچند بعدها با وی بر سر رضا آمد، جمادی‌الاخره ۴۳۱. تاریخ بیهقی/ ۸۱۵.

۱۴۴ و ۱۴۵ و ۱۴۶. تاریخ بیهقی/ ۸۰۹، ۸۱۷، ۸۳۵.
۱۴۷ و ۱۴۸ و ۱۴۹. تاریخ بیهقی/ ۸۴۲، ۸۸۵، گردیزی ۸۷.
۱۵۰. ابن‌الاثیر، الکامل ۸/۷-۲۶ روایات مختلف را درین باب نقل می‌کند. رجوع شود نیز به: گردیزی/ ۸-۸۷، طبقات ناصری ۱/۲۳۴ همچنین مقایسه شود با: باسورث، تاریخ غزنویان ۲/۳۰.
۱۵۱. درباب ماجرای ماریکله رجوع شود به‌گردیزی/ ۸-۸۷. روایت صاحب مجمل بدینگونه است: و آخر عهدش به‌رباطی‌که ماریکله خوانند (بود) میان دو آب‌که در راه است از غزنین تا لهاور، برگذر. غلامانش چاهی ژرف‌کندند و فراخ و به‌خاشاك و چوب سرش پوشیده‌کردند تا مسعود در آن جایگاه افتاد و بدان جایگاه سنگ نیافتند جوالها و غراره‌ها ریگ همی پرکردند و به‌وی فروگذاشتند و مسعود آن را بدان گرانی به‌دست همی گرفت و زیرپای همی نهاد تا نزدیك رسانید که برتواند آمد. پس، از مطبخ هاون‌ها و چیزهای سنگی بیاویختند از نهیب جان و بر سر او می‌زدند پشتاپشت تا سست شد وکشته گشت و این عجایب‌تر (بود) از چاه رستم‌که شغاد کنده بود. مجمل‌التواریخ/ ۴۰۶. دربارهٔ قدرت جسمانی و تمرینهای پهلوانی و شیرافکنی‌های مسعود مقایسه شود با: تاریخ بیهقی/ ۱۰۳-۱۴۹.
۱۵۲. ابن‌الاثیر، الکامل ۸/۲۸-۲۷.
۱۵۳. مقایسه شود با همین فصل، یادداشت شمارهٔ ۴۸.
۱۵۴. قابوسنامه، باب سی‌ونهم/ ۹-۲۰۸. مقایسه شود با همین فصل یادداشت شمارهٔ ۸۷.
۱۵۵. اصطخری، مسالك و ممالك فارسی/ ۲۲۸.
۱۵۶. تاریخ بیهق/ ۱۳۰.
۱۵۷. برخلاف این نسب‌نامهٔ مجعول‌که نژاد سبکتکین را به‌فیروزبن یزدجرد می‌رساند از فحوای روایات مأخوذ از اجزاء گمشدهٔ تاریخ بیهقی مستفاد می‌شود که بازرگانی به‌نام نصرحاجی در بخارا مالك سبکتکین بود و او وی را در عهد عبدالملك‌بن نوح به البتگین حاجب فروخت. طبقات ناصری ۱/۲۲۶ از مأخذ دیگر برمی‌آیدکه وی در اصل از قبیلهٔ ترکان نواحی برسخان (=برسقان) بود و انتسابش به‌فیروزبن یزدجرد نشان می‌دهدکه مهاجرت یا فرار و اقامت اولاد یزدجرد، در بین ترکان هم وسیله‌یی شده بوده است تا آنها نیزگه‌گاه برای خود مثل بعضی اعراب و نبطی‌ها انساب مجعول شاهانه بسازند. درباب اینگونه انساب رجوع شود به: مجمل‌التواریخ/ ۳۹۰، طبقات ناصری ۱/۲۹۴ و مقایسه شود با: ابوریحان بیرونی، آثارالباقیه، ترجمه اکبر داناسرشت/ ۴-۶۱. اینگونه دعاوی مخصوصاً در عراق و جبال غالباً محرك خشم و ناخرسندی اعراب هم می‌شد و ابیات ذیل نمونه‌یی ازین ناخرسندیهاست:

~حتی اذا ایسروا قالوا و قدکذبوا — نحن الشهاریج اولادالدهاقین
لوسیل اوضعهم قدراً و انذلهم — لقال من فخره انی ابن شوبین~
تغلی علی‌العرب من غیظ مراجلهم — عداوة لرسول‌الله فی‌الدین

برای سایر ابیات این قطعه‌که شامل فحش رکیك هم هست رك: براون، تاریخ ادبی ایران، ترجمهٔ فارسی ۱/۳۸۶. درباب نسب مقایسه شود نیز با: باسورث، تاریخ

غزنویان ۱/۳۹-۳۷.

۱۵۸. درباب قتل تاهرتی روایت گردیزی چنین است: و هم اندرین سال (ـثلاث و اربعمائه) رسول عزیز مصر آمد که او را تاهرتی (نسخه: تهارتی) گفتند و چون نزدیک خراسان رسید فقها و اهل علم گفتند که این رسول به‌دعوت (جهت) عزیز مصر همی آید و بر مذهب باطنیانست چون محمود این خبر بشنید نیز مرآن رسول را پیش خویش نگذاشت و بفرمود تا او را به‌حسن‌بن‌طاهربن مسلم‌العلوی سپردند و حسن تاهرتی (نسخه: تهارتی) را به‌دست خویش گردن زد به‌شهر بست. زین‌الاخبار/ ۵۶. مقایسه با حمدالله مستوفی: از مصر مردی تاهرتی، از پیش حاکم فاطمی به‌رسالت به‌سلطان محمود آمد و در ملک ایران دعوت بواطنه ظاهر کرد. خلقی بسیار در دعوت او رفتندکار او عروجی تمام یافت سلطان او را حاضر کرد ـ و سیاست فرمود. تاریخ گزیده/ ۳۹۴ تفصیل بیشتر در عتبی است و جرفادقانی آن را در دنبال سیاست و تعقیب باطنیه نقل می کند: در اثنای این حال مردی برخاست از دیار عراق که با شجرهٔ علویان انتمامی کرد و چنان نمود که به‌رسالت از صاحب‌پیش‌سلطان می‌رود ـ او را به‌نشابور موقوف کردند ـ/ نسخه خطی. ذکر استاد ابوبکر محمدبن اسحق‌بن محمشاد (وفات ۴۲۱) هم در مناظرهٔ با او درین روایت هست و اینجا نیز مثل قصهٔ تفتیش و تعقیب باطنیه خراسان نقش کرامیه قابل ملاحظه به‌نظر می‌رسد. درین‌باره مقایسه شود نیز با: سیری در شعر فارسی/ ۱۲-۱۳ و ۵۳۳-۵۳۲.

۱۵۹. برای متن فتح‌نامه رجوع شود به: ابن‌الجوزی، المنتظم ۸/ ۴۰.

۱۶۰ و ۱۶۱. تاریخ بیهقی/ ۳۸۶، ۷-۱۲۶/

۱۶۲. دستورالوزراء/ ۱۱-۹۱۰ مقایسه شود با: نسایم‌الاسحار/ ۳۷-۳۵.

۱۶۳. برای تفصیل بیشتر رجوع شود به: نصرالله فلسفی، چند مقاله تاریخی و ادبی/ ۱۹۳-۲۰۹.

۱۶۴. از آنجمله است ابیات مشهور ابوالمظفر جمحی صاحب برید نشابور در هجو و طعن سوری: تاریخ بیهقی/ ۵۳۳ مقایسه شود با: تاریخ بیهق/ ۹-۱۷۸.

۱۶۵. زین‌الاخبار/ ۶۸.

۱۶۶. دیوان ناصرخسرو/ ۵۴، مقایسه شود با قول تقی‌زاده، مقدمهٔ دیوان/ کد.

۱۶۷. تاریخ بیهقی/ ۱۳-۵۱۲.

۱۶۸ و ۱۶۹. مقایسه شود با همین فصل یادداشت ۱۱۳ و ۱۱۴. درباب هزینهٔ باغ‌سلطانی، رجوع شود به روایت حافظ ابرو:

Barthold, Turkestan/288-289

۱۷۰. تاریخ بیهقی/ ۶۵۲.

۱۷۱. ابن‌سینا: روزی التماس کردم که مرا رخصت دخول دارالکتب و نظارهٔ آنها فرماید رخصت فرمود پس چون داخل گشتم چندین خانه دیدم در هر خانه چندین صندوق بالای یکدیگر چیده: یک خانه کتب عربیت و شعر، دیگری قصه، دیگری کتب حدیث، و همچنین هر علمی را خانه‌یی جداگانه بود ـ و بسیار کتب یافتم که اکثر مردم نام آنها هم نشنیده بودند ـ رسالهٔ ترجمهٔ حال، به‌نقل از قفطی. ترجمهٔ تاریخ‌الحکماء/

۹-۵۵۸.

۱۷۲. برای اجمالی از احوال وی رك: فروزانفر، **تاریخ ادبیات ایران**/ ۹۳-۸۹، دکتر ذبیح‌الله‌صفا، **تاریخ علوم عقلی**/ ۱۷۹-۱۶۵.

۱۷۳. **تاریخ بیهقی**/ ۳۹۱، ۳۹۸.

۱۷۴. **تاریخ بخارا**/ ۳۱، مقایسه شود با: **تاریخ‌بیهقی**/ ۲-۶۵۱.

۱۷۵. **سیاست‌نامه**/ ۱۱۲ مقایسه شود با: **تاریخ بخارا**/ ۹۴.

۱۷۶. **مجمل فصیحی** ۱۵۳/۲.

۱۷۷ و ۱۷۸. گردیزی/ ۳۲، **سیاست‌نامه**/ ۷۵-۷٤.

۱۷۹ و ۱۸۰ و ۱۸۱ و ۱۸۲ و ۱۸۳. گردیزی/ ۲۱، ۳۱، ۳۳، ٤۰، ٤۲-٤۱.

۱۸٤ و ۱۸۵ و ۱۸۶. **طبقات ناصری** ۲۲۷/۱، **تاریخ بیهقی** / ۷-۳٤٦، ابن‌الاثیر ٤/۸.

۱۸۷. **تاریخ بخارا**/ ۳۱ مقایسه شود نیز با:

Barthold, Turkestan/224

۱۸۸ و ۱۸۹. **تاریخ بیهقی**/ ۱۹۵، ٤٦۸.

۱۹۰ و ۱۹۱. **سیاست‌نامه**/ ۱۵۱، **تاریخ بیهقی**/ ۱۹٦.

۱۹۲ و ۱۹۳. **مجمل فصیحی** ۱۵۵/۲، **تاریخ بیهقی**/ ۱۹۰، مقایسه شود با/ ۱۸٦.

۱۹٤ و ۱۹۵. **تاریخ بیهقی**/ ۷-۱۲٦، **احسن‌التقاسیم**/ ٦-۳۲۳.

۱۹٦ و ۱۹۷ و ۱۹۸. **حدودالعالم**/ ۱۰۵، ۱۰٦، ۱۰۷.

۱۹۹. اصطخری، **مسالك و ممالك** فارسی/ ۲۲۷.

۲۰۰. نمونهٔ این ناخرسندی در قطعه‌یی از یک شاعر عرب نامش ابوالحسن محمدبن احمد افریقی معروف به‌متیم انعکاس دارد که فقر خود را دستاویز عدولش از التزام نماز می‌یابد– و چنین گوید در جواب ملامت زوجهٔ خویش:

تلوم علی ترکی‌الصلاة حلیلتی   فقلت اعزبی عن ناظری، انت طالق
فوالله لاصلیت لله مفلسا   یصلی‌له الشیخ‌الجلیل و فائق
ولا عجب ان‌کان نوح مصلیا   لان‌له قسرا تدین المشارق
لماذا اصلی این باعی و منزلی   و این خیولی والحلی والمناطق
ترکت صلاتی للذین ذکرتهم   فمن عاب فعلی فهوا حمق‌مائق
فان صلاة السئی الحال کلها   مخاریق لیست تحتهن حقایق–.

ثعالبی، **یتیمةالدهر** ۱٤٦/٤ مقایسه با یاقوت، **ارشادالاریب** ۸۰/۲. نظیر این معنی است قول دیوانهٔ اصفهانی: فده خراب خراج نهو، **ترجمهٔ محاسن اصفهان**/ ۱۱٤.

۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۳. **مسالك و ممالك**/ ۲۰۵، ۲۰۸، ۸۸.

۲۰٤. لسترنج، **سرزمین‌های خلافت شرقی** / ٤۱۱.

۲۰۵. مسعودی، **مروج‌الذهب** ٤۷۱/۲. مقایسه شود با ابن‌الاثیر: **الکامل** ۷۷/٦ رجوع شود نیز به:

Barthold, Turkestan/224

۲۰٦ و ۲۰۷. **مسالك وممالك** اصطخری/ ۲۲۹، ابن‌الاثیر، **الکامل** ۸۷/۷.

۲۰۸، ۲۰۹، ۲۱۰. گردیزی/ ٦۸، ۵-٥٤، بیرونی، **ماللهند من مقوله**–/ ٤۳۱-٤۲۹.

۲۱۱. نصرالله فلسفی، چند مقالهٔ تاریخی و ادبی/ ۱۴۰-۹۱.
۲۱۲ و ۲۱۳. گردیزی، زین‌الاخبار/ ۶۸، ۶۹.
۲۱۴ و ۲۱۵. طبری III/ ۲۲۸۹-۹۰، مسالک و ممالک اصطخری/ ۲۲۹.
۲۱۶. ابن‌الاثیر، الکامل ۷/۱۹۶، تجارب‌السلف/ ۳-۲۰۲ همچنین مقایسه شود با همین فصل یادداشت شمارهٔ ۸۶.
۲۱۷. ازینجمله بود مأمونی از اخلاف مأمون که در بخارا سامانیان را تحریک به‌مخالفت با بغداد می‌کرد. همچنین ابومحمد واثقی از اولاد واثق که محرک بغراخان در لشکرکشی به‌بخارا بود. رک: ابن‌الاثیر، الکامل ۷/۲۰۱ مقایسه شود با:

Barthold, Turkestan/258

218. Barthold, Op Cit,/242

۲۱۹. مقایسه شود با همین فصل، یادداشت شمارهٔ ۴۴ و ۴۵.
۲۲۰ و ۲۲۱ و ۲۲۲. تاریخ بیهقی/ ۲۲۷ درباب تعقیب باطنیه و قتل تاهرتی، مقایسه شود با همین فصل، یادداشت شمارهٔ ۱۵۸.
۲۲۳. آثارالوزراء/ ۸-۱۸۷.
۲۲۴. تاریخ سیستان: و سبکتکین مردی کرامی بود/ ۳۳۹. ابوالفتح بستی صاحب دیوان رسایل او درباب این مذهب وی را بدینگونه خرسند کرده:

الفقه فقه ابی حنیفة وحده والدین دین محمدبن کرام
ان‌الذین اراهم لم یؤمنوا بمحمدبن کرام غیر کرام

عتبی ۲/۳۱۰.
۲۲۵. اسفراینی: ان زعیماً من زعمائهم کان یرید تفضیل‌الکلام علی‌الفقه و کان یقول: ان علم‌الشافعی وابی حنیفة جملته لایخرج من سراویل امرئة. التبصیر/ ۱۰۴.
۲۲۶. درباب نظر نامساعد سلطان‌مسعود نسبت به‌صوفیه و مترسمان آنها رجوع شود به: تاریخ بیهقی/ ۶۷۲. راجع به‌رابطهٔ شیخ ابوسعید ابوالخیر و مریدان وی در میهنه با طغرل و ترکمانان آل‌سلجوق، مقایسه شود با: اسرارالتوحید/ ۳۰-۲۲۹. قصهٔ بوسعد دوست دادا که ارتباط شیخ را با سلطان غزنه نشان می‌دهد روایتی افسانه‌یی است و البته نمی‌توان آن را مستند ادعای رابطه‌یی بین دربار غزنه با صوفیان نیشابور تلقی کرد. برای قصهٔ مزبور رک: اسرارالتوحید/ ۷-۲۹۵. دربارهٔ ابوسعد دوست دادا و رباط او در بغداد رک: فرار از مدرسه/ ۱۰۳.

۴. مرده‌ریگ بغداد

۱. درباب دگرگونی و انحطاط خلافت از عهد معتصم به‌بعد رجوع شود با: جرجی‌زیدان، تاریخ التمدن ۴/۵-۹۶، مقایسه شود با: دکتر فیاض، تاریخ اسلام/ ۹۹-۱۹۸.
۲. ایغارین یا ایغاران، یعنی دو ایغار (= زمین‌های بخشوده از خراج). یاقوت: اسم لعدة ضیاع من عدة کور اوغرت لعیسی و معقل ابنی ابی‌دلف‌العجلی... وقیل‌لها: الایغاران ای

ایغاراهذین‌الرجلین، وهماالکرج والبرج، والایغار اسم لکل ساحمی نفسه من‌الضیاع و یمنع منه... **معجم‌البلدان** ۱/۲۹۰.

۳. درباب اخبار مربوط به‌ولادت و نشأت ابومسلم در خاندان عیسی‌بن معقل عجلی رجوع شود به‌ابن‌خلکان ۲/۶-۳۲۵. یک روایت طبری او را غلام سملوك عیسی‌بن معقل نشان می‌دهد II / ۷-۱۷۲۶. مقایسه شود نیز با: ابن‌الاثیر، **الکامل** ۴/۳-۲۰۲. برای تفصیلات دیگر رجوع شود نیز به **دو قرن سکوت**، چاپ هفتم/ ۱۱۲.

۴. مقایسه شود با: ابراهیم دهگان، قلعهٔ فرزین، مجله **یغما** سال ۷/ ۶-۸۵.

۵. یاقوت، **معجم‌البلدان** ۴/۴۴۶.

۶. ابن‌خلکان: وکان ابودلف قدلحق اکراداً قطعواالطریق فی عمله فطعن فارساً فنفذت‌الطعنه الی ان‌وصلت الی فارس آخر ورائه ردیفه فنفذفیه‌السنان فقتلهما (!)، وفی ذلک یقول بکربن‌النطاح:

قالوا و ینظم فارسین بطعنة　　یوم‌الهیاج ولاتراه کلیلا
لاتعجبوا فلو ان طول قناته　　میل اذاً نظم‌الفوارس میلا

وفیات ۳/۸-۲۳۷. درباب سابقهٔ احوال جد این خاندان رجوع شود به‌بلاذری، **فتوح‌البلدان**/ ۳۱۰.

۷. سیوطی، **تاریخ‌الخلفاء**/ ۲۹۸.

۸. ابن‌الاثیر، **الکامل** ۵/۲۱۸.

۹. ازجمله ابوتمام طایی وی را مدایح گفت و قطعهٔ بکربن نطاح درباب ضربهٔ نیزه‌یی که با آن دوکرد رهزن را به‌هم دوخت معروف است. ابن‌خلکان ۳/۲۳۷ مقایسه با همین فصل یادداشت شمارهٔ ۶. یک بیت‌از قصیدهٔ ابوالحسن علی‌بن جبله معروف به‌عکوك شاعر عصرش که هم در مدح وی‌بودبه‌شدت مورد رشک و اعتراض مأمون‌خلیفه واقع شد و آن قصیده از نوادر و غرر شعر محسوبست. مقایسه شود با ابن‌خلکان ۳/۹-۳۵.

۱۰. **الفهرست**/ ۱۸۵.

۱۱. ایضاً همان مأخذ/ ۲۰۳، مقایسه با ابن‌خلکان ۱/۲۳۷.

۱۲. کسروی، **شهریاران گمنام**/ ۱۴۶.

۱۳. ابن‌الاثیر: وفیها (= سنه ۲۱۸) دخل کثیر من اهل‌الجبال و همدان و اصبهان و ماسبذان وغیرها فی دین‌الخرمیه و تجمعوا فعسکروا فی عمل همدان، فوجه الیهم المعتصم‌العساکر. **الکامل** ۵/۲۳۱. مقایسه شود با مسعودی، **التنبیه**/ ۳۰۶.

۱۴. **تاریخ بیهقی**/ ۲۲۱-۲۱۳، مقایسه شود با روایت: ابن‌خلکان ۱/۶۵-۶۴.

۱۵. چنانکه در سال ۳۱۹ ه‍.که مرداویج‌بن‌زیار عزیمت اصفهان کرد باغها و قصرهای احمدبن عبدالعزیز را برای سکونت وی آماده کردند. ابن‌الاثیر ۶/۲۱۵.

۱۶. ابن‌الاثیر، **الکامل** ۵/۳۲۵ مقایسه شود با: **طبری**، *III*/ ۱۶۸۷ و **مجمل‌التواریخ**/ ۳۶۳.

۱۷ و ۱۸ و ۱۹. **طبری** *III*/ ۱۶۹۷، ۱۹۱۶، ابن‌الاثیر، **الکامل** ۶/۵۸.

۲۰. مسعودی، **مروج‌الذهب** ۲/۴۶۹، مقایسه با: **مجمل‌التواریخ والقصص**/ ۳۶۷.

۲۱. ابن‌اسفندیار، **تاریخ طبرستان** ۱/۲۰۰. دربارهٔ فرارش به‌طبرستان مقایسه شود با: مسعودی،

مروج‌الذهب ۲/۴۸۵.

۲۲. مسعودی، مروج‌الذهب ۲/۴۸۱.

۲۳ و ۲۴ و ۲۵. ابن‌خلکان ۳/۴۱-۴۲، مروج‌الذهب ۲/۳۵۵، تاریخ قم/ ۲۱۵، مقایسه شود با/ ۲۲۳.

۲۶. ازین جمله دو قطعهٔ معروف در ابن‌الاثیر منقولست. الکامل ۶/۴-۸۳.

۲۷. درباب ابن‌ماکولا رك: ابن‌خلکان ۲/۴۶۶-۷. مقایسه شود با: ریحانةالادب ۶/۱۲۷.

۲۸. حمدالله‌مستوفی، تاریخ گزیده/ ۸۱۰.

۲۹ و ۳۰. ابن‌الاثیر، الکامل ۵/۲۴۴، طبری *III* / ۲-۱۹۴۱.

۳۱. برای اطلاعات دربارهٔ نام این شهر و سابقهٔ تاریخی آن رك:

Minorsky, V., Iranica/1-11

۳۲. طبری*III* / ۲۱۸۶.

۳۳. چنانکه اهل بغداد از خرید بردگان ارمنی که وی بدانجا فرستاد خودداری کردند و اسیر۔گرفتن اهل‌ذمه و به‌بندگی فروختن آنها را ناشروع خواندند. مقایسه با ابن‌حوقل/ ۳۴۳.

۳۴. برای تفصیل بیشتر راجع به‌بنی‌ساج ازجمله رجوع شود به‌ابن‌الاثیر، الکامل ۶/۹۲، ۴-۱۵۳، ۵-۱۷۱، ۸-۱۸۳، ۲۱۷ که متضمن اطلاعات مأخوذ از سایر مآخذ ازجمله مسکویه هم هست. همچنین مقایسه شود با رسالهٔ دفرمری در مجلهٔ آسیائی که هنوز به‌کلی کهنه نیست:

Defremery, M., Memoire sur la famille des SadJides, JA.IX_X

دربارهٔ مسکوکات آنها رجوع شود به:

Vasmer, R.R., O Moneta Sadzidov, in Izvestiya obschchestva obselova niya i Izucheniya Azerbaidzzana, V, Baku 1927.

۳۵ و ۳۶. ابن‌الاثیر، الکامل، ۶/۱۸۴، ۱۸۷~.

۳۷. ابن‌الاثیر: کان عدةالقرامطه الف رجل و خمسمائه، منهم سبعمائهٔ فارس و ثمانمائه راجل وقیل کانوا الفین و سبعمائه. الکامل ۶/۱۸۸.

۳۸ و ۳۹ و ۴۰. الکامل ۶/۱۸۶، سنی ملوك‌الارض والانبیا/ ۲-۱۳۱، الکامل ۶/۱۸۷.

۴۱. شیخ کریم تعبیر ابن‌اثیرست داستان وی با ابن‌سبیعی در روایت مسکویه مذکورست. مقایسه شود با الکامل و حواشی ۶/۹-۱۸۷.

۴۲ و ۴۳ و ۴۴. الکامل ۶/۹-۲۲۴ و ۶/۲۳۷، صورةالارض/ ۳۴۹ الکامل ۶/۷-۲۸۶.

۴۵. تجارب *VI*/۴۰۱. دربارهٔ طوایف روس درین ایام پاره‌یی اطلاعات که در مآخذ عربی و فارسی هست اگرچند در برخی موارد بیشتر مبنی بر شایعات به‌نظر می‌رسد غالباً متضمن نکات جالب است. ازجمله در حدودالعالم در باب ناحیت قوم می‌گوید: ناحیتی است بزرگ و مردمانی بدطبع‌اند و بدرگ و ناسازنده و شوخ‌روی و ستیزه‌کار و حرب کن/ ۹-۱۸۸. قول اصطخری نیز که در حدودالعالم هم هست نشان می‌دهد که «مردم روس مرده را بسوزند و عادت دارند که ریش یکدیگر بتراشند» مسالك و ممالك فارسی/ ۱۸۲. مقدسی می‌گوید: ولیس لهم زرع ولاضرع. مسکویه: هؤلاءامة عظیمه ــ لهم بأس شدید لایعرفون‌الهزیمة ــ. یاقوت که رسالهٔ ابن‌فضلان را با تردید در صحت مندرجاتش در

باب قوم نقل می‌کند درباب احوال و آداب آنها تفصیلهایی جالب و غالباً خیال‌انگیز نقل می‌نماید. معجم‌البلدان/ ۳-۸۳-۷۹. مقایسه شود نیز با ابن‌الاثیر، الکامل ۹/۲۹۷. برای تفصیل بیشتر و مخصوصاً نقد روایات مربوط به‌هجوم روسان به‌اران و بردعه در زمان فرمانروایی سالاریان رجوع شود به‌کسروی، شهریاران گمنام/ ۸۷-۷۸. جهت اطلاعات بیشتر درباب احوال و بازرگانی آنها از جمله رك:

Spuler, B., Iran in Früh_Islamischer Zeit, Register : Russland/631

۴۶. درباب اخبار دیسم و مرزبان رك: الکامل ۹/۳-۳۴۲ برای روایات مربوط به‌مشورت مرزبان با پدر و جنگ او در جبال مقایسه شود با: کسروی، شهریاران گمنام/ ۹۰-۸۷.

۴۷. برای روایت ابن‌حوقل و نقد آن رك: شهریاران گمنام/ ۱۰۵-۱۰۰، ۹-۱۲۷.

۴۸. الرسالة‌الثانیه، طبع مصر/ ۷۲.

۴۹. به‌نظر می‌آید اشارت این دو عبارت متضمن ترفع از قبول طاعت خلیفه و امتناع از شرکت با او در امارت باشد و هرچند در دوران خلافت المطیع‌لله (۳۶۳-۳۳۴ ه.) آل‌بویه هم که آل‌مسافر گه‌گاه با آنها رابطهٔ دوستی صادقانه داشته‌اند در حق او اظهار طاعت زبانی می‌کرده‌اند، المطیع‌لله را درواقع دست‌نشاندهٔ خویش می‌دیدند. دربارهٔ این سکه‌ها و احوال این سلسله رجوع شود به:

R. Vasmer, Zur Chronologie der Gastaniden und Sallariden و in Islamica, 1927,III/170-176

همچنین مقایسه شود با:

Stern, in BSOAS, London 1960, XXIII

۵۰. الفهرست: ثم صار الی تبریز من عمل اذربیجان، فاشتغل مع محمدبن‌الروادالازدی‌نحوستین/ ۴۰۶.

۵۱. کسروی، شهریاران گمنام/ ۱۵۲، مقایسه شود با همان مأخذ/ ۱۵۷ و ۱۶۴.

۵۲. ابن‌حوقل/ ۲۵۴. اینکه در برخی روایات بعد نسب اکراد را به‌اعراب ازد رسانیده‌اند و آنها را به‌نیایی از ملوك یمن به‌نام مزیقیاء منسوب داشته‌اند ظاهراً توجیهی برای همین کرد شدن اعراب ازدی در بین روادیان این حدود باشد. برای تفصیل این نسب ساختگی رجوع شود به: ابن‌خلکان ۴/۴۳۹. راجع به‌انتساب اکراد به‌سایر اعراب مقایسه شود با مسعودی، التنبیه/ ۷۸.

۵۳. مقایسه شود با کسروی، شهریاران گمنام/ ۷-۱۷۲.

۵۴. ناصرخسرو: مرا حکایت کردند که بدین شهر زلزله افتاد شب پنجشنبه هفدهم ربیع‌الاول سنه اربع و ثلاثین و اربعمائه‍ پس از نماز خفتن بعضی از شهر خراب شده بود و بعضی دیگر را آسیبی نرسیده بود و گفتند چهل هزار آدمی هلاك شده بودند. سفرنامه، طبع علی قویم ۱۳۳۵ ش./ ۱۳. قطران شاعر قصیدهٔ لامیهٔ معروف خود را در باب این زلزله نظم کرد و در یک قصیدهٔ نونیه هم با عبرت و تأثر از آن یاد نمود. برای تفصیل بیشتر رجوع شود به کسروی، شهریاران گمنام/ ۲۱۱-۲۰۷ و مقایسه شود با: دکتر مشکور، تاریخ تبریز/ ۴۰۳-۳۹۸.

۵۵. **شهریاران گمنام**/ ۲۶۰. شدادیان از اکراد هذبانی به‌شمار می‌آیند. مسعودی در **مروج‌الذهب** و **التنبیه** فهرست طوایف اکراد را ذکر می‌کند و هذبانیه را از اکراد آذربایجان و در ردیف خوارج اکراد نام می‌برد. پاره‌یی اطلاعات مفید هم در روایت اصطخری درین باب هست. برای تفصیلات بیشتر درباب طوایف کرد رجوع شود به بدلیسی، **شرفنامه**، طبع طهران ۱۳۴۳. برای فهرست اکراد در روایت مسعودی رك: **التنبیه‌والاشراف**/ ۷۸.

۵۶. ازین جمله است ابیات ذیل:

ملکت ایران نیاگان ترا بود از نخست
گشت خواهد چون نیاگان ملکت‌ایران ترا
ارنیای تو منوچهرست و نوشروان شها
باز فرزندان منوچهرست و نوشروان ترا

*

نیست کس درگوهر ساسانیان چون لشکری
تا پس آن همچون نیاگان شاهی‌ایران کند

دیوان قطران. به‌نقل کسروی، **شهریاران گمنام**/ ۳-۲۷۲.

۵۷. ابن‌خلکان ۶/۱۳۹. همچنین ابن‌الاثیر: و اصلهما (شیرکوه و ایوب) من الاکرادالروادیه و هذا القبیل هم اشرف‌الاکراد. مقایسه باکسروی/ ۲۶۱. نیز رك:

Minorsky, V., Studies in Caucasian History, 1953/124

۵۸. درباب اران و دربند ازجمله رجوع شود به: بارتولد، **گزیدهٔ مقالات تحقیقی**/ ۷۵-۶۵.

۵۹. برای اخبار فرمانروایی سلاله‌های یزیدی و هاشمی در شروان و دربند روایات منجم‌باشی در **صحایف‌الاخبار** شامل اطلاعات دقیق و جالب است. مقایسه شود با:

Minorsky, V., History of Sharvan and Darband, Cambridge 1958.

۶۰. یزیدبن مزید شیبانی در زمان هارون‌الرشید والی ارمنیه و آذربایجان شد پسرش خالدبن‌یزید هم در اواخر عمر از جانب واثق برای سرکوبی فتنه‌یی که در ارمنستان روی داد عزیمت آنجاکرد و هم در بین راه وفات یافت. یزیدبن مزید را خلیفه اعرابی خواند و جالب است که اولاد اعرابی تبدیل به‌شاهزادگان ایرانی شدند. رجوع شود به: ابن‌خلکان ۵/۳۷۰ و ۳۸۳.

۶۱. برای نقد و بررسی روایات ابن‌اثیر و مسعودی و دیگران درباب سابقه احوال شروانشاهان رك به: بارتولد، **گزیدهٔ مقالات**/ ۳۴۶ و مابعد. همچنین جهت اخبار شدادیان در اران، رجوع شود به‌همین مأخذ/ ۶۷ و مابعد. درباب شدادیان هم آنچه در **صحایف‌الاخبار** منجم‌باشی آمده است اطلاعات مآخذ دیگر از جمله ابن‌اثیر و روایات نویسندگان ارمنی را تکمیل می‌کند و متضمن اطلاعات جالب است. برای تفصیل آنها رك به‌مینورسکی، مأخذ مذکور در شمارهٔ ۵۷. قسمتی از روایات منجم‌باشی نیز به‌وسیله کسروی نقل و نقد شده است رك **شهریاران گمنام**/ ۲۶۰ به‌بعد.

۶۲. در باب سیاه دیلمی و وهرز، رك: **دوقرن سکوت** ۵۶-۵۴ و ۳۸-۳۰ در بارهٔ وهرز اطلاعات مآخذ موجود غالباً به‌عناصر حماسی آمیخته است. وهرز را ابوحنیفه نام

او می‌پندارد (ـوهرزین کامکار) و حمزه عنوان نام او (ـخرزادبن نرسی). فحوای کلام طبری هم که می‌گوید خسرو او را با هزار سوار برابر می‌داشت نشان می‌دهد که نزد او نیز لفظ وهرز متضمن عنوانست نه نام. از روایت پروکوپیوس برمی‌آید که نام وی باید باو یا بویه (ـبوئس) بوده باشد که نام دیلمی ـطبری است. انتسابش به‌خاندان مهران محل تردیدست. برای تفصیل رجوع شود به‌نولدکه ـطبری، **تاریخ ایرانیان و عربها** ۳۹۴ و ۷-۴۷۶. نیز مقایسه شود با: جلال خالقی مطلق، مجله **سیمرغ**، شماره ۱۹/۵ -۱۸.

۶۳. کسروی، **شهریاران گمنام**/ ۲۲ - ۲۱.

۶۴. **شاهنامه**، طبع دبیر سیاقی ۱/ ۳۴.

۶۵. از آن جمله است مهیار دیلمی شاعر عربی‌زبان عصر آل‌بویه. ابن‌خلکان: کان مجوسیا فاسلم ـو کان شاعراً جزل‌القول. **وفیات‌الاعیان** ۴/ ۴۱، ۴ دربارهٔ علماء دیلم از جمله مقایسه شود با: فقیهی، **آل‌بویه**/ ۶۷ - ۶۴.

۶۶. برای بعضی اطلاعات دیگر در باب سلاله‌های محلی آذربایجان مقارن پایان عهد آل‌بویه رجوع شود به:

Cahen, C., L, Iran du Nord-Ouest Face á l, Expansion Seldjukide, in Melange Henti-Massé, Teheran 1963/65-71.

۵. درکرانه‌های خزر

۱. یاقوت: مازندران ـاسم لولایة طبرستان ـو ما اظن هذاالاسم الا اسماً محدثا فانی لم اره مذکوراً فی کتب الاوایل. **معجم‌البلدان** ۵/ ۴۱، مع هذا در **شاهنامه** در قصهٔ کاوس وصف مازندران به‌همین خطه مربوط است نه جای دیگر همچنین از کلام منوچهری برمی‌آید که این نام برخلاف مشهور حتی ظاهراً اختصاص به‌بخش هامونی ولایت ندارد:

برآمد زکوه ابر مازندران چو مار شکنجی و مازاندران

دیوان منوچهری/ ۶۰.

۲. ابن‌اسفندیار، **تاریخ طبرستان** ۱/ ۸۹ - ۸۲.

۳. **حدودالعالم**: طبرستان ـو حدش از چالوس است تا حد تمیشه و این ناحیتی است آبادان و بسیار خواسته ـ/ ۱۴۴.

۴. یاقوت: رویان، مدینة کبیره من جبال طبرستان ـقالوا اکبر مدن سهل طبرستان آمل و اکبرمدن جبالها رویان. ۳/ ۴، ۱. در باب رستمدار مقایسه شود با: **یادداشت‌های قزوینی** ۵/ ۲۴.

۵. کوه قارن: ناحیتی است که مراو را ده‌هزار و چیزی ده است و پادشاه او را سپهبد شهریار کوه خوانند و بیشتر مردم وی گبر کانند و از روزگار مسلمانی باز پادشاهی ناحیت اندر فرزندان باوست. **حدودالعالم**/ ۱۴۷.

۶. دربارهٔ فریم (ـپریم) و ارتباط آن با قومس و طبرستان، مقایسه شود با: **سرزمینهای خلافت شرقی**/ ۳۹۸. اینکه بعضی محققان فریم را با فیروزکوه کنونی منطبق پنداشته‌اند درست نیست. دربن‌باره و در باب مواضع دیگر جبال قارن و شهریارکوه و جبال شروین رجوع شود

به: حواشی و اضافات محمد قزوینی، جهانگشای جوینی ۳/۶-۳۸۱. درباره محل هرمزآباد و فاصلهٔ آن با ساری و آمل مقایسه شود با طبری ـ دخویه II/۱۲۷۴، ۱۲۷۸، ۱۲۹۱.

۷ و ۸. **معجم‌البلدان** ۵/۷، ابن‌اسفندیار ۱/۸۲.

۹. در باب اهمیت این منصب روحانی ظاهراً در اواخر عهد ساسانی به‌وجود آمده است ر.ک: **ایران‌درزمان‌ساسانیان**/۱۴۱ همچنین رجوع شود به‌پورداود، ویسپرد/۲۱، یسنا ۱/۲۱۲ مقایسه شود از جمله با گاتها/۶-۲۰۲ همچنین با: Marquart, Eranschahr/128

۱۰. یاقوت: وکان صاحب طبرستان یصالح علی‌الشیء الیسیر یتقبل منه‌لصعوبة‌المسلک، **معجم‌البلدان** ۴/۱۵.

۱۱. بلاذری، **فتوح‌البلدان**/۳۳۰. واقعه را بلاذری در سنهٔ ۲۹ نوشته است و ابن‌الاثیر در ذیل سنه ۳۰ هجری. **الکامل** ۳/۵۴.

۱۲ و ۱۳. ابن‌الاثیر ۳/۵-۵۴، **تاریخ رویان**/۳۷-۳۵.

۱۴. در مورد بنی‌ناجیه که بعد از قبول اسلام به‌دین نصاری بازگشته بودند و به‌حکم امام مغلوب و اسیر شدند و مصقله با قبول پرداخت فدیه، آزادی آنها را خرید روایت ابن‌اسفندیار خالی از اغتشاش و ابهام نیست. تقبیح امام در حق او که درین روایت هست و در نهج‌البلاغه هم آمده است مربوط به‌فرار اوست از پرداخت فدیه و الحاقش به‌معاویه: قبح الله مصقله. مقایسه شود با: **شرح ابن‌ابی‌الحدید** ۳/۱۲۷-۱۱۹.

۱۵. **تاریخ طبرستان** ۱/۱۵۷.

۱۶. بلاذری: فضرب‌الناس به‌المثل فقالوا حتی یرجع مصقلة من طبرستان. **فتوح‌البلدان**/۳۳۰. مقایسه شود با یاقوت، **معجم‌البلدان** ۴/۱۵. روایت و ارتباط مثل با آن خالی از خلط نیست. اما در یک روایت ازین مثل به‌جای طبرستان ذکر سجستان در میان است. ثعالبی، **ثمارالقلوب** /۱۴.

۱۷. ظهیرالدین، **تاریخ طبرستان**/۱۹۵ مقایسه شود با خواندمیر، **حبیب‌السیر** ۲/۱۱۸ و ۴۰۶.

۱۸. **یاقوت**: ناجیه، وهی محلة بالبصرة مسماة بالقبیلة هی بنوناجیه قال‌السکونی: ناجیه، منزل لاهل‌البصرة علی طریق‌المدینه **معجم‌البلدان** ۵/۲۰۰.

۱۹. بلاذری، **فتوح‌البلدان** /۳۱-۳۳۰.

۲۰. ابن‌اسفندیار ۱/۱۵۷ که هرچند با روایات مورخان عرب، از جمله ابن‌الاثیر و مآخذ وی مغایر نیست ظاهراً درست‌تر باشد. به‌سبب اهمیتی که قتل وی برای حجاج داشت ظاهراً عدهٔ زیادی از اعراب به‌دروغ مدعی قتل او شدند. رجوع شود به: ابن‌الاثیر، ۴/۹-۶۸. خبر فرستادن زر و خاک برای قاتل و مدعی هم که در روایات محلی به‌تفصیل هست انعکاسی از همین نکته است که در قتل وی قاتل از میان گم شده است. مقایسه شود با: ظهیرالدین، **تاریخ طبرستان**/۳۳-۳۱. برای تفصیلات بیشتر در احوال قطری و احساسات عربی و ضدموالی او که بی‌شک در نواحی ری و کوهش و طبرستان نمی‌توانست برای او و یارانش مایهٔ دردسر نشود، مقایسه شود با: **طبری** *II*/۸۲۳،۷۰۴، ۹۴۴، ۱۰۱۷-۲۰، ابن‌قتیبه، **المعارف** طبع عکاشة/۴۱۱، ۴۳۱، ۶۰۰، بلاذری، **انساب‌الاشراف** ۹/۵-۱۲۲ و همچنین:

Wellhausen, Religios- Politischen Oppositionparteien/36_41.

۲۱. ابن‌اسفندیار ۱/۱۶۱.

۲۲. برای تفصیل رجوع شود به: بلاذری، **فتوح**/۳۳۲، ابن‌اسفندیار ۱/۱۶۳.

۲۳. باب این حیله که یادآور قصهٔ زوپیر و افسانه پادشاه و وزیر جهود در مثنوی است، رجوع شود به‌یاقوت، **معجم‌البلدان** ۴/۱۵. دربارهٔ تفصیل جنگ مقایسه شود با: ابن‌الاثیر ۴/۸-۳۶۷ راجع به‌قصهٔ زوپیر و افسانه پادشاه و وزیر جهود رک **سر نی** ۱۷۳/ پ مقایسه با: **بحر درکوزه**/۳۹؛ ب ـــ.

۲۴. در باب این پادگانها (ـ مسالح) و محل آنها در سراسر ولایت رجوع شود به: ابن‌اسفندیار ۱/۱۷۸-۱۸۱.

۲۵. برای ترتیب و توالی این احکام رجوع شود به: ابن‌اسفندیار ۱/۲۱۲-۱۷۸، و رابینو، **مازندران و استراباد**(ترجمه)/۳-۱۸۲.

۲۶. در باب منشأ اسم و صورتهای آن مقایسه شود با: مجتبی مینوی، **نامهٔ تنسر**، چاپ دوم/ ۴-۱۲۳.

۲۷. تردید از اینجاست که گشنسب «نام آتش مخصوص به‌خانواده سلطنتی و طبقهٔ لشکری، در عهد ساسانیان بود» (مجتبی مینوی، **مقدمهٔ نامه تنسر به‌گشنسب**/۳۶). اما این معنی فرض وجود گشنسب نام را در عهد قبل از ساسان نفی نمی‌تواند کرد چراکه ساسانیان البته آتش گشنسب و تقدس آن را از خود اختراع نکرده‌اند و ناچار در بین آذران مورد تقدیس و موجود آن را به‌جهت تأثیر خاصش به‌نیایش خود خاص کرده‌اند. به‌علاوه گشنسب مثل نام‌های مشابه چون گشتاسب و گرشاسب و جاماسب در اصل نام شخص بوده است نه نام آذر و لابد آذرگشنسب به‌نام شخصی با این نام منسوب بوده است و این معنی احتمال وجود شخصی بدین نام را قبل از عهد ساسانیان خالی از اشکال نشان می‌دهد و ظاهراً برای تردید وجهی موجه باقی نمی‌گذارد.

۲۸. حمزه: وکان انوشیروان یلقب فی‌حیاة ابیه قباد، بقرسجان‌کرشاه و هوالتملك علی طبرستان لان‌بقراسم للجبل و قلسجان‌اسم للسهل‌والسفح وکراسم للتلال والهضاب سنی ملوك/۳۶ و عنوان مذکور درین روایت بیشك تحریف عنوان پتشخوارگرشاه است. مع‌هذا بعید نیست این توجیه و ضبط غلط را حمزه به‌جهت علاقه‌یی که به‌اشتقاق‌پردازی دارد آورده باشد و عنوان خاص کیوس را نیز از روی اشتباه به‌خسرو نسبت داده باشد.

۲۹. کریستنسن، **ایران در زمان ساسانیان**/۳۸۶.

۳۰. از جمله در مقدمهٔ نامه‌یی که به‌نخویرگان زاذویه‌پادوسپان آذربایجان و ارمنستان نوشته است. رک: طبری ـ نولدکه، **تاریخ ایرانیان و عربها** (ترجمه)/۲۰۱ و ۳۰۵. درین نامه چنانکه آرتورکریستنسن خاطرنشان می‌کند خسرو در ضمن اشارت به‌زیان فقدان پادشاه صالح و شایسته در زیر پردهٔ اینگونه الفاظ از سیاست‌کواذ انتقاد می‌کند. **ایران در زمان ساسانیان**/۳۸۷.

۳۱. ابن‌اسفندیار ۱/۱۵۲.

۳۲. در باب این اصطلاحات و آنچه به‌تقسیم مناصب‌نظامی مربوط می‌شود رک: **ایران در زمان ساسانیان** /۳۹۴.

۳۳. برای اجمالی از روایات مورخان قدیم ارمنی درین باب رک:
Rawlinson, G., The Seventh Monarchy/498-499.
همچنین مقایسه شود با:
Marquart, Eransahr/66seqq.
۳۴. مقایسه شود با: تاریخ مردم ایران، ایران قبل‌از اسلام/۴۱۸، ۵۲۵.
۳۵. ارمائیل یکی از دو خوالیگر ضحاک بود که از مغز سر جوانان برای ماران وی خورش می‌ساختند چون ارمائیل از هردو کس که به‌درگاه وی فرستاده می‌شد یکی را می‌رهانید افریدون بعد از غلبه بر ضحاک او را آزاد کرد و بر تخت زرین نشاند و مسمغان نام کرده‌ای مه مغان. رک: بیرونی، التفهیم/۲۵۸.
۳۶. طبری/I/۲۶۵۶، ۲۶۵۹.
۳۷ و ۳۸ و ۳۹. ابن‌الاثیر ۴/۳۱۸، طبری/III/۱۳۱، ایضاً III/۷-۱۳۶.
۴۰. ظهیرالدین/۹۲ مع هذا ممکن است سیدظهیرالدین او را با مصمغان‌بن وندا امید خلط کرده باشد که در روایت ابن‌اسفندیارست. تاریخ طبرستان ۱/۲۳۰ نیز مقایسه شود با ابن‌الاثیر، الکامل ۵/۳۱۶.
۴۱ و ۴۲ و ۴۳. ابن‌اسفندیار ۱/۱۵۳، ۱/۱۵۲، ۱/۱۵۴.
۴۴. احتمال قتل را نولدکه اقوی می‌داند: تاریخ ایرانیان و عربها/۲۴۷ ولیکن این معنی که رفتار قباد با وی تا حدی با غرابت تلقی شده است نشان می‌دهد که رفتار پادشاه باید غیر از اقدام به‌قتل که درین موارد شیوهٔ معهود بوده است بوده باشد و احتمال اقدام به تبعید ازینجا بیشتر قابل تأیید به‌نظر می‌رسد. نیز مقایسه شود با: کریستنسن، ایران در زمان ساسانیان/۳۷۵.
۴۵ و ۴۶. ابن‌اسفندیار ۱/۱۵۳، طبری/I/۲۶۵۹.
۴۷. طبری: فسار (ای یزدجرد) متوجهاً الی ناحیة‌الری فلما قدمها خرج الیه صاحب طبرستان و عرض علیه بلاده و اخبره بحصانتها و قال له ان انت لم تجبنی یومک هذا ثم اتیتنی بعد ذلک لم اقبلک و لم آوک فابی علیه یزدجرد و کتب له بالاصبهبدیه و کان‌له‌فیما خلا علیه درجة اوضع منها /۲۸۷۵.
۴۸. در باب حد فرشواذگر مقایسه شود با ابن‌اسفندیار ۱/۵۶~. برای بحث و تفصیل دربارهٔ معنی و منشأ لفظ مقایسه شود با: مجتبی مینوی، نامهٔ تنسر/۵-۱۲۳.
۴۹. ابن‌اسفندیار ۱/۵۴، مقایسه شود با ظهیرالدین/۲۹.
۵۰. دربارهٔ تعمیر و بنای ساری به‌وسیله اسپهبد فرخان مقایسه شود با: تاریخ طبرستان ۱/۵۹.
۵۱ و ۵۲. ابن‌اسفندیار ۱/۱۵۸. در باب مراتب نظامی و اداری عهد ساسانیان و سابقه‌منصب پادوسبان و اسپهبد در عهد ماقبل اسلام از جمله رجوع شود به: کریستنسن، ایران در زمان ساسانیان/۶۰-۱۵۹، ۶-۵۴۱.
۵۳ و ۵۴ و ۵۵. ظهیرالدین/۳۵، تاریخ رویان/۸۷، الآثار الباقیه/۲۲۴.
۵۶. ابن‌اسفندیار: ~بعد الحاح بسیار بدان شرط قبول کرد که سردان ولایت و زنان، به‌بندگی او را خط دهند و حکم (او) بر اموال ایشان و دماء نافذ باشد. تاریخ طبرستان ۱/۱۵۵.
۵۷. ابن‌اسفندیار: اما باو سر بتراشید و مجاور به‌کوسان به‌آتشکاه بنشست. تاریخ ۱/۱۵۵.

اولیاء: باو درین وقت سر بتراشید و به کوسان به‌آتشکده نشست. تاریخ رویان/۳٤.

۵۸ و ۵۹. ابن‌اسفندیار/۳-۱۵۲، ۵-۱۵٤. در باب شاپور پدرش و قصهٔ او با انوشروان رجوع شود به‌همین مأخذ/۱۵۰. مقایسه شود با قصهٔ مأمون و غزای روم در همین مأخذ که هردو قصه مشابه و ظاهراً یکی از دیگری مأخوذ باشد. ابن‌اسفندیار/٦-۲۰۵.

۶۰. ابن‌اسفندیار: پانزده سال پادشاهی او بود تا روزی به‌شارسام، ولاش خشتی بر پشت او زد و بکشت و بعد او هشت سال پادشاهی کرد. تاریخ‌طبرستان ۱۵٦/۱. ظهیرالدین: پانزده سال پادشاهی کرد ولاش به‌غدر و ناجوانمردی در قصبهٔ چارمان که در آن‌وقت به‌شارمان اشتهار داشت خشتی بر پشت او زد و به‌قتل آورد-/۱٤۸. مقایسه شود با: تاریخ‌رویان/۳٤. در باب هویت قاتل و نسب او مقایسه شود با ظهیرالدین/۲۹.

۶۱. مقایسه شود با:

Marquarrt, Eransahr/128.

۶۲. قابوسنامه: مادرم دختر ملک‌زاده المرزبان‌بن رستم‌بن شروین بود که مصنف مرزبان‌نامه است سیزدهم پدرش کابوس‌بن قباد بود برادر ملک‌انوشروان عادل... مقدمهٔ مؤلف/۵. مقایسه شود با روایت مذکور در حدودالعالم که ذکری از انتساب خاندان باو به کابوس ندارد/۱٤۷.

۶۳. از جمله امارت فرخان ذوالمناقب را هفده سال گفته‌اند و چون وفات او را هم دوسالی بعد از واقعهٔ یزیدبن‌المهلب (سنه ۹۸ ه.) یاد کرده‌اند شروع امارتش سنه ۸۳ خواهد بود. پس واقعهٔ قطری‌بن فجائه (ح ۷۸ ه.) و قصهٔ مصقلةبن هبیره (ح ۵۲ ه. یا چندی بعد از آن) هیچ یک نمی‌تواند آنگونه که درین روایات ادعا شده است در زمان وی روی داده باشد. اسپهبد خورشید هم در سال ۱٤٤ ه. درگذشته است و اگر آنگونه که گفته‌اند مدت فرمانروایی وی پنجاه‌ویک سال بوده باشد شروع امارتش سال ۹۳ خواهد که آن زمان دوران امارت پدربزرگش فرخان ذوالمناقب بوده است. به‌هرحال جدولهایی که در باب این‌سلاله‌وسلاله های دیگر در روایات‌محلی،از جمله‌در تاریخ‌ظهیرالدین/۲۲۹، و تحقیقات مبنی بر آنها، از جمله رابینو: مازندران‌واسترآباد/۱۷۹، نقل شده است متضمن آشفتگی‌های بسیارست و پیشنهاد مبنی‌بر تصرف هم که کسروی درین باب دارد: مقالات کسروی/۳۷ برخلاف پندار او در اصلاح و تطبیق آنها رفع مشکل نمی‌کند.

٦٤ و ٦٥ و ٦٦ و ٦٧. ابن‌اسفندیار ۱/۷۳، ۱/۷۷، ۱/۷۸، ۱/۷-۱۵٦.

٦٨. ابن‌الاثیر، الکامل ۱٤۸/٤.

٦٩. ابن‌خلکان ۳٤۱/۵، مقایسه شود با: دوقرن سکوت، چاپ هفتم/۱۸۷.

٧٠. حمزه: الاسپهبد خرشیدبن دادبرزمهربن فرخان‌دادبوه‌بن کیلیده وکان کیلیده من جیلان. جالب آنست که درین نسب‌نامه اشاره‌یی به‌انتساب وی به‌جاماسب شاهزادهٔ ساسانی هم نیست. سنی ملوک‌الارض والانبیا/۱۵۲.

٧١ و ٧٢ و ٧٣. ابن‌اسفندیار ۱/۱۷۲، ۱/۹۳، ۱/۱۷۳.

٧٤ و ٧٥. مقایسه شود با قصه قارن سپهبد اروی در ابن‌اسفندیار،تاریخ طبرستان ۱/۱۷۳. ایضاً ۱/۱۷٤.

٧٦. ابن‌اسفندیار ۱/۱۵۲. قول مؤلف مجهول کتاب حدودالعالم که پادشاهی کوه قارن را به

اسپهبد شهریارکوه منسوب می‌دارد و می‌گوید از روزگار مسلمانی باز پادشاهی این ناحیت اندر فرزندان باوست/۱۴۷، احوال عصر مؤلف و شایعات رایج را نشان می‌دهد و پیداست که مؤلف از احوال اولاد قارن چیزی نمی‌داند مع هذا اینکه فرزندان باو را از خاندان پادشاهان ساسانی نمی‌خواند نشان می‌دهد که در آن زمان این خاندان هنوز شجرهٔ نسبی را که آنها را به کیوس منسوب بدارد، نشر یا جعل نکرده بودند. مقایسه شود با همین فصل یادداشت شمارهٔ ۶۲.

۷۷. ظهیرالدین، تاریخ طبرستان و رویان/۲۹.

۷۸ و ۷۹. یک سکه منسوب به‌فرخان به سنه ۱۰۱ هجری مربوط است و این معنی با لشکرکشی مصقله که به‌عهد او منسوبست: حبیب‌السیر ۲/۴۰۳ و ۴۰۶ نمی‌سازد. درینصورت اگر اصل سکه درست شناخته شده باشد باید یک فرخان دیگر هم قبل از فرخان حدود سنه ۱۰۰ ه. وجود داشته بوده باشد. مقایسه با ابن‌اسفندیار ۱/۱۵۸.

۸۰ و ۸۱ و ۸۲. ظهیرالدین/۱۰۹، ابن‌اسفندیار ۱/۱۸۳ ~، ظهیرالدین/۱۰۹.

۸۳. فراشه سولی امیرالمؤمنین در سالهای ۱۶۵ تا ۱۶۷ ه. از جانب مهدی عامل دنباوند بود و گاه قوسس و جرجان هم تحت نظارت او بود. مقایسه شود با: طبری III/۱۲-۵۱۸ در باب وی و سالم فرغانی روایات محلی متضمن قصه‌های پهلوانی و حماسی است. تاریخ طبرستان ۱/۷-۱۸۳.

۸۴ و ۸۵. این یزید همان سرداری است که بوزینهٔ امجعفر زوجهٔ خلیفه را هم کشت. نام پدرش در نسخه چاپی تاریخ طبرستان ۱/۹۲ مرتد چاپ شده است و هرچند در غلط نامهٔ کتاب تصحیح شده است ضبط غلط مایهٔ اشتباه دیگران هم شده است. از جمله: فقیهی، آل‌بویه/۵۰۴. در باب این بوزینه و قتل او به‌وسیلهٔ این اعرابی رجوع شود به: دو قرن سکوت/۱۷۰-۱۶۹ در باب لشکرکشی یزید مزبور به‌طبرستان رک طبری III/۵۱۹. دربارهٔ تکریم ونداد هرمز در حق وی رک: ابن‌اسفندیار ۱/۳-۹۲.

۸۶ و ۸۷. ابن‌اسفندیار ۱/۹-۱۸۸. مقایسه: ظهیرالدین: ودر عهد عبدالله‌بن‌خازم سردم چالوس خروج کردند سالم نام را که مردم (ظ: از سردم) خلیفه بود و به‌لقب سیاه‌مرد گفتندی از آن ولایت براندند با دیالم درساختند و عهد کردند. ~ تاریخ طبرستان و رویان/۱۱۴. این تفصیل ظاهراً تلخیصی از روایت ابن‌اسفندیارست که در نسخهٔ موجود از اغتشاش خالی نیست. تاریخ طبرستان/۱۸۹.

۸۸. ابن‌اسفندیار ۱/۱۹۶.

۸۹. روایت از ابن‌اسفندیارست و این املاک را تا مدتها بعد در مازندران مأمونی می‌خواندند. اند: ظهیرالدین/۱۱۳. مع هذا اصل قصه اگر درست باشد به‌سالهای اوایل خلافت هارون (جلوس ۱۷۰ ه.) که پسرش مأمون (ولادت ۱۷۰ ه.) هنوز کودک خردسال بود باید مربوط باشد نه به‌این سفر هارون (سنه ۱۸۹) که ظاهر عبارت ابن‌اسفندیار موهم آنست و مأمون درین تاریخ نوزده ساله بوده است نه یک کودک خردسال. رک ابن‌اسفندیار ۱/۸-۱۹۷.

۹۰ و ۹۱. ابن‌اسفندیار ۱/۹۱، ابن‌الاثیر ۵/۱۲۱.

۹۲. این قول از اشارت ابن‌اسفندیار مستفادست: ونداد هرمزد گفت مرا از (طاعت) عبدالله‌بن

سعید عفو فرماید. تاریخ طبرستان ۱/۱۹۸ مقایسه شود با قول ابن‌الاثیر که ظاهراً مغایر با این قولست چرا که می‌گوید هارون وقتی متوجه ری شد عبدالله‌بن مالک را به‌ولایت طبرستان فرستاد. الکامل ۵/۱۲۲. در طبری هم آمده است که در سنه ۱۸۹ هـ. خلیفه ولایت طبرستان و رویان را با دماوند و ری و قومس به‌عبدالله‌بن مالک داد و در روایت او نیز ذکری از درخواست ونداد هرمزد که در اشارت ابن‌اسفندیار با لحنی آمیخته به‌ابهام آمده است نیز نیست. رک طبری *II*/۰۵/۷۰۵.

۹۳. ابن‌الاثیر ۵/۱۸٤ و قول ظهیرالدین که مدت‌حکومت قارن را چهل‌سال نقل می‌کند قطعاً به‌کلی اشتباه است. تاریخ طبرستان و رویان/۲۳۱.

۹٤. ابن‌اسفندیار ۱/۲۰۵.

۹۵. ابن‌الاثیر ۵/۱۸٤ دربارهٔ رفتن مازیار به‌دربار خلیفه و مقدمات اختلاف وی با اسپهبد شهریار و با خویشاوندان خود، در روایات محلی تفصیلات دیگری هم هست که افسانه‌آمیز می‌نماید و ظاهراً از روی الگوی قصه‌های پهلوانی درست شده باشد. رک از جمله: ابن‌اسفندیار ۱/۲۰۸-۲۰۶.

۹۶ و ۹۷. تاریخ‌الیعقوبی ۳/۲۰۳، طبری *II*/۱۲۹۸ بشوار خرشاد در نسخه چاپی تحریف یا خطاست.

۹۸. طبری *II*/۹—۱۲۶۸.

۹۹ و ۱۰۰. قول ابن‌الاثیر: توهیار ـ ابن‌عم لـه. الکامل ۵/۲۵۷. یعقوبی ۳/۲۰۳.

۱۰۱. ظهیرالدین/۲۳۳ مع هذا اختلافات در روایات محلی جداول آنها را محل تأمل می‌سازد. مقایسه شود با: مقالات کسروی/۳۷.

۱۰۲. نولدکه ـ طبری، تاریخ‌ایرانیان و عربها (ترجمه)/۲۳۲.

۱۰۳ و ۱۰٤ و ۱۰۵ و ۱۰۶. ابن‌اسفندیار ۱/۲۰۸، ۳/۲۲۲-۲۲۲، ۱/۲۳۱، ۱/۲۳٤-۲۳٤.

۱۰۷. هلال‌الصابی ۳/٤٤۹. مقایسه شود با عنصرالمعالی که وی را دخترعم مرزبان‌بن رستم می‌خواند. قابوسنامه/۸۳.

۱۰۸. چهارمقاله، رک مقاله دوم، حکایت. مقایسه بـا تعلیقات قزوینی. در باب اشکال قبول روایت رک نه‌شرقی نه‌غربی/۱۷۰.

۱۰۹. ظهیرالدین/۳۶-۳۵.

۱۱۰. نام رستمدار در مورد ولایت‌رویان و کلار ممکن است از نام شاه رستم غازی در افواه شایع شده باشد اما بیشتر احتمال می‌رود تحریف عامیانه‌یی باشد از عنوان نامأنوس استندار که لقب عمومی حکام این ولایت بوده است. راجع به‌معنی و اشتقاق لفظ اخیر که در قرون بعد تدریجاً نامأنوس بوده است اقوالی در افواه نقل می‌شده است که اساس درست ندارد. از جمله رک: مولانا اولیاءالله، تاریخ رویان/۸۶-۸۵. در باب مفهوم استندار در مراتب اداری عهد ساسانیان رجوع شود به‌نولدکه ـ طبری، تاریخ ایرانیان و عربها، ضمیمه ۳، ترجمه/۶۷۱ و ۶۸٤. از برخی قراین مستفاد می‌شود که در آن ایام استانداران احیاناً مباشران املاک سلطنتی هم بوده‌اند. رک: کریس‌تنسن، ایران‌در زمان‌ساسانیان/۱۶۰.

۱۱۱ و ۱۱۲. ابن‌اسفندیار ۱/۹۵، طبری *III*/۱۵۲۸

۱۱۳ و ۱۱۴. ظهیرالدین/۳۷، ایضاً/۳۸.
۱۱۵ و ۱۱۶. تاریخ‌گزیده/۴۱۴، ابن‌اسفندیار/۲۶۰.
۱۱۷. ابن‌اسفندیار/۲۷۴ مقایسه شود با تاریخ رویان/۷۹، ظهیرالدین/۲۲۰.
۱۱۸ و ۱۱۹ و ۱۲۰. ابن‌الاثیر ۶/۱۶۷، ابن‌اسفندیار/۸-۲۷۷، ایضاً/۲۷۸.
۱۲۱. ابن‌الاثیر: وکان کریماً بذالاللاموال شجاعاً مقداماً علی‌الاهوال. الکامل ۶/۱۶۷.
۱۲۲. چهار مقاله/۲۷. مقایسه شود با: ثعالبی، الایجاز والاعجاز/۲۳.
۱۲۳. مجمل فصیحی ۲/۵۱.
۱۲۴. ابن‌الاثیر: وانفذ رأس ما کان الی بخارا ـ ولم یحمل الی بغداد حتی قتل بجکم لان بجکم کان من اصحابه و جلس للعزاء لما قتل فلما قتل بجکم حمل الرأس من بخاری الی بغداد ـ الکامل ۶/۲۷۸. در واقع قتل بجکم هم در همین سال ۳۲۹ بر دست اکراد و در حدود واسط روی داد. الکامل ۶/۲۷۹. بجکم که هنگام قتل مرداویج در سپاه او بود و در قتل او دست داشت بعد از قتل وی به‌دستگاه خلیفه پیوست و در بغداد به‌امارت رسید.
۱۲۵ و ۱۲۶. تاریخ سیستان/۱۶-۳۱۵، ابن‌اسفندیار/۲۸۸.
۱۲۷. مقایسه شود با تعلیقه بهار شمارهٔ ۶، تاریخ سیستان/۳۰-۳۲۹.
۱۲۸ و ۱۲۹. حمزه، سنی ملوک‌الارض والانبیا/۱۵۳، ابن‌الاثیر ۶/۱۸۹.
۱۳۰. بغدادی: و دخل ارض‌الدیلم رجل من‌الباطنیه یعرف بابی حاتم فاستجاب له جماعة من‌الدیلم منهم اسفارین شیرویه. الفرق بین‌الفرق/۱۷۰.
۱۳۱ و ۱۳۲. عریب، صلة تاریخ‌الطبری/۱۳۷، مروج‌الذهب ۲/۵۵۵.
۱۳۳ و ۱۳۴. مسعودی: و خرب اسفارین شیرویة قزوین لما کان من فعل اهلها و معاونتهم اصحاب السلطان و سبی و اباح‌الفروج و سمع‌المؤذن یؤذن علی صومعةالجامع فامران ینکس منها ـ و خرب‌المساجد و منع الصلوات و استغاث‌الناس ـ مروج ۲/۵۵۴ و ظاهراً به‌جهت همین تعدیهای گیل و دیلم بود که چندی بعد (جمادی‌الاولی ۳۲۰) اهل جبال و ثغر روم در بغداد نسبت به‌خلیفه و بی‌توجهی او در رفع تعدیهای ظالمان دست به‌شکایت و اعتراض زدند. برای تفصیل ر.ک: عریب، صلة تاریخ الطبری /۴-۱۷۳. مقایسه شود نیز با: حمزه، سنی ملوک /۳-۱۵۲، تنوخی، نشوارالمحاضره، طبع مرجلیوث /۱۵۶، مجمل‌التواریخ /۹-۳۸۸ در باب قتل او قولی هم هست که بر دست قرامطه کشته شد در سنه خمس عشر و ثلثمائه: تاریخ‌گزیده /۴۰۹ ولیکن این تاریخ که در ابن‌الاثیر هم مذکورست ظاهراً فاقد اعتبارست.
۱۳۵. مجمل‌التواریخ: ـ مرداویج بن زیارالجیلی ـ بود، از فرزندان پادشاه گیلان و نسب ایشان به‌آغش و هادان کشد که به‌عهد شاه کیخسرو ملک گیلان بودست /۳۸۸.
۱۳۶ و ۱۳۷. ابن اسفندیار ۱/۲۹۲، ایضاً: همانجا و مقایسه شود نیز با: سنی ملوک‌الارض /۱۵۳.
۱۳۸. حدودالعالم: گیلان ـ ناحیتی آبادان و بانعمت و توانگر است و کار کشت و برز همه زنانشان کنند مردانشان را هیچ کار نیست مگر حرب و به‌همه حد گیلان و دیلمان هر روزی به‌هر دهی یک بار یا دو بار حرب کنند هر دهی یا دهی دیگر و روز بود که مردم کشته شوند به‌عصبیت و آن عصبیت میانشان ماند و حرب همی کنند تا آنگه که

از آن جای بروند به‌لشکری کردن یا بمیرند یا پیر شوند.../۱۴۹.

۱۳۹ و ۱۴۰ و ۱۴۱. مروج ۲/۷-۵۵۶، تجارب‌الامم ۵/۱۶۲، مروج ۲/۵۵۸.

۱۴۲. روایت محلی ظاهراً در قول نویسندهٔ مجهول‌الهویه مجمل‌التواریخ منعکس است: مرداویج بیامد و چندان بکشت که پنجاه‌خروار شلواربند از کشتگان از همدان به‌جانب ری بردند. /۳۸۹. بند شلوار ابریشمین که قسمتی از غنایم این غارت وکشتار وحشیانه ه است بر وفق روایت دیگر که در قول حمدالله مستوفی نقل شده است به‌دو خروار بالغ می‌شد. تاریخ گزیده /۴۰۹. نقش مبالغه را که در روایات محلی غالباً انعکاس دارد در اصل روایت هم نباید نادیده گرفت.

۱۴۳. چنانکه یک محقق ایرانی کشتارهای بیرحمانهٔ او را کینه‌کشی از تازیان می‌خواند و او را به‌بیباکی و دلاوری توصیف می‌کند: سعید نفیسی، مقدمه بر منتخب قابوسنامه /۱۱-۱۰. دیگری او را در «میهن‌پرستی» و «برپاداشتن رسوم و آداب ملی» متعصب نشان می‌دهد: دکتر صفا، تاریخ ادبیات در ایران ۱/۲۱۱. حتی یک مورخ آلمانی وی را سربازی چابک و پرحرارت و سیاستمداری پرابتکار (!) می‌خواندند: اشپولر، ایران در قرون نخستین اسلامی (ترجمه) ۱/۱۵۸. و یک محقق ایتالیایی او را طالب احیاء امپراطوری باستانی ساسانی که خاطرهٔ افتخارآمیز آن هنوز در سرزمین وی زنده بود توصیف می‌کند. در مورد اخیر رک:

Vaglieri, L.V., L'Islam d'a Maometto al Secolo XVI, dalla Storia Universale diretta da Ernesto Pontieri, Milano, 1963, III/322.

۱۴۴. مسعودی: ~ وکثرت عدته فتجبر وطغی وکان لایدین بملة الاسلام ~ و ارادان یعقد التاج علی رأسه و ینصب بالری سریراً من ذهب ~. مروج‌الذهب ۲/۵۵۴.

۱۴۵ و ۱۴۶. مروج ۲/۵۵۹، تجارب‌الامم ۵/۳۲۸.

۱۴۷ و ۱۴۸. ابن‌الاثیر ۶/۲۲۳. فقیهی، آل‌بویه /۸۰-۷۹. هرچند بعدها عمال خلیفه هم چنانکه از اشارت مسکویه برمی‌آید دخالت در امر قتل و تحریک قاتلان را به‌گردن گرفتند. همان کتاب /۷۵.

۱۴۹. تجارب‌الامم ۵/۳۱۰ ~ مقایسه شود با: مروج‌الذهب ۲/۵۵۹.

۱۵۰. محمدبن رائق حاجب و امیر ترک در دستگاه عباسیان. اصل وی از ترکان خزر بود و در دستگاه المقتدر و القاهر ترقی کرد. در عهدالراضی حکومت واسط و بصره را با عنوان امیرالامرایی داشت و به‌خلیفه و حکام او اعتنایی نمی‌کرد. در بسیاری از توطئه‌ها دست داشت و در سنه ۳۳۰ به‌قتل رسید. برای اجمالی از احوال وی رک: دکتر علی‌اکبر فیاض، تاریخ اسلام /۲۰۷-۲۰۶. مقایسه شود با:

Canard, M., Histoire de la Dynastie des Hamdanides, 1951/411 Seqq.

۱۵۱. مسعودی: ثم ان‌الجلیل والدیلم ثابوا و اجتمعوا و تشاوروا و قالوا ان بقینا علی ما نحن علیه من‌التحزب بغیر رئیس تنقاد الیه هلکنا فاجتمع امرهم علی مبایعة وشمگیر اخی مرداویج ~ مروج ۲/۵۶۰-۵۵۹.

۱۵۲. ابن‌الاثیر: وکان‌الرسول، ابن‌الجعد قال: ارسلنی مرداویج و امرنی بالتلطف لاخراج

اخیه وشمگیر الیه فلما وصلت ـــ فسلمت علیه‌و ابلغت رسالة اخیه ـــ فضرط بفمه فی‌لحیة اخیه و قال انه لبس‌السواد و خدم المسودة ـــ. الکامل ۲۲۳/۶.

۱۵۳ و ۱۵۴. ابن‌الاثیر ۲۲۳/۶، **مجمل‌التواریخ والقصص** /۳۸۹.

۱۵۵ و ۱۵۶. ابن‌الاثیر ۲۵۶/۶. وشمگیر درین زمان از ری به‌آمل و ساری آمده بود و خود او ماکان را از نشابور خواسته بود و جرجان را بدو واگذاشته بود، **تاریخ طبرستان** ۲۹۵/۱.

۱۵۷ و ۱۵۸. ابن‌الاثیر ۳۷۸/۶، ابن اسفندیار ۲۹۷/۱.

۱۵۹ و ۱۶۰. ابن اسفندیار ۲۹۸/۱، ابن‌الاثیر ۲۸۸/۶.

۱۶۱ و ۱۶۲. ابن‌الاثیر ۳۱۱/۶، ابن اسفندیار ۲۹۸/۱.

۱۶۳ و ۱۶۴. ابن اسفندیار ۲۹۹/۱، ابن‌الاثیر ۳۱۱/۶.

۱۶۵ و ۱۶۶. ابن‌الاثیر ۳۲۸/۶، ایضاً ۳۴۴/۶.

۱۶۷. ابن‌الاثیر ۲۳/۷ مقایسه شود با گردیزی: وشمگیر را به‌گرگان آوردند نیمهٔ ذی‌الحجه سنه ست و خمسین و ثلاثمائه. **زین‌الاخبار** /۳۵ و همین تاریخ در قول فصیحی خوافی هم هست: **مجمل فصیحی** ۷٤/۱.

۱۶۸. **تجارب‌السلف** /۲۲۹، مقایسه شود با: همدانی، **تکمله تاریخ الطبری** /۱۹۶.

۱۶۹ و ۱۷۰. ابن‌الاثیر ۲۳/۷، گردیزی /۳۵.

۱۷۱ و ۱۷۲. ابن‌الاثیر ٤۸/۷. جرفادقانی: جواب داد که در شریعت مروت و دین حفاظ و فتوت نقض عهود حرام است. نسخه خطی. ظاهراً قابوس عهدی را که با عضدالدوله داشت و موجب استقرار و تحکیم امارتش شده بود مشمول این حفظ و رعایت نمی‌شمرد.

۱۷۳. یاقوت: جناشک ـــ من قلاع جرجان‌و استراباد مشهورة معروفة بالحصانة والعظمة ـــو هی من‌القلاع التی یقف الغمام دونها ـــ **معجم‌البلدان** ۱۶۷/۲.

۱۷٤. ابن‌الاثیر: فأخذوا ما عنده من کسوة وکان‌الزمان شتاء وکان یستغیث: اعطونی و لو جل دابة فلم‌یفعلوا فمات من شدة البرد. **الکامل** ۲۶۶/۷.

۱۷۵. عنصرالمعالی، **قابوسنامه**، باب بیستم /۱۰۰.

۱۷۶. این احتمالی است که از فرض وحدت هویت باکالیجار با ابوحرب بختیار محمد ممدوح منوچهری به‌بعضی اذهان رسیده است و البته مستندی در مآخذ ندارد. رک: **دیوان منوچهری**، طبع دبیر سیاقی، چاپ اول /۱۹۳-۱۹۰. در دیوان شاعر عنوان یک قصیده هم به‌نام منوچهربن قابوس هست. اما چون نام ممدوح درمتن قصیده نیست به‌مجرد ضبط عنوان اعتماد نمی‌توان کرد. **دیوان منوچهری** /۶۰.

۱۷۷. با این مطلع:

گاه توبه کردن آمد ازمدایح وز هجی   کز هجی بینم زیان و از مدایح سودنی

دیوان /۱۱۳ ـــ شکایت منوچهری یادآور شعر ابوالرضا فضل‌بن منصوربن طریف فارقی (وفات ٤۳۰) است که هم معاصر اوست و همان ناخرسندیها را در مورد حرفهٔ شاعری منعکس می‌کند:

یا قائلة الشعر قد نصحت لکم   ولست اوصی الا من‌النصح

قد ذهب‌الدهر بالکرام و فی   ذاک امور طویلة‌الشرح

اتطلبون النوال مـــن رجل قد طبعت نفسه علی الشح ~

مقایسه با: ابن‌الاثیر، الکامل ۸/ ۱۸ (ح).

۱۷۸ و ۱۷۹. ابن‌الاثیر ۷/ ۲۶۶، تاریخ بیهقی / ۸۶۷.

۱۸۰ و ۱۸۱. ابن اسفندیار ۲/ ۱۷-۱۶، ابن‌الاثیر ۷/ ۲۸۴.

۱۸۲. شعر فرخی:

~عجب آید ز منوچهر خرف گشته مرا کو ولایت ز شه شرق همی داشت‌نگاه

خویشتن عرضه همی کرد که این خانه‌تست از دگر سوگذر خانه همی کرد تباه~

دیوان فرخی، طبع علی عبدالرسولی / ۳۴۸. فرخی در قصیده‌یی هم که در باب فتح ری در ستایش و خطاب به‌سلطان سروده است در بیت ذیل ظاهراً در حق منوچهر طعن دارد:

گم باد از روی زمین آن کسی کو را سهر تو ز روی و ریاست

دیوان / ۲۱.

۱۸۳ و ۱۸۴. تاریخ بیهقی / ۱۰۲، ابن‌الاثیر ۷/ ۳۳۵.

۱۸۵ و ۱۸۶. مع هذا به‌سبب شهرت کربزی وی مسعود از عقد قرارداد دوستی با او به کلی آسوده‌خاطر نبود. مقایسه شود با گفت‌وشنود عبدالغفار دبیر درین باب با مسعود: تاریخ بیهقی / ۱۶۵. ابن‌الاثیر ۷/ ۳۳۵.

۱۸۷ و ۱۸۸ و ۱۸۹ و ۱۹۰. تاریخ بیهقی / ۳-۳۴۲، ایضاً / ۳۴۶، ایضاً / ۴۳۳، ایضاً / ۵۸۳.

۱۹۱. احتمال آنکه دارا ملقب به‌انوشروان شده باشد در مآخذ مستندی ندارد اما با طرد این احتمال باید فرض کرد گزارش راجع به زهردادن انوشروان در تاریخ بیهقی درست نیست یا زهردادن به‌مرگ منجر نشده است. دارا هم معلوم نیست در صورت استمرار امارت اسمی انوشروان چگونه جانشین منوچهر شده باشد و با کالیجار چگونه با مادر انوشروان که بنابر مشهور خواهر خود وی بود ازدواج کرده باشد. به‌هرحال روایات درین باب آشفته است. برای اختلاف و اغتشاش این روایات ازجمله رک: تاریخ بیهقی / ۵۷۷، ابن‌الاثیر ۸/ ۹.

۱۹۲ و ۱۹۳. تاریخ بیهقی / ۸۱۵. قابوس: فاما اعجاب ذلک الفاضل بالفصول التی عرضتها علیه ~ فلم یکن فیما احسبه الا لخلة واحدة و هی انه وجد فنا فی غیر اهله فاستغربه و فرعاً فی‌غیر اصله فاستعربه ~ نامه قابوس به‌عبدالسلام وکیل خویش~. ابن اسفندیار ۱/ ۱۴۳.

۱۹۴ و ۱۹۵. فروزانفر، تاریخ ادبیات ایران / ۷۵. قطعهٔ قابوس که ظاهراً در جواب شماتت صاحب‌بن عبادست:

قل للذی بصروف‌الدهر عیرنا هل عاندالدهر الا من له خطر

اماتری‌البحر یطفو(یعلو)فوقه‌جیف وتستقر باقصی قعره‌الدرر

فان تکن عبثت ایدی‌الزمان بنا ومسنا من تمادی بؤسه ضرر

ففی السماء نجوم غیر ذی عدد ولیس یکسف الا الشمس والقمر

ابن‌الاثیر ۷/ ۲۶۷، مقایسه با ابن خلکان ۳/ ۲۴۳. قطعه نزد جرفادقانی هم هست. پاره‌یی

اشعار فارسی قابوس نیز در روایت عوفی آمده است. لباب‌الالباب /۱-۳۰-۳۱.

۱۹۶. جرفادقانی: وشمس‌المعالی در ایام خویش از ملوک اطراف به‌شرف نفس مستثنی بود و از التفات به‌انواع معازف و ملاهی منزه و مبرا. نسخه خطی.

۱۹۷. اینکه عنصرالمعالی بعداز تألیف قابوسنامه تا چه مدت دیگر زیسته باشد معلوم نیست اما قول سعید نفیسی که اشارت مسعود سعد به‌امیر کیکاوس نام را مربوط به‌وی می‌داند (منتخب قابوسنامه /۲۳) محل تأمل است چون بر موجب قول شاعر آن امیر کیکاوس در تاریخ نظم مثنوی وی (ح ۴۹۲ هـ.) پدرش زنده بوده است و وی، معیشت خود را به‌عطای او مدیون بوده است. اما عنصرالمعالی که در سنه ۴۷۵ به‌تصریح خود شصت‌و سه ساله بوده است در حدود سنه ۴۹۲ هشتاد سال کمتر نداشته است و پیرمرد هشتاد ساله‌یی نه می‌تواند ندیم پادشاه جوان باشد و نه در چنین سنی می‌توانسته است برای معیشت خود همچنان چشم به‌عطای پدری لااقل صد ساله، دوخته باشد. برای اصل مثنوی این شاعر و ابیات مورد نظر رجوع شود به: دیوان مسعود سعد، بـه‌تصحیح دکتر مهدی نوریان، اصفهان ۱۳۶۵، ۲/۷۹۶-۷.

۶. از اصفهان تا بغداد

۱. الآثار الباقیه/۳۸ مقایسه بـا: مختصرالدول/۱۶۰ که آنها را بـه‌یزدجرد شهریار منسوب می‌دارد. نسب‌نامه را به اعتقاد ابن‌خلدون بدان سبب جعل کـردند تا بتوانند بر اقوامی هم که بیرون از بلاد آنها بود فرمان برانند. العبر، تاریخ ابن‌خلدون (ترجمه) ۲/۶۱۱، برای تفصیل بیشتر در باب این نسب‌نامه مقایسه شود با:

Marquart, Der Stammbaum der Buijiden, in ZDMG,49/600 seqq.

۲. مقریزی، السلوك ۱/۲۵.

۳. تاریخ گزیده / ۴۰۹.

۴ و ۵. تاریخ گزیده/۴۰۹، ابن‌خلکان ۳/۷۷.

۶. ابن‌الجوزی، المنتظم ۶/۲۷۰-۲۶۸، مقایسه شود با: تجارب‌السلف/۲۱۵-۲۱۴.

۷. نشوارالمحاضره ۲/۹۷؛ مقایسه‌با: علی‌اصغر فقیهی، آل‌بویه و اوضاع زمان ایشان-طهران ۱۳۵۷/۸۹

۸. ساجیه عبارت از دسته‌های چریک ترک منسوب به‌سرکردگان بنی‌ساج بودند که به‌مناسبت نام ابوالساج دیوداد بدین نام خوانده می‌شدند و در دستگاه خلیفه تحت فرمان رؤساء خود خدمت می‌کردند.حجریه دسته‌های ترکان درم‌خرید سرایی بودند که برای خدمات جنگی تربیت می‌شدند. پادگان آنها هم به‌هجرهٔ خاص در قصر خلیفه مجاور بود و در واقع گارد شخصی خلیفه از بین آنها انتخاب می‌شد. در خراسان آن ایام نظایر آنها را ترکان سرایی می‌خواندند که در رزم و بزم خدمت می‌کردند و ذکر آنها در شعر عهد غزنوی هم مکرر هست،در عهد خلفای فاطمی نیز حجریه در مصر، دسته‌یی خاص‌بودند وتحت حکم ونظارت سرکردگان خود در دستگاه خلیفه خدمت می‌کردند. برای تفصیل رجوع شود به:خطط

سقریزی I /۴۴۳، و ابن‌الاثیر، الکامل ۲۲۷/۶. در باب اختلافات دایم دسته‌های مختلف در جند خلیفه مقایسه شود با: ابن‌الاثیر ۳۳۳/۵. حمزه / ۱۳۷.

۹ و ۱۰. مسکویه، تجارب ۲۹۹/۵-۲۸۰، ابن‌الاثیر ۲۳۹/۶.

۱۱. دوله (ـ الدوله) در معنی نوبت قدرت و دور غلبه مفهوم عام دارد و آن را برای خلافت اموی و عباسی هردو به‌کار می‌برده‌اند: از جمله مسعودی: و ما کان من امرالدولتین ـ. مروج ۱۹۸/۲. لیکن از وقتی عباسیان آن را در مورد نوبت قدرت و دور امارت خود به‌کار بردند لفظ تدریجاً اختصاص گونه‌یی به‌امارت خاص آنها یافت. عنوان صاحب‌الدوله و ناقل‌الدوله در حق ابومسلم به‌ترتیب معنی خاص و معنی عام لفظ را دربرداارد. از جمله مقایسه شود با حمزه، سنی ملوك الارض والانبیا/۱۳۹، ۱۳۸. القاب مضاف بـه‌الدوله، که در نزد آل‌بویه به‌افراط به‌کار رفت و در مورد محمود غزنوی هم استعمال شد درواقع متضمن اضافهٔ صاحب لقب به‌سلاله خلافت و حاکی از ارتباط نزدیک با خاندان عباسی است. افراط در نظیر اینگونه القاب موجب ابتذال آن و تحقیر عام شد چنانکه شاعری هم از جهت همین تحقیر و استهزاء لقب، خود را جراب‌الدوله خواند. برای تفصیل رک: حسن‌الباشا، الالقاب‌الاسلامیه، قاهره ۱۹۳۷/۱۲-۴۱۰.

۱۲ و ۱۳. ابن‌الاثیر ۳۱۵/۶، ۳۲۱/۶.

۱۴. ازین جمله توقیف سرکرده‌یی به‌نام شیرنجین بود که خاطرهٔ خدمت او در دستگاه آل‌سامان وی را آمادهٔ اطاعت از یک‌امیر خردسال نشان نمی‌داد. برای تفصیل رجوع شودبه: ابن‌الاثیر ۳۳۲/۶.

۱۵. تجارب‌السلف /۲۲۵-۲۲۳.

۱۶. بیماری فریافسمس خوانده می‌شدو با برانگیختگی نرینه ودرد بسیار همراه بود. سیریل‌الگود، تاریخ پزشکی در ایران (ترجمه) /۱۸۰، آن را معلول سنگ‌مثانه می‌شمرد.

۱۷. چنانکه در تقبیح اقدام عضدالدوله، خاطرنشان می‌کرد که: انتی‌اری‌اخی معزالدولة کل لیلة فی‌المنام یعض‌علی انامله و یقول یا اخی هکذا ضمنت لی ان تخلفنی فی اهلی وولدی؟ وکان رکن‌الدولة یحب اخاه محبة شدیدة لانه رباه فکان عنده بمنزلةالولد. ابن‌الاثیر، الکامل ۶۱/۷.

۱۸. تجارب‌الامم ۱۶۱/۶-۱۵۹ مقایسه با ابن‌الاثیر: فی‌هذه‌السنه (ـاربع و اربعین وثلثمائه) خرج عسکر خراسان الی‌الری ـ و سیر من خراسان عسکراً آخر الی‌اصبهان علی طریق‌المغازه ـ وکان مقدم‌العسکر ـ محمدبن ماکان ـ. الکامل ۳۴۸/۶.

۱۹. تجارب‌الامم ۸/۶-۲۲۲، ابن‌الاثیر ۱۹/۷-۱۸.

۲۰. ابن‌الاثیر: فلما سمع رکن‌الدولة ذلک القی نفسه عن سریره الی‌الارض و تمرغ علیها و امتنع من الاکل والشرب عدة ایام و مرض مرضاً لم‌یستقل منه باقی حیاته ـ الکامل ۶۰/۷.

۲۱. این رسم که ناصر اطروش درضمن نشر دعوت زیدیه در بین اقوام دیلم ظاهراً با تحریک گرویدگان جوان بر پیران ناگرویده آن را درعمل منسوخ کرد البته به‌کلی از بین نرفت و ظاهراً رابطهٔ بین پسران کوچک بویه با برادر بزرگشان برهمان اصل و متضمن اطاعت بی‌چون و چرا بود. ابوریحان‌بیرونی در باب القاء رسم کدخدایی و واردکردن عناصر

ناباب در بین مردم شیوهٔ ناصر اطروش را انتقاد می‌کند: و قد ازال‌الناصرالاطروش ذلک و اعاد اشتراک‌المرده مع‌الناس فی‌الکذخداهیة ← الآثار الباقیه /۲۲۴.
۲۲ و ۲۳. تجارب‌الامم ۵/۲۸۳، گردیزی /۸۷.
۲۴ و ۲۵ و ۲۶. نشوارالمحاضره ۱/۱۴۲، ترجمهٔ‌مافروخی /۹۰- ۸۹، ثعالبی: لطایف‌المعارف ۱۹۶۰/۴- ۸۳.
۲۷ و ۲۸. تجارب‌السلف /۲۴۰، ایضاً /۲۴۲.
۲۹ و ۳۰. مجمل‌التواریخ /۵- ۳۹۴، یاقوت: معجم‌البلدان ۲/۱۸۱.
۳۱ و ۳۲. طبقات ناصری ۱/۲۲۳، ارشاد یاقوت ۶/۲۵۸.
۳۳. متنبی: اباشجاع بفارس عضدالدولة فنا خسرو شهنشاها. دیوان المتنبی /۵۹۰، مقایسه شود با عنوان ملک‌الاملاک در کلام خود وی: ← عضدالدولةو ابن رکنها ملک‌الاملاک غلاب‌القدر. ابن‌الاثیر، الکامل ۷/۱۱۴.
۳۴ و ۳۵، صابی: رسوم دارالخلافه /۱۰۲- ۱۰۰، طبقات ناصری ۱/۲۲۳.
۳۶ و ۳۷. الذخایر والتحف /۱۹۶، احسن‌التقاسیم /۴۳۱.
۳۸ و ۳۹. ترجمه محاسن مافروخی /۱۷، آثارالباقیه /۲۳.
۴۰. تاریخ طبرستان ۱/۹- ۱۳۷.
۴۱. در باب دارالشفاء عضدالدوله رک: تاریخ گزیده /۱۶- ۴۱۵. دارالمرفتان در تاریخ پزشکی ایران /۲۰۷ تألیف سیریل الگود باید دارالمارستان خوانده شود و مارستان بیشتر متضمن مفهوم دیوانه‌خانه بوده است. جامی:

بردش از قصر چون نگارستان   همچو دیوانگان به‌مارستان

مقایسه شود با: فرهنگ آنندراج ذیل مار: ۶/۳۷۴۲.
۴۲. برای تفصیل رجوع شود به: ابن‌الاثیر، ۷/۲۷.
۴۳. مسکویه، تجارب II/۳۶۴. تاریخ بر وفق روایت ابن‌خلکان است که گوید صداق دختر صدهزاردینار بود و خطبه را هم ابن قریعه خواند. ابن‌خلکان ۱/۲۴۱ و دختر ظاهراً در جمادی‌الاولی سنه ۳۶۶ به‌خانهٔ خلیفه برده شد. ابن‌الاثیر ۷/۸۷.
۴۴. در باب سابقهٔ اختلاف ربیعه و مضر مقایسه شود با، ابن‌الاثیر: و سارعضدالدوله الی واسط ثم سار عنها الی البصره فاصلح بین ربیعه و مضر و کانوا فی‌الحروب والاختلاف نحوماًته و عشرین سنه. الکامل ۷/۸۱.
۴۵. در باب نیروی جسمانی او رک: تکملة تاریخ‌الطبری /۱۹۶ مقایسه شود با: ابن‌خلکان ۵/۲۴۱.
۴۶. ابن‌الاثیر: و اشتغل باللهو واللعب و عشرة النساء والمساخر والمغنیین ← و هوالذی احدث اسرالسعاة و اعطاهم علیه جرایات ← الکامل ۷/۲۲. ایضاً: وکان اذنا یتبع کل قایل ← ۷/۵۲. چند سکه تشریفاتی او که نقش خنیاگر و نقش شکار دارد نیز از همین علاقه هایش حاکی است.
۴۷ و ۴۸. ابوالحسین بن غسان‌البصری: از جمله مدایح اوست عضدالدوله را این دو بیت که درفتح بغداد و اخراج عزالدوله بختیار از آنجا گفته:

یسوس‌الممالک رأی الملک   و یحفظها السید المحتنک

فیا عضدالدوله انهض لها   فقدضیعت بین شش و یک

زیرا که عزالدوله بختیار که عضدالدوله ملک از وی انتزاع نمود، بسیار به بازی نرد رغبت داشتی. ترجمه تاریخ الحکماء قفطی /۵۴۲. در باب غلام ترک محبوب وی مقایسه شود با ابن الاثیر: کان له غلام ترکی یمیل الیه فاخذفی جملة الاسری وانقطع خبره عن بختیار فحزن لذلک —حتی قال— ان فجیعتی بهذا الغلام اعظم من فجیعتی بذهاب ملکی —فارسل الی عضدالدولة یبذل له ما احب فی رده الیه فاعاده—. الکامل ۸۱/۷.

۴۹. یاقوت: قصرالجص، قصر عظیم قرب سامراء فوق الهارونی، بناه المعتصم للنزهة. معجم البلدان /۷- ۳۵۶.

۵۰. ابن خلکان ۲۴۲/۱ بعدها سر پسرش صمصام الدوله در شورش فارس برای پسر عزالدوله برده شد. ابن الاثیر: و وثب رئیس الدودمان —بصمصام الدوله فاخذه و اتاه ابونصر بن بختیار و اخذه منه فقتله— فلما حمل رأسه الیه قال: هذا سنة سنها ابوک. یعنی ما کان من قتل عضدالدوله بختیار— الکامل ۱۹۳/۷.

۵۱. قول ابوغسان طبیب در حق او هرچند هجوست تصویری از تمام دوران امارت و شیوهٔ ملکداری او به نظر می‌آید:

اقام علی الاهواز خمسین لیلة   یدبر امرالملک حتی تدمرا

فدبر امراً کان اوله عمی   و اوسطه بلوی و آخره خرا

ابن خلکان ۲۰۳/۴، مقایسه شود با: ترجمهٔ تاریخ حکماء قفطی ۵۴۲/.

۵۲. وکان فی مدة وزارته —انه کان یسمیه ابابکرالعذری، تشبیهاً له برجل اشقرازرق— کان یبیع العذره برسم البساتین وکان عضدالدوله بهذه الحلیه—. ابن خلکان ۲۰۳/۴.

۵۳. ولما صلب، رثاه ابوالحسن محمدبن عمربن یعقوب الانباری احدالعدول ببغداد بقوله:

علو فی الحیاة و فی الممات   لحق انت احدی المعجزات

—الی ان وصل الخبر الی عضدالدولة فلما انشدت بین یدیه تمنی ان یکون هوالمصلوب دونه— ابن خلکان ۴/۶- ۲۰۴.

۵۴. ابن الاثیر: —وکان غرض عضدالدولة ان تلد ابنته ولداً ذکراً فیجعله ولی عهده فتکون الخلافة فی ولد لهم فیه النسب وکان الصداق مائة الف دینار— الکامل ۱۰۲/۷. بروفق روایت ابن الجوزی عروس در جمادی الاخره سنه ۳۷ به سرای خلیفه برده شد—، المنتظم ۱۰۵/۷. مع هذا خلیفه که ظاهراً از قصد عضدالدوله آگاه بودخود را از وی دورنگهداشت و منظور عضدالدوله حاصل نیامد. مقایسه شود با: مختصرالدول /۲- ۱۷۱.

۵۵. یاقوت: سرماج، قلعه حصینه بین همدان و خوزستان فی الجبال کانت لبدربن حسنویه الکردی صاحب سابور خاست و هی من احصن قلاعه و اشدها استناعاً. معجم البلدان ۲۱۵/۳.

۵۶ و ۵۷. عبارت پیام در روایت عنصرالمعالی، باب چهل ودوم: این برادر من دشمن من است باید که وی را بگیری و به نزدیک من فرستی، تا من به مکافات این هر ناحیتی که نامزد کنی از ولایت خویش بتو دهم و دوستی ما مؤکدگردد پس اگر نخواهی که این بدنامی بر خویشتن نهی هم آنجا وی را زهر دهی تاغرض ما حاصل آید و بدنامی بر تو نباشد— شمس المعالی گفت: ای سبحان الله العظیم! چه واجب کند چنان محتشمی را با چون منی چنین سخن گفتن—. قابوسنامه /۶- ۲۳۵، حمدالله مستوفی: عضدالدوله پیغام به قابوس

فرستاد و به مواعید فخرالدوله را از وی بخواست، قابوس اجابت نکرد. تاریخ‌گزیده /۴۱۴. ابن‌الاثیر: فارسل الی قابوس یبذل له‌الرغائب من البلاد والاموال والعهود و غیر ذلک لیسلم‌الیه اخاه فخرالدوله فامتنع قابوس من ذلک و لم‌یجب‌له. الکامل ۱۰۸/۷.

۵۸. به‌موجب روایتی که در تاریخ یمینی– جرفاذقانی مذکور‌ست و عوفی و ابن‌اسفندیار هم نقل کرده‌اند چون عضدالدوله همدان‌را تسخیر کرد ابوالحسین‌العتبی وزیر نوح‌بن‌منصور از وی خواست تا دوهزار ثوب جامه،سطرز به‌نام نوح و عتبی و تاش به‌دربار بخارابفرستد عضدالدوله که نخست درصدد بود این پیشنهاد را با خشونت رد کند به‌اشارت‌صاحب‌بن عباد وزیر رکن‌الدوله که درآن ایام‌در همدان نزد وی بود آن را پذیرفت تفصیل را در جرفاذقانی باید خواند. مقایسه شود با:

M. Kabir, The Buwayhid Dynasty of Baghdad, Calcutta 1964/52-3.

۵۹. درباب فرستادهٔ العزیزبالله خلیفه مصر رک: ابن‌الاثیر ۱۰۲/۷. راجع به‌جاسوسبازی‌خلیفهٔ مصر نقل است که درسرای عضدالدوله چیزی دزدیده شد که پیدا نشدن سارق با وجود هیبت و قدرت عظیم عضدالدوله، خود خالی از غرابت نبود و گفته شد سارق فرستاده‌یی از جانب صاحب مصر بوده‌است. مقایسه شود با الکامل ۱۱۲/۷ (ح). دربارهٔ تجهیز سپاه بر ضد خلیفهٔ مصر تفصیل خبر در روایت بغدادی است: وکان ابوشجاع فناخسروبن بویه قد تأهب لقصد مصر و انتزاعها من ایدی‌الباطنیه وکتب علی اعلامه بالسواد–فلما خرج الی مضاربه– غافصه و فاجأه الاجل. الفرق بین‌الفرق /۱۷۵.

۶۰. ابن‌الاثیر ۱۱۲/۷، مقایسه شود با تاریخ گزیده /۴۱۶. نزد عضدالدوله صرع سابقه داشت. مقایسه با ابن عبری: و فی سنة اثنتین و سبعین و ثلثمائه اشتدالصرع الذی کان یعتاده عضدالدوله فخنقه فمات سنه ثامن شوال ببغداد. تاریخ مختصرالدول /۱۷۲. راجع به‌سابقهٔ صرع و عود مکرر آن رک همین مأخذ /۱۷۱، همچنین ابن‌الاثیر: ولحقه فی‌هذه السفره (سنة ۳۶۹ ه.) صرع وکان هذا قد اخذه بالموصل (یعنی‌سنة ۳۶۷) وحدث به‌قبها فکتمه وصارکثیرالنسیان لایذکرالشیئ‌الا بعد جهدوکتم ذلک ایضاً –۷/۱۰۲، و این نسیان است که درگزارش مسکویه از آن تعبیر به‌لترغس (= Lethargos) شده است. مؤلف تاریخ پزشکی ایران آن‌را احتمالاً ناشی از اورسی می‌پندارد. سیریل الگود، تاریخ پزشکی /۱۸۱.

۶۱. ابن‌الاثیر: وکان عمر عضدالدوله سبعاً و اربعین سنة. الکامل ۱۱۳/۷ مقایسه شود با تاریخ ولادتش درسنه ۳۲۴: و فیها ولد عضدالدولة ابوشجاع فناخسروبن رکن‌الدوله – باصبهان. الکامل ۲۵۶/۶. روایت صاحب مجمل در باب مدت عمرش: و چهل‌وهشت سال‌عمرش بود مجمل‌التواریخ /۳۹۵.

۶۲. مصرع دوم بیتی است از عضدالدوله که تمام آن در همین فصل،یادداشت شمارهٔ ۳۳ نقل شده است. ابن کثیر در البدایه به‌سبب همین بیت به‌شدت در عضدالدوله طعن می‌کند. برای تمام قطعه مقایسه شود با: ابن‌الاثیر ۱۱۴/۷، به‌موجب بعضی روایات: یقال انه ماعاش بعد هذه‌الابیات الا قلیلاً. ابن خلکان ۲۲۱/۳.

۶۳ و ۶۴. سپتیمیوس سوروس سرادست مقایسه شود با: دورانت، قیصر و مسیح فصل ۲۹،

شمارهٔ ٤. منهاج سراج، طبقات ناصری ۱/۲۲۳.

۶۵. ابن‌الاثیر: وقیل انه لما احتضرلم‌ینطلق لسانه الا بتلاوة «ما اغنی عنی مالیه هلك عنی سلطانیه». الکامل ۷/۱۱۳.

۶۶ و ۶۷. مجمل‌التواریخ /۳۹٤، ابن‌الاثیر ۷/۱۱۳.

۶۸. ازجمله رجوع شود به: سیاست نامه /۹۵، مقایسه شودبا: ابن‌الجوزی، کتاب الاذکیاء /٤۹.

۶۹ و ۷۰ و ۷۱. ابن‌الاثیر ۷/۱۱٤، ایضاً الکامل ۷/۱۱٤، ترجمهٔ محاسن اصفهان /۹۲-۹۰.

۷۲. مجمل‌التواریخ /۳۹۵، ابن‌الاثیر ۷/۱۱۷ مقایسه شود با: روایت‌صاحب تجارب‌السلف که می‌گوید چون مؤیدالدوله وفات کرد پسری کوچك گذاشت صاحب او را قایم مقام پدرش گردانید ~و چون (فخرالدوله) به‌اصفهان (کذا) آمد صاحب پسر مؤیدالدوله را بر آن داشت تا به‌استقبال عم رود~ تجارب‌السلف /۲٤۳. در مورد پسر مؤیدالدوله وفاتش دراوایل امارت فخرالدوله (۳۷۵ هـ.) گزارش شده است ابن‌الاثیر ۷/۱۲۸، لیکن امارت موقت ابوالعباس خسرو فیروز برادرکوچك فخرالدوله که پایان حیاتش در ابهام است ممکن است درست باشدووی ظاهراً بعدازکناره‌گیری در دستگاه فخرالدوله باقی ماند. درینصورت محتمل است سیده او را به اتهام زهردادن به‌فخرالدوله، و برای آنکه درمقابل قدرت خود معارضی از خاندان بویه نداشته باشد، از بین برده باشد. به هرحال این ابوالعباس خسروفیروز راکه برادر فخرالدوله بود با پسرکوچك فخرالدوله که ابومنصور خسروفیروز خوانده می‌شد نباید خلط کرد.

۷۳ و ۷٤. احسن‌التقاسیم /۹-۳۳۸، برای تفصیلات رجوع شود به:
Kabir, M., The Buwayhid Dynasty/55

۷۵. ابوشجاع /٤۱-٤. مقایسه شود با: آل‌بویه /۳٤۵ و همچنین با:
Kabir, M. Op.Cit/58_59

۷۶. ابن بلخی فارسنامه، طبع شیراز/۱٤۵.

۷۷ و ۷۸. ازگفتهٔ ابن بلخی برمی‌آید که دربارهٔ وهرز دیلمی و اعمال و اقوال اوکتابی تصنیف کرده بودند. فارسنامه /۱۱. مقایسه شود نیز با فصل ٤ یادداشت شمارهٔ ۶۵. در باب این گروهها و نقش آنها در سپاه خلیفه رك الکامل ۶/۲۲۷ مقایسه شود با همین فصل، یادداشت شمارهٔ ۸.

۷۹. ازجمله رجوع شود به‌وصیت معزالدوله درین باب به‌پسرش عزالدوله: مسکویه، تجارب *II*/۲۳٤، مقایسه شود با: تنوخی، نشوارالمحاضره /۱۵٤.

۸۰. مجمل‌التواریخ: و به‌اصفهان پسری زادش ازکنیزکی~ او را ابوشجاع فناخسرو نام کردند ~پسر دیگر آورد هم ترك‌زاد، ابومنصور بویه نام کردش. /۳۹۱.

۸۱ و ۸۲. تاریخ گزیده /٤۱۵، ابن‌الاثیر ۷/۱۳۶.

۸۳. سعایت دربارهٔ اموال مردم و تشویق حکومت به‌اخذ و مصادره تا حدی شد که یک‌بار صاحب‌بن عباد در جواب کسی که بر سبیل سعایت به‌وی گزارش داد، که یکی از خدام سرای تو رفته است و اموال بسیار و یک‌طفل گذاشته است بر پشت رقعه توقیع کرد: اما ـ المال فانماه‌الله و اماالطفل فاسعده‌الله و اماالساعی فلعنه‌الله. عقدالعلی /۲۹. درباره

علی کامه و احوال او و خاندانش مقایسه شود نیز با: ابن فندق، تاریخ بیهق /۱۳۲ ~.

۸۴ و ۸۵. تاریخ گزیده /۴۱۵.

۸۶. صاحب قطعه‌یی در طعن و هجو قابوس هم گفته بود که قطعهٔ معروف قابوس جوابی حکیمانه بدان محسوب می‌شد. قطعهٔ قابوس در یادداشتهای فصل ۵ شمارهٔ ۱۹۵ نقل شد و اینک قطعهٔ صاحب که استمرار مخالفت و سوءظن بین طرفین را در مدت حیات صاحب توجیه می‌کند:

قد قبس القابسات قابوس — و نجمه فی السماء منحوس
فکیف یرجی الصلاح من رجل — یکون فی آخر اسمه بوس

تجارب السلف /۲۴۵.

۸۷. گردیزی: وتاش تا به گرگان شد علی بن الحسن بن بویه (= فخرالدوله) او را نیکو پذیرفت و هدیه‌ها بسیار داد و خود سوی ری برفت و گرگان با غله و مال بدو سپرد وتاش به گرگان بمرد اندر سنهٔ ثمان و سبعین و ثلثمائه. زین الاخبار /۴۰.

۸۸ و ۸۹. ابن الاثیر ۷/ ۱۲۰-۱۱۹، ایضاً ۷/۱۳۴.

۹۰ و ۹۱ و ۹۲. معجم البلدان ۳/۲۰۷، ابن الاثیر ۷/ ۱۲۰، ایضاً ۷/۱۳۶.

۹۳. گردیزی: و ابوعلی (سیمجور) از راه طبس (نسخه :طین) به‌سوی ری رفت و علی بن الحسن بن بویه (= فخرالدوله) به‌جای او بسیار نیکویی کرد، هر ماه پنجاه‌هزار درم او را مشاهره داد و هرگاه که او را به‌خوان خواندی اسبی با ساخت بفرستادی و آن همه بدو گذاشتی ~ زین الاخبار /۴۴.

۹۴. ابن الاثیر: الصاحب بن عباد ~ ولماحضره الموت قال لفخرالدوله قد خدمتک خدمة استفرغت فیها وسعی و سرت سیرة جلبت لک حسن الذکر فان اجریت الامور علی ما کانت علیه نسب ذلک الجمیل الیک و ترکت انا وان عدلت عنه کنت اناالمشهور و نسبت الطریقة الثانیه الیک ~ الکامل ۷/ ۱۷۰.

۹۵ و ۹۶. دستورالوزراء /۱۲۱، مجمل التواریخ /۳۸۷.

۹۷. تاریخ گزیده /۴۱۹، مقایسه با ابن الاثیر ۷/۱۸۵.

۹۸ و ۹۹. احسن التقاسیم /۴۰۰-۳۹۹، اشپولر، ایران در قرون نخستین اسلامی /۱۸۸.

۱۰۰. مجمل التواریخ /۳۹۷. مقایسه شود با همین فصل یادداشت شمارهٔ ۷۲.

۱۰۱. ابن الاثیر: ~ و قال له فخرالدوله لعلک تسیئی الظن بنا بماقدمته فی خدمة عضدالدوله و ما کنالنو آخذک بطاعة من قدمک و مناصحته، و قد علمت ماعملته مع الصاحب بن عباد و ترکنا مافعله معنا ~ الکامل ۷/ ۱۷۲.

۱۰۲و۱۰۳ و ۱۰۴و ۱۰۵. ابن خلکان: و کان یسمی الجاحظ الثانی ~قال الثعالبی فی کتاب الیتیمه: کان یقال بدئت الکتابة بعبدالحمید و ختمت بابن العمید ~ وفیات ۴/۱۸۹. ثعالبی، یتیمة الدهر ۳/ ۴-۳، برای داستان درخت رک: تجارب السلف ۷-۲۲۶، متنبی هم به‌تبحر وی در علوم در ابیات ذیل اشارت دارد:

من مبلغ الاعراب انی بعدها — جالست رسطا لیس والاسکندرا ~
وسمعت بطلیموس دارس کتبه — متملکا، متبدیا، متحضرا
ولقیت کل الفاضلین کانما — رد الا له نفوسهم والاعصرا

دیوان المتنبی /۴۴۸.

۱۰۶ و ۱۰۷ و ۱۰۸ و ۱۰۹. دربارهٔ اشعار شعرا و مطاعن بدگویانش رجوع شود به: ابن خلکان ۴/۹۵-۱۸۹ در باب مدایح متنبی،مقایسه شود با: تجارب السلف /۶-۲۲۵. راجع به نگرانی وی از نابودی بیت عمید بر دست پسرش ابوالفتح رک به ابن الاثیر: وانقلع بیت العمید کما ظنه ابوه ابوالفضل ۷/۸۲. درباره بیماریهای ابن العمید مقایسه شود با ابن خلکان: وکان ابوالفضل بن العمید یعتاده القولنج تارة والنقرس اخری، تسلمه هذه الی هذه. وفیات الاعیان ۴/۱۹۴.

۱۱۰. تاریخ قم: پدر او شیخ الامین در ایام وزارت او سر رکن الدوله را همیشه مأمون و مشار الیه و ناصح و مصلح امور رعایا و سایر اصناف مردم بود /۹-۸.

۱۱۱ و ۱۱۲ و ۱۱۳. ابن خلکان ۱/۲۰۷، ایضاً ۴/۱۹۳-۱۹۰، یاقوت، ارشاد الاریب ۲/۳۱۴.

۱۱۴ و ۱۱۵ و ۱۱۶ و ۱۱۷. برای تفصیل رک: نقد ادبی ۱/۹-۱۵۵، در باب کتاب المحیط رک:

Ritter, H., Philologia XIII, Oriens II /232

بدیع الزمان (بشرویه) فروزانفر، تاریخ ادبیات /۷۸. در باب تشیع صاحب رجوع شود به: ریاض العلماء ۱/۸۸-۸۴ و ریحانة الادب ۲/۳-۷۲ دربارهٔ وفات پدرش ابن خلکان سنه ۳۳۴ یا ۳۳۵ را ذکر می کند اما روایات دیگر حاکی است که عباد در همان سال وفات پسر و اندک زمانی بعد از او درگذشت. مجمل فصیحی ۲/۹۸ مقایسه شود با: ابن الاثیر ۷/۱۷۲، ۱۷۵ (ح).

۱۱۸ و ۱۱۹. تجارب السلف /۲۳۱، ابن الاثیر ۷/۸۲.

۱۲۰. ابن خلکان: وهذا الکتاب من الکتب المحذوره ماملکه احد الا و انعکست احواله ولقد جربت ذلک و جربه غیری علی ما اخبرنی من اثق به. وفیات الاعیان ۴/۱۹۷.

۱۲۱ و ۱۲۲. تجارب الامم ۶/۲۲۴، ابن الاثیر ۷/۲۴۴.

۱۲۳ و ۱۲۴ و ۱۲۵. تجارب السلف /۲۴۶، ایضاً /۵۱-۲۵۰، ایضاً /۲۴۹.

۱۲۶ و ۱۲۷. ابن الجوزی، المنتظم ۸/۶۰. در باب توجه به علم و علما مقایسه شود با:

Kabir, M., Op.Cit./179

۱۲۸ و ۱۲۹. شیرازنامه /۳۹-۳۸، بدایع الازمان /۳.

۱۳۰. ابن عبری: فی مستهل جمادی الاخره (سنة ۳۷۹) مات الملک شرف الدولة مستسقیاً و کان عمره ثمانیه و عشرین سنه. تاریخ مختصر الدول /۱۷۳.

۱۳۱ و ۱۳۲. ابن الاثیر ۷/۸-۱۴۷. عمید الجیوش لقب ابوعلی بن استاد هرمزد بود که بیش از هشت سال از جانب امیر آل بویه در بغداد نیابت داشت و در دفع عیاران و رفع فتنه های بغداد نقش قابل ملاحظه یی ایفا نمود. در باب عدل و هیبت و سطوت او هم حکایتها نقل است. ازجمله مقایسه شود با ابن الاثیر ۷/۲۵۴.

۱۳۳. ابن الاثیر ۷/۲۴۴.

۱۳۴ و ۱۳۵. مجمع الفصحا ۲/۹۲۱. در باب عمر و مرگ بهاءالدوله مقایسه شود با ابن الاثیر: وکان عمره اثنتین و اربعین سنة و تسعة اشهرونصفا. الکامل ۷/۲۹۸. ضبط سنهٔ ۴۰۳ در تاریخ وفات وی در ابن الجوزی، المنتظم ۷/۲۶۴ و بعضی مآخذ دیگر هم

آمده است. در تاریخ گزیده ربیع‌الاول ٤٠٤ ذکر شده است و هرچند سکه‌یی مورخ به‌تاریخ اخیر هم به‌نام او هست از قراین برمی‌آید که همان تاریخ ٤٠٣ درست باشد و این سکه را ظاهراً در فاصلهٔ بین وفات وی و زمانی که امارت سلطان‌الدوله از جانب خلیفه رسمیت یافته است ضرب کرده باشند. برای تفصیل رک:

Kabir, M., Op. Cit/90

۱۳٦. در باب طرز قطع ارتباط با داعی اسمعیلی بین روایت خود داعی با آنچه در مآخذ دیگر آمده است اختلاف است. برای تفصیل مقایسه شود با:

Kabir, M., Op. Cit/112

۱۳۷. ابن‌الاثیر: و راسل الخليفةالقائم بامرالله فی معنی‌الخطبة له و تلقیبه بالملک‌الرحیم و ترددت‌الرسل بینهم فی‌ذلک الی ان اجیب الی ملتمسه سوی‌الملک‌الرحیم فان‌الخلیفة امتنع من اجابته و قال لایجوز ان یلقب باخص صفات‌الله‌تعالی. الکامل ٤٨/٨.

۱۳۸. ارسلان بساسیری از رؤساء اتراک در سپاه دیلم بود و درین سالها به‌دعوت اهل انبار آنجا را از دست قرواش عقیلی انتزاع کرده بود (٤٤١ ﻫ.) و در دستگاه خلیفه القایم هم نفوذ بسیار داشت. مقارن عزیمت طغرل و ترکمانان وی به‌بغداد به‌درخواست جمعی از ترکان بغداد درصدد مخالفت با سپاه ترکمان برآمد و چون خلیفه بغداد را با طغرل موافق دید پنهانی با خلیفهٔ مصر ارتباط برقرار ساخت و با استظهار او و حمایت عده‌یی از سایر مخالفان آل‌عباس، با رایات‌سپید که نام خلیفه مصر المستنصربالله و شعارهای شیعه بر آنها نقش بود وارد بغداد شد (ذی‌القعده ٤٥٠) و خطبه و سکه به‌نام خلیفهٔ مصر کرد قایم خلیفه را هم توقیف و حبس کرد و یکسال و چهار ماه بر بغداد مستولی بود تا طغرل در دفع وی توفیق یافت و با قتل او ماجرایش هم پایان یافت خلیفه هم با توقیر بسیار دوباره به‌قدرت بازگشت. برای تفصیل اخبار او رجوع شود به‌حوادث سنه ٤٤٦ و مابعد در تواریخ عام. ازجمله ابن‌الاثیر ٨/٨٧-٦٠، مقایسه با: تاریخ گزیده /٤-٣٥٢، تجارب‌السلف /٥٦-٢٥٣ سیوطی، تاریخ‌الخلفاء /٤١٨-٤١٧.

۱۳۹ و ۱٤۰. در باب شریف رضی و خاندان وی رجوع شود به: دفتر ایام /٢٦٥ و مابعد. در باب مذهب قوم مقایسه شود با:

Kabir, M., Op.Cit./204

۱٤۱. ابومحمد حسن‌بن علی‌بن خلف البربهاری از علماء حنبلی در بغداد به‌سال ٣٢٩ وفات یافت. در باب احوال او و منازعات طرفدارانش با مخالفان طریقهٔ حنبلی مقایسه شود با: ابن‌الفراء، طبقات الحنابله، طبع قاهره ٢/٤٥-١٨، ابن‌العماد، شذرات‌الذهب ٢ /٣٢٣-٣١٩.

۱٤۲ و ۱٤۳. ابن‌الاثیر ٧/٤. دربارهٔ اینگونه نمایش‌های معارضه‌آمیز مثل شبیه جنگ جمل و تعزیهٔ مصعب مقایسه شود:

Kabir, M., Op.Cit/205_7

۱٤٤ و ۱٤٥ و ۱٤٦. ابن‌الجوزی ٨/٤١، ایضاً ٧/٨٨. برای تفصیل رک: Kabir, M. مآخذ مذکور در شمارهٔ ٥٨.

۱٤۷. غیار پارچه‌یی خرد که جهودان و احیاناً ترسایان و سایر اهل ذمه ناچار بودند به‌رنگی

غیار زنگ جامه بر آن بدوزند تا از مسلمین شناخته آیند. چون کستی برای مجوس و زنار برای ترسایان وسیلهٔ تشخیص بود غیار غالباً اختصاص به یهود می‌یافت مع هذا در بعضی موارد برای همه اهل ذمه الزام‌آور می‌شد. متوکل که در الزام این امر جد داشت، اهل ذمه را فرمود تا غیار برنهند و عسلی دارند، جهود وترسا را. مجمل‌التواریخ /۳۶۱، مقایسه شود با تجارب‌السلف /۲۸۳. روایت ابن‌الاثیر: امرالمتوکل اهل‌الذمة بلبس الطیالسة العسلیة و شدالزنانیر و عمل رقعتین علی لباس ممالیکهم مخالفتین لون‌الثوب، کل واحد منهما قدر اربع اصابع و لون کل واحد منهما غیر لون‌الاخری. الکامل ۲۸۵/۵ مقایسه با ۲۹۳/۵. در باب زنار رجوع شود به‌ذیل رسالهٔ خاقانی و آندرونیکوس کمننوس، فرهنگ ایران زمین، سال اول /۱۸۰-۱۷۹.

۱۴۸. در باب وزارت تنفیذ و وزارت تفویض مقایسه شود بـا: فضل‌الله روزبهان، دستورالملوك، طبع حیدرآباد ۱۹۶۶/۵۲-۵۰.

۱۴۹. مقایسه شود با لسترنج، سرزمین‌های خلافت شرقی /۲۲۲-۲۲۱.

۱۵۰ و ۱۵۱ و ۱۵۲. در باب داربات و ابنیهٔ صاحب رجوع شود به: احمد بهمنیار، صاحب عباد /۱۷۳ ببعد. راجع به‌فخرآباد رجوع شود به: یاقوت، معجم‌البلدان ۲۳۹/۴ در باب محل آن و محل گنبد شاهنشاه، مقایسه‌شود با: دکترحسین کریمان، آثار بازمانده از ری قدیم /۱۷۱-۱۵۲. دربارهٔ اصفهان ازجمله رجوع شود به همین فصل، شمارهٔ ۱۴۹.

۱۵۳ و ۱۵۴. شیرازنامه /۲۸، ایضاً /۲۴-۲۳ مقایسه شود با محمد قزوینی، دیوان حافظ /۳۹۳.

۱۵۵ و ۱۵۶. ابن‌البلخی /۲۲۱-۲، ایضاً /۲۱۰.

۱۵۷ و ۱۵۸. احسن‌التقاسیم /۴۴۹، شیرازنامه /۳۴.

۱۵۹. شیرازنامه /۳۶. گویند وقتی سرای عضدی درشیراز به‌ویرانی افتاد پسرش ابوغانم که در قلعهٔ تهندز بود «چوب و آهن آن برداشت و به‌قلعه برد». ابن بلخی، فارسنامه /۱۷۲.

۱۶۰. ابن جبیر، الرحله /۱۷۹ در بغداد بیمارستانی را وصف می‌کند که ظاهراً همین باشد. مقایسه با: سیریل الگود، تاریخ پزشکی در ایران /۲۰۱-۱۸۶.

۱۶۱. احسن‌التقاسیم /۴۰۱-۴۴۹.

۱۶۲ و ۱۶۳. مجمل‌التواریخ: نام او شیرین بود بنت سپهبدشروین و نیاگان سیده همه پادشاهان طبرستان و دیلمان بودند /۳۹۵-۶. در باب وفات سیده قول ابن‌الاثیر چنین است: در ذیل حوادث سنة ۴۱۹: و فیها توفیت ام مجدالدولةبن فخرالدولةبن (رکن‌الدولةبن) بویه وهی التی کانت تـدبـرالمملکة و ترتب الامور الکامل ۳۳۴/۷. به‌روایت حمدالله مستوفی: در سنه خمس عشر و اربعمائه درگذشت، تاریخ گزیده /۴۲۲. اما مؤلف مجمل‌التواریخ والقصص که روایت خود را از مجموعهٔ ابوسعید آبی آخرین وزیر مجدالدوله نقل می‌کند گوید مقارن سلطهٔ محمود بر ری: سیده بگریخته بود به‌جایی و فرتوت شده /۴۰۴ به‌هرحال پیداست که از چندی قبل‌از تسخیر ری به دست سلطان محمود، سیده دیگر صاحب قدرت و تدبیری نبوده است. در باب برادران مجدالدوله هم مؤلف مجمل‌التواریخ گوید: و اگرچه عین‌الدوله از شمس‌الـدوله بزرگتر بود ولی‌عهد شاهنشاه (ـ مجدالدوله) شمس‌الدوله بود. /۳۹۷.

۱۶۴. حمدالله مستوفی: پسرش مجدالدوله رستم یازده ساله بود و منکوحه‌اش سیده بر ملک مستولی شد. تاریخ گزیده /۴۱۹. مجدالدوله به‌قولی چهار سال داشت. ابن‌الاثیر ۱۸۹/۷، و: ذیل تجارب III/۲۹۷. مع هذا کوچکترین پسر سیده از فخرالدوله که چهارمین پسرش بود و ابومنصور خسروفیروز نام داشت به‌موجب روایات صاحب مجمل در ۳۸۲ ولادت یافته بود و هنگام وفات فخرالدوله نزدیک پنج سال داشت. ولادت مجدالدوله هم به‌موجب این روایت در ربیع‌الآخر سنه تسع‌وسبعین و ثلاثمائه بود که در هنگام وفات پدر هشت ساله می‌شد. مجمل /۳۹۴.

۱۶۵. ابن‌الجوزی، المنتظم ۲۰۲/۷.

۱۶۶ و ۱۶۷. مقایسه با: دستورالوزراء /۱۲۱. مجمل‌التواریخ /۳۹۶.

۱۶۸. عنصرالمعالی: «چون مجدالدوله بزرگ شد ناخلف بود پادشاهی را نشایست همان نام ملک بر وی بود اما در خانه نشسته بود(و) با کنیزکان خلوت همی‌کرد». قابوسنامه، باب بیست‌ونهم /۱۴۶.

۱۶۹ و ۱۷۰ و ۱۷۱. ابن‌الاثیر ۲۳۷/۷-۸، ۲۷۳/۷-۴، ۲۸۴/۷.

۱۷۲. به‌قولی صفر سنه ۴۰۹ ه.، مجمل‌التواریخ /۴۰۲. به‌هرحال وفات شمس‌الدوله ظاهراً در حدود سنه ۴۱۲ ه. روی داده باشد، چنانکه بر وفق روایت ابن‌الاثیر در سنه ۴۱۱ ه. هنوز در همدان با شورش ترکان درگیر بوده است و از آن پس تا سنه ۴۱۴ ه. که پسرش سماءالدوله حکمران همدان است دیگر ذکری از او در میان نیست. مقایسه با الکامل ۳۰۷/۷، ۳۱۳/.

۱۷۳. قابوسنامه، باب بیست‌ونهم /۱۴۶-۷، مقایسه شود با: تاریخ گزیده/۴۲۱.

۱۷۴. مجمل‌التواریخ: و به‌جای او (ــ فخرالدوله) شهنشاه مجدالدوله ابوطالب رستم‌بن‌فخرالدوله بنشست و دختر محمود سبکتکین را به‌زن کرد و نکاح کردند». /۳۹۷.

۱۷۵. مجمل‌التواریخ /۴۰۳ تصویری از تبلیغات محمودی در ری را در حکایت اجتماع هرروزینهٔ عده‌یی از دبیران بیکار و برکنارشدهٔ دستگاه فخرالدوله در ستودان نزدیک ری و بر کوه طبرک می‌توان یافت. رک: سیاست‌نامه /۱۲۳-۱۲۶.

۱۷۶ و ۱۷۷. گردیزی /۷۱-۲، ایضاً /۷۲.

۱۷۸. نامهٔ دانشوران، طبع قم ۱۶۶/۲، مقایسه شود با: درةالاخبار /۶۰-۶۱. در باب کتابخانهٔ ری و آنچه به‌خراسان فرستاده شد یا طعمهٔ حریق گشت رجوع شود به: یاقوت، ارشاد ۳۱۵/۲. جهت تفصیل رجوع شود نیز به: فقیهی، آل‌بویه /۵۳۴ به بعد، دکتر غلامحسین یوسفی، فرخی سیستانی /۳۱۱ به بعد.

۱۷۹. فناخسروبن مجدالدوله که در غلبهٔ محمود به‌قلعهٔ قصران پناه جست بعداز وفات محمود با عده‌یی از جنگجویان گرد و دیلم قصد ری کرد (سنه ۴۲۱ ه.) اما از جانب سپاه‌غزنه که در ری بود شکست خورد بسیاری از یارانش کشته شدند و خودش نیز منهزم و بی‌نشان گشت. مقایسه با: ابن‌الاثیر ۳۴۸/۷.

۱۸۰. برای متن گزارش رک: ابن‌الجوزی، المنتظم ۳۸/۸-۴۰ که خلاصه‌یی از آن در فقیهی، آل‌بویه /۳۱۵-۱۷ نیز آمده است. در این گزارش از جمله هم وجود فرقهٔ مزدکیه به‌معنی اخص محل تردیدست و هم تعبیری که سلطان از تعدد ازواج مجدالدوله کرده

است و اینکه با وجود ارتباط با فقهاء و با آنکه خود وی ظاهراً از مذاهب فقهی و کلامی رایج در عصر بی‌خبر نبوده است و جواز نکاح منقطع و حدود آن را نزد شیعه می‌دانسته است آن را از روی تجاهل و به‌طور ضمنی مربوط به‌رسم مجوس و عقاید قدیم قبل‌از اسلام قوم دیلم نشان داده است، حاکی از بهتانگری است که افشاگری تعبیری از آنست. در باب سؤال و جواب محمود با مجدالدوله که در فصل غزنویان همین کتاب نیز بدان اشارت شد رجوع شود به: ابن‌الاثیر ۷/۳۳۵.

۱۸۱ و ۱۸۲ و ۱۸۳. المنتظم ۸/۵۲، ابن‌الاثیر ۷/۲۳۹، ایضاً ۷/۳۴۸.

۱۸۴. ترجمه محاسن اصفهان /۱۱۳. رسم توزیع مخارج اینگونه استحکامات بر اهل شهر ظاهراً در آن ایام معمول بود و حتی خلیفه المسترشد نیز برای بارویی که جهت شهر بغداد ساخت در سال ۵۱۷ هـ. مخارج را بر اهل شهر توزیع کرد و قضیه، مایهٔ ناخرسندی شد و سرانجام با تدبیر وزیر احمدبن نظام‌الملک پرداخت این توزیع از مردم رفع گردید و موجب شکر و خرسندی عام گشت. ابن‌الاثیر ۸/۳۱۴.

۱۸۵ و ۱۸۶ و ۱۸۷. ابن‌الاثیر ۸/۱۵-۱۴، ترجمهٔ تاریخ‌الحکماء قفطی /۵۶۲، ابن خلکان ۱/۴۲۱.

۱۸۸. تا سالها بعد در طی لشکرکشی علاءالدین حسین‌بن‌الحسین غوری (سنه ۵۴۶ هـ.) در آنجا طعمهٔ حریق گردد. ابن‌الاثیر ۸/۷-۶۰.

۱۸۹. بدیع‌الزمان فروزانفر، تاریخ ادبیات /۱۱۷ برای تفصیل بیشتر در باب اخوان‌الصفا رک: دکتر ذبیح الله صفا، تاریخ علوم عقلی /۳۲۰-۲۹۶.

۱۹۰. در باب احوال و آثار او رجوع شود به: محمد قزوینی، بیست‌مقاله ۲/۱۸۳-۱۳۸، مقایسه شود نیز با: عبدالرحمن بدوی، مقدمه منتخب صوان‌الحکمه، طبع طهران ۱۹۷۴ /۵۲-۵ که در بعضی موارد از مکابره و دعوی بی‌اساس خالی نیست.

۱۹۱. برای تفصیل احوال و آثارش رجوع شود به: مجتبی مینوی، از خزاین ترکیه، مجله دانشکدهٔ ادبیات طهران، سال چهارم (۱۳۳۶)، شمارهٔ سوم /۸۳-۵۹. در باب مشرب افلاطونی او مقایسه شود با: هـ. کوربن، تاریخ فلسفه اسلامی (ترجمه) I/۲۱۱-۲۰۹.

۱۹۲ و ۱۹۳. قفطی، ترجمه تاریخ‌الحکماء /۴۵۲، ایضاً مقایسه شود با: فروزانفر، تاریخ ادبیات /۴-۱۲۱ و الگود، تاریخ پزشکی /۱۸۵.

۱۹۴. الفهرست: الفهلویه فمنسوب الی فهله اسم یقع علی خمسة بلدان و هی اصفهان والری و همدان و ماه نهاوند و آذربایجان /۱۵. قلمرو اردوان اشه آخرین پادشاه اشکانی هم در روایات مسلمین شامل ماهین و همدان و ماسبذان و مهرجانقذق و حلوان می‌شده است و او را هم ملک‌الجبال می‌خوانده‌اند. الاخبارالطوال /۴۳.

۱۹۵ و ۱۹۶. المعجم، طبع دانشگاه /۱۶۸، ایضاً /۹۷، ۱۶۸.

۱۹۷. چنانکه حتی در قرن هفتم، مؤلف المعجم دربارهٔ بندار رازی که شعر او را با فهلویات اهل زنگان و همدان می‌سنجد، می‌گوید: ~ که زبان او به لغت دری نزدیکتر از پهلوی است. المعجم /۱۶۸. و این طرز تعبیر از لغت اهل زنگان و همدان به‌لغت پهلوی ظاهراً درست همان طرز تعبیری باشد که در ویس و رامین فخر گرگانی در باب زبان اصلی آن قصه می‌گوید — ولیکن پهلوی باشد زبانش ~ ویس و رامین /۲۰.

۱۹۸. عوفی: و صاحب‌بن عباد ــ در آن وقت که استاد بدیع‌الزمان همدانی به‌خدمت او پیوست ــ او را گفت شعری بگوی گفت امتحان‌فرمای و (صاحب) ــ سه بیت منطقی (رازی) بخواند و گفت این را به‌تازی‌ترجمه کن ــ. لباب‌الالباب /۲۰۰.

۱۹۹. ابن فندق: والی یومنا هذا هر فرومایه را که عیب و سرزنش کنند ساسی خوانند و گدایان را ساسی و ساسانی گویند ــ. تاریخ بیهق /۴۲. مقایسه شود با فصل اول همین کتاب، یادداشت شمارهٔ ۱۷.

۲۰۰. کوسان نواگر و کوسان نوآیین در ویس و رامین به‌عنوان اسم ذکر شده است و پیداست که اینجا باقی‌ماندهٔ عنوان عمومی خنیاگران است. در باب کوسان و نمونهٔ شعرش رک: ویس و رامین /۲۲۰. در معنی عمومی لفظ کوسان سابقه‌اش لااقل به‌عهد بهرام گور می‌رسد. مجمل‌التواریخ: بهرام گور ــ و کس را هیچ رنج و ستوه نیافت جز آنکه مردمان بی‌رامشگر شراب خوردندی پس بفرمود تا به‌ملک هندوان نامه نوشتند و از وی کوسان خواستند و کوسان به‌زبان پهلوی خنیاگر بود پس، از هندوان ــ بیامدند زن و مرد و لوریان که هنوز به‌جایند از نژاد ایشانند ــ. مجمل‌التواریخ /۶۹. ارتباط لوریان با پیشهٔ گوسانها در اشارت شاهنامه/۷ ۴۰۱ نیزهست، برای تفصیل بیشتر مقایسه شود با:

Boyce, M., The Parthian Gosan and Iranian Minstrel tradition, in JRAS, 1957/10-45

۲۰۱ و ۲۰۲. برای تفصیل درین باب رجوع شود به: جستجو در تصوف ایران /۹-۱۸۶، ۴۰۱-۴۰۰. در باب معاصر بودنش با دیلمیان مقایسه شود با مجمع‌الفصحا ۲/۸۴۵ که البته تاریخ وفاتش با احتمال برخورد وی با طغرل موافق نیست.

۲۰۳ و ۲۰۴ و ۲۰۵. رفتار باباطاهر با طغرل که به‌قول راوندی «سر ابریقی شکسته که سالها از آن وضو کرده بود در انگشت داشت بیرون کرد و در انگشت سلطان کرد و گفت مملکت عالم چنین در دست تو کردم بر عدل باش ــ» راحة‌الصدور /۹۹ یادآور برخورد همین طغرل و برادرش چغری‌بیگ است با شیخ ابوسعید میهنه که به‌قول محمدبن منور به‌زیارت شیخ شدند «و سلام گفتند و دست شیخ را بوسه دادند و پیش شیخ بیستادند ــ شیخ ــ ساعتی سر در پیش افکند و سر برآورد و گفت چغری را که ملک خراسان بتو دادیم وطغرل را گفت که ملک عراق را به‌تو دادیم ایشان‌خدمت کردند وبازگشتند ــ». اسرارالتوحید /۱۲۹ مقایسه شود نیز با تکریم ابراهیم اینال و تعظیم وی در حق شیخ ابوسعید، اسرارالتوحید /۱۹۳. روایات اهل حق در باب ملاقات افسانه‌یی شاه خوشین از مظاهر تجلی در نزد این طایفه با باباطاهر هم ممکن است انعکاس گونه‌یی از همین ملاقات بین وی با طغرل باشد، در باب ارتباط با اهل حق و همچنین در باب احوال شیخ برکه وشیخ فتحه رجوع شود به: جستجو در تصوف /۱۹۴-۱۸۹.

۲۰۶. در باب ارتباط احتمالی بین لوریان و لر مقایسه شود با:

Minorsky, V., Les Tsiganes Luli et les Lurs Persans, in J.A., 1931/281-305

۲۰۷ و ۲۰۸. المعجم /۱۶۶.

۲۰۹ و ۲۱۰. در باب ضرورت اجتناب از استنباط احوال باباطاهر از دوبیتی‌های منسوب به‌او

رک: جستجو در تصوف/۴۰۱-۴۰۰. دربارهٔ اهل حق برای اجمالی مفید رجوع شود به:

Minorsky, V. Iranica, Tehran, 1964/306 - 317

۲۱۱ و ۲۱۲. در باب اطلاق دوبیتی بر معنی رباعی ازجمله رک: راحة‌الصدور /۳۳۳، ۳۳۹، ۳۴۶، مقایسه شود با مختصر سلجوقنامهٔ ابن بی‌بی، طبع هوتسما /۳-۸۲، ۱۵۱-۱۵۰، ۵-۴۰۳. در باب لحن اورامنان مقایسه شود با: المعجم /۹۷، ۱۶۶. در باب اوزان پهلویات و اشعار بازمانده از لهجه‌های قدیم مقایسه شود با: دکتر خانلری، وزن شعر فارسی /۷۵-۷۳.

۲۱۳ و ۲۱۴. ازجمله درین بیت ابونواس:

وماتتلون فی شروین دستبی   وفرجردات رامین و ویس

سخن و سخنوران، چاپ اول ۲/ ملاحظات ۶-۵ مقایسه با مجتبی مینوی، مجله دانشکدهٔ ادبیات طهران سال اول / شمارهٔ ۳. از قصهٔ شروین آنچه باقی است ازجمله در مآخذ ذیل به دست می‌آید: دینوری، الاخبارالطوال /۷۱، حمزه، تاریخ سنی ملوک‌الارض والانبیا /۱۶، مجمل‌التواریخ والقصص /۷-۸۶، ۹۵. مقایسه شود با: نولدکه ـ طبری، تاریخ ایرانیان و عربها /۴۰۱.

۲۱۵. برای تفصیل درین باب رجوع شود به:

Vasiliev, History of Byzantine Empire 1952/96

مع هذا در باب اوضاع بیزانس در دوران بعداز آرکادیوس و مربی تئوذوسیوس دوم که خواجه‌یی ایرانی به‌نام آنطیوخوس بوده است مقایسه شود با:

Brooks; E.W., The Eastern Province, in CMH, Cambridge 1957/,I/462

۲۱۶ و ۲۱۷ و ۲۱۸.

دریـن اقلیـم آن دفتـر بخواننـد   بدان تا پهلـوی از وی بدانند ـــ،

ویس و رامین /۲۰. ایضاً:

فراوان وصف چیـزی برشمـارد   چو برخوانی بسی معنی ندارد ـــ

ویس و رامین /۲۰. در باب ایجاز و بلاغت کتب فرس (ـــ پهلوی) مقایسه شود با قول جاحظ در باب کتاب کاروند، در نقد ادبی ۱۸۲/۱ در باب گفته عتابی مقایسه شود با فصل اول یادداشت شمارهٔ ۱۷۰.

۲۱۹ و ۲۲۰. مثل تئودو نولدکه آلمانی در رسالهٔ حماسهٔ ملی ایران طبع دوم، شمارهٔ ۳۲ یادداشت شمارهٔ ۲ که می‌گوید: ویس و رامین یک منظومهٔ قدیمی که در نظر من ارزش ادبی آن بیش‌از قیمت اخلاقی آن نیست. ترجمهٔ فارسی /۹۰ و همچنین مثل ایتالوپیتزی محقق ایتالیایی که در تاریخ شعر فارسی خویش آن را ابلهانه‌ترین، ناباب‌ترین و بیمعنی‌ترین منظومه‌یی می‌داند که از دست شاعرکی حقیر برآمده باشد:

il piu Sciocco, inetto e insipido poema che sia mai uscito della mani d'un miserabile poetastro., Italo Pizzi, Storia della Poesia Persiana, II/142

مؤلف اخیر که طرح موجزی از قصه را هم نقل می‌کند ارزش ادبی آن را هم فوق‌العاده

نازل می‌داند و دعوی فخر گرگانی را هم در باب پهلوی بودن اصل آن محل تردید می‌یابد. در باب شباهت با قصهٔ تریستان و ایزوت، مقایسه شود با: دکتر اسلامی ندوشن، جام جهان بین /۱۶۷-۱۲۳، دربارهٔ قول عبید زاکانی رجوع شود به: رساله صدپند (شمارهٔ ۵۰)کلیات /۵۴.

۲۲۱. المعجم /۱۶۹. دربارهٔ تحول تدریجی این فهلویات به‌قالب های عروضی مقایسه شود با یک دوبیتی منسوب به‌ابوالعباس نهاوندی (وفات ۳۳۱) در مجمل فصیحی ۵۴/۲.

۲۲۲. جهان آسوده گشت از دزد و طرار   زکرد و لور و از ره‌گیر و عیار

ویس و رامین /۳۷۶.

۲۲۳. مسعودی، مروج‌الذهب ۳۰۸/۱. نام کردیه درین چاپ باید به‌اللوریه تصحیح شود مقایسه با چاپ اروپا III/۴-۲۵۳. همچنین مقایسه شود با: یاقوت: اللر بالضم و تشدیدالراء وهو جیل من‌الاکراد فی جبال بین اصبهان‌و خوزستان، معجم‌البلدان ۱۶/۵. نیز رجوع شود به‌قول مسعودی: الاکراد عندالفرس من ولد کردبن اسفندیاربن منوشهر منهم البازنجان والشوهجان والشاذیجان والنساوره والبودیکان واللریه والجوزقان.— التنبیه والاشراف /۷۸ که اقوال دیگر هم در باب انتساب بعضی اکراد به‌اعراب نقل می‌کندو به هرحال درینجا نیز لوریه‌ازطوایف کرد، شایددر مفهوم وسیع کلمه‌مذکورست. مقایسه شود با فصل ٤ یادداشت شمارهٔ ۵۲.

۲۲۴. حتی وقتی از بیرسمی‌های اکراد نزد رکن‌الدوله شکایت می‌شد می‌گفت اکراد هم باید روزی بخورند. تجارب *II* /۲۸۱.

۲۲۵. تجارب (ذیل ابوشجاع) /۹۹-۲۸۷، ۳۲۷. ابن محسن /۵۴-۴۴۹ در باب فرجام کار بدر، مقایسه شود با ابن‌الاثیر ۷/۳-۲۷۲.

۲۲۶. بنی‌عناز با آنکه غالباً القاب و نام‌های عربی هم دارند در نواحی حلوان به‌وسیلهٔ اکراد شاذنجان به‌قدرت رسیده‌اند (۳۸۱ هـ) و به‌هرحال یک سلالهٔ کرد محسوبند. در باب آنها در الکامل ابن‌الاثیر، و المنتظم ابن‌الجوزی و مجمل‌التواریخ و شرف‌نامه بدلیسی اطلاعات و روایات متعدد هست. برای اجمالی از احوال آنها رک:

Huart, C., Les Banou - Annaz, in Syria 1922

۲۲۷. درمورد پاره‌یی ازین شایعات که درباره برخی ازین خاندانها شایع بود رجوع شود به: ابن‌رسته، الاعلاق‌النفیسه /۲۰۷-۲۰۵. مع هذا علاقه به‌انتساب به خاندانهای قدیم همچنان باقی ماند و فی‌المثل در قرن نهم و دهم در دمشق خاندانی به‌نام بنی‌محاسن می‌زیست که نسب خود را به‌یک تن از فراعنهٔ مصر (!) می‌رسانید. مقایسه شود با: نامه دانشوران ۱۸۴/۸-۱۸۰.

۲۲۸. علاقهٔ خاصی که صاحب‌بن عباد به‌نوادر و لغات و احوال و طبقات گدایان نشان می‌داد نمونه‌یی ازین معنی است در باب شهرت قوم به‌بنی‌ساسان و پاره‌یی اطلاعات در باب احوال آنها رک: فقیهی، آل‌بویه /۵۸۲-۵۷۸. مقایسه شود نیز با:

Bosworth, C.E., The Medieval Islamic underworld, 1971

همچنین رجوع شود به‌فصل اول یادداشت شمارهٔ ۱۷.

۲۲۹ و ۲۳۰. دربارهٔ برخی‌دلقکان و مسخرگان اصفهان درین دوره که ازجمله با ابوالفتح بن-

العمید و همچنین با علاءالدولة ابن کاکویه گفت وشنود داشته‌اند رک: ترجمه محاسن اصفهان /۱۱۴-۱۱۲. در باب عیاران و سالوکان ازجمله رک: ابن‌الاثیر ۷/۳۲۲.

۲۳۱ و ۲۳۲. ناصرخسرو، سفرنامه /۹۵. فارابی، آراء اهل‌المدینةالفاضله /۹۰.

۲۳۳. برای تفصیل بیشتر در باب تجارت خارجی مسلمین درین ایام که حتی در عهد اول عباسیان هم رونق قابل ملاحظه‌اش در روایات راجع به‌روابط هارون‌الرشید و شارلمانی انعکاس دارد، ازجمله رجوع شود به:

Spuler, B., Iran in Früh_islamischer Zeit/400_8

در باب شارلمانی و هارون‌الرشید و زمینهٔ روایات راجع به‌ارتباط آنها مقایسه شود با: بارتولد، گزیدهٔ مقالات تحقیقی /۲۶۳-۲۳۱ راجع به‌تجارت با اقوام روس و اسلاو، رک: ابن‌خرداذبه، المسالك /۱۵۳-۱۵۵، اصطخری فارسی /۱۸۲، و مخصوصاً روایت ابن‌فضلان در یاقوت، معجم‌البلدان ۳/۸۳-۷۹ جهت بررسی اجمالی در باب این بازرگانی مقایسه شود با:

Lewicki, Th., il Commercio arabo con la Russia e Con i Paesi d'occidente nei Secoli IX_XI, in Aiuon VIII, 1958/47_61.

۲۳۴. برای تفصیل مراجع مقایسه شود با: فقیهی، آل‌بویه /۹-۶۲۷.

۲۳۵. مقایسه شود با: آدم متز، تمدن اسلامی (ترجمه) /۱۷۳، ۱۹۲، ۲۰۱-۲۰۰.

۲۳۶. ناصرخسرو، سفرنامه: درمورد اصفهان /۹۵، درمورد بصره /۱۰۶.

۲۳۷. در باب جهابذه و فعالیت آنها در امر مالیات رک: تاریخ قم /۱۵۵-۱۴۹. مقایسه شود با: لمتون، مالك و زارع (ترجمه) ۹-۱۰۲-۱۰۱. دربارهٔ مسایل مالی و بازرگانی این عهد و نقش صرافان و نقود در عهد آل‌بویه، رک:

Cahen, C., Quelques problemes economiques et Fiscaux de l'Iraq Buyide., in AIEO, vol.X, 1952

۲۳۸. جرجانی: الارهاص، احداث امر خارق للعادة دال علی بعثة نبی‌قبل بعثته~. تعریفات /۱۱. در بین ارهاصات مربوط به‌مولد رسول، یعقوبی: ولما ولد رسول‌الله~ زلزل ایوان کسری فسقطت منه ثلاث عشرة شرفه و خمدت نار فارس و لم‌تکن خمدت قبل ذلك بالف عام~. تاریخ ۲/۵. ابن اسحق (ترجمه): آن شب که پیغمبر علیه‌السلام به‌وجود خواست آمد چهارده برج از ایوان کسری بیفتاد و آتش مجوس در پارس کشته شد: سیرت‌رسول‌الله ۱/۱۴۴. از همین مقوله است خبر شکستن طاق مجلس کسری ابرویز و سد دجلةالعوراء؛ ابن‌الاثیر، الکامل ۱/۲۸۳. در باب طاعون عام که گفته‌اند به‌هلاك نیم یا ثلثی از تمام ساکنان عراق منجر شد و به‌تعبیر نولدکه از پیش به‌سود اعراب که چند سالی بعد به‌ایران تاختند کارکرد مقایسه شود با: طبری ـ نولدکه، تاریخ ایرانیان و عربها (ترجمه) /۵۴۳، ۵۸۳.

۲۳۹ و ۲۴۰. حمزه، سنی ملوك /۱۲۲. ایضاً همانجا، مقایسه شود با ابن‌الاثیر ۵/۲۹۶.

۲۴۱ و ۲۴۲. ابن‌الاثیر، الکامل ۵/۷-۲۹۶، ۶/۹۸.

۲۴۳ و ۲۴۴. تجارب‌الامم ۶/۹۶-۸۲، ابن‌الاثیر ۶/۳۴۷~.

۲۴۵ و ۲۴۶. ابن فندق، تاریخ بیهق /۱۷۵. ایضاً /۱۷۶.

۲۴۷ و ۲۴۸. مقایسه شود با روایت جرفاذقانی از عتبی که حکایتی هایل درین باب نقل می‌کند و در تقریر همین خطرست که وی و ابن فندق بعضی اشعار از گویندگان عصر را درین باره نقل کرده‌اند که ازآنجمله است:

لا تخرجن من البیو ت لحاجة اوغیر حاجه
والباب اغلقه علیـ ک موثقاً منه رتاجه
لایقتنصک الجائعو ن فیطبخوک بشورباجه

تاریخ بیهق /۱۷۶

۲۴۹. در باب حکم سلطان مقایسه شود با جرفاذقانی: سلطان فرمود درین ایام که در جمله بلاد ممالک عمال و معتمدان او در انبارها بازکردند و غله‌ها بریختند و بر فقرا و مساکین صرف کردند~. نسخه خطی. دربارهٔ عزیمت سلطان به غزواتش، مقایسه شود با: ابن الاثیر، الکامل ۲۵۳/۷، ۲۵۹.

۲۵۰ و ۲۵۱ و ۲۵۲. ابن الاثیر ۷۹/۸. ایضاً ۸۱/۸. ابن الجوزی ۱۸۰/۸-۱۷۹.

کتابنامه

الآثارالباقیه عن القرون الخالیه، لابی‌الریحان محمدبن احمدالبیرونی، طبع ادوارد زاخائو، لایپزیک ۱۹۲۳.
آراء اهل المدینه الفاضله، ابونصر محمدبن محمدبن طرخان الفارابی، طبع دیتریصی، ۱۸۹۵.
آل بویه و روزگار ایشان ~ تألیف علی‌اصغر فقیهی، طهران ۱۳۵۱.
احسن التقاسیم فی معرفة الاقالیم، لابی‌عبدالله محمدبن احمدبن ابی‌بکر المقدسی، طبع میخائیل یان دخویه، طبع دوم، لیدن ۱۹۰۶.
الاخبارالطوال، لابی‌حنیفه احمدبن دؤادالدینوری.
ادب الکتاب تألیف ابی‌بکر محمدبن یحیی الصولی، نسخه و عنی بتصحیحه و تعلیق حواشیه، محمد بهجةالاثری، مصر ۱۳٤۱ ه. ق.
ارشادالادیب الی معرفةالادیب تألیف شهاب‌الدین یاقوت حموی، طبع مارجولیوث، سلسلهٔ اوقاف گیب، ۷ ج، لیدن ۲۶-۱۹۰۷.
ایران در زمان ساسانیان، تألیف آرتور کریستن‌سن، ترجمهٔ رشید یاسمی، با ترجمه مطالبی که مؤلف به‌چاپ دوم افزوده است، به کوشش منوچهر امیرمکری، چاپ دوم، طهران ۱۳۳۲.
ایران در قرون نخستین اسلامی (تاریخ ~) تألیف برتولد اشپولر، ترجمهٔ دکترجواد فلاطوری، بخش اول، طهران ۱۳٤۹ ش.
بیان‌الادیان در شرح ادیان و مذاهب جاهلی و اسلامی که در سال ٤۸۵ ه. تألیف شده. تألیف ابوالمعالی محمدالحسینی‌العلوی. به‌تصحیح عباس اقبال، طهران ۱۳۱۳ ش.
بیست مقالهٔ قزوینی (دورهٔ کامل)، جلد اول و دوم، طبع طهران ۱۳۳۲.
تاریخ ادبیات ایران، تألیف بدیع‌الزمان فروزانفر، با مقدمه و توضیحات عنایت‌الله مجیدی، طبع طهران ۱۳۵٤ ش.
تاریخ ادبیات زبان عربی، حناالفاخوری، ترجمهٔ عبدالمحمد آیتی، طهران ۱۳٦۱ ش.
تاریخ ایرانیان و عربها در زمان ساسانیان (= ترجمهٔ متن طبری با تعلیقات)، تألیف تئودور نولدکه، ترجمه دکترعباس زریاب‌خویی، طهران ۱۳۵۸ ش.
تاریخ طبرستان تألیف بهاءالدین محمدبن حسن بن اسفندیار کاتب (معروف به‌ابن اسفندیار) که

در ۶۱۳ هجری تألیف شده است، دو جزو در یک مجلد، به‌تصحیح عباس اقبال، طهران ۱۳۲۰ ش.
تاریخ بخارا، تألیف ابوبکر محمدبن جعفرالنرشخی ترجمه ابونصرالقباوی، و تلخیص محمدبن‌زفر، تصحیح مدرس رضوی، طهران ۱۳۱۷ ـ نرشخی.
تاریخ بیهق، تألیف ابوالحسن علی‌بن زید بیهقی (معروف به‌ابن فندق)، با تصحیح و تعلیقات احمد بهمنیار، طهران ۱۳۱۷ ش.
تاریخ بیهقی، تصنیف خواجه ابوالفضل محمدبن حسین بیهقی دبیر، به‌تصحیح دکترعلی‌اکبر فیاض، مشهد ۱۳۵۰ ش.
تاریخ رویان، تألیف مولانا اولیاءالله آملی، به‌تصحیح و دقت عباس خلیلی صاحب جریدهٔ اقدام، طهران ۱۳۱۳ ش.
تاریخ سنی ملوک‌الارض والانبیاء، تألیف حمزةبن‌الحسن‌الاصفهانی، طبع مطبعهٔ کاویانی، برلین ۱۳۴۰ ش.
تاریخ سیستان، تألیف در حدود ۴۴۵-۷۲۵ ه. به‌تصحیح ملک‌الشعراء بهار، طهران ۱۳۱۴ ش.
تاریخ طبرستان و رویان و مازندران، تألیف سیدظهیرالدین‌بن سید نصیرالدین مرعشی که در سنه ۸۸۱ ه. تألیف گردیده است، به‌تصحیح و اهتمام عباس شایان، طهران ۱۳۳۳ ش.
تاریخ غزنویان، تألیف ک. ا. باسورث. جلد اول و دوم، ترجمه حسن انوشه، طهران ۱۳۵۶ و ۱۳۶۴ ش.
تاریخ گردیزی یا زین‌الاخبار تألیف ابوسعید عبدالحی‌بن‌الضحاک‌بن محمود گردیزی، با مقدمه میرزامحمدخان قزوینی، طهران ۱۳۲۷ ش.
تاریخ گزیده، تألیف حمدالله‌بن ابی‌بکربن احمدبن نصر مستوفی قزوینی، در سنه ۷۳۰ ه. به‌اهتمام دکتر عبدالحسین نوایی، طهران ۱۳۳۹.
تجارب‌الامم تألیف احمدبن محمدبن یعقوب معروف به‌مسکویه، به‌اهتمام و تصحیح ه. ف. آمدروز، مصر ۴-۱۳۳۲ ه. ق.
تجارب‌السلف، در تواریخ خلفا و وزرای ایشان تألیف هندوشاه‌بن سنجربن عبدالله صاحبی نخجوانی، به‌تصحیح و اهتمام عباس اقبال، طهران ۱۳۱۳ ش.
التبصیر فی‌الدین و تمیزالفرقةالناجیه عن‌الفرق الهالکین للامام ابی‌المظفرالاسفراینی، ویلیه کشف اسرارالباطنیه، عنی بنشره محمد زاهدالکوثری، مصر ۱۹۵۵.
ترجمهٔ محاسن اصفهان از عربی به‌فارسی به‌قلم حسین‌بن محمدبن ابی‌الرضاء آوی در سال ۷۲۹ هجری ازمتن عربی مافروخی، به‌اهتمام عباس اقبال، طهران ۱۳۲۸ ش.
الترجمة والنقل عن‌الفارسیة فی‌القرون الاسلامیة الاولی، الجزءالاول کتاب‌التاج والآیین، تألیف الدکتورمحمد محمدی، بیروت ۱۹۶۴.
تکملة تاریخ الطبری، تألیف محمدبن عبدالملک‌الهمدانی، طبع مطبعهٔ کاثولیکیه، بیروت ۱۹۶۱.
تمدن اسلامی در قرن چهارم هجری (: رنسانس اسلام)، تألیف آدم متز، ترجمه علیرضا ذکاوتی قراگوزلو، جلد اول و دوم، طبع طهران ۱۳۶۲ ش.

التنبیه والاشراف، لابی‌الحسن علی‌بن‌الحسین‌المسعودی، عنی بتصحیحه و مراجعته عبدالله اسماعیل‌الصاوی، قاهره ۱۹۳۸.
چهار مقاله تألیف احمدبن عمربن علی نظامی عروضی سمرقندی، طبق نسخه‌یی که به‌سعی و اهتمام و تصحیح مرحوم محمد قزوینی به‌سال ۱۳۲۷ ه‍. ق در قاهره چاپ شده با تصحیح مجدد ~ به‌ضمیمه تعلیقات ~ به‌کوشش دکترمحمد معین، چاپ سوم، طهران ۱۳۳۳ ش.
خاندان نوبختی، متضمن شرح‌حال هریک از افراد این خاندان ~ با فهرستی الفبایی از اسامی فرق ~ تألیف عباس اقبال، طهران ۱۳۱۱ ش.
الذخائر والتحف، تألیف رشیدالدین‌بن الزبیر، تصحیح صلاح‌الدین المنجد، طبع کویت ۱۹۵۹.
رسوم دارالخلافه تألیف هلال‌بن محسن‌الصابی، تحقیق میخائیل عواد، بغداد ۱۹۶٤.
سیاست‌نامه یا سیرالملوک، تألیف ابوعلی حسن‌بن علی (طوسی ملقب به نظام‌الملک) مقتول به‌سال ٤۸۵ ه‍. ق، به‌اهتمام سیدعبدالرحیم خلخالی، طهران ۱۳۱۰ ش.
شهریاران گمنام، نوشته احمد کسروی، سه‌بخش در یک مجلد، چاپ سوم، طهران ۱۳۵۲ ش.
شیرازنامه تألیف ابوالعباس احمدبن ابی‌الخیر معروف به‌زرکوب، به‌تصحیح و اهتمام بهمن کریمی، طهران ۱۳۱۰ ش.
طبقات ناصری، تألیف منهاج‌الدین عثمان‌بن سراج‌الدین معروف به‌قاضی‌منهاج سراج جوزجانی در سنه ۶۵۸، به‌تصحیح عبدالحی حبیبی، جلد اول و دوم، طبع کابل ۱۳٤۲-٤۳ ش.
العبر، تاریخ ابن‌خلدون، ترجمهٔ عبدالمحمدآیتی، جلد اول و دوم وسوم، طهران ۱۳۶۳-۶ ش.
عصر زرین فرهنگ ایران، تألیف فرای، ترجمهٔ مسعود رجب‌نیا، طهران ۱۳۵۸.
عمدةالطالب فی انساب آل ابی‌طالب (کتاب~)، تألیف~ السیدجمال‌الدین احمدالحسنی، المعروف بابن عنبه، طبع ۱۳۱۸ ق.
فرخی سیستانی، بحثی در شرح احوال و روزگار و شعر او، تألیف دکترغلامحسین یوسفی، طبع مشهد ۱۳٤۱ ش.
الفرق بین‌الفرق و بیان‌الفرقةالناجیة منهم تألیف ابی‌منصور عبدالقاهربن طاهرالبغدادی، المتوفی سنة ٤۲۹ ه‍. طبع محمد زاهدبن‌الحسن‌الکوثری، مصر ۱۹٤۸.
قابوسنامه، تألیف عنصرالمعالی کیکاوس‌بن اسکندربن قابوس‌بن وشمگیربن زیار، به‌اهتمام و تصحیح دکترغلامحسین یوسفی، طهران ۱۳٤۵ ش.
الکامل فی‌التاریخ، تألیف ابی‌الحسن علی‌بن ابی‌الکرم محمدبن محمد ~ الشیبانی، المعروف بابن‌الاثیر الجزری‌الملقب بعزالدین، المتوفی سنة ۶۳۰، طبع مصر، ادارة‌الطباعة المنیریه، ۹ جلد، ۱۳۵۳ ق.
کتاب‌البلدان، تألیف احمدبن ابی‌یعقوب معروف به‌ابن واضح الیعقوبی، ویلیه الاعلاق‌النفیسه لابن رسته، طبع لیدن ۱۸۹۱-۲.
کتاب بغداد، لابن طیفور، طبع قاهره، ۱۹٤۹.
گزیدهٔ مقالات تحقیقی، تألیف و. و. بارتولد، ترجمه (از متن روسی) به‌قلم کریم کشاورز، طبع طهران ۱۳۵۸ ش.
مجمل‌التواریخ والقصص، تألیف سال ۵۲۰ هجری، به‌تصحیح ملک‌الشعراء بهار، طبع کلالهٔ خاور، طهران ۱۳۱۸ ش.

مجمل فصیحی، تألیف فصیح خوافی، به‌تصحیح محمود فرخ، جلد اول و دوم و سوم، مشهد ۱۳۳۹-٤۱ ش.
مختصرالبلدان، تألیف احمدبن محمد الهمدانی، المعروف بابن فقیه الهمدانی، طبع لیدن ۱۳۰۲ ه.
مروج‌الذهب و معادن‌الجوهر فی التاریخ، تألیف ابی‌الحسن علی‌بن‌الحسین‌بن علی‌المسعودی‌ـ الشافعی، جلد اول و دوم، طبع مصر ۱۳٤٦ ق.
مفاتیح‌العلوم، تألیف محمدبن احمد الخوارزمی المتوفی فی سنة ۳۸۷، طبع لیدن ۱۸۹۵.
المنتظم فی تاریخ الملوک والامم لابی‌الفرج عبدالرحمن‌بن علی الحنبلی، المعروف بابن‌الجوزی، طبع حیدرآباد دکن، ۱۳۵۸ ق.
نامهٔ تنسر به‌گشنسپ، به‌تصحیح مجتبی مینوی، طبع دوم، طهران ۱۳۵٤ ش.
نشوارالمحاضره، تألیف محسن‌بن علی‌التنوخی، طبع مرجلیوث، قاهره ۱۹۲۱.
وفیات‌الاعیان و انباء ابناء الزمان لابی‌العباس شمس‌الدین احمدبن‌محمدبن ابی‌بکربن‌خلکان. حققه ~ محمدمحیی‌الدین عبدالحمید، ٦ جزء، قاهره ۱۹٤۸.
یمینی- جرفادقانی، ترجمه تاریخ~، نسخه خطی مضبوط اوایل قرن سیزدهم.

Barthold, W., Turkestan down to the Mongol Invasion, GMS., 1958.

Becker,C.H., Islamstudien. Vom Werden und Wesen der islamischen Welt, 2 Bde., Leipzig 1924, 1932.

Cactani,Z., Annali dell'Islam, A.H. 1-40, Milano 10 Vol. 1905-26.

Gobineau,A., Histoire des Perses d'après les Auteurs Grecs et Latins, 2 Vols., Paris 1869.

Kabir,M., The Buwayhid Dynasty of Baghdad, Calcutta 1964.

Kremer, Alfred Von., Culturgeschichte des Orients unter den Chalifen, 2 Bde, Vienna 1877.

Marquart,J., Eranshahr nach der Geographie des Moses Xorenaci, Berlin 1901.

Schwarz,P., Iran im Mittelalter, nach den arabischen Geographen, 9 Bde, Leipzig 2926_36.

Spuler,B., Iran in Früh islamischer Zeit, Wiesbaden 1952.

Wenvnck,A.J., The Muslm Creed, Cambridge 1932.

فهرست راهنما